

و برزنده تو بار است مرده سخن میکند مرده است و کورستان مرغ که فریب شد کشتن شکست می شود  
 میگویند میگویند و این بر کفن رید مرده حلوانمی خورد مرده پابر هوا بند نامرود یاد رسوا مردن بنام بکر بکر  
 مرگ حق است اما اول بمسایه فردر با قباب در جنگ مشتبه که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود باید زد  
 در محل خود از تیغ بالاتر است مشت بسته قفل هشت است دگشت کشاده کلید رحمت مسجد  
 به کوزیدن نیست مستوفی سینه نیوا به قاضی گواه مشت نخورده هشت خود می نازد مشت نمونه خورده  
 نازن دیگر است تیغ زن دیگر المفسر فی المان الله مقامات از کتاب هدایای توان هفت نه از  
 دیری مقری اگر میرد بانک نماز بر طرف نشود ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل میشود  
 کوز بر لیش قاضی من از آسیامی ایم او میگوید نوبت منست من میگویم آسمان او میگوید پس  
 ایم موند اردلو میگوید بکن من نیامده ام که آمده باشم من در این کارها ضد آئند من دست  
 سم و تو با س دگران من در چه خیالم و فلک در چه خیال مورا کر بر سر سیلمان رود عیش  
 مورهان به که نباشد برش مورهان بنی طوفانست در خانه مور بنی طوفانست موسی سپید  
 نهر است مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست  
 نش برام مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست مورهان بنی طوفانست  
 نیاد تو به راهم بکنم مورش قیق می اندازد میهمان تعظیم صاحب خانه کمتر میکند میهمان عزیز است  
 بروز میهمان میهمان را نتواند دید و صاحب خانه هر دور میهمان خودیم لیک در خانه تو میکشد  
 یک در بسیار است میراب خوش بکار میرسد میمون که به تنگسیر یک خود را زیر کوه میدارد  
 فان زد و میخ آهنی در سنگ نه بان شوری شور و نه باین یکی نمک نه از تو دوزخ من جو  
 دور ای برو نه سیخ سوز و نه کباب نه کشتن ز دیدار عرب نه ماله دار و نه سلطان  
 خوانده نجانه خدا نتوان رفت و نه ایمانی که شیطان ببرد نه در آسمان کنت نه در زمین  
 نه زاینده نه کابینه نامر زنده همیشه لاف مردی نامه برده زار است سر بسته به ناله آب  
 به زمین است نام آباد و ده دیران نام بلند به از نام بلند نان بر شیشه بی ماله  
 فامی بخور نام به نام بار نام خود در سفره مردم مخور نام نامرود در شکم مردم نمک ماند  
 بن بخورد نان گریه به تیر می زند نان میگوید و جان میدهد نادران کعبه میدر و باران  
 میدار که ندانم بهر زنده ام یا بیا نزدیک تشش برست و درخ بزار هشت نقد را  
 چه نداد نقد دید خندید نقاش نقاش ثانی بهر کشد زادل نقاش دیوار است نقاش  
 است گوی کن در آب انداز نکو کو که کردیر گو که چه نعم نقل عیش به از عیش  
 سیت کنون شدن فلک بر آ جبهان آدیانت نماز قلندر دد حق طلب علم را  
 به آسمان نمک برد نماز ستون دین است وقامت مردم ستون نماز بنزد دوازده کس

[illegible]



در قطار دیگران خوب بنماید شتر را بچوب عید به شتر نشاند پیر و شانشیدان بناموخت شتر بار میرود و غنی بکلیه زر  
بجوید و احاج نمیدهد شتر بار را خریقان می برند شمع در بنگام مردن خانه روشن میکند شمع را بر چند سکه کند و روشن  
شود شمع را پشت دند نیباشد شکم درویشان نهاره غذاست شمات شستن باز سرش دست  
شود نشود کوشو چه خواهد شد مع الصا و الهمله الصبر مقاح الفرج صبر تلخ نیست ولیکن بشیرین دارد  
صبر اول باز جنگ آخر صبر بر مصیبت مصیبت شمات کند گانست صد از یک است برنجیزه صدای دهن  
برای خالی کردن شکم است صد کلان و یک کلوخ صد خوش و یک گربه صد بر جاک نشین صد است  
صوفی نشود صافی تا در خورد با ده قیصر را چون اجل آید سوی صیاد رود مع الطی و الهمله طفل را بکاری  
بفرست و خود از پی رو طالع اسکندری دارد طامع همیشه شرمند است طاقت همانند شست  
خانه بهمان گداشت طبع هر حرفت بر سه تپی طینت یعنی سفالیت بے اسب مع الطی و الهمله  
طایم کای دیوار خود میکند ظلم بسویت عدل است مع العین الهمله عاشق پاک نظر رود بر سر  
یکیت عاقبت سرک زاده گرگ شود بگر بآدمی بزرگ شود به عاقبت بیون بوسه را گذر بجزیرا  
الحاقل کیفیه الاشارة عاقل دوباره فریب نمیخورد عذر بدتر از گناه عیس را بیاد میدهد که در آبگیر  
عصا ب در کابندن غفار میخواهد که بدام بگیرد عرفاش بلند است عطار باید که کتاب نزدیکی  
آفتاب آرد عمر دراز بر تجربه خوب است عوض نیکی بے است عوض دارد کله ندارد عیب  
صفت صفت بود علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد عیسی برین خود موسی برین خود مع العین الهمله  
غلام را گفته که فلان کار کن گفت دندانم درد میکند غلام فلکم غلام میخوم که مرا صاحب بگوید خواص  
در دریا بجز بے دیده است که در خوش زد میرود غنی بر چند کریم باشد سفره بر سر راه نمی اندازد  
مع الفار فتنه در خواست بیدارش کن فراخ روزی را با حفظ چه کار فریب صید باشد خواص  
مع القاف قاضی بر شوت رضی قاضی از پس اتوار لنگار نشود قاضی بکواه ستونی بند حیات  
تا فهم داریم خوشوقت است قیاز کیر کلان نمیرسد قدین معاصی بر قدر عیسی کاشناسه خود قدر زور  
بماند قدر جوهر جهری قدر عاقبت کسی داند که بچستی گرفتار آید قرب سلطان شست از دی تبرس  
توان را از لوح زر چه زیب ترض که ده بست شد نان و گوشت مخور ترض حیض مردان است ترض  
شور مردان است قرة العین را از سیاه دیده سابقان باید انداخت قنیه زین بر ستر زین  
قطره قطره جمع کردن آب دریا شود قلم رفته را چانه نیست قلندر دیده را گوید قلندر از زره برود  
قود را غنی نمی برد قلندر را گفته کوچ است پوست تحت خود را بردوش انداخت قیامت که چه بگوید  
بیاید مع الکاف التازی کار نیکو کردن از بر کردن است کار را کار کریمی شناسد کار امروز  
بفر داند کار کن را کار فرما بر سر کار آورد کار با فتنه و جلا به نیست کار دوسته خود نمی برد  
کار را کار فرما آب در گلی میدهد کاخر نمبر آتش خود بندارد کالای بوبرش خاوند کالای کسان

[illegible]

خایه اش کون نمزد و خایه چپ فلان کس است خر خریدم از خرانم شد خرت بخت خرفت و سر برد خرا  
درازمی نبد و خرا به چه اشنا چه بیکان خرخواج خرمن خواج خر خفته و نمخورد خرچه داند بهایی قند و نبات  
خرکه جوید کاه نمخورد خر همان خواست اما پالانش بزرگ دیگر خرا جل اطلس پوشه خراست خر عیسی اگر بکارد  
چون بیاید هنوز خرا باشد به خری که برام برده زیر آرز خربزه شیرین نصیب خحال است خرا پس فرساده  
است خرمن کنه بیاو میدهد خرمن در بشیر که خده است خرمن در که بوعلی سیناست خرمن کم  
و جهان پاک خنده مردم از شادی باشد خنده بوزنه از غم خوی بد را بهانه بسیار است خوی بد و طبعی که  
نشست به نزد خربو قمرگ از دوست خواب اسایش جان است خواب با او مرگ است خود پسند  
پسند خلق نیست خود کرده را تدبیر نیست خود کرده را دران نیست خوش آمدی که کفنی خوش آمد زخوی  
بهر را بهانه بسیار است خورشید رو به سیه کند و روی ماه سپید زخوی آمدی که کفنی خوش آمد زخوی  
به بر تو این کار میشود خوش بر آمده است خواجه نیست که باشد غم خدمتکارش خیمه نور اطلاب  
نوعی باید مع الدال المله دانا با اشاره ابرو که کند فادان بزخم جوکان دامنندان راست  
کوته باز دستار دراز دایه از مادر بهر بان تر دختر همبایه تیرسم که از زهرسم بود در میگوید ماد یواز نشنود  
در که میزنند دخانه که میسرے در چشم نمیدم درده کو احواس است ریس و برادرش در مقام تشنگی نه زاده  
مردارید قطره آبی نیز زد و قرض انبیا مضاحک کنجد در خانه اگر کس است کجرف بس است در خانه  
آرد و در کوچه دو تنور در غفونه نیست که در مقام نیست در جنگ حلو بخش نمیکند در روان خانه غلط  
میشود در هر دهنی کنجد این نام درخت کاملی از او در بار درختی که از او بهی کسی رسد به بیالی خشک و در غول  
مویزشد در نخ کسے اقادون درمان بکسے رسد که دردی دارد و درم سپر باست در دگر ترش  
بسوی خود میزند دروشی راز دالی نیست دروغ مصلحت امیر به از راستی فتنه آئیز دریا ز دایان سلک کرد  
مرار و زوانه در دیده که در دانه اسیر است در فاکر فتنه سلطانت و زوانه خایه بقلس محل ابر بردن  
زد دباش و مرد دباش دزد جو اندوه از باز کان بخل در دشتا قراز خداوند کالاست دزد باز اگر ان  
میخورد دزد که با مشغله اید از آفتاب که ترسد دزد که جاسوس داد بکا بهان میگزیرد دست بالا که  
دست بسیار است دست چپ است نیدانه دست کار دل نمیکند دست بکاسه دشت به پیشانی  
دست دست را میثوبید و در دست رو که را به است جو اندوه بخت دلان خار و کف بخل بخت تن  
دست بے نگرانی که است دستش بزرنگ است دست بدش بے برند دست کیه عشق بدوازه  
دست که توان برید باید بوسید دشمن چکنده جو بهر بان باشد دوست به دشمن دانا که بے جان بود  
بهر از ان دوست که نادان بود به دشمن دوست نمیشود و عازر بهی است و قرا برین را کا و عود  
دکان که بقال از خر و زکشا به معلوم که چه سودا خواهد کرد دل نمیدهد که از اینجا بروم و خوش سر چاه رسید  
دم کوک بر بکے شیش بن دم کا و از سینه رستن دم عیسی در زنه کان کمر دندانه که در دگر بایند

[illegible]

است اللهم یکبک الہی دست راست محتاج دست چپ نشود انار را گفتند در پودہ چرم بخندی گفت ازین تعجب  
کہ ہمہ از دندان خایند و دندان مرا ہمہ تخاصمند افزودنی نور ماہ برای سری شدنست امید بہتر از خوردن است  
امروز را فرداے در پیش است لہذا داری بخور غم فردا مخور اندیشہ کون ز کودکی باید کرد انصاف بالان  
طاعت است انکارہ چو بد قیاد سوان چکند انگشتی کہ زخم ندارد برے چہ باید بست نہکشت کاسب  
کلید روزیت انگشت بہینے نمیتواند این جامہ را بر قد فلانے بریدہ اند این را بکسی کو کہ نرا نشاند  
اول اندیش داہنہی گفت آر اول طعام آخر کلام اول بخش بعد از آن گو کہ بے نکست اول نماز اخر نیاز  
ایجا مقام دم زدن جریل نیست اینجا موش بصارہ میرود اینم اندر عاشقی بالای غمہای دگر این  
مردہ باین شیون نمی ارزو اینم کفہ زدے حلاکو این شس این تبارہ این را نیامدہ ام این شش  
کن دآن سہ شش کن مع البس التازی بہ در میکومے دیوار شبنو باد در کشان برکہ در قیاد  
بر افتاد بکفتن شش دہن نمیسوزد بکفتن شکر دہن شیرین نمیشود برکش باید گرفت تا بہ تپ رخنے شود  
بنشین کہ کہ ای کنم و پیش تو آرام بہر کس ہر چہ لایق بود دادند بہر یک کل منت صد خار صبا بد کشید ما بہ  
بہر ماس با اینز برای سرخری بہر سید برے مصلحت کون خرمی بوسند برای خاطر نامنی توان و برای  
نہادن چہ شک جہ زر بر سب جوین سوار است ما بہر کس بازی ما بہر بازی بد روزم روزی خواہم  
مع الباء الفلاری با سہ جہانغ تاریک است پایہ محمد معراج بلند است نہ تمامہ دماج پار بودے  
قطبک در سال کشتی قطب دین پاک باش بیباک ہش پیران نمی پرند مریدان می برانند لپشم از خایہ  
رندان کم لپشم از کلاش کم لپشم در کلاش نیست لپشم در کلاہ ندارد لپشم را نخل در جواند و پنبہ  
دیگرے ریمان میازد بول عاشق دوبارہ دگر سیر نمیرود چہش بارز بر کورے خود است پهلوان  
زندہ خوش است تہہ باقی تازی ما بہر بازی و ما بہر بازی بیک کائیدن کسی خرم نشود و یاد باران  
آورد بادا بخان بدرفت نیست با بخان تابیوہ در بخش بود کوشش سرست باقی ذکر شمارا بالآخر  
از سیاهی رنگ دگر نباشد باید متاع نیکو از ہر دوکان کہ باشد بخت بد من ز اجل ہم ناز میاید کشید  
بخت بد کرد و اگر فالودہ دندان بشکند بد خواہ کسان سچ مطلب نرسد برای ما سرخری بہر رسید  
برے مصلحت کون خرمی بوسند برے خاطر نامنی توان برود برے نہادن چہ شک زر بر فلکس نہند  
نام ز کئی کافور بر زر چاہے خود خدایدہ است بزیم شخوار کردن گرفت کہ من نیز زنجی نیزیم بزرا غم جانت  
دقصاب را غم تیشہ بوسے مشک چہان نمے ماند بید از برک تیغ کشید لاجرم نیا شس ساختہ بی برود  
تو در خطابت ہر چند سکندر زمانی بے نان توان رست ہید دلت اگر سجہ دنیہ سباز و طاق فرد  
افتد یا قبلہ کج آید بے یاد درخت نمی جنبید یعنی ہر چہ بزبانہا افتاد و صورت تذکار بندیرفت البتہ  
راہ بجای نمی برد برک اموزیم کہ فردا بہار است برہر کلی کلی فریہ نمی شود بزرگین سدا ز کلاش میکنند  
بژمردہ شاخ زرین دارد بیل بہ کل و کل بہار از زدنے مع التا الفوقانی تا شب نردنے

بجای توان از سب

امثال الفارسية  
باب الالفت الممدودة

است آمد و تقیم رحمت آید در یابی بخت آتش پر چار حست آدم آدم میرسد آسمان ارکها  
 در میان آریکای آسمانی ملائی ملائی بودی دایر است آسمانی ملائی در کاست آتش تو در کاست  
 است آمد و تقیم رحمت آید در یابی بخت آتش پر چار حست آدم آدم میرسد آسمان ارکها  
 در میان آریکای آسمانی ملائی ملائی بودی دایر است آسمانی ملائی در کاست آتش تو در کاست  
 است آمد و تقیم رحمت آید در یابی بخت آتش پر چار حست آدم آدم میرسد آسمان ارکها  
 در میان آریکای آسمانی ملائی ملائی بودی دایر است آسمانی ملائی در کاست آتش تو در کاست

رسیده و ظاهر از زبان فرنگ است و زبانش خوان امید سے هر روز شوند عاشقان نو: گوی تو شدست یگان دنیا  
جانی گیلانی سے عاشقان را دهر زنده است و نبد: عاشقان یگان دنیا خوش است: یگان آئین و روش  
سلطان سادجی سے کل فرخار ندیم بدن حسن و جمال: ترک تیشکی نشنیدیم بدن شیوه و نیک: مع الواف  
یوسف بر سه حرکت سین بهدا اما شهر بضم است و لفظ عبرتیت یا سریانی یوز، چاه یوز، در یوز  
یوسف زار و یوسف تان یعنی باقر کاشی سے بسکه بستیست بدل نقش جالت باقر یوسف تان شده برگشته  
بیت الحرفش: عربی در سیمیه سے برقع مبرک کفان که هست حسن آباد: بجز کلاه زینجا که بود یوسف زار  
مرد صاحب سے این چه لطفت است که بر غوغا نظری اندازد: یوسف تان شود از بر تو عارض بدش  
یوسف نکار چیزی که نقش یوسف داشته باشد چیزی که نقش یوسف بکشد ملاقا قسم شهیدی سے ناله  
ام یوسف نکار پردای کوشش بود: عشق گوی و عزیزم خامه بنزد داشت: طالب اعلی سے از اباده  
بر فرد ز رخ شا به اندرا: یوسف نکار کن در دیوار خانه را: یوسف ترک است شاه خاقان سے  
یوسف زرد جلوه کرد از دم کر می کند: یوسف ترک مست من دعوی زور بگیری: یوسفی کردن کنایه از  
پادشاهی کردن یوسف زینجا مشنوی یوسف زینجا اشرف سے پر کشته حرف عشق و عاشقی او که از  
خواندن لفظان بود یوسف زینجا بیشتر مد یو بچی باضم و جیم فارسی را بر دین ترکیت انبیا بر مشهور ایلمی  
یونقار باضم و او غیر مفوظ و نون زده و قاف و آخرای همگی تازی که از روده سازند و بمعنی مطلق تار و لیسان  
نیز آمده چنانکه یونقار وقت و ساعت و ظاهر انتم ترکیت شرف الدین شغای سے ریزد از تار تیزلی  
آنگ: از بر دوش اگر کنی یونقار: مع الیسا ریلیاق بهر دو یا قاف جای سرد هوا دار  
که فصل البستان دران باشند مقابل قشلاق که جای پیش فصل زمستان است سیح کاشی سے کلکل از می شد  
عذار ساقیان سرد دهر: آب اشش بدخ کلهای سیلاقی فتانند:

الحمد لله والمنة کتاب بهار بحسب در اصطلاحات من  
تالیف یک چند تخلص بهار تاریخ  
بست و یکم ماه فروری ۱۳۰۴ مطابق ۱۳۰۳ و دوم  
ماه جمادی الاول ۱۳۰۴ هجری منقول از  
مثنوی حسن حب که از روح اصل  
محقق بنویسند و در لفظ تصحیح شده  
به تمام کوی آتش صا در مطبع  
قران السعدین از بهار و غلام  
بزرگوار کاشی و سهام







دارم + چسان در شریفه ساعت کنم ریگ بیابانرا + یکعلم و یکعلم کنایه از تمام و مجموع اشرف سے بسکر  
 فکرم یکعلم کردید حرف نوحطمان + امره عصیان میں چون مشق طفلان شد سیاه به معنیہ یعنی سے عالم یکعلم  
 شد و در چشم من سیاه + تازی مشق منظر شد و در سنے چو اہ تو بہ خطش گرفتہ معنیہ اور ایک قلم + یارب  
 کئے مباد و روز سیاه من + مخلص کاشی سے رہے بر تراز نور تعین وہ شمع جانم را بہ بشری از حرف باطل  
 یکعلم لوح بیانم را نہ مرزا صاحب سے نہ سے دار و کباب ل کہ فہم خود دلش + استخوان و یکعلم دندان  
 کند و وزیر پوست + یک کاسہ کردن کنایہ از ہجیم پیوستن و ہجیم نخوتن و در مصطلحات الشرا تمام در کتب  
 اثر سے مکتہ اشتہ بہت حسن ترجمہ بر اکل + یک کاسہ کردہ بہت جو می آب و رنگ را + مرزا صاحب  
 سے بہن بہت پیغام کھاسے رفتار + کہ یک کاسہ کن نو بہار و قرآن را بہ نزدقت تنگ چون کل رضا  
 و دین چمن یک کاسہ کردہ ایم قرآن و بہار خوش + اشرف سے پیرا دختر ز سے برہم ایام سستی را  
 و یک کاسہ کردہ مستی و شاہ پرستے را بہ یککشت یکہ ست و کیا آن صاف در دن و بے اتفاق  
 و اکہ از روضے کہ داشتہ باشد ہرگز نہ کرد و مرزا اسمعیل ایسا سے سخن شنو و نو آدمی کہ یک کشت است +  
 کھانے بہت کہ دیوار گوش میدارد + طالب آملی سے یک نخم و در کوی و در کیم وطن نیست + یک یا  
 کردن کنایہ از راہ کشکو پیش کے دشمن کمال سہیل سے بجز غموشے سے دگر نمی بینم کہ نہیت زہرہ  
 یکے یا دو کرد و تہارا + و پذیرا در یک پلہ داشتن یعنی برابر شمر دن مرزا صاحب سے در تراز سے قیامت  
 نیست صاحب شک کم + عشق و یک پلہ دار و کعبہ و تہانہ را + یکہ بیت شاہ بیت طاووقی نزد  
 سے خانہ سے یکہ بیت از طبع تویز و زبر + چار بازار را بجی کشتہ از طبیعت خراب + یکہ تاز مبار سے  
 کہ تہا بر جویع تہا زد و منتظر مدد معاون نباشد یکہ سوار یک سوار و یک سوارہ مثلاً و نیز کنایہ از شہسوار  
 شیخ شیراز سے اگر پاسے بندہ رضا پیش گیر + و یک سوار کہ وہ فو لیں گیر + مخلص کاشی سے  
 تہودہ نام نکوئے تو عالمی تسخیر + اگر جہ غیر ممکن یک سوار نیست ترا + یکہ سوار جلوہ صفت شکر و کون  
 کن + میر شکار غرہ را رحمت ترکنا زدہ + شاعر گوید سے یکہ تازان پشت باہر جان زدہ + یک سوارہ  
 بر صفت مردان زدہ + فوسے زردی سے آن سوار یکہ تازم در بیابان جنون + کا قلابے مہ کنند مآزند  
 خاطر سے + مرزا صاحب سے پیادہ دار و کر سپہر کش را + فکندہ در جلو خوش یک سوارہ دل +  
 یکہ و جازہ نام تفکک شاہزادہ و اینال کہ ہران این بیت کندہ بود سے از شوق شکار نوش و جان  
 تہا تازہ + برہر کہ خورد تہا یکہ و جازہ + یکہ خوان آنکہ در خواندن نغمہ محتاج دکن شیشہ مراد فرزند  
 ملا معینہ یعنی سے کہ ام شوخ درین بدہ نغمہ بردار است + کہ ہر کہ بہت اندختہ ہجو آوار است +  
 زافندار بہ مساز احتیاجش نیست + یکہ خواہنے خود در زمانہ قنار است + یکی خوردن و یکہ خوردن  
 کنایہ از حیران و سہا سیمہ بودن یکبار گے یا از صولت و صدمہ رسیدن مضطرب و بیچارہ شدن و نیز ناکاہ  
 از دیدن پیشیندن جزیری عجیب و غریب تاثر سے و سہا سیمہ شدہ اندم کہ کل رویتو دیدہ + یکہ خورد و الف

[illegible]

نیست ۴۰ شوق رشت بپیشم بریدن نام صریح و یاسه پیرا بن آقا فکد سالار شود ۴۱ سیرے یکدیگر ۴۲ خراب  
 در محنت سیاهم روز دست ۴۳ بیلاستے نه سب من ازید گیت ۴۴ خرس ۴۵ اینچین غفلت خستم طرانی از دور  
 سدر سان هرگز ندیدم فرصت بچشم خواب ۴۶ حال بشه ۴۷ اجل بند برویم در خانه که من بشوین  
 بخمره خواب دم پاک شدم ۴۸ ناسم شهبوی ۴۹ تیران باسد نیابان ۵۰ چشم طرک داد ۵۱ کفره چشمی  
 که بر روی غریزان شکفته ۵۲ سلیم ۵۳ شکست ۵۴ رنگ ۵۵ نازکها را نکه کاله آه و کسیر و دانش آب آرد  
 چشم توام از پوشش نهیدست میکند ۵۶ کسیر و دان شراب در است میکند ۵۷ یکلم ۵۸ بوقت گشت  
 نفس در آن که به کرد ۵۹ جرافت یک لبان در عوی نه به کرد ۶۰ در ویش و الی هر دے ۶۱ وید غشت  
 چون چشم من بیدار دار ۶۲ چشم او کا قار و از چشمت ۶۳ در فکر کان خواب در ۶۴ یکدین بر جبر قتل از احاد  
 دست فیب ۶۵ زان رقدان یکدین سوس سبب ۶۶ کرد و بیدارم از جان تیرش ۶۷ یکدین لب خند  
 و یکدین خند ۶۸ یکدین یکدین کویا ناز عالم کفر و قوی ۶۹ یکدین لب است ۷۰ مرزا صاحب ۷۱  
 تا خند و بر سبب و فریب جهان کنم ۷۲ چون صبح یکدین لب خند انم از دست ۷۳ سیرایم جو ساغر یکدین  
 میانه میگردد ۷۴ جو میگردد و نجا طریا دان لپا ۷۵ می نوشش ۷۶ سیرے ۷۷ جو خندان ۷۸ کینه ۷۹ از طرف  
 کلشن ۸۰ گلستان یکدین میانه میگردد ۸۱ مذا بیدل ۸۲ گر چه بیدل شیشه من از فلک آمد لبانک  
 اینقدر شد از شکستن یکدین گویا شدم ۸۳ بیغ اثر ۸۴ لاف ۸۵ برابر ۸۶ بران تو کرزند ۸۷ خند و پنجه مرغ چن  
 یکدین بند ۸۸ سانک ۸۹ زدی ۹۰ غالب ۹۱ منگل کشایت ۹۲ یکدین خندید ۹۳ است ۹۴ میت کربل ۹۵ عقده ۹۶ روید  
 از شکر لودلم ۹۷ یکدین شکر خندید ۹۸ نمایا یکدین نوبت خندید ۹۹ حافظ شیراز ۱۰۰ ای سبب تر خنده  
 نده بر حدیث خند ۱۰۱ شتام از بر ۱۰۲ خدایک شکر خند ۱۰۳ یکدین شکر کار دوست ۱۰۴ نمی شکر از کار ای است  
 میانه نین باب کار ۱۰۵ ای بسیار است ۱۰۶ کار خوب ۱۰۷ پندید ۱۰۸ چنانچه در چشمه کار گدشت ۱۰۹ از صاحب  
 ۱۱۰ درم این بچشمه کار از بر کنان یاد کار ۱۱۱ چشم را از گریه در راه غریزان باخشن ۱۱۲ شیو ۱۱۳ حسن او  
 صاحب بنایه در شمار ۱۱۴ دبر ۱۱۵ یکدین چشمه کار از بر کنس جاو ۱۱۶ است ۱۱۷ قاضی حلا ۱۱۸ از بر اهل دے  
 یکدین چشمه کار او ختم ۱۱۹ ناله از ناله گریه ۱۲۰ از بر اهل او ختم ۱۲۱ مرزا صاحب ۱۲۲ خاک در برین سبب عقل  
 ۱۲۳ نکلدن ۱۲۴ چشمه کاری است که در دست زنجاری است ۱۲۵ یکدین فاند شدن ۱۲۶ کمان خم شدن ۱۲۷ کمان میخورد  
 ۱۲۸ کنت ۱۲۹ جو کمانه ۱۳۰ کمان سپهر ۱۳۱ دو سپهر اش تیرش ۱۳۲ سپهر ۱۳۳ بچشمه کردن ۱۳۴ کنایه از زینب ۱۳۵ نیست  
 کردن ۱۳۶ خسرو ۱۳۷ عودس ۱۳۸ بچشمه کرده ۱۳۹ بیام جار من الوان برآمد ۱۴۰ یکدین کنایه از ایام عود  
 سیدی محمد حریف ۱۴۱ شوق در افتا ۱۴۲ علم ۱۴۳ نیجه ۱۴۴ تابست ۱۴۵ کور از من غرور ۱۴۶ یکدین نهان  
 باش ۱۴۷ خواجہ شیراز ۱۴۸ از قیل و قال در سر ۱۴۹ کلفت ۱۵۰ یکدین خند ۱۵۱ مشت ۱۵۲ شوق ۱۵۳ می کنم ۱۵۴  
 یکدین شستن ۱۵۵ سید شرف ۱۵۶ بت یکدین نشین ۱۵۷ باز منب ۱۵۸ در از ارم یکدین پلوف ۱۵۹ یکدین گزاف  
 درق ۱۶۰ با هم ۱۶۱ چیدن اوراق ۱۶۲ خسرو ۱۶۳ دفتر ۱۶۴ راکم ۱۶۵ گرفت ۱۶۶ درش ۱۶۷ یکدین گرفت ۱۶۸ اینک ۱۶۹



و دست بهر چشم آن همه تیر به یکسب بیک در نظر و خنده و خنده با و به یکا یک کردن متاع کران از شران  
 متاع خالص به و سر نقش و بالا می شود سودا کول به این متاع کم به اینجا یکا یک می شود به یک لبشت ناخن  
 و کمان کنایه از مقداری قلیل و اقل مرزا صاحب به چون قلم شد تنگ بر من پارسیه کار جهان به نیست  
 جز یک لبشت ناخن و ستگاه خنده ام به حسن بیک رفیع به دل من زان خم ابرو نشود و گردان به زانکه  
 و درے ز تو یک لبشت کمان بسیار است به یک دست یکسان و برابر مرزا صاحب به از انست یک دست  
 افکار صاحب به که جز دست خود متکای ندارد و به غیب بخی به نقطه لبشت و بند بی نیست مارا در سخن گفتگو  
 یک دست مانند قلم داریم ما به بدور حملتو تا شد پیا له باده پرست به بخون زدن شک ششم جوداع دل یک دست  
 ظهوری به خوشی بر سر ماه نرین به است حسن است از و پاست در دست است به  
 جان با و قدای لطفهای سره اش به چون او همه التفات او یک دست است به میرا بی به ای به یک دست  
 آمدست سخن گر چه یافت است به از پهلوی ردیف زودان مجال دست به سلیم به ضامن ششم  
 جوان تنه از دوری نیست به خضر کوتاهی یک دست بهیم به بند و نیز یک دست به دوست خلعت و جامه  
 و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و رستم یک دست نام پهلوانی یک به خوردن و یک دست آب خوردن  
 کنایه از یک نوبت به سیر خوردن مثل یک شکم سیر خوردن جز به انقدر که یک شکم سیر تواند شد  
 و جد به فلکش بر دهنی نکرد امیر به که خورد یک شکم چقدر سیر به میر مغزی به لعل آن بت به نوبت بنداری  
 کرد به که یک شربت خورد جا دید ماند خضر وار به مرزا صاحب به ای سکندر تا بکے حرث خوردی  
 بر حال خضر به عمر جا دید ان او یک به بخوردن بش نیست به یک اش بخت کنایه از زمان قلیل میر به شیری  
 و به کول به می خورد خام گوشت را چون بر به که ندارد یک اش بخت صبر به یک انداز کنایه از تیر زبون  
 که بر هر جانور که اندازند و بال آن سر نه خسته اند لیکن از اشعار استادان به معنی تیر کاری و رسا معلوم میشود  
 انیرالدین خستگنی به تازه بر هم و سینه ما به چرخ را به یک از نماد به میر خسرو به دیک انداز را  
 بهیم پیوست به پس به پهلوان که در شست به هر دو در سر جان تشنه ش غرق به که دو شانش  
 به پید کرد فرق به محمد الدین بلیقانه به پاشی کفره چشم یک اندازش برفت به که جازول بگذرد  
 به کانش در بر شکند به یک نعل کنایه از مقدار یک نعل خواجه دو نعل کنایه از بسیار ملاطفران به یک نعل  
 مشک میسر شودش نافه صفت به دست شانه به چوبیسو کرسی تو رسد به دو نعل شیشه یعنی  
 شیشه های بسیار نیز استعمال فرموده یکا شدن کنایه از جلد رفتن و این از زبانان به تحقیق به بسته  
 یک لبشت کاروان کنایه از غایت نزدیکی و قربت ابراهیم او هم به در حبال صاحب  
 تیغ دوسر علی به یک لبشت کاروانه که گویند عالی ام به یک پهلوانان و یک پهلوانان  
 یک رد و دودن بر کار و به جودان در کشتن یک پهلوان وضع و دیگر قرار و یکجست و دیگر و چاکه گویند  
 فلا نرود یک دست یعنی از ابرام خود بر نیکو در قبول به چشم باز اشک از خوی یک پهلوان می آید

است زیرا که جو رویان نخواستار حاکم ظاهر و اعلیٰ شہرت دارد و منی اول با غلط کردن و در دل متزلزل پسین در محنت  
 و رخصت بیرون شدن که دست یزیدی سے ایستاده و حواس جمع و میانه و سستی الی الی را بیکی میا و بیخ متزلزل  
 سے وے کہ جو بر حسیں رود و میا کہ دو کے انکسار کس در تان میانی و سکا کا کے کیفیت در این بعد  
 و این عمارت و در بروی و دست سے آخر پس خلق حاکم او به میا که معرفت در او جمع انکسار و  
 التنازع کے یک ترجمہ و حدیثی از علیہ السلام و خبر یہ سزاوارہ کمالی بحیثیت سے راں آرد وے  
 کہ در دل آید و یکے رہنما بر گیرد و جمعی نماز کہ صحیح حال می نماید کہ جائے که بعد از غلط یک آن شخصی بفرماید  
 کہ کو رسو و دن یا میاید و جائے کہ حال مانند یا اساس بود جائے که گوئی کی بخت پس بر او و دیگر کی بخت پس  
 سماع کرد و این خوب نیست که گوئی کی بخت پس بر او و یک مجلس سماع کرد و یک مجلس سماع کرد و یک مجلس سماع کرد  
 میود وے سے سرور و دام اندر کماں ریکی حب و متون تماطلت و میکریم و لطایف سے  
 بے کرک را کو نو چشمک و رسامی گوشتان چماک و ویکے میا کی دیا و دیکو مت و یکبار  
 ہسم آمد و طالب آملی سے سو دے محنت ہی کہ متا رہنماری و متا کی یکے ایک کہ رسو و یاسد  
 حسین تانی سے در سک کوئی در عرواح کہ ارد و سحر یکے کہ در حال عکاش و عرواح و عرواح  
 سے در راں کہ قاضی سیاه بر سیدی و کی کوئی جہاد در جہاد ترا و محمد اور مستند و سیم میا  
 میرے کہ بر یکے یک کلام سے کہ در و در مت درم نمی کا ہی سر منواں و در درین سب و در لطایف  
 می کے استعمال یافتہ سے در ان در اول کہ در مود شاہ و کناہ بر مراں یکے سو سترہ و تا آخر  
 وے حذف میا و در یکا کی در و شش و در ہر وے سے رچی ستودہ تر از مر و ہی آدم و نو خدا  
 می کے طاق در ہمہ عالم و یک در میرہ و می کی یاد یکد جا بجا و یک چہرہ آدمی بعد در در مقام  
 ترف کے میگوید کہ در محاط رسو و دستے عام در شہاد شدی سے مع دو حد میدد و در رسو و یکے  
 و گفت و یک در گفت میا کو جو بر سے راں از تو و گفت یک ادا م کا کیا باز حای بسیار  
 کم شرکت سے کے در ادا و عودا بہد نظام امیروں و نگاہ من رگوئی یا یک ادا م حاکم و  
 یک مادر کردن راہ عرفت کسی در سن کمال سے عرواحی بود و کرنی ہم بہکیت رہی یاد و در دم  
 نارا و یک سہ بہاد و در عالم یک تر طالب آملی سے عود یک سپہ سر ہر ملک بریم و در رسد سان  
 سہ ایک در کف بہاد و ام و یک و یکا یک و یک یک و یک و می کماں در و در حسین  
 عرواحی سے کہ تا سلطان دیں محمود در راں مالک و در راں حیراں یک یک ہم در کران و در و می  
 عتدنا کہاں لطایف سے ککام و حق ای ارس درخت و در و عتدنا و در و دخت و ککام ہم  
 منکر در شہر ام و کشیدہ یک در و در ام و و و تر قیاب ایشان و در شہر و سکاں سہرا  
 یک یک در دخت و در و سہی سے ہمہ پر در بعض و ان بریم و یکا یک و گفتا کہ کدیم و افضل الدین  
 حانالی سے در و در حریف جان شش و یک یک در رساں یک کہ کمال حیدر سے حریف و دخت بہر

خسته به اثر بر مهره پرقان شکسته به کمال اسمعیل سے زرد است چشم گرگس برقان زده است گوی به زمین جو بهای  
 منکر زمین در طہا سے ہایل مع الزار التنازی ینرک . بوزن نمک مقدمہ لشکر کہ ترکی را دل  
 گویند و ازین بیت نظامی بہ منی فوج طلیمہ استفاد می شود کہ در بر کردن لشکر برای محافظت سے کر دند پس  
 ینرک دار عبارت از رئیس و سالار فوج مذکور باشد سے برون شد ینرک دارد شمش مشناس سے تیاقی کمر بست  
 بر جای سے پاس مع السین المہملہ لیا و طوت چپ مقابل بین دفاع سیان یعنی شوم  
 و نامبارک است حال نمایند محمد علی مجدد سے عبرتی گیر از زمان عرب سے مالدار سے محو کہ است لیسار سے ظهور  
 سے شمش بدعیانند از بین و میا رہہ خدایا کہ پیر ہیز لیساری چند سے یساق و یاساق و یاسا  
 تورہ و آئین ترکان فوجی سے بزند دست بدست بل عشرتم ہمہ روز سے جو قبحہ کہ زورش بزند شب سے یساق  
 ظهور سے خفان و زرہ زیتخ و تیرش سے دل کست کردہ در یساق است سے و صاحب تذکرہ  
 دولت شاہی نوشتہ کہ در یاساق محل بر کس روز در آب رود غسل کند کشتی باشد و شرف الدین علی  
 یز سے در ظفر نامہ آوردہ تمام یساق آنحضرت ترک کردہ و احوال و خوانہ را باہراف و بندیر تلف نمودہ  
 یساق دل میر تو زک سلاطین و امرا فوجی سے بندہ آن نگاہ خشم آلود سے کہ یساق دل مجلس غضب است سے  
 یسل و یساق ترکیت یعنی پڑہ فوج سنج کا شنی و صفت اسپ سے لشکری منہزم از را کب او چون نشود  
 کہ ز شوخی ہمہ جافوجی از دست یسل سے اتق سے زبر لاس دار لالت بیش از شمار سے نمودند چندین  
 یساق از یسار سے مع العین و المہملہ یعنی چنین باشد مثلا شخصی حرفی نقل کند صاحب  
 مجلس آنرا شنیدہ از دیگر ی کہ در پہلو سے او باشد بر کے تصدیق پرسد چنین است کہ این میگوید یا نہ  
 و حیدر سے شنیدم کہ جب جانان ہر بان یعنی چنین باشد سے جو شمعش دل کے شدہ باز بان یعنی چنین باشد سے  
 تمام غول بر ہمین و تیرہ است یعنی جب سے جب یعنی کشک این مثل درجہ گویند کہ اول خبری کہفہ باشند  
 و مقصود بظلمات آن بودہ ظاہر اور اصل یعنی کہ کشک بودہ کہ استفہام تقریر است یعنی درین کشک نیست  
 اما در عنصر دانش آوردہ کہ مشاہدین مثل است کہ مرد عالمی بودہ در پیشین زمان کہ اورا کشکنا خوش  
 سے آمد و طبیعت او از تنفر و اشتیاقی کہ معلوم خاص و عام شد چون طبیعت طفلان و عوام متقاضی  
 است کہ مردم را در زبان درشتہ دام مضحکہ بر بانگسند ہر گاہ کہ اورا میدیدند میگفتند ملا کشک در واز  
 سے بسیار رنج میشد آخر الامر بجا کم وقت و او خواہ شستہ کلی حاصل کرد کہ ہر کہ اورا با بین نام یاد کند زبانش  
 از قفا بارند بعد از حصول این حکم مردم از بیم آنکہ مباد از زبان از قفا بارند از ان لفظ گفتن خاموش ماندند  
 روز سے طریق بر سبیل کنایہ طار کہ از دور وید فریاد بر اور و گفت کہ ملا نبات را مشتاقیم ملا قصد اورا  
 خمیدہ گفت یعنی کشک از ان روزین مثل شہرت یافت باقر کا شنی سے چہمہ حیوان زدرات  
 تو بر کشک سے یزد قلم عطار و از رشک تو اشک سے در وادی خوشنویسی سے مادر عصر سے مانند تو پیدا  
 نشود یعنی کشک مع کشمین المعجمہ یعنی غارت و تاراج و نام شہر سے از ترکستان بدین مجاز





نیست به زکریا شکیر و بار خدایم که در دو هفته در کوشش را تمام کند به ابراهیم و اسم دوم را میماند به لیکن  
 خون در دل زارم تیرس از چشم خونبارم به که طفل اشک عاشق در تیمها جگر دارد به او هم کاشته  
 به دوشینه سحریم تیریزی من به آمد بس راه بخوریزه من به عریان رلباس عاریت ساخت مرا  
 این بود نتیجه سحر خیزه من به و شتر ابغی مادره نیر طلاق کند نظیر نیشا پورے سے سخت  
 مادر کش یتیم در غریبه کرده است به کرده گردون دیگرے آئین دوران مادرے به دایه گردون تنگ  
 شیر است گوید خاک خور به مادر دوران گران خواست گوید خون گرے به داله پروے به جو در غلام  
 بناگویش بچویم توایم به بکوشداری ماگویش چون یتیم توایم به یتیم خانه جاکے باش دوران دیار ان شرف  
 به تبار شدن دیار پیشکے رانم به یتیم خانه من چون صدف برآز کهر است به تانیرے طاقی در بارے  
 در دبرے یکانه به است از صدف کهر اگر چه یتیم خانه به مع انخسار الجمعہ مخ م وینک  
 از تشبیهات اوست کلیم به در عنایک یخ نهان شد مهال کشمیر که چشم روزگار است یخ در بهشت  
 نوعی از حلو او بعضے گویند حلوی یخ در نهان وستان نوے از حلو است که از او در بهشت گویند و این  
 ظاهر اغیر یخ در بهشت است یخ فروش نیشا پور زمانے علیہ الرضوان شریح این بیت او حد الدین  
 انوری سے حال من نبده در خراسانست به حال ان یخ فروش نیشا پور به اورده که گویند در نیشا پور  
 که اے سیفه بود که هر چه از گدای تحصیل کردی یخ وادے دور جو اے که داشته بردوش گرفته کرد که جو بازار  
 گفتمے دیچکس با او سوداگر وے تا آنکه اب شده از جوال بیرون رفتے و با وجود این وضع روز دیگر همان شغل  
 بودے و بعضے گفته اند که یخ فروش نیشا پور شخصے بود که هر روز یخ بردوش گرفته بیازار آور دی و هر کس  
 تکلفت باره از ان بر و داریج یک نفی بدور سید و مویده قولی است آنچه ایوب ابوبکر کے کے از طرفاے  
 خراسان است گفته به بردوش یکے جوال یخ می گردید به ما بفروشد کس از وے از ان خریدید یخ اب شده  
 کون جوالش بچکید به یا کون تر و دست تھے برگرد و مویده قول دوم است قطعه حکیم سنائی سے  
 مثل تست در سه غور به مثل یخ فروش نیشا پور به در تموز آب یخ نهاده پیش به کس خریدار  
 و او دروغی به و بعضے گفته اند که از یخ فروش نیشا پور خصوص شخصی مراد نیست بلکه این صفت مراد  
 است هر که باشد چه در نیشا پور به واسطه خوبے آب به کسی محتاج یخ نیست تا آنکه در یخ فروشی  
 طرفی توان لبست و ایات حدیقه تا مید این قول بر وجه حسن نوانند که در انتهای یخ خشک بلامد خانه  
 بعمر رشین مجله بوزن فنوک لغزشے که اطفال در یخ لبستن نهانند در این بازارے اطفال ولایت است  
 اشرف به بازار و صفت لمحدی بیشک به میرد و خامه ام به یخ خشک به یخ کوب سید اشرف  
 سے زبے پرداے یاران گرافند بر درے کارم به تمام روز باید درزدن یخ کوب رانم به بچماله سیفه  
 صاحب برایع الصنایع سے سرد دوران من که به بچماله میرد و به صد جان بافته خیزد بناله میسرود و  
 یخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلا نکار شود این مثل در محلی گویند که آنکار مشقت غیب بسیار صورت



یعنی یار کسی که عبارت از مدد و معونت باشد فردوسی به هر حال خواننده از دیار رسد که او را جهاندار یار است و پس  
 یار فروشی کنایه از ترفیع یار کردن ظفر خان حسن به هر کجا که رسم و عادت دوستان گویم به یار فروشی  
 و دکان نمایی باید به طور یی به دو شمشیر بخود زیاده نوشی کردند به بر شعله زینب پرده پوشی کردند به ظاهر شد  
 میل خریداری من به اختیار همه یار فروشی کردند به کلیم به دوست بهیم فروخت با همه یار به یار فروشی درین  
 زمانه همین است به یار ب ترجمه ای به پروردگار و فارسیان کا به در محل دعا و گاه به در محل تعجب اعمال کنند  
 باقر کا شنه به با آنکه سر کنون تر از بخت باقری به یار ب که ای سپهر شوی سر کنون مسوز به ای دشمن  
 شعر من دانی که چه میخواهم به یار ب که جوان کردی با اینهمه پیری به میر خسرو در ترفیع چهره به دید بهر ش  
 جو به ان نیکو به گفت که یار ب نم این یا تو یی به و درین بیت مرزا ظاهر و حیدر به خدا یار ب خیالش را که کرد  
 که از رسته به چو زلفش هر کم را موج سودا میرد سوئی به وضع منظر به مضمهر است بطریق قلب یعنی لایق است  
 که در حق خیال و چنین گویند که یار ب خدا خیالش را که کرد و با مصطلاح شعر اناله و افغان را گویند میر خسرو به تو ظلم  
 کنی بر من بنده دعا گویم یار ب چکنم کا بنایار ب نتوان کردن به یاز و دیر یاز و یاس نو میدی و در دوازده شبهاست  
 دوست و نام کلی خوشبوی که زرد و کبود هم باشد یاسم و یاسمن و یاسمون و یاسمین مثله لیکن یاسمنی در عرف  
 حال کبود رنگ را گویند خالص به دلبری جو تو ندیدیم نیاز کبد نه به که شود از کد گرم رخت یاسمنی به و از  
 بعضی مردم سموع شده که این بان گل است که آزاد و عرف به چینی خوانند و در دو سفید بود و بدن فربان  
 بو به تشبیه دهنه میر نجات به بهر تکیه میسی خوش اتقاس کجاست به روغن یاس کف حضرت  
 ایاس کجاست به یاسین از اسما پیغمبر است عد قبول به کس بخیر حرف یاس از و نشینه به زینجه خوا جزال  
 یاسین است به و نیز کنایه از یاسین میر خسرو به جندگوی لب به ندانت کرم به در دهن مرده یاسین میدی  
 یاقوت شیخ جلال الدین سیوطی از غامبی آورده که فارسی است انهی و غلب که معرب یا کند باشد که لغت فارسی است  
 یواقیت جمع ذاب دست افشا از صفات اوست یاقوت نرم نوعی از یاقوت فردیایه و کم به افشا صاحب  
 به می خورد و دروزان شده و از شرم برآید به یاقوت لب بل عجب نرم برآید به یاقوت سیلانی نوعی از یاقوت  
 خوب که از سیلان خیر و سیلان نام خیره است اثر به شد مر شک لاک کون رایه رفیق مرا به دارم از یاقوت  
 سیلانی به امن از خان به زک که ندیم به اشک خوین دلم دارد و تماشای دگر به بهت این یاقوت سیلانی  
 زردی که دگر به یاقوت اسکندری عبارت از ان یاقوتهاست که مردم سکندر در وقت محبت از ظلمات  
 برداشته بودند و کم برداشتن این یواقیت سبب پشیمانی به اینکند نظامی به جو دیدند که ره آورد خوش  
 نهادند سنگ ره آورد پیش به همه سنگها سرخ یاقوت بود به که زود دیده را و نشنه قوت بود به یکی باز کم  
 گوهری دل به رو به یکے راز به گوهری باد سرد به پشیمان شد آنکس که باتی که داشت به پشیمان آنکس  
 که او بر داشت به یاقوت رزان و یاقوت قدح کنایه از شراب سرخ یا شرابی که در قدح ریخته باشند  
 و از بخت سرخ نمایه خواجیه شیراز به یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد به در میان من لعل تو حکایت

[illegible]

مہربانی کی خواہش کے لیے اور

صاحب خرد نیست که بود و فکرت به نزار صاحب سے ہر چند رفت از عمر یاد آن بشکلی میکنند چہرہ امروز و آئینہ  
فردا خوش است به میر خسرو سے ترنج کل از باد جو آورد و به خوشی بخشد استیب باد و میر خجالت سے چار  
نشان است نظر بقدر دست شمشاد به آسمان نرود کے چون تو نثار و دور باد و خواجہ شیراز سے باغبین سلطنت  
یاد گدایان زجره خاست به رحمت باد که اندر غرضه چندینی به نیست بلوح و لم خرافت قانت یار به حکیم حرف  
دگر یاد نذا و استادم به طالب علی سے شور میل مید باد از قدح نوشی مرا به کبکنت کل میکه تکلیف بیوشی مرا به  
نظامی سے مراد پس پرده خاموش کرد به بیکبارہ یادم فراموش کرد به بخوبی بند رسم نیاد به ز دولت بشکلی  
کنه یاد به به سبب دولت یادکارهای نیک ساز و دستان را از فلاخیز یاد و آدم کے لگا بندم  
و یعنی بیدار صورت خیالی حکیم فردوسی سے که نوا بسیارش بر بنهاد به بنود کے خدا و خواب و بیا و به  
و محففت یادکار سعدی سے غرض نقشی است کز یادمانه به که هستی را نمی بینم بقایى به یاد رفته یعنی از یاد رفته  
خان خالص عده و صلی که کے مہ پارہ یادت رفته است چاره در دمن چاره یادت رفته است به یاد و بود  
بموصدہ و یادکاری دیادکار بکاف فارسی دیا کے مودف نشان خیر که از کسی سبانه و لند بالفظ مانده تن مل می شود  
و مجد الدین علی قوسی گویادکار اگر چه در اصل مرکب است از یاد و یعنی مودف و کار یعنی گزینی یاد و سنده لیکن استعمال  
آن در جزئیست که یاد و کسے نگاہ اندازد و بدین انچر شخص مذکور بیا و آید میر خسرو سے عمری از خلق رو کے  
بچشم به خد متشر البان پسندیدم به تا جان شدر شمر مساکر من به کین فسون دا و یادکار کے من به سلیم  
سے بر کے سوختن من چو شعله تند مشو به اگر چه خار و خم یادکاری چمن به فیاض یادکار به عتق است  
این که با خود در عدم به سینه صبارہ داریم و حبیب چاک چاک به نزار صاحب سے برک غیشی چشم از  
نوبهار او را به بس بود چون لاله و ادعی یادکار او را به میراجری نیرو کے سے آیم جو سرود و چمن روز کار مانده  
انیمصرع بلند ز یادکار مانده به سنجو کاشی سے فراموشم شود و از عده است از کونہ دست از پا به که بهر یاد  
بودش رشته بر گشت بانیدم به شفای سے بجائے تو دگر از متاع بندر حیرت بیا و بود روان میکنم قطار قطار  
نظامی سے ز چندین سنجو سخن یاد دار به سخن را منم در جهان یادکار به یاد کرد و یعنی یاد کردن میر غری سے یاد کرد و  
زیرکان را ثبات دولتست به و از وین او یکمان را طراز دفر است به یاد داشته مخفی نمائے که سخن برود قسم  
است کی انکه لایق یاد داشتن بود و دوم انکه لایق فراموشی کردن بود قسم اول یا یاد داشته نام است چنانچه  
علامی شیخ ابو الفضل آورده که در علل آوردن آن یاد داشته اکوشش فرایند یا دوش بخیر مرادف ذکرش  
بخیر که در محل دعا کے خیر در حق غایب گویند و از اجابہ کے بیکانگی شندست ز عالم مراد و به یادش بخیر  
بر که نیفتد بیا و ما به یار محبوب و عاشق و مشتوق شیخ اوحد کے سے ترا چند انکه با من بود یار که بند کے  
کردم به چو در قسم که غیر از من گزینے یار من رقم به میر خسرو سے من آن یارم که خود را پیش تو خواهم غریز  
را صمیم خواهم غریزم درو خواهم غار دار به و عدیل و نظیر چون بے یار عبیدہ الوداع حبلی سے سراج دین محمد  
محمد ابن حکمی به که در محامد اخلاق نیست یار او را به میر غری سے به بنود جزیر ملک و در جهان جهانند ار کے به

[illegible]

بخوانند به تیرار شود پیرد از نرند و باز نرند به بنیرم بیای محمول و ضم زای تازی و همه چوب خشک که بکار سخن  
 آید مجده بکوه از در کشتن است چون آتش به درخورش است چون بنیم به لاشه لیت سه چون نوزد است  
 که فردل من جسم شریف به که در تشکده عشق تو بنیم نیست به مدار قافیه بر صمیمه با قبل رسو است چون نیم و دوم  
 و اشغال آن و بعضی کسب از ضبط کرده اند با ستاد این بیت نظامی سه همه متقی از بستگی لازم است به چو در  
 بشنکی خانه بر بنیم است به سولوی منوی سه آدمی را آدمیت لازم است به عود را که بونیا شده بنیم است  
 درین خطاست زیرا که اختلاف توجیه چایز داشته اند فلیف که روی متحرک گردیده باشد بنیم کش فسخ کاف  
 بلکه چربهای ریزه را در آتش اندازد تا که در شیخ شیراز سه میان دو کس جگ چون آتش است به سخن جن نخب  
 بنیم کش است به کنند این و آن خوش دگر باره دل به وی اندر میان کور نخب و جمل به همه دان جائی که انبار  
 بنیم کشند علیان یک سوجی سه و خوش در سیمه دان مطبخ فکر به بخت شتری که وصف حالی شده به همه تر فروختن  
 بنیم تر فروختن کنایه از دغلی بکار بدون مرزا صاحب سه در محبت لب خشک نره تر باست به بنیم تر فروختن  
 در مسوک اینجا به ساده لوحی بین که پیش برق بے زهار عشق به بنیم تر می فروشد ز اهاز سیمه خشک به  
 ظهور سه به ترسم که کند آتش رسوای دو و دیناکی کسان سیمه تر فروختن به درویش دانه هر سه در گرام  
 چه راحت وصل چه سوز بجز به نفروخت کس بعشق چون سیمه تری به بیون ظهوری سه روز رزم تو کشته  
 خفان پوش به تن گردان زلفش نعل بیون به بیضه زدن با فسخ تری در سهال کردن به هم سیمه گوی  
 طعام سیمه کاشی سه به سوز قناعت اسپه خواش کی کن به قطع نظار حاصل روم و کس کن به زنیگه  
 که کس بخوری بر سیم به کوه بیضه زن و کشت عالمی کن به قوتی نیردی سه کس سان بری صبر بوسه میزد به  
 که جبین بیضه زن آن بنوسه میزد به سیکل اصطلاح قدای حکما صورتی باشد که باسم کوبی از سیار آبی ساخته  
 به بجا ز جای بودن بصورت رانیز می گفتند عرفی سه نم آن سیکل روحانی اندیشه غذا به که در آب زدم را اثر  
 مان رزم به و حامل که محرف در گردان اندازند قبول سه به سیکل تاقی هر آن کمان ابرو بنیمه انم به که این سیکل  
 در گردنش انداخت ترکش را به سیکل سبن کن به از فوت شدن و دودن فردوسی سه در آینه نشاه یزدان  
 به رست به فردو انداز است به سیکل سبت به سولانی منسوب بیولی که بمنی صل داده است طالب آبی سه  
 مکنه جوهر ذات تو چون رسم بهیات به بنوز طفل صفت عقل من سولانی به انوری سه جوهر دمان شرف خویشین  
 بصورت سیکل به که مردمی نه بین صورت سولانی است به بهیات منی بجه است بصینه ضای و فارسیان  
 در مقام تحسین و تامل نماید فیضی سه بهیات به جوهر که کند کس به به روم تیغ و پاسه از خوس به  
 عرفی سه یک عبارت از فراق تو نیارم بر زبان به کس زدن بال نه بهیات و فغان در پیش است به باب  
 الیاء التحتانی مع الاله پایا از حروف عاطفه است و افاده منی ترید کند از نشان است که معروف  
 الیه و معطوف به و در صورت مدخل کی منعی و مدخل دیگر می مثبت باشد مثلاً طالب آبی سه ناز و کرکمه بود  
 در آیین حسن لیک به عهد و فانه انم یا بود یا بنو و شیخ شیراز سه یا کن یا بیلیانان دو بسته یا یا نیاکن

بنیم کش  
 بنیم کش





[illegible]

[illegible]

معروف بود جمع و دوستی و خیر خواهی و آرزوی نفس خواجہ شیراز سے قناد و صاحب ہوائی جو توشتی نہ کیستہ بندہ  
خاک در توبہ دی کاج و میرغوی سے ہر کہ دشمنان بخافش ہو کنند و بنیند در ہوا کے خلاش ہواں خوش  
و بھنی ابر مجاز است نظامی سے بنار و ہوتا کنوی بیار و زمین نا در دما کنوی بیار و در بعض نسخ است سفارہ  
زمین داین بہر است مد از جہت تجنیس در کن اول و کن آخر مصرعین و اگر آسمان ارادہ کنند مقابلہ زمین ہم میرسد  
سرور ہوا پا در ہوا ہوائی ابر معروف و نیز کنایہ از حاضر بودن محل پرسم زن کار کہ ابرندہ مذ اصائب سے ہر ماری  
کز صراحی در صفایان خوت شد و بے ہوائی ابر در شرف قضا خواہیم کرد و در شعر مرزا جلال نیز واقع شدہ  
ہوائی کار عبارت از آب و تاب کار ظہوری و در تعریف نوس پورا گوید عاشقان کہ با نیجا رسند سہرا ہوا کے  
یا رخالی کردہ ازین ہوا پر کنند و نا ہوائی اینجا نشوند ہوائی کار خوب مکرر ہوا ابر دارد و در محلی گویند کہ شخص محفل  
و پرسم زن کار حاضر باشد ہوا زدن ہوا رسیدن ظہوری سے تا ہوا کے تو بر دماغ نزد لب در دستان باغ نزد  
ہوا پست کردن کم کردن آرزوی نفس زلالی سے ہوائی بید باغی پست کردن و رضا را با قضا ہست  
کردان و ہوا گرفتن پرواز کردن و برین قیاس ہوا گیر داز ہوا گرفتن از جا کہ ممکن نباشد چیزی بہ آوردن  
نظام دست غیب سے مرغی کو بود بر تن او بال و پر عذاب و تا نام نامہ تو شنید از ہوا گرفت و مرزا صاحب  
سے رخا کہ ان غلق گرفته ایم ہوا و بخار دست ندارد بطرف درمن باہ سلیم سے بچو شایمی کہ مرغی را کہین  
ساز و سلیم سے تا ہوا گیر دل من میرا بہ تیرا و حافظ شیراز سے از راہ نظر مرغ و دم کشت ہوا گیر و اکویدہ نگہ کن  
کہ یادم کہ در افتادہ ہوا یافتن و ہوا خوردن تصرف کردن ہوا در راج و برین قیاس ہوا خوردہ و لصلہ در کنایہ  
از رسیدن ہواست و در خبری چنانچہ در لفظ تا سفت خوردن گشت مرزا صاحب سے ہوا دم جان پر در شمشیر  
عادت کردہ است و از دم عیسی ہوا یا بدل بیا من و میر صیدی سے آن چشم نا توان عم مردم کجا خوردہ  
سزنا بکشتن مکہ خود ہوا خورد و میرزا اسمعیل سے جارہ زمی کن دل فسرودہ را و کرم نگہدار ہوا خوردہ را و باقر  
کاشی سے آہ ہمدی کشیدم از دل گرم و رنج سوختن کلت نخوردہ ہوا خوردن بادہ زایل شدن کیفیت  
ماہہ چہ تصرف ہوا و شراب از الکلیفیت آن میکنند مرزا صاحب سے رنگ نما ند و بر لب از نفس فسرودگان و  
بادہ ہوا چو میوز دبا برکاب میشود و ہوا دارد و ہوا خواہ و ہوا خواہی و دستدار و خیر خواہ دوم در لفظ ا حرام  
و سیوم در طی شدن زندگی کہ شت کلیم سے طالع نکر گشت امیدم از ب سوخت و ہوا کشور سے کہ برق  
ہوا دار خرمن است و ہوا شکستہ است یعنی از گرمی بسردی میل کردہ است و این محاورہ است ہوا پرست  
بسر بردہ با آرزوی نفس سے طالب رہو پرستہ بند و بزرگشت و سو مطالب آمد و تا غیر سے ہوا پر  
زراحت نخویش می بالہ کہ آسکا زرد تر شود و جواب نفس سے ہوا شدہ چیزی کہ متخیل شدہ باشد ہوا از عنان  
مرزا بیدل سے تا قاتل طلب شہم ہوا شدہ را و دل مریدہ مارا زنا چہ میجوی و ہوا شکستن من یہ از خرمن  
در نمینی ایام بہار مرزا صاحب سے بسیار شکفت است ہوا چمن امروز بہتریم کہ مار از دل تنگ را ارد و  
ہوا در گرہ کج و ہوا بچو دن کنایہ از حرکت نکردن محمد فضل بن خوش سے شتی مرغ ز شوق بال پر کشودند

[illegible]

زاده باقر کاشی سینه لب بند و کاندک سیراب شوند به سبزه خط تو بر چشمه حیوان صفت ۴۰  
 بند و اند بند نمیشود در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان کوفتش فراخ شده که اگر بندد و اند بر تاب کنی بند نمیشود  
 و میرود بند و اند از ترس افکندن کنایه از کمال بیم و ترس و بند و اند کنایه از سنده است که پس افکنده  
 حیوانات باشد و کرد و سخت بود و می شیرازی به با بند و اند افکن از ترس و چشم به مکرزد و دست چو من  
 از پیر خرنزه به خان آرد و اند از دانه های است او بند و اند فیل به مکرترین علام تو گوید با و بری و لفظ بری  
 در فارسی امر است از رین و در بنده ی کلک است که فیلبانان وقت منح کردن فیل گویند بند دی دریا نشین  
 بند و اند در کون غلطیدن کنایه از کمال پاره شدن کون بود و ملاحظه در پوچ و پوچی آورده از تند باد ترس جفت  
 جفت بند و اند در پالیز کون غلطیدن و ازین قبیل است انهمه ترسیده است که بند و اند در کونش می غلطد یعنی  
 از بیم و ترس کونش آن قدر پاره شده که بند و اند در آن می غلطد بند دی بالکسر و ضم دال بند می است  
 که ز لبرافت و بند و اند و تنخواه بر جای دیگر نویسانده گیرند و این رسم بند و اند وستان و لفظ بند لیست  
 قد از فارسی سفته گویند و سفته سوب است پس آنچه سابق نوشته اند از تصرفات فارسیان بود تا تیره  
 دو صد نقد دل از زلف گر بگیر و ملاحظت کرده بند دی کشمیر به بند سبزه باز بوجه و زای مازی کنایه از محیل  
 و مکار بهر مقابل عیب و بالفظ با فن استعاره است ظهیری به بند و اند ساده پر کار با فند و بخان نقش  
 در دیای عشق است به بند و اند عشق آنکه عرض بند کند کلیم به کمال کسب کن اما بند و اند و خوش مباش و دکان  
 خوش است کس در دکان نمی باید به بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 نموده گوهر حرکت ز خاطر می به بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 دل زرب و زمیت گیتی بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 خرد باش خان امید به تیره ایام ترانکس که بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 به چون به بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 اساس کار افکند به طیر و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 ماند بیشه ام به بدل برگشت آن بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 شکام و شکامه با فتح وقت مجمع مردم و جزان انکام و انکام به بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 چرخ حقه باز به شکامه باز چید و در گفتگو به بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند و بند و اند  
 گزتر است به صحبت ناخوش شده به مدت عمر به یک آب خوردن پیش نیت به خضر خوش شکامه از حیوان  
 چیده است به عرغی به اید از دل خویش کرد و قبول عشق به شکامه چین و عفری الکاس مرهم است به

[illegible]

و در این معنی یکایک و ناگذا و تحقیق نیست که اگر اید و ن معنی چنین آمده باشد حمید و ن معنی چنین است  
 و الا فلان هم صحبت و هم نشست و هم نشین مصاحب شیخ شیراز سے بشوی سے خرمند لزان دست و دست  
 که با دشمنانت بود هم نشست به هموار برابر و کیان و با لفظ کردن اکثر معنی تحمل و گوارا کردن مستهل مرزا صاحب  
 سے این دروند و دروایت که بیرون رود اذ دل به این داغ زد و غیبت که هموار تو انکند به در زمان باشد هموار  
 منتر آسمان به طوطی ماهرگز از آفتاب میدانی داشت به کباب ساز که دل تشس هموار میخوابد به برافکن  
 از غدار خود غتاب استسته استسته و معنی پوسته و پهنیه همواره فرید علیان خواجه جمال الدین سلمان  
 سے نشان طاق ابرو کے ترا پیوستی نیم به خیال سر و بالا ترا هموار میخوابم به میرغری سے کل و دست  
 به ناما شکفته عارض یار به که کوشه کل و نور همیش بود هموار به هست قصد و بیدار در شاره مردانه عا سے  
 عالی مکان به یون به میون سواره کبیر بلند دلا به است سبک به رفیع ذاتی دامن نشان از  
 صفات دوست به است با کسی کردن و همراه کسی کردن معنی امیر شاهی سبزداری سے قدم کوبی و خامه دار  
 نه شاهی به که بر عشق چنین کرد با تو به است خویش به همه سوز کلیمت که بر اسکا احاطه اندر و کلی من حیث  
 الا واد من حیث المجموع می آید و کبیره اضافت استقلا آن نیز مستل ایل چنانچه خواجہ شیراز فرماید  
 سے سز و که از همه دلبران شانی باج به از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج به درویش و المهر و سے  
 سے نمیتوان همه سر چین برابر داشت به از خوشی که نزار و بخرد عا باعث به عرس سے کل روی تو  
 بود در همه فصل بهار به بیل وصل تو از شوق بهار نزار و است به و در دوم الحاق بای تنگبر با مضافت الیه  
 اکثر برے اتمام لفظ بود ابوطالب کلیم سے کوتاه میشود و شیمی ز سوغتن به شیمی که سر کشد و غلبه داه است  
 شیخ شیراز سے به تحت و ملکی به بر و زوال به مگر ملک فراموشی ذوالجلال به با طبع ملوت چکند دل که نزار  
 شمرطه همه دفعی بود لایق کشتی به در صاحب سے زبره کبیت که عشاق ترا حمید کند به میشناسد همه  
 کس بلستان ترا به بدان بختین نام ملکی در دامن او نند و ر غنچه شود کل به ز بهار گوید کلیم از بهار است  
 به کاره نصیر آبادی در حال آقا ملک موت برادر آقا صفی کوشته در مصعبان حاکم و به کاره بوده به جاکار  
 سعید شرف سے آمد رقیب با تن بر زخم و سینه جاک به سیری کنید این به جان و دست به به مکان  
 نفحات جمیع همه سعید حسن غزنوی سے از شش در شش به کاره به راست به مسعود سعد سلمان سے نزد به کار  
 صورت این حال بیان است به کلی و کلین فرید علیه همه میرغری سے بدان عدد که بود بر حره کوکب خود به  
 ز سدا باور فتند لشکرش کلین به دادند به وسادات کلی به از برج شرف ستارگان کلین به والد بهر  
 سے وید به ز بهر تماشا در نظاره کشاد و دل چرخه از افق را یکی مرصع شد به مکان بکاف فارسی نوزن  
 به خان جماعه حاضر ظهیری سے به چرخ از یکس در رخ نه داشت به بهار بهر به مکان آورد به والد بهر  
 سے قدوه آنفرد عا بختاب به از میان بهکان ناکاه رفت به بر حضرت آمده والد که بهکان دانند  
 بگو سے قاعده و نامش در مکان سے است به همه دادن مراد سر یا دادن سبزه سے به بهار به است





سے توانائی زبانی دشمنان رفت. بگریزان تا بجے ہسم میتوان رفت بہ و بمی یکدیکر ملاطفراسہ مصافحت  
 تاک مصافحت کل در رنگ بون خوش ہسم اندہ با و زمین رہ میتوان مختلط شد با گلاب بہ فادہ ہزارفت  
 زخمی ہزاران شانه در کویت بہ زلس کردند ہسم رایتی کاری بر سر موت بہ ہسم آواز بہ جیبان  
 فلک ہمیشہ از لغتار من بہ و سخن صاحب ہم آواز سے اگر میدہستم ہم آورد و در حینکہ با ہسم  
 خاک کہ کند ہر یک مرد گیر اہم آورد باشد ہر جیدی سے بہتر از خوش ہسم آورد و ندارد و صد سے  
 ہر کہ بہت ز قانون ہر و اکا ہی بہ ہان فرید علیہ ہسم کہ از حروف و حلقہ است نظامی سے ہان آفرید  
 زمین وزمان بہ ہان گردش ہسم داستان بہ ازین پیش اگر داد گر خفتہ بود بہ ہان افریدی شفتہ بود  
 ہایون کاد عبارت از دار الملک کہ پاسے تخت بادشاہان باشد پیاد ہمتک بغیر ہلے ہم قدم  
 سے زہرہ میاز سے ظہوری حوت ہمای زن ہنودہ اسی سر میدی بر سر میدان مان مزا حساب  
 سے وقت آن دیوانہ خوش کر شہر چون میشد بر دن بہ غیر بخر خون بان کہ سے ہما شد بہ ہم ہشت  
 کنایہ از دو صورت در حکمت این ارادہ ازین الفاظ انکہ چون مردم قلیل در حلقہ جامعہ کثیر از اعدا  
 در قح شوند طریق حیاط آنت کہ آنہا ہشتہارا ملاصق یکدیکر کنند در دایرہ اعدا کہ اندہ یا انکہ  
 گفتہ شود کہ چون در در فوج محار بہ میشود مقرر است کہ ہشتہای مردم یکجا نب یکطرف خواہ بود ہشتہای  
 مردم مخالف ہر طرف دیگر ہسم ہشتہ باین سبب یعنی اتفاق دہد و مسلسل سے شود و میتوان گفت  
 کہ ہشتہ ہر معنی اعداد و تقویت آمدہ در صورت ہسم ہشتہ یعنی ادا دیکدیکر ہشتہ بی تکلف و حجت نباشد  
 بہ تکلفاتی کہ سابق کردہ شد ہمیرہ و ہمیرہ یعنی زن و ہر سمت خان عالی سے ساخت خت نورین شادی  
 برای ہمیرہ بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت بہ ہمت  
 بیغ شیراز سے امروز طبع در پے فکر بلند نیست بہ شہر باز ما ہشتہ ہایون سکار بود بہ بر متا بل جودہ  
 نیست کہ لفظ ہایون سچ نہاست لہذا بلند ندارد و ہجو فادہ معنی شہید کہ مفرد باشد خواہ مرکب  
 و بمی انجین محمد قلی سیم لذت ہشنام اول می بردار گفت سلیم ہم ہجو شیر یعنی ندیم کہ بتنی دل برد  
 ہجو روز کنایہ از بسیار روشن و آشکار ظہوری سے زہر بہرہ ایام سچ راز فاندہ کہ ہجو اوز شد ہر دل  
 منورادہ ہمدان دو کس کہ در خواہر بکاخ درختہ باشند ہر کہ ام ہمدان آن دیگر سے شہ چاکہ  
 از تذکرہ محمد ظاہر نصیر آبادی معلوم شدہ در احوال حسن بیک رفیع نوشتہ کہ ہمدان عالیجاہ عبد الغفر  
 خان در احوال قاسم خان نوشتہ کہ ہمدان جہانگیر بادشاہ بودہ ہمداد و ہم رئیس و ہر لفت  
 شوہر خواہ زن کہ در عرف نہد سا و ہو خواندہ بہت شریک و متفق کلیم سے لفظ غرہ غوریز را  
 بہت خراکان کن بہ چہ سود از تیغ تہا گر نباشد کار فرمایش بہ ہمتا برابر دنی ان لفظ سے  
 کلیم سے تاب ہجشی پروانہ ہسم آورد ہشتم را با قدر غایتو متا کنتم بہ ہمدادہ رفیق و بمی قافلہ  
 مجاز است سے انوری سے سال بہ بالندہ و سی و سہ ز تاریخ عرب بہ گفت بزخیر کہ از شہر ہر دن ہر



سحر که این عروس بخت کرده به بردن آمد بنا از پشت پرده به عمیده عروس دولت تو باد بخت نه  
 کرده به بام قهر جلال تو تا ابد مسکون به خیر سرو به بخت و نازین صبرم عشوه باز به طفل فریب آمد و بنا نواز  
 بنقاد و عدد مروت و نیز کنایه از بسیار بنقاد و بخت شد خواجه نظامی به جوهرم خوان خضری برین  
 طرف جوی به بنقاد و بخت آب لب را بنوی به نسبت ازین گوی بنقاد راه به بنفتم فلک برزده با کجا  
 شتابنده تو بهم علوی حرام به از در باز پس مانده بنقاد کام به مع اللام مل بالکسر کجابه معنی  
 نخاله کجده و سرشت که روغن از ان گرفته باشند و سندان در ملازاده گذشت هلاکت و هلاک با بفتح تلف  
 کردن و تلف شدن و فارسیان معنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و بمعنی قتل کشته و مشتاق و آرزو مند  
 مجاز است به کاهی لطف و که ز تن فاعل کما ز عتاب به تا چند میگشتی تو بجات هلاک اب و بالفظ کردن  
 و شدن و بر آوردن مستعمل نظامی به جوهر و فرستنی ز تقدیر پاک به بمجوری زمازی بر آری هلاک به  
 درآمد یک سیل از ایران زمین به که نه چین گذارد نه خاقان چین به نکش زمین را نریا کند به هلاک نریا  
 دریا کند به انوری به بر اچرخ به تیغ سحطش کرد هلاک به نفقه صورتش و نورش کند روز قیام به که دلیل کند  
 قوم قبل از ظیر به کی هلاکت نمود در اکار و بقی به شیخ شیراز به قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت به  
 نوشیروان نمود که نام نکوداشت به مزرا صاچ منشی به نحو اسم آن بشم را که هر کس آرزو دارد به هلاک  
 چین ابرویم اگر مخصوص ما باشد به دروغی که بنای قایده و بر جاد و است آورده غی به شمشیر و هلاک  
 دل رگ بریدنست به این باب نیز نشانه منزل بریدنست به سیری لایخی نور بخشی به زهر به چون نام  
 خود هر کند به عایان را و در هلاکت افکند به خواجه اصفی به صورتگران هلاک از ان ستن جدا به سازید صورت  
 که نباشد زمین جدا به هلال بالکسر راه نو تا سه شب و بعد از ان قمر گویند ابله جمع و نیز کنایه از خراش ناخن محترم  
 کافیه به از یک هلال اگر چه به بیشتر شود به یک سینه نیست که تو بران صد هلال نیست به و پشت انگشت  
 ناخن ناخن ابر و جام ساو کا سه کشته باقی قلم داس از تشبیهات اوست خواجه شیراز به مزاج سبز فلک  
 دیدم و داس منو به یادم از کشته خود آمده به کام درو به دریای خضر فلک و کشتی هلال به هستند غرق  
 نخت حاجی قوام ما به کمال اسمعیل به تا ز آسمان شمع تا به جو تو هلال به چهار در دارند به پشت هلاک به  
 فلک ز ناخ ماه نو شود و ایمن به ز خاک در کت اسرمد در کند به بر ارادت خان اصفی به خود تیغ  
 تو روشن کند دل و اصفی به شود و ناخن به که رنگشائی ما به طو به از هلال انگشت خدمت می بند چشم  
 خود به هر با گوید جواز کان به پیش زبیا به مزاج صاحب به آفتاب از نو کا سه در یوز به کف به  
 نور از ان صبح بنا کوش گدائے دارد به سلیم به باد و عیش تماکن از جام هلال به شمشیر سبز فلک به  
 هلال دارد به زهر کشم برائے و خراش به همه ناخن جو انگشت هلال است به میر خسرو به ابرو به  
 تا به چشم داشت به کس فلک از دسمه بخوابد نکاشت به چشم خورشید ز موبحه که راند به ابروی  
 شسته شد و دسمه ماند به انوری به فلک ساو کا نو پیش دارد به جو ساقی جمع باز بر دوز جاست به



مغفّت عدد و سرودن و کاه مغفّت گویند و اود عدد و قلیل کنند چنانچه از مقدار اراده عدد کثیر و چون  
اکثر عادت اله در خلق امور عظیم بعد مغفّت جاری شده و مانند مغفّت آسمان و مغفّت زمین و مغفّت کشور و مغفّت  
اخر و در اوس مغفّت پس اطلاق آن بر مطلق عدد و کثیر از جهت عظمت و بزرگگی عدد و مذکور شد و درین  
شعر کمال اسماعیل که سوادان ثبتست مغفّت آب خاک نموبند + بدست لکه گویند چنین سخنهای با زبانه  
کنایه از مغفّت دریا نیز می تواند شد مغفّت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است سر و  
گردن سینه و ریه در دست ثبت آلات تناسل و دست و پو پای مغفّت اندام مندرگست  
سرودن که تباری نه بر بدن خوانند و خون تمام بدن از درمی آید لیکن هیچ کی از نمونی درین ایستادست  
نیشود و کلیم س نامزد در دست نیست بر چند به زبانه سجده مغفّت اعضا شاکسته + جان کز طاعت  
حق مغفّت اندام + بر وقت سجده کردن خاکسار است + بود محکوم و در مغفّت اقلیم به همیشه تا که لغفّت  
مغفّت چار است + مغفّت غایب کنایه از خلفای روح در آن مغفّت حضور باطن اند + دل بخشش + بگو زهره  
گرد و سپرز + معده + و بعضی گویند روح حیوانی عقل و حس و مغفّت پرده کنایه از مغفّت فلک  
و مغفّت بر ده چشم مغفّت طبقه مغفّت جمله مغفّت راه شکر و ان نعمه + قرینه + عینیه + عکبوتیه + بشکبه +  
شیمه + علبیه + است خاقانی س بهشت بی تو بهشت اندرین سه غرض مغفّت + مغفّت جمله نور اندرین  
دو حجه خواب + حافظ شیرازی اشک حرم نشین نهانخانه مرا + از سوس مغفّت راه بیابان میکشی +  
نعمت خان عالی س مرا که جام جو زگرش شد مست چشم و چراغ + جو زور دیده شرایم + پرده غمی است +  
درین را بعضی یعنی بر زده و رسوده نوشته اند لیکن من ندارد مغفّت گنج گنجهای خسرو پرده و بعضی بهشت  
گنج گفته اند بدین ترتیب گنج عروس گنج باد اورد + گنج باد اورد + نیز گویند گنج دیده + گنج افراسیاب  
گنج سوخته + گنج خضرا گنج شاد آورد + بشین عجمه گنج بار + بوجه درایه مملکت محمد قلی سلیم س عجب  
جمعی از بر س زلف او بدست آمد + برینا نه دگر زین گنج باد آورنی بنیم + مغفّت بجنیه ظاهرا  
سلطان ایران مغفّت بجنیه میباشته اند چنانچه مغفّت گنج بر دین شهرت دارد و نیز کنایه از زرد نقره و مس  
دو این و قلعی کرب و برنج نظا می س در مغفّت بجنیه را باز کرد + برسم کیان خلعتی ساز کرد +  
مغفّت در مغفّت مبالغه در زینت و آرایش خاقانی س شش بانوی پیر کرده بر مغفّت + عالم تو دید  
مغفّت در مغفّت + مغفّت جوش و شغوش رو س که از جمیع فلزات با اسم آینه سازند شرف س  
چار آینه چهار کان بدن + باششیر مغفّت جوش گردون چکند + زلالی س زبانش که کل نازل اله  
است + کوه شغوش بود ریخته تر از آتش + مغفّت اسیا کنایه از مغفّت فلک مرزا صاحب س یکم من چ  
بود رزق مجرم موری + که بار خاطر این مغفّت آسایشده ام + مغفّت چشمه بهشت کوشد و کافور و میثم  
سبیل + باز نسیم و معین در نجیل + مغفّت ثبت کسی بسک + سبک رساندن کس را تفریفت غیر  
واقع کمال اغواق و مبالغه ستودن مثلا شخصه در تفریفت شخصه یا خبری از صدر و اغواق گویند آقا



هزار سپهر نام تیا ہی ہزار سپ و ہزار ہر بضم موحدہ و در فرہنگ نام دو قلعة از خراسان و تحقیق است کہ ہزار اسپ  
 قلعة است و در خوارزم انوری سے اسی شاہ ہمدلک جهان حسب تراست بہ دزدولت اقبال جان کبست  
 اور بیک حکم ہزار اسپ گیر بہ فردا خوارزم و صد ہزار اسپ تراست بہ ہزار رنگ بر آمدن مجیدین طور خود را  
 بیار استن سلیم سے ہزار رنگ بر آمد پیش رو تو کل بہ دلے نشد کہ تواند نمود رنگ ترا بہ ہزار پیشہ بیا  
 فارسی ہر چیزی کہ توئی او جزئی دیگر باشد مثلاً کاروی کہ در کتہ اش مقراض و متقاض و تسلیم و دوات  
 و امثال ان باشد یا طر فی کہ طروف دیگر و توئی گذارند و عند الحاجہ برارند و این از اہل زبان شنیدہ بل پیش  
 ایشان دیدہ ظہیر الدین ہنہا وندی سے بخود و مر از زگس و بست کردہ بہ از یک ہزار پیشہ مراست کردہ بہ  
 مذا صاحب سے چہ عم ہی اگر از بارہ جام و شیشہ است بہ کہ چشم برفن ساقی ہزار پیشہ است \*  
 فیاض سے از یک ٹکٹش دوست رقم بہ چشم تو ہزار پیشہ است بہ محمد قلی سلیم سے کہی کل است و  
 گئے آفتاب دکا ہماہ بہ ہزار پیشہ بود جام می مجلس شاہ بہ ہزار جریب بحجم تازی باغیت بنا کردہ  
 عباس ماضی کہ ہزار جریب زمین است از اہل زبان تحقیق رسیدہ تاثر سے چہ حاجت است بہ کلکتہ باغ  
 اسیران را بہ نفس ہزار جریب است عند لیان را بہ سید اشرف سے آن روح بخش چشمہ جوان  
 زندہ رود بہ آن دلکش ہزار جریب ارم بہار بہ ہزار خواب کنایہ چشم بسیار خواب میرسد و  
 بعد از ہزار شب ہم اکنون شبے نہ خسیدہ بہ این دیدہ کہ شب الودی ہزار خواب بہ ہزار توئی بغوفا سے  
 و ہزار خانہ نجای مجید و نون شکبہ گو سفند و جران کہ کپار ادران انداختہ طبع میدہند و آن خانہای بسیار دارد  
 محمد قلی سلیم در ہجر اکول سے بے کپا چو اوروانہ شود بہ آفت صد ہزار خانہ شود بہ ہزار دانہ کنایہ  
 تسبیح ہزار دانہ خواجہ جمال الدین سلمان سے نہ جرخ ہزار دانہ گردان بہ در حلقہ ذکر خانقاہت بہ ہزار درہ  
 بہ تشدید را کے دوم ظاہر نام درہ باشد تاثر در صفت لغت یزد سے از کثرت بطلان عمرہ بہ ہزار درہ  
 او ہزار درہ بہ براہ قافلہ بوسے گل زامنی بہ ہزار درہ فقہبہای عند لیانست بہ و در مصطلحات بہمن  
 بیت راستند درہ اوردہ و این سہواست ہزار چشمہ علی و ریشی کہ بیشتر آدمی ہم رسد و آن را بجر سے  
 سرخان و ہندی او شیشہ بفتح نمردہ و وال ہندی تجانی رسبہ و بغوفا قانی ہندی مخلوط الہا گویند ہزار میخ ہزار میخی  
 نوعی از دلت جمال الدین سلمان سے و توئی فخر جامع الیت از عظمت بہ ہزار میخی افلاکش بہ ستر مائی بہ  
 میر خیر و سے جو گشت نغمہ مرغان چہکاہ بلند بہ ہزار میخی شب بر خود سلمان بدرید بہ شدہ صبح نشینان  
 غلبہ تسبیح بہ خاکہ شد نہ ہما بت بلرزہ عرض مجید بہ ہزار مجودی اورا پیہ در شکم است یعنی شخص دوم  
 ہزار مرتبہ بہتر از اول است و اول در ضمن دوم اشرف سے قد نکازن و شمع کے چوم باشد بہ ہزار میخو  
 ویش پیہ در شکم باشد بہ ہزار پیرین گوشت گرفتن کنایہ از بسیار فرہ شدن و بالیدن طاشانے  
 نکلو سے دوش ہزار برین گوشت گرفته ام کہ گفت بہ پارہ استخوان شدہ شانی در و مذا بہ ہزار ستون  
 نام عمارتی کہ ابو الحجا بہ محمد تغلق بنا ہوا دہ ہر چاچی خطاب مجدد و ح سے نہہ ستون سیستون کہ شیش روز شد تمام





در آن برت با خرفز قالی و در آن آخر ای طعنه و در آن آخر الحمت و در آن باله و بر تو بود و بعد البار کلیم با کس نام  
شهری مردی که در الملک خراسان بوده و در مبدار بناد رسم بالی آن اخلاف است بنابر اختصار  
این رباعی که مشتمل بر تفصیل از اینهاست انکسار می نماید به هر سبب بنادست بری را بنیاد به کشتن  
و گرد و بنای بنیاد به بهمن پس از آن لای دگر کرد و اسکندر در پیش همه داد و باده و در تسمیه آن  
خواجه نظامی در رغن سکندر بملک بر و از آنجا بخراسان چنین فرموده که زکیلان بروند و در بر  
با فکندن دشمن رکنند به به چو دشمن خبر یافت که به پناک به چو روبا به شد بسورخ تنگ  
بادار گه در خراسان گزینیت به و در آن قایم برے بقایم برکت به چو در دست خسرو که در غم او به  
سریران شد از روی هم او به کار گیرنده را به گرفت به شب خون زده راه بر دے گرفت به  
چنان تیز روشد که در یافتش به بر نمی سوزد لک بر یافتش به مانجا که بر خواه را کشته بود به بنزدیک  
صحرای کشته بود به لشکر اندر دست تدرست به بران پشته بنیاد به افکند جیت به به برای  
کنش چو پدرام کرد به به بلوز با نش برے نام کرد و در دیش دال بر دے تسمیه خراسان بری چنین  
گفته شد لفظ بری کسره او به از اسمای خالصین بهن جا به نئے دل به یافتش جایگاه است به  
براه که از غم برده است به و داد و دراد و شمال است حکم سوزن به در عیت را به عدل الطلعت  
آیز نو به خوش نسیم آمد چو با مشک بت باد برده به لیکن فاضل چلی در خوشی مطول برت بفتح آورد  
و به نقد بر مشوب آید بر دے بفتح را نیز گویند و مولانا نظم صاحب فتوی یوسف زینا و در از ای استاد  
در دیش حسین دال از فصیحی مشهوره این شهر است به یاز نسبت من من که بعد انهم خدمت به  
سراخ میکند از بنده و الی هر دی به هر چه از آسمان آید زمین بر دارد و آنم که غم بر د و جهان بر دارم  
بر دوش دل این بارگران بر دارم به از جازم ز سیل آمده جز من به هر چیز آید از آسمان بر دارم به  
هر ژری و داری و هر چه کرد و در برم چنانست کسی را کاری به زار پرست و حلقه زار  
و بهی و غلت هر ژری و داری به هر یک و هر یکی و هر همه یعنی هر د و عالم مطلق به تعلیم کس  
هر همه ز یافته تعلیم و بس به درین بیت خواجه نظامی به چگو مید هر یک درین داستان به  
که دولت نه سجد سر از آستان به لفظ هر یک منادی است تحت حرف نذ ای چه میگوید ای هر یک  
و هم او گو به به کمی گو نمانده به کمیت به به میست از ملک و اندکیت به نمانده نون نفی خبر منابه  
بس نمی بیت آن بود که او کمیت که غیر منابه و نامای هر یک از موجود است پس احتیاج نماند که گفته شود  
که هر یک در اینجا یعنی سیج نمی است اگر چه استعمال این ترکیب انجاست که سلب مانده مجموع مطلوب باشد  
و گو که مانده بفرودی از اینها متحقق بود و اینجا خود در دست که مانده وی بفرودن الا فرود یافته نمی شود  
هر کجا و هر آنجا یعنی هر جای مرغی به از نشن جگر لب به خواه تست خشک به و در آب وید کان رخ  
به گوی تست تر به آری بر آنجا که خلاف تو بگذرد به هم آب دیده باشد و هم اشش جگر به مرغی که







افتد بدور عارضش از حفظ جام و طفل و سرور و در آن طفل اله نیز گویند و این از اهل زبان تحقیق است  
چنانکه گشت امان نام دیهی از اعمال گذر بر فن شاه نعمت الله دلی در در نجاست آن تا دم لیلای سینه  
بهره جذباتی ندارم از حیات و از فطرت به چون چراغ صیحه دم آن مردن در آن لیسن به اول نفیست و او  
مقابل دسته آوردن بوزن طاعون محرب آن در آن چیری باشد که او دایم ماند آن در آن بکوبند و گنایه  
از فرج زمان آوردن کوب شخصی که دارد و در چراغی معاجین بکوبد و یعنی مرکب سازد و او سازد و مباشرت و جامع  
مجاز است و او را در ای و هوای و ایها و ایهای از صورت و هیئت ناله و ده و گریه مستعمل می شود  
ایهای بدو تانے در آخر منسوب بدان حضرت شیخ به دل تنویر پوشیده سگفته و از گریه ایهاست  
مارا به مومن استر ابادی به ای و هوای میرسد اشب بکوشش بکوشش باز به منشن از گریه به ایها  
معدور و در به سحر کاشی به سلمان بهشت از زن اگر دیدیم چنچن به بگریه به کالم آنکه ایها به به ظهوری  
به بحد به ره بریدانه شوق به گریه ایهای دارم به به باغ طرب نیت یک نغمه سنج به زبسن  
در غمش به و هر کرده ایم به طالب آملی به بیم دم هر دم به و هوای چند تیرسم به که باز از و کجش  
این به و هوای و دیلانی به و دوسوی به مکنه مذموم به و شجند مذموم به و زایران بر آید ملی و  
هوای به اتفه به سنانا که رفتند و زاد و در نهاند و در سینه اکا و کا و به مع الیاء التثاری  
بافتخ کرد و عبار فارسیان یعنی ضایع و تبا به بالقظ در شستن و کردن و شدن استعمال نمایند  
بر رفته اریتمانے رفته تخلص به حیث که اوقات با تمام میباشد به عمر گرانایه صرف چون چرند  
مولانا مغیر به ترک آورد و در وزن و فرزند خان دان به و در سباب ملک و ال کر سر بیا کند به به هر نوع  
به هر غم که محکمه به کج که از و نتر به فرانش پاد و در احشاش هر دارد به مع الجیم التثاری  
باصح کردن بافتخ راست کردن علم و نیزه منجک به کردن علم حکمت برام توج کرد به  
بجی بظ غولیش بکوشش علم اندر به بجر بافتخ و بجران بالکسر به کردن صاحب به مردم  
باریک بین در وصل بجران می کشند به منع زیر که در شباخ کل نشیند دام دست به هجوم ناکاه سر  
چیزی فرد آمدن و فارسیان بالقظ آوردن و کردن استعمال نمایند طغرا در توفیت مشعل به تو گوئی  
نهالیت از باغ طور به که کل کرده از شاخ از مشت نور به کند به نم آب چون نخل بوم به کل  
چرب در زنه بفاشش هجوم به طالب به عیث بر کشور از شش حیت آورد و هجوم به چرند  
باش که تسخیر و توار دست به عر نه به که نشود نسیم بود حریم او به به رفر و بهار هجوم آورد  
عطاس به مع الجیم الفارسی با صوح به تشدید جیم اول آواز بوسه نوقی به نشیند از در عشرت  
سر که خوشش کوک است به نوای با صوح بوسه با غر خوانے به منع الدال المملکه به در  
بالتحریک و بکون باطل شدن و بالقظ کردن و شدن و در شستن مستعمل پس در بحث مینا گشت  
میر مغزی به از لب که در چشم تو نیز یک جادوی به بر نیز من در شد و سگند من بیا به و نوش اله هر



وقع نهادن و وقف نهادن بفتح مقبوضه شدن در پیش والد بر روی سه در مسکن نظم سخن وجودت نشاء  
 دوی نهند بیوده مختصر آرد بدین طوری سه شش پرستی ناز و گریه شایع آید به مہ پرستان باہ را تند و قوی  
 آید چنان بہ وقت بفتح مقرر کردن چیزی براہ خدا مثل چاہ و حمام و خانقاہ و سہرا با بلفظ کردن و درختن  
 بصلہ بستعل در پیش والد بر روی سه بر تشد وقت دارم بمجو قوس مہر خرم را بہ برین تشن برین خند کہ  
 خواہد چہ سرخ دامن را بہ کردم کہ ز خود ہم کشم منت زحمت بہ وقت از پی کار دیگران بمجو بصلہ با بہ  
 میریزی سے زبرد خون برخ چشم دشمن تو درست بہ مگر زمانہ برد وقت کرد خون وزیر بہ ابو طاک کلیم  
 تا کہے بلب نیار و دعوی خون کلیم بہ خون فرزندان خود ہسم وقت قاتل کردہ ام بہ وقت  
 فرزندان و وقت اولاد و وقت اولادی بہ صلاح فقہ و بچہ بر اولاد خود وقت سازند و دیگر ازان  
 دخلے نباشد ملک حمزہ سیتانی غافل تخلص سے آدم ز عدم رو وجود برین داوی کرد بہ بنداشت  
 کہ غم کم است پُرشا دی کرد بہ از عکدہ جہان جو بیرون میرفت بہ غم را بہ زمانہ وقت اولادی کرد بہ  
 کلیم سے بہشت حق نبی آدم است دشمن و خوشدار بہ کہ ماندہ از پدرا این بانع وقت اولاد است بہ  
 وقوف شور و کاہی و باللفظ افتاد و دوشتن بستعل طہوری سے اگر تنگداری ندارد و حرف بہ از مغنی  
 ترا شے نداری وقوف بہ بدر چاہی سے جو بر مضمون وقوف افتاد ازان امام این بود بہ کہ بر اقطاع  
 بہت تسلیم نافذ باد الحکاش بہ وقواق بہر دو قاف در حق است کہ بار آن بصورت آدمی ہوگی حیوات  
 باشد و تا بر درخت باشد سخن گوید و بعضی گوید کلمہ وقواق ازان بکوش می رسد و بعضی گویند نام خبرہ  
 است کہ این درخت در آنجا میباشد سلام خان سے رسد بہ او نیتہ بر شجر بہ درخان جو وقواق  
 شدہ در نظر بہ مع الکاف التازی وکیل و درین دیکل و بار مع اللام و لولہ بون  
 ز لولہ شور و غوغا میرموی سے ہزار و لولہ مشعلہ در افتاد است بہ زنج شاہ ہندستان و ترکستان بہ  
 دلی دلی را می شناسد نمی شناسد بے نامی شناسد ولی مقابل عدو و بدینی صاحب و خداوند چون دلی عہد  
 و دلی نعمت بقطع اضافہ خواہ نظامی سے زبیں ناز و نعمت کنور اندہ اند بہ دلی نعمت عالمش خواندہ اند  
 بہ بردہ بہر و درو بخش بہ پس از خود و لے عہد خود ساختن بہ ولیکن مالہ و لکن بواو عطف است  
 کہ افتادہ معنی استہراک میکند و چون فارسیان را در تحقیق لغت عرب چندان تعمق نیست و او اندک کور را  
 جز و کلمہ نہ بدستہ کاہی داوی دیکر بران نیز سے ارند چنانچہ درین قطعہ او حد الدین انوری سے خواہد بیدار  
 میداند بہ کہ بہ سنگم ز جیح رد عن تن بہ من بہر ہم و دلی با من بہرستی میکند دی و بین بہ دلی و یک  
 مخففت نیست ولایت با کسب یاری و باد شاہی و برین قیاس ولایت نور و ولایت ستان پسین در لفظ  
 خرید دن کہ نہشت و خواہ نظامی سے کہ شاہ جہان گیر فاق گرد بہ کہ چون آسمان شد ولایت نور و بہ  
 مع السنون و نہ چون میدادند و پولاد و نہ و خداوند و خرد و نہ میر خسر سے جو خدا نیکنانی  
 کند آتش بہ بر لاند و جہر و بین قشش بہ زلف تاج نو پولاد و نہ روین تن بہ بروی خاک چوار زبرد کمار شود

[illegible]



ساخته به هیچ دل نیست که در دیده ندارد و وطن به شبی در اول بیدار و در آخر خواب به بدیدم که تسلی  
کند تنی را به بسیر عالم صورت و دوباره آمده پیش به نزد دیگران که وطن کرده اند عقی را به ملاطفت  
به بشهریه وطن کرده شاه رسل به که خاکش به مکتب آب رگل به خواجه جمال الدین سلمان به  
نزد گوشه های سریر تو بخت بسته وطن به بخانه های کمانت طفر گرفته و ثاق به نبی است دانش رسول عالم  
فصل به عقیق او مهر چشم و بر اعی را به اسیر به در بحر که سخت وطن چون جاب اسیر به در کسر خراب  
ساحل چه میکند به مع الطار المبحر و طیفه راتبه و طایف جمع و بالفظ خور دن و دادن  
و بریدن مثل شیخ شیراز فرماید و طیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد و طیفه خوار و طیفه خور راتبه خوار  
شیخ شیراز به ای کریمی که از خزانه غیب به گم در ساد و طیفه خور دار به دوستان را کجا کنی  
مردم به که با دشمنان نظر دار به مع الغین الملهل و عد بالفتح نوید دادن در این  
در جز مستل شود و چنانچه وعید و ایاد درین شهر ظهور به به شب در روز در کار و عد وعید به به ششم  
هر روز نوروز وعید به میر غریبه به و عد و عد وعید شش فرماید به به دست او در زم گاه و تیغ او  
در زم گاه به و درین بیت سیدی محمد عقی که به و عد و جفا که بگوین کرده بود به با ناز و دی هر دو  
کرد و زگار به هر چند لفظ جفا وعید میخورد و عد و لیکن چون این بیت از راه طرذ واقع شده لفظ  
و عد به بکار برده اند و مصرع دوم از وی به هر گفته و عد و حرف و جرب خشک سر و لوح بمغز  
خام کج دروغ با در هوا از صفات و شکر از تشبیهات است و بالفظ کردن و دادن و نهادن  
و آمدن و رسیدن و افتادن و دیدن و رفتن و گرفتن و بر شدن به متعلی مخلص کاشی به  
گور و کفی است عار اینهمه تشویش به ای خواجه اگر و عد و حق نور سید است به فلک گر هر تعمیر گلی  
در آب میکرد به بے دیر نه دل و عد و از سیلاب میگردد به میر خسرو به و عد و جان رفت  
که فردا بگاه به جنبش خورشید شود سو به ماه به یک و عد و تو در حق خسرو سیر شد به گوشت  
که باد بود که بارگ که نداشت به ابو طالب کلیم به یک بیک و عد و در انچه دیدیم کلیم به نیست  
یک و عد و که شرمند و صد فردا نیست به اثر به صید شش نشوم تا بود از خط ساد به و عد و  
عاشقی من به بهار قناده به حضرت شیخ به قیامت آمد و رفت نیامد و عد و زووش به و قادر یاران  
ویرانشنا بر کنی باشد به و عد و الدین انوری به و عد و می تم من و قتال کونف به و صلی به ندیم  
هین من و عد و دال به جمال الدین سلمان به و عد و واده ای خسرو آفاق مرا به وقت نیست که آن  
و عد و و قافزائی به شغائی به ششم و عد و دیدار اگر و ادو به نیز تخم به وصال چو نتوی را صبر  
اینقدر میاید به طهوری به گر کند چاشنی هر زمان به در شک و عد و تقاضا به حظ به طلب  
آمی به عشقم بود جندین و عد و جرب به و زانها جان خشک در میان است به و عد و حق رسیدن  
کنایه از زمان حیات بسر آمدن سندر و عد و گذشت و عد و شب در میان و عد و که امر و ز کند







[illegible]

[illegible]

زوال انسان رستگ کفر ارم به برآورده کها سراز خار با باقی شده نیز استمع نرم جدال به شرح را  
 شعله دالای آل به دام قرض و با لفظ کردن و گرفتن و بچین بولم گرفتن مستهل به کوشش کرد کل بولم از غلب  
 بر کجا صاحب سخن گستر شود به میر خسر و به دیدن کج راز قره دام کن به دیده صاحب نظران دام کن به سخن  
 کاشنی به می کند دام به به به بلبل باغ زبان از سوسن به ملا فو قی نیزی به زینش رو به سخت  
 دام می کرد به که در در پیش پیشش بود روز و به دام زمین کنایه از ذره خاک که غمیرایه آدمی است و دامدار  
 و دامی قرضه از طوری به در خانه مهر و وفا گشوده طوری به بصرف صرف نشد دام دار خوش بر ایم  
 و این سببی عاجز و در مانده مجاز است واه و به با لفظ کلمه استلذ و کلمه تحریص استلذ است و معنی آن در  
 فارسی به خوش گذانی الکتر الینه و فارسیان به معنی واه واه تکرار دوه دوه به دن بر دوه نیز استل  
 نمایند تا غیر به خجل شدیم ز تخمین بهمان تا غیر به که واه واه نیخواست شود واهی به منفردت به  
 منت زانجهان به چشم از برای کل به دارد خدنگ تیر تو زخمی که واه واه به واد حقیقی به اصطلاح خطاطان  
 وادی که شبیه حقیق باشد و سندان در حقیقی که شست واهی سخن بار و بهیزه در شش داله هر وی به حسن  
 نمود و بالکشت واد مجنون را به واه است این و سخنهای کی واهی نیست به واه به با لفظ خوردن متل جلال  
 اسیر به دلی خورده اسیر تو دما در همه خوریم به که کعبه دلیل است چه باکت درین راه به وایه خواش  
 واز و دین از اهل زبان به تحقیق بویسته و با لفظ داشتن و برداشتن و رسیدن متل طوری به زو شوق  
 طوری بوی غریبی به اگر نه بایه صبر تو در سفر باشد به زرد و دای وایه بر دار به نشوزان کریم را که بهای  
 است به و حید به که کام و حید از تو طلب کرد زنجی به خرسوختن خوشی در گویا به ندارد به دای وای  
 به دن یای به منفردت به ناله انشتی زندگ بر لب خاموش من به آسمان فریاد بردار که ای را خوش من  
 مع الیاء التارک و با با لفظ درک عالم که بسبب فساد و بهایم رسد و با و به جمع در و ش  
 واه هر دمی به ملک فضل به تو با و اوقا د شد به وادار الکتاب مقبره اوراق مردکان به انز به از  
 بلکه با مزاج عدد ساز کار نیست به افتاده زاب تیغ تو در ملک اودا به و بال با لفظ سختی و دوا  
 و با لفظ داشتن و آوردن و بودن متل نظامی به که این از دما خوی مردم خصال به نهیگیت گورده  
 بر ما و بال به میر منوی به هر که با تیغ جهانگیرش نماید بر کشته به که ماند زنده جان و تن برداشد و بال به  
 طوری به به ندارد و بال طبع کوکم به ندانند عذاب خوشامدم به میر خسر و به کنده جو در سوختن آرد  
 و بال به بیشتر از سوختن کن نهال به مع التار فوقانی و شره در کنز اللغه و صراح راه و طریقه دستی  
 در کار با طع خرا سنی به قدم جدا نشود در طریق شوق از بهیم به بیک و تیره مردم صبح و شام چون بر کار  
 مع التار المثلثه و شاق با لفظ خانه و سندان در دطن بستن بیاید مع الجیم السازی  
 و حسب کروان به تحریک بخودن بوجبه که آنرا بفارسی به ست گویند و پشت بلام و شین مع  
 به عوام نه است قبول به شیخ از دست ساقی جام اگر داری بوس به شعله غمخوار و جب کردن





سنی و زجبت گرد و استغفار و بران کسے کہ ترا شاه خواند و سلطان و وفی آن مطلق ناکند شیخ شیراز سے  
 بدر کردے از بارگہ حاجیش و فرو کو فتنہ سے بنا و حبش و بواجب و بواجی فرید علیہ ان میر حسن دلو  
 سے یار باغ و اشتی خوشدلے بواجی و دفتر باغ نوشده است و زجبت یارمن کجا به میر خسرو سے  
 بد زجبت خان و در قرار ششم به کہ افرون و اسے زانچہ گوئے نمک و پس آں بہ در بحر و بر و شستن و بواجی  
 بار و بر و شستن و شیخ نظام سے جو ترتیب ایشان بواجب شناخت به سران سپہر بواجی خواست  
 و سراج الشرا از تذکرہ نصیر آباد کے مرزا ابرار اسم و اسم بن میر رضی ایتما نے آوردہ سے تزلیف  
 علی کفیکہ ممکن نیست و گنجائش بحر و بحر ممکن نیست و من ذات سے بواجی شناخت و لیکن دانم  
 کہ مثل او ممکن نیست و بواجی و طیفہ در اثبہ مقرر مرزا صاحب سے میر سے و ایچے مازنہا تاجہ غیب و حاج  
 شمر نہ گئے از عالم امکان و ابریم و وادی رادہ میان دو کوہ اودہ جمع و فارسیان بنی صحرا و بابان  
 استمال نمایند خاضعہ بالفظ برید و پیمودن و وطنی کردن و دشمن و دیو ناک از صفات دوست  
 مرزا محمد قلی سے میلے از باد و عشق بکیش پاک تر از جناب پیمودن این وادی خوشنما کجاست و خواجہ  
 شیراز سے ہر راہ و کردہ بحریم در شش نبرد و مسکین برید واد کے ورہ در حرم نہاشت و در وادی چری  
 ذقاد کنایہ از اصرار بران خیر کردن وادی نور از عالم صحرا نور و الہ ہر کے سے چاکے از واد سے  
 نور و ان بر خس و خار است تنگ و حسن را گرد و پیا بان بخون محل کمیت و وادی عروس نام پیا بان  
 در راہ کہ مضطرب وادی بخون نام واد و جھون در ان می بود میرا جہ فایق سے کرد بخون ہم برون از واد سے  
 میلے زلفت و خاک صحرے محبت سخت و انگیز بود و مرزا صاحب سے و امن صحرا جہاں شمشیر  
 با سے من و واد سے بخون ندارد گرم رفتار سے جین و واد کی سرایت کردن رنگ چیری و چیری  
 حسن تاثیر سے صفای صبحم آئینہ دارش و عشق واد کی کلگون عذارش و واد چون شاہوار بنشیند و  
 سزاوار و بزرگوار و چون روز بزرگوار و جشن بزرگوار و دفتر وخت و میر و عید و درخت و درخت بزرگوار و کشت  
 برودہ واد و رفہ واد و گوشتوار و گوشتوارہ و سوگوار و راہوار و راہوارہ و سنوار و وارث باصطلاح  
 فقہ کے کہ اثاث البیت تو نے بہ درسد و در وقت نکس راگو نیک کہ بردخت و بیمار حال کسے نہ ناید  
 و در حکم سود کے و سراج نام کار واد کو شد و اضافہ و وارث کا ہر لطیف و متوجی می باشد و کا ہر بطرف  
 میراث شیخ شیراز سے جین گفت شوریدہ و عجم بہ بکسری کہ اسے وارث ملک ہم بہ از ملک  
 بر جم باند سے و محبت بہ تر ویکے میر شندی تاج و تخت و دار و دن و اردن بر کے حملہ شوم  
 و نامبارک و بیسی سسرگون و سکوس و از و دن و از و دن و از و دن و از و دن و از و دن و از و دن و از و دن  
 برای فارسی نیز آئہ و برین قیاس و از و دن سیر و از و دن بخت و بالفظ از و دن مستحل چون قوج و از و دن  
 زدن و نخل و از و دن زدن شیخ شیراز سے چکنہ زدن زدن و از و دن بخت و از و دن بخت بہ کہ بار و  
 سخت و طالب سے طالب باران امید میدہ گھاسے پاس و از و دن سیر و از و دن

نورس آردی سے رحمت کرم ہے ارد کھاسود + ہمار لکڑہ حدود اسود + ماید خاں صفوی سے  
نکویہ راج سورک اسودی مدحس + حدود تمام سوحم دوا سوحم + دگر کش و ارجیل و ارجیل  
و ارجیل و اداون ستن و انوس کردل دادو شتن و اداجل و اداویدل و ارسیدل و اداکشتن  
دار من و اسدل و اطلشدل و انشس و اکسیدن + و اسدل شکفتہ کے لطف سدل دار  
حیات آجل کی سساری سے لے میاف کلن داسود + پیش ماوردہ اساسود + مداحا  
سے مدحدہ ملل ارجل تصویر اکسید + اس محمد لب پور من و ایشود + دیر منی اسود اسدل  
تا برے دھ + دولت حواسی رتن نگا سسیت + عقار است جہاں تادیہ و ایشود + دیر  
سحر کاسے سے انک سوری اور مدحیہ جیم بہت + و اگیرم مار دواتوت کا سیم بہت + و اکر کش  
دا کردن رادت ار گردیدل سے حسان رملکہ مکر مکہ دم صائ + میوان رلک کر لک  
دا گردید + دل و حست ردد مدیدہ کیا دکر + حہ خیالست کہ گوہر نصف و اگرد + و اگردن حری  
مارع نمودن حری راہر جری سے سید ای خدی سے دل غرور بر حہ نظرداشت + اگرد + حون عجم ہو اگرد  
دار جہم داکرد + و ظہار اصل سے حاکر دست جہن بہت سے سیر و دمرج در مد لہر و دیکہ  
آب کر کش فعل اشکاز حتم ردد دیکہ + و اگردہ و ارف مار کردہ مرزا صاس سے صا  
سحر جہم داکردہ لیسیم + مانع شود + سچ سپر رقتدار + دیدل مسانی و اگردہ است ہر مگاہ + چس  
حور جہم دیکہ آئیدہ + و اگوی نکاف حاری و ارف مار گوی + مطلق کو سقیان مانع حور جہم  
حون حاضر شود لکشی و اگردہ و اول نامک سہ ہاں سس حاحود دم سہ کہ ہما حری شیدہ و اگردہ نامک  
نکویہ و دیر عرف ہما راجر چاہود جیم حاری و ہمد و اگردہ و سس مار داون حواب لکیدہ و اگردہ  
نکالے سے دیر من کل را بد و دمام + حہ اے کو دک و اگوی حام + دیر و اگوی حرف کیدہ اگردہ  
نکویہ و اگوی کد اگردہ طلب کہ ہاں و اگویہ است یہی کی سا کشت و ان نامد عرف و اگوی حہ حاری ہرود  
داد و امد دادہ و ادا و امد صا سے سرت میں جہاں راکا کہ قطع نظر اگردہ کہ دیکہ ہما سے  
رسمی مار پے اوید می ہستہ + کتودم ہر ہر سے ردد کے و اچشم بریں مامل ہر کہ دیکہ ہما سے  
رسمی در عتب و دیر سنے و اگردہ + و ارجیل دست سرتی ارجیہ سے و اگردہ نکاف حاری جہل  
دو حریف نامک سستہ گیر و دیکے و اگردہ سے راد میں ردد لوگو کہ میں بحر نمود اں و اگردہ است یہی و اگردہ  
کستہ اندکرت و دیر سی است کہ یکک دست ردد و اگردہ و اگردہ میرات سے دق و اگردہ تو سہ  
سوں دیر نمک + ہر ماستہ جہاں سگ کر سرتک + و اگردہ و اگردہ و اگردہ ہر سہ سے ہر سہ  
تو دل کریہ و اگردہ + و ہما سے تو اگردہ و اگردہ کون + و اگردہ سگایہ اگردہ سے ہر مہ +  
موراق دہد سے حوراکشت حور و اگردہ است حورس + و اگردہ حور سان دہد اگردہ  
ہر مہ + و اگردہ حور شہد چل نامد و اگردہ آں مطلق فقہ است ہر سہ سے ہر سہ





میخسرو و تا نقش تو زمانه بر پیر کشیده و بر کا رگاه گردون منیم کارانده به و بمنی شاگرد و فردا را بجا  
 رسد مجاز است هم او گوید و دراز مجلس درج تنگباری و مزار و شیش شغل یکباری و نیم اور و نام محله  
 از صفایان نیم جان عاشق و حیدر سیح فاتحه خوان است نیم جان ترا و دو است دادن جان و نجاتوان ترا  
 نیمه جامه کوتاه و این متعارف هندوستان است و فرید علیهم نیم یعنی اول دی و خشت جای که خشت درست در کار  
 ندارند بنیایان فردور میگویند که نیمه یا روان از اهل زبان به تحقیق پوسته و حیدر و تعریف مزار طلب کرد  
 چون نیمه آن بیوفا و شود خوش از آن نیمه دل مرا و نیم تسلیم دست نبات رساندن و خشم شدن برای  
 سلام نیم تسلیم است و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم و سندان در محبت نبات گذشتن  
 و نهادن گذشت نیم بر بقیع موحده نام فی از کشته میرنجات سے تلخ و تند است و چشمت نظری میخواهد و پنهان از  
 کهنهت نمیری میخواهد و نیم زبان کنایه از شخصه که از حیاداد و اب یا از صلابت و محاببت فحی طلب سخن را تمام تواند  
 گفت با تو کاشی و اگر چه رو سخن او و ز سر اسرار با است و باز کم حوصلگی نیم یا نیم همه و نیم خیز کردن نوعی از  
 تعظیم دان نیم قدر خاستن بود نیم رخ تقوی پیشی و استقبال و چشمی عرفی و چهره پرداز جهان رحمت کش چون  
 به جل و شب شود نیم رخ در و شود استقبال و نیم تاج از دیبا با فند و بگوهر صم سازند و بر سر عروس گذارند  
 ناظم هر دو و صم نیم تاجی بر سرش بود و ماه نو کلاه زر گرش بود و نیم غنچه نیم سیر گلستان  
 و نیم جرمه می در همه اینها قلت کمیت منظور است طالب آملی و عاشق در بساط دل در دو جو بود و ذوقی  
 که نیم غنچه نیم در و بود و اگر دل است و گردین درین شکفته بهار و نیم سیر گلستان فروختن دارد و نیم ترک  
 بنو قانی کلاه خود نیمه نیم فارسی جامه و بالا پوشش کوتاه و تفنگ و شمشیر کوتاه و غیر الدین بلیقانی  
 سبزه گری نیمه آب زند باکی نیست و کاب راز و شب از باد زره بر بدن است و نیم تن و نیم تنه بنو قانی  
 جامه دامن و آستین کوتاه نظامی و نیم تنی تا سر زانو شش است و از پله آن بر سر زانو نشست و نیم  
 و نیم کشت بضم کاف تازی و بیخ ناقص و مل را بغار کسی تار گویند محمد قلی میله و چون نیم کشت  
 ناز شوم زان نگاه گرم و ذوقی نیم نکلین میگذشت و نیم لنگ کبیر لام قربان که فی ابراهیمی نظامی  
 و همه سازش که بر تیرت جاک و بر آراست از جبهه و نیم لنگ و درین بیت حکیم سوزنی و  
 زان کیر خرد که بر شکم میزند همی و کیرش قوی تر آمد و نو خیز و نیم لنگ و صاحب شهیدی گوید که بمنی نو خیز و  
 تراست پس بطف تغییر و باشد بعضی بمنی خوب زیبا آورده اند و اسجیکه مناسب مقام نیست و نیم  
 طالب آملی و یک صید و دشمنش غنائی گوید که در قید کند آرد و نیم اندازم و نیم کاسه نیر کاسه  
 داشتن بمنی این کاری دارد و تبر کردن چیزی از راه فریب و چیزی ملاطفت از راه چاره هرگز نرسد آن  
 بلال ابرو و که خدین نیم کاسه نیر یک کاسه جواد و و میر برهان ابرو و و یکدم بر من از سر زانو جسته  
 اینجا نیر کاسه بود نیم کاسه و نیم کش و نیم کشیده تیغ و تیر و مانند آن که آن را تمام کشیده باشند ملا فاسم  
 مشهیدی و بجام و دیگر امی سا از غلاف بار و که تیغ نیم کشیده است نیم سست من و میر خسرو و نیم سست



افتاده اند. و بهیچ اول نیکو شکر و بهیچ در تنه ی نیز مستعمل است و این از تو اوقی لسانین بود و غلب که نیکو نیک  
 هر دو محقق نیست و الله اعلم بحقیقت الحال نیکو کردن و در آب انداختن و نیکو کردن و در آب انداختن  
 بے توقع عرض پاکیس احسان کردن مرزا صاحب سے میکند نیکو و در آب روان می افکند. هر که نقد  
 جان شاریخ قاتل میکند. و خواجه شیراز سے بیاد کشته می در شط شراب اندازند که گفته اند نیکو سے  
 کن و در آب اندازند نیک اندیش و نیکو سگال و نیکو سگال و نیکو سخن و نیکو خصال و نیکو سیر و نیکو سیرت  
 و نیکو سیرت و نیکو سر انجام و نیکو سر انجام و نیکو کار و نیکو کار و نیکو خواه و نیکو نام و نیکو عهد و نیکو عهد  
 و نیکو رسم و نیکو دل و نیکو پند و نیکو نهاد و نیکو نهاد و نیکو سرشت و نیکو بخت و نیکو اختر  
 و نیکو فال و نیکو رای و نیکو همت و نیکو پی و نیکو روز و نیکو سودا و نیکو آثار هر که ام معروف رضی دانش  
 سے متابع خوش بازار کرم کل برسان. و در انتظار نشسته است نیک سودای. و مرزا صاحب سے چون  
 نیکو سیر و مریدان جان بازان عشق و محبت خضر نیک بے کر نرسار زندگی و نظامی سے نیکو رای سے  
 چون رے را به کند و خرابی و آبادی خود کند و در آمد بر شاه نیکو خصال. و نالید مانند کوسل و دل  
 و در بعض نسخ است شاه نیکو خصال سے به از نام نیکو و گرام نیست. و به نیکو که نیکو سر انجام نیست  
 کجا بودی ای دولت نیک عهد و بدرگاه مهدی خود آرمید. و شیخ شیراز سے ز تقوی چراغ روان  
 بر فروز. و که چون نیکو جان شوی نیکو روز و نیکو سیرت و پارسا بودی. و گرانها که سے گفتنی کردی. و قدیم  
 نیکو کار نیکو پند. و به کلک قضا در رسم نقش بند. و حافظ شیراز سے حافظ نهاد نیک تو کاست  
 بر او و به جانم فدای مردم نیکو نهاد و به انوری سے به اختر خضم و نیکو فال پاک. و می تا دور گردن  
 ماه و سال است. و جمال الدین سلمان سے قریب سی سال. و نیکو سخن در عالم به شده مشهور و شدم جاہل و به نیکو  
 اسال. و نیکو اختر بنزل قدرت رسد که او. و به بقدر و صد شرف اعیال فیت. و میر مغزی سے  
 سال نو چون بار فرزند نو آمد شاه را. و شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکو خواهد. و به آن کار گاریه محل نیکو  
 خصال نیکو دل. و نیکو طبیعت متصل رو. و به شش مقرر. و به نیکو سال با نیکو بخت و نیکو آثار. و به نیکو سال  
 بزنی خوب رسم و خوب آیین. و به مرشد قلبی بیگ دل عباس قلین حاکم برات سے هر که خواهد جهان نیک  
 سر انجام افتد. و باید اندر قدم آن بت خود کام افتد. و نیکو محضر و نیکو محضر و خوب محضر و از ابل زبان  
 مسموع است که شش خوش به چرخ حضور نیک شه میر مغزی سے پیش تو در دستار به محضی آورده ام  
 تا جو خورن محضم خوانی نیکو محض را. و به نیکو سے به نیکو ناقص نکر و محض قدرت درست. و این عطا باکالان  
 خوب محضر کرده اند. و به نیکو هر هر تو رسیده او. و به قضا هر که نیک محضر را. و به نیکو گفت قلب اضافه عبارت  
 از ستایش و از نیک انوری سے نیکو گفت و نیک بے نیاز است. و کسے را کاسمان نیکو سگال است  
 نیک آموز نامح دو عطا جلال عهد سے هر که گوشی بود و موقوف به نام. و به کسے که نیک گوش کردن به نیک  
 آموز خویش. و نیک رسته معروف و مطلق آن بر صافه آن مجاز است و ناب از صفات دوست

و فرسودن و جلدی شدن مثل مدد صائب سے اودید و اودید و دل شکستہ ایم + اے عقد درنا حق سرحد جیاج +  
 سیر و شلم رے ارماع حق + رحل برودہ ما شتر نگسلہ + خوش دادم کسان مشعل حکم تلہ دل تاجا حرور  
 مثل جہاں سام کرودہ مدد شتر دور کا رحمت اسود و کاس + ہر کس شیشی کو دست در کار اسود +  
 طالب آبی سے یسترای طائر رک عام و سود + لعلدین کاوش سیریاں سان جہاں کرودہ ما شیش  
 کورودہ ایوان شتر وہ ایم + درساو عملی عیاض شتر وہ ایم + کا کا کسروہ کس آہن کسورودہ +  
 بر آہن لہ سیم پوست کے جہاں کلیم سے تا حدیش عقربے اندر عمل کج حورم + کس کمال جہاں  
 کر یہ است + طہوری سے دل طان ہم کریدن رود + رک دیکے شتر کیدل رود + دردا شتر لعل  
 صاد + تن ملک عمل صادی صاد + دل کد شتر جگر ابراد ذکاں شکیست + لہ لہ کے عار ماتید  
 سورن میکہ + بیکار کس بر کال دگر عواں + شتر بر جگر کساتر س + عہد لطیف خان  
 سے تہا حورن خوش ہا ترس دواستہ + شتر جہاں رک دل دیوار رکتیم + مرزا طاهر وجہ سے  
 حکم کوز شتر داں کد + گرگ کدہ است از ہم نگسلہ + تقاضی سے حور کدیکے کسیدہ سس +  
 زمین مار سودہ کدہ رئیس + حور شتر سے دوام شیش و سیم ریحہ و عی است + ہر معاشرہ کائے  
 ترش سس عی + رمرہ رول ریشم چشما کساد + زمین حرکت جہاں کد کسیم + عی  
 سائی سے رین سس گر جہاں ستم مرغ دارگوں + حارے تر پیا دل از دہستان شست + آنوں  
 سہرا تو جہاں شتر کدہ حفا + خان و دل ددو کہ خلوت ددان شست + شیش سہ جہاں کد کدہ  
 حدیت سان + حور شستہ ریرہ شیش کد ددان شست + شتر ذوق رک رن بر حور سے عواں  
 حور رسد غافل بریں است + حواں سے شتر شتر لعل رول است + شتر ہا ار عالم ایم سہا  
 جہوری سے کشتہ بیمار حصے عدول و طان دام کن + حور دسیر ہائے عمرہ نقاد رن + شتر رن  
 عمارت از شیش ر سوز دریں محار است روا و حقیق طلاق شتر شیش رنور مجہیت اگر چہ شتر  
 دہ اصل مبتدہ رودہ لیکن سے جقفے مجور کریدہ و می طائر رک کساد شعل است عربی سے بیکہ غار  
 کدہ غمہ میت اگر + یکس سکھار شتر ر سوز عمل + شترستان دسیر رار و شتر رار  
 عالم حس جہاں جہاں شتر در دست ر قفاست کہ شتر سیدہ یحی عورنے سے کد کدہ کوی  
 تو حلقہ شتر جہاں کد کدہ دیکہ شتر رار + میت پور و قفاست جہاں رار + حواں سے مل جہاں  
 میت اور + مل لعل لے لیل مغرب + بخود ماہ سم سہا کد ران کدستیں سارہ بغیر میت اور  
 سے حلقہ حار می کستاس + اف آہر دیکہ ردار + یک پای کھل لے حور مقابل +  
 دمی سبار مقابل اند کین سیرار سے سخت سست کد قفے دیکہ کدوی + جہاں راریں رود  
 اطل استعار + مر حور سے یک شتم یک شتم + لہ زمین سار کس ملک حور طالب  
 آبی سے درد محنت کد حور کد کد کد + لیک دمی حور شیشے یک یک کد کدہ اند



کباب به نعل غلط کفکش خورشید اوج رحمت است به نیزه زرین بود خط شعاع آفتاب به صفحه عمر مدورا  
خط کشد روز مصاف به نیزه آتش را خطی از پیر همین آمد خطاب به روح او شمع است و مرغ روح با بردانه آتش به  
کاجه در شمع آتش است آمد رسان او است آب به یک نهال دصد مرغ چون دست ارباب نهر به چون عصا  
موسوی در هر مصافی کامیاب به با سنانش هر که افتد در مقام طعن و ضرب به و مہم بر سنگ ناکامی حوزد  
تیر شهاب به گر بدریافت از برق شان او فروغ به در میان آب او با می توان کردن کباب به در دل  
جان عد و جبری بخیرتش مباد به با سنانش را بود از چشمه سار فتح آب به میر خسرو به در فکته نیزه بجرخ  
حرون به چرخ ستان افتد و انجم نکون به نیزه خطی و سنان خطی نیزه که در خط ہم رسد و آن صفت  
در یامه دنی نیزه آنجا ضرب المثل است تحقیق است که آن موضع نسبت به نیزه نیست بلکه در آنجا از جاب  
دیگر می آرند می خروشند و نیزه کنایه از خطوط شعاعی مزار صاحب به اگر چشم بر باد آفتاب از نیزه  
خطی به تو با آن قدر عنا حلقه های چشم بر بانی به طالب آملی به نیزه خطی دست او کند به بادل دشمن زبان  
اندرون به و پیشین به کنت چون نام نموت کفحه ام عالم آورد به چون آن خطیت شد خامه کئی متان به نیزه دو نیند بر خسرو به پیشین  
فلک نیزه دو نیند لوبه که شد اند شبت ما از نو حلقه را به نیزه با بیج داوان عاز از است کینه باز پیش اندازده چک نیزه باری میکنند  
و دست و پا را گرم می سازند تطامی به در اور و بر خجک زنگی بسج به نیزه کتے نیزه را داو بیج به  
نیزه بالا مقدار یک نیزه در بلندی ظهوری به کرمی خونی بین که پیکان خد کشش هر کجا به حوزده بر سنگ  
از شر آتش نیزه بالا آتش است به نیزه زن و نیزه کدار و نیزه بردار و نیزه دار و نیزه باز و نیزه در  
هر که ام معروف میر خسرو به تا جاک کردن کش لنگر شکن به پیشری نیزه در تیغ زن به تیغ زمان  
بهمه اقلیم مند به نیزه کندان نواحی سند به کمال مجبده در قلب نیزه بار که فرکان ان پر به خون  
ریزان دو چشم نطر بازم آرز دست به جمال الدین سلمان به ماه قلب افزو زنی آفتاب تیغ زن به برق  
جوشن پوشش یعنی اسکن نیزه در به مید خورشید از میان اسنن خفان و خود به هم بران صورت که در لولا د  
چین تابان گره اثر به اگر دار و سر خدمت گذاری به کند مانند مالک نیزه دار که به نعمت خان عالم  
به شکست قیمت ر کس خد یک غره چشم به پیش تیر چه دست است نیزه داران را به ملا فقی نردی  
به چون دم سان سپاه منی را به آفتاب است نیزه بردارم به نیست نیست به معدوم و ناچیز کسی  
به اس شدیم زیر سیاهی زمانه به نیست به شتم ز بس خجای زمانه به نیستی بیای دیم نیزه محمول یعنی  
بنود می اوج الدین انوری به الکه کرا لای او را بخ بودی در عدد به نیستی جدر طعم عیب لکلی و کر س به  
خواج جمال الدین سلمان به بتو کر سیتی مدار جهان به چرخ گرد جهان نگردیدی به پیش معرفت چون  
نیش گزوم و ز نور دماند ان و خار ز به بود بصورت نیش که بدان رگ کشاید درین مجاز است  
نیش معرفت نیش تحف آن و سرتیز از منہات و ناخ از شبها است دست و لفظ کشید و یکین  
و خوردن و نوشیدن و زود باریدن و درختن و شکستن و گسستن و کشتن و کنا دن و زود بردن و زود



گذشت طالب اعلیٰ سے نے ناوش کجاثر شاہان کجا : آشوب خشم شیش کجا و سنان کجا و غنی بچ  
باضافہ فی غلیان کہ از تار ای نقرہ یا آہن سازندہ سے بسکہ بچید بخود شکر از بالایش : نے بچ است کنون شیش  
قد رغنائش : در شکم از آنکہ صخر ہے دارد : قسمت ز نسبت زہر عتابے دارد : تا نیر سے دارد  
بچ سخت تیاب مرا : کز لعل تو مشق بچ و تابے دارد : نے سوار طفیلے کہ مرکب نے کنند مرزا  
صائب سے زہر خشک از خاطر مہر زنجار سے بر نہ پشت : مرکب نے بار شد بر نے سوار خوشیتن :  
مستان دلی زار یعنی ابوطالب کلیم سے بہت دہو درگ و رشید من تش شوق : جان گرفت کہ تش  
ہستان گرفت : ارادت خان واضح سے جا سے گذشت شہادت ز شہید ان نگاہ : ہشت  
نے زار شد از بسکہ خد کے برخاست : فی نشاندن از عالم نہال نشاندن جانجہ در نے زکس  
گذشت نے در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و ہستان در ناخن شکستن نوعی از  
تذیب سخت و انجاست کہ نے راسیا بار یک و ستریز تر شیدہ : در ناخن شکستن مرزا صاحب  
سے ہشتان لہا کہ نے در ناخن شکستن : ہر جوئی شیر تران گریہ طفلانہ کر دہ : میکند در ناخن  
نے برودہ بیکانگے : ہر کہ از پہلو سے لاغر و بریای خود نشد : تا نیر سے شے نشد فرہ خفشان  
من تا نیر : کہ نے باغن صید سنج بے کباب کر دہ : نیا : پدر پدر میر خورے سے نام حسان وینح  
از پدرش زندہ شد ست : کہ نیرہ بہر زندہ کند نام نیا : نیابت کردن قایم مقام بالاتری از خود  
بودن طالب سے : جان بخار و تیرہ ساخت آب زلال : کہ قطرہ بلب جو میکند نیابت خال  
نیاز : بالکسر حاجت آرزو در بقیاس بے نیاز و وہ یہ و شیکش : و با لفظ آ و ردن : و بر دن : و آمدن :  
و در اشتن : و کردن : و زدن : و مستعل ملاحظہ سے نیا : زوہ کشا زلف یا گشت : کہ بے فسون  
نشان بردسوی مار گشت : ہر عذر سے شمشاد خیز نیاز : زند و اوقی مارون صد نیاز : و در ترف  
کر بلا سے نیاز آورد بر در شاہ دین : و زراقرن از سپہر برین : و در ترف بخت سے بکشت نیاز  
آورد و مل تر : و نجاکش بعد سجدہ آب گہر : و بان در کہ بر قدسیان کردہ ناز : و فلک بردہ قذیل  
مہر نیاز : و نزاری قہستانے سے من آن نیاز کم نیم شب گمے خوردن : کہ در ناز بھر درازنوں  
گود : و شیخ اوصی صرخ ہر شان کہ بدیدار تو داریم نیاز : نیاز مند و نیاز مند محتاج و محتاج  
الیر و طلاق آن بر محبوب از ان جہت است کہ عاشقان نیاز با و دارند یا از رو کے عاشقان خود است  
نظامی سے جن بن سلام زان نیازی : و شد نامزد شکیب سار : و نور سے ارجم نیازی  
ز جود تو : و جن چشم خائفان نجوش خوردن : و منو جہری سے من نیاز و مند و میت کشت و  
ہر دم جو من : و عاشقی یاری برادیش صد گونہ نیاز : و نیایش بالکسر عا کردن آرزو کے تضرع  
و زاری نیایش گری مثکہ و با لفظ کردن مستعل میر خسرو سے کشت از اندیشہ عالم بری : و نہاد م  
بر نیایشگری : و فردوسی سے : و بیروز کے اندر نیایش کنیم : و جہان : و آخرین را استایش کنیم : و نیاز باقی

قلم استخوان بلاتر سے کوعس میاعتس نظر کلاہ غایت بہ مزعناں شہیدہ رنے ای استخوان \*  
 نے رگس قلم رگس محمد اسی توکت سے مود محمد بن کل مل حاک عریات قلم رگس لریاد  
 ایدار سیداد ذکا لیس \* یاد حسیم نو محمد لیسے عیہ می سارم \* نے رگس ہر سو سے تمام  
 بہہ میارم \* عہہ اسی قول سے میت محبت وری کلزار اہل نظر \* کے لی رگس ہم رگس نو  
 مادیدہ بہت \* نے علیان وکے تہا کو بچہ کہ درختہ غیبہ کسد محمد قلم سلیم سے طرف محبت  
 کہ کشت نیرستہ است \* استنای بر لب ہجرے تہا کو \* محسن ابیرے \* مسیح فادہ حون نے  
 علیان نفس ہزار \* تا جینہ تیغ گوید قاتکے در درم \* میحکما حادہ و قطع اصنادہ دے قند چادہ  
 نقصان لکھنا کسم شہدی سے گیاہ تیغ وہ حوتو شیکر کاری \* دریاں رمن کہ سود حاک این دل  
 عماک یہ حواہ حال الدین سکال سے حرم سر بہت و خرد ویران ہسم سر لبیک \* دوق بیتگر  
 کیا یہ مذاق اور باہ \* حواہ شیر برے حواہ یک نے قدس بن محمد دہش ہڈ کر دوسہ کلاہی  
 ارے قلمی \* ہا و کا کشتی سے ماڈرہ اردل کشتا و قلمی کس \* تا کئے وکے قند بہہ سہ تو ان مود  
 سیکرہ و دیکرہ \* مجرب باترے ما آن شیکرہ در سوا حاف واپہ \* دوشن نامیدہ لاج لین  
 آحرف حاف واپہ \* تہا سے محمد آریہ و بطولی آخہ بہت \* محفل نور و ذکر شدہ آن سیکرہ  
 الا و سیم \* لی عرف کری دیو کلا کشتی و کشتی ہر چار می کھ کہ دہاں کلاب و دوق کشتہ تاہر  
 سے عریان و قامت سے شیریں سلیم \* مانہ کشتہ دلی شکر کلاب مانہ ویدہ حون کھ  
 کلاب کسی کشت ہکرا \* آرم کشت ہکر یہ کہ در صحن کزفت \* حوہای حق کری لری دود دہش  
 \* کلام کزستہ لود \* بیجہ چار می بیجہ بہت کہ عماراں دارم مہوش دار و دریاں و جل سارم  
 کہ حون خواہ کسے ماہوش کسد در حافی کہ حصہ مانہ سہراں کھ ہار می ہش کہ اشتہایع  
 کہ سہہ دود و خیر ہوش نیر و استرہ سے لے کزار شور نوایش عالی بہتہ دیاست \*  
 ریحہ چار می ہوش اردی و است \* سے تیر دلی سرہ مودف سے نشان نام ساری دلی  
 انسانی کو از مدہ سازد کور مانہ سے لوار دای سرکہ ام ترادف بہت و می سے کاہ سیم کلاہ  
 ردم کلاہ صوحے کاہ مست \* کلاہ چار می دارم گرسے ایمان برم \* سے لوار ان ہمار سہہ  
 نفس کزستہ \* حون بہت لیسے رگس حواہ استرہ \* کوئی سرین رعد و کز لعل عد و ہود و کشت  
 تہہ وکے دے دے دے \* لی کشت محوطہ کہ ازلی شدہ ہار عالم عارست کمال غمدہ کز کشت  
 رده حواں کز کشتہ حونے \* گویا ہر طر فی کرد حاک کی کشت بہت \* طالب کلیم سے ہاں کشت  
 کہ نذر و مختس مادہ \* رود بہتہ زنی کشت سیدہ بیت حون \* سالک یردی سے سطرار ہس از  
 موافق کزستہ \* احمد اعنی \* لی کشت رنما وادہہ الاتر اس قوت سے رنماں دلی کشت  
 اسکے سے آہ \* ہونہ کائی کہ شدہ ہر دے لکھ ہر کام \* نے مادک اہاں مادک کہ کشت

و فارسیان تجرید مبنی مطلق راه استعمال کنند در ویش الیه هر کس که کسی بر بنی رفته ره اسایش به غنچه  
از راه دل تنگ و کل از روی کشاد پس سنج کاشی به نشانه شتر تلّی تخلّص نشود و نه گریه و انوری و بول و نفوح و  
خافانے به کو بمن شان تخلّص بغیر و شمه که من به پیش نام همه را بر پنج پیشانی به بهر با تخریک و بال سکون  
بوی آب انهار و نه بزمین جمع نه بر اطلاق بفتح تیره و تحانی زده و آخر قاف رود خانه است در اطلاق که دار  
خطا در نیور است گویند هر که در آن رود غسل کند چون خواب و محکم نشود نه الماس نام شهر به زمین  
نه به خون در آن نه است مابین اردبیل و وصل داین به وقت از کتب توارین مثل مطلع السعدین و ظفر نامه به تحقیق  
پوسته و ظفر خون و الماس بانی این انهار بوده باشند نهیب و بهیو بوزن فریب ترس و بیم و علامه  
احرار گویند نهیب لاله نهاب است یعنی غارت کردن و بصورت عربی الاصل باشد پس مبنی اول مجاز بود  
غایتش این تصرف فارسیان است لیکن نهیب که مبدل است یا بالعکس دلالت دارد که فارسی الاصل است  
و بهر تقدیر با لفظ آمدن و داشتن و دادن و حذر و ن بستانل خواجه سلمان سادجی به جو سایه بان شه  
نیم و ز سر بر ز و ز تحکاه افق خورشاه شام نهیب به جو نسیم به که سلمان از غم ترا بسوزم به بروانه را  
در اش دادن نهیب تا کی به محقق نمائند که بعضی مبتدیان را به شیخ آذری منسوب کرده اند و الله اعلم بحقیقت  
احمال عنی به اگر بعضی چمن فی مثل شجاعت او به به نهیب که بین یاسین دهن ز گرس به جو عکس لاله زند  
یاسین در آب اش به جو شاخ بید که خجوازیان ز گرس به شیخ شیراز به جو خوابی که قدرت  
بماند بلند به دل انخوا به در ساده رویان بلند به و گر خود نباشد عرض در میان به حذر کن که دار نهیب  
زیان به میر مزی به در فشت و خراسان و سبابت بر در یاسین به رکابت در تشا و نهیب در جی زاده  
فردوسی به مباد که این کار کرد نهیب به مباد که آید بابر نهیب به مع اتحشانی نهیب  
با کسر حرف نفی است بر اول جمله آسمیه می آید چون حرف نفی بر اول جمله آسمیه در آید جمله دوم نیز مصدر حرف  
نفی باید و این حکم حرف عطف دارد و چنانکه در مختصر عینی تاب وصل دارم نهیب طافت جدائی به و این  
گلابی بر آن نفی ذاتی و رجوع بطرف علی از وی باشد و گلابی از بر آن تخصیص و رجوع بطرف عموم بود اول  
چنانکه گوی صبا آورد خاک آن در نه سر حشر چشم دوم چنانکه درین بیت به محمود از یور سحر قندرا  
سحر قندنی انجان چند را به و با فتنه نصب و جری که بدان کلاب کشند و آنرا نهیبچه کلابی نیز گویند  
چنانکه بیاید و بهیروز صفات و کشت و قلم از تشبیهات دوست خواجه جمال الدین سلمان به نموده نایه  
خلق تو حاصل کرده به و در تفصیلی از آن با قلم نهیب شک است به و تمام سازی معروف در اصحاب  
به این چه شور است که از کو چنی می آید به آب در دیده به باد می می آید به قایده ازین بیت شیراز  
به بشنو که مطربان چمن درست کرده اند به آتشک چنگ و بر بطور و دوازده نای فی به مستفاد میشود که چنبا  
تغایر است نهیب که قلم و نیزه قلم نهیب معروف که از آن قلم تراشند ملا میغه یعنی به شتر کفن بقیع  
اصل سخن به علم نیزه قلم باشد به معینه منع کفر کفن سخن به درین چمن قلم نهیب نهیبی استخوان



نوید گراست به مع الهی سارنه و سنی باحقای داد طهاران حرف نفی است میر خسرده قریب کشد  
 خسر خسته راه زبان را دران خضعت نمده به چون جسته جان مای دای بران عاشق به کوازی جان خیزی برود  
 روزه کرده به مدار تافیه هر دغزل برره و تدر و لاله دماند است به باضم و ای محفوظه معروف نوه منشیع ان نه گوهر  
 عمل دیا قوت دفر روزه و اللاس و دنیلم و زمره و دور و عقیق و مور جان و نهادن وضع کردن و کدک مشن  
 طهوری به لاله از شرم چهره رنگ نهاده و شکر از شور خنده تنک نهاده و جعاع کردن شهرت به دنیا  
 و فاند اردو لیا و شصت این زن به گر و کند و گشت می بایش نهاده و ملافتی نرودی به بجز این قوم  
 از یک بره بان رخی گسند به منلمان نهاده و بان را برنگی می نهند به و منی اردن در اندن چون اره نهاده  
 و شمشیر نهاده و در چیزی نهاده صاحب به سر و کار جلوه کند پیش قدر عیالش به قمری از شهر خوداره نهاده  
 برایش به استغفه به دلا و در لیر ان شمشیر زن به نهاده و شمشیر در مردن به و مالیدن چون نوره نهاده  
 سنده در نوره کدشت و روشن کردن چون شمع نهاده صاحب شوی دستور بهت در شین طوی و مفر صبار  
 چیزی بر کسی چون خراج نهاده بر خسرده نشکر کشند عاصمت از سبزه بر سمن به زین پس خراج بر کل بر یکن  
 و عید کردن و دادن چون تفضیل نهاده و دقای نهاده و در پاک کردن چون تراز و نهاده نظامی به  
 بزرگان ایران بفرستگ او به تراز و نهاده و بر سنگ او به ای تراز و نصب کردن بر امید سنگ و در قرانی حوا  
 کهوزن و مقلد او شوند و قتل فرار است که او دارد ایشان را هم حاصل باشد یا که تراز و امتحان در دست داشته  
 و سنگ خرد هر یک که لا امتحان نه که دند چون نوبت به عقل می رسیده و آن را بر دست خود ای خویش یافته  
 و دانست که تراز و می قیاس تحمل آن نمی تواند کرد و خواهد شکست تراز و از دست انگندند و زان اندیشه  
 باز آمدند دله به زمانه و گر گویا این نهاده به شد ان مرغ که خایه زین نهاده و میر مغزی به یگان به بار خدا  
 که از فضایل و به می نهند زمین را بر آسمان تفضیل به فلک به سعاد و نهاده و بلا به قصا و دامن دست  
 گشت دست شتم به کام و نام لاس به هر کاشم کافوری نهاده و به شمع ماد بر نور دم داوند به خسر و  
 به رفت پنهان بباغ زرد از دو به خام نهاده و بخت را بر بود به و منی بستن چون تهت نهاده و جرم بستن  
 نظیر به نیش پوری به از کبر برد و دل کس نبوده به تهت بخت و جرم بر ختر نهاده به و منی ترا و دان  
 عشوه بر کار در کار طهوری میکنی به ساده و حست اندکی بسیار نادانش مننه به حافظه و لغت که چون  
 بیدل دوین شد به ان را که منش عاقل و فرزانه نهاده به و قبول کردن چون عذر نهاده به عذر  
 نهاده گران گنم شیره روزه خسر و داله چمن شاخه آن تند فرما به و نهاده و دراز است محض دل  
 بان شمشاد و قد به عشق خبر را است نهاده بای خویش راه نظامی به نیابرا ساعی نهاده و شمت به که دیوار  
 آن خانه باشد درست به نهاده خلقت به رشت درین مجاز است تش نهاده و بس نهاده و نیش نهاده و دل  
 تیره نهاده و خاک نهاده و خاکی نهاده و خشک نهاده و خوب نهاده به نهاده و خوش نهاده و روشن نهاده و نهاده  
 نهاده کی جامه که نگاه دارند و در عید ما دایم شین میوشند و در غیر این ایام بسته دارند درین مجاز است نهاده

[illegible]



[illegible]



فی زبان سے زبانش کہ منقار میل شده به نواخوان صمد برده کل شده به و بنی اول است نواله لقمه نواله  
 نوبت سے علی عالی کش در شب ظلای تہہ مذمزدیو مشعل نواله مشعل دار به نوال سپہ نوال صاحب نوال  
 بلبل نواله نفس نواله فرد نواله بلند نواله خوشنوا مرزا صاحب سے بہر دایمی کہ آفت بلبل کش نوالی من بہر شادی  
 چون سپند آزدانہ اشخ فریاد بر خیزد به نوالہ بیسا مان مثل بی برگ و نوالہ اسبج و نوالہ شناس و نوالہ اگر  
 نوالہ ساز و نوالہ طراز و نوالہ پرداز مطرب نجم و شبہات نغمہ و چارم در لفظ کوسن گذشت مرزا رضی دانش  
 سے زنگیہای دل بر من قفس شہر خوشان شد به نوالہ پرداز فرخ گرفتار چہین باید به حیرت و سے کہ کردہ رول  
 سوئے نوالہ اگر بہر دور و در باب کشتے زر به و بعضی درین بہت نوالہ رکافت تازی جمع نوکر کمان برودہ اند  
 و این خطاست نوالہ جان بچیم تازہ سے دوفت کردکان و سندان در لفظ برگ سے کہ شدت نوالہ سخت در  
 مصطلحات الشعر موافق میر صیدی سے رنجو و عیش نالہ تو با ہم نوالہ سخت بہ دنیا کہ نو عروس تو باشد  
 عجزیاست به طراز و سراج سے فلک گفت با نعل ایچون نوالہ سخت به اجابت کس طلب عشق باخت به  
 و در تعریف کل دادی سے جو با بجز ناز کی شد نوالہ سخت بہر شہم زہر بر تن خویش خست به نوبت وقت  
 و زمان معین معارف سیان بنی فرصت و مجاہد کوس و نقارہ استعمال نمایند درین مجاز است زیرا کہ نوبت  
 سے وقت یا نوبت می نوازند و بالفظ دادن و گذشتن و شکستن و رسیدن و زدن و نوالہ سخن  
 مستل شیخ شیراز سے سبزہ دیمہ و خشک شد و کل شکفت و بخت به بلبل فرد دست کہ نوبت به  
 نزاع به انوری سے دی کہ شکست شہنشاہ فلک نوبت بار به فر سر برودہ شب گرد جان کرد حصار به  
 کردہ و بدو یورین منطوق دہیت آسان بہ کردہ در حوت بران ایکد و سوز و شوار بہ ظہیر الدین فارابی سے  
 پیرایند جرج و زخر بخت نوالہ جوان به آن بہ کہ میر نوبت خود با جوان دہ بہ مندا صاحب سے کوئکہ از کوکہ  
 موج لالہ کہ شدت بہیار کشتے سے نوبت بیالہ گذشت بہ میر حسن دہوی سے نوبت زود نہ نوبت عشق  
 است ساقیا به عیشم برو تازہ خود تازہ کن بیا به نوالہ نفس حاصل المصد نوالہ سخن نوالہ شکله و امر بہ بنی  
 جوت بریشم نوالہ تر نوالہ می شک نوالہ جان نوالہ و نوالہ خاطر نوالہ چکر نوالہ چنی نوالہ  
 خوشنواز غریب نوالہ بندہ نوالہ او عبداللہ بن انور سے بہت القبال کہ باز آمدی اندر اقبال به  
 ما جانی ز تو نقاد و دوقبال نواز بہ نواز شکر می متصف بودن بصفت نوالہ سخن گر نوبت زن و نوبت نواز  
 نقارچی نوبتی مشکہ میر خسرو سے مگر نوبتی خواب اشتہم کرد بہ کہ اشپ خاستن را وقت کم کرد بہ جو نوبت زنت  
 کشت نوبت نواز بہر غفلت سہرمان کرد باز به و بین بنی نقار خانہ ہسم آوردہ اند زیرا کہ نوبت دران  
 سے نوازند و ضمیمہ بزرگ کہ سلاطین مردم را در نجا نوبت بار و نہد و بار کاہ عبارت از نوبت و خیمہ کہ بہانان  
 نوبت دران بودہ باشند و در نہد وستان آنرا جو کچا نہ گویند و حق است کہ بنی مطلق خیمہ است و در شب کتل  
 و جنیت کہ نوبت بہر سواری آرند و بہر تقدیر مرکب بیانی نسبت است نوبت کاہ زندان و بندہی خانہ  
 نظامی سے بہر تیکہ شاہ برودن نشان بہ بہر تیکہ نوبت سپردن نشان به در آور و نشان نوبتی در شاہ

[illegible]

محمد قلی سیلی سے باز نرکان ترم نو باوہ خواب کردہ باز چشم خوش شلم تیر باد خواب کردن مرزا صاحب سے  
 بر فقران پیشہ سنی کردن از انصاف نیست یہ میوہ جان و شہر شد بسیار نور بیکم بہ طالب اعلیٰ سے طلب  
 کا جو کجا نور حال نکند یہ نیست نصیب ہوا ہوس رتبہ عشق پاک مانہ واکہ گفتہ تھا نور بد بختی نیامہ از عدم  
 نتیجہ است مرزا صاحب سے میرزا زار بہ گوہر بہ نزدیکان قندون بہ نور بزم از نیام خود بود کشمیر را بہ  
 نو دندان طفل کہ دندان نور آوردہ باشہ طالب اعلیٰ سے باز ماندے پر خوش عقل کل کو دک نو دندان  
 است بہ نور بیا آمدہ نور قیادہ نو قدم طفلے کہ تازہ بر قیادہ ہا شد غنی سے ہو دیگر با طفل نور قیادہ  
 شعر تازہ ام بہ کربم تارفت بیرون بر زبانا اوقیادہ ویدہ در تعریف جوراہ دوز سے جہان بر سر کشت ہر دوہ  
 ازین کو دک نو بیا آمدہ بہ طہاسب قلی بیک دہمی سے بطرف کوی عشق از ناتوانی چون زبانا قم بہ جو طفل  
 نو قدم بر خرم دیگر بجا قم بہ دبین کشایہ از متبہ سے و کسی کہ تازہ قدم در کاری کہ آشتہ باشہ نیز آمدہ  
 دین را متبہ سے خوانند نو نیاز نو کار مثلاً پس نیاز در نیجا بمعنی شوق بود مرزا صاحب سے ایک عشق  
 مجاز از نو نیازان خوشنماست یہ پیر کشتے واکہ از این بازی طفلانہ را بہ دبین در لفظ خطاز دن گذشت  
 نو بہار نو کل و نو جان و نو بہر و نو بہر واز مرغی کہ بر تازہ ہر آوردہ ہشہ وقوت پرواز ہسم رسایندہ  
 ملا نظیری میثا پوری سے بصلشت ہارسم صد یار در خاک افکندہ شوقم یہ کہ نو بہر وازم شاخ بلند شیان  
 دارم بہ ملاشتی تہا میسری سے بیاید نیاید جد و اند کسی یہ جو نو بہر واز رفت از شیان یہ نو تو بہ  
 کہسے کہ تازہ نو بہ کردہ باشہ نو خط جوان نو خاستہ کہ خطش نو دیدہ ہشہ وچہر نو برو کے کار آمدہ این  
 مجاز است میرزا صاحب سے آن زلف فتنہ ساز کہ عیش دراز باد بہ نو خطاب ہو کہ من فتنہ جو شدم  
 و اطلاق آن بر لب و رو کے نیز مجاز ایضاً سے صحرا ی سادہ لیت کہ درو کے کیاہ نیست بہ نسبت برو کے  
 نو خط دلدار آئینہ بہ نور و عرب نام نواری از میوہ سیفے نو سخن طفلے کہ تازہ کفقار درآمدہ ہشہ فیضی  
 فیاض سے شد منع لباشقی نو ساز بہ جون کو دک کہ سخن ہسم آواز بہ نو سفر انکہ تازہ بسفر درآمدہ  
 باشہ طہا ورتو لیت شفا لو سے شکوہ ازین نو سفر جہن گفت بہ کہن شاخ او بارک اللہ گفت بہ  
 خواجہ شیراز سے ہمت بدرقہ راہ کنای طایر قدس یہ کہ دراز است رہ مقصد من نو سفرم بہ نو سوار انکہ  
 تازہ شروع سواری کردہ باشہ مرزا صاحب سے دیگر ی دار و عنایت را جو طفل نے سوار نہ کرچہ  
 در ظاہر عنان اختیارات دادہ اند بہ نو سنگار شخصے کہ تازہ جیاد اختیار کردہ باشہ سے خون باران کو دک  
 یہی بار بختندہ بہ مجرگ لالہ در دمان سحرار بختندہ بہ نو کیسہ نو دولت نو بدلت رسیدہ انکہ اورادوت  
 یکایک رسیدہ باشہ محس تا نیر سے باتیغ ابرو کے تو ز نو کیسے ہلال بہ زلف ہمہری فلکس داد  
 کو شمال یہ مرزا صاحب سے نو کیسہ مصیبت ایام شیم بہ جون صمد ہزار گریان دریدہ ام بہ کلیم  
 سے زہک خلیت از رخ کل تا قیامت ظاہر است یہ غنچہ نو کیسہ گرچہ سے گاہ ہزار زندہ استاد  
 سے کسی از مجلس نو دو تان خوشنود بر خیزد کہ دیر آید نوید حرف مطلب زود بخیزد نہ کو کس جزیرہ

نیکو نه خواص حوالہ لیں سہماں سے رہہ میگردم شے کے منت آجیات جو در امانہ کسیدیں ملک برآمد  
 ملک نامہ حکایت در سالہ کہ در ان نقایص و مناکحت کی دوسہ داسہ سیکیں ماہ و در ہر حکیم سہائی بہت  
 پاک حلال و تنگیں روئے چہ حوام و طبیبہ در کیں روئے نہ مولوی موسیٰ سے پہنچ مرده بہت ترسرت و مرگ  
 سر ترس راں بہت کس کم بودرگ چہ در از حاکم و افادہ دریاں دولت و غیس و کساد بدیں  
 مقام تا تم تنگیں مانع و لعل قنار سے صحرایے راج **مع الوالو** المع مقابل کہہ و لود و معمول  
 سادہ رلالی سے حور و شمع ساقی مارہ رعاس چہ رورسد صراعی ماہ نوکاش و حکیم سہائی  
 اسماں و بریں ہر چہ در وہد با سہلہ رسم و حال چہ کہ حرو و دہمیں و دو کہ مع و مالی اسہ بہت و دو  
 و عودا سدا کہ ہر کہ نام با و او معمول است سرقایہ کردادہ محرس و دہی سے سہراں ترک و کالان و عود  
 کردم کہ بچہ چہ قدم نہ چکے سہرکال و لغ و عود تو عواہ و دقا کو کردل کنایہ تر کوسیدن و ناہ و کرا  
 اہ و بدین و عا تو کردن حای و کس مخلص کاسی سے عودا رعام حاصان بہت غلیظی مرورہ کہہ ہر کہ  
 مرسیم ع سے غائی نوکدہ چہ عواد از ماہہ کی طعن جہاں را نکوشم چہ کہہ کوسی کہ مفری قاسے نوک  
 سرہ سی رورہ سانس حدار صبح عید چہ ماہ زہر کس بروی و راہی نوکدہ چہ جس کی سوچی دہر کہف  
 کہ ہر شب آن کھار بہر چہ جس دسترس و دحای نوکدہ چہ قنار کس کورں سلایں بادشاہی کہ عود رسم  
 اسے لورسد یہ ہاں و نو آئیں ترس انکہ این جس رسم الدو کر نظرتا رہا سہ عوا حد لظا سے  
 سے نو آئیں ترس شاہ آفاق بودیدار اہہ عیض اسحق بودہ و عود شک و عود را بر نو آئیں گوید  
 چاہد درں آیات سے لورسد بدین سری چہر کال چہ نو آئیں و دہر در چہر کال کہ کہ ارہہ ایل میں  
 جہاں چہ دم از نیکیان ردی ماہ و سال و نو آئیں ہرں عوی ظاہر اوتہ تر گشت و لغت سہرے عظام  
 حاکمہ ارکب و اربعہ ترک ظاہر میوہ و اگر جمعیت نو آئیں بودہ فتح یہ دست پید لیکن ہم شہر  
 و در دس میں صبح باشد عواہ حال الیں سہماں سے عہد عہد صبح جس احوال چہ ہاہ و دار کے ملک  
 ہر در دس صحت شکی و دلیل نو کردل محل نو لست و عہد شہر عہد میر میریہ نو سہ سے ار کہ آموختے  
 این محل کلدہ سہماں چہ نو کئی محل عہد کلدہ وائی چہ دمی تواد کہ تو لغت قالی دکی با عود کہ کن باشد  
 نو ماہہ ہر ہر آرد و عود عوامیہ صحرایہ عہد اراق حاص سے فاکس و ماہہ عہد ساسہ عہد تالہ  
 عسل کل روئے سدا چہ عہد حاکمہ نقیص و صرح این سہ کہ در لودا و سہم لودوم ہر کہ لودہ و عود  
 و در رسم آردہ دودہ و عہد ہا کہ حلقہ از مودہ نو دہر کہ تو د عہد عہد اہا یہ و عہد صی حاصل ستد  
 بہکی ہا رہہ نو ماہہ نقیص سخن ساسہ گویا یکدہ رقی است کہ دو قسم ہوا و چہ ہر کہ لودہ و عود صلی  
 کرم رسم مایہ بر رسم دل میوہ و عہد رسم درست باشد کہ گرگ تو در رسم حاصل نو دس این رسم  
 و در وقت عمر کہ نو ماہہ سہ لور مٹہ و لور کردل و نو ماہہ کردل عہد حیدل نمرا لعل تارہ  
 دو و لست عہد اسب خج کہ عہد حاصل کردن ہر چہ بر آید عہد کلدہ و سہ عہد ساسی لور کردہ عہد قلی

دل را باز روی لبش نیست سترس چو سکن نمک بدک تمنا میکند به آن نمکبانی که دیگر آرزو دیگر داشت  
روزگار از شور بختی میکند در هر دم و کلیم از فکران لبهای پر شور به نمک در دیگر سودا پیش فلک و اگر سرایه  
خونانه کم شده به دلازان لب نمک بر شین فلک و عالی سے کوثر شور بختی باشد شبصال به جزدانکه زد نمک  
دل با برکباب جمع به میرزا طاهر وحید سے این چه نمک بود به غم زدی به بوی بهار که به ما غم زدی به  
مرزا صاحب سے در چشم اعتبار نمک سود نیست و بس به در شوره زار عالم اگر است حاصلی به طالب آس  
سے طالب نمک بعلتو نباشته در طبع به از روی چو گفتار تو شوخس نمکین است مکه به اصطلاح اطباء بلکه که بر سر  
انگشت برآید نمودار چیزی که بنظر بیاید و چیزی که شبیه باشد بخیزی و آنرا نمونیز گویند و این مرکب است از نمود  
حاصل بالمصد نمودن و آنرا که کلمه نسبت است میر خسرو سے هر روز صد نقش طهر کردن به بیدار آورد و به تماش  
که این خوش کند پیشش نمودار آورد و به نظمی در مناظره کردن چنان بار و میان پیش سکنه رو خاقان چین  
در صنعت گر سے نمودند هر یک بقبا ز خوش به نموداری از نقش بکار خوش به سنج کاشی سے چند ازم  
عشرت انگش که نموداری از جهان باشد و به اصطلاح سخن است که چون از مولودی طالع وقت ولادت  
به تخمین معلوم شود و خواهند که آنرا نبوی معلوم کنند که اقرب به تحقیق بود به ان جلیلی سازند و آنرا نمودار نام  
باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است یکی نمودار مرسوم نمودار بطلمیوس سیوم نمودار سندیان چهارم  
نمودار و الیس غم نمودار حکیم باشار الله مصری و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مسبوط است هم او گوید سے  
نمودار کشتی کشتای تر است به خلل خضم را مویائی تر است به آینه ما. اندیشه ما. انگشت ما. رونما  
به ما. خوش ما. چشم ما. خدمت ما. نمودار معروف مرکب از نمون حاصل بالمصد نمودن و این نسبت  
به بتواند که نون دوم عوض دال بود چرا که در اصل نمود بوده بهر تقدیر با لفظ بتن و کردن مستعمل میر خسرو  
سے آنکه نسبت این نمون به کل نمون که در دهانم بهست فتنه گرد به خسرو بی و بختک ای نمون کند به او هر موز لفت  
و بختک بی و بختک بود و هر دو نمون و چهار سے دکات تاز سے بوزن کش کش ریحان نمودن بختن و دیدن  
و دیده شدن نمود معروف و نمود عرض اظهار شرف سے از دست تو دل بگر به خواهد قاده به نهامیتو  
و نمود خواهم کردن به نمون نماینده علی خراسانی سے حال خود غیر زرویش تو نمون دیدن به نشود  
آینه حسن نمون همه کس به نمیشود یعنی نمک نسبت حضرت شیخ سے نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان به  
که نشکسته بیان و لم نمک ان را به در نیصورت لب شیرین نمیداد و نمیشود و خبرین معتبه است تقدیر لفظ این و تمام  
مصرع دوم بیان این باشد نمیدانم سرم در کدام بالین است معلوم نیست که قسمت کجا با خواهم کشید  
و کجا بخواب عدم چشم خورم پوشید افاری شاپور سے بلکه کشته ام نمیدانم به که سرم در کدام بالین  
است به مع النون **نمک** با نفع عیب و عار دشمن دجاء و خنک و جلد درین مجاز است  
و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل ملاطفره در تولیف شراب سے اگر زره یا به از د آب در نمک به کند از  
ملاقات خورشید تنک به مرزا صاحب سے فرادید بگوید که خود را بپاک کرد و به عشق غیور رنگ شکت

[illegible]



نک خواره بمنی بخشن ظاهر محضت نمک سوخته است بینی چیزی که آنرا در نمک غلط آئیده باشند از عالم کباب دور  
نمک خوابیده و پسین بمنی نمک پرورده نیز توان گفت نمک پرور و نمکین مثله نورالدین ظهوری سے دل است اینکه  
زخمش نمک پرور است و دل است اینکه زهرش بر از شرک است و طالب آملی سے آن بیکه لبش خواش  
الماس بنبدیم و رسوا کنیم دایع کنخواره خود را تا تیر سے آنم که غم دل بدو عالم فقر و شرم بند زخم نمک الوده  
بر رسم فقر و شرم به ملا تشبیه سے ترا میخواستم ستان و در دل شور آن لب ما که بر تشش نمک خورده کباب  
داشتیم مشب به کلیم سے بے بکلهای دهر کار بجای رساند و کا ختر طالع کیم دایع نمک سوخته عرونی  
سے ذوق دل ریشم که شناسد که درین عهد به یک زخم نمک خورده ما سوز مانند است و نمک کیش  
چیز کے که نمک بران پشیده باشند و چیزی که نمک باشد بر چیزی کلیم سے در شرم ز تعاقب نشاند و بار  
تبسمی که نمکباش این کباب شود و رضی دلش سے آره از سوختن زخم نمکباش کن و مال را ناغشی است  
چونے فاش کن و نمک کیش باره طعام حبسیدن بر که در یافتن نمک کن و مجاز بمنی مطلق حبسیدن  
مستعمل و نیز کنایه از جزا قل قلیل طالب کلیم سے نمک حشی کلیم امیدوار بده بند ز خوان و صلوات اهل توس  
جو سیر شوند و طالب آملی سے هر که رسیده غم سیر خوان ستم به سخت ولی رسم کجش گرفته است و  
قاسم شهیدی سے قاسم ایگونه اگر که برودن خود را داد و شور در میان زشتک تو نمک کیش باشد  
صبح کاشی سے بنیم بوسه سیر کن ز نعمت حسن و که است از شکم سیر به نمک کیش تو به نمک بند  
زخمی که در آن نمک انداخته نه کنند سالک نودی سے هر شب ز شور گریه زهر شمار خوشی و زخم کلوی صبح  
نمک بند کرده ایم و نمک آب قلب اضافه آید که در آن نمک انداخته باشند مولانا بدر شردانے سے  
مستانه فرح دل من ساز کبابی و در دیده گریان شش زن نمک آملی و صبح کاشی سے مردم دیده که در دیده  
بکے نقش اخت و در شنبه است مدام از نمک آب مزه ام و نمک حرام و نمک مجرام مقابل نمک حلال  
یعنی حق ما شناس کسی که در عوض نیکی به بی کند و لفظ مجرام در اصل لفظ نمک مستعمل بوده لیکن متاخران  
بلفظ دیگر هم استعمال میکنند و تاثیر سے انانکه حیران تو جیرت بحرامان و بوسه غیر تو محبت بحرامان و  
تمام غول برین دیر است و همچنین غول ظهوری که مطلق نیست سے انانکه نمکین در عشرت بحرامان و  
زانانکه نه کلام تو شهرت بحرامان و در زمانه فطرت سے نمک لب اغوی محبت بزم شادی و که کسی نمک  
بحرامی چنین ندارد و یاد و در ویش داله برودی سے ندیده ایم زحریران بر کم سوله به نمک ل ترے  
از شراب انوری و نمک از نمک را بر منی خان از زو سے دل شکش عاشق همیشه در کار است و  
ز شور خجی خود عامل نکسار است و کلیم سے نه وید سبزه در هر جا نمک از لبست حیرانم و که خط چون سبزه خرم  
میکند لعل لب او را به طالب آملی سے کر نگراری شود کیتے بجاست و با جراتهای خندان میروم  
نکده ان طرفی که نمک سوخته در آن نگاه دارند و نیز کنایه از دمان خرب و سنده ان در حکم آشتی که شست  
شاعری گفته سے نمک انی بترکے چون دل مور نه نمک جزدانکه در عالم خنده شور و نه نمکینه دایع و هست

[illegible]

که بر روی خلق گذاری و راز به طور به گراز طاق ابرو نشود و فیل ساز به نمازی که ارم بشروع نیاز به ملاطفت  
به بکچینی و رکه به نیاز به چمن کرده و مسجد و نماز به فردوسی به پوشیدن پیران گردن و راز به سپاد و خداز  
اسب و بروش نماز به شیخ اوحی به چون تو محراب دیگران گشتی نه بجای دیگریم نماز به مرز اصحاب  
به عسم اذول می زواید چون صبح عید و خجارت به نماز عید و جب میگذر خلق دیدارت به مجمع کفتاری  
نساز بایاران به که در نماز جماعت شتاب بیکار هست به رضی و دانش به خط مشد بندید و طاعت دل  
تا تمام مانده به لطیف نیاز ما جو نماز قصاید است به سلیم به بر شمس سر نهادیم و که ششم به نماز بر مردان کوتاه  
بابت به میر محمد باقر خلعت امیر عیانت الدین محسب تم به نماز قصر فرمودند و در غربت موالینی به راه  
دوست نه باید یکله کردن دو منزل را به جان آرزو به ترقی است منزل فروتنی بگزین به که ترک  
سد کشی اینجا نماز معکوس است به عالی به همیشه دیده زفرگان کند نماز خسوف به که جسم خالی من در میان  
حایل شد به دست نماز به جان نماز و نماز کسی بود نماز بخار و خواندن شفیع اثر به تو در نماز خود اکنون  
جو فرصت است بکوشش به بمش غافل از بزم که در نماز تواند به نمازی گنایه از پاک شسته علی بیات  
ترکمان به و لا بخون حکم دانی نمازی کن به در آب دیده من خیر و آب بازی کن به میر خسرو به که کل رو  
به بار آب نمازی خود را به سجده بر خاک بجایشید و الا کرده به هر چه آن شود و عید نمازی نسبت از آب به  
آب ار شود پلید نماز نشین چون گنبد به ظهور و ترویج کر بلا به ز خاکش جو شمع سازی گنبد به کف از  
آب کوثر نماز گنبد به نظامی به سنان با سرنیزه بازی گنان به بخون روی دشمن نماز به گنان  
زلالی به رستم سبزه نورش نمازی به هم چون دایه و کودک باز نه به خیر حسن و سلوی به تو نماز  
مراقبه و گرامین به خرابین سخن شستوی آن سخن نماز به میث به و بی نمازی حیض و بی نماز گنایه از زن احیا  
شده فشفوده به در روی تو جان شدم در شتد سباع به که شمر زه دیده به خیر کوش بی نمازی زن  
نماند یعنی ماناد و نخواهد ماند هر دو آمده و خواجه لطیف به سکند رسته هفت کشور نماز به نماند کسی چون  
سکنر نماند به نمایان بسیار واضح و آشکارا چون ظلم نمایان و شج نمایان و خطر نمایان و مبنی دراز و مبنی  
چون رحم نمایان داین نیز راجع مبنی اول است مزا اصحاب به چون سگاف صبح صدر رحم نمایان  
خفته است به در جلگه گاه فلک از تیغ یک بهلوی او به عجب دارم خدا بر دار و این ظلم نمایان را به که  
بیش چشم من آینه زان رخسار کل چینه به چشم پاک کرد آینه تیران بر بردار به چنین شمع نمایان سکنر  
نمی آید به اگر افتاد و ناخواستنی خواهد داشت به سقفت افلاک خطرای نمایان دارد به نه بوزن محمد  
مردود و مالیدن آن در کمال شهرت است نه بکوش و نند زین در ایران نکلند و در توران و هندستان  
خوگیر خواهند در اصل ضافه بوده که کثرت استمال خد فتنه شده نظامی به سم بادبان بخون حرن  
عقیق به شده مانند زین بخون در غریق به میر خسرو به گذشت ماکر ز غیثت آب از سره کافرت  
گشت خشک نخل را از خون غریبش نند زین به نه آب کجین کلیم به بشین که جان بدن خشک مانده به سلیم



[illegible]

نکاح کردیم جان سپید و دل سوخت ز غلظت اوج و دیار بر بحر کلاه نوشت و دیوار که دایره بر بحر کلاه  
سے ہی محمد دست عالی ہرگز نہ اگر گھست می نگاہش را و دروش عدسان کہ را حلقہ اشکیم کہ در حوض ابرہ  
دایره اول استوارم و وحید سے بھی چلو کہم راں حسین کوڑلی کہ کھکس ح کلاهت صحن بستانی  
عظمت سے سیلاب گریہ و محبت اینوع کھکلاه و سست از کلاه گریہ صریح کلاه و مدامیدل سے  
ہر سو بس بس میدو در دما بیت و حوٹار کلاهیم غیر حیرت بیت حوالی بہ مالیکہ جبل سوتی از  
یازنج و تاب آسم سے کوئی ہمار حیرت دارد کل کلاهیم و شوکت سے بجان مدین و حسارت و ستقام  
کہ اسما کھر کلاه سے عجم و طالب آملی سے ٹکس کروچاں تیغ کلاه کھر کہیم و سوتی دست نظر از این  
پکس سرداشت و حال آلود سے مص کلاه می طہار خوش کرد و کہ کلاه تور و کشیم سیدہ است  
سے آلود کھر جالان ہمار کلاهک کلاه و لعلی لعلی حاد و متویر شدہ اند و یاد دمار کلاه سے کلام  
اشک تسخیر سیکلہ بود و با لفظ و جنس در حوس عملی و دھیر سے بعدل دور و دین و کردل  
ہندول و اندامین و اما دل و در حیرت و مردل متعلی دوم در محنت خود کہ منت جسم در لفظ  
یم منت باید سطر حواس سے بہ چاں کہ سپنت می در ساعد و جاہ می بدرد بہ کلاه جسم ساقی  
ہر طرف ستیاری برود و رسول جویم منت توشت کے ہموری ہر جسم حواس مات لکم اوستا  
سے برود و بر حشر و ہے ہر کہ کہ در نوک و کس لیسان رفت و کہ زوئے دی تو دل کل دی جان منت  
وحید سے گزند در کدر پس میں عواہ و خاک بود جسم و کمر دھکلاه و مژد صائب سے و گز لعلہ  
اسم کج کلاه کہد و نگاہ ہر کہ تصور و کج افاد و کج جو سمع یکٹ و ہر دور از حریف  
حق فاس پروردیئے کلاه و امار و کھکس کاشی سے در دستارہ تو ہے چشم تو در نظر و ور شدہ  
آسم کلاه در دیتو بر دہ رالی سے نفیس زخوئیں در دہ نظر و ہر عوار میں درینے دہر مدد تو  
لعل بعد سے سندم سبازین و دیک گانی کہ ہرگز نہ دیک سیدہ زور کلاه کھر کہم و ہر جو کھر سباز سے  
کھی جسم حجات کلاه در می منت کہ کہ حیت نصیحت در دیک کیت اد و لعلہ از شراح دیک  
بیت کستان سے اکہ مات جانننن ایما ب بخرد و در شکر تن لک کہد ہر کہ مات بخرد و ہ  
نسی حیرت کروں و طبع مودن و ہشتادہ در محل مال است ہر کہ ہر دمی جسم در حق و لہر دمن  
آزہ و خاک کہ منت و کلاه گردن و نورالقرین ہر کہ سے از سر و ہر قواد کاکیم و سے سج کلاه  
و ز حال بل و کلیم سے رستیا کی ان لمحہ مستد حاکم جسم و ہر حاکم کلاه ہی قائم از روی حرا سے  
کلاه آندہ ہر حرات و اقل قدر مسافت کہ کلاه تا پختہ سے کوں تو از مد سیدہ مژدہ اسل سے میں بطارہ  
چھ سے کمار کلاه و چٹھا و در اعوش سب و دو غار کج کلاه و امار سے آید و کلاه و کلاه اغضین  
پانی کلاه کردن طے ترکماں سے لہر از دیدہ فلان کہ کہ را دہاریم و درہ سوتی کلاه کلاه کلاه  
کلاه حوالی ہم کار سی و کلاه مردن افادوں و جسم مردل افادوں و کلاه جسم ہر کھر انکوں و دروں و میں

کہ برده و لم را گفت نکار منیش به مجرایه صبح است ساق منیش به مخلص کاشی سه و لم نشود آن پنج نکار است  
 منشی که بل با نخی زند نیست به چون کون رنگین نباشد پنج ترکان من به غیران دست نکارین را حمالیده  
 دست به مرزا صاحب سے بیای دل افزو داند دست نکار منیش به دریا نشو و ساکن از پنج در جان به چشم از  
 فسانه ناز و خواب به کجا به ترکان ز دل فشار سے دست نکار دیده به از فیض نو بهار جان بزم جیده است  
 دست نکار کرده رخ کی کشیده است به جلال عقد سے زینخ نکارین اگر سر کشم به سوز و کرب به نکارم به  
 و منشی مشوق و بت فرید علیہ لگا است و دیوانہ که نکار به منشی مخففت من نکارین به شد میوه می سے باغ من است  
 آن نکار رخی که اندر عشق اوست به رنگ من چون شنبلیله و اشک من چون ارغوان به زبان کبر خواہ کجا  
 خاطر شاعر صفتش به خبث منشی و عقیقی من در جان کرد به از گفت طرف نکار سے که نکارین رخ او به مجلس  
 بزم ترا به نکارستان کرد به نکارین زبان که مختصر زبان لاف محبت و خلاص زند و بدل جان نباشد و این  
 لفظ در و قد و دم مکاتبات طلای مذکور است نکارین نور و کنایه از نامه کتابت نظامی سے در رخ آدم  
 کاین نکارین نورد به دود و سیگار قمار کرد به نگاه م و باز پسین دمدم تفاقل پسند کج به تیز تند گرم  
 گر مخور تخی نو سخن خانه پرواز شوخ سرکش خان دیوان بر بزم برده شکاف بکینه سوز  
 ستم اباد عالم آشوب فرہ سوز سوم ازین باد و فروش نیم است گشند گشند غولے  
 عوبه پرور ناک انداز قادر انداز طاقت رہا به سر مغرب به سر ساه حسن پرور به سر الود  
 غلامان از بهریشان حسرت افزا رمیده وحشت ادا وحشی ادا الفت افزا حیا دستگاه بگر الود  
 شاداب خوانبک خواب آلود رسد عافیت سوز به لبه لب طفل مشرب خیرہ بهرزه بهر چرخ  
 سدرشاره چکیده حیرت نگاه خوش نگاه خیرہ نگاه دیوانہ نگاه بار سوا نگاه ذرف نگاه  
 برق نگاه آرزو نگاه بکر نگاه تخی نگاه ملبد نگاه پریشان نگاه ویریشنا از صفات اوست  
 فوکی پر ناز عروس شعله برق منی شیر خدنگ تیز نشان تیغ تار رشته زار زنجیر حریر طومار  
 مخرج بنفش موج کل گلشن به خامه کلک مضرب بیای بمشرفقت از تشبہات اوست مرز  
 صاحب سے جز چشم سیاهش که فکیت نکاشش به در دیده که دیدم است که تاجان زند موج به بهار فتنه  
 خوابیده را کند بیدار به چشم مست تو از یک نگاه خواب آلود به سے بهر سب که پاک شد از خار آرزو  
 میدان تیغ بازی برق نگاه اوست به آهوتواند سر سیر تو جستن به دل چون جبهه از تیر نگاہی که تو داری  
 بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید به از صبح ازل تا با به مذکاب به فریاد ازین برق نگاه آن که نکرد  
 رحمی کلک کاغذ سے حوصله به مستی چشم تو در مرتبه شیار لیت به خواب ابو کھمان شوخ از سید است  
 عرفی سے بهرم شوق تماشا منع شدم بهین به که دشمن ز نگاه چکیده بهر زهر است به ملا جامی بخود  
 مہیا کرد اسباب خون رشوحی حسنش به قسم ساز بهوشی که مضرب بیای به نگاه محشر لغت  
 سر شمر ناز و فروش به قبول سے گفتش میکنی من نمی به از سر ناز گفت با دیده به غمور سے به شعله

[illegible]



و آن در ولایت سیاه سازند بخلاف شهر وستان که در آنجا سفید میسازند اثر سه رنگ سیاه و سبز و  
نقل اتم رنجند به خلق را شیرین شد از دوز با هم کام جان به نقل مجلس مشهور و نیکو مجلس عبد القی قول  
سه در جهان ز راه قراض رنجیز بها به نقل مجلس شده است از پله با دایم خند به خواجها صی به بیان  
نشد بیان نقل مجلس این سخن است به که سبب شور جهان بسته ای قندی با به نقل فروش م سینه  
سه جریان وصل نقل فروشیم و نقل دی به دیگر گیار ویم که اینجا است نقل دمی به نقله ان طاق حاجی  
که با شکل عجیب در دیواری خانه سازند و نقلها و نوزیات در آن گذارند و آنرا جابگاه و صحنی خانه نیز گویند  
ملاحظه فرمایید در قی که فنی توان چید از آن به نهالیت و زیر نگاه در آن به برادرده از نقله ان به سار به  
دو صد نقل با نخچه شاخسار به حکیم و ترغیف خانه سه دلیل فرح بخشی جاودان به چون به بر خنده  
نقله ان به سلیم به که گستاخ است با پیر میان اما سلیم به نقله ان به سبب باشد طاقها بخانه را  
سید اشرف به حسن و شین به کز دید از نشان ابله به از قضا این نقله ان به دست شیرین خانه را به  
نقله انهای نادیده کرد و نقله انهای به پاک و صاف که در دخیار بدان نرسیده باشد یا کسی کرد و از ندره  
باشد تا بدید نشین چه رسد و این کنایه از کمال غرت و ایما به او بود مع الکاف التازی  
لکاح بالکسر جمع کردن و عقد س که میان زن و شوهر شد و با لفظ برداختن و بستن و کردن  
مستعمل به بر جاجی به بکران به کن عقد در سبب شبیه به با تو لکاح که در ش زانکه نموده و بکر است  
ملاحظه فرمایید که کم به کجا شاهدی را لکاح به جو طرا بقا ضمه به نیم صلاح به سلیم به دختر پاک حلال  
آمده و در خانه ما به این نکاح چیست که در عالم بالا بسته به با تخی به جوانین ان بکر که ساخته به لکاح  
رهره به برداختن به بکیت یا بفتح افلاس و ادبار اشرف به قدر که بکیت بود در جهان عزیز به ناخن  
اگر در از شود بکیت آورد به بکیت کلافه کردن یعنی به کمال افلاس گذارند ان نوشته اند نکته باضم  
سخن با کیزه نکات بالکسر جمع و دقیق باریک موزون و و لکش به سبب به بکر شیرین از صفات  
اوست و با لفظ کفین و خوانیدن و سه دون و زردن و و داشتن و با موزن به مستعمل نکته دان نکته سخ  
نکه و ر لواء نکته آرای نکته به و از نکته به و و نکته پیوند یعنی جیرند و به نیم خاص شاپور خردمند  
به برای سخن را نکته پیوند به ظهوری به کم افتد چین نکته به و از کم به که نازند از و لفظ و معنی هم به بر خان  
بصدا که سر خون جگر به یکی نکته رنگین که نکته و به جو صا ح و نکته را شود به سخنها می بخش گو ا را شود  
نتیجه اثر به باز ملک نکته به نیم مطلبی را سر گرفت به مطلبی چون شعله آه از دم شد و زما به طالبی  
به آنجا که درس بحث خون در میان بود به نوبت به نکته سخن خون نیمه سیم به یار به لم جد نکته زد و ان  
عشق خواند به کز دفر امید برون کرد نام خویش به مرزا صاحب به یک نقش شین نیست نکین به سواده  
دار و نه از نکته موزون تحقیق تو به شیخ العارفین به هر چه عاشق کند خدا کرد است به نکته به عاشقان  
خطا باشد به حافظ شیراز به سببه دم که صبا بوی لطف خان کیز و به چین ز لطف هوا

[illegible]

نقش کسی بتیرزون کنایه از کمال نقض و عداوت کردن مراد سایه کسی بتیرزون که گذشت نقض بالفتح  
و نقصان بالضم کم کردن و کم شدن و منعی عیب مجاز است و اول بالفتحه آوردن بصله درو بالفتحه برون بصله  
از دو بالفتحه بشت بصله بر و بار سیدن بصله با دوم بالفتحه آمدن و گردن و کشیدن و کشتن مثل نخستین لفظ  
تجکر گذشت کمال اسمیل سے گوهر سے در حقه افرست بھر به کی کی ذره ذره افزون و نقصان گردد به مرزا صنی  
و اخس سے در خون بازیانی پوشیده انداخته به باغبان چوب کلی نقصان و برین سودا کشید به اثر  
سے به ضرورت زینشستان برو کل به نقصان نیکشد چو کسی زر بر زود به مرزا صاحب سے  
نقصان بگذره است کسی از که شکست به وصل نبات یافت چو پید از که گذشت به نقضی سر کنان از تو ضح  
نیر سے حسن از شکستیکه شود افزون کلاه را به جمال الدین سلمان سے بادشاهی که کمال شرف  
به دشمنی به نقض و سلطنت بهمن و دار آورد به محمد بکر سے هزار نقض که بر سر دست لایق است به  
هزار طغنه که بر آه کرد و در غر کر و به درویش داله بردی سے نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص به قطره  
قطره است چه در جو چه بر آید باشد به نقصانی فرید علیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان  
و جریان و فضول و فضولی و ضرر و ضروری و درویش داله بردی سے رنگ عرصکی فکر خبر بدحت تو به نیر به  
سختی از سنگای نقصانی به ملاجائی گیلانی سے اگر نه لازمه ذرات و شمت بودی به کسیر نیرند او سے  
عذای نقصانی به پس ایراد و ابوالبرکات میر برین بیت عربی که سے بهمد جلوه حسن کلام من انداخت  
قبول نشا به نظم کمال نقصانی به از عدم تنها بود حکیم خاقانی سے بهر سازی در ساز و دل برنا غنی خوش کن  
که آیت زیر کاهت و کالت عین نقصانی به نقض بالفتح شکستن عهد علی خراسانی سے وصال یار یار بسکه  
نقض بیان کرد به بهمد بکر رسانیدیم عهد قرنی را به نقطوی فرقه است از حکما که بر آه فرسینده جسم  
حیاں جسم ثابت کنند آن فرقه را بحسب نیر گویند طهوری سے این یوز کراند از دی اند از راس است  
از تیزی ناخشن خرد عقده کناس است به و یا چه بکسرش شد حرف پذیرید که نقطوی باش بر سته  
بجاست به ظاهر وجه سے دین قضیان بنام صوفی به یا نقطوی اند یا حرفی به نقطه بضم صطلاح  
حکما موجود است عرضی که بهیچ وجه تقسم نشود در اصل خط است نقاط بالکسر جمع و عرق بکس از شبهاست  
اوست و بالفتحه زون و نهادن مثل پس در شبهاست و اع گذشت خواه صفتی سے نیست در زیر لب  
آن چاه دفن بر خون که یار به شربت آن لب برخی هم لب برخی نقطه به میر غزی سے کوی که دور لغت تو دونون  
است از غیر به حال تو جواز غایه نقطه زود بر زون به حکیم سے و قزم کرشکستان سخن گشت چه سود به  
که بغیر از کس نقطه بودار ندید به دانی عرق نقطه بودی سخن از صحبت به بسیار به بنال سخن فهم دید است  
نقطه نون خط کنایه از دمان الوری سے جرعه جام لبست پرده عیسی درید به نقطه نون حطت خامه آرد  
شکست به نقطه جدید برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه علما کنند از سه نقطه حینه بر کنار  
خط استاذ اولی به تا شود با خامه دست طفل نوح خط استاذ به نقطه رخیقتن قال زون نور الدین طهوری

[illegible]

سپهر گردان را به مکرست برق برود بعد ازین نسبت یعنی که درخشانند مهر تابان را به مرزا صاحب سے حاجم  
درگاه خوشی کشودن صاحب به نسک نقب از شره در سینه خاز زده ام به میر خسرو سے عالمی با قوت بخشید  
شاه و بمکارش است به قلعه نقب گیر و خوش و نمایش غریب است به باقی سے به کندن نقب  
بشما فتنه زمین پر کور عدو کا فتنه به نقب زن و نقب افکن و نقب گیر اکمل و زحاک کسی نقب زن میر خسرو  
سے بتشنه زن به نقب گیر آورد به شرح داد آنچه در ضمیر آورد به رفو کار سے نقب افکن بخوابید  
بسان ملک خدا تر زن به فخر کند نقب زن از کا و کا و ذوق مقرر در زشت داد به نقب خانه  
نه خانه که زیر زمین سازند تا هر کس بران دقت نباشد و این نقب در دق دوم مکاتبات علامی مذکور است  
نقد بالغیح مقابل سیه و در اصل مبنی از رسیده است خوش عیار از صفات او طالب گلی سے به نقد  
عشوہ که بخش ز استین فشانده به حسرت بریده دیده بدل دل بجان سپرد و به سپرد این مجاز است حاجی  
محمد خان قدسی و در مع حضرت اعلیٰ پس است این دو صاحب قران را بهین به که این نقد است ان حدیثی  
نقد را بجای سیه نهاد یعنی چیز موجود را که داشته سیه را اختیار کرد و نقد روان نقد رایج مرزا صاحب  
سے عشاق تو بر نقد روان کیسه مذوزند به زر لکه سببی است گفت ابل کرم را به نقد گیر تا یاد از زشت خوار  
و طالب دنیا نقره بالغیم سیم که اخته نقره خام کامل عیار زاب بسیم از صفات استاد فخری سے  
بر دنیا گوش تو ای پاک ترازد و تیم به سبیل تازه بهی بردن از نقره بسیم به لا اودی سے خام است نقره  
یابین نازنین او به در قالب عقیق کند جان سیرین او به نقره شاخه آد بسیم خالص غیر خوش گذر و رفت  
جانم ی گویند مرزا ظاهر وجه در ترفیت از کس به باغیا بر غم من نشندار به چلیک این نقره شاخه  
محسن تاثیر سے درد تو به بل جو کوک بر کله زن به شوق تو بجان جو برق بر طعنه زن به بسیمین سے کبار تو من  
سے نیم به ما نقره شاخه بر کله زن به نقره ربیع نقره که از گل کیمیا ساخته باشند و از منقده شدن  
زین به سیده باشد لیکن چون جمیع خدات کون از زین انداختن نقره بان درست نباشد و به ضرورت  
یعنی نقره به غش برق مناسب بود که وصلش زمین باشد نظامی سے زر کالی و نقره ربیع به که  
مناسب را داووبی مدتی به نقره پای چای فایکس که یکیش از با سے دیگر خرد باشد و آن کنایه  
به اندام است نقره سای بسیم کنایه از سفید بود میر خسرو سے کشت خدیر از نه نقره سای سے  
ز و بطرز پای شده نقره پای به نقره که از عالم کیمیا گزیر خسرو سے دشمن زمین بود مسلسل از زده  
در آن خاک زمین نقره که به نقره چهره نقره کم عیار محمد طاهر نقیر لاوی نوشته نقره چهره شنایان را  
بر محک دل امتحان میکنم هیچ یک نام عیار بهی اندر چند معنی حقیقی نیز درست میشود نقره خشک  
نمای مجرب باز که رنگ آن مثل نقره سپید باشد و خشک و نازکی معنی مطلق سفید است چنانکه  
خشک است و سنج نام دودست سفید و سنج در ا میان عربی سے آفتاب از شوق پا بر ستل خود بخورد  
نار به نقره خشک آورد و زین رکاب به سلیم سے ز کس اندیشه از شوب ملک حم کین دارد

[illegible]

والله هدی سے ضمیر بلند شد نفس ناصواب او بہ کی گفتگو خوشی باشد جواب او بہ نفس زودن و نفس کشیدن  
یعنی مرزا صاحب سے اگرچہ خامہ آئینہ است روک زمین بہ نفس کشیدن اور مجلس نمیدانند بہ تاثیر سے غریبی  
قدیم وحدت دم از خودی نزنند بہ بودی حال کشیدن میان اب نفس بہ تعب ز شوق طلب حجت است ساکت  
نیز نزنند و دید بسیرت اب نفس بہ طالب سے رتی شود ترانہ داودی ام بگوشت ہم نجاکہ بیلی نفسی  
و نشین زند بہ نفس انداختن شدہ و از نفس انداختن ساکت گردانید ان ملاطرا سے شکوہ دوام از نفس  
انداخت مرا بہ شور پیوودہ چشم نفس انداخت مرا بہ جمال الدین سلمان سے پیش خورشیدی مرا کاست  
و مکہ غیر صبح بہ کیت کو در پیش خورشید تواند از نفس بہ نفس دین و باز بسین و باز بس دم آخرین  
کہ بعد از ان بین مردست و بس مرزا تقی نوادہ آقا شاہ علی سے شب کہ جان در گرد و گیسو دیگر بودہ  
ہر نگاہ نفس باز بس دیگر بودہ میر شروے بنشین نفسی کہ ہمہ لطف تو بس است این بہ بتان کہ ز جام  
نفس باز بس است این بہ نفس از تہ دل بخوشی و بغیر غمت بر آوردن بخوشی و بغیر غمت مدار کردن  
مرزا صاحب سے نیت پرود بہارم من و کج نفسی بہ کہ بر آرم بغیر غمت نفسی از تہ دل بہ نفس آن روز  
بر آرم بخوشی از تہ دل بہ کہ دل سوختہ در بزم تو مجر کرد و نفس سوختن کنایہ از رخ و تب بسیار کشیدن  
مرزا صاحب سے مکہ چرخ تندی نفس سوختگان بہ سرمہ در کار نباشد نفس سوختہ را بہ میدہد بوسے  
دل سوختہ صاحب سخت بہی توان یافت درین کار نفس سوختہ بہ و بطریق او عا محمول حقیقت نیز نتواند شد  
چنانچہ درین آیات مرزا صاحب سے ما خوش را رساند بان رکت عین بہ و زلف او نفس مشکنا بہ  
سوخت بہ نفس در سینه با و خزان میوخت نو میدی بہ چراغ کل اگر می بود در زیر پر بلبل بہ نفس غراص  
سوختن در میان آب کنایہ از ضبط نفس کردن دی در آب مرزا مغرطت سے ترہ دیدہ نمناک نفس سو  
در آب بہ چون شناور کہ نسوزد نفس زود در آب بہ طاهر و حید سے نزدیکی بر نشل و دنیا اہل زیارا  
شناور از نفس ایم میان آب می سوزد بہ نفع با نفع سود کردن و سود و با لفظ دادن و بردن متعل  
ملاطرا در توجہ نحت سے ز الحسن و بسکہ دل نفع بردہ توان سودہ اش را چو یا قوت خوردہ مرزا صاحب  
سے باران بجل مذہم نفع کشت را بہ در وقت بری اشک نہ است چہ میکند بہ نیر فریاد و فغان  
کاشی سے خوش آن بیدار فریاد ما جانان بدون آید بہ نیر داد و خواہان سہ کند سلطان بدون آید بہ  
شیخ شیراز سے نہ من کردم از دست جورت نیر بہ کہ خلقی ز خلقی کی گشتہ گیر بہ و بہیتی با لفظ کردن و  
کہ شستن و با لفظ آوردن یعنی هجوم آوردن و ناگاہ بر سر خیزی خود آمدن متعل و این مجاز است عبد اللہ  
ہا تھے سے کران فتنہ آرد این سو نیر بہ شود ملک تاراج و مردم اسیر بہ و نام سار نفسی کہ نیر را  
نواز دیفے سے ماہ نیر چھے کن این جو بر من بہ مانکہ زور جو تو از مہ نیر من بہ تصور بعضین نفرت  
و گریز و با لفظ گریز زندہ اسیری لایحی سے در جمال نور بخش لو اسیری کشتہ است بہ انجان حیران کہ از  
ہر دو جهان دارد نفور و والد ہر دے سے چن حرف پریشانی ضمیر تو نویسد بہ و سطر ز ترکیب نفور است

[illegible]



مستل شیخ شیراز سے بخاری کہ نفرین کشندار است و مکر پاشن باید گوید کہ مستی نزدیکی سے گرفتہ  
نفرین بہر نام بر بہر ان جام و ازندہ جام بود بر مغزی سے بنیک بختی تو سر کہ دل نداد و شاہ بہ بالاد  
غم و زنجنت خود کہ نفرین بہ حسن و ملوکی سے عزیزان ارسی صحت محوسد بہش با نفرین کنند اورا  
تمام است بہ نفرت ہا کہ سر میدگی علیٰ خراسانی سے دین عبرت سراسی مہو اسار عدوی اور بہ عجب  
کہ نفرت کنند عول بیابانے بفتح در و خندان ہا و ازندقہ بدر کردن و فاسیان یعنی با و تیر استمال کنند  
طاووسے نزدیکی سے جو سفرہ پیش خراسانی زمین خود را کہ بچہ بفتح بعد دشک از زبان و برایش نفس  
بفتح ذرات خبری و جان و تن و خون نفوس جمع و فاسیان بنی زہ و قضیب نیز استمال کنند و بہ محبت  
اشک کہ شست و بہ بنی و بہستان نیز شہرت دار و شہیدی قی سے ہر کس کہ زتن بریم مشک جان  
شد بہ وارث اگر قید جان جانان شد بہ از خراسانی کہ شود بہ نفس بر غم سلطان شد  
و از اطلاق ان بر نفس را رہ است و دیگر بود کہ دار جیس دلی و دن با فرمان بر کش بشیطان از جان  
خواب آلودہ مرگ اگر از صفات زویدہ در ماض قدسی شریف از صفات حمیدہ اوست حکم شطانی  
سے نموظ و ایمن و تیل بد نفسی بہ جانکہ علت فالوست حکم معا بہ بالکیرہ نفس نفس نفس نفس  
بریشان نفس تر نفسی جاک نفس دورار نفسی بر نفس نفس ماطقہ نفس ماطق روح ایسا کمال  
اسمیل سے و در بہستان نو کا نیا خرد و زانو زو است نفس ماطق را صریح ملک بر استاد واد  
منک سود و از احباب سے اسی و اربع چیزہ جسمی بجایہ میکنی بہ بکند زو ادوی نفس منک سود و ما بہ  
نفس بالتحریک دم انفاں جمع و برین قیاس کے نفس و کہ اختہ سوختہ سوختہ بال سیر و بی اثری عبار  
بریشان خام نشین و و اسین نشین زمین آرمیدہ نوحہ خوان ستارہ دخی شکاف نالکیر جان نفرا  
در است مشکوی باب از صفات و برق و دو نسیم کرد و موج و زلفت تار کہ کند زنجیر از تشہیات  
اوست در صاحب سے نیست با خرموشی نہ تے از زندگی بہ ما جان سے نفس ہند ہا ی زندہ ایم  
ظہر سے خوش اگر کہند و دو نسیم نفس بہ در کردن مالہ با و زنجیر نفس بہ بصدیہ کا غمش کشتہ  
جین کہتہ نفس بہ لگی شود اگر ای شکارفت منت بہ میگفت صبا حریف ازان طرہ بر جین بہ سبل نسیم  
نفسین عالیہ جین بہ طالب اعلیٰ سے عیش لطف نفس ہاں کہ در کوشش ماع ہا مالہ فی خفقان نغمہ نے  
زنجیر است بہ حکیم سے عشق ناقابل زخم ستم میداند بہ شیخ از مروج نفس برول افکاراید بہ مرزا بیدل سے  
جان کہ ازان تو از نور تماشازندہ اند بہ شمع زانا نفس شد ہاں تا نظر غہ میلان ناصر علی سے صبح کو دا  
دل ظلمت سستی جکند بہ ظہوت آئینہ حرک و نفس شام نہ منت بہ عجب کہ سے برق نفس کرم من آفاق  
کرفتہ بہ دند و دل شوخ تو ستمکار کہید نفس آباد کنا بہ آرسینہ و پس کہ بازی رہہ خواند و نیز کنا بہ از  
برن آدمی نظامی سے نفس آباد نم سوز بہ صدر نشین کشتہ شہ نیم روز نفس منک عبار از زمانے  
کہ دیکچشم زدن بکند و برین تقدیر نفس یعنی وقت بود و چون نفس صبح دم صبح مرزا صاحب سے عندی

[illegible]

[illegible]

ستاره فلک به سوره حسن سقلم من عند ملک به نفسی سات لعلش محاربت علی حوالی  
سے یافت را کہ کی صح لطاق سپهر به سر سہ آفات لشکر حسن ویران به نعل بالفتح منی نعل کہ رسم  
ستور سہ لکھائی تے رعل سندان پولاد نعل به رمن ہار حشر بر ادا نعل به و نفس کہ در ناگہ نعل جمع  
و یقین است کہ نعل اسم حسن است و بعد از اطلاق نعل بر معروض جمع ہر دو مع و نعل کہ صیغہ تہ است جمع آن  
بہا و الف حاجہ تر سر کلا سا لک بر دی و نعل سہ و نعل کہ جمع ماست نہ دہم اسے ہار حشر جارحیان  
بہا و یامیم بہ نعلین ہا سہ لک ہار یک نشید و یامیم بہ ہر تقدیر معی اول نعل نہ لکھیہا است اولی سے داد  
نعل مگر متوقفا دی تہ از ان نوی قدم در کوفہ آئی بہ و ہار سیان کنی سنگ در حشری نعل نعل کار جو بہ  
کسہ و گران سنگ سائہ وان و دانا سہ کہ کسی نعل نعل و کسیدہ حیر و دست کہ نہ بہ طرقت و طرقت  
مگر داسہ و میل میر ہیست حاجہ در نہید ہم بہت و این نعل نعل ران بہ نعلین ہا سہ میر کات سے نعل ہر کف  
ہاں دلمر ہیست ۱۰ دہ باد و در سہو سست نعل در نعل دلداد و دیر حریت ر عالم رسیان کہ کار تو بہ  
کسی آید طہری سے گرد و نعل تو کای تو بہ از دہ تار غصہ میداں بہ و نعلی کہ ریر کسہ نفس حشر تہ تعبہ  
کسیدہ نظام دست عیب سے کہ لہروی لور کت سار جنگ بہت بہ نفس ریح از کسکی نعل اح حشر  
نعل مورہ و احاد نعل نعلی کہ رموزہ سہ نہ رلالی سے سوارین سست تو سست در ہا سہ بہ نعل مورہ  
انوار کلاست بہ نعل نعلی کہ نعل شام کنایہ براہ نظامی سے کہ عون شاہ حسن و ہار حشر بہا و ہا فلک  
نعل یکی در آن سہا و ہا سہ ہار احاد تہ زیر ہیست کہ کثیر آن نعل نعل ہا سہ در صبح کوا ہر لود  
اد بہ دی آرا نیک لعل لعل تے تہدی سای بسیدہ و میر ہو مدہ ہاں درں حواسہ و طرف چمن آنرا  
کمانکہ میر حشر و سہ نعل نعل سہ نعل کو ہریں بہ و نعلت حشر و ان نعل نعل ہاں بہ نعل ہا  
دری کہ لشکر نگاہ بہ نہ لعلت مار کسہ و سہ لورں و دارا و کاسی سے نعلین ہار تہ و شک نعل نعل  
بہا حشر لہ دل قدم حشر ہیست بہ شیخ سوار سے گرد دست و دولت ام کہ میر و سہ بہ در کاسے  
سندہ تو کم نعل بہائی بہ طہری سے و در ہا سیدہ ساں اسم حشر علم دست بہ ہاں و دل بر صم کم نعل  
بہا سہ دلدو و نعل و نعل رسم بہ کہ قلد ران و فاش متکان و لایت سیدہ نعل میکشد بصورت  
نعل طہری سے سیدہ نعل و علم سہ لالہ و کل سہ بہ نعلی کہ چرائی و در نعل و در نعل مردم بہ و نعل ہاں نعل  
در کلاہ چمن و نعل رتق سوس و این و حشر ساسہ مدہ و حشر سے ریدہ نعل حشر کہ ر کلاہ  
نعل کسیدہ کردہ جسم تر لالہ بہ نعل ریدہ نعل نعل سہ در سہی کہ جمع موزرات ادہا ماست ہا سہ سہ  
نعل ہر وں و نعلن نعلی کسین در کلاہ نعلں کہ شک و سہ سوار سے آن سیدہ ہی کہ حشری میکشد بہ  
زیر نعلن حشر ہیست ہی حد بہ نعلن نعلت سہ لک ہی کہ ساف نعل رستورم سہ نعل ہار وں نعل ہار وں نعل  
و ہار وں کران کہ یاد کر وں کاری سہی کہ سہ مان نعلں ہر وں نعل نعلی سہ نعل حشر ہا سہ  
شاد و شیر بہ کہ نعل سہ نعل نعل کہ و نعل و نعل ہا سہ بہ نعل ہا سہ سے حشر ہار وں حشر ہا سہ

انوریش نظر باشد بد خوش چشمی که بر روی عرقاکی نظر دارد و خوشایر کے کہ آب از چشمه عرشید بردارد  
منور سے سے چه نظر باکر بحیرت نگر و دیدن فرد و بر سر عنوان مانشا صلا چیت غرض و مونا ساسے  
سے ارکان هر که بر قتل من بر سته تیر من نظر بر شصت آن دبر و دکان پر سته ام به کمال ایل  
سے چشم دارم که تو از گوشه چشم بر من نظر سے بکار سے به بهیر الدین فارابی سے این زبان  
در تمیست که پنج بهی نیار دیر و گشت نظر به نور طلعت منور که آسمان کسناخ به نظر بر تو ای که گشت  
کسناخ به مزار نشی و نشی سے مازن و زنده دوار بر کل میکنم به تا جدا باشد با سیر کستان کی رسد  
غرضه نظامی سے نزد بر کس از تانک چشمی نظر بر چشمش و نشی سے تنگتر به اختیار لفظ از دین کردن  
به چته است که در ماریه مجور در سیدن حر به بر هر لیت عوب را بر می دارند و توفی نماید پس نظر از دین کمان بود  
که بین که نگاه واقع شد بر دار و در متوجه نباشد نظم به الفتح هم بوستن و در کشیدن و بر سر رشته  
در سخن مازن و ترتیب دلون و شعر در شته و در ای و مانند آن نظام با کسر شله و آ بهار و زمین  
از صفات اوست و بالعقل کردن و انداختن و دوا و ن و سنجیدن و در کردن بستل و برین قیاس  
بیر کین شوق مشتاقان به نظم زمین به فرزند و بس انداختن و در نیامنی نوشن باشد و این مجاز است  
نظم سنجی و نظم کسری طایفه امی سے با این طبیعت که دین فهم دون پاس به هر یک سپرده اند  
نمود نظم کسری به نظم سنجی هم تر از سید به نظم عام را و از آنکه تو شایسته شری داد و باب سیر به دفتر  
مع ترا نظم لای می بند و در جله غایه کردن چه عیس و چه تیر و فرایچه از س کردن چکر و نظم شریا شام  
نظم خود جبر انکم از که کترم و او عبد الدین نور سے انصاف تو محری است که در شریا و دیو به نظم از  
جهت چشمی که دکان را به مع العین المملکه بعثت به الفتح مطلق صفت بر مری سے جادیه  
ایک باش با این بعثت و این صفت به پاکیزه با خلاق و سپند به با خال به تا بدید آید بهی نیست جوا  
در بهار به بچان چون و صفت پری از خزان آید به به دور و رحید سے همیشه صبح و صبر است و لیکن  
بری زالت سمع و زالت بصیرت به صفتش به تقدیس بر پوند و فرزند به نشی و تهنیزه زانحال  
زاقران به نوره به الفتح آواز کردن و آواز و ستانه از صفات اوست و بالعقل کردن و کردن و  
کنادن بستل میریزی و در تریست سب سے ابرماند به به بر نهاد و نوره کشاد به بود و کام در شری  
ز کام او تندر به ابو نصر نصیری به خنای سے مست نازن بسوی صومعه بکشد و نشی به دید صومعه  
جلوه قد نوره ستانه کرد به بخش به الفتح جازه با رده دلی مرده بر سیر کو نید و با لفظ برود و گشت  
دبر و ارشتن و دبر و شش گرفتن بستل به شریا شام سے که را که کوخی بر سر آید به ز شاد و  
بر جید کین استخوان است به در نشی و کس بر دوش گیرند به لیم الطبع بندار که خواست به جان  
نکوه به بین تا بوم از غل جو انم برود به نشی بهی نشی کثام برود به مزار فضی هر که به چون  
نفس من بر بند بردن از سر من به محنت بر نیای دود و در تقای من به ملاحظه سے به ثرب کرم جان

واپس راں بطور کسب و منظور شود و چون مصلحت اوقات و تریب است معید سے ہم دینے لگا تو نعلیہ نویسد +  
 سال آئید بر چہ کستہ تمام بطری + و حید سے ارم و شوار پسندی چون نظر کرد + یکک ہم طحال سر کنگن بطری  
 بیع ارسے تروان کرد و بیار چہ تری دربار چہ است بران را در دست کنگن بطری + طراب دادن همان جسم  
 آس دادن نظر کرده و نظر ناقص چون کسی از حد مت اولیاد ابل حال بود سے رسد گوید نظر کرد و غلامیت  
 می مقرر نظر در صفت کرد و بطور پرورده اوست ملاحظه و تریب حرقه سے کلی کار و کس بر حرقه است +  
 نظر کرد و بحرقه است + و در تریب ابل بیار سے بمبر شتم غلبه در ثولی + نظر کرد و کسیر بر دانی +  
 نظر کسے در کی بودن کی یاد بر کس کی شورش کردن ایر سے مادل نامک و جبری + یار بطری کرد و کی شورش  
 نظر کرد و ابدن و نظر کس بر جبری کثایه ابر من کردن و در تریب من سست پس در نعلیہ کا و کی کت است  
 و غنیمت و در حال گردایدن بطری نظر دانش پر تاسا کردن آس و در نظر دانش کی داس سے انتظار حوالی اول و  
 ارسے رکت وید و در احوال پس بود و ہم + رقت ارسے معلوم است را در نظر دار و + نظر گرم کردن  
 بحری و نظر تباران و جبری و جبری نگاه کردن و حید سے دل تبار من ارسوق ماسا سود و چشمان اقم  
 کرد و سے تو نظر گرم کنم + نظر کردن بحری سست چاک که کشت و دین تار سے کی بود پس وید +  
 ویدار نکستار سے گویا نظری کرد و مشب بطرم را + جبر سوسه نظر در یکوان حدان بهادوم +  
 کسده ماک دل باز در کفار + در نظر ابدن وید سے لک و صحت جبر کردیدن حلقه سوسه طالع  
 صاحب شاع وینس بود و + ماک قول اوست که در نظر آید + در نظر کس احاطه کردن و در نظر بیع و حلقه  
 سے مگر هم در نظر حاتم آن قد مور و ما + جیامان کردیم لیک سوسه بود که و اما من را وید نظر  
 آس و دین جسم کردن وین وید دس کردن و کلدایدن بر صیدی سے عارضی در نظر آس و دین ام ار  
 یا کسی که عارضی در صافی ویدت ارم + عارضی سے کی در نظر آس و دین کار عایت مار + پس بر و  
 بود و دی + بیار کرد + کمال غنم سے کتو کجای کس + در نظر آیدیم حان + در و کولے ندان لبر بر کردیم  
 نظیر اسد و در بن قیاس لی بطر ملاحظت کردن بحری نظر سوسه بحری بطوری سے محون لطاق قسله  
 نظر صحت حلقه که + ارسوی سوح جسم قابل ماریت + نظر سوسه و نظر کانس و نظر که انش  
 و نظر کیدن و نظر آس و دین و نظر و شش و نظر زون و نظر و در و دین بحری و نظر کانی لادن و نظر  
 ماضی کانی ماسا که دنی را و نظر تر اوسن ابر جبری مردف سے نیز او و نظر ارم در ماطل +  
 این سوسه که ملاحظه مفسد است + طالع آسلی سے وید + نظر ماک ارم عسور نماز وید + آس سے  
 ویداد ششای که است + علامه علی سے ایر سکه شش کسری آس و دین میت + ویر که سکلکس  
 سس و دین میت + سے قطع کون نظر نماز و کس + حلقه ایر تو پاره علامه عالم میت + حلقه  
 حال الدن سماں سے مردم جسم ماسا را تو نظر ماضی حید + عسکاری صفت مردم صاحب  
 نظر است + مرد عاصم سے حلقه حال دل صاحب نظر اے عامل + نو که در آئید ملاحظه

نورش نظر در سخن نظر با تو کیند که سستین وزیر سنی بخت: مال الدین سلمان سے نظر میں مجھ پرست اگر کہ کا ہے  
نظم دیدہ بسوی تو در اسم نظر است به و سنی چشم مجاز است خاص کاشی نقیض مدعا یہ افضل از یار  
مردم به نظر را باز میدارد پر کا از پریدہا به مرزا صاحب سے مجاہد سبیل بسیار است در باب بصیرت  
نظر را بر کس کا ہی از پریدن باز میدارد به پاک بین در در بین بسته پریشان گرم گویا از صفات در برق  
مهابت مری سیلاب تا کند بشبیه از شبیهات است ظهوری سے از شوق بادہ دیدار غم ناله خوش  
است به بر سے مستی من شیشه نظر تک است به بخیر لاغر است ظهوری از ان زدور به قربان حلقه  
کے کند نظر شود به مرزا صاحب سے کریمی آرد از رنگین لباسا چشم شور به دوشنم ذکر کل را  
بسیلاب نظر به مرزا بیدل سے نفس در جستجو غایت موج نظر دارد به که غیر از چشم ستن غیت منزل  
کار دانش را به نظر بند اگر مردم اورا در نظر خود بند دارند مرزا صاحب سے غیت صاحب نظر از  
ز نظر بند کریر به کند از غدا ان ز نظر مخون را به اثر سے چشم جادو قیو کر دست نظر بند در آمد  
بر کجا می نرود می توام در نظر است به نظر پرست و نظر باز و نظر بردار و نظر و را و نظر استان  
نظر کا به استان او یا نظر سوز و نظر که از مودت شهیدی می سے بدلم خوابان نظر کردند و بناوند دانغ به  
چون نظر کا ہی که انجای می نهد کس چون به دیوان بارعام ساطین بھی کاشی سے پوشای کر نظر کا ہی  
خلوت خان جاگرد به خیالش در دل ای چون در چشم مار و دیرون به مرزا صاحب سے نظر کا ہے  
مرا غیر از دل مدشن نمی باشد به کر کر منع زیرک خافل از وزن نمی باشد به نظامی سے مراد است  
میش نظر کا به تو به جگہ نه بینم به دراه تو به ظهور سے آورده است بر دل صفت نظر در ان عیش  
بر آب آئینه بخاکشته است به خویش در غلام از ارباب نظر میرسد به دیدار شوق تاشا نظر سنا  
گفت است به زلالی سے کنیزان غبشه در کند کا به غلامان ریاحین در نظر کا به مرزا صاحب سے  
نظر بردار شوکر نقد بخوابی قیامت را به که چشم و در بین آئینه منزل تواند شد به تا جزد از سوا شدن  
راز توان سوخت به از بے تپی اشک نظر باز توان سوخت به کل رخسار ترا نیمه عاشق لبس نیست به  
که نظر باز دگر از عرق ایجا دکنده طالب علی سے حسن شعله نظر باز نیم ز عقل نبود به نیاز عشق چه لازم  
که ناز من طلب است به فیضی فیاضی سے در انجمن نظر پرستان به از عشق قومی زنده رستان به نظر کا به  
عربیان گما به از چاک پیرا بن بر سینه نزدیک کردن که سینه از ان نماید اشرف سے نظر کا به ریاض  
ز چاک مرد مردانه به بلای صید دل از سینه بازی که میده به نظر تک کنایه از ناتوان بین مراد  
تک چشم اشرف سے با نظر تکانشستن عریض کردن است به میشود کو تا به عمر شسته تابا سوزنت  
مرزا صاحب سے کامی که برایه حسینان نظر تک به آسے است که از چاه نوبال برانده به نظر کے  
بغیثین مقابل به بی تاثیر سے چشم حاضر تخی کرده نظر باز را به که به بی است بروقت طبعش نظر کے  
مرزا صاحب سے نوحطان مکرستن دلیل دیدہ در است به که حسن ساده به بی حسن خط نظر لیست

طاعون سے رحمت و رویت بخود توحش می بیند کسی کو بود صاحب الحق بر کتاب به الوری است  
 گفت بودم که حدیثی ترمیم + حور بر آن عرض می کرد که این جمع الظاهر البعید نظاره به تعریف  
 و تشکیر بتار فرود از صفات و مصیبت کل از تنهات است و لفظ است و در حق متعلی حور  
 استیزار سے روحا حور ایا که در جرم خصال + حور مادہ حریفان دن نظاره کم + بر حور سے  
 نظره بار متولیت معان در ار رستن به تو به نظاره کے درے کہ من نظاره دارم به مر اسیدل  
 سے بر خیم یاد و جالتس کر کلتس تمیس + کل نظاره و در عوشت خوات می رود + دروشت و الیہ  
 سے میستوان کردن کنار مست حور + کسی به مصرع نظاره در کار بر محل کہ است + نظاره کان  
 + تشدید جمع نظاره کہ صیغہ سالہ است یا جمع نظاره کے کہ در اصل نظاریاں بود و کثرت استعمال  
 یا در این صیغہ ہر تقدیر نظار کان و نظاریاں تشدید و تعریف ہر دو متعلی حاقا سے  
 یا جم نظار کان عتاک + برے شخصہ وہم + خاک به نظاری سے کلونکہ حسرتش تا حسد به  
 ر نظار کان رزہ رد و خند + کلیم سے و ہا یک نظاره و نظار کان گرفت + ہا یک کثرت  
 + صحت شان گرفت + در صحت سے دیدہ نظاریاں مالقت + لے حور تر حار لے  
 بودن آیت به نظار کی + می نظر کسد + شہرت دارد و نظاریاں جمع دیاس است کہ کمی نظر کردن  
 است + نظاره بصیغہ سالہ است ہی آن در الکاف دارسی بدل بودہ یا بصیغہ کے ماں یعنی بودہ  
 در این قاعدہ در جمیع اسکا ذوات ہا بار است حور زندگی ذرمدگی و حوران و ہیں اد است درین  
 حور و نظاری کے دران حور کہ استہ داری + ہی کہ در و در نظار کے + درین مائل است ہر اگر کہ ہو صلح  
 بر و حور است سایہ کہ ای می کردہ ہے بود استہ و سایہ کہ در یا حور بودی می می کردہ بود و در ہر دو نظار کے  
 نظاره کہ از نظاره کسد و نظاره و رب و نظاره کر و نظاره سج و نظاره کسد و نظاره کا و حور  
 سیخ فیض سے گہا سطرہ کا و لسان + حور مدہ دیدہ ایستان + کہ حور و نظاره بود + تا  
 بمحضان اسارتے جند + بود و نظاره سج و بلاک + در گروشت قرچہای انکار کہ + حور اللہ تعالیٰ  
 و تفریع حور ہی سے ردیور اینش مادہ کسد به ستارہ حور ستارہ کا + کلیم سے رسیل  
 اسک حال شہت و سوری دیدہ و کسم + کہ ہر نظاره و حور سے بیغفار نظرم + طار کی سے و حور  
 کہ استانی زلفت + ہر سو بر مت نظاره کسد است + حور صحت سے در حور کے لکھ شہت  
 کو تہی + حور تر نظاره کہ از آ دیدہ + اند به نظام + لکھ حور کا + در لفظ و شین + و داول بہ  
 حور من متعلی حور ہی سے نظام یافت بہ حور ہی سے تقدیر بہ نفس گرفت بہ کار سے + ہوا رہ  
 + حور الدین الوری سے محمد کہ در رت + نظام گرفت + حور کہ در محمد مادہ عدل حور بہ نظام داد  
 معات ملک اس + چنانکہ کار میقان خاک را سخا + حور حور سے سیرتہ مان کام کہ  
 کہیں رستہ و نظام دارد + نظرم + حور پاک نظر پاکیرہ نظر بر لسان نظر تنگ نظر حور



بسیار اول و کسر دوم نوعی از خربزه خوب حسن اثر و صفت او گوید که انواع شکر نبی نظیری باشد نصیری  
نصیری به مع الطار المجهله طبع بافتی و با کسر و با تحریر یک بساط از پوست دباغت کرده که کسر آن  
نشینند و نیز پوستی که زیر پا دوم در جیب العقل اندازند و این رسم قدیم بوده چنانکه گیلانی به دیر نیست  
که از جیات سیر آمده ایم به بر کشتن خرشتن و لیر آمده ایم به بر قطع سیاست قضا و ست ایشان به زود  
آمده ایم گرچه دیر آمده ایم به و بمنی مطلق در شش گسترده مجاز است چون طبع شطرنج و طبع خواب و خزان  
و با لفظ انداختن و گسترده بستانل خاکانی به عشق کبیر و طبع پای فرد کوبان + خانه فردوشی  
مکن بختی بر نشان + شیخ شیراز به سر شنگ دیوان نگه کرد نیز به که طبعش بنید از خوش بر نیز به  
بر خرد به بساط دیران که بے رنج نیست + باز به کم از طبع شطرنج نیست + فیضی فیاضی به  
هم بر تو دشمنه استایش + هم بخور شعله طبع خویش به بر قطع او نشین و بگذار به این بهره کل بکین  
بگذار به طبع اند از بمنی طبع انداختن میر خرد به ز قطع اند از دیبا به زر لغت به خوشی بزمین  
بر آسمان رفت + طبع و طشت رسمی بود مقرر سلطان سابق که هرگاه باد شاهی رسمی بریند طشت در نمی  
به بنادند و طبعی بران در شش کرده رسمی بریند صفت خان جعفر به چنین بریند هر که خون شادمان +  
دین از طشت تیغ کینه خوان + طبع جواهری بساط چرمی که جوهریان فردارید و جواهر بران انداخته  
در رشته کشند سادک فردین به بر قطع جواهری است غلطان به گوهر چون ریگ دریا بان +  
نظری سر آه گشتی گران و پیر بپوران نوشته اند نذران مرزا صادق علیخان سموع است که نظری چرمی  
که بران گشتی گیرند درین از بخت است که بزمین باقیم میشود و جرم البت میلت و دوز پیش میسرود  
و حریف را بر نظری زود از پا در می آورند و در مصطلحات اشعار بختی که زیر پا به اسب خاصه سوار  
با دشان گسترانند از جهت میانه این اسب از اسبان دیگر اشرف به شاید که هر جلوه شیر کش  
آسمان + کسره است نظری که بر نشان برفت + و چرمی که تها در دروغن کجه خیابنده باشند  
و تیان ازان سازند و چون گویند فلان نظری پوشش است ملوآن به که در گشتی سر آه بپوران است  
میرزا اسماعیل ایما به خصم که خمانه نگردد با سله مرا + مجو مجنون کرده نظری پوش عریانه مرا +  
نطاق + بلکه که بر میان بنید نظری بختین جمع و با لفظ بختن بختین متمل فاربا به به ایاهی  
که بکام کین شادمان به مجره را به و بکشت بکشد نطق + خواجه جمال الدین سلمان به بختی باد  
ترانج و تحت سلطان به به بنید گیت سلطان ملک است نطق + نطقه باضم اب منی و با لفظ  
بستن و آوردن متمل شیخ شیراز به زابر افکنده قطره سوییم + صلب آورد نطقه و شکم نذران  
قطره لولوی لا لاکند به درین صورت کسر و بالا کند + درویش داله هر وی به بخیر خطبه ترویج عقد  
بنید گیت به درون بطن صدف نطقه سحاب به است به نطق باضم سخن گفتن و فارسیان نطق  
دوم نیز استعمال نمایند به بصف رو میو حافظ چگون نطق زند به چون صفات الهی در ادراک



[illegible]

[illegible]

مستقل مزار صاحب سے نشاطا وہ کلنگ راگ خضر دریا بہ نزال زندگی را زیر پای تاک می ریزد و نہ زار بہ  
از صید دل عام نشاطی دارد و عکسبوتی ز شکار یکسے می آید بہ شہنہری صفہائی سے گزیشل رنجیتہ باشد نشاط  
دست و ملی کو کہ فراہم کنم بنظامی سے نشاط سے ارغوانی بدہ بہ طرب ساز و داد جو اسے بدہ ہزار  
بس نشاط سواری گرفت بہ بی شاہی شہراری گرفت بہ میرغری سے چون تیغ محل بکراو کار چنے کردہ  
طغش ہمہ نشاط مے محل خام کردہ بہ و در تو لیت شمشیر و شراب سے کی نشاط جو مان دہد ہر دم ہیر بہ  
یکے نہریت پیران دہد ہر دوران بہ میر خسرو سے فردودہ چراغ صبحکاو بہ نشاط خواب کردہ مرغ دہای  
نشان اسم فاعل از نشان دن چون فتنہ نشان زرتشان خاطر نشان تہ نشان خوش نشان  
دست نشان بالکسر علامت نشان شمع نشانہ نشانالی فرید علیہ ان مولانا مسطر در تریف اسپ  
سے بنیاست اینجا کہ بہ بینہ بروی سنگ بہ نشان پاس شہرہائی تار است بہ نشانہ بنی ہست  
دشان بنی دانغ شہر آمدہ مزار ضی دانش سے خرد سال است و نشان مے ندارد و شش بہ تہمت الود  
شہر است آن کب میگون ہنوز بہ حصہ و نصیب و نجاب خیر المہد تقین میفرایند کہ نشان عبارت از پیر است  
کہ از جملہ شخصات خیر باشد کہ انگیس را نڈان باید رسید و نشانی خیر را گویند کہ بختہ تقہ بن سخن رساندہ  
ہمیشہ دادہ باشند اسیر سے طلب کرد است جائز از من امر و نہ خد ملک ان کمان ابر و نشاط است  
فیاض لایچی سے اگر کوتاہ شد دست من از دامن قراکش و دے دارم از ان ترک شکار فلک نشانی  
علی قلی بیک ترکمان سے میگنم پیشانی خود درت باہی کسی بہ از سر کوئی محبت این نشانے می برم بہ عالم بیک  
شہروری سے شہید و دست چو باہی نشانی دارد بہ کہ زندگانی ادبہ سل فاد است بہ لیکن ہر یک ازین  
دور اور موضع دیگر استمال کردہ اند انتہی دینز باید دست کہ نشان بالفظ گفتن و دیدن و داوون و قشایان  
دسترون و انداختن و افتادن و گرفتن و کشیدن و کردن و دروشتن و نہادن و درون مستحل  
میشود و چنانچہ نشانہ بالفظ آوردن و نہادن و دیاختن و درون و درختن و داوون و نشانہ بالفظ  
دادن و کردن و درون استاد فرخی سے باند ازہ لشکر و بنودی بہ کہ از خاک و از کل زندگی نشانی  
کمال خجندہ سے من ان نیم کہ تقاصد ہمہ نشانہ خویش بہ کہ ساز و شش پے مدعا بہانہ خویش بہ  
چہ برسی چہ دناست این بر دل تو بہ تو خود کردہ آن نشانی تو دے بہ سچ است آن دامن کہ ہمہ  
از نشان بہ مولیتن میان و نہاتم کہ این چہ موست بہ میر حسن دہلوی سے چہ نشانہ شد اندر  
سفر سلمان بہ نشانہ مرمن از سفر کہ می ارد بہ میر غری سے ایما بادشاہی جہان بخش عادل بہ پمبر  
چنین داد مار نشانی بہ کہ از تم بادشاہی بایہ بہ بہ آورد عدل و شیر دانی بہ با تو از دل نشانہ یافتہ  
ام بہ خراز زد خانہ یافتہ ام بہ خوار چہ شیراز سے نقبتہ دوش بکل گفت و خوش نشانے داد بہ کہ تاب  
من بچن طرہ فلا نے داد بہ مزار صاحب سے فرکان تو از دیدہ دل گشت ترازو بہ چہ ہیر سے  
نتوان زد و نشانہ بہ طالب اعلی سے اعلی بان ز غیر چہ بوسی زمین دوست بہ کہے زبان نشانہ



در نسخ به دال بر روی سه در میگردید به با و سه بیست سه و با بیست و پنج و یکس که در بعضی تمام است به  
خواجہ شیراز سه ز شرم انکه بر دوشش کردند به سخن بست صبا خاک در دهان انداخت به شترن  
دستر دن دستر بوزن سرفرن و بر هم زن و افسر نام گلی سفید و ز غایت خوشبوی که عفت سیوتی گویند  
بنج برک و صد برک هم باشند و کل کوزه کل مشکین نیز گویند و پنجه از شبهاست دوست خاقانی سه ان غنهای  
دستر با و اندک گز شده به زر قراضه درو که چون کرم بلمه مضمر به استعلیق نام خطی معودت دارین محقق  
نسخ تعلیق است چرا که این خط را از نسخ تعلیق استخراج کرده اند استعلیق کوی دستعلیق حرف زدن  
کنایه از حرف سبکست زدن و الفاظ را بخرج ادا کردن و همچنین بلفظ ظلم حرف زدن یعنی به عبارت کتابی  
سخن گفتن اشرف سه دستعلیق گویند قوت لب ریان خطی و انم به زنگشت شهادت میکند خط  
غبار من به نسخه بالضم کتاب نسخ جمع و در حراج یعنی نوشتن و با اصطلاح اهل کافه پاره که بر آن اسما  
در ترتیب ادویه نوشته به بیار دهند و بر بعضی ادویات که بر کے دفع مرض بر زنند نیز اطلاق کنند و با لفظ  
برون و بر گرفتن و بر نوشتن و نوشتن از چیز که یعنی نقل کردن ملا فطری نیشاپوری سه رو  
نکو نایح عمر کوتاه است به این نسخه از ریاض سیما نوشته ایم به ظهوری سه اسیران باین نسخه دارند کار  
که دست نسخه برداشت روی نگار به دراز بیدل سه سرمد انکون نسخه خاموشی از من می برد به یاد ایامی  
که موسم بر تنم فریاد بود به دراز صاحب سه نوزان نسخه از ان چشم ز شوخی برداشت به درون مخون  
نیمه چشم غزالی دارد به رایج سه و محبت همه بحث دل شق می شمرم به نسخه بسیار غریبست درق  
می شمرم به نسیرین بوزن بر دین کلی سفید خوشبوی دسترن از انواع دوست در آن را کل مشکین نیز  
گویند نسیرین غدار نسیرین رد و نسیرین رخ و نسیرین بر و نسیرین تن و نسیرین بدن و نسیرین بنا کوش  
و نسیرین سیرین از اسما می منشوق صحیح است پسین و لفظ بر دین چین که شست ظهوری سه بوی کز کوزه  
کسب بخور به بخوری کز برده تشریف نور به گریبان نسیرین غداران چین به رخ ماه میان خاوری  
خدمت نو بهار مجلس او به فخر نسیرین رخا فرخار سه به سالک تروین سه در دو از صفحه کل نزه  
رافسیرین بنا کوشی به باب بیخ شست آن بیروت خط قران را به کسری بر کباب صبا نژده که باز به  
ترک نسیرین برین غم کلستان دارد به نسق بوزن شفق روشن قاعده نبد و نسبت و با لفظ گرفتن  
و سبق و وادان و ساخن و کاشتن و شدن مستهل پسین یعنی مقرر شدن از سه نفرمان  
همایون شده درین عید به چراغانی که شبها دور گردید به نسق شده تا کند از بهر پر تو به بقندیل  
کو اکب روغن از نو به ملاطرا در توفیق زره سه ز طور پیشین گزدار و نسق به درو جلوه گار چه  
شد نور حق به و در محبت شاه مردان سه جو بر حرف باطل کمار و نسق به شود بای او نقطه حرف  
حق به کسی کز لایش نیاز و نسق به لبالب نگردد و عمل شفق به و در توفیق بهار و شبیه آن بسیمان سه  
ز انگشته او گین شفق به دم رنگ باغ جهان را نسق به که بزرگ کلنا رنبد و نسق به که گردید محمود در شفق به

[illegible]



خوش در دین معنی سرایان است و استین یک به و نشد او گیش به صد بار بدست نرنگه ایمان افتاده نرم  
 مقابل منت نرم نیز بر وزن کم خیز غریب تنگ سوراخ نرم دست نوعی از پاره چه و جاره تنگ و لایم که خیزاری  
 نرم گویند نرم دو است و مقابل گرم و سرد صاحب به چون ریخته ان نرم روان مانده نمرود نه  
 روانه سکه راه نرودان رشتاب است به نرم شانه کنایه از جهان و کابل و ضعیف به از ظهور است  
 سخت از روی به گویند نرم شانه بوده است به و عید به از دامن تیان بریدن جدا نشد به باشد  
 ز ناک نخچین نرم شانه تر به مرزا صاحب به ز بغیر زلفت چاره و به کسر کشت است به اینجا نرموم  
 سنگ شود نرم شانه تر به پور بهای بهی به نرم شانه سخت دیده سخت رک به بیه بر در کم خود  
 بسیار خور به نرم کردن بکاف فارسی کنایه از سطح و مگوم خواجه نظامی به و دشت حق این انداز که  
 بخوش به نرم کردن کی سفت گوش به نشسته بیدار غزلان روم به بهر ملک نرم کردن چوبوم  
 نرم کرده بهیم کاف فارسی و نرم کشمشیر و نرم این کنایه از مارد و ترسند نظامی به که درین نرم  
 آهسته ویده به که بولا و ادرا پسندیده به سخی نخچیر شیران به کوفه تر نرم شمشیران به نرم لکام  
 ایست که هر طرف که بخوابد بگرد و بر وفق خواش سوار راه رود و نورس به باد بدست جنبش  
 ز مات روان به خلک تیز غمان تا باد نرم لکام به نرم چشم کنایه از بے روی و بیجا پهر  
 به در که نرم رشدم به عیان به نرم چشمان چه سخت رویا نند به و کند آید به نرم چشم نرم نرم زبان  
 نرم گوی آدمی است گوی و ملایم گوی نظامی به جو بالین پرستنده شد نرم گوی به از دشت بر به  
 مجوس به نرم خوی کنایه از پسندیده خوی بر حسن دهلوی به انصاف میدهم که جو رود و نرمی  
 کل در زجاج لطف جو نرم خوی نیست به نظامی به چه سازیم تا نرم خوی کنند به زیکا به پرشیده  
 معنی کنند به نرمی عبارت از صفات همواری که بعد از آله خشونت و نامواری حاصل شود و ملاشفیج نزاری  
 به از نرمی که خلق کند تفریب به باشد بر روان نهان و ام بیشتر به مع الزار التاری  
 نزاع بالکسر خصوصیت دشمنی و با لفظ کردن و جستن و برداشتن و دواشتن بمستمل نظیر می نشایند  
 به جو در حشر نقاب از جال بردار به کند چشم بر آگنده مین نگاه نزاع به سیرک لاهی به  
 عشق گوید بامنه اندر طریق عاشقی به با غم عشق اگر داری بجان و دل نزاع به علی خراسانی به  
 از بهر اینکه غیر نکردن دوست به حکام نزاع عاشق مسکین نزاع کرد به حافظ به نه عمر خضر  
 بنامه نه ملک میکنند به نزاع بر سر دنیای دون کن درویش به طره شاه دنیا به نند است  
 فریب به عارفان بر سر این رشته بخونیه نزاع به مرزا صاحب به نینو به میان جی جنگها  
 زرگری در نه به نزاع از کفر دین و سجد زار بردارم به نزاع بالکسر لاغ و ضعیف که انی البران  
 حکیم نزاری قهستانی است شاه در تذکره خود آورده که وجه تخلص بعضی گفته اند که او مردی لاغر اندام  
 بوده و بعضی این که نزاری از جمله خلفای اسماعیلیه است و او خود را به و منسوب میکند اما بوجه دوم بعقل



عرفی سے ترک جان درہ ان سزودان ایچہ نیست بہ عشق اگر رخ نہ قیمت جان این عمر نیست بہ نوبی نوبی  
و رواج مجاز است نہ بیمار بیمار چہ بسیار خورچہ زمینی درشت و نامہوار است میرا ہی نرد بالفتح بازی ہوت  
و اطلاق آن بر ہرہ شطرنج و خزان نیز آمدہ و این مجاز است و بلا غلط زدن و جیدن و باختن مستعمل و بارزدہ  
انرا نزد بازی گوئید ملاطفتا ہے بہار آمد آن نزد بازی است بہ زعود قماری باطلی بدست بہ طہوری سے بہت  
خود را کہ نزد صبر جدید نہ نامی چون عیشی بی باید م نہ ملاحتی سے در برم عشق نرد مرادی ہی فریم نہ زبان نہ  
کہ چون رقیب و غایب نہستم نہ دورین نامل است چہ متعارف نقض مراد است نہ نرد مراد فائدہ مخفی نماند  
کہ نہ وسعت بازی دار و در یک نامی است بدین ترتیب فار و زیادہ ستا خانہ کیر طویل ہزار و دین ہزار ان  
دو ہزار نیز گوئید منصوبہ خواجہ جمال الدین سلمان سے فار و عقل ماندہ عدوت کہ کم زیادہ بہ در مرصفت  
ستادہ مقید نشدہ است بہ گوراہ خانہ کیر حکایت کن طویل بہ با اندوہ ہزار کشش جو توجا کہ است  
منصوبہ حیل نوان باخت با کسی نہ کجا کہین بخشش منحہ است بہ نرد بان نہ نیکہ کہ از تباری سلم و مراج  
خوشہ خورجہ رضی سے ہام قصر جمال دوست ملید بہ نرد بان خیال پاکو تاہ بہ نرد بان براہ نہادن  
و افکندن در زانای راہ سحر و رفیقان باز کردن تا تصدیع مسافت راہ تحفیف یا بدوین اہل  
زبان بہ تحقیق ہوستہ طالب کمی سے کن عمر مراد خوشی تباہ بہ نرد کفار نہ نرد بان براہ بہ سلیم سے بگوئیم  
کشش جو کہ ہر دستانی بہ جو موج افکن برین رہ نرد بان بہ نرد بان ہر ہام بودن پریشان خطا ط بودن  
نرکس عبہر و نیز کنایہ از چشم محبوب نرکان جمع و طراز قمان دنیا کہ دار شوخ کشمید طراز عشوہ ساز  
جاد و نشان جادو سر سیاہی بر فن تمجواب بسیار جواب بر خار غاری خود کام خوشخوار عاشق کش  
مستانہ مست بیمار نیو فری از خطرات و جام مشعل از شبہات دست و شبہہ بر کہا یان بمو خالی از غواہت  
نیت کی از قدما است سے عصای سحر کف زرد روی دمو سیغہ بہ ہر چشم توشہ زار و ناتوان نرکس  
مخفی نماند کہ اطلاق بیمار و نیز نرکس شایع و در محنت خشکی ان نظر است اگر چہ معنی خستہ بیمار نزدیک ہم است  
نجانچہ درین بیت عرفی سے سیاست تو جهان را بزرگ بوداد و نہ خستہ است چنین خرم و جوان نرکس  
تا بہت سے کور از روشنی مشعل نرکس بندہ بہ ہر چہ در خاطر موری نرد و در شب مار بہ انوری سے و گرنہ چکا  
جام نرکس بہ باغ اندر زمر ہے داسکہ بہ جہر و جہانکہستان شبارہ سے توان و سر مکتون سازند و فائز  
ملک محمد صفات را بطہ تخلص سے لقی زنی بہستان تو کہ نہ بہستم خواندی بہ نرکان تو کہ نہ بہفتی دل و جان  
بجای دیگر مرادی ہادی جان و دم قسم بجان تو کہ نہ بہار و تو تکان واضح سے نرکان مست از اینہ دل  
مے برند بہ پیکند از جام مرصہا قیامت ساوند بہ و باید دانست کہ نرکس باعتبار قلم میا و اعتبار کل  
جام است طارغی سے در موسم بہار جو نرکس ز شوق می پسہ کند ز گردن مینا پیالہ بہ حضرت شیخ  
سے بزرگ علی تو صہبا چہ حیا چہ با نرکست ساغر مینا چہ حیا چہ فائدہ مخفی نماند کہ نرکس  
کہ در نسد وستان میا نہ گاہہ اس نرد و بود و انرا کہ گاہہ سیاہ بود و در نسد وستان انری از ان نیست

و جید یہ کوئی پرتو رسوخ منجست + دل جسته ام با نیت ریت + مع الدال المہملہ نڈا کہ  
روکار دالط داول و کول سیتل عروہ مال الدس سلمان سے مشران سادات برین ملہ دواق + ای  
کندہ اس مالک اسحاق + دامت دہم اشکانت و کنت + است اختر یکہ سبائے غریب  
و شہائے دالط کردن و خوردن و کتہین و افادول سطل ابر سبای سرمدی کے ختم ہوس  
مدیم غشت + عواقتہ است فاد + مدد علیک مترقہ قلص سے بے توجہی مکتہ کل کہ غشت  
کتہ نہ سہ دایہ ہی قدر قوامت کتہ + سرمدی سے در دہرے رعای تو کر دیم دہدہ دالان کتہ  
عروہ دم اہداف + باجر حورو سے در سرمدی جلوس عمر اکرم بیاں + و دامت یورم کنول  
نڈو حوروں + پیر حوروں سے تار حون کین آن عمرہ دامت کتہ + کس و دیم تو ذکر کتہ کتہ  
دامت ردہ سالی عروہ مدلی سے و نام سجد و دالط علص وید لیت + دہے غشت زدہ برشتہ  
آبی دراب + نہ نام سرمدہ نام بایا خلیت کد مقام کال اتویش گوید ہی اس سبب عروہ  
سستم غلص کاتھی سے سیم تاسدہ مالک پس عروہ + مدام سجدہ ام + با با مع الدال المہملہ  
نڈر بافتع مالکس بر خود چری و دہر گردیدن دالط کردن درون سطل طہر سے سبب  
سئلہ از حب علص سرمدہ + مدد دالط مدیہ یورہ مدام + سبب واقف گفار تو کر دیم + نظر اند  
وید و تو کر دیم + مالک یوروی سے و دیم ام کہ میاد گرد دادراد + نفعی جد کر مد کستان کتہ +  
اسیر سے از کستان مظم سیر کل دمسادیت + شمع آہے کہ دہم مدہ شہیدان ہمار + مد کل نور  
حل مدوول و دویہ فونی در دامت سالی مدو کار سے ہر دھب باہد لیکلی + ہمد دھرت آریک  
نڈل + مع الرار المہملہ فر مقابل دہرینہ مد طلک رقاس دایہ مد حوروں سے بریدہ دوس  
عور نہ بیج + تعلیم کتہس دوا و بیج + ترا دکی نیم چیزی کہ حوال قتل سئلہ شود دادراد و عرف + ہر  
بفتع ہم تارے مخلوط اہاد دای ہلہ سہی شرف سے بہت مللی تہد امید کتایں سادگی + کار شال  
سئلہ خود حل قتل ادرا دگی ہمد سچ مالک سچ قیمت دہا چری و کران سبگین لوران در صعات او  
دالط کردن و سئلہ دہاوں + سٹی مقدر کردن دالط کردن و مدد کردن کتاہ از سبب کر دہ  
مدع درین مقابل مدع کتہس کو کہ کتاہ بر کم کردن است دیم در کتہ در دکان کتہ سئلہ رالی سے مدد  
تیلخ ہمد یا نیکم + دایہ عصیان باز دامت روح الامکیم + سود در کتہ دلت فکسہ + کہ سائلہ  
ازل این روح سئلہ + تیدی سے کیدل و دیم عمرہ را کویتا سچ شتم کران + مدد + بر حوروں سے  
ہمد عالم قیمت خود کتہ + روح مالکس کتاہ رالی ہور + روح سئلہ کتاہ ہمال + زاکہ سئلہ مدد و  
سئلہ + دھسی سے ہر تاجی رادرین رادر دای سئلہ + قندار سبب از دوج سئلہ کتہ  
سائلہ سے حاساک و عار قیمت زدہ کتہ کتہ + آکا کہ تیج عمرہ اور حان ہباد + روح سائلہ  
کہ دادران کو دہر عمل حال نو دادران لود مدہ در دیم ملائمہ مدہ + روح مد دھول شلکم + عروہ

سرو به سید اشرف سے درین گلشن بود تا نخل تارکش به گرفته سایه دست از چارخس به نخل ماتم و نخل نورا  
در نخل محرم تابوت دیکی از ایرایت گفت تابوتی که از غره باه محرم سازند آرتا تابوت گویند تابوت روز دهم چه  
بسی نخل تابوت است اما در برابر تابوت و آن نخل است در آن نخل تابوت گویند ملاشانی نخلوے کشته عشقم  
و آن نیست که در شهر کسی به نخل تابوت مرابند و شیون کنند به خواجه صفی سے مردم از قدرت به  
نظاره سیر برکن مدام به مابہ بینی نخل تابوت مرابون بسته اند به اشرف سے بنجک جلوه او نخل باغ  
کے آید به اگر جو نخل محرم شود سربا بیت به اثر سے صبح هر روز از صفت مغرب برافرازد و او به تا فلک مدد  
برگ خرمی نخل غرا به مرزا صاحب سے برگ عیش حسن از دایان پاک عاشق است به نخل ماتم میشود شمع که  
بے پروا شد به کلیم سے خاثر نخلان را چشم کم بین دیگر کلیم به چار موسم از گلشن نخل شہید این استام  
ذرع حران آن قدر خوام که در مرگ میسد به زنان کل خورد و تو انم نسبت نخل ماتمی به نخل دار باضافه شہید  
بمشبه مرزا صاحب سے سرفرازان جهان در پیش بر می نهند به تا جو نخل دار از خود برگ دیار افتاده ایم  
نخل امین سے جای حیرت نیست اگر کاغذ به بقیا شود به کلک صاحب زین غزل گردید نخل امینی به نخل مش  
عماسی نشان قدسی سے زر قہبانے عزیزان شوم موقع پوش به جو نخل پیش عمار کو چه و بازار به  
نخل موم و نخل شمع بنی مرزا صاحب سے رقیب کل کل از بر تو چشم تر خویش به نخل شمع که بود در شمع من در سر  
خویش به طالب کلیم سے ردی گرمی جو به نیم بسج انشوم به نخل مومیم بخشد که جیند بر ما به نخلین حش  
خواب ریاس کلین و سربون دستند آن در لفظ خرمی کو کند شست نخل بویہ نخل که با نخل دیگر بوند کرده شد  
در بنقیاس برگ بوند سلطان علی بیگ سے دودل از عشق چون با هم شود بند به کی گرد و دونه  
چون نخل بویہ به نخل بند باغبان در بر این شخصی که صورت های در خان دیوہ از موم سازد و نخل بند معانی  
در عوف شوای قدیم لقب خواجهی کرمانے است چنانچه خلاق معانی لقب کمال امیل صفایانی مرزا صاحب  
سے خزان سردی آیم جو به سید میلرزد به اگر چه در نفسی نخل صد مجن بند و به خواجه صفی سے نخل بندی بکلی  
کن سرتابوت مرا به که به دوران تو از گلشن حسرت جیدم به نخل ماتم بنی نخل ماتم نظای سے نه خواهم  
که بر خاک بودی سرت به نه آلوده خون شدی بکیرت به نخت بوزن ثروت نازد کمره و بالفظ کردن  
در چہن شکستن مستهل مرزا صاحب سے احتیاج استخوان بر یکدیگر خواہ شکست به نختے از سایه  
در نخل ما بچیدہ است به خواجه شیراز سے رقیب در کند و بیش ازین کن نخت نه که ساکنان دوست  
خاکسار اند به نخل کده از عالم نوبت که در دیش دالہ دے سے زین بررکان که دایع همه نخل کده  
راست به رخصتے هست که از جمله برسم خبری به نخلود ایشام داد و شبا ع نیز آہ سیفے سے تب  
نخلود خدش که دے او دست جرمه به نخل خال دست دلم و ربے نخلود سید به اے صبا که کدے  
بریا رکندم کون من به اگر نخلود پر سدر از نخلش پرسی زینهار به نخلود بریزد نخلود بزدل از ماده و نخلین دین  
از اہل ربان به تحقیق پوستہ دوم از مادہ چمن انکہ نخلود بسته را مثال آنرا بوداده و بریان کردہ فرد شد

محمد سید احمد سے ملی سروکے یادگار گزشتہ دور کی کارنامہ تمام زور دیا و در دل کے کوٹ نامہ کی محاسن  
 کاروں میں اس پر درجواں تھی کہ زور دہ دور میں بر طلاق کنندہ کیفیت است کہ کسی کے دوسرے مردہ است  
 ہمارے دور میں درجواں شیعہ سید سے متعلقہ جو یکو سیرہ دست کار میں ان کے محاسن پر  
 محاسن کا نامہ نفس پر صریح شد و در نہ دستان بہرہ کا سب کو نیندیر میری سے بعد کی محکمہ عزوجل  
 کعبہ و دیدیم کے حوالہ خزانہ میں صریح و نامہ میں و پس محاسن کا نامہ و محاسن کا نامہ ایک  
 و معروف و محاسن کا نامہ کہ حوالہ کے و اندر کی کوئی کوئی سرسہ اوست و درج کے احوال  
 در مجمع التماثل سیم و صورت کردن جو او کو کالی سے ملک و درج افتاد است و نامہ کہ ماہل شود  
 کار کشت و درج کار و درجین سائنس و درج کشت و درج کشت کمالہ اہم سکس گندم و درج کار کمال  
 کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 پیر و کشتی و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 حال و عامہ کشتی و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 است نفس کا نامہ کشتاں و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 نظامی سے قدر کی کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 خیال است کہ ماہ رفت پس لوح تغیر کا میر و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 مون است کہ معارف سے و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 مددی تا و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 شاہی بلکہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 سلیم ارحمہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 بہرہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 شکار و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 سے و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 محل و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 استمال کنندہ معیہ سے نامہ کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 رسمی و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 دانش سے و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 اعظم ایں ملک تو بہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ  
 تو بہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ و درج کشت کہ

سے کرم کرد و راه رو چون نبض را آید بہست بہنیشتر خون را سبک جولان کند و ز زیر پوست بہ بر تہ  
ابر از قلم نہ کہ نبض فکر را چون قلم بجیک افتاد بہ میکنم سیر کل از چاک کربان قفس بہ نبض کشش را  
ورودہ ام از خار و خس بہ نبض خورشید کنایہ از خطوط ششاعی ملائمہ سے زردی او کہ روشن باد جاوید  
نہ سخن شد نبض خورشید بہ مع التماس الحقوق فی میزان یعنی توان کردمانی سے برابر است  
ہری سپاہ بہ پای کہ توان بسوئس نگاه بہ نتیجہ کنایہ از حاصل فائدہ والد ہر سے ز بوی بادہ  
اک نامور بہ نتیجہ داد دران نشانہ نیز ستا بہ مع التماس المشکاتہ نشانہ بالضم رنجی کہ ہر  
خزان ریزندہ بالفظ بردن و درن کردن و آوردن مستمل نظامی سے ہر کو ہر جان نشانہ کش کم نشانہ خوانی  
نہ کشم بہ اثر سے بقاصد تو عجب جان خود نشانہ کشم بہ نوید خلعت وصل تو دشت نہ قبا ی بہ ہر ہنری  
و ہر راہ و کتاب تو نشانہ زرد سیم بہ خوشی کرجان دول بودی بجای سیم وزر بہ زور نور دشت ہر تہ  
ار دہمی بہ نہہ شاعر می خواہد کہ جان کرد نشانہ ہر مولانا مظهر سے درم ریز از ورق سازد جہن ریات  
را نشانہ از ذرہ بردارد ہوا خورشید رخسار ہر آتش نشانہ جان نشانہ نشانہ کرانکہ بر کس نشانہ را  
نہ نشانی سے باز تیغ دہان سخن گہر است بہ ستم سخن نشانہ گشت بہ مع الحکم التامی بجا  
ر تری در بردارد کنشت نجاق نام سلاخی چاکہ از منکات ملاحظہ بوضوح می پوند و تحقیق  
نجق با تخریک تبریز دآن نو عبست از تبر لکن ترکان در رسم خط با لف می نویسند تا دلالت کند  
قبل چنانچہ و زماق را کہ معنی ناخن است و زماق می نویسند بہ تخانے بعد الدال و فارسیان بکک لکات  
استمال نمایند سوزنے سے کل روئے ترکی دمن اگر ترک نیستیم و زہم بہ بنفید کہ تہر گیت کل چک بہ  
اگر بران چک تو چکہ سر شک بہ ترکے کن کشن بن کشن بکک بہ نجم ثانی نام گی از ادای شاہ  
صفوے و بعد از ان قبیلہ او بہین نام شہرت گرفتہ و ظاہر باقر خان نجم ثانی صاحب صور صونے از ان  
نہ ان آرزو سے پہلی از شرف ذرات زند با خورشید بہ نجم ثانی سے توان گفت در گوش ترا  
موقوف بہ شتر زیدہ کہ فی اصرار سے بر خیمان تو کل بستہ دارم زاروہ بہ زہتاج از فون و زرافش  
و جان در قفا بہ پنج بالضم و جیم فارسی معنی نہ در کل کشنے نہ کور است مع الحیا کہ لہجہ پنج ہفت  
نہ ارسیمان و امثال ان پنج بچہ دن ریضی سر شہ شمش کم کردن طنہوری در فاطمہ شتر کے عھر نے  
ت چون موز خوش است آن زمان کہ زولید کی پنج نہ بچہ بران بہ وصف لشکر و خزان و بالفظ کشیدن  
ہد سے بخوشید لشکر جو مورد پنج کشیدند از کوہ تا کوہ پنج کشیدند بہرقت و نسک پنج  
نہ شہ مردم ز مورد پنج بہ فردوسی سے نہ بد کوہ پیدا  
تا فتنہ را و فترت بران بر کے تا فتنہ طنہوری سے پنج و دو کے پے پروانہ پنج بہرم می تابد کہ چون آتش  
ساختن بر سوختن نہ و پنج تا ک کشیدہ کہ بصورت برسیان از شاخانی کورستہ تا ک وید و برین مجازات  
نہ مظهر سے جب از خار بادہ مرا چاک ماندہ است بہ محتاج بچہ ز پنج تا ک ماندہ است بہ پنج کوب

اودک بعد از آمدن او به ناسال + در قدیم سرود اندک کشیده بگیرد + لاله کند کشیده یکے خمر و بیام  
لے لاکت کند و دیک اودک ارکماں + خواجہ سیر بر سے ہم حوں ناکد لکے سایہ + دل مجروح  
بیام سیراد + حال الدین سلمان سے ہر اودک بلا لکے سایہ صدار حرج + چشم تو را بسیں بل بل  
دہ + طالع ہے ترک حکم اندر ارجوں اودک ترکاں کشد + طالع رگبر در گوش کماں داناں کشد +  
اودک اندر اودک رن تیرا در سدا مودت سے توان دیدل و حال گوشہ خشت سید لرا + نگاہ اودک  
اندرا تو را بس دینش ہست + ہر جسد سے اودک رے جو عمر او در دہ میت + حرجاں میں حد بگ  
علاساہ میت + اودک کا کل را باہان تیر کا کل را اندر احاسے سے گزہ در کا کش کشد کشد  
ترکاں کشد او + جو بہادر نگہ راں اودک کا کل را دلدرد + مای اساق نام سارے معروف سیر کا  
سے میں دم خشک کردہ سدا و حسرت گویم حوای نام + مایں کرں امین قصہ بہت خوش  
ہو اندر اعمال جہاں دور قدم الایام و دل یرود و در سربان یرود و اصحاب واقع سے دہرا کشد  
عدالت و رانی سا و از ترانہ سیر و شعاعی سخاں و مای جو لے میان ہے کہ آنرا سے ہوا رہ  
و انظار دن و دیدل میں خواص و دلورہ آرا نظامی سے تیرہ ہم اولد کشد ادرے + جو صورت  
دیمہ مای + سی و مای دن گوید جین در سیر دین کہ ست سیع سے شوح سے اسیر توام یا میں نہ  
خان میکم تار تو دلدار من نے حکیم اسے سے تر خایہ آن کٹر عین + کہ ہم کے کو کش ہم مای من  
مانت پسکار قطع ہوا ہستاید سل حب و در پس ملا ہر سخطاب آفتاب سے بچر طراز  
حاک گردوں + مانے کرم حدیچوں + مع البار التسازی نبات البغی شیریں  
مردف سمت خان مانے لے خلق سو کہ قادی حوی بید و ساب + قالی اندر مای سار دکر دہ کشد  
مانی پر حرکت سب مات دشتہ سادہ دیرام رکی گت خان عالی سے حد حوہ کنان رنگ مانی  
تہاب + دار در دین عشق کشیر بہت و شکرم + سایہ کا ہی مای سارا ہسم آید نظامی سے  
سایہ کہ اما سود کار سست + سودا کہ آسہ دایم درست + سر و چوں ہر دھک و کمار ہر کا و مچہ  
و مصاف ار حد الدین الہدی سے ار کار زرد کاہ اسی + حق دست و دایم + نہر وہ دہر دارا  
مرد خکی و دلاور حو + نظامی سے نہر داری ہامیدہ گفت + کہ ہر داری آن پہلو راست محب +  
حکیم و دوستی سے گفتیں کی کا ہار و شیر + سر شیر بان را سر و دلیر + سخن با نفع رگ دار میدہ  
چندہ ار حجاب دوست و انظار چیدن و طیدن و در میدان سقل مندا احاسے سے ملک حیرت  
و عالی دہر + ارمیدہ بہت محس سیاحت + حال آرد سے سخن لکھا می طہار خوش آرد و کر آید  
نور دہر حکیم رسیدہ ہست + کہ کہ شہ بہت اریں مادی و لکھ کامور + بچہ محس مد و سیدہ محرا گم  
حال الدین سلمان سے طریق استقامت سے حد سخن صا + تا ہوا ز اور طوب گت مد ۱۱ عندال +  
بچہ حیرت دست آرد و دل و خشک قادیان کیا تار و انق حدان حقیقت بچہ نور در اس

الکتاب فی الطب



دور کسی تا یکی در گنبد چو آسمان دلی نان بشیفته مالی نیست به سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید  
نگین که همچون مدخلان بر شیشیه ساله چنان آن را به سید شرف به بے باوه نیز و غنایم بکلو به عالم  
از ان همیشه نان بر شیشیه به ایضا محمد قلی سلیم به صدف بنود که از گرداب در چشم تومی آید به که دریا نخلی  
سم خرد در استین نان را به در بقیاس نان بشیفته مال نان بخون رسیدن و بخون افتادن و در خون افتادن  
کتابه از محروم بودن و منفعت نیافتن از خبری که در صاحب به هر که دارد و جوهری ناشن بخون افتاده است  
روز که چشمش را به ناشنای پیش نیست به که کلفت از دل فراد جویش شیرشت به در میان عشق بازان  
نان او در خون افتاد به از صفای دل نباشد حاصلی در ویش را به نان بخون تر میشود صبح صدف کیش را به  
نان که به تیر نیزند زمان میگوید در جان میدهد گنایه از است که بسیار مفسد ندارد است مولانا سیفی بخار که  
سنان بنقه جان بت جازم نان میدهد به عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد به خان ارزو به درین  
زبان که جرات نشان افلاس است به سیاهی است زنده هر که نان که به تیر به نان و پروندون ذکر می باشد که از نان  
که به در وقت حرکت دادن گهواره تا اطفال خواب روند و با لفظ زدن مستعمل حکیم آذری به نا خواب  
روغن نیم تو بر بستر جاوید به در عهد سقر نیزندش باو به نان و آن نه بیخته که طفل از بانو به کید دارم چون زنده  
نانو به ناودان نیز به در زار و عرف بر بالا گویند بحسن تاثیر به دولت کم طرف دارد و لافها در استین  
کس صد از ناودان جز روز باران نشنود به نا و کفل بود و فاصله که میان هر دو کفل باشد از جهت در به  
و آن را در عرف نه به بر نانی بخت به فارسی بوزن بگانی خوانند میر می شیرازی به زین زر از گرمی  
او کشت حل به چون عرش ریخت زنا و کفل به ناورد و جولان و با لفظ دادن و زدن مستعمل میر میری  
سل از ویدین بازمانده آسمان چون روز صید به اسپ را ناورد و در صحرا به پنهان در و به پیش فغان  
که خیال که کرد با خود کای جو آنم و به که ز در در من چون چرخ ناورد و به ناورد که خجگاه و این  
مجاز است ناوک مصغر ناودان جو بیت میان تهر تیر را در آن گذشته بعضی مخصوص به اندازند  
و که آن این چوب کمان تخش گویند و کثرت استعمال تیرند کور را نیز ناوک خوانده اند درین مجاز است وین  
تیر که چاک شد نسبت به سایر تیر ها دین منی شهرت دارد بلکه بمعنی مطلق تیر شهرت گرفته و بعضی  
به آنند که در اصل بمعنی تیر است و کاف بر است و این تیر بنا که چیز میان تهر است نسبت دارد  
و صاحب مصطلحات اشتراک گویند ناوک که تیر کو چاک معروف در آن گذشته دز که مان نبه کرده  
کشد و نه دگای از این سازند نه ناوک تیر گویند بمعنی تیر نیز مستعمل آن محتاج به شاهد نیست  
به تقدیر با لفظ زدن و انداختن و ریختن و که در دن و کشادن و کشیدن بیک معنی مستعمل میشود  
و با لفظ خوردن لازم آن در کمان نهادن دز به بستن گنایه از آگاه کردن تیر بر اسرختن بود بر جبر  
عنه به مکه حکم انداز علم ناوک به بستم زره به کمان نکشاده صید عا کرم کباب به در دین  
بخت عیش ناوک لا ریختن به در که در عشق دست فیم درشتن به میر مونس در تعریف سر راه



توت لشکری پس خبری لشکر خود را در کالی غازیان و مردار بر خوان زرم نیست نان و شتری و دور  
تورش ای زیر گذشت نان و شتری را از مرد پرگشته و این از جمله امتداد زمان بود نان خوش تره و تربی بازار  
در میان که زبان نوزد و شود نان خوش خانه کن باز سر که نان بزوان خوش زمان با با چهار نون و مرعه  
دلت گشت به و علاج گشته کشت المخته و ظاهر اصل براد عطف است که اگر گشت به حال ساخته شده  
در صورت شلوغی آن بر زور شده نان مجاز پشته زیرا که ایمنی اش است و گزنان با نان دشوار و غیره  
و برین تقدیر نان بای بسیار است بنی ما خود معقد پشته و بانی بیای نارسای که کار و درد کم کابل و بنادر  
و غیره است و رفع بین مردم است که بسیار است نان ای بانی می گویند اما در شمار استادان مستل نسبت  
فانهم فانه عجیب معینه می باشد از شکر بر نان پسری و در توردلم گفته و شرر نه نفس گرم شاست بن  
میخیزان و نه کوب که سیغی به گزنان نان خوش من و کان خوشین و بر سانه میوایان را بان  
نویستین و قرص مهر و نه دار و نه سیهای او و نه فلک چند بن ساز از نان و غوان خوشین و غوا  
در غایت مشبه و قد سره زمان بزرگ نقصان در گشته مهر و نه یک که در سیه و سپهر و لاوری  
تعد و نان است و کساز جوعت کم شود و چون و کان نان و از نان تپی شد غیره است و نان راه توشه  
راه سلیم و صنعت است و در تخم تو نان را و ملک م م و بکاسم خود میکند و نعل خیر و نان مسی  
انگه که از آرد ماش و گندم و جران و غنچه بزند و این متعارف نه است قبول و در خط نشان در کوره هند  
بمان سسی بسم گمیا شد و نان کرجی نوعی از نان مخصوص رجبستان که مثل دایره میانه تپی می باشد و سده آن  
در لفظ و بر جی گذشت نان کوکری غذای که از نوکری هم رسیده سلیم و برورت بنشینم و قانع شوم  
بر هر چه است و خاگاه نه گلی بهر زمان و کره و نان ریش و خوش که بار و نان خوشه سیفی بدی  
و آنکه چون شاه کل است و شش می بیند و شوخ آن ریش و خوش است به شیرین و قند  
سرد و قد شش اند و از روی نیاز و پیش و مشک و کلاب و به سکی و صورت چین نه از شرم تورو  
در دیوار و بر دکانت جوهری و قدح و رجنی و نان کلاخ بضم کاف تازی و جیم تازی نان که از  
نشاسته و تخم مرغ بزند و در شیر و قند و نبات انداخته و غرزد و نه کلاخ حلوا نیست که آنرا بعر بله  
قطایف خوانند نان کلاخ بضم کاف تازی و غنیمت گیمای و دور که تخم آنرا بر نان پخته و برین  
نمناک روید و کلاخ آنرا دوست دارد و قبول و پیش کس که دیده و بال لب تو دخت و نان کلاخ  
از کل حلوا کو تر است و حامی و باغبان گزنده باک مانع و توصی و نه شود نان کلاخ و نان در انبان  
کنه اشتن و نهاد و نه از سامان سفره که گویند فلاتی نان در انبان نهاد و او آن باشد که سامان سفره  
کرد و مسافر شد و هرگاه که گویند فلان را نان در انبان نهاد و منظران باشد که او را تهیه بسیار سفر و تکلیف  
عربت کردن و کور کنایه از خسیس و دلی که گویار و می نان ندیده است بر قیاس اب کور شرف مخدود و پیش  
این هر دو دست چون بحرین و ایران کور و نفس است و گدا و ابراهیم او هم و زبیر نان کور و کم سفره

[illegible]

نام اور دو واجب کند که دنیا سیر سر از خدمت زبان از آفرین به مرزا صاحب است چون آقاب نظر کرم  
عمر است به صاحب برآمده است برافاق نام مانده از آن دوید با فاق نام صاحب به که روشن جهان  
از نفس شماری مانده نام برون عرفی است منم آن سحر بیان کند و طبع سلیم به نه بر ذمات قد نام سنجم به تعظیم به نام کردن  
و نام نهادن و نام دادن یعنی نخستین معنی نام بر آوردن و در آوردن نیز آمده و پس در آستان بی انجام دادن کند  
و میرمنه سے به هر که از رنج من دارنازادگاه شد به نام من در مذکور و نام او شیرین نهاد به بدر حاجی سے  
بخت امامت من از تخت تو سر فرار شد به نام مرا چه کرد و دارنده تا جو زنی به مرزا صاحب سے نوشت نام  
مرا بر کنار نامه غیر به کس این توجه بیای رزچه نام کند به ملا وحشی سے تا شود ظاهر که نام من رفت از خاطر  
نام من در نامه یکبار نتوانست کرد به میرمنه و سینه من که در دست و باغ من می کنم به انیکه نام بود خیر  
بعد ازین فرما دکن به باقر کاشی سے من جوهری و سفله خردار و وقت تنگ به باقر دین دیار بگو نام چون کنم  
و مخفی نماید که فلان چیز را فلان نام کردن خود شایع است و فلا بخر نامش را کرد نیز آمده و این غریب است  
ملاحظه سے فلک شماره دمدار کرد نامش را به بخشیم قمر از دور کار انگشت به نام بر رخ دول و نام بر  
ذکر کردن و نام از جهان بدو آشن و نام از جهان سترون و نام از عالم حتی کردن کنایه از خود باید بد کردن نام  
نام از شکم افتادن و نام بر کنار گرفتن و نام مردن و نام در آب فرو شدن لازم نه استاد فرخی سے بشیر  
از جهان برداشت نام خسروان کیسه به مانند از بیم آن بشیر ملک از کیتی ان به نظامی سے به جشن فریدون  
و نور و زحم به که شادی سترو از جهان نام نم به که شاه جهان چون جهان رام کرده استم راز عالم آتیه نام کرد  
خوا به جمال الدین سلمان سے نام مزب کسر دشمن و فتح عجم به کسر و بخش کرده نام دشمنان زیر و بر به سید  
اشرف سے میردو چون بخرام جو دریا بر کنار به که حدیث بخش عالم تو کاید در میان به شیخ شیراز سے  
ببر و آخر دنیا می به بر و چندی زندگانی که نامش نزد به خواجه عبید کوبی سے زهی حیدر و کز و کز  
مردی به باب از نرفته نام حاتم به نام بر کردن و نام برداشتن یعنی مرزا بیدل سے کرمان را باشد  
با بر سبک و جان به مکن را شود و قالی به کرمان بردارد به نام کند اشکن کنایه از نام بیا و کار که آشن  
شیخ شیراز سے قارندن هلاک شد که چهل خانگی داشت و شیروان نزد که نام تو که نشست به نام  
تغیر دادن و نام گردانیدن تبدیل دادن نام تا بیا رشایا به دین رسم ایران است سنجو کاشی سے  
ترسد که نام نیک برشته بل کنند به یوسف به حسن تو که دانه نام را به اشرف سے حاجتم خوش  
تو ناتوان گردیده به ترکان تو برشته جو نام بیا به نام افتادن بر چیز سے افتادن یعنی در خ شدن  
عام است از آنکه مضاف لایان لفظ نام شده یا غیر آن نور سے به هر چه درستی بر نام عطا شد  
گفتش به جمله را گفت خدایم و قلم را گفت است به نظامی سے جو قسمت خوران را کنی نام خویش  
بر آن قسمت افتاده دان نام خویش به نام حلقه کردن و حلقه بر نام شنیدن بر نام کسی خط شنیدن از آن  
از دیر به اعتبار بر آوردن جو مرزبان و قریب کام الطال نام کس حلقه بر دور میشد سالک فردینی سے

[illegible]

مرغ سبک کام به پشایخ ناله خود داشت آرام به حکیم الملک محمد حسین شهرت به کنیفی اشدنی داشت و لم  
 کل زود برد و به مصرعه ناله زمین بود که طبل زود برد و مرز ابیدل به نادل از کشتن دیدار تو مایوس نبود و چون  
 ناله درین آینه محسوس نبود به خان آرزو به بودی که لکاریم سطر ناله شوق به خطا بخار شود و گدازه قافلیها  
 میان ناصر علی به دلی دارم که پش ناله شمع حسرت آباد شس به چو باران خشم از فلاک ریزد برق فریاد  
 از برق ناله ام جگر شک خار ه سوخت به بوی کباب میشنوم از شراره ها به و بالفظ زون و گردن و  
 کشیدن و وادون و درختن و افروختن قریب یعنی هم است و بالفظ کسستن شکستن و بر خاستن  
 و پین شدن و نیزستعل و بالفظ فرو خوردن و در جگر شکستن و در کلو شکستن کنایه از ضبط کردن و بکار گذاشتن  
 به گفتیم از دستش نیالم دل زبان از دا و لبست به در کلیم ناله شکست دره فریاد لبست به اسیر به  
 من سینه صاف و چرخ سنگر کجا برم به این ناله که در جگر افروختی مرا به شوق مگر که دل ز بله خیزد و پشیر رسد  
 نامه بدست اگر دهم ناله باد بای را به باقر کاشی المخلص خلیل به یک ناله به تو کرده ام از روی اشتیاق به  
 از شجاعت هنوز صد ایتوان شنیده به سالک یزدی به اگر تبار تخم ناخته زنده مطرب به نهار ناله بریزم  
 زیر ده برده گوش به علی خراسانی به بسکه حیران نسیم کل رخسار تو شد به ناله طبل این باغ زبونه  
 تو شکست به حکیم به بر سر دم آنداز ناله فرو خوردنم به تیر نطقه ام کار گرفتاده است به مرز صاحب  
 به تا چند ناله در جگر نشین شکستم به این خار داد آبله دل بنده به ز جادو چو رگ چکانه زخیر و به اگر  
 شود ز بیم ناله پین در صحرای اسیر به کلخ کجا و وصله مرغ از کجا به یک ناله مرا تواند جرس کشد به دوش  
 به مطرب مشب ذوق خاکستر شدن داریم ما به ناله را کبسل که مغوا استخوان را سونق به و حید به  
 شاخ کل بر باد و طیش جام بر میسد به شاخ آهوا از فغانم ناله نه می دهد به ساتی به به پالاکه که حرام  
 به جاب به از دوری تو ناله تاوس میدد به یخ سرد به فریاد ازان و لکه که بغیرا دهر شبی به پش  
 به در دوزان سوز لغت و دمازند به ناله گمان آذاری که در وقت تیر زون از گمان براید میریزد به  
 چنان کجا ز گمان تو تیر بر بخت به جیب بخت خضم تو در میان کار به زجر بخت نبالید زار و دین نه عجب به  
 به جو تیر به بد گمان نبالید زار به ناله آنگیز ناله سنج و ناله پرواز و ناله گداز ناله کیر معروف به کشتی سنگار  
 در دلو زری بخود نیاز چه شادوم که دام من نفس ناله کیر تست به ابو نصر نصیر به به جستانی به ایواند شک  
 ریزد برق از دهنه زن به رعد از ناله کیر چشمه از و با صفا به رقصه و نش به پیش ازین از ناله پرواز  
 از تیر به انود و عشق در خلوت سرود و دشت نرم آرزو به حیر حسن دلوئی به یار لگی بیچاره گری  
 یاریم نکرد به باری حسن نیاله کرے یار شد ناله سرود کنایه از آه سرود حید به بس بود باعث  
 کنایه می ناله سرود به کنه دار که بوی تو خبر گرم شود به ناله صنوبر بهان فریاد صنوبر مرزا صاحب به این  
 ناله زاری که صنوبر دارد به از نسیم سحری نیست که از بار دل آید نام اسم و علم خبری و نیز کنایه از ذات چرم  
 از او نسبت فعل شام در قع میشود و سما و ذات صاحب آن مقصود میگردد و چنانکه در ضرب زید فاعل

[illegible]



زلف به خون و در دل آسمان چین داشت به ظهوری که ناله نهد سبزه در چین بوی به نهشت کرد  
 کمتر از خاک کوی به چنگ بر چین زلف و گلشن گذشت باد به کز برای خوشنماسان ناله زاری بوده است  
 ناله پیر به که موهایش مثل موئے ناله سفید شده باشد و چیده عطارش عیسیر بنید به هر چند که پروانه نوید  
 ناله بافت عبارت از آهوی مشکین ناله بوئے کنایه از گنده و دهن چه بوی ذات ناله گنده می باشد از جهت  
 آنکه بوئسته است متعفن و از نیست که سخن چین را نیز ناله بوی گویند نظامی سے جهان جو چون دیگان با ناله  
 گوئے به زیاده کند خوش را ناله بوئے به سیرتخ برگردن از آتش به دوران یا و ده گفتن مراد از آتش  
 ناله مشک یا فتن کنایه از عین آواز و شدن و نیکنامی یافتن ناقص ناقص مقابل کامل که معنی تمام است  
 چون ناقص عقل ناقص عیار ناقص چشم کنایه از نابیناست ناقص بصیرت ناقص طاعت ناقص نیت  
 کسی که نقصان داشته باشد و نیم ناقص کنایه از نیم قلب که به بهنگم از در محمد طاهر نصیر آباد  
 در احوال ابوالقاسم مرز خلف مرز حسن رضوی نوشته که در فتنه چشم از ناقص شده بود مرزا صاحب  
 به تراور بوئ کل بهران دادند این بهلت به که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا به بر شک فاره زرد  
 گهر آید از خوش به هر کای که کرد ناقص عیار بحث به گوش ناقص خلقا تر ابر ده انصاف نیست  
 زین سبب در جام منی خبر می صاحب نیست به ز ناقص طعنان صاحب عجب خشم و فادارم به خبر می شود  
 چون در بر مردم گیا بیرون به ناک کلمه نسبت است و افاده منی انصاف نیز کند چون آشنای  
 و از غم ناک و نیم ناک و نمانک و انار ناک و اندو ناک و اندیشه ناک و تاب ناک و ترس ناک  
 جلوه ناک خنده ناک خواب ناک و خوف ناک و درد ناک و درد غم ناک و دوق ناک  
 و رفته ناک و زخم ناک و زهر ناک و زهر ناک و سر ناک و سوز ناک و سهم ناک و  
 رنگ ناک و کلنگ ناک و خطر ناک و طرب ناک و عیب ناک و عرق ناک و غارت ناک و  
 دشمن ناک و غضب ناک و رغبت ناک و آشوب ناک و فریب ناک و درشت ناک و  
 روحشت ناک و شرم ناک و شعله ناک و شوب ناک و شوره ناک و گریه ناک و دولاب  
 و کز ناک و غم ناک و موز ناک و درد ناک و دوهم ناک و زلالی سے پیئے اظهار عشق  
 آرزو ناک به چو لعل از کان تهت و دشمن باک به نبوی وستان چهره بر فروخت به که از نور جانا ناک  
 سوخت به ترجیع بند مولانا ریاضی سے گفتا که بر آیت زاری به بوسه زلبه ان کف ناک به  
 نال فی ضعیف و بار یک بر مغزی سے اسے از بر من رفته هانا جرت نیت به کز بوسه جو موئے شدم  
 از ناله جز نالی به خود پیش تو دشمن جو پیش مرص کا به خود پیش تو حاسد جو پیش تش نال به انور  
 سے آنکه از تجو لیت نالی ساقی حسان او به جام که مهر که نهد بر دست که عسکری به حمله تو تنگ کرد  
 عرصه موقت چنانکه به بهلو سے کردان جز نال یک به کرد شکست به و متاخران بمنی ریشه بار یک  
 که از میان بے راید استحال کنند درین مجاز است و اکثر با ضافه می آید چون نال فی نال ظلم و نال خامه

[illegible]

مرزا صاحب سے نہ بند و حجت ناطق زبان منکران ورنہ ہر عیسیٰ رسول شرم آلود مریم بود کو یا تر بہ مصحف  
ناطق نشد از خط صفحہ رخسار یار بہ مورد کو یاد گرفت دست سلیمان منبوع بہ مہر رب زن کہ بر طایلی لیل ہلک  
است بہ یادہ چند انیکہ در میانہ میگویی سخن بہ ناظر نظامی مجبہ میر سامان و ناظر بیوات نیز ٹونہ مخلص گاشی  
سے کردہ تسخیر دلم شایہ کہ در دیوان او بہ ناز دستور است و ناظر چشم دایر و جانب است بہ اسمعیل البیا  
سے فارغ و فی ششم از باز دید ابیات بہ کردیدہ ایم گویا ناظر بیوات بہ ناطق معروف داین ترجمہ  
ستہ است و بر گل کل ہا عکود اب از تشبہات دست سے مر این سخن یاد از طبع سے کہ ناطق تجبہ  
بر گل کلی است بہ عامل حساب متنوعے مہر و وفا بہ ناطق است انیکہ دہا کہ دیتاب بہ ناز و افتاد  
مکر من بگرداب بہ نازاب جلوہ سرور و دلش بہ گرہ افتاد و در کو میانش بہ فیضے فیاضی سے در مہر  
رحم از ان می صاف بہ غزن خورہ چنین بسا غزاف بہ ناطق ارض و ناطق زمین و ناطق خاک  
و ناطق عالم کنایہ از کہ منظر نظامی سے سر نافر بہ بیت اقصى کشاد بہ ناطق زمین سر باقصی نہاد بہ قدم  
بر سر ناطق عالم نہاد بہ بسے ناطق ناطق عالم کشاد بہ مدورین بیت مراد از ناطق خاک ذات  
خاک است پس اخافہ بعضی ہاش سے زری کا دمی را کند ہیناک بہ چہ در صلب التلش بہ در ناطق خاک بہ  
جمال الدین سلمان سے ہم زمشک ناطق عبد ناطق از ناطق ارض بہ داد و تہر ز خلقش کو تا جن و خط  
ناطق شب و ناطق روز کنایہ از میانہ شب و میانہ روز مرزا صاحب سے خیمہ سلیمیت در دشت  
بیاض مردک بہ یا ز ناطق روز روشن شد دل شب استگار بہ نظامی سے شب ز ناطق خود مظهر  
کشاد بہ جہان زیور و روشنائی نہاد بہ خاقانے سے ناطق شب سوخت تفت مہر روز بہ کوی زر  
یافت جب بلغم صبح بہ ناطق ہفتہ کنایہ از روز شنبہ انوری سے روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب  
ناطق ہفتہ است اگر غرہ ماہ رجب است بہ سنجہ کا شے سے زاہد و زار کے نخوردن شش باد بہ ناطق  
ہفتہ است اگر غرہ ماہ رجب است بہ ناطق بیابان مرزا صاحب سے اہل دل است کہ در دست  
خلق ز فرایہ بہ کعبہ نیست کہ در ناطق بیابان ہاش بہ ناطق آسمان کنایہ از قطب فلک عربی سے سپہر  
گفت بہل ح روز کا رد کو بہ کہ آفتاب سوز ناطق آسمان آمد بہ ناطق دشت کنایہ از میانہ خجاق پس  
مراد دشت ہمان ملک خجاق باشد حتی کہ مطلقاً دشت یعنی ملک و کتب تزار بخ نظر آمدہ نظامی سے  
طلسمی را نگیزم از ناطق دشت بہ کہ افسانہ سازند از ان سر گذشت ناطق آقا و ناطق سخن عبارت از  
بیجا نشدن غصلات ناطق بسبب بر دشمن یا شکن یا نذر کردن زیادہ از مقدار و یا خوف عظیم خوردن  
کو رنگ را زدن و طلاق آن بر آدم و غیر آدم ہم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند  
جان مکیہ کہ ناطق سفید قدی سے رہم کمان ز تاک خورشید رخت بہ زہیم سنان ناطق گردن  
رخت بہ حکیم ز لالی سے کوہ کہ در مجلس تن دادہ است بہ ناطق زمین است کہ افتادہ است بہ دین  
تازی سقوط اسرہ گویند ناطق بر زمین نہاد ناطق ہندین کہ استخرا و ناطق اکلدن تعدد منہ ہجر



گر عذر خواهد آن بت و گرنه اگر شود به عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم به نازنین چرخ که نیاز نسبت  
دوسته باشد و نظیرش زویرین یعنی پارچه که بر کریان جامه از پشت بد و زنده بخت خوش آیند کی و آنرا ترکه  
الباق خوانند و برین تقدیر زویرین بالابود که بجا زبانی گریان استمال یافته و نازنین بهم نوری تازه  
نام مروی که عمارت سنگویرا همراه مازینه نام زنی درنده وستان او ساخت تحقیق است که ناز برای فاجی  
بمعنی عیش و عشرت است استادی بی سه درین محنت سر شادی و غم که کاه ناز باشد کاه نام به  
و ناز نذران که نام شهر است مرکب از نیت و بصورت نازنین مرکب از بین ناز باشد نه از مازینه و ذالک  
مقتضی الهی یوتیه من یشا و نیز باید دانست که نازنین در اصل بمعنی صاحب ناز است و بجا زبانی بسیار خوب و  
پسندیده منحل گوید بجز نازنین در لغت علی قسم شیخ العارفین سه نوع ناز برافراز ناز پای در قسم به  
چون زلف سجده کنان یا نازمین تو برسد به میر خسرو سه ناکوشی چوبک یا سمن تر به بر و اذامی  
از کل نازنین تر به و عجب از صاحب کشف اللغنه که لفظ نازنین را بضم را ضبط کرده و این از ان عالم است  
که جدا لفظ از جنبه و مهربان را بضم جیم و را خوانند در اصل ناز در فتنه کرد و لا تعلق نازک بضم زازم و پاکیزه  
و بد معنی در صفات چهره و عذار و لب و دل و خاطر و سراپا و بدن و درنگ و اندیشه  
و میان ناز صاحب سه یکند ششم گرفته بر عذار نازکت به ابر مسوسه زمین از دور کلزار ترا به شاخ کلزار  
از سراپا چهره تنها نازکت به نازک اندامی که من دارم سراپا نازکت به میتوان صد رنگ گل از  
هر لکای داشته است به بکر رنگ چهره آن ماه سیما نازکت به این مصرعه و محبت و همه چنین است  
می توان صد رنگ گل را در لکای و همه است به جلوه با در رکاب خطا دوروزی پیش نیست به غافل از  
وقت مشوق تماشا نازکت به میتوانم بخون خود لبش در خون کشید به وقت تکست و جا  
مهر لب جان نازکت به بر نیدارد و دورگی مشرب یک رنگ عشق به چون جالب آب کشتی کن که دریا ناز  
نیت صاحب خوشگانی در بساط روزگار به و زنده چون موی که اندیشه نازکت به سخن خونها خورد  
نازان لب نازک برون آید به ز خون خلق از لبش نعل نوخوارت به کم کن سخن که خاطر دلدار نازک است  
مار که نمیکشد این ناز نازک است به امیر خسرو که اقد سایه نمشیر سوسن بر رخ لالا به عجب نبود اگر  
زبان رو نازک خون روان گردد به معنی باریک و دشوار در صفات جانی و دریا و وقت  
مکار و درشته و تار و میان و کمر مستعمل و گماندارم که مرکب از ناز است و فارسیان متون لفظ  
نراکت را از همین ماده تراشیده اند و در شمار استخوان بسیار واقع شده علاوه البرکات میر سه  
خون خوشتر غلط که غوی یا نازک شد به چه طرف از زندگی بنده که بر من کا نازک شد به نازک نهال  
نازک رقم و نازک سخن و نازک خیال و نازک داف نازک مشرب و نازک دل و نازک مشام و نازک دماغ  
و نازک میان و نازک کمر و نازک طبع و نازک طبع و نازک طبیعت نازک خود نازک اندام و نازک بدن  
مزد و پسین نوعی از شستن هم باشد شبیه بستان افزودن لیکن شش سرخ و خوش رنگ بود آن را

از بارج کو چکتر و سیرن تر و در پند داستان بسیار هم میرسد ناریں قلعه نام قلعه بود که واقع است در عوالت شهر  
 جنانچه در تاریخ عالم که از عیسی رسیدن در لوط بخاری که است سبع اترے لشکر دین را کوئی اہل  
 دنیا ماریت چکر ہمارے بہت ناریں قلعه در مکان بہت نامیرے از اہل حسن و جمیم کہیں بیا بہت  
 دلہ نام کہ ناریں قلعه ہم کجا بہت نامزدار نفس خود استوار پیدا می معکات خوش آیدہ کہ معشوق  
 بہ عاشقان کند بہاء جو عالم استوت دلدارے دہا کہ شک یمرگ یکجا در صفات  
 و خند نگ سیج ارتقیہات اوست طالب کلیم سے نیخ از نسیم طاق استاذ کلیم بہ رحم ادا حقش  
 رو کے نامیکبر و بہ دسر دار نوعی از سر و سب لک کہ اسید و میر تمامل پیدا شدہ گویا جسم است  
 و معنی در جت صورتا کہ خوی فارسی آوردہ اند بہر نقد رسمی اول الفاظ اریوں در کنش و کنشید در کنش  
 در سیتین و کردن و رفتن دہا کہ درون مستل با معانی سے ارا لاک کہ است فعل را وقت بہ  
 آنقدر دہی کہ ارا لوت پس جلد شدن بہ عرفی چکے ز توہ نامش بہ ہند کہ شد حواس تو بہ  
 ترسم کہ ادا و قیامت این دم بہ عالم دگر یہ کہ مازم و کش بہ حاکم سیرا سے یار یں بود و یار  
 روح خود رسان بہ کیں ہمہ امارہ تمام ترک دہر میکہ بہ حواہ عالی الدین کلمان سے دل و روح و کل  
 تہ کہ ماں ستانہ بہ ارا بدل شد کال کی کہ اں ارا سہ بہ حواہ اصعی سے سر کے کو وقت ہر بار  
 دلی بہ جان دارم دہر زمین ارا میکہ بہ طالب ہے سے کی قسم ارا بیسیہات بہ بدعاہ داعی  
 کہ در است بہ مداحان سے ارا رگے سکر خوابے کہ من در چاسے دارم بہ جواہاد است  
 ارا دولت بیدار دارم بہ عاشقان ہم رسا طرار علان میکہ بہ لکہ از دلہ لک سہ خوش قرار  
 ریک بہ گز دل کے سر و سوار میرسد بہ آرا دہ را عالمیاں ناریں سد بہ کلیم بہ امارہ خاگرد ہر مد  
 استاد و بہ اراست نقل عاہدہ عالم شیر میکہ طالب ہے سے مدہان ارا ستانم کہ ارا تو  
 ستان بہ جدہ مارک میر نو دکنہ موزون میکہ بہ ناز لوی سیر طراں سے ارا ریست کے سر  
 حوالی کہ نو دنا نو بہ ریت آن حوال دہلزد گت لو بہ ارا آفرین سے آفرینہ ناز و افریدہ بہ  
 از ناز ہر دو صبح ناز صاف سے نان قدما و آفرین دہر دکنہ لیسہ بہ ایں نہال سو خواہر  
 رسمی کہ بہ بہ دکنش مار و در و در و در دہی بر دندہ مار و در دہ سہ دہ مار رقاس سایہ ہر  
 دسایہ سرور و دایار سیر ہے عشق حسن و حکات سکنائی کہ از طرفین سوزدہ دایں محاد بہت  
 مار دانش دار نالیں نوعی ارا کتہ ملاطز و ترغیب پس سے ارا ناریں اوا حک بہت بہ دلی سید  
 اور حاکم بہت بہ ناز اسد علی ارا دہ کہ من الدین محکمہ سرداری سے خود ہی سعی چہرہ در گت  
 ناز بخش کل کہ دار گترا بہ مداحان سے در حاک علی سید مارک را دہ بہ مرکان مار  
 اس دل تہ دادہ بہ مار کہ عارست در یاد کشندہ ناز ارا صہ سہ اں ارا عالم عتوہ گرد و ہر  
 مرہی سے مار کہ خوش رہان پاک کے خروج جسم بہ عتوہ دہی و عویب علی کو ستاد بہ کر عتوہ

صبار اگر بخارستان گذار است به ناخن رساندن بلبه کنایه از شکستن آبله مرزا صاحب سے خواب  
دل بخش یا قوت گذار است به گذار باین ابله ناخن برسانیم به ناخن انداختن ناخن رساندن بر سار و تار  
و مانند آن بجای ابو نصر نصیر کے به خسانی سے دزد و عور شبید کر در قص آید دور نیست به ناخن مفراب  
بر تار رباب انداختیم به درویش و الہ پرو کے سے حسن بر سار محبت چو رساند ناخن به ناله ساز است  
چہ از نقرہ چہ از آہن تار به ناخن گذارستن کنایہ از کمال خوف و ہراس عزدون و مطلوب فائقان گردیدن  
سے من کیم صاحب کہ دست از استین بردن کم به در بیابا کہ ناخن میکند و شیر ما به ناخن بشکستن  
کنایہ از امر ملائم پیش آمدن مرزا صاحب سے بشک ناخن پر شنه لب کہ می آید به دہان ابلہ بابر آب  
میکرد و به ناخن در دیدہ رختن کنایہ از کمال آزار و آدن در نجابیدن مرزا صاحب سے پہلہ ہر کا کہند  
بر کمرش دست دراز ہر شک در دیدہ من ناخن شامین ریزد و ناخن پر اندن کف پائے زدن  
موجب زدن کہ ناخن از ان خود بخود سے پرد مرزا صاحب سے تا صبا تا حق بکار نہ براندست بخار به  
بر دل تنک خود از چاک و ک بکشاید به سلیم سے زحمت خود میدہد ہر کس دلار سے کند به چوب  
کل یا میخوریم و ناخن اومی پرد و به ناخن تیر کردن کنایہ از طبع دیاتو کردن و توقع بجا داشتن ناخن  
خلیہ ن نجاسے معجم معروف ناخن خود میخاید یعنی لہایت حسیں لم است ناخن ندارد کہ نیست خود را  
فجارد یعنی نہایت مفلس بر نیشاست نار ہان نار کہ ترجمہ زبان است نار دان به ال و اندہ نار  
و بمعنی منقل و اتشد ان متحدتست نار باغ سینہ پستان مرزا صاحب سے در نار باغ سینہ حلاوت  
نماندہ است به امر و زو دست از دست کہ سیب ذقن گرفت به نارستان دمار کند چاکہ درخا  
انار بسیار باشند نار پستان دمار و ر بوزن تا جو ر مشوق بخت پستان خواہ نظامی سے بشمار  
پستان بہست آورد و کہ بر نار پستان شکست آورد و ہمار افتادن دمار دان افشادن دمار دان  
باریدن کنایہ از اشک سیخ رختن و خون گشتن نار دان دمار دان دمار و د بوا و قوج درخت  
نخوش قاضی مشہور و بعضی کلنار پارسی گفتہ اند حکیم ارزقے سے نار دان کردار قد است ان بلبلین  
نار دان به نار دان بار و شکم و فراق نار دان به و بضم و او درخت نار مولوی جامی سے نار دان  
ساج تارک نار دان را به کہ میخشد نوی باغ کہن را به نارون قد نارون بالا بمعنی حکیم سوزنی سے  
بر سے دیدار عوری نارون قد و درے زقار عوری یا سمن خد به میر مغزی سے نار شام کہ رفت  
آفتاب سوری شیب به برین آندہای کہ نار ملن بالاست به نار بخ دمار نک میوہ معروف  
و تخمین مبدل پسین دور قاعوس موب آن نار بخ ہفت دمار بخ نشان نار بخ کہ نشاتہ تیر کنند  
برے مشق تیر اندازے مثال اول در شبہات ذقن کہ شست و و جم ایضا مرزا صاحب سے  
نیت سمن ذقن از خط سیر گزیر به این ترنجبت کہ نار بخ نشان میگردد به نار بخ فقاہ علی خراسانی  
سے روزگار است کہ در دست کسی به دل جو نار بخ فقاہ افتاد است به نار نک میوہ است





ناخان شیر عین ناخن خورشید و ناخن آفتاب کنایه از خطوط شاعری شوکت است هر اوجیت که از کار خوش  
 شبنم یا به گره ناخن خورشید و اندکده گذشت به خاقانی به چشم سهیل و ناخن ناخن آفتاب و نه به  
 کاتش وقت داد و ده بانی و دایاوری به معنی این بیت است که در چشم سهیل ناخن افتد بالک و دیدن سهیل  
 رفع ناخن میکند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شاعریست لیفت بالک نه در آن کردن محال است  
 و تنه که اش وقت نامی عینی سرخی شیرینی لب معشوق بانی ناخن و باد و میدان در آن مشغول شود و بعضی  
 بمنی اش نوشته اند و این اگر به ثبوت رسد درین بیت مناسب تر خواهد بود و ناخن روز کنایه از آفتاب  
 و ناخن چشم شب کنایه از طلال خاقانی به برنده ناخن چشم شب ناخن روز به کنسند ناخن روز از جای  
 صبح خضاب به ناخن خامه کنایه از نوک خامه کذا فی کشف اللغته ناخن و حل کنایه از ایراد و اعتراض یعنی  
 به خیال نازکم را نیست ناخن و حل به غمی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را به ناخن آه و ناخن  
 اندیشه و ناخن تدبیر و ناخن شرم و ناخن حسرت و ناله به کدام مصطلح است مرزا صاحب به نامدار از کان  
 براید در زبان عقیق به تیزی الماس و در ناخن اندیشه نام به ناخن آه است در مشکل کشا به علم بنقدیر  
 عاجز جواد رفته دل گشته به ظهوری به ناخن ناله را خراشی نیست به خجسته کشت به اثر محروم و ش  
 تخم و غش و در زمین سینه چون کار دوس به از خراش ناخن حسرت شیاری بر داشت به میر خسرو به سیه  
 برش برف و آرزوم به خارید سرش ناخن شرم به ناخن کل کنایه از برگ کل تنها به خراش سینه بلبل  
 که اخت تا دل سنگ به شکست چن کل کشت تمیظه دلا به ناخن و ناخنک مرضیت که اگر در چشم  
 آدمی بهم رسد و صورت علاج کردن زیاده گردد اگر در چشم آب و شیر به رسد و اگر در حال علاج نگذرد  
 بکشد و شبیه است ناخن و با لفظ بریدن و درستن و در میدان و آوردن به عمل نخستین در ناخن شب  
 که شست و مندا بیدل به بسکه بیدل به جانش نرم مار نور نیست به ناخن از موج می آورد چشم جاها  
 میر عبد الحسین کاشانی المختص عبارت به شمع محفل کم ان دم که دل روشن را به ماه نوناخنک میوه شود  
 روزن را به و از ایل زبان تحقیق پوسته که الواط و صلاط چون از مردگان بقال مغیره کذر کنده کجری از  
 و کان به و انگشت بردارند و در دهن گذارند و سر خود گیرند این عمل را ناخنک نون در نجاعه را ناخنکی  
 گویند شاعری در منفبت گوید به آن دست که زو بر گرفته بن قیس به یکبار دیگر بر که ناخنکی زن به شفا  
 به به تنک شکرت از بسکه ناخنک زده است به نمانده است در نکشت نیشکر ناخن به دگای به معنی  
 نهانا ناخنک زیر استمال کنند سلیم به می برد و ق ناخنک از منشت به بچو تیشه زو بسنگ نکشت  
 ناخن چین و ناخن کبر و ناخن برای بای فارسی دست دوازده جمان که بمان ناخن چینه و از اور عرف به  
 نهانی داین فعل را ناخن چیدن و ناخن بریدن بضم موحده و ناخن گرفتن گویند ناخن گرفته و ناخن گرفته  
 ناخن که سرش را چیده باشند ابو نصر نعیر به به خسانی به ماه نوناخن گرفته بود به هر کجا است نشان  
 ابرو به میر جی کاشانی به به یادوری چکار کشاید ز دست کس به از ناخن گرفته گردد و نمیشود به دروش



کوشش مہمکہ دولت گرد نام و دم مگر دود پینش شیراز سے جو نام و دم آواز مرد کشید بہ میان خطر جا  
بودن نید بہ نام شخص انکہ بریک وضع و حالت نباشد کلیم ہے بحون کلیم دیگر یک نام شخص کو بہ اکاہ  
ست غفلت پر غفل و بھکارہ بہ نام واجب چیز کے کہ واجب نباشد شیراز سے مرد گردی  
از بارگہ حاجش بہ فرد کو قندے بنا و اجیش بہ ناماری و نہاری و نہار چیز کے اندک  
کہ پیش از طعام خورد و لفظ شکستن و کردن و خوردن مستعمل کرنے سے بطبع گسند چشم  
حسبت اندیشم بہ کہ خبر بہ نیت جو تو لشکزنہا رہے بخورے خون جگر سنجہ بخور بہ صبح من ہسم  
این نہارے خوردہ ام بہ زلالی سے شوم بجانب ہامون دوست پیایم بہ کہ تا کجا زنی اپنے  
کنم نامہ بہ نامہ اس لیے پاک فغانے سے صد بار تیغ قہر کشید کے دیکھان بہ سے یہ اید اپنے  
تو دل نامہ اس من بہ نامہ بخار بہ راہ نامہ شومند ہوش نامہ سے وزیران کج بین نامہ شومند  
رساندہ در شاہ دلاکش گزند بہ نیایاب چیز کے کہ نبایت کم یا قہ شود ابو طالب کلیم سے  
جنس نیایا بہ با بخاری بحالم کس نید بہ در چین قحط و فائز و دفا از زان شد بہ ناب خاص  
و غیر منشوخ و ممتاز و مفرد و چون این ناب۔ اشناب۔ بلور ناب۔ بکل ناب۔ بولاد ناب۔  
خون ناب۔ دُر ناب۔ زرناب۔ سیم ناب۔ بھائی ناب۔ سیاہی ناب۔ سحر ناب۔ بکسرین ہلہ  
شیر ناب۔ بیای سرد و شربت ناب۔ شکر ناب۔ عاشق ناب۔ غم ناب۔ عقیق ناب  
قطرہ ناب۔ کافور ناب۔ گلاب ناب۔ لولوی ناب۔ لعل ناب۔ مئی ناب۔ نور ناب  
نفس ناب۔ نیل ناب۔ نقرہ ناب۔ دھنی ناب۔ یاقوت ناب۔ دروغ خود و ذوال الدین ظہوری  
سے زفر کان بریزان قدر خون ناب ہمکہ کرد زمین لعل تر تا آب بہ کجا دید کس سایہ آفتاب بہ  
کجا در ظلمت کجا نور ناب بہ بایزبان پاک برائے حدیث عشق بہ ہر حرف را بعد نفس ناب  
شستہ ایم بہ ملاطفا سے بہین لوح کافا و چون دُر ناب بہ در تر و سبت خط نماید جواب بہ  
خس از خاک بامہ از سیم ناب بہ کز آب آنکور کرد شراب بہ درویش دالہ ہر دے سے  
اگر حسن قلب مر از زنا ساخت بہ آموخت شفق نہر کیا مرا بہ حکیم زلالی در صفت  
انش دان سے مشکب قلہ از این ناب بہ در و روی زشی برویش نجاب بہ خدا بیدل  
سے دل بو حنت و ادکان گریہ دام حیرت بہ شبنم ہے بیکند شیراب صمد بہ خواجہ  
نظامی سے بیارے ہوا قطرہ ناب را بہ بیکرے صدف و رکن این ناب را بہ درفشندہ  
حوضے ز بلور ناب بہ بران راہ بستہ چون عرض آب بہ جو کھلاگون کسوت آفتاب بہ  
کہو دے گرفت از خم نیل ناب بہ دو دم نوش جانے ز قوت ناب بہ کرد کم کرد بخوردن شراب  
بیاساتے از سبزہ خواب بہ مئی ناب وہ عاشق ناب را بہ ادیب حارے خستہ عشق و  
در دل غم عشق بہ عاشق ناب ہم و در سری ناب بہ ذات ادوی و طبع ادو لفظ او بہ فضل محض نور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انکسبشمانی است در حقان مرا نه نابود و نابودمند و مفلس پسین مزید علیہ تحقیقین است برقی سنا و شامند  
 و فیروز و فیروزمند صاحب های بایرون نه تو کو تاه دست و نابودمند نه زن دست و شمشیر و بلند  
 ناپسند نامرغوب و اطلاق آن بر مردم بے تیز مجاز است و کاسی بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند و بدین منی مراد  
 عیب بود شمشیر از سه اگر عیب دارد در درویش و رفیقانش کی از حد نخواهد و در یکک ناپسند  
 آید از سلطان به از قلمی قلمی ساند و اوحدی سه در نیم آید از ان گوهر پسندیده که در تصرف بر پسند  
 خواهم بود و تا تراش و تا تراشیده و تا فرمخته بے ادب و تا بهار طیان سه رشت و تا فرمخته و تا غوری  
 آدمی روئے و در باطن دوی و شمشیر از سه بیک تا تراشیده و مجلسی و برنجہ دل پوشمندان بسی و اگر برک  
 پر کنند از کلاب و سگ در دوی فتنه کند منجرب و نظامی سکی پنج شمشیر که بر دوی رسید و زنگ  
 رنگ زندگانی برید و همان خرد و کان تا تراشی و در چمن جذ را خاک خاک پیر و میرا بی با صلاح اندیش  
 میرسد بر تا تراشیده و زبان تیغ می باید که نوک خامه شق گیرد و تا ننگی گستر تا دلاسم شرم ظریفی و مقصد  
 حسن بیک شمشیر سفت بگذرد و در دل تو بیکشی تا ملک می آید و در بحث ننگی نیز گذشت تا تو  
 و تا تو را ضعیف تا تو را نمان جمع و مولوی عبد الواسع انسوی شرح این بیت یوسف زنجار که از ان ره  
 بر تو احوال جانان و فتنه جسم و جان تا تو را نمان و نوشته که این لفظ تا تو را نمان بر اے موفقت جانان  
 صند جمع نیست بلکه معنی مفرد استعمال یافته اند لیکن ظاهر است که مصافق الجسم و جان است پس از ان تا تو را نمان  
 جامع عشاق باشد و درین بیت سکندر نامه که به جهان آفرین و جهان بے یلند و تا تو را نمان و از  
 تا تو را نمان و نون آخر معنی تا تو را نمان تسل شده چه تو را نمان معنی تا بے طاقت است و الف در ان فاعله معنی ذوقی صاحب  
 میکند اند و در دن لفظ نابرا در دست شده و اگر لفظ علی میشد بے تو ان گفته میشد و تا ظریف مقضی بین  
 است که تا تو را نمان بعد از الف نون نهشته باشد و اگر تا تو را نمان جمع تا تو ان بود اگر چه در معنی خطا نیست و لیکن  
 موافق قاعده معروف بے تو ان کفین لازم آید چنانچه بے زان و بی طاقان که تا زان و تا طاقان کفین  
 صحیح نیست مع ذلک انتقال از سلوب وحدت و افراد بسوی جمع واقع میشود در و شیش و الیه برک و بجز  
 ما چه بینی کار اگر افند حجت را و تا شامی تو انی کنی از تا تو انی و تا تو ان کیر عبد لغوی قبول سه اگر چه  
 بهتر و دستگیری نیست و بیکر دست کسی را که تا تو ان کیر است و تا تو ان بین مذ عبد لغوی قبول سه چغم ام  
 دید دست من بوسید و اندک میگفت تا تو ان من است و تا تو انی ضعیف و بی طاقتی و بالفظ کشیدن  
 مستل می خسرو و زکس از کف جام نهد که جز از زنج خار بے سر نکرده ماند و چندان تا تو انی میگفت  
 تا بجز محقر و فرومایه مرزا صاحب سه قطره ناخبر از برای گوهر ساقی و خرده جاز و شام تیغ جانان کنی  
 است و تا حفاظ بشیرم و بیجاشای و شمشیر شوا سه کجمان تا حفاظ و تا مینا و در عبارت فوج و  
 نازیا و بیج کاشی سه فلک تا حفاظ تا فرمان کنیفس کے اطاعتم کرد است و دو نفس زکبر کشتم کیار و این  
 سرم و آخرین سر دست و تا تو ان خطی که خوانده نشود و این مقابل خواناست و اعط فرمودنی سه خط شری

[illegible]



که کار مینا میگردانند و این در نهاده وستان متعارفت وگاه بر اینچهره که کار مینا کرده باشند چون خانه  
مینا کار در قفس نیا کار غنچه سبزه شیشه محنت از یک بر دیوار زد و که در مینا کار را از خانه شمار را مینا رنگ  
کنایه از سبزرنگ در اصاب سبزه این چه لطفت است که چون سر و شود مینا رنگ به از نخل گیری آینه  
نن سیمش به مینا خانه شیشه خانه خان از و سبزه مینا خانه فکاک بر هم زند پیش خیمت و شکستن  
بازی طفلانه بود به مینا جگر کنایه از سلیم الطبع و نرم دل زلالی که ز فکر نازک و بچسب مجور به شود مینا جگر  
مشرق مغرور به خان از و میفرماید به معنی نازک است و در واقع اطلاق نفیس الفاظ از مخرجات حکیم مذکور است  
مینا چیدن و مینا شکستن و مینا بر هم خوردن مینا کشیدن و مینا بر سر کشیدن کنایه از بر خوردن شراب و بعضی  
گویند مینا کشیدن شراب خوردن مینا چنانکه بسیار غمخورد و مینا بر سر کشیدن بیکارگی خوردن از ارباب کمال  
شوق و رغبت در اصاب سبزه فکاک پیانه بر می شود از کز دغش چشمش به زمین بر سر کشد مینای می از بر دالایش  
کشد در هر قدم که قدم مینای می بر سر زمین از جلوه مشایه سر و فراموش به عبد اللطیف خان تنها  
که گرمی نرم طرب امشب تماشا کردنی است به شعله بر سر میکشد چاقی مینا چو شمع به ارادت خان  
در صبح که کام دل بخشد فلک ششم تپی غالب بنمود به هر که ساق کشته دست مینا کشته به دراز بیدل  
به ساقی امشب چه بلارحمت به پیانه پوش به شکستم بدل از قلقل مینا مینا به و جید در ترفیع عطف و روش  
به نه مینا است آنها که آن شوخ جید به عرق نیست کز سیه اندا کشید به دل سبلی از بر او شیشه ساخت به  
در و چون عرق یاد بخون که اخت به مینو عالم علوی چنانکه کتی عالم سفلی و بهشت را مینو از ان گویند که در عالم  
علو است و همچنین چرخ را در انجا است و بعضی بختی زمره گفته اند در صورت چرخ مینو یعنی چرخ زمره رنگ  
باشد نظامی که یک سنگ مینای مینو سرشت به بزیبایی و خرمی چون بهشت به زمره بخور و مینو  
بمن به در قهای زرد و عجمی سخن به میتوان گفت که درین سبت یعنی بهان رنگ مذکور است که از فرنگ  
می آرند و در عرف حال مینا شهرت دارد و چنانکه مذشت و در بعضی نسخ است به زمره بخور و در مینا  
بمن به میوه صاحب بر مان در تفسیر از ادویه کسبیم ضبط نموده لیکن مشهور بفتح است و خانه رس  
نیرس کوسوز از شاخ کنده از صفات دوست و با لفظ خوردن و افشاندن و کزیدن است و درین  
تجاسس میوه دارد و میوه خوار و میوه آور و میوه زار و میوه فروش ملاحظه فرمایید زنجشکر که درین  
انجمن نمایان شده میوه نارچمن به میر خسرو که کم موایر بر میوه زار به گرمی او بکلی آورد و بار به دانه بود  
به دخت میوه آور شد زین لور به میوه به کندار و خدا از جمله افات متحان را به نظامی به چو در  
افت از میوه خور میوه دار به چه خراب بود و خلبین را به چار به در اصاب سبزه از و ز تر نخل بر و مند  
توان گفت که زمره که خوری شک عرض میوه فشان به با فکاکشی به یک کل ز بهستان تر چیدن  
مکند از نه به یک میوه ز نخل تو کزیدن مکند از نه به میوه کشتن و کشتن قدسی به غمش در خاطر ارس  
باز تر سم خرمی گرد و که چون بر شاخ ماند میوه بسیار بر گرد و به علی خراسانی به دست از دلم بهار

میل + مولوی موسی سے یہی ناہر کاری ساجتہ + میل از اور دست + ہم مطلق کیا یا مقید لفظی  
 سے اور دریں حال ازین معنی است + ہم مطلق الف کوئی است + ہم کانت کیا یا ار اسیا و کر میون  
 بفتح غتہ و سارک لفظ مولوی سے صدر دران سال میون اوجس جہود + در شہنشاہ کو دلد صدر دران  
 جہود + دھار سیان یعنی نور پر استحال کسد فلیت مشہور کہ طاقت میون لولی را کہ در جبر است  
 بمول بار کہ معاش اور ماری میون سہ دمی عمل و مکاری است میون ہم نے اور کسے حاکم از کل حتی  
 منز سے یہ کماست ہمیں لوصوح می بود و یسا + لوصح جاویدی کہ بعضی از اشناک کمان می بود و اس لفظ  
 سہ نسبت و در ماری ہم استحال یا با طوطا سے موسم اس شد کہ میار اگ جہ سے مرکہ + ساح مدگل  
 سید را رات تریم ترکہ + ساج گیلانی سے سولہ در سایہ رعت کل مشہور کہ در و لفظی سنس تو میای  
 سکل گر کہ در اس قدر است کہ ساج گیلانی در سہ یادہ و طوطا لرام کلمات جہدی سیا و یکدیس  
 تنوس پر + ایسی سدا شد و انگسہ ایکہ اگم و ناکہ نیست ہشتہ کہ تراب و کلا طہ آں دران کسد  
 یا سیتہ برہ الوان شہید یا قوت در رد و دیگر و ابہر کہ در تاجانہای عام و غیرہ فیکہ کہ در انکیام  
 حادہ بر کے ہشتہ مل شہید برہ الوان کار و کتان سے کہ در و تاجانہاں شل لول ساجتہ رطل و تاجہ  
 و سکل کہ کردہ ہشتہ برہ الوان شہید و خطوط آں کندہ حال رنگبر لولانی در عالم رکی ہشتہ کہ دال  
 کا عدد لاری کسد دالان قیام نگاہا جہد لیکل سہ ای یات لسد و سہی لکب لعتہ + استناد  
 این سات مولوی موسی سے کیا + در سکل طیس کے ہر کہ حوے فون و لکس کے + ہمیں میا کہہا  
 کلا رست + ابجیس کسیرا و لول رست + دمی جزا ہما رست لفظی سے یا سانی لک سیدہ نیادہ  
 ایں شہد آئے زور بادہ + ہا لولانی اصل شہد تارہ و دالہ فار صبح سرق تہرہ سرقہ محمد مولوی  
 رتہ طوطے طوطاں در شہادت و ست در امان سے ہر در کلا از مورا سولہ لول آید + ہی شہد  
 لکرا شہد میا رول تہ + حسن و حسن و نیادہ شہد فارسی + ہر سارا تہ رولہ جہد میا لست  
 لکرا دس سال است می در ساجتہ کینہ + لکرا شہد نیادہ تہ لکرا شہد کسد + لکرا شہد سے لکرا  
 لکرا سیر سیر دیشود + کل لکرا شہد میا شہد + و لکرا شہد میا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 + محمد و وفا کہ سچ ہم سورچس کے در و تہ میای لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 دیدہ ہم + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 طوطی سے لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 ساج کار + کہ در سچ میا شہد شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 میا کل از دس ہر + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 ساج کار + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا  
 میا کل از دس ہر + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا شہد + لکرا شہد سے لکرا

۴۵  
تا به کس در اصل

مسافت یک کرده و چون بر سر هر کوهی علامتی برآید تمام شدن یک میل ساخته میشود آن علامت را چشم کشیده  
بمیل کرده اند برآید معنی آنچه در سرمد و آن برآید کشیدن سرمد کنند موضوع است بعد از آن و چشمی علامت  
مذکور نقل کردند و از آنجا نام مسافت مسطور نیز همین مقرر شد و در مصطلحات الشعر انفسیر آن سنگ نشان  
کرده ابراهیم کوبادی که علم گشته بمرکز دانی و در ده عشق تو چون میل رن مانده بجای و نیز چوبه سنگین  
که بکار و زرش گشته گیوان آید و از آن میل گیری و در عرف نه درستان مکرر بغیم میم و سکون کاف فارسی  
و شمع وال و آخر آن هملین خواتمه میرنجات به میل گیری چون غره است از چشم سیاه و پیل در دیده  
و دشمن کش از نیم نگاه به اما میلی که بدان سرمد در چشم کشند و میل سرمد گویند شش علم است از آن که از چوب  
باشد یا از طلا یا از جسد و غیر آن و آن را کاهی بر باد های متقوی بحد کاهی یا فریل بحد آورده در چشم کشند و کاهی  
در آتش بر گرم کرده بر این کار همان عمل کنند اول مشهور است و فانی ملا و حشی به شد بهار اما به خوشی  
مرا چون بے قدش به شاخ کل در دیده به آید چو میل تشین به میل در چشم کشیدن و میل در نظر کشیدن  
کنایه از مایه گر فاییدن مرزا صاحب به حیرت می بخور میل کشد بهت را به بے نیازی بحد و انعام  
احسان را به خواججه شیراز به آنکه در شن به جهان پیش بد و به میل در چشم جهان پیش کشید به میل  
در سرمد زدن چشم کنایه از سرمد رنگ گردانیدن چشم خواججه نظامی به چو در سرمد زدن چشم خورشید میل  
فدوفت گوهر به بیابان به تا آخر میل و سنگ نشانه فرسنگ سنگ نشان مدرج را به بهت مبارک  
که بر سر هر فرسنگی سازند برای معلوم کردن مسافت نزل سلیم به در بیابان شوق چون مجنون به کرد و باد  
میل و سنگ به سالک یزدی به ره گشتگان پایان ندارد و به باشد کرد و باد و شش میل و سنگ به میل طلا  
حلقه طلا که بجهت زینت و دوست کنند اشرف به در دست یار میل طلا خط کوفی است به نقش و نگار  
زنگ خط کوفی است به میل سرخ نام کوبی در حوالی لغت نزد تائیر به و در جبه کش چشم کللی  
سبیری میل سرخ او میل به میل تاج نام میله که در زمان شین تراج نصب میکردند و جانی و تصویر  
سلاطین گشته مکرر دیده شده در کرامی خلف مرزا به الفی قول به بسکه میل تاج او در شن  
سواد اقاده است به در دماز در نظر شاه صفایان است به میل گنبد و میل سر گنبد به هم کاف  
فارسی میلی باشد از آن پس اکثر طمع طلا که بر گنبد مرقه و مساجد نصب کنند سالک تزدنی در مرج  
روضه منوره امام موسی رضا علیه ایجات به دیده شد لب زینش ریشمان چرخ را به با میل گنبد  
افتاد چشم آسمان به طوره به میل سر گنبدش بر فلک به کشد سرمد از چشم ملک به میل صبح  
کنایه از صبح کاذب ملا طوره در نمونه انشا آورده چون شعلی سپهر در شام بار کاشش که خدشت بسته  
میل شین صبح را بر مشعل زبرین آفتاب پرسته میل بافتی رعیت دخواستش و با لفظ انداختن و آوردن  
و دادن مستعمل در و نیش و اله هر دی در مرج مرزا فضل الدین دی به لیک میخوام که نه در دور کجالی به  
از عفات و عفتش میل هر ب به نظامی به غلامان لشکر شکن خیل خیل نه کنیزان که در مردم آورند

[illegible]

میرزا بیای سعادت این لفظ بیشتر از القاب بادشاهان و بادشاهان دکان بود و درین روزگار بر بزرگ  
 زادگان و رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز مجوز است بخلاف آنکه لفظ ترکیت اطلاق  
 آن بر سلاطین و امارات درست نیست هر چند بمعنی خداوند است چنانکه آقا دگر گویند و غالباً میر محقق امیر است  
 از عالم بوجمل و بواسطه و نبیلان که در اصل مصدر بالغت بوده پس معنی ترکیت آن امیرزاده باشد و خدمت لفظ  
 دیار جهت تحقیق بود و در همه وقت جامع از تارکیت است به پوخته سپهر بر سپهر نیست چنان  
 داری تقریبی پیدا کن به اسبم عربیت کا و معاصریت نیست به عبد الزاق فیاض به بدین وسیله که مرزا  
 سعید ماتنهاست به چه خوب کرد که فیاض رفت از دل مایه از زمانی که مادر شاه درنده وستان در آمد  
 و در قبض و تصرف خود آورد و اطلاق مرزا یان بر عجران و فر شاہی کنند که مرزا و فر عبارت نویسنده  
 و فر خانه بادشاہی است میرزا کبیری نوعی از خزانه خوب تا نیرے کسی را نبود و طفل سیر به اذلت  
 میرزا کبیری به میرزای کشیدن برداشت نشان کسی کردن نوشتان میرای یعنی میری که عبارت از  
 میر بودن است و محبت مرای گذشت میر محقق امیر میره فرید علیہ آن از عالم سوار و سوار و جوان  
 و جوانه و از خصائص این لفظ است که لفظ کسر و اضافیم ای مثل لفظ صاحب چون میوه میره زود میر  
 میراب دار و غده آب در یاد از او عرف این دیار میر بگر گویند کلیم به مشکافه سیند ام را عاقبت  
 همچون صدف به مید هر قطر میراب این دریا مرا به اندا صاحب به خضر تواند باب زندگے  
 و زاخیر به منصب میر به خرمشیر آید ران میرانش دار و غده تو بخانه که تو باش و ترا تو بجای باشی  
 خوانند خان آرزو به لشکر اهل سخن حسروم به آرزو میراشم شیخ آذرت میر آخر بضم خای معجم  
 دار و غده صطیل اشرف به سبکه در مطبلش آمد خست سب خوش ران در تلاش خدمت میر آخری  
 سام سوار به میر حسروم رفت میر آخر و در دزد و به هر چه در اطراف جهان با و بود به میر خرم  
 کسے که صلا و مردم را برادر خوردن آتش و ظاہر یعنی خوان سالار است میر بار اندک مردم بار و مردم را بدن  
 مجبور دین را درنده وستان دار و غده دیوانخانه گویند میر حسن دہلوی به گفته کے میر بار قصه شهر  
 بنشاه به حال غریبان کوی نوبت ایشان رسید به میر جو بان حقه و رئیس شبان دورین قطره حجاب  
 جمال الدین سلمان مراد حیرن جو بان پدر سلطان اولیس مدوح خواجه است که جو بان لقب است  
 و ظاہر لفظ ترکیت به پیش ازین چون کله در صحرا کیتی مردمان به خوشین را اگر یک یک بر می داشتند  
 چون نبود این کله از حفظ جو بانے گزیر به میر جو بان را بچو بانے بود بکاشتند به میر و به میره  
 سردار و ده کس و سردار صد کس و چنانچه از تاریخ فرشته از جلال محمد تعلق پادشاه نیزمین واضح منبود  
 لیکن درنده وستان اطلاق آن بر شتر قاصدان و چو باران کنند میر دیوان در اصطلاحات اشخا  
 نائب و شکیا رقصی به چون سلیمان خوانم شاهکار باب فخر به بردت صد چون سلیمان میر دیوان  
 یافته به طهوری به بر سر انجام کار نیاز به نگاه نهان میر دیوان ناز به میر سامان مان است



نداری و دارم عجب که بر سعادت و میان مجمع خربان گفته میان داس که تاثیر سے پیش ازین رسم میا نندار  
می آید از من و در زندگان خود فروشنه چند دلالی کنم و با لفظ کردن افاده منی کند و اطلاق میا نندار  
بر دلال که زمان عقیقه بر عقیق و مجور تر غیب کند نیز آمده شغای سے تبا ن جو مهر که دهن سال مادرت  
پوشید کفش در کشت میا نندار خواهرت و فوق میان آوان در فرق میان آن و این یعنی دورین صورت  
با یعنی دایه عطف باشد غیغ شیراز سے فرق است میان آن که یا ریش در بر و یا انکه دو چشم انتظارش  
بر در و با دم گیلان سے میان ما تو مجنون من قدر فرق است و که من پری زده کشتن ترا قاتله  
میان خالک مسیح کاشته سه و اگر چه نسبت جو من در جهان میان خالی و کار از میان بروم میشود جهان خال  
میان باد میان با چه شکار و در فرج بر سر شاہی نکلے آن دختر و عجب که رشک قمر است و مسلم میان  
با چه او پیش کشد و زیر که میان با چه زکس تنگتر است و میان ران مثل شغای سے بند کلفت  
بیا و در چه خرابی است و در استین میان با چه دخترش تیار و فردا که شود میان هر طایفه فرق و  
این رعد بر دق آید و آن بایه زرق و در نامه اعمال تو جزئی نیست بود و جز حرف میان چه در گری عرق  
و می که روده و بر باد و کند تو بلخ و مبارک که بود شافه میان ریش و میان و متوسط در احوال و افعال  
و سنه آن در لفظ کناره و که شدت میان گیری توسط وضع در احوال و تفویض که انرا میان روی گویند  
کاتبه سے میان گیری است میم کن پیش و میان گیری عجب نبود در و پیش و طویری سے که در میان  
گیری این و آن و نیکوید مقصود و در میان و بر کے ہم افاده کالا در و میان گیری کرده سودا  
در و میان بکار و کار کن کردن کنایه از متواضع بودن و قامت خم کردن میفریزی سے که تقصیر و فرستی از غلامان  
سپه و در بچپال فرستے زواران نفر سے و هر دو آید میان کرده بکار و کار کن و پیش تو بستگی  
بمان بر کے و میان نیکو میان کستن میان کستن و میان کنان و معروف طاهر غنی سے  
آن شوحه قبل من وخته میان بست و در مرثیام معنی باریک توان بست و سلیم سے بر من در چپا  
نیز خواهد خدمت بت کرد و زلس در عیت نیکو کنی و اورا من میانم و حسین شامی سے هجسته تا زکانش  
میان رشته گسست و دما تا سوزن زسی کا شکست و گسسته با ذرم نه بند خیم و در و در  
بر سوزن از تو هر شکست و میان دادن کنایه از قوت و لون و ادو کردن با افاسے و میان  
و ہی و گز نه خیال در کنجه و که چان کر که دانے من کے ادب کنایم و میجلدت مجیم فارسی یعنی بنیفت  
دار و کارست و این از اهل زبان تحقیق بکسته منج ترجمه و تد و با لفظ تراشیدن بصله از و با لفظ کردن  
و زدن بصله و در متعل سیفه سے به کفشی که مخی زدمه ما هر بانن و از حسرت ناله و فریاد بخیر در زبان من  
فوتے سے زبان شاعر گوشت لے باک و که منج بجا و در کن افلاک و طویر در توفیق براق  
سے تراشیده شمشیر از گل طور و به بیمار مردم چشم حور و چار منج منج چشم کے بودن کنایه از  
مخل و مودی کے شدن و رشته اندر منج و درم و منج و دینار سک و آن یعنی باشد که بر درم و دنیا و زنده





لب می نوش مرا + با جان نوش ربابی چکنه نوش مرا + خواجہ شیراز سے بخوارہ و سرکش درندیم و نظر بانه  
 و نکس کی جو نیست در یک سہرہ کلام است + زہرہ ساز خوشی نے ساز و گار خوش لبوخت بہ کس نہ اند  
 زوق مستی می گسارن را چہ شد + می گراکنہ سے ساز و دآن را کمال عیش کا فت تازی نیز خواہند  
 و این درندہ رستان نیز شایع است پس از توافق لسانین بود میر خضر سے باده نوشان بار سیان خردی  
 کشتہ اند + زبان کہ سے گردوی خم را پالا یہ ہے + میخانہ و میکہ و میستان و میکہ و سار و می آلود  
 و می پرست ہر کلام معروف سے کل رئیس کہ از تفرخ رشید + میستان لبش با لہر امید + ظہور سے  
 سے بہت کشتہ سر جو شنبہ شہ خانی کہ کردہ ہرین بوخستان و میکہ سار + می رباب قند کشیدن  
 سلیم سے شراب سے کل رمانہفتہ چہ کنی + پیالہ نوشے سے رباب قند کشتے + می برکت و می  
 بردست بنی خواجہ شیراز سے کل در بروی برکت و معشوق یکام است + سلطان چانم بچنین روز  
 غلام است + میر موزی سے شاہ شاد سے کردی برکت نہا و اندر بہشت + تا جہان شادی کو شاد  
 شاہ جہان + می دنیا کون جون آب جہان با در دست + کہ مجلس گاہ تو خرم جو ترست گاہ بول  
 شد + می بے حساب خوردن اسی بے تفرید و حد شرعی خوردن حسن بیک فین سے از عشق بی منت  
 لذت نمی توان یافت + سے را کونہ نام بے حساب خوردن + می برداشتن معروف و معنی  
 سے خوردن از لوازم اوست فردوسی سے شب اور فردا در ماہ سے + ز کفن بر سار در سے +  
 می برنا مقابل شراب کہ نہ دالہ ہر سے دالار پر شد جو است سخن + و می کہہ فشار برنا میست +  
 محفے مانند کہ زلال بینی آب پاک و صاف است و حضرت شیخ و شعر خود می زلال بستہ درین خالی از  
 غرابت نیست سے نیست بزم زانہ عیش مصفا + شیشہ گردون سے زلال ندارد + و شاید کہ بطریق  
 تشبیہ الی بستہ باشد یعنی می کہ مانند زلال است چنانچہ درین بیت شیخ نظامی سے می کو جواب زلال  
 آمدہ است + ہر چارہ نہیب حلال آمدہ است + با با فغان سے در در صدف اگر ز لطافت  
 کہ نہ سخن + برگ کل بہت جلوہ کنان و درمی زلال + چنانچہ در زلال کہ شست می در گریبان کردن زرد  
 شراب دادن سالک نیردی سے ساتی جیسا کہ می خواہ کہ مشام کند + تو بام را شکبندی در گریبانم  
 کند + میخانہ بہر کشیدن از عالم ساغر بہر کشیدن و این بر اکو عا و مبالغہ بود سالک ترونی سے  
 خون خوش میکند دیوانہ را + کہ بر سر میکشد میخانہ را + میزد و برے تازے بوزن بہر مجلس شراب  
 و بزم کہ مقابل ندم است استاد فرخے سے اندر میزد حاتم طے سے تو کے بجود + و دزد نہر دستم  
 وستان روز کار + دی بیزد اندرون ہزار فریدون + دی بہر داندرون ہزار تہمتن مد سنای سے  
 کہ خردشان جو در نہر تو نامی + کاہ نالان جو در میزد تو چک + و غلب کہ در اصل می زرد باشد  
 مرکب از می دزد حاصل بالمصدر زون یعنی خوردن کہ بھر دایام حرکت زار با قیل دادہ استعمال کردہ امیر  
 خضر سے مرغ روز مکر کہ غما غلام تست + چون زہرہ روز سے زرد نو میکشا + تو + و نیز میزد و می

[illegible]

باقی باریسد که سایه بر کشتن افکند چو توستلطانی به سرای جهان چسبیت هلاکده به که جویش درو میهن کن به  
 زیستان عقیده نشوید خلاص می چینی به فلک هم صلائی زن جهان را میهنانی کن به مهمل نپاه کنایه از جاهل و  
 مهمل که کنایه از دنیا فوخته نیردی به ای که مست شاعری و شوی درین مهمل که به درو که دار و درو تو غما  
 عالم بشمار به بنزد هر کس دم از فطرت بود مهمل نپاه به دالک او سیلا فدا و انس بود کون شکار به همیز با لکسر  
 و یا به مجهول امله هزار که لفظ عربیت یعنی نمی که بر پشته کفش و موزه استوار کنند بحیثیت خیر اسپ و  
 فارسبان نفع غرضند و بالفظ بستن و وزن و کرون و دودن و خوردن و بستن و شفی به به بستند  
 زرنیه همیز به بخون نیز کرده یک آدیز به گران شد رکاب به یک شد غمان به کوس غر و همیز دشمن  
 ستان به حاجی محمود و جعفری تخلص به به حرکت کی توان قطع منازل به دار به به غر و همیز رکب گرچه  
 باشد در سوار به وحشی و تیرت اسب به اگر همیز میسودش با نام به برون می زد انوری اندک کام  
 عرنه در توفیق اسب به همیز نیزیم به از صبح تا شب نام به تا نیم کام برود و انهم به یک فرض به طاب  
 آئے به به که بر باد و هم ذوق کل کوشش را اندر و باشکده همیز کم کوسن را به به تها خوش و گوارا میغری  
 ای دین بهر بجال تو زین به می ملک شهنشده بجمال تو جهان به تو عار به و دانا در عدل و دوش تو به هم ملک شد  
 فرین هم شمع شد جهان به بهار فرخ و عید بته است به به دور در کار و دهن است به به دنیا حاضر و آماده  
 و اطلاق آن بالفظ کار نیز آمده در دیش و اله بر به به بل ترک گفت و ترک گریه چشم به به بین کرده  
 بهیا در چه کارین **منع التحتانی می** بیای مجهول علم استمر است بر فعل میاید جرن میاید رفت  
 میاید ویرود و گاه در میان ترک که افاد به منی اسم فاعل کنه نیز آید چنانچه درین شعر حمید بن شمر  
 به من غزل می سرای سوی کلی نه مگر به او طرب میفر به شاخ کلی می شکن به و بفتح شراب و بسینه  
 کلاب هم آورده اند فردوس به به یال اسب از ران تاران به برانزوده مشک میوز عطران به  
 نظامی به بغیر ذری آن بت مشکو به می مشک میرخت بر طوف جو به به دهنی به شراب مجاز  
 است استاد فرخی به پنج شش به بخورد و بر کل گشت به رو آناه بکوان کسیر به بر حنر و به جو گشت  
 اندر انی است می خند به خراب عقل را بنیاد بر کنه به و بهی اول خام بغش حرف ناب فروج به غیرس ناراس  
 رسیده به جوانه یک دست مرکب بر زور روشن صبح فروغ غریبش آینه خام خوشگوار گوارنده جان  
 بخش جان برشت روح به بر و لعل لعل خام لاله رنگ لاله گون گلزنک به خون رنگ شفق آذر گون دنیار  
 گون دنیار به شیرین بخ غایب بر در دیده سوز خندان دو ساله دیر ساله دینه نوش نوشین  
 از صفات رنگ محک برق خورشید چشم زاع چشم کبوتر خون کبوتر از شبهاست دست به مشک محک  
 به است می آید در میان به بهید کنند کس ز خاکسین می است به مزار صاحب به ز برق می کف خاکسری  
 شد ز به خشک من به ستان بیکر را بر تو قهاب شد اش به انوری به خورشید می نذر فلک جام  
 مکرر به چون شکر خورشید رافق بایه به بابا قفانی به در جام لاله گون می خون چشم زاع کن به نظری

[illegible]

بنامشده به تنگه به که چون کمانه تنگ کرده وزیر سنگ محسن تاثیر سے چون صدف ہوا ری با مقصدا طینت  
 است به صفیہ مہرہ از ایسلوی گوهر مخرو و به مہرہ مار جوہری کہ در سربار ہم رسد و آنرا در عرف ہند و خرم  
 مرزا صاحب سے ز خال غبرین آشنودن ز زلف یار سے ترسم به مہرہ از مار و من از مہرہ این بری ترسم  
 خواجہ شیراز سے گر چنین در حلقہ پیچہ زلف افنی منبہ او به مہرہ نتوان برواق اسان اسکے دل فسونے بدم  
 حسین شائے سے کوٹہ مارم ز سنگ تنگ کر پیر خزان به مہرہ ہر خطہ بیرون از دوان آسکندہ ام به  
 و مہرہ نرد و مہرہ شطرنج و مانند آن داین با لفظ چین و نشاندن در چین و دود چین و زردن متعل  
 پسین در مقعر پیشہ گذشت مہرہ لت خورده و مہرہ زودہ مہرہ مضروب کہ از بساط نا بختہ بردارند حسن بیک  
 اسی سے مانند مہرہ زو دم دست روزگار به از غوصہ وصال تو بیرون نشانده است به جلال اسیر  
 سے جیت میدانی دل گزشتہ حیرت اسیر به مہرہ بیرون ششہ مانند لت خورده به مرزا صاحب سے  
 ریخت چون دندان امید زندگے بی حکمت به میرسد بازی با خر مہرہ چون برجیدہ شد به در شوق الہ  
 پروے سے نقش اگر نشست چندی نوعی از بردست برد به مہرہ از نرد و حریفان نفا و اجد نے به ظہوری  
 سے جیت مہرہ پیش بینی محین به کہ شد فکر لیلاج ششہ نشین به میرمنوی سے تر کبتین ظفر داود و دہمی مہرہ  
 ششہ و نفرت نشانے به مہرہ کلین کنایہ از کہ خاک نورے سے چون در دراب جو نبدان مہرہ  
 کلین را به کہ باز دارم از مہرہ اشکیار دست به مہرہ صغیر خر مہرہ کہ در قدیم وقت خجکے نو خشتہ  
 دوز اسغیدہ مہرہ نیز گویند و ظاہر نامقوس نیز همین است سالک نیردی سے ببردہ دل خود لیکہ نامعیدیم  
 پس از ہلاک دلم مہرہ صغیر شود به مہرہ کیس بند بکات فارسے دیبا بھول مہرہ بشد کہ بر گیسوی اطفال  
 منبہ نہ برے محافظت از جسم بد و در صورت کیس مخفف گیسو بشد و جدہ در توفیق خردہ فردش  
 سے بہ کان او مہرہ کیس بند به فرد ریختہ ہر دفع گزند به مہرہ باز مشعبہ و حقہ باز میرمنوی سے بغیر خصم تو  
 کردند کار ہائے عجب به جو مہرہ باز و جوار کہ آسمان زمین به جمال الدین عبدالرازق سے پیش طبع مہرہ  
 فارس ششہ بتوان نمود به گوشہ ششہ ششہ این نہ حقہ مینا و ہر به مہرہ ریختن م حافظ شیراز سے  
 من مہرہ ہر تو نیزم به الا کہ بریزد استخوانم به مہرہ تریاک زہر مہرہ میر حسن دہلوی سے مہرہ تریاک  
 بسیار غرت می نہند به تو از ان لب جہر کفیا مہرہ تریاک صیت به مہرہ گوارہ مرزا صاحب سے  
 تو نیاز عشق چون فریاد و محزون شیم به بود از سنگ علامت مہرہ گوارہ ام به مہرہ موم مرزا صاحب سے  
 در بند نقش اپنے اختیار افادہ ام به مہرہ موم بدست روزگار افادہ ام به مہرہ بطاس اندھن و ملکند  
 و مہرہ در جام اندھن و افکندن کنایہ از اگا میندن و خبر دار گردانیدن مہرہ در طاس افادون لازم  
 آورده اند کہ در زمان کیان رسم جہان بودہ کہ کسی از مفت جوش بر بیلوی قبل سے بستند چون شاہ  
 سوار میشد مہرہ ہم از مفت جوش در میان آن طاس سے انداختند و از ان حد ایلند برے آمد  
 کہ مردم خبردار شدہ سوار میشدند و بعضی بر آنند کہ سابق بردار کاہ سلاطین کاہ از مفت جوش میگذشتند

[illegible]

مرزا صاحب سے روز مشر سرج روی از خدا دارم امید بہ نامہ اعمال من صاحب بہر کربلاست بہ سلیم سے  
 وجود خاکی ماہر سجدہ ملک است بہ بحیر تم کہ درین مشت کل چہ دیدہ خدا بہ سرم گرفتہ بدل الفت از خمیدن  
 قامت بہ سجدہ گاہ صراحی بیالہ ہر نماز است بہ اے وای کشکوہ زبان شناسم بہ ہر خوشی لب ماہر  
 کربلاست بہ اثر سے چنان از ننگ شرکت و صبر بخود ننگ نیواہم بہ کہ چون ہر نماز آن آستان یک کل من  
 باشد مدظہرے سے از قبلہ ساری خم ابرو کے ساقیان بہ ہر نماز طاعتیان داغ بادہ شد بہ ہر سلیمانی  
 و ہر سلیمان و ہر جم گویند مہری بود کہ بران نقش اسلم عظم بودہ میر مہری سے خدکت مرغ برند است راست  
 باد بونیدہ بہ مطہعت کشت مرغ و باد گوئی مہر جم داری بہ سلیم سے ز دست فت دل و در بے تیرا بقاد  
 نغان کہ مہر سلیمان ز کف در آب افتاد بہ مرزا صاحب سے ہیسا ساز از داغ خون مہر سلیمانی بہ نشست  
 خاست کن باد و دام و دود و بادانہ و در صحرای بہ ہر وصل مہری را گویند کہ برے اعتبار طو میر طویل الذیل بر بوند ہاے  
 آن رنند تا تیر سے مانند ہر وصل سبز ہر اعتبار مد ماہر خاشی بلب خوشین زویم بہ ہر کل کبرکات  
 فار سے کلیمت دو اے دراز کل ختم و کل بیشہ نیز گویند او حد الدین اور سے سے تہر شرا مہر جو اس بند  
 نقض ماہر کل دستہ طین بہ و ذرا ہاے علیہ الرضوان در شرح بہن بیت از رسالہ جو بہر یہ محقق طوسی نوشتہ  
 کہ ابو سعید طبیب کفہ کہ معدن او در روم است شیخ الریس ابو علی سینا آورده کہ طین ختم ر از مینہ مرغ از اندک از  
 بحیر خدا نند بضم بہ تازے و شخ حای ہلکہ آخرا ی مہلکہ و بہنما تھا نے در آن زمینی است کہ در گیاه نزدیک  
 و دور چہ سنک نباشد من از کسے کہ ان موضع را دیدہ بود شنیدم کہ آن طین را طین کاہنی گویند چہ در قدیم  
 از انجا کل بر بگرفتے لازمے کاہنہ مرد و بار طس کہ آن خاک ابر کفے و شہر و دروی دور آب کر دی بسیار  
 بکنائیدی و کبکہ آشتی ہاشمی در آب از سراد بر ختے و چہ بطور تیرہ بودی از وی مبدی و آخہ در بیان ماندے  
 کہ چرب و سنج بودے کہ کفے و از ان کلی کہ دے بچون موم و مہر خود در بنجا نہادے و سفورید و کل کفہ کہ ان  
 کل از سنگات کو ہی است و بچون رشتہ کنند انہی مہر نامہ مہری کہ بر عنوان نامہ کنند برے اعتبار نامہ کفے  
 سے ز مہر نامہ اش گردید معلوم بہ کہ در کس کہ دور افتاد و غشت بہ مہر خرمن و مہر بار جوبی کو در بہن  
 کہ بران نقش کنند و مہر خرمن دانا بار برے کل ز نند تا در وان در ان خیانت توانند کہ در طو از تو لطف  
 واعظ سے اگر نفع کلکش خبر دار نیست بہ کنیش کم از مہر انبار نیست بہ مفیدے ز دست برد خزان  
 زمین است کلشن حسن بہ کہ خال بودی تو مہر است خرمن کل را بہ و در محبت مہر با لفظ کردن نیز گذشت مہر دام  
 و مہر بادامی کشد کہ نمین ان بصورت بادام سازند مفیدہ بخی سے مہر چشم داہ شہرت در کونامی مرا بہ  
 کردہ صاحب اعتبار ابن مہر بادامی مرا چہ حسن و چشم ان کونام است بہ کج چشم مہر بادام است بہ  
 مہر موم مہری کہ از موم سازند چنانچہ در محبت مہر با لفظ نہادن گذشت مہر نامی مفیدہ بخی سے باشد  
 اقبال و حسن خط خربان را بہ لب با قوت تباں مہر ای باشد بہ مہر آل قبول نامہ من کہ یہ بود چہ نم است  
 کہ سرج رو بچکان کردہ مہر آل مرا بہ مہر دار چہ مہر داشتہ باشد اعلم از انکہ گشت بودی کہ مہر طین





[illegible]



بسید را به وحید در تعویث دلاک سے زبیر علی قیاد و آغا روم و زید محمد ترانوی مقرر شد و ۲۰۰۰ روپے تعویث  
 در روز سے حکومت کے کہ پیشکش خطا میکند بہتر از سونہ عدل است موثر نہ بہ بیشتر از دوشنبہ اکمل بر دل بخورد  
 گفتہ میزان بروز حشر اگر حوسے زند بہ سالک قزوینی سے چون محبت سنج شد میزان دل موثر نہ بہ کاف  
 کفر ابدا و صدق پہلو موثر نہ بہ موثر بارہ نفاوت کردن ترانہ در یک کافہ بلوری سے حسن سے سنج  
 بہ بروی تو نماز بہ این ترانہ و کفش موثر نہ بہ و سر سوزن ترانہ و نیز بہ غنی کہ شست موی رنج کن نفع  
 کاف است حیران و سر اسجد بودن دلائی سے ماہ کہ دارد میر دوست تو بہ موی رنج کن شد ہا ز دست تو بہ  
 موی سر تشیل شدن و موی سر نہ شدن پسین است کہ موی سر در یک بستہ مثل نہ کرد و کشیق آن  
 کہ موی سر بجای بسبب ہم پرستگے صورت رسن ہم رساند این در می و رات بسیار خیا است  
 وحید در تعویث ندال سے نہ ہاے اور بجان با اثر نہ کہ گردند موی سر مجنون سر بہ موی تاب سیت  
 سے زہر موی تاب من یہ شدہ روزگار من بہ از است انیکہ پس زہر و در در کار من بہ موی در چشم  
 شکستن در دیدہ گرفتن و برادر و ن کردن چشم و مواز دیدہ برادن کنایہ از رسن موی با و از چشم  
 کہ با عطلاج اطبا شو غلبہ گوید و این بضر بنیائی است کہ ہم سے روز و شب از یک موی انیان کردیدہ  
 ام بہ موی نیرسم بر آید عاقبت از دیدہ ام بہ مغفرت سے کہ از از انش عشق تو دام بجان  
 نہ را کہ چشم بر بردن آوردہ کہ دم طوق کردن را بہ صاحب سے مجسم نہ خواہ شکست جو ہر سوسے  
 چنین کہ خط تر با رج تاب می آید بہ با علی مرقندی سے تا دیدہ دیدہ شکل میاست نہ دیدہ ہج بہ  
 تیرہ شود ہر آید چشمی کہ مو گرفت بہ بنای سے ویدم میان یا مد مدیم دمان بار بہ توان پنج  
 دیدہ جو در دیدہ مو گرفت بہ مواز زبان کستن و بزبان آمدن و بزبان سبز شدن داز زبان با و دن  
 و برادر و ن زبان در مقام اغواق گوید بنے برادر و ن زبان کہ وجود ندارد صورت گرفت  
 داز گفتن باز زبانہ کلیم سے کہ ہم زبان نامہ برادر و مورا کہ گفتہ انقدر بنال کہ آن موی شود سفید بہ  
 ہی سم نہد سے کہ ہم تر و صفت خوشی چشمی عجب نبود کہ نوک نامہ ام را تو ترکان بزبان آید بہ  
 ہم است کہ مویم زبان رستہ شود بہ بسکہ شبہا صفت زلفت نو کردم مکرارہ مسج کافعی سے بسکہ  
 خودم زہر بیدادش بودم نہر کشت بہ بسکہ کہ ہم کا کفش موثر نہ ہم نہر کشت بہ زلالی سے زبیر  
 کہ ہم سخن خواب کردید بہ زبان ہم برادر و دغفہ بہ غنی سے بصیرا چون باد صبا نامہ نذر کہ  
 برآمد ناف را مواز زبان در صفت کسیریش بہ مواز زبانش برابر بنے ہر چند نصیحت گفتہ او را  
 و بر کشت داز سخن گفتن باز نامہ مواز ناخن برادن و مواز کف برادن از کف دست برادن و بر  
 کہ دست بر آمدن کنایہ از احوال بوقوع آمدن مرزا صاحب سے بر کف دست اگر موی سے بند  
 سے آید بہ ہر سد دست بوی کمر بار را بہ جگہ دانہ کمر بار و از خاک بہ ہر مواز کف دست  
 بہ نامہ است بہ زندہ چون خط مشکین تو نقشی بر لب بہ ہر بار از کف دست اگر ہاے را بہ مجید مکر



مشاوره مردم به بردن زبانی برافروخت موم به مویا نهند یونانیست و نامستان مویای زیادت و در کانی  
بمنی مثلن دو که بکار شکست آید استعمال کنند و آن دو نوع بود یکی کانی که کارکان برین آید و دیگر یکی که از آدمی  
میسازند و این را مویای مردم و مویای آدم و مویای انسانی نیز گویند و در فرنگ آورده گویند  
که در نزدیکی ناری که نمای از آن حاصل شود و سمیت آئین نام آنرا بهین سبب موم آئین نامند و باستان  
از من و تیزات پسند مویای گفتند و درین حال است موصاح سستار قلص به بیان منید و در آبل و منید  
که مویا نهای انسانی بسیار اند به شکست به پانده ولی که بخلوت شکسته شد به نتران مویا آدم  
درست کرد به مرزا صاحب به مویا مردم چه حاجت مرا که استخوان در تنگ مویا کرد  
خان آرزو به رحم شان ساخته باشد شکست و من به مویا غریزان به دیدم علمیت به مرزا بیدل  
به علاج خسته و لیها بجز هیچ درشت به که نرم نماند و تنگ مویا نشود به مرزا محمد علی خلعت  
مرزا محمد حسین خان خلعت مرزا ابائی غیرتی به کرت مید درسته است خوشی را بکن به که مویا آدم  
شکستگه باشد به موی ترجمه شعریان جمع و این خلعت تیاس است و مویوزن و یو قلب کن بجز به  
جامی به دوست توشل و دو گوش توکر به دو چشم توبی نور به مویوب به اطلاق این بزرگوار آید  
شیخ شیراز به مویت را بکن که چنین بهسم اوقده به کاشوب چین زلفت تو در عالم اوفتد به  
از من و نغیشه تر بر سر آمده است به آن مویا که در پاهای من به نغیشه موی بریشان موی زره موی  
زنجیر موی سلسله موی تشریفه گذشته موی کلک موی چند که مصوران و قاضیان بر کلک بزند  
و آن در دهان موی مویور شد و در دهان موی خوش خرا و تقسیم کلک را موی قلم گویند و قلب  
اضافه بول نظر نصیر به تهنائے به شکرت کرده اشک من موی قلم موی به نقش و نگار عشق بر دیم  
نموده است به مرزا بیدل به مصور جلوه تواند و نقش میانش را به که از نار نظر سازند موی  
کلک خویش به موی چینی موی کاسه چینی موی بیاله درزی باریک که در چینی و کاسه فته و آن  
مانع آواز است و لایز در ستایش تل به باوکل کرده جان خود حواله به شود و در چوب موی بیاله  
مرزا بیدل به شکست خاطر روشن ضمیران چاره نه پذیرد به که موی کاسه چینی بود مشکل تر نشین به  
موی کباب سبیل نهی موی کلاه تیغه قائم و موی که بر کرد کلاه دوزند و جید به از آن آبر که دارد و اما  
پنهان ز مایار به چه می آید که از موی کلاه آدمی آید به موی صاحب به دست کشیده است از  
نصف دلبا به زلف نخوان ز نرم موی کلاهش به سالک نیکو به دوشینه آمدن موی سر سیاه  
صد فتنه به چکید موی کلاه او به موی مستعار موی چند مقتول از کوه سفند یا آدمی که زنان در  
کاکل های خود با فتنه بر خوش آیدگی و این در نه و شان شایع است طالب اعلی به در چمن  
شبنم لطفت تو اید در نظر به شاخ سبیل به طراوت به موی مستعار به موی کس خیریت که باغبان  
ز کس از قلم ز کس بر می آید و کل بران می باشد عرس به اگر چه لیل باغ است لیل مخون دار به



فارسی چیدن موسی از پنج بقراض طهوری سے در عشوه فروختن رویش نماند. برکشور دین و دل  
 خواجش نماند. و آوردن بشک انبش مورچه پیلے. و جزو رچہ پیلے زدن علامش نماند. و مورد و بوا و مجول  
 و سکون را درختے است خوشبوی که برکش بنایت سبزو بود از آبتابانے اس با لمد و بغاری سمار  
 خوانند و خط و زلف و خویان را بدان تشبیه دهند و لند امور و کیسو در صفات محبوبان استعمال شده شاعر  
 در توفیق کنند گوید سه پنج زلف و لبران مورد و کیسو تاب خورد و پنج عید و دوستان ساخورد و استوار به  
 موزون سنجیده و فارسیان یعنی خوش آئیده استعمال کنند چون طبع موزون و پیکر موزون و طبیعت موزون  
 و شمایل موزون. و قد موزون. و قامت موزون. و بالاسے موزون. و خط موزون و حال موزون  
 و خند موزون و ناله موزون. و نکته موزون. و نخل موزون. و مصرع موزون. و سر موزون. و دجران  
 و مصرع موزون کردن یعنی بقطع عروخته گفتن میرسد و بحر من اشکر سنجید ترا و به لبست  
 چون خند موزون ناید. و مذا صاحب سے در سخن چون حرف آن بالا موزون میرود و به سر و چون  
 دزدان ز راه آب بیرون میرود و حال موزون است سویه از دل حکمے کند به مرد یک در نظر  
 نقطه شکمے کند به زخم گم کند سر موزون ز خاکم به سرافکنده چون به بخون براید به طوق قمر  
 بر کوزار گرد و سرور به در کشتانی که باشد قامت موزون تو به میکند با آن قد موزون نظر با  
 شمع به سرمه در دیده پروانه میباید کشید به شاخ گل بز خاک بند نقش صائب از فعال به  
 هر کجا قامت و از مصرع موزون من به اسیر سے غم جان و نکال لیس منیخته اند به در نظر سکر  
 موزون تر از نیت اند به تاثیر سے هم معنون غریب آن خط موزون دارد به کشته از غم سبزو کوئی  
 چشمت به مذا بیدل سے ندارد چاره از بید شکای طبیعت موزون به که سر و این چمن صد دست  
 در یک استین دارد به موزه ترجمه خفت بغم خاک به محم و کله از صفات است و با لفظ پوشیدن  
 و کردن مثل علی قلی بیگ علی خراسانی سے کر زنده همین بر خاک جفا بنود عجب به بسکه او ترکانه  
 پوشید گاه جلان موزه را به موزه دوزم موزه و گل کنایه از ماندگے دیگے نبد موزه نهان  
 کنایه از ترک سفر کردن و اقامت گزیدن موزه در با آردن کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن و جسر و  
 سے اگر سرایه بنای و قمار است به نشه آن باشد که چون کوه استوار است به بهر کار که بنارد موزه در با  
 بهر بادی بخند چون حس از جاکے به انور سے چون را برام بیم دست ملک فارغ شده به گفت بخت  
 خکا موزه به نقش بخواب به تادی مثل او مثل موزه و گل بود به اکنون مثل او مثل موی و میر است موسوره  
 به حسن برادر حاجی عبداللہ عطار و فرستے خر و سیه سے ز جبال موسوره بر خفا به کهدار یارب  
 به شاه رضا به موسیقی بنو مرید علم سرود در آن صلیت از ریاضے موسیقی مخفف آن تاثیر سے  
 چنان در موسیقی قادر که سفت به که عبدالقادر را و اعبده گفت به موسیقی نگاه در لفظ چنان زدود  
 که شت و فقر و لفت سے این شمع رخ از عالم نور است به بنید به موسیقی کبان شمس طهر است به میزد





۴۴۹  
 مکرش چون خفاش از تنه در آمدن + در می که در تنه در آمدن + در می که در تنه در آمدن

رود است کورنش و سلیم از آن بوقی خان که جان فشاندهش از مهر دایه معدن + موج و موج هم موج جمع  
 و خوش غمان سبک جولان سبک و سبک سیر بلند ریمده از خود رفته و در افتاده . بقدر از صفات و بال  
 باز و انگشت زلفت ابرو ناخن نبض مار سلسله زنجیر گیسو طره خط مصرع . مقروض های کوجر تیغ نمشیر کلک خامه  
 از تشبهات است و با لفظ بستن و آوردن و کشیدن . و بلند شدن . و بر یکدگر شکستن و خوردن  
 و زدن . مبتذل پسین در تیغ خوابانیدن کدشت و تانیر که کرد و در فزکان ترم میل هم آن خوشی که زلفت  
 موج را زود خارا های شاد و دریا + یکم + درین و یکم + ساحل کلیم از من چه می آید + زکار رفته ده  
 اینجا باز و موج ارشاد کردن + برات روزی چشم نوشته اند بریا + از از زمان که خط موج را بر آب  
 نوشته اند + از ناخن خوش توان زنگ خاشاکت + درین پاوه اگر آب دمی آب روان را + مرزا  
 صائب + مکن منع سماع و وجد ماییدست و پایا را + که خار و حس بال موج دریا با میر قصد + زنجیر  
 موج نام شور محیط نیست + بخون ماسلسله عاقل نمیشود + بروی موج درین تار است از و گرفت +  
 چشم حباب در کرد و انتظار دست + طره موج نوا نوز کشاکش نیستیم + سالها از زده پشت نشکم خانه بود  
 سلیم + بر کشته سنگت ام از پس طباچه زد + انگشت موج و کف دریا بگوشه + چشم ما میان فوج  
 و ز فوج + چراغان بود در هر کج موج + میغی نمی + ز مصر عجا موج با ده روشن شد بخواران +  
 که ساقی نامه دار و بیاض کردن مینا + این بود زخم حوادث دل میغ + استیغ موج بدینا میرسد  
 طغرا + روان بیت ترش بله سینه بر سو + بزرگ مصرع موج از لب جو + قدح پیش ناسیه  
 ظرف داشت + بر خورف کپسول خوش کو است + محفوظات + بخت جام محض کردم آخر بار ساکرا +  
 ز تار موج می شیر از بستم صبر و تقوی را + خسرو + سلسله موج زرد می که بافت + مایه نذران دام  
 خلاصی نیافت + زلالی + هوامقروض موج آب در دست + پله اصلاح میگردید پیوست +  
 در بجز عشق موج غنیمت خود ده اند + دل در درون فکده جاہ دق نمید + مرزا بیدل + در پناه  
 دل توان رست از کند خطراب + برگرمو بجه که خور است ساحل نمیشود + موج مایک شکن از  
 خاک کردید بنده + بجز عجزیم که در آبله طوفان کریم + خان آرزو + خامه موج بدست بخورده +  
 ماجرای + نگارم نوز شب + ناصر علی + یار میده دلان باش جمع کن خود را + در آب آینه  
 خوابیده است مای موج + ساج + براه بخودی چابک غنائی + چون نبض موج + دهن فشان  
 موج زن و موج دار و موج خیر و موج نازم غنی + بحر عطای تو جواهر شمار + بے اثر با و طلب  
 موج زار + ظهوری + در آب سخن آتش بر بکار + کرد و نفس شعله موحدا + مرزا صاحب + موج  
 خیر کل جن آرا نهان شده است + آب از بخوم سبیل در یحان بید نیست + موج ریک و موج سراب و  
 موج سوان و موج سرمه مروف و بیدل + موج سرمه نهام چشم خوش کنهان + ز حلقه رم  
 آب و طلب ستر از مرا + مرزا صاحب + از خور و زان باش که چون موج سراب + برو بدریا بی عدم

جابج  
 جابج

[illegible]

غازی معروف بود ببلال و آن را در عهد سلطنت نیاور شاه استاده کرده بودند و خیمه دیگر بقدر حاجت  
که آنرا خیمه منزله می گویند و در کوچ و سفر نقل آن منقلب نمیشود چنانچه درین بیت خواج نظامی می جویم  
بر است منزله می کشیده بگردون در و در گیسو منزل آراست از عالم مجلس آرا خرا صاحب  
قلعه است ترا در منزل آراست و گوناگون ملک خراب نزدیک است منزلت قدر در مرتبت  
و بالفظ دادن مستعمل بر منزله می شمارانزلت و او سخن را قیمت افزوده و خداوند بخا و در  
نیز منته مخدانه منشش لفتح اول و کسر و دوم خوسه و شربت طوطا در تعریف کرده از ان  
ترک سرگردان خم منشش که ساغر نه بیندازد سزانش و بالفظ بر خاستن و تیز کردن و برسم  
زودن مستعمل پسین اصطلاح اطبا برسم زودن طبیعت است و از منشش که او دتباری عینان گویند  
دوم کنایه از حریص و مشتاق ساختن طبع و خستین کنایه از ستوه آمدن و طول شدن از چیزی نظمی  
سزدارا برشته منشش حاشته و هر سکنه زیار است و سکنه منشش که در بادیه تیز به زمین کردار  
جرعه یا قوت ریز به هر خنده کز لب شکر ریز کرد و به شکر خنده را منشش تیز کرد و کمال سبیل  
اسراریت ملک و دین دینارش و در برورش به اے شهنشاهه مظهر فرد سکنه منشش به صورت  
نشان و راه نشان اول و محبت و نفع سوختن گذشت منشش شسته کس که خوسه طبیعت او برشته  
باشد و این اطلاق آن بر برین دلیل نرگسند منشش بنون بعد از این فرید علیه منشش بر قیاس کنه ارشن  
و یا و ارشن منشش طبیعی و او منصوبه باز به منقسم از زود در برمان پسین مظهر به معنی و لفظی شطرنج و دست  
و خوب نشستن نقش کار و دهات نیز آوده و ظاهر است که بمعنی اندیشه نیک باشد و فایده آن خواه  
مرتبه شود یا نشود و از بعضی مواقع بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد میشود و این مجاز است و بالفظ  
نشستن و جیدن و پیش شدن و باختن و دیدن و پیش بودن متبل ظهوری می یابیم و یا ساتی نشو  
منصوبه باز به بران اسب در عرصه چشم دوازده زن لاف منصوبه یعنی بسے که فایم کردست  
با دی کسی به ملاطفت و چنین گفت منصوبه لاله پیش که بر دست بیل نهاده و خورشید و در حراج  
به به تنه روی و منصوبه پیش به رسانیده بے برده بر شاه خویش به ظهوری می یابیم و یا ساتی نشو  
نماید شاه را کام و ده به نوح طبع شیطانی ایام و ده به منصوبه درین عرصه که جیدست چنین به کردل  
بر و آرام و دلارام و ده به معنی به جو لعب چشم تو منصوبه الم جید به بساط کون و کان بر و در عده  
چسبند و مرزا طالب پور حاجی مرزا خان کمال بیگ به آرزو که درین طلمسم است به منصوبه جین نشسته  
است به منصوبه نام جانور که درین دو تا فر و تعریف نر و س از مرقد مر و ان مشهور به منصوبه  
است و در منصور و منظور ویده شده و بمعنی پاس نیز بالفظ در شستن مستعمل مرزا صاحب به از ان  
لب به نوحه می توان دل گرفت اما به دل تجروح حاجی ملک منظور می آرد و منظور و منظره حکیم سید  
به این منظره قصر کجلا سیت به این دایره چتر بادشاهی است به ظهوری در حضرت نورس پور



نیست بیهوده چرمت بر دار کشیده به چرخ خسته و روزهی کبریا برساند بے بهر منت و نیت  
 نه بند بر کس به سنج کا شی به یوس که خور و است از دامن چو خضر بن به کز لب او منت عظیم نبرد است  
 در دلش والہ ہر کے غمی بر دارم از دل ارجہ بر میدار از من دل به دگر خواہی نہاوان منتی کنبار بر عالم  
 آصفے منتی داشت چو کشتہ خود ہر خوبے به آصفی کشتہ خوابان شد و منتہا داشت به خواجہ  
 شیرازے بروی یا ز نظر کن زویدہ منت دار به کار ویدہ ہمار سر نصارت کرد به کلیم از ضعف  
 منت از سیجا بر نیدارد به کج بکسے بہر کہ کنڈاریم بیارش به آخر لبان فاختہ ام شد کلو کبود چمنت  
 ز غن لب کہ بگردن گرفته ایم به مند مفید منی صاحبیت وفا علیت مند . حظ مند . ارجمند . ارزو مند  
 اندیشہ مند . عقل مند . خرد مند . خردمند . ہر مند . بہرہ مند . دانشمند . دانشمند . شاد مند  
 آہ مند . فیروز مند . بختمند . بستمند . پرومند . حاجت مند . حاجتمند . پورمند . مستمند . درد مند  
 دوستمند . روزی مند . زور مند . سازمند . سحر مند . سود مند . سعادت مند . آرمند . بیدار مند  
 سوزنے سے حاسد و بدخواہ جاہ زوہر گ است از مند به گردین حسرت بیدار باک بود کو کلبیر به  
 کلیم به جون عصا ہر کس کہ باشد بہرہ مند از راستے به زیر دست خلق شد محکوم بانیافاد به خاقا  
 به ورینہ ملحقا شود ام تاشین به از خاک کارے دل بیدار مند او به حکیم اسد کے نفس سوختے  
 کو بے آہمند به اگر راست بود کو کز کوئے کند به منت بجان و منت بسر معروف ابو القاسم مرزا  
 خلف نواب مرزا حسن رضو کے آزرده زما دیدن رو کے پدرم به در نہ نجد کہ این زمان شاد و ترم به  
 قطع نظر از مردم چشم کردم به تمامت مردمان ناشد بسر م به منتو بفتح اول و ضم فتوحانی نوعی از  
 کیا کے کو چاک ملا میزد و پیرا کول سے نشو و پیرا منتو به سخت نالہ ز حسرت سخو به  
 مند به ال ہملہ مخا بنہ نہت کردہ فراسم آوردہ کہ آنرا در نہد گا کہ گویند سے طوار سبو مند فہ  
 بسر خود نہ به تمامت و ہر گفتن عامرستان به مند کل بوزن صندل دایرہ کہ ہنگام خاندن عمر  
 برے حفظ خود کرد و خوش کشند طوار سے شوے جو عازم شیراقاب حشر به ز خط اشک وفا  
 مند دل غرایم کن به تاثیر سے زنگ خسار تو برق خرمن کل میشود به خط سبوت مند دل ہنون سبل  
 سے شود به در دلش والہ ہر کے دل ز خود ہم به برند از اثر رعایا به سلا چرمت کہ کشیدہ  
 ز نڈکان مند به اثر سے محیط نقطہ حال تو کشت علف زلف به جو مند لی کہ کشد کرد و خوش نہدی  
 دنام سارے مودت در نہد دین محف مند یلا ست جانیجہ در لفظ زبیر خم کشت در نقیاس  
 مند دل فردش دوازندہ آنرا مندی و مند دل نواز خوانند طوار و تبرعت مند سے اگر نصف مند  
 شدی کونس شاہ به فغانس رسید سوی ند کاہ به فلک زنگ باجت زرا شوب او به جان  
 مند لی کشت سرکوب او به فغان دارد دین چیخ بہر تہ از به کہ شد کہ نقش ز مند دل نواز به طور  
 سے با منون بر خوان شدہ مند لی به برے برے مند لش مند لی به در غلب کہ لبی اول زیر ندی

[illegible]



[illegible]



در کشتن جو سبزه آرزو داشت به دستار شمع کمره بل سایش به همچون ستر که ملازاده است و و گاهی  
 نیکو چشم و کسب و دار نیز کند ملازده شنی فغانش ملازده به بسکه طغیانی خط شش رنگ جانان چشم دخت  
 ویده اش تار یک شده آخر جو ملازده شنی به ملاحی بافتن قسمی از انکو خوب که سفید باشد چنانچه در  
 قوسی تاثیر در صفت قسام انکو رفت نیر و سه نقل و شکری و صراحی به مغنون ملاحت ملاحی به  
 ملاقات بهدیر ادرین و در یافتن و با لفظ کردن بعد از استنسل عظیمیور ملاقیدی به از بسکه اش  
 شوق و لایک غمان کردن به تیر و ملاقات و رخا که کمر و به عتانی هر چیز منسوب بملتان که شهری  
 است معروف کرم سیرابین پنجاب و سنده یعنی ترکیه آن مقر اصلی چه پول یعنی اصل و تهران یعنی جایی  
 است و در ولایت متعلق بنده و املانی گویند لاجت که بنده و ان ساکن ولایت اکثر موطن ملتان  
 اند و نظیر این لفظ ترک است که بنده و ان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بنده و استان آمده  
 و راحت و تاراج کرده و زوج ترک بود و طغیانی به رطل برست ادای چه سان بر آرد نام به که دازگون  
 صفت افتاده همچو عتانی به بدانکه و ازونی بنده و مثل مشهور است و در صورت و اداز ملتان بنده و خوا  
 بود مطلقا مال و ملات بافتن ریج و از و به لفظ داشتن و کشیدن و در فتن و وحیدن به مثل  
 نظامی به حالت گرفتار من ایام را به پنج ارم بر دم آرام را به مرزا صاحب به میکشد بخون من  
 زاده شد مردم ملال به با سبب از بلک و غیر سیاید مرا به میرغیت محوی به جو دروشان دلم  
 به صبح گرد و دها بکار بر طعالی به رفوت شام بر جینه به ملاحت بافتن برزش و کوشش و با لفظ  
 کردن و کشیدن و آمدن به مثل حافظ به کفتم ملاحت آید که گرد و کوش کردم به والد ما را بنیاجا بلا  
 استاد و نمی به هزار سال ملاحت کشیدن از پله او به توان دران بت روزی به جشدن توان  
 ملاحت گرد ملاحت زده و ملاحت زار معروف ملافتی یز و به به کام دل ازان در پیش غزلت  
 بسر بردم به کتخت آسوی طوزم زین ملاحت زارم دارد به جلال اسیر به از وفا صانعی که می  
 تاب خورند به تاقیامت ز ملاحت زدگی آب خورند به مولانا منظر به بر شفت و برادر برادر که  
 کشاده زبان در ملاحت گری به بلایم گو و ملاحت اثر معروف طالب به ز سار بکاری به عهد ملاحت  
 از رخ به بجز خواهی رنگ رفته شتر ضا و به کلینادی به کند تاثیر در دل چون ملاحت کو بود و عطف  
 نرمی جا کند در سنگ آب است به به ملخ بناده ملخ جهنده دان غیر ملخ پرواز است و بعضی گویند  
 ملخی که هنوز بر بر نیاورده باشد ملخ زدن کشت را و امثال آنرا کنایه از خورون و تباه کردن آنرا میر خسرو  
 به خرافت کشت خسرو که رسید زور و به به ملخ زد کشت و تباان را که بخش بود و ز زاله به ملک اتو یک  
 زشته ملایک و ملایک جمع و درین بیت شیخ غیر از جمع یعنی خرد و احتمال یافته به مکر ملایک برستان و در نه بشر  
 بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود و ملاک نهاده و ملاک سیرت کنایه از مردم مصوم و عقیقت ملاک  
 بالقوم و ملکت بالکسر بادشاهی و جوان دنیا از صفات است و با لفظ کشیدن و در فتن و وحیدن به مثل



طلا و زبرجین شوخی ملی به مفیش گرخت ز تار کل به مقیم ناست و با بر جادو با لفظ اقا و ن مستطی خواجہ  
 شیراز سے انکہ خبر کبہ متعاش نہ از یاد رخت به بر در میکہ دیدم کہ مقیم اقا و است به معنی نساند  
 کہ در تمام دیوان خواجہ بجز این بیت لفظ بد کہ مخفف بود است بنظر فقیر مولف نیا به مقیم منزل مقیم  
 زحل مع الکاف التازی مکافات بالفم پادشاه بی دادن و با لفظ کشیدن و کرن  
 و دیدن مستطی مرزا صاحب سے سیر کر در روز چشم او خود ہم کشید آخر به مکافات عمل را در لباس  
 سرمدید آخر به شیخ شیراز سے مکافات نمودی بالش کن به کہ بخش برادر و با یزین به در چان  
 بود ازین پیش نشاطی و کنون به مکافات کش عشرت آن یارانیم به مکاری بالفم کسی کہ اسب  
 داشت و خر کرایہ بردار سے خرے دیدم در اینجا ایستاده به پیشش ریش از جوب مکار سے  
 مکارس بالفم سبب مہلہ توقف کردن صاحب سالادریج ہا تقی سے بذریقت کالاجوز خ تمام به مکات  
 فردشندہ باشد حرام به مکان چاہے بودن و با لفظ کرن مستطی بلکہ مکان مکان علیا به تشدید توحالی  
 کنایہ از خلک مقیم واضح سے اور پس را مکان علیا جو غرض است به دار و بین برابر اسری چه اعتبار به  
 مکتب چاہے کتاب خواندن مکتب خانہ و مکتب کاہ فرید علیہ آن و مکتب دادن و مکتب و مکتب نشانہ  
 مثل پرستان دادن چرا کہ مکتب خود اسم ظرف است و لفظ خانہ مکاہ را بر کتب زاید بر خیاس  
 جالیکاہ و نزل گاہ کو انکہ مکتب بمعنی مصدر اسم آید باشد زلالی سے جو غمچہ سو کہ مکتب کا ہم انگ  
 نعلی پر خرد و تشنگی بعد رنگ به ظہر سے کہ کم در عشق مکتب خانہ خود کوہ را موزا به یا موزم طر  
 عاشقہ فراد و معجون را به محلی خطاب به خون سے از تو و حشت مشربان خوش با مال و طفل  
 مکتب خانہ چشم غوال به شیخ شیراز سے بادشاہی سپر مکتب داد به لوح سفین در کنار نہادہ  
 و تحقیق دیگر در جالیکاہ گذشت و در نزل گاہ و مکتب کاہ نیز یا به مکتوب مطلق نوشتہ و غمچہ از تشبہات  
 ادب مرزا صاحب سے من کر پیام عام تو یک کل مجبہ ام به دستم کجا بنچہ مکتوب میرسد به مکر  
 جیلہ و ادب کید و با لفظ بستن و کردن مستطی مولوی منوے سے مکر دیگر آن وزیر از خود بہ است  
 و عطارا کہ گذشت و خلوت نشست به مکر باز محیل و مکار مولوی منوے سے ساختی خود را جنید و ازیم  
 رو کہ نشاسم تر از کلید به بدر کے و منیل و حرص و آرز به چون کنے مہمان نشید ای مکر باز به مکر  
 زدن و مکر تازہ برابر زدن و مکر برابر را ندن کنایہ از فریب دادن تاثیر سے این گرہا اہل  
 موس سوز عشق نیست به مکرے بے فریب تر آب میزند به عاقل فریب گریہ زاہر میخورد به  
 این مکر تازہ است کہ برابر میزند به مکر بار بار اگر در سیدہ شدہ مکر با جمع ز کے ندیم سے لقب پیش  
 مکر ہا شکستہ به ز شکر خندہ اشان عمل را به و در اصطلاح متبدل و فرومایہ خان خاص سے در چیم  
 کہ با ہمہ بجا صلی جہا بہ دنیا چشم خلق مکر میشود به مکیدن و ادب فریدن و مکیدن و ان لب بر در  
 صحیح حضرت شیخ سے تا نام شب وصل تو آید بر بانم به چون صبح لبم میکہ از ذوق دین را به طالب

[illegible]

مقدم و خضر مقدم خبر مقدم . مقراض شکر کردن نوعی از مقراض که کج مشبه طرأه سر حار خلق  
تواضع با زمین دارد و بر مقراض شکر کردن دبار کاغذین دارد و مقراض گر از عالم کار در کشنیر  
و جد سے جگویم از صفت مقراض بر کزوشده مایزه ایزه جگر : مقراضه و مقراضک نام  
فنی از گشتنه دان هر دو پا خود در گردن یا اگر حرلیت نه کرده بچو مقراض بچیل است یبر نجات سے  
الطف گفتی که جو صلوات فراوت بجیک : پر کرد خلق تو طور تو شوم مقراضک : فو قی نزدی سے  
قد رتم جرن بالمیدان زبردستنه نهد : فن مقراضک می بر لورستان نیز نم : نظام دست عیب

حاکم کتاب معالطہ وطل ال وعلطہ صدر اصم در علم شہرت دارد و کتابان بی ودا و غریب مافط  
 رکن و دوا و دل و شش و حور دن استعمال مایه دالہ ہرے سے خوردے معلطہ مہر کر دست قبول  
 آسمان آدیساں را اخوات دای سے لستام معلطہ ساد گئے دہا رس و دے ہر دے سہہ کردہ ام  
 اخذ کا ریش و این کہ سوم قدم بطبعی درہ او و صورت فقر رستیں مر معلطہ واد و مولوی ہرے  
 سے بار یک سہ ایسا حسن دم کی کچھ در دین و میں معلطہ حاسبم رکن ایسا داسد و دا جہ مطورہ  
 کیا یہ از حک در ہم آجینہ و حک معلطہ سپہر دست طہدی در زبیدہ سے معلطہ گردیدے رو ہی دست  
 دل کردہ کہ سہ در حکست و بیج کا شے سے مر کاں لود و صف سہ معلطہ کت حک و  
 اکھا آخہ ہم اسار وں و مع الفا و مقف و معیت ایسا اسیر در دست و الکان  
 کہ ہے کف اللہ لیکن در علم استعمال ہرے لے بیج و حمت دست آید ستاد و بیج و حمت  
 ہنسی ہو کر دن و دفع متل لے بیج و حمت کلیم سے شاد دست کت کہ نعمت روست داد و گوی مرا  
 خرد و یوسف حریہ است و عبد الرزاق یاس سے منی عارت کردہ حادیں لایکا کہ وہ و  
 راہ یار ہنسی رو کر ایسا است و طہدی سے در سکہ نفس و لالی کت و ہنسی روہ ام کر خودم  
 بس نہ سہ و مر اصاب سے کوئی شہرت میزبان رکن ریدان لے طرف و معیت و رمول  
 کہ بس ارا مابین حور اسید و معقول تار تافہ حواہ داسر نیم دوا ہار کلاتون در سیماں دایسا تا ظلا  
 و لغو معلول کس را در مہر دستاں مار کس گویند و کتول کاف تارے معلطہ لہا معلطہ ہدایت  
 و جہ سے معلول کس و زین سہ سیاہ و سترم جو معقول او را ہ و ہمار کو در و کتول کاف  
 کہ ہیں کید وں لے او لے جو و دوا کاس ہر در سکہ میں کہ نہ رو ان وں راقی حوش  
 و در تریب ذلت کر سے سترم در دوا و رس در نظر و معلطہ یکدم معقول در و مقفہ قرح و  
 و ما معلطہ اطوار سے در کات کہ ہفتا ریشہ راقوت دم معرج کری معراج کتوں کہ عمارت  
 از حمت سیاہیدن است طیار در توجہ سے دیدار عشق معراج لے و لطف سفا و کک درے و  
 معراج داؤن و معراج رسیا ہل کیا بلز کیا کرد و میدان کس از کار کے لیک و معراج در و صوب  
 ساحل ملکہ مہک گرو بیدل دیا در لذت و عسرت معراج لطافی سے رجیم بر تہا اور دم را  
 عقیقہ معراج دم حراہ و سا طارہ آر و دوا ہ کجاں و معراج ساء و سہ کجاں و لغو انکہ تہا  
 ما حریف حک کہ و منظرہ و دعوت مانتہ و اں را یکہ تار ہم گوید کمال اہیل سے سہوار قاس  
 از جیل ریت معراج کے کا سہا استعمال مار حوان حودت با حصر و در مصطلحات استوارہ و دریاں  
 میرکات سے ناگہ ایساں سکو تہا ام لے نو کریم و مغواہ نیم ہر کاہ تو اے و دیم و معراج  
 ہاں معراج ہما دل اسنے سے معراج سواران و شہکار و لک کر قسم کرد کہ ہار و لطافی سے  
 حردلو عارض کہ سہ سوار و مرگہ دیرال معراج سوار و اس کا است و عد دیول معراج سوار

و چون در غشیه بر آید است به سبب می نتواند متفرق استخوان بپست به میفر بپوچ و بسبب منقشه متفرق بیدار متفرق  
 پاک متفرق بالود متفرق بخت متفرق بپوچ متفرق شک متفرق چار متفرق قی متفرق قیر متفرق تیز متفرق جو شند متفرق  
 حرام متفرق خشک متفرق سبک متفرق سخت متفرق بسید متفرق متفرق متفرق استخوان استخوانی استخوانی استخوانی  
 بسر مثل تو کم می باشد به ساق توبه از متفرق سلم می باشد به از نازنه دو پای برگردن من به چون کردن  
 ران بر سر هم می باشد به شب تا سر ستاده یکبار در انجمن به متفرق سلم گداخته در استخوان شمع به جناب  
 سراج المحققین میفرانید که لفظ سلم با دو آوردن استخوان درین مصرع زایده مخفی است پس خوش باشد  
 متفرق در کتاب از بیدار کردن شیخ شیراز در قدح مطرب به مرغ ایوان ز هوا ادا برید به متفرق  
 و خلق خود بدرید به متفرق سر کردن کنایه از خاموش شدن و این مقابل متفرق کردن است و متفرق  
 کردن کنایه از جمع الفکر گردانیدن و باغ را زانوی سے جان گوید این نامه نوزاد به که روشن کند خواند نش  
 نوزاد به مقتضای نوزاد تر کنم به گفت کسان متفرق سر کنیم به متفرق شیر بر آوردن کنایه از کمال قوت  
 و غلبه شیخ شیراز سے برفد مگر این متفرق خشم ضعیف به که متفرق شیر بر آوردن چهل زبان برداشت به متفرق  
 و متفرق عذرده است کنایه از انست که عقل ندارد و دهره میلاید و این از ازل زبان بحقیق سیده چه خوردن  
 متفرق با نخاصه فریل عقل است کمال اسمیل سے خلق گویند متفرق عذرده به هر که در حقیقی تمام بود به متفرق  
 برزق کان و دیدن گریه خون کردن طالب آملی سے بگویم خود چه در خاطر خلیفه است به که متفرق دیده برزق کان  
 دید است به متفرق که جناب خیر الم تعین در شرح این بیت که سه جو برزق کوه آمد سے خیرش به متفرق  
 متفرق که سرش به میفرانید که در منی این بیت و در حال است کی آنکه به سه بیت محمول حقیقت دارند و مراد  
 از متفرق که لعل باشد که در میان کوه خلاصاوست دوم آنکه مجاز باشد و مراد از کوه همان فیل بود چه در جناب  
 ستار نیست که شمیر بار کوه میزد و باشند پس بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد و متفرق که مجاز و بر تقدیر  
 لفظ مجاز باشد و متفرق که حقیقه در خان آرزو میفرانید شق سوم است که کوه را بطریق استعاره با کنایه  
 شخص قرار داده بر او فرق نوزاد است کرده باشد و این بهتر است چنانکه نفهم میداند نهی متفرق در مقام  
 به متفرق چون با دام متفرق در متفرق و در خان و حرف متفرق در زبان متفرق در کنایه از زبان جرب  
 رفیع و حرف معقول و در دار اثر سے سنی کنایه از توانا در فها کے متفرق در دیر بر پوشیده میگرد اعضا  
 استخوان به و حیدر و در ان ساعت که از وصف بے شیرین شود کامم غبده یارب زبان متفرق  
 با مجربا و احم به اشرف و تحسین متفرق اصحاب سے گهر خوشی تھے میشود جاب صفت به  
 که جلوه دهد در متفرق در سخن به متفرق پوشیده همان پوشیده متفرق از عالم بالا بلند و بلند بالا لفظا سے  
 توای متفرق پوشیده سالخورده و در کتاخی خسروان باز کرد به متفرق بالکسر کلاه آهسته که در در جناب بود  
 و بالفظ بر شکستن در فرق و در جن مستعمل خنق و لفظ رتن و در حق گذشت حسین نائی سے یاد از  
 کند رشتت تو در دوزد به تیر کن به در فرق که ز سایه شب متفرق قباب به بخلطه بالفتح مصدر می است

استمال نماید و اما مالک کسی است و گاهی بر دو یک می باشد یعنی سود و مایه شمس کوفی  
 جاگزمت مانگستے سر کسکان حق در گرداب مایه سلیم سے مید و در جاس گرداب وایم مجروح  
 در علم گنتے اور داس تعلیم را به عوی سے اور کیتے سرور دای محبت و طو حال بود علم درای مکران  
 مرداناس سے ہی کس سر خود گیر کا اعان گرداب و قطع امید رزمه ساحل کرم به علم اول  
 اصطلاح حکما ارسله و اصطلاح اداسان سچاں مہاکش اول حل کردن مہاسی اراد مصری محال  
 جمع و اعلیٰ است و ترا دیدن متعل واک دایک مارک موردی سجده عالی نہیں عرب و نجیب  
 پسند تر رشتہ مودون و لغو در ناره پسندیدہ در سیں با افتادہ حور در حستہ رزورد و کرم و نجیب  
 جمع گویا و رزورہ در صفات دست ظہوری سے نویسنده عاسور با گرس مند و ترا داری می و در عید  
 می یکا مہنی مارہ مردا مہکاب ہنسانی عالم کارہ کرد و کس کہ شد ہی یکا ہستہ مہنی سے  
 مع ہر سا کو کشند بطور دردی ہستہ مہنی یکا و اندہ می یکا و مہنی شکار اکہ صید ہی کند سے مال  
 پرواز تر ہر حدہ صائے اندہ و سکھہ خاطر مہنی شکار ت وادہ اندہ مہنی سجده مہنی کوفی مال  
 و تلک سوان امت میر دستا یمن اس سے مہنی ہی سجده ہستم و ظلم یہ ہنس سجده ہستم  
 تانیر سے ورق تو اکروارلس و عرب افتادہ ہست مہنی عہدہ راز طرہ یکدہ اس و ظاہری سے  
 مرتبی کسہ در ہر کسہ گردان و حاصل این ہی عہدہ رز گرداب سودہ مہنی کاسی سے جہ اسانیت  
 صیدی قابل قراک عشق و دیگری رس می عہدہ سر بیرون کرد و مع الغین المجمعہ مع الغین  
 پرست مع کدہ مکان انیس رستان پریری سے درج کدہ کدہ در مع تو کو اسد و خزار شود پر ہزار ہد  
 رہا رہد و مع علی اکو و کدہ و کدہ ہر کدہ کدہ عمت بیت در مع الامثال الخ الفیہ لے اما  
 فارسیان عربیہ ریادت تھالی استمال مارہ دوسے سے رحمت لعل ایامی مہنی لبر و داس  
 ادائیگی یکے کچھہ یا اربے سے مع علی کون ککار سے عوس بر جی و مہنی مہنی دایع و اعلیٰ کافق  
 رہا رہد در سان کردن میر نشان متعل در سان داس و در عطلہ لکھن و در عاف اول  
 و در استخوان دس و در استخوان کشید و در دست کاست متعل رسن متعل لکھن استخوان ستن است  
 است کہ عمارت ارمد اسدل و ہم پسند ہی بود و عمارت سے سے ظلمہ تو حال کرام کلام  
 سے نعمت تو مہنی در استخوان و ادیب صار سے سے حکمت تو مہنی مہنی دایع و اعلیٰ کافق  
 نعمت تو مہنی در استخوان و مہنی سے مہنی در دست یکا رس سے تو سے دست و دست  
 در بعض سطح سے مہنی در دست و مہنی رس و اولاد ہی مہنی سے مہنی رس و ان عمارت و تر  
 عمارت مہنی ہر دم حکم کس مہنی در استخوان حال و توصیف حال جہاں درال و طالع سے  
 حوسار لکھن مہنی مہنی دایع کدہ سے کدہ رفته سار دل لکھن سے مہنی دایع کدہ سے  
 کس متواضعی و مہنی کدہ کدہ مہنی کدہ مہنی کدہ مہنی کدہ مہنی کدہ مہنی کدہ مہنی کدہ



و برای لایق نمی بیند بدل دادن رفیع و بعد ازین دل را معشوق خیالی میدهد و چنان خالص سه نباشد که بر بار  
 به آن لایق را کسی از دست ناگرفته معشوق خیالی را به معشوق بران کسکه سر روز معشوق نو کبر و درین  
 قیاس عاشق بران اگر عاشق نو کبر و سلیم سه حیث باشد که زیمهری تو شکوه کنیم و ما که معشوق بران  
 همچو کبوتر ازیم به معقد عبارت که تعقید داشته باشد و تعقید و قسم است لفظی و آن کلامیت که دلاله  
 ظاهر ندارد و بر منی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و اشغال آن که موجب سوار  
 فهم منی باشد و معنوی و آن کلامیت که غیر طریقه الدلاله باشد بر منی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن  
 بسوی منی مقصود و شکل بنابر ذکر لوازم بصیده و متعجب و سابطه کنیزه باوصف آتشی و این و این هر دو از عیوب  
 فصاحت است تاخیر از زشتی که در زبان بسکه در دل عقد دارد و به معقد مطعی از شرف خاقانیت  
 بنداری به معضل کار سخت فرو بسته و پوشیده از باب تفصیل یعنی کار بر کسی تنگ فرارفتن معضلات جمع  
 و فارسیان بسکون استعمال نمایند کمال اسمعیل سه زبان معضلات که در کتب عقل قاصر است به کلک ترا  
 که ام سخن نیاید است به معصفر بوزن فرغ جیزی که بکل کاجیره رنگ کرده باشند و از عصف  
 بضم و دل و سیوم که یعنی کل کاجیره است مثل معصفر بوزن مختصر یعنی کل ندکور میر خری سه از خون صید  
 تو به بهن اندرون به بر کوه لاله رویه در دشت معصفر به زمین کجا عکس تیغ تو بیند به باش بود باقیات  
 معصفر به عثمان بخاری سه لقا که آن یومی کان ماه روی و دست به آن نوان نوان و درخ آرمی  
 معصفری به مصیبت آفرانی و گناه معاصی جمع مخلص کاشی سه از اطفال که به ان غایت می چکد به  
 مصیبت را که بقیشت از رحمت می شود به معطل بیکار و فرو گذار شده اسم مفعول از باب تفعیل مطلق از باب  
 افعال مثله عبد القادر رسید از باب افعال بسته سه بهمان تو سکنش بود افلاک نور و به گشت و ابلق  
 ایام ز جولان معطل به معلق گرفتن و معلق کشیدن نوعی از درزش کشی گیران که کله را بر زمین گذارسته بطرف  
 غلطیست میرنجات سه همچو کل ساغ صبا مروق نگشند به تا به پیشیت همه چون بیه معلق نگشند به  
 معلق زدن و درزشی است که کله را بر زمین گذارند و با مار املید کرد و با طرف اندازند و اگر این درزش به  
 چند دفعه نمایند آنرا کبوتر معلق بقطع اضافه خوانند و معلق زدن و معلق آمدن کبوتر و از گونه گشتن در سوا  
 کبوتر کابل که آنرا در عرف هند کلابازی گویند و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند از سه جویات بلندش  
 داشت و در پر به معلق می زد و از شادی کبوتر به دراز صائب سه شد چون کبوتران معلق فلک سیر به  
 هر خشت ازین بروج فلک سای این حصار به معلق زن طایفه از بازیگران که سر را بجا کدم نهاده  
 جست نیز نه کدانی کشف الله لیکن از مواقع استعمال نمی مطلق باز یگر در خاص معلوم میشود خواه آدمی  
 بود خواه غیر آدمی و گاه بر مردم نود و چیز و خشت و شخصی که بسببست نماز که از و نیز طلاق کنند بر خسرو سه  
 باز سه در هوا غبت کنیز به معلق زن شده درغان شب خیزه نظامی سه همان پای کوبان شیر را و  
 معلق زن از رقص چون کرد و به معلم تعلیم دهنده و فارسیان یعنی کسی که کار دار گشته به و معلق باشد

یک کدو کے کدو معدہ تک + جو عید کان رت کم کتہ سنگ + معدہ اس رتہ کتا یہ رت است  
 کہ ہر چہ میوہ در میگرد و طعین ہم تیرا کہ د معدہ و رطوبت و اس دگرد ہر دو متعلی الی است  
 و دوم الی اس سے مع و کر کی شیخ گنگا می کردم + ہر یکہ عیرم من و خود دم دشتہ + اس منہ  
 منی معلس بے رگ و ترا کہ مدل حسہ سین جملہ بود مزاج یا کسر دمان و رطوبت کدو متعلی ہر وقت  
 تریب کتہ و اصطلاح کسی اگر کسی را شہ اسامہ و عیسیٰ شہ کہ چون کسی سلاطین را عار و دھمیل الی  
 نامہ سان ارجاف و دست لور او کہ تا در غرایں مورد غیایات خود و در عار اس تو صیت کہ ہمارا  
 معرکہ گوید چون کسی میرزا و ریسوم یا چارم نظم و سری در ریشہ او درست کردہ و دی اسانی قوام  
 ادخا سہ و را ہا نقدے و عیسیٰ ستانہ و سہ آن در امر سرگشتہ معرفت کوزل مصلحت  
 شناختن معارف جمع معرفت امور و معرفت سور و معرفت راسیام و در دوم ادعاست بطورے  
 سے باکی ران معرفت تیرا کن + و دن جن روں خود تیرا کن + معرفت شہید کنایہ ار  
 کلام عمارت شہید عوا تحسیر نڈے یا و معرفت اس سو کہ در حکم + رفیق روح قدس کتہ  
 سعادت رفت + تو کہ تھج کول و سیوم یا انوی مردم و شکوہ و نطق لفظ و لسانی و جہل  
 و شکست متعلی بطوری سے از ہر حال جانانہ + حوں تو کہ خیال گیرد + عوسے سے و در عشق  
 محیں تو کہ اے عقل حصول + طعل بر اسبہ و ار کہ حرام است ایجا + داس سے + میں سو کہ کتہ  
 چشم پر کارش + کتہ قسہ و لگوشہ تماشائیت + تو کہ طاس مار جمع کہ دلو کا مارے  
 لٹاس کتہ سلیم سے اقدار کتہ طنت کسی بھس نام + روئے میں و تو کہ طاس مازہ +  
 تو کہ کبر و تو کہ سار الی کتا کہ تو کہ کرم کنہ جن کتہ کتہ و طاس مار و کسار و بھون باد و اسد آل  
 متعلی بعبید معقول ارات افعال بیدار اعدا و انوار بدل بھی متعلی کہ مقابل معرب است آوردہ  
 متعلی انجوب ہاں شصت لکھ حل + افسطی کتہ را سمند مدلی + معشوق و معشوقہ و در میوہ  
 یا مصلح است کہ ملاحہ لے کس شادہ لیری با زنی سہ سہ و مدد خندے یا تیرا لے و محض  
 تیرا معرفت مدد کی کہ وصل معشوق و کوہ میرستن ساید از سوا کے ایمان معشوق کتہ کتہ کہ کوشش لکھ کتہ  
 است ہر سار و گوید معشوقہ و در میوہ کے و راسخم علا و طلاق آن عام است ہر خود نام میوہ  
 و کتہ ہر ہر سے لے و صلقت عاشق حوں بودہ عدلے + نامہ خیال خانان معشوق میوہ  
 سلیم تہ مجلس عرشہ تم دوا و در دیم + معشوقہ و در میوہ کتہ حداد + کمال اسمیل سے اکول کہ  
 تیرا کتہ کتہ و تیرا ہر دوان و دانی + میں تو میوہ آدم کہ کتہ + معشوقہ و در میوہ کتہ کتہ  
 زید علیہ معشوق است مثل عیارہ و در نہ و کتہ علیہ عیارہ و قیہ و کتہ سلطان الوسیدہ و کتہ کتہ  
 تیرا و لی لکھ تو کتہ کتہ اسے + معشوقہ مدد و ہاں اس ماسی + ران میرسم کہ لہ و لارہ کے تو +  
 دل و لہ و تو تو دیم کتہ کتہ + معشوق خالی معشوقی کہ در خیال معشوقہ و در عارچہ سے و کتہ

جان معلوم شود که بعضی اشاره بکلمه مجرد دارد و چه راست بپرسو که گرداننده میگردد و در دست  
 ج عابقی مقید نیست و در کمال الخلاق است پس مطلق الهی نیز همین باشد طالب آملی سه چرا بپوشش نیاید  
 که چون طالب به سمنه ناطقه را مطلق العنان دارد و در ذرات صاحب سه بخار در دل پنج آفریده نگذارد  
 اگر چه سبیل در مطلق العنان سازند به مع الطیار الجمع مطلقه بافتخیر بیدار کردن مطلق جمع و با لفظ بدون  
 مستل حال العین عبد الرزاق سه تو مطلقه بیدار خانه ذکر و ترس به که کور بکنه و مطلقه بود کشتن به مع العین  
 المملو معاش و معیش و معیشت بافتخیر زندگانی کردن و در پنج به ان زندگانی کنند اسیر سه بر است و در ی  
 مارا نازشته فضا به پاسا که نظر خویش میکنیم معاش به شکلیش معاشه به تشدید فاباز داشتن از خری  
 و فارسیان به منی صاف بدون ادا و تحقیق استعمال نمایند طغرا سه زغاب اگر داشت خود را فاش  
 کرد و چرمی خون زکهار صاف به معاشه کردن و معامله رفتن با هم سود کردن خواصه شیراز سه بخار طالع  
 مولود من بخورندی به کاین معامله با کرب و دلاوت رفت به بیوفت مباحش که در من زیاده عشق به اهل نظر  
 معامله با اشتنا کند به خوش معامله به معامله معجز فروش سیف سه به عشق ابد معجز فروش سه بازم به  
 معنی معجزه هر طرف سر اندازم به معجزه با کسر و پوشش ناز و با لفظ لیکن در کسر کشیدن و بر سر گرفتن  
 یک معنی مستل بر بنویسه ناگهان رحمت و معجزه است مادی و لغزب به ابر گردون بودن زیر محراب ششم  
 الهی سه غلام ملک تو بر نهاده تاج شرف به عروس محبت تو بر سر گرفت معجزه به از ترف و تاب  
 خیز ز کان شکرت به در سر کنه لشکر زان معجزه آفتاب به سر معجزه معجزه بفتح اول و جم ناتوان  
 شدن و کسب جم شاد و دست و فارسیان معنی عاجز گردانیدن که را با بوی غریب دیا ابر سه غریب  
 که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند و معجزه شکستن گنایه از باطل کردن آزار لالی سه علت به شکیست  
 صد معجزه بپیری را ندید معنی سه ماند قوح تو ز عجائب معجزات به کس که معجزات تو بشنید بگوید  
 معجون سرشته و با اصطلاح اطباء و به مرکب مدقوقه با غسل یا ر بوب مقوم سرشته معاصین جمع و با لفظ  
 کردن مستل معجون نفس چیری باشد از آهن یا نقره که به ان معجون از حقه کشند تا اثر سه به معجون  
 کشش نبرد و با سپهر حقه باز به منیرند سر کله با کز و بلی خدان شود به معجون کده معدن بافتخیر  
 و کسر سیوم و در استعمال فرس بافتخیر ان کان زرد و جواهر و مکان در اصل و مرکز چرخه معادن جمع خواص  
 جلال الدین سلمان سه کان ز دست خاک بر سر میکنند یعنی که او به اب دریا برد و قصد خون معدن  
 کرده است به طالب آملی سه به گرفت چشم جوهریان را به ورنه جوهر سه به بنور معدن  
 معدن کسرتین و ایضا بسکون دوم و معدن بفتح اول و کسر دوم و ایضا بسکون آن عضو معدن  
 در آن در آدمی مثل حوصله است در مرغ معدن انبار گنایه از شکم به دست و بسیار خوار و شیراز  
 سه یک زانیمان معدن انبار بود و زرب خوار سه خویش بر خوار بود و معدن تنگ کردن گنایه از  
 بر خور دن رخیل و امساک و شکم بر کردن معدن به کردن مثله گنایه از شیراز سه



بیرون کے اردو سہری از لفظ اوہ شائد واند معنی انحصار مجیدہ را بہ مصرع تند و تیز و مصرعہ  
 در مصرع آمدہ در مصرعہ ترستہ مصرعہ خوبے کہ بے فکر و دست بہم رسید و مجیدہ سے دیوان پر از  
 مصرعہ ترستہ شوخیت بہ آن ترکش پتیر برانقااست موزون بہ نسبت سے مصرعہ آمدہ جرن  
 قد خود موزونے مصرعہ عاشق سننے تازہ نغمہ خوان شدہ و اوجی نظیری سے مصرعہ تیزخیزان کہف  
 رقت من بہ کر بود دشمن الماس کہ انہن گیر است بہ طور اسے چون شمع کو شبکہ لفظم زبان بسوزنہ  
 نقصان بہاد مصرعہ تند رسیدہ را بہ مصرعہ تنگ بیسے کوتاہ منظری سے دہم دریسے مصرعہ تنگ  
 دیباہ زر و خلعت اسبے باغ و سرا بہ مصرعہ برکن لفظ تازیدی کہ درونی دخل نہا شدہ باشد و باح  
 در باب شکار از احتو متوسل گویند تاثیر سے زن کل بر سر این شیرین شمایل کہ مصرعہ برکن انقا  
 نخواہد بہ در بی لفظ شیرین شمایل مصرعہ برکن است کہ نہ نسبت بکل دارد نہ مصرعہ و صاحب  
 مصطلحات الشواکوید بہ مصطلح مزیان ذکر است کہ چون مخیر سے از کاغذ در پدید جایش را  
 بقاعدہ محوری بر کند تا از بر ملا منفذہ مصلا جائے نماز و باقظ گستر دن مستقل مصلحت بافتخ و کسر لام صلاح  
 کما در مقابل مضدہ مصلحت دیدہ نیکواند لشیدان از عالم صواب دیدہ خواہد شیراز سے مصلحت دیدہ من است  
 کہ یاران ہمہ کار کہ گہارند و غم طرد یاری گیرند بہ مصلحت خواہد مصلحت اندیشی م نظرابی سے بران  
 بدیم کہ مصلحت خواہد من بہ کہ بہ مصلحت خواہد من بہ عرفی سے عنقش اندر کف عمل خواب سبب بود  
 ز درار عدم مصلحت اندیشی اجل بہ مصفا پاک و صا چون شراب مصفا و عیش مصفا شمع العارفین  
 سے غیت بہ نرم زبانہ عیش مصفا بہ شیدہ کردن می زلال ندارد بہ مصنف مطلق تصنیف کنندہ  
 و لہذا سازندہ نقشبہا در اصوات در بحان رانیز گویند شہائی سے کیفیت آن تازہ مصنف کہ بسیار  
 جہل بہ کنندہ فرق نوار از سر و دوران بہ نوا خود تہم است مشہور و معروف و حران ہم ظاہر نام مردوی  
 باشد بہ مصیبت خانہ اتم خانہ مزا صاحب سے آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت بہ  
 دود آہی از مصیبت خانہ باشد بلند کہلم سے سینہ اچکے بے نادرک جوری بود بہ این مصیبت خانہ  
 کہ دیدیم کہ مہائی نہ داشت بہ مع الضا و المعجزہ مضائقہ تنگ ذرا کفن کار و با لفظ کردن داشتن  
 مستقل وحشی سے در کار مضائقہ داشت ناخدا کہ کشتی نوح و رخت بطوفان کہ داشتیم بہ مزا صاحب  
 رسید جو طوطہ بر یا کی نہار شود بہ بھان مضائقہ با تیغ آبدار کن بہ مصرعہ تشدید زبان رسانندہ  
 ذکار سیان بہ تخفیف احتمال نمایندہ خواہد جمال الدین سلمان سے مراد کام و دیادی مخرجین زہر بار  
 آمد بہ زہر زہر بر ساعت مردہ کام از در بہ بے نبات لب تو آب خضر کشتہ مصرعہ بے ہوا کے  
 در تو بیت حرم کشتہ حرام بہ مصرعہ بالکسر در اصل یعنی مطلق الہ کردن است و در عرف یعنی زخم کہ باز  
 زہر نہ شہرت دارد و با لفظ زدن در سایہ ن و خوردن و شکستن مستقل نش سے بخودی  
 ہر لکام خود می نالی نخند بہ از نوا افتاد ساز عیش و مضر بے نخورد بہ طالب اسمی سے منم کہ فیض

مکرت + ابرو محسوس و او را برده اسے دیدہ + کر خیمہ یا گردنمون را یی سی + سلیم طهرانی در صنعت  
طهرانی حرد تها سم تمام عیار + که مصالح درست گرد کار + بیایست سالی عقیدت و اخلاص +  
مصالح قسم اورده نقل حکم کار + ظاهر و جید در تزیین دولت گرسه و ادنی که حال ساری که ساحت +  
دلہا را بے مصالح که است + میرا ہی در بخود و فی سے بے مصالح کا کسی بر شیشہ صرح + انراں مبارک  
کسب کا کسی کار + و تحقیق است که موسی خلیق استیای است که اہل حرفہ کار برده واد است عمارت باشد  
روادہ عمارت حاکمہ در سہ دستاں شہرت دارد مصحف علی قرآن کہ ادراک کوتاہ داشته  
باشد حاکمہ در محل کھا تران دست صاحب سے غیر وار دل پارہ مانہ مارا + کہ سحر را بر وار  
مصحف تعلیمت + مصحف یا قوت نما مار مصحف خط یا قوت کہ ام خوشنویسی است حکم الملک  
محمد عیس سہر بے شش ہفتہ حدیثے کھڑکیالی + کہ مں مصحف یا قوت ہم کسں دارم +  
مصحف حدیث ہاں درال بد تب رایج سے دیں است ہر کہ دولت دیار درود + مصحف ریم  
در مذتب کردہ ام + مصحف سیدہ سند سان قیامت است سے ر حطر دی را اسں جهان  
در دست است + مصحف سید گشت سان قیامت است + مصحف ختم و گرد در مقام عربی  
و دعای + گوید تا میر سے خطبہ و ان معیم عاشق تراد و گرد + کہ یاد کردہ مصرعین کہ مصحف ختم  
او گرد + مصحف سجادی مصحف کایات اورا و ان سجاد سے کہ نام کتابت در علم قرآن است  
و اس طراوتست + مستند و ان کنارہ مرین و تکلف است کہ سد آل در لفظ سجاده ی دست  
مصحف خوردن کیا یاد قسم خوردن تل قرآن در خوردن سیدہ است سے عارضش دارم  
کر دے بار مکر میوی + جائے و دان است بد + مصحف محور + مصرع الکسر بر شہر برگ  
عموماً بر شہر مصرعہ صوصا در اطلاق بر شہر مصری عمارت نظامی سے رمن مصریادہ در  
خواست + کسی عربی در مصری بد است + لیکن در معنی از لفظ مصری استعمال میور و دار عالم سید سے  
مسی ستمیر سیدی سے تلفظ میچ میتہ ہر حال غیر مولف دریں بیت تعریف کردہ و ہر ہا ستمیر  
مصری + در حواستہ + کسی عربی در مصری کے آستہ + مصری عالم دوم سے در ان مصری است  
شامی مصر سہر ادا + مصرع و مصرعہ الکسر باطلاق شواہد بیت معارض جمع دور لستہ  
نحتہ در اگرید و نکسں و سکفہ و خوردن تند و شوق ملکہ ربار حستہ در صفات و لکت  
مرد تنکل کو چار شہادت است متوکت سے کو چہ مصرع و دعای غوم پر تعلیمت + حوالین را  
دیوارہ طعان سے میکنم + جان آرد سے مگر شود وادہ کل مصرعہ + بعد بیت + تکرار  
در میں شری کاریم + مصرعہ بچان + مصرعہ بچندہ مصری کہ سے قابل و تفکر را لکت  
ماہر سے تا کی در طلب گوہر نایاب کسی + انی اور مصرعہ بچندہ کردہ کسی + و انیس سے مصرع  
بچام ارمن اہل دانش گدربہ + عقدہ لاول و استودر بے المعوم ربہ + سلیم سے بر کے بر

چون مشکویم صد خنده بر طراز دوست ۴ مشک یقین و چربی کنایه از خوشبو گردانیدن مشک اثر  
سے پیرزیت زعفران طکر ذر کس در قدح ۴ و ز طرادت زلف کسبل ریخت مشک تر در آب ۴ مشک  
در شراب کردن کنایه از بهوش کردن و این از اہل زبان بہ تحقیق پیوستہ مشک بر دایہ بکن و ریختن  
و افشاندن کنایہ از تازہ ساختن دایہ از برے کہ ایتام نہ پذیرد فطرت سے مشک بر دایہ دل سوجھان  
افشاند ہمسرہ چون آرکعت نرکان سیاستش ریزد ۴ میان ماحر علی سے مشک اگر بند و شب ہجرت  
برایع اقباب ۴ و ز مشکرم نے میر و چراغ اقباب ۴ مشکل دشوار دبا لفظ افتادن و برون و گردن  
مستل تمکن و رقدم زدن کہ نشت میر خسرو سے رخیان کراہم ہو کے خود بخود صد جان میکنی ۴ مردن ہم از گیسو سے  
خود بر خلق مشکل میکنی ۴ شیخ شیراز سے کسی مشکلی برو پیش علی ۴ نہ مشکلفش اکنہ منجلی ۴ مرزا بیدل سے  
مرزا ابوبکر سے چہ مشکل افتاد است ۴ کہ مقدم زدہ ام با بے بردل افتاد است ۴ مشکل کشا انجیر شوار  
کنادہ شود و بر قاس اسان کنادہ از اصائب سے شادوم پنچہ دل مشکل کشای خوشی ۴ بزم منت نسیم  
صبار و فارغ ۴ شکل کشیدن علی خراسانی سے ہم اجل بن تفاعل و اردو ہم عیار ۴ با یکی جان پر از محنت  
و مشکل میکنم ۴ مشکل پسند مرزا اصائب سے صاحب جو اقباب جہانگیر میشود ۴ حسنی کہ خوش کند دل  
مشکل پسند ما ۴ مشورت با کلاہ کردن کنایہ از نہایت خرم و پوشیاری و نکاشش باہر کہ دست ۴  
سیلم سے بے ترک سر جو عشق میر میشود ۴ کجی نشین و مشورت سے با کلاہ کن ۴ مشہد شہادت گاہ  
مشہد پروانہ محاورہ مقررت زلالی سے مشہد بد اہنا تربت دیوانہ ۴ کرد شہباز او خاک  
بیابان ۴ مشہد کمال اسمیل سے سائبان تو ظل برکش مجید ۴ مبارکہ تو اوج قعر مشید ۴ مع اصاو  
**المصاف** و اصل بشیدہ فاست یعنی جاکے صف بستن و در فارسی بچفت یعنی صفت  
و لفظ کشیدن ۴ شکستن مستل میر معوی سے مصاف نمر فکلی ۴ دین بر ہی حسرت مصاف مشکل ۴ فدیگان  
جہان شجر ملک شکار ۴ ہر ان صفت زوار کے کشیدہ ہر دو مصاف ۴ کہ دہم کس زسد از میان  
ہمی کنیا ۴ نہال رو بہ خال ۴ چون کشیدہ مصاف ۴ گرفت دامن اقبال ۴ سبہ شد در چین ۴ مصاف  
گاہ سو کہ گاہ انوری سے بہ نعت تو کہ کرد مصاف گاہ اجل ۴ قضا نہ در تمام زین ۴ جہان ۴ میر معوی سے  
مخالفان ترا در مصاف گاہ اجل ۴ ہمیشہ بہت شمشیر مرگ قرب رقاب ۴ مصالح جمع مصلحت ۴ کہ ان  
نیز کبیر لام بہت و فارسیان یعنی مفرد یعنی ضروریات تیار سے عارت مثل خوب و خشت یا تیار سے  
چیز سے دیگر مثل فادید برے طعام و اینہ انرا مصالح کرم نیز گوئید استعمال نمایند شانی نکلوسہ در چراغ  
مذہب طول شب مصالح شد تمام ۴ علی تشہ افانہای و در دہانقر سے من ۴ لا اوری سے در عشق خانہ  
بیک بیوا انیساز و مصالح تقسیم راز اشیان برادر ۴ ملا طراد و توفیق کاخ سے نشہ سرج فردزہ  
با دست یار ۴ مصالح نزد بوسہ بر پا کار ۴ و در توفیق خطی سے جو خطی نشہ حسن خود را شناخت  
بپاشش زہر سود و حد جز ساخت ۴ درین قبر سازی جو دکان گرفت ۴ مصالح زیادت مر جان





لی در دوسر خواهی لب بماند شود زانکه سیه ضعیفان خاکسار تبرس به که بود مشرق طوفان تیز بیه زنی  
مشروط بودن با کسی عهد و پیمان ارادت داشتن با او ملاقاتی ننگو در منقبت سه بر که دروینا و دین با تو  
بود مشروطش به مستشاریت که در هر دو جهان موافق است به مششدر نقش ششده و این لفظ  
تراشیده فارسی زبان مترسب کمال محصل به به این حد که نمود زیر نه رقه به سهره را کششدر  
ن نقش هفت به چهار به خیر الدین فارسی به مهره کل شد زمین از روی مهر آن مهره را به بر لباط  
امرا و نقش مششدر یا فشد به مشعل و مشعله بقیع اول و سیوم جبر اندان بزرگ نشاط جمع دورند و تسان  
چیزی باشد که بر سر جو به لته البسته روغن بران اندازند و در ایام جشن و هنگام سواری شب می افروزند  
و گاه می بجای به جو به از برنج و ذره نیز سازند و با لفظ سوختن دزدن و برافروختن و بر کردن یعنی مستعمل است  
متقابل مشعل کشتن و نشان دادن بود خواجہ جلال الدین سلمان به بزرگ صبح بخشد بر در راه و گاه کسی بر کشت  
را به میرب مشعل به جلال اسیر به زان پیشتر که در و تو بردارم ز خاک به مشعل زوایع بر در ویرانه  
نم زدوم به مخلص کاشی به جیاج شمع بنود کلبه عشاق را به زانکه در هر گوشه از دایع سوز و مشعل به مشعل  
نشان بضم کاف جماعه از کفار نظامی به جو کرد به جرائع و انور دار به زمین باد مشعل کثان دور دار  
مشعل و دانا مان ماطفرا و توجید به شب آفر به مشعل و دانا مان بل به سحر که رسان جرائع ان گل به مشعل  
و مشعلی معروف مشعل روز نمایه از آفتاب مشغول با لفظ شدن و کردن بصله باد و عدا لا صافه به بدن صله  
متعل مزا صاحب به دید هیت که مشغول تماشا می توانست به قامت بحوسنان تو عجب علقه رهاست  
میر خرد به نظر دریا مشغول است و دل در بار برین به تو به نظر ارگه و آنکه من نظاره دارم به  
مشعله کنشکو و هنگامه و با لفظ کردن و افادون به متعل پسین در لفظ دلوله یا به بر مغز به گوئی  
که چه فخر است را عاشق جو تو به طوفان زن به ترک و کن مشعله جدید به مشق با لفظ شتاب خرون  
و نوشتن و خشن و ذردن و فارسیان یعنی مداومت کردن و امر استعمال نمایند رفته با کاغذ  
که بران مشق کرده باشند مشقی و کاغذ مشقی نملکه قبول به بزرگ کاغذ مشقی سیاه بنماید و اگر بفرض  
جسم شود نوافل ما به اشرف به جو آن به آنکه شوی طفل در و مشقی خود را به هزاران حرف  
در هر قطره اشک نهان دارم به میر به نزد که از کس بر شکفته روی خویش به ترا که مشق بهار است  
خط و بنشانی و با لفظ زدن و کردن و کشیدن به لفظ و با لفظ وادون نمایه از تعلیم وادون داین  
متقابل ملاقاتی ننگو به آه زان روز که یا قوت سیه نمی ما به مشقی نسخ که صفی نسین ترا به میرزا  
محمد مخدوب به حیدر گو نامد مال خویش را به از هر دو در جو کاغذ مشقی سیاه کن به مشق گرفتن است  
به مشق خبری رساندن و مشق کثان کردن عبارت از مشق بسیار کردن و جده به زکار سنگ  
نگو که کن زبان نیکو به بوج سنگ سیه مشق خود کثان نیکو به حضرت شیخ به جو صنان مشق سودا  
میر سام به مشرب عشق تر سیر سام به طالب به بن جگونه رسد به قباب کو بر نش به







که مالک از کرایه آن مشفق شود و این محاوره مقرر است و در کمال استان آورده که اکثر مواضع نواحی و باغات  
 قصبه و ممتلكات شهر از و اتباع او بود مستحق به تشدید قاف و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند  
 حکیم به عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت به نبرد ابر چه دیران جز نزل آباد به ستخره سندان در مجمره کند  
 مسجد آدینه مسجدی که در زحمه در آن نماز کنند مرزا صاحب سه بهر چند بر خشن در دل باز میکنند به راه  
 همان به مسجد آدینه میرود به مسطر که خط کشی و جوی از شهرهاست او است و با لفظ غور و ن و کتن و زدن  
 و کشیدن و نهان و استعل و با لفظ دو ضمن یعنی ساختن مسطر به صفر خامه ماصوت بلطان دارد به زار شسته  
 رک گل دو خند مسطر به شنائی به بر کناره اش پس ازین راست گردند به از طبع تو به صفر به مسطر آفتاب  
 درونش داله هر که به رفتم در به تو بهر جا که رفت بای به بر صغیر زنا به کشیدیم مسطری به غنی به  
 بهر وصف سز زلفت تو در نسخه ماییت به مسطر که از خانه کشیدیم ورق را به حکیم به هر که بایه نوشتن  
 نسخه آداب فقر به صفح تن را ز نقش بویا مسطر زنده به حکیم به حکیم بهر خط زخم و لیران تن را به زویم مسطر  
 از استخوان پهلوی خوش به جمال الدین سلمان به عطار و از به نقل سیا و گفته من به بیاض و فخر  
 خرد را بسا که مسطر زو به مخلص کاشی به فکر دیوان که داری باز ز مشق ستم به از خط بین بر بیاض  
 جبهه مسطر بسته به تاثیر به هر کجا از وصف جنش شد مرتب نسخه به بهر آن از تار جان تاثیر مسطر بسته ایم  
 طغرا به ز دا زونی مسطر آن بوقوف به معلق کر که کشید حروف به مگر از کجی فرد مسطر خور و به  
 که با مسطر اورستی به خور و به ملاشانی بطور به شاید که از تحمل تا خیال او به چون کاغذ خور و مسطر آینه  
 مسود و گوزی کاف فارسی فزای تازی سخته بود در برهان بوی مسکن کردن مرزا غوث تا صبح به  
 زخم که کم اگر غریب مسکن به مالوف شود و در بیان سان که وطن به گریان ز عرق کشته مرآه به تنم به  
 که تبه مفارقت گرد ز من به مسلسل معروف و جبار که در آن رفتگی باشد که آن فی المود و حق است  
 که حرف مسلسل و کفار مسلسل یعنی حرف مربوط و بجا درست چاک که گذشت و اقسام عبارت گفتن  
 مسلسل کوی و گوینده از مسلسل گوی خوانند خالص به سز بخیر فکر حلقه و کوی به ستم ده به مسلسل  
 گوی مع خوشن طبع انیم را به شرف به هجوم خلق و با سبب تا نشانه نگار من به مسلسل کوی  
 دیوانی آمد بکار من به و آنچه بر دور عاری و خزان و وزند ملا طغرا به بی علاقه نشیند نفسی حبیل متین به  
 هست تا درین آن برده مسلسل کسر به مسلم بر قرار داشته شده و سپرو شده و با لفظ داشتن  
 و گردن زنده به مستعل طالب آملی به ترجمه را غان بکرای محبت شرم دار از دل به ملک  
 مشق شتم کین شیوه بر کرد و ن مسلم شده به مرزا صاحب به نادر لفظ بر و اشتیاقی بسته ایم به  
 جنت در بسته را به خود مسلم کرده ایم به محمد یوسف به دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر به غوطه در قطره  
 اشکی نهی در یارایه و الهی در تعریف بهارت به ای داشته بر تو حق مسلم به پیغمبری بلاد عالم  
 زبانی نزدی منی به نوح را به جزه آنوقت مسلم دارند به که ز دریای محبت کبران می آید به الهی فی

در دست سیه دست سرست علوه دست مستالی وستان درید طیه آل تا بر سه گرا عدله کول  
 مستان بکس مکدری و روی تو میگوید کل با ما من یا حای تو بهستان رحمتی دارا له و سرین به نه  
 خورے و دران مدیت لب حوس و دلنس به تو حوسل آمدی مستان بکد حسی و حوسا سه حاک  
 ساهامه و طالع آملی در قصه که سالی قافیه آل رسالی و جیر نه است آورد و دمی دران من لدر  
 و درق کردم سیر و عمل بر این حرن عدیه مستالی و ثانی تساعت که میگوید بهستان و سرین عشق  
 ما و سلسل جاشی در بحس و مو قیم و طبعی به ترا بجز استم مستان و در دل خورال لب و که را تس  
 مکد حورده کالے و اکتم است و مراد صاف به حتم تو در حال کاب که در حوس  
 مکد دست که مستان کد ترا به مستان جری که حرکات و سکات آل طور مستان بهند حوس خوش  
 مستان در فارستان و طوره مستان و کیر مستان اسیر به جمع است فیض کیر مستان میرود و  
 حوس بهار کیه سمانه میرود و کیر بحس عشق و نکلوه مستان سود و مجید حواس بری مید مستان شود  
 مید اصاف به سوز در ظل گمان بطرکی لغش به تو و رس مستان حوس موج سراسر افتاده  
 و صارت به ایکه در حوس مستان می آمد لب و می توان است کد لب کبه سچا دارد دست طالع  
 دست لایصل دست کداده و مستان صارت دست سباد کداده و صفت سستی بر آمد و درود  
 کد دست و کیه پس افصاے آن میگوید که در عالم در مردان و شیر خیران بهند و جده دل  
 ارس میرا به طفل شو می آفت حالی و شیر وایه و در حوس و دهاست مستالی و مساعد مذ اصاف  
 به رحم تر است در کج حوس و در دل میگوید به سخت میترسم خود ما مساعد و در گار و مساعد سحر کاخی  
 به هر جا که مساعد تو زی است به بهایه راه نادران است و سستی مغافل می شیارای و دحانی است  
 که در خانه در وقت سحای شهرت می باشد مثل کو تر و طاکوس و فرا و دین بر ما خور از منی ابل است مدا  
 صاف به از مدگت سورش محول ریاده تر و به کیر اریار و دوفیل دست راب و در مصطلات للترا  
 میثی کد و دندی و دحاستی سر آمده مراد صاف به هر که حوق بر واه صاف دست لغش است و هر کای میر  
 بر دو دست لغش است و دبار به کداده سرشار و دبال و در اصاف است و بالعلا و در کون  
 و ادل حوس مستال جیسر و سه حوسیران بر سکا را انداختی و حوقک سگ کن مشیرت رسته و  
 ستم به ایکه در بر سیری حوسرست مساو میگوید و در کابا مسته حوس کوز میگوید و محفی نایک مستی  
 ما حیطلح حوسرست خد تر و در و دست سر حوش که لغشی سگرم اگر بکشت ستر است باز و دایه است  
 دین در دست و سیر کیر بر کونید از سیه دست و خراس و ان آخر در دست مست کداده سارست  
 کسینه میر خسر و سه من حواس کم در دست یک طار و به نظری تر عقاله حوی است مست کداده  
 سبعل تقویر و حوسه مدیم در کج کجست بهند مستال باه و صاف ذوق مکوه سعای و دج و کدکی  
 عم حوسرستل حای سلامت بهد و کد و بهر تار تا قیامت بهند و دو کالین در حاف که مالک

که فرکان زین ز چشمش دید به فرکان سیاه و فرکان فرنگ و فرکان دراز از آسمانی محبوب است  
 طهری سے جفا پر شد آتشوخ فرکان دراز به فرن دست برکش چشم و باز به ملا بخود جاسے  
 سے مصور چون نگر چشم آن فرکان فرنگ فست به قلم از فی ز کس کند در وقت تحریرش به نش  
 سے سید شد روزم از فرکان سیاهان به ندیدم راستے زین بگلان به فرکان خورشید و فرکان  
 آفتاب کنایه از خطوط شعاعی مرزا صاحب سے این پوشان کیست که فرکان آفتاب به چون  
 خار کردن از سر دیوار میکشد به فرکان کزیده و فرکان کسل و فرزه سوز پسین در صفات نور و دوم  
 در صفات نگاه بیاید محمد اسحق شوکت سے فارسیانہ نوشتے چشم تو دیدہ ام به دام غزال شد دل  
 فرکان کزیده ام به فیضی سے آن نور زدود دیدہ باز است به فرکان کسل و نظر گذار است به وحید  
 سے کاشانه ام از روی تے شعله فردا است به چون شمع نگاہم در مشب فرزه سوز است به  
 فرکان سودن و فرکان رستن و فرکان و میدان و فرکان برسم زدن و فرکان بهم سودن و فرکان  
 بهم آوردن را دقت فرکان بهم بستن فرکان بر فرکان کشیدن و فرزه خوابانیدن و فرزه دو صحن  
 و فرکان بستن و فرزه کشادن و فرزه راکشاد و دلون و فرزه برزدن هر که ام مودت مثال دل در آب  
 و جبار کشیدن و سیوم و فرکان زین گذشت بر سر و سے چه باست از دو چشمت نظر سے  
 باز کردن به فرزه راکشاد و دامن و فرسته باز کردن به طالب آملی سے بر جلوه شیرین چه کشایم  
 فرزه از دور به چون طاقت اشغلی کو کیم نیست به بیدل سے دیدہ و اگر دن قیام و بستن فرکان قعود به  
 در تماشا بیت سرا پا طعم از چشم خویش به احرم تماشا کی کلستان که داری به ای دیدہ حیران فرزه  
 برزده باز به مرزا صاحب سے فرکان بهم نے زند از آفتاب شر به آئینه که عکس تو در برگرفته است  
 و ارباب بیگ جو یا سے که نظاره از بس نازکی فرکان بهم سودن به کم از دندان فشردن نیست بر لہا سے  
 میگرانش به زلالی سے فرخوابانده اشکے رخت جان را به نکشش بر خواب آن جهان را به طور ی  
 سے حاصل جمعیت سیاب جز غیرت بنو به مفت مابیدل که فرکانی بهم آوردہ ایم به فرکان  
 گرم کردن و فرزه گرم کردن و چشم گرم کردن گذشت فرزه در چشم شکستن اگر موے چشم افتد از ار  
 مید به مرزا صاحب سے چنان ز شوکت حسن نوا سخن شده تنگ به که شمع را فرزه در چشم اشکبار  
 شکست به فرکان برابر و زدن کنایه از اعراض کردن در در تافتن خاقانی سے رقیب آید که میر و غم  
 کند فرکان برابر و زدن که این باب ندانے تو که ماریار غار است این به فرکان سپید کردن کنایه از  
 بید و محر شدن در دندان سپید کردن گذشت مع السین الملهه مس گر از عالم سنگ  
 فذر گر وحید سے شمار مس گرد آن رخ با صفا به جو دکان کس کس بر صفا به بود آن و پیش  
 نزد و تار شش به که هرگز نخورد است غیر از چلش به مساحت با لکسر نمودن و پایش و بالفظ زدن  
 و در زدن گذشت مست بالفتح مقابل پوشیار بالفظ کردن و شدن و زدن و واقاد و ستم





بفرش از سیر به باد بدین فرود و لم نفس به فرود و هم نیز تو باشی و بس به فردگان کمال اسمعیل به  
 ز وصل یار مرصده راز در خوشتر به حدیث اگر ز ناکاه فردگان آورد به فردگانی و فرود لقی به هم لام  
 و قاف آنچه در صله فرود کسی و نه ندانم کیلانی به بهار به برادر دارم به نهارت بادستان را به  
 به کلکش فردگانی باز بر باد آورد و به سیح کاشی به فردگان به اسباب خانه اش چشم به کسی که فرود  
 رساند ز سبیل خانه کنم به دست به بی فرید علیه فرود جانے کیلانی به قاصد غرض زهر جابر  
 فردگان در دمان آید می به فرود به بضم کسر مشهور است موسی ملک چشم فردگان جمع و مجد الدین  
 علی قره که به فردگان در اصل صیغ جمع و لغت ز است و حالا بسبب کثرت استعمال انمی جمعیت از ان  
 مفقود گشته و معنی فرود که واحد است در ان می آید انمی سیح کاشی به چشمت به من فردگان بر کباب  
 دل به باد که بال سمنز شکسته است به داراب بیگ جویا به ز جالگاه سیه مست او  
 تیار و خاست به کند از فردگان کیسه بر نزار عصا به بهر تقدیر خججوی کیسه خواه . فتنه بار . عیار  
 کافر کیش کج کج بالین کج نهاد و شکار انداز . عشوه ساز . زبان دراز . سخن پر دواز . بشنگوی  
 خوش تغیر . خوش نگاه . نظاره . پیوند غم آلوده . گرد آلود . زهر آلود . برگزیده . برگشته . تیز  
 تیز دست . سنان گذار . دلدوز . دلجوی . دراز بلند . گرکش . سبک دست . سبک بال  
 سیاه . کیرا . جگر گستر . خوش قسم . خیال باز . نیم باز . گر خواب . خوابیده . خواب آلود . خواب  
 آلوده . خوریز . خورخوار . خون آلود . خونین . خون فشان . بمن فشان . آشبار . آتش دست  
 بر نم . نمناک . تر که به ناک . بشکبار . اشک آلود . اشک فشان . جگر بالا . شکباز . سبیل بار  
 طوفان طراز . ارغوانی سر مد سا . بیاب رسا . از صفات دیت . تیغ لشکر دار . تیغ کج . تیغ زهر آلود  
 شمشیر خنجر . دشنه خوریز . دشنه سیه تاب . بشتر . بیشتر . زنبور . شان . تیز . ناک . خشک  
 تیز کج . بیکان . ترکش . سوزن . خاز زبان . تار . الماس . جگر . شهباز . خشکبوت . ناخن باز  
 ناخن چبه . کف . پنجه . شیر بال . سمنز . خشکبوت . دست عصا . انشت . رگ خواب . پر زو . لشکر  
 فواره . جوی موج . گلستان . بگلشن . بنبره . شلخ . جوب . کلک خانه . مطر مصرع . تار به  
 گوهر . قفل . کلید . نور . اعاب . نقاب . حکاک . خاکروب . جاروب . طفل . به نجه . خوابیده  
 از تشبیهات اوست در از صاحب به از توافل گفت فردگان گران خویش مرا به تیغ لشکر دار  
 چندین پس دم میده است به علی رضا بختی به می کشاید جاک زخم نفس آغوش  
 میگذد خیمه زده بر فردگان لشکر دار تو به در از صاحب به برادر است فردگان است که از جنم گرفته  
 در فعل آغوش میست به برده دیده مادام مشک شده است به دید در خواب مگر سوزن فردگان ترا  
 ز بشوخته گریه آسودن نفی است فردگان نش به نظر باشوخته چشمش رگ خواب است به ای  
 ز مضمون نکاشش شکباز سر بر نمی آرد به فردگان که به آن خط مین زیر در بر دارد به رشته گوهر سر

راج گوئے + بیج سیر سے حکایت روح شمع گوئے + اگر دے لے کہ دار داتا تو سیلی  
 براں مائل کہ محو شمع گوئے + گوید حرمہ شمع ہی سیلی + طہرے سے اسی سنہ محو سیر شمع  
 کید میں + تاجہ کرد حکم تیج و کفن + بحر و حروف کشتن میں گوید + گوید تراج اول رح  
 رراج لکش و تراج لکش مرزا اسماعیل اما سے حیدر راں خوش عیب درد دریاہ حوئے + کسوں  
 طیب ہاید کرد راج گوئی + مرد عالم اُحوت در اے فارے پیر آمدہ مرد اصناف سے در اوتق  
 احساں رکاوایت بہ کرد کار میں اردوق کارے آید + مراد کردن شمع اما کردل روح شمع  
 طوطا سے صلح و درو آ کاخان وادکم + کہ کجک کسک طوطا حیدر اے + مرد در درہ اقتید  
 طعم لے گوشت کار استعاج کتیر در سال آن دران کسد و مجر و بار دسہ ملاطرا سے جوہر  
 یار حرمی جتوئے رستہں + سسری کار مرد در مرد میکی + وار سن گور دست کردن طہری  
 سے کفن رودار مردہ فانوس میں آید + وار سن کئے اے کامس در اے گل سد و ہر لعل  
 در مصطلحات استرا متوق و حوط و حید سے حس کدیر حوط و سید حس سے مردوں + عجب دارم  
 کہ اسوج رعل آدمی سہ + طعناں میں سے رعل حوں شود در لہر ولت پیر سہ عاشق + حوط  
 مسکین او حاصیت مال ہادارو + لکن انہ لعل میں متوق صاحب رعل بجا کہ سہ سوکت  
 سے رعل استعاج عام ام رکت سیاہ + سواد سام و قسم حوط عام بہت + مرہ توحیک  
 لہت و طعم مرہ کس گما یز تبدیل ذائقہ کردل رستہ مرہ اسف سے شکستہ کت ناؤل  
 مرہ شراب اما + شراب اکندہ یک کات را + مرہ کس ملد و سامی سے بحر طعل کسد  
 سرحد + مرہ کس در سرمان بہت + مرہ ب ار مادہ مرہ مالہ ہر سے قبا یح ماس کفت  
 والہ + حمام سہ لعل سہ زرب + مع الزار الفخار سی مژدہ + لعل حرم خوس و با لعل  
 رادل در ساندن و در ستاندن + در میدان قدام فادوں درون دیان و سیدن  
 مشعل مدبریں ست علی سے ہر کجا مردہ اند وہ توئے سکودم + حتم اندر و گراں کسہ رقصاں  
 رحم + اندہ رازر حلتہ مات حرمی کہہ کس استعارہ یکیدہ سہ و در احمد قتلے سیلوریک دارم  
 رحوں + کہہ سیرا کد گر ان + مرہ مرکم سکود حرمی + مرہ ہر حرمہ سے با و سہ فرق کہ آن  
 مردہ یافت + و کس جو حرمہ رستہ رستہ قافت + خواہہ حال الین سماں سے اے  
 حد اندہ ی کہ ہر روز اور رستہ + مرہ قتی و گری آدم + و گرفت از دولت کارم حرمہ +  
 این ران مردہ سیاہم + خواہہ آ صلی سے کر حرمہ دیدار رستہ مرا + حال سہ  
 حتم تو سکر طوطا کدہ میزوری سے تا غنہ راد و در مرد کہ آمد + حقا کدہ عمر ارادہ لعدا  
 کمال اسماعیل سے عیس رستہم تو بایا م مردہ داد + در میں این کس نفس جان مردہ داد + مرہ سان  
 در مردہ مردہ میر حرمہ و رواج سے مردہ رسال کفت مردہ مرہ + کا و دہ ہر کس

اسیر ہ ما خود کو دشمنی خویش بندہ ایم نہ در حق ما در جہ مروت کند کسی بہ مردہ بلسر اول و شش سوم  
با وزن کمال اسمیل سے باو بی یارے لطفت زندہ بہ صبحہم مردہ بر کھڑا رہی نہ یکلم سے در صحبت  
افسردہ دلان شعر خوانم بہ کس مردہ در فضل رستان فرو شد بہ مریم پرست در ویش عالم ہر  
سینہ مریم پرستان تو ز زخمی کرد نہ سالہا بر میوے سیجا سو ختم بہ مریم دان جلدہ مریم سیج کا شے  
ہ پر نگہ و زحمت از مریم سیج نہ لگ شود افلاک و ہر ان او بہ محمد قلی سلیم سے سینہ ریشا نیم دارد  
این دین دران ما ہر کے نمک ان لب لعل تو ہر ان بہ مریم ہا ز کے کہ بخروج دہد ہر کے در مان  
کردن کے ملا عبد اللہ ہاتھی سے ننا گفت بر کار استاد نشان نہ مریم ہا خون ہا داد نشان نہ  
مادم گیلانے سے میان ما تو اے غیر ا جرات شود بہ خون بہاے تو مریم ہا سے مان شود نہ مریم  
محب ہم یا علم بغین معجمہ و بالفظ بستن کردن و زدن و نہادن و اکلدن بستل خواجہ آصف  
سے مریم ز جاک سینہ فکندیم آصف بہ فرقی میان سینہ فکاران کہ اشتیم نہ نظام دست غیب سے  
جرازم تھے بر روکی و زنی بہ کہ در روزم کل در شب چراغت نہ مرزا صاحب سے اینقدر  
استاد گے در زخم ناخن میکنند ہ ہر کے اگر این ناکسان بر خرم ہا مریم ہتہ بہ محض کاشی سے  
ز دل سوزے نہ انہی شین مریم بران من بہ کہ ہشہ روز اپنا نہ شبہا چراغ من بہ جو خواہم  
بر جگر مریم زخم الماس می گردد بہ ہانا بہت دست دیگرے درشتین من بہ در ضح سے لکھنودہ  
چشم ہارا از اشک بخجہ کردند بہ زرخرم خام بہ مریم زدن در فتنہ بہ خیر سے یہ کی خستہ را  
مریم ریش کر دہ یکے لوحہ بر مردہ خویش کر دہ بدر جاچی سے آن دم کہ زوان یوفا بر فرق دل تنجا  
جفا نہ کر دم دل مجروح را مریم بلج و اور سن بہ میر علی شیراز سے منکہ بر خود میدرم پیران  
افلاک را بہ از زانو مریم خواہم لبست زخم جاک را بہ یکلم سے تاب تلافی جز نازک دلان ہارند  
بر خرم لالہ و کل مریم نمیتوان لبست بہ فریح نبرد کہے کہ در جگہا مظفر منصور شاہ و سیج  
دشمنی بر دعالب تواند آمد خبا نہ در شترے منظر یاید مع الزار التازی مزاج بالکسر ہا  
آمنین و کیفی کہ از امنین چیز ہا ہم رسد افرجہ جمع و بالفظ گرفتن و بر ہم خوردن سئل از سے  
بسکہ خرم نامی گلزنگ سے آید بخوشش بہ میخورد بر ہم فر جسم گر خورد مینا ہم بہ سلیم سے  
مزاج بادہ پرستان گرفتہ ام در عشق بہ بجان اذن نبود غنیم کہ شیرین است نہ مرزا صاحب  
سے کاسہ در خون جگر نیم دہنے نوشم بہ خون منصور مرزا جان می بخوش منت بہ با مراد  
باہر و دست مزد و دندان مزد و زن مزد و فرا جدان کہے کہ در مزاج کہے کہ صورت کردہ ہاشہ  
دبزنیک مد آن اطلاع خوب در شدہ باشد بر جگہ شہرستانی سے کلامہ جو سلازین شہرستان  
شدہ اند بہ سکان این سر کو خوش فرا جدان شدہ اند نہ مرزا جگہی انکہ حسب مزاج فحی طلب  
حرف زندہ دبزنقیاس مرزا صاحب سے اگر توقع آسانیش از جہان دار کہے نہ ہا در دست بر نفس

مرعولہ حوالہ و مرعولہ گوی و مرعولہ بیر و مرعولہ دار و مرعولہ داری و مرعولہ سار  
 ہر دست و بست و عہد و صلی و درکار سیدان مکرم و طالب امینی سے طرب نوازی سادہ کم از  
 بیس بوج میت و مرعولہ بیر کی سر لاف ترانہ را و مرگ اپنی وہ میت کہ باہی گیران نہ دیا اندازد  
 و باہی آرا خوردہ خود خوردہ ہو سوسے روئے آب آید خود خوردہ و خوردہ دے ای گرد تو خوردہ و باہیانی  
 سر آویختہ خوردہ و باہیانی و نا آدم بخورتو نماہ نکسے نہ تو باہی مرگ خوردہ و باہیانی سوکت سے  
 رحمان مہربانی بیستارم کہ سہ حوائی را و کم از بجات ساین مرگ اپنی بست باہی را و نہا مرگ تیر آمدہ  
 محمد قبلے سلیم سے عرض حق چکار است ہی بہک ترانہ مرگ خوش حوائی حرامی میری و ملاحق  
 تخلص سے وصل و طرق بے کشتہ عاس غول خوردہ را و خوردہ مرگ کے لود باہی مرگ خوردہ را و  
 بیع اتر سے ار اعلیٰ روا ما تہ مردم لے مرگ را و پچا حوائی متواہ خوردہ و علس مرگ را و بیس کا شہی  
 سے حون محمد شہر آتش خوردہ و مرگ مرگ میں و بیس ہا کی گس قدس بید مرگ میں و باہاں مرگ سادی  
 مرگ حوان مرگ مرگ نو مار کما و دھبے گو بید کرتہ تارہ را سو در لالی سے زدی مرگ کلام  
 لہ حسکت کہ عس را مرگ نو ادا مارک و ملاقیمت سے کتب بید و طفل ریراد و مار کما و  
 مرگ نو سادہ و مرگ واک عمارت ار سادہ ہو سہ و ماد طاعون و دریں صورت ہی تر کئے ہیں سو  
 مرگ ماتہ مرد اصناف سے سو کر دن ہراں کسور ار کا نے است کہ مرگ کے طلق صاف سے  
 مدعا است و مرگ کس تر تہ سم لقا کہ قد است کشتہ موس ملاو فی ردی سے ماسانی  
 آن دس ہس مار و اراں مرگ خوش خود کس بیار و مرگ اپنے در عالم کھس کر عی سے مت  
 بار تہ عیسی کس بہ جیات و ارس روں و ارس ارس مرگ تہ ای میں و مرگ کسی دیمل مراد  
 بست سر کے دین سالک یردی سے لکی ل مار بکر دور آف سے سہی پکشتہ مارگ حبیب ارسین  
 دیدہ است و مرگ تہ اعلیٰ رسیدہ در روئیں خالہ ہر سے کسا کی سر جم کہ دم دادہ و دام و  
 مرگ حمار تہ کان بھو صہ است و مرگ باہم بید دادہ سدہ و دومی ار تہ کر تہج مار راج بید کسدہ  
 ار عالم سنگ تر کہ در عہد محمد سہا ہی مرگ ترہ نام یافتہ و مخصوص عہد رتاست مد اصناف سے حدیب  
 در دے رگم نو اسطر کہ رو بہ ہمال حامدہ کیکلم مرگ مار و مواد کہ ہاں می لوبیدہ مرگ خوش  
 و اس حوس مالوت نظام دست عیب در میرہ سے آن شعلہ را پچا رتاوت بدر مرگ بہ ایش  
 جساں مرگ کس حوس سار تہ و لالی سے رہے چل مدات و دریں عہد دس افادہ را و چو میں  
 مرد و بید را رار عالم کلا و رسیدہ شرف سے کس حوس سیدہ است در اسفل مد یا موح راں و یا موح راں  
 او کشتہ مفارید را ر و مردار بہشت تاب کرک تر صیغہ حیرتہ و سدہ را و سدہ کے دربار بہشت  
 تاب و سدہ کے نامرم و ایش دا س و مردار بہشت گما یہ ار حد مت و صفت یو مں و ترنی  
 در احوال ہم رسیدہ و سر کنا بیدار محل و شہر مدہ مدل کو ستاد مردت مدل قوت سے دی کران بہ



قار و لعل و بر سر و سه محوای سوئی است برین حرایتی که ما بیستار و دروغ آبی به اشرف است  
 لے تو از خرما کے بنایے ۔ سہہ طلاس لے فرماتے ہے مرزا صاحب سے مرعاج و عالم است  
 است چاکا و در مجلس کی یادہ ثنائت استرایست ۔ مرعاج بدین دروغ بدین مال زبانی  
 سرور و طعنا لے ظلمت نامین تدوی راہ برو تو است و از مزاج بدین سرور و نیز سروری  
 و بر سر بے قلم سے مرعاج بدین است و از مقدار او دہیچے ہے کہ کہ بے کس مبت قیاس اسی کجا  
 سید سرور سے ناخن بیکو دوا رنگت دروغ میں بیکو دوا کردہ دست امور و کس لے مرعاج  
 در مال را و مرعاج بکوں ہاں مرعاج کہ بر سر حمل آشیان کردہ تو دوسرے سے دہاں دل سرور  
 سا رنار کسری ہم ہے کاشیاں مرعاج بکوں شد دل تریبے حق ہے مرعاج سرور و بر سر  
 باکیان کہ بر بر خلق او گوشت سبج ماست و در کجا رنگ و از دوسرے اس از مقصد ہی دیگر بخت  
 و لو کمار است و دوسرے ہاں لے سیار کجا آید و سہہ نمون و لفظ اتنی گدشت مرعاج و خال جا  
 ہاں مرعاج و خال جا ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 بدست افاد و مار عدم و قوس ہاں لے مرعاج و خال جا ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 حکم کہ مرعاج محو را و مرعاج کہ دوا و دروغ نمون و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 ستار و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 صاست ہے حضرت شیخ سے گفتن آن محنت ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 بعد از دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 از بہت کجی ہے لکھنؤ اہم کشت لے مرعاج و خال جا ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 و اسقاط ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 بہت لے رقص آفا رہے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 و دست طعنا لے ظلمت نامین تدوی راہ برو تو است و از مزاج بدین سرور و نیز سروری  
 سیاحت ہے کہ دوا و دروغ نمون و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 سے مرعاج سیاحت ہے کہ دوا و دروغ نمون و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 از کسی لکھنؤ اہم کشت لے مرعاج و خال جا ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 سے قورخ کا دے کہ کہ دوا و دروغ نمون و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 و طائر قلم ما حرری بہت تصور مرعاج کہ در قلم تا بیکو دوا کردہ دست امور و کس لے مرعاج  
 ولی کہ در قلم سیاحت ہے کہ دوا و دروغ نمون و دوسرے ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے  
 در دین شہد ہاں لے جرمات و طویر است تصویر ہے ہاں لے گویند ستای را را بے

مرس را با نفس بد کرد و از صایب قابل تعلیم نیست به این سگ تواند از چندین مرس کردن چرا به پیش  
ازین پیر و حرص و سوسن توان کرد به همفایه بسک برزه مرس توان کرد به مرسکه با لضم گویند  
زمان و قلاوه و با لفظ استثنی علی میفری سے قاجرخ زیاقوت و در در مریبان به هر سال می مرسکه بند  
بشجو بر به قدر تو جان باد که خاک قدمت را به تفصیل نهد صبح با قوت و در بر به مرسکه بودند  
کند به از منت بخش نظامی به مرسکه بودند گوی سحر به مرسول مخفی نماند که این لفظ و همچنین لفظ مازور  
که کدام صورت صیغه مفعول دارد لیکن من حیث اللهه میخ نیست زیرا که بر شیده فارسی زبانان نیست  
بسیار در لفظ اجل رسیده که منت وافر کاشی سے مرغابی نندست رسول به بر من متقار این  
تن به ظهوری سے کشته رسول غالباً در راه به نده سوراخ کینه رسال به عرفی سے قضا بجا کم  
راش زشت مصلحتی به فلک نده که رسول از چه مضمون است به درید نام به زشم در ری قاصد ز  
بجو زو ج و شکم گوش کن که گویندش به که امر و نی که مصداق حکم سخن است به و ازین قبل است منزل محبت  
که در مطلع قصیده مرزا عبدالقادر مبدل و افشند به رصع خوانی کشته می آمده یکے حرفای سے ساعده گفتن  
درین قیاس و صغ زبان طالب اعلی سے معلول کلام مصفا صیرم به ملع بیان و صغ زبانیم تسلیم سے  
ز که گویند درین قصه و صغ خوانی است به جام جنبه نبود است به از ساعه ما به قصه اسر خیمه و تاج  
جنبه به بسر خاک شینان که در صغ خوانی است به و دویم تمهید قصه خوانی قدی سے قصه قبضه  
شمشیر نو دارم بمیان به گوش کن گوش کن که زقم بر صغ خوانی به رنگین کلامی و خوش نخی است  
در قصه جانداون سوداگر پیر از زمره سے و در افشالی عوض مطلبش رفت به و صغ خوانی تعلیلش  
رفت به و در صغ خوانی که در صغ خوانی سے با نسا و طبع مرض خیر تو به زیر پیر گاریک است  
پیر خیر تو به مرغ خان آرزو میفرماند در اصل مطلق طایر را گویند که سوار که چنانچه بر دار بود و لقد حشره  
بسم و شسته باشد پس ز نور سیاه را که در عرف نند به نوره خوانند و همچنین مرغ به مور پر دار را مرغ گویند  
و بر شرط نیست و انداختن را که بر و از او به پوست است مرغ عیسی گویند و همچنین پر دانه ها و ذاریک  
را مرغ گویند و با اصطلاح متاخران یعنی ماکیان چنانچه عراقیان مرغ و خر و س گویند اثر سے توان  
شناخت قزلباش را ز شکر غیر به میان مرغ و خر و س است امتیاز تباج به و انیک در هندستان  
ماکیان و خر و س بر و در املکه تنها خر و س مرغ گویند این اصطلاح بمن دیار است و بس فقیر مولف  
گویند قوسی مطلق طیر گفته و ازین بیت مرزا وحید که سے مرغ که خوش است گرفتار نگردد به دام و  
قفی در ره به روانه نباشد به نیز بمن استفاد میشود قائل و شیان گم کرده چن گم کرده ریخته بر  
پراغ خنه به کنده به بر سوخته برنده به بریده تیز پر داز بلند پر داز بست پر داز به بر بسته  
به شکسته به سبک به چمن مشتاق به زیر ک شکسته بال چشم بسته و حشی شسته به بادست آموز  
خوش گفتار به نواموخته گشته شیان از صفات است مرغ آبی به خانه و فلک انفا

که در صغ خوانی که در صغ خوانی است

[illegible]



مردم خیال چون خیال منفی صورت جسم متعل میشود پس مردم خیال منفی مردم صورت باشد یعنی آنکه مردم  
اورا آدم خیال کنند و حال آنکه او آدمی نباشد چنانچه در آرد و با خودی که شست مردار سنگ مرزا عجب  
قبول سے جیفه و نماند از پیش مارنگی که عمل سے شود مردار سنگ از دست استغنی مایه  
مردم کیا گیا ہی است در حد و عین بصورت مردم بر این گمانش مقابل آفتاب بود هر که کند مبر و کذافی  
المدار الافاضل و در جهانگیر سے خرزہ تلخ که آنرا حطل گویند قدسی سے سر راه تو خلقی راز گرد منتظر  
مردان دیده زیر خاک چون مردم کیا است به مرزا عجب النبی قبول سے آدیے راه تر از نخت گیا ہی  
بیش نیست به گرد از مردم گیا ہی بیش نیست به عیله خراسانی سے سرور کے رفیق لطفش  
چون دم سے بی طبع نمی تواند در خل مردم شدن مردم گیا به مردم داری کنایه از ظاهر داری سے  
دباس خاطر مردم مرزا صایب سے به که از کف نده شبوه مردم داری به هر که چون دیده در خانه  
بازی و آرد به آن سے ز دوست تا سیران پس ابا بر نیاید به رنگ مردم داری سے  
از بار نمی آید به مردمک مردم چشم و عروس کلاه از شبهات دست نظامی سے چشم از رون  
مردمک را کلاه به هم از مردم مردمی شد سیاه به طالب سیاه سے رویه عروس مردمک دیده  
رنگ باخت به از بس نهان زیر خاب سر شک اند به مردمی مردوت و فاسفه و بصله با  
مرزا صایب سے کن به به گهران مردمی که انش را به چکل بخت فتانی به خار مردم ملکیت  
حافظ شیراز سے مردمی می کن دبا از که مردم چشم به خرزہ از سر بر آرد و لشکرانه بسوخت  
مردان بالضم مقابل رستین میج یعنی قربان نداشتن میراندن متحدی از وی زلالی به بزم بر آبا و نشان به که از دجی می  
نفس نشان به مخلص به مباد از دست پیر عقل گیرند خیار دل به برگ خود میران از دای حرام را به موده مقابل زنده کنور  
روا مید موده و نظاره موده و منی موده و دل موده و زمین موده و آب موده و آفتاب موده  
فخون موده و سیاب موده و دوده دل موده خاکستر موده و ذوق استعاره است اول در آرزو  
داشتن گذشت داله هر یک سے مرقه نظاره که موده شد در آرزو چشم به به تو عمری کرد  
بحر سے میکند اکنون بری به ظهیری سے امید موده زنده به شام میشود به آه از دجیس که برگ  
از شست به در شتم صد آرزو سے موده بیش به از لگای جگر را جان در تن است به مرزا صایب  
از کاف موده من موده خاکستر است به دونه من بر انش خود دامن محسن ز مردم به که ام روز شو سے  
کشته گلار سیح به کیوی رست که موده همان روز نیم به زلالی سے سخی به چشم آلب پاک  
کردم به بیدان دهن در خاک کردم به شهیدان سخن را یاد گاری به به زهر و فدان من لوح  
مرازی به میرزا ایراد این و دودیت نوشته که از الفاظش به معنی موده می آید تالیته است  
که کتاب لوح مرزا او گرد و حال آنکه معنی موده استعاره است اسرفه که گوش زنده دلال محاوره آرزو  
دانش و چراغ موده کنایه از چراغ دانش خاطرش در بین موده کنایه از بنی که در درستی نباشد

عارض مراد مردی و دروسی به هم از مهر و رسم تمام مردان مرد است و در این کیس در سر  
 مردان مسووت مردی یا مردان چون مرد و دانه و سر مردان و تیسر مردان و محبت مردان و غیرت مردان  
 و شیر مردان و حرا میرکات سے کل قدر لاریت کے حودیکوست و کلک کو سب کی کل مردان  
 دست و مردان صایت سے سر و کوس نا اول از آده من داغ در است به علقه مردان حسیم  
 تر شد ز بحر من به سر مردان هم و صامت صایت و محبت کیت که مرگت تر شد ز بحر  
 کوز چون ناگیر دست شیرین روز نگار به تیسر مردان دست یار و اس است و مردان صایت سے  
 صایت رہی که قطع گردد و عمرها و یک مقام بین محبت مردان صامت و تائیر سے مراد این کیس مردان  
 از فطرت لیسند که در درج رفیعان روز محبت یاد آید به از غیرت مردان جور یک شرح  
 عاشق به هر که مردان کیس ماه بریدیم و سایه نکلوس فرار دار غیرت بخوردان سر می  
 بازم و مکر در عرصه طاق از روی مردان بازم به خان حاص سے بے تکلف علقه مردان حسیم  
 مکر دست قسری اقتد طوق گردن یکید و دانه هر یک سے مکر تخت سے تو مکر قند عوای به مادا  
 سلامت سر مردان ساغر و ساحل کنیز سے بے فحش و دریم خورشید تان میکتیم به حل عالم  
 از وی مردان گوهر شود و مردان از مردان کن می یازد قوی و در مردان احاطه سے در سینه  
 مردان محبت کیفیت جسم او به این ساغر و فتن میسایه و گردارد و دور قدح مکر ما شود دام  
 در محبت که ساغر و درار شد و ران سے حودم که با هم درین جهاں به مردی سیر به ابد و درار می  
 خویش و تائیر سے هان کشم که ز کوه را کر سکت و کمال نظامت مردان می من دار و پنج  
 آں صفق بلور دیا می زند به قوت و در می نا تو ایله راه من و هوز و سیر به هر می حد  
 زرد که مردان به در دینے و مروری سے عبار عشق خاطر مردان عالم است و نفس شریف  
 خاطر مردان به تو و مردان به در دیر سلاهی است که ماند جو کمان مردان بران ام حسیم که کمال  
 در بجز در آحر سحر که سحر درین عهد اراں زردم تسلط هم رسانند در بزرگ و بے که فار و فعل می  
 کرد و مردان به هم دال اسم حسیم است و اوله اطلاق آن بر مردان جمع از دانه و نم می امل بر مستل چون  
 مردم می نا امل بر حسیم دے سگی بایه ت در روی کوس و که مذلت گردانم زد و  
 بیج سید سے جو مردم آزاد مردم سید و میان خط حایه لعل مرد و دیو مردم و مردم  
 هان آدم بے حایس است و نقد شکم را در در مردم چشم رو و مکر گرد که مردم که باج از مردم  
 آئے گرفت و اسم سے قنانه و میره عاشق با ساد و سرنگ و مردم سے کینه او کمال  
 خاک را و مردم ران و مردم که در مردم که زاری کما یار و دے و مردم آزاد سیدی سے ارمس کوبی حاجی  
 مردم که رانے را که کویستین طلس با دار مید و و نظامی سے میان که کمان مردم زان و مردم  
 هان که ارمس را و دیران که شیران بے ستار و مردم که بے جوینده مار و مردم حبال

توان بست به مرتبه پادشاه مرزا صایب به گل مرتبه عارض جانانه گیرد به جای لب سبب پیمان  
 گیرد به مرتش اندر رشوت گیرد و این محقق مرتشی است ابو نصر نصیر به بدختانی به داد و هم ایدل  
 در بے او جان به دیده برویش زلف پریشان به داد و به نمان لذت ایمان به قاضی بدین  
 مفتی مرتش به مر جل و یک روین طالب به به حسن حفظش گذارد که برگرداند زنگ به اگر از موم  
 نهی بر نش مر جل به محنت عرفی به نفس مست می محنت به کوزه مار فیه شود معصیت به مر جا  
 زدن و مر جا کردن مر جا گفتن دین را در وقت پیش آمدن خبری خوشی خرمی گویند میر حسن دہلوی  
 به زہی بآبدت بخت مر جا کرده به بنفشه زیر کله سرور در قبا کرده به تیر خسرو به باد شمنی که  
 تیر جبار بکمان نهد به چون دوستان زودید و دل مر جا کنیم به خواجه جلال الدین سلمان به طریق  
 عشق به بوی خرد و الوداعی گو به بیضا طو قرب میجوئے بلارام جائے زن به مرحوم اطلاق  
 آن بر حودہ حقیقت است و باعتبار مایول بر زندہ نیز صحیح شیخ ابو الفضل مبارک نجاشی ان نوشته  
 کہ این مرحوم منصب انصاف مطارحات عرفیہ چکند به مرد فلا بخر نیت کے لایق دایب آنچیز  
 نیت کلیم سے نہ مرد صد عشق زمر حد ہوس بگذر بہ ہوا کے سرور یا دار کے از ساحل تماشا گاہ  
 مرزا صایب سے مرد آزار رقیبان نیتے عاشق مشو بہ پیمانی کے بہ نیا دوستان دنیا مجو بہ  
 آسمان بست بے مرد شکوہ عشق نیت به خوشی بے امید کہ رستم را بمیدان آورد به آزاد مرد  
 جو ان مرد زاد مرد نیک مرد بہ مرد با مکر بہ مرد دست مرد سادہ مرد بہ مرد بیخ مرد  
 مرد کار آمد و مرد کاری با خافہ الکہ کار مارا برود حیرت سر انجام دہ تاخیر به بخور زاد کور تیشہ  
 آخر کار آمد به درین ویرانہ وہ یک مرد کار آمد نمی آید به مردان مرد بینی مرد بے کہ نسبت دان  
 انہار آمد توان گفت زار حسن ذکور ایشان را فضل باشد در حق شجاعت یا مرد بے کہ نسبت حاجت  
 وقوت قلب بہ صوفی بصفت مرد باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اھیا بود بر تقدیر ثانی  
 ترکیب نو صیفہ اما ترکیب مرد مردان از قسم اول است نہ ثانی و معنی اخافہ الکہ ہمہ مردان  
 خود مردانہ نسبت بزبان و لیکن نیکس مرد نام باید کرد نسبت بمردان دیگر یعنی چاکہ مردان تعوق  
 دارند بزبان این مرد زیاد بے دارد بمردان دیگر ہمین حال است در شیر شیران و جان جانان  
 و مانند آن یا معنی اخافہ این باشد کہ این بکر در از جامعہ مردان ساختہ اند و این یک شیر از چندین  
 شیران برداختہ و این یک جان گو یا از جانہای کثیرہ متعددہ حاصل شدہ ملا عبد اللہ نقی  
 سے کہوشید مردانہ مردان مرد بہ کہ سنگام کین است مرد زبرد بہ نظامی سے دیوار و بلند زراعت  
 براندر آمد بمردان مرد بہ زبسن کشند بر کشند مردان مرد بہ شدہ رلہ برستہ برہ نوزد بہ دشاید کہ  
 مردانہ مرد مرد مردانہ نیز ہمین معنی بود میر خسرو سے کہم عن برزقان سلطان خدائے نگالان او بہ  
 کہ عاشق کز بلاتر سد نباشد مرد مردانہ به اسیر لاجبی سے اگر در بحر غافل غرقہ کردی بہ بہ نزد







و بمنی وقت ساحری حاسدی سے آغاز عشق از خاطر مینایی سیر میزند و مرغی که خواندنی محل در خون خود میزند  
مرزا صایب سے باران سیلے محل نند نفع گشت را در وقت پیری اشک نداشت چه فایده به بلند  
محل سیلے محل محل بوزن محفل بار گیر و موج محافل جمع و معنی بی و طرف لفظ مجاز است سلیم سے بود از شوق  
خراب است و حرم بر بستم به لیلے عشوه طراز یکه که دو محل دارد به مرزا صایب سے لیلے شمع دارند بخون را  
درین محفل نکه که دارد گفتگو به مردم دیوانه محفل به قبول سے با گوز شمر بود برابر شغری که باشد شش  
و دو محل به و بالفظ نشاندن و کشیدن و کشادن و بستن مستل محفل مانند شله و نیز گنایه از نادره را  
واله هر و به سے نادره نقش قدم سلسله مخون سخت لیلے از نادره اگر جانب حی محفل را ندره فیضی  
فیاضی سے هم مرحله زمین بریدند به هم محفل آسمان کشیدند به بر دیده زگر به کاروان را ندره به صد محفل  
عشم بل نهان را ندره به ظهور یکه سے میکشد محفل نادره توها ناله ز شوق به کف شستی ز دین رخنه جازده  
صبح به میر حسن دهلوی سے ابرین آمد چون جوهر یکه از دریا به بر جبار سو یک باغ کشاده محفل به حافظ  
سے مراد نزل جانان چه امن و عیش چون مردم به جرس فریاد میدارد که بر ندره محفل به عریضی  
سے تقدیر یک نادره نشاند و دو محفل به سلمای جد و شت تو دلیلی قدم را به محو زایل و معدوم  
و فارسیان معنی واله و شفته و عاشق آرنده سے بنفش کلک تر محو ندره قدسیان طالب به چکیده که است  
این نادره و شمس است به محیط همه را فرود گیرنده و در فارسی بصله برستل مرزا صایب سے خطیما  
محیط است بر سرار جهان به هر که در عالم است همه عالم از دست به شیخ شیراز سے محیط است  
علم ملک بسط به قیاس تو بر یکه نگردد محیط به محمود نام شخصی از مشایخ سخنگان ایران سخن که  
سے از تلامذت تو اقبیس یکه کند سواد به فرمید ان تو محمود یکه حلقه گوش به و از محمود ندره اتی نیز گویند  
شغافیه سے گرافت میمیزی ندره و در محفل به محمود ندره قیت مغز پر تو به مع الحسار المعجمه  
فحالف نام برده از موسیقی و نام قی از گشته و سندان در خواب زدن گذشت مختصر  
سکوتاه و بمنی حرف مختصر مجاز است تا ندره سے تا نظر کار کند سر و چین یکه آید به هر کجا مختصر یکه  
از قدر غنا تیورفت به مخدوم که بضم کاف تازی عبارت از مخدوم زاده از عالم حرره و شتره  
و این در مقام عجب ملج بلکه توین و تحقیر گویند شرف و دست آپ سے زدم بر خود زنده نگاه دهر به  
خر تصویر را مخدوم که به وقاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین و رحی مخدوم الملک  
که از عمد نایه عهد اکبری بود از روی تصعب مذمت گفته که ان مخدوم که در ان حمار محفل و  
محل تشبه به لام و فارسیان تحقیر علی خراسانی سے که گویند الفضولی تشبه به شمس معاف کن  
بسیار محفل زیر لسانی حراس به زکی ندیم سے توبه و زده محفل گرفتار و بهر شمس لب به جمعه و شنبه و ماه  
رمضان بر شمس نکیت به محفل ندره سے از قماش معروف که در ولایت با قند و بهرین آن کاشانی  
بلکه فریاد بود محفل دو خوابه محفل و در دیده بالکله خوابه دراز داشته باشد مرزا صایب سے اینجا

[illegible]



محمد طاهر نصیر آبادی در احوال مرزا طاهر و سید نوشسته که چون جوهر قالیست از چشمش نیامان بود و صواب بد  
نواب خلیفه سلطان منصب مجلس نویسی سرافرازی یافت و چون ایشان را در جای دیگر بواقعه نویس یاد کرده  
از اینجا معلوم میشود که مجلس نویسی و واقعه نویسی یکست مجلس گفتن کنایه از وعظ گفتن که این فی المخرج مجرور و  
تتمار و نظامی سے مجرور و بجا کیے رساندند که از بود او در هیچ بادیه نماندند و بمجر بالکسر بالضم آنچه  
جره آتش در آن گسندد آنچه بوی خوش در آن بسوزند که این منتخب و بالکسر کو سوز و بالضم بوسوختن  
که انی اصرار و غنچه از تشبیهات دست و بالفظ سوختن و در دهن مستهل مولانا مظهر سے بس پس نهادم  
شمع فروختم و مجرور حریف ساده طلب کردم و غنی شتاب به خان آرزو سے آن سبند گفتن از آن  
بهار اشتم به کز ششم ناله من غنچه خوشگفت به کمال اسمعیل سے سر کجا خلق تو مجر سوز و به کندی و صبا  
عطاری به قوت سے بی گزند تو در باغ بلبلان بر سو به سبند مجر کل میکنه شتم را به مجر سوز و مجر  
گردان مظهر سے سپهر مجر گردان بر افروغ گزند به سبند بر تو خورشید و ماه سے سوز و  
جمال الدین سلطان سے صیقلی که صبا مجر گردان باشد به گل فرو کرده بدان مجر و خوان باشد به صبا  
غالبه سا و سیم مجر سوز به شمال چهره کنایه ذر لال آینه دار مع الجیم الفارسی محلی متن  
بفتح میم و بای فارسی و جیم فارسی و لام تجانی رسیده و مای چهار نقطه فوقانی و نون بام نه بی نه بی نه بی  
دور اصل حکیم مخلوط آنهاست که تلفظ آن بر غیر هندیه و شوار ملاطفا سے ز نوشیدن آن نگار  
ضن به شده بر نیان جت محلی تن به مع الحمار الملهله محیا بالضم معارضه کردن در بخشش  
و در صراح فرو که پشت کردن در معامله و فارسیان بنی اندیشه و بر اس احتمال نمایند و بر اصایب  
سے روشندان زمرگ مجا با نمیکند به خورشید را ملاحظه از دال میت به نفس طمانی نمیدارد  
مجا با از گناه به نیست بر و طفل زنگی را ز بستان بیا به سنج کافیه سے ز قتل مجا با کتبه  
خوبان را به جو عقاد بر و ز خرابی باشد به محاسن از بسیار سفید کردن گماید از کمال غلبه است  
بجی شیرازی سے من و سرگرم میته بودن در جهان گشتن به مگر چون خور محاسن را سفید از  
آسیا کردم به محاصره کردن تنگ فرو رفتن و خواجه جمال الدین سلمان سے اگر محاصره مان کند را  
بیکد و پیش هر نه حصار کشاید به محبت و محب بافتح دوست و دشمن محبت پیشه دوستدار  
در دیش داله هر دیکه سے محبت پیشه را از گریه منع دوستی نبود به نشود زین روغن با دام تر طب  
دماغ او به محبت باطن عشق باطن حافظ شیراز سے صنعت کن که هر که محبت نه راست هفت  
عشقش بر و دل در معنی فراز کرده به مجر قلدان کلدان خواجه قلدان جیبی قلدان کو چاک دوات  
میر بجی کاشی در مناظره خود قلدان بردار سے در آخر بد و تقم ای نسخه به جبر و بوی نواری  
بهین مجر به محضه بافتح و کسر و دیم و نشد به فابا گریه به قبه خواجه بود جبار گیر با قبه که این  
الصرار و فارسیان در آن تصرف کرده محافه بزیادت و تلفت اشمال نمایند تا بقی سے

مثل سئل مشهور بدن و احوال سے در علم بر حاشی میل شتیج حریر کش + کسب ادا  
 بید آب حرم در حیات + مثلک تقطیب کو در بعضی مواقع افکاده منی مارک کند دور  
 بعضی افکاده منی مثلک تابدن دور و سادل از حریر کش مع اکیم التازی مجال  
 بافتن قدرت و امکان در روح تنک از صفات است و العطا و ادن و دین و باطن و  
 لودن مثلک سیج شیراز سے تو سکور و س اس نام سکال + مقصود گفتن یا یاد حال + حال کن یا  
 + بیس رضی + بیسود کس مبرقہ جو یس + حسی سے ارل کیم حال چند عاضای مار + میکیم  
 ایک تو یک محالی مد + طالب آبی سے لحوان و یکا گلی من زبهار + محال مدیدہ ناموس اتحاد  
 + محمد سے بافتن کو سے لور حورہ نامیر سے بر عارضی رلیت کد سے + اما کو ی سید  
 مدی + محالی اگر همیشه در محرابے صاحب خود میر سیدہ است و در حواء و اسد آن که در ان تحقیق  
 و بار رس را مد علی مانند منی اول فقر الله وین لا بورے سید الله سے سید باو محال صفت  
 تدریث + نقب ناله صدای که آتش حریت + محرابی هر حر کے کار حله حیرت محسوس  
 شود و خود مدی محسوس است یعنی عداکار و لوی السلام و العطا کردن و دلدن و کشن  
 و گرفتن مثلک نامیر سے اما کوه تخمینی سید کار است از سمت + که اگر سیلاب حرم کریم  
 + خود دین و محراب + طهر سے از جیات خود کد است + که خضر + جمع در وقت او و خود مد +  
 حان آرد و کویس کو کل میکہ خود از خود کے + کا محرابے مثل انقیاست مار میکہ و طا  
 طفرایه استید مداره عصیان من رے کنت + معنی ناله کسب منی او محراب +  
 مجلس بافتن و کسر نام حائے نشق و العطا کنن و کردن و خیدن و باطن و دلدن و کشن  
 مثلک پس در تمام درخت که منت حکیم از رنے سے در کستان نهد بهر کے مجلس + حرم و کشن  
 رور و حرم حال نادر و + میری سے در عا و در غیمه و شبر و در راه + هر که بی مجلس و  
 هر که بی حرم + من س نوخو اجم کرم در همه وقتی + خالی بود مجلس و عات رتبا خوان  
 رلف طبع حرازده در طلب کما + وقت ساعت مجلس و دلدن خوان + هر سر سے عازین  
 می در سایه پرستار طبع + مجلس کرده حرم می استام بهار و جلالت سیرت ناماراج  
 و لمره نشکر کنت + مجلس سید و ساع کنت + مجلس از از در مدوف و هر که  
 از تر است سیم در تن نام محمد و سیت کیم سے مجلس در در کز سمال یک نش است + در یک  
 دیر کس که یک سوار میت + حافظ شیراز سے سرم درست شد چشم از بطار سحر +  
 داند و سید و سیم مجلس کما + مجلس کاه در اد ز کاه میری سے سنے دندار کون حرم  
 اکوان با در دست + مجلس کاه و حرم حور نیکاه و خوان سید + کمال حمد سے هر کما با د آن  
 سید مجلسی و کفیه + می رستان می کف از هر طرف در کفیه + مجلسی دوس حضور یس محمد طاهر نعلی

باقر کا شہس - سے سرکاری کن ہے جان زخیرہ دل باہر کین مقامیت کہ بسیار بزرگ و یک است ۴۴۹  
از جای کہ شب در میان است یعنی از بلاد کردی کہ هنوز بوقوع نیامده خورادر مدح غنیمت الم نباید انداخت  
چہ ممکن است کہ فلک صاحب کجاست تو بگرد و دست مشیت مہدل شود ترشش ریش تراشیدہ  
داین لفظ تراشیدہ فارسی زبان متولبت از عالم تحریر و کثرت بوضو نصیر ہے بدخانی سے در رہ شرح  
در رہ ایمان ۴۴۹ بربر باید صاحب ایمان ۴۴۹ نزد مسلمان نبود نمایان ۴۴۹ بہر است و ترش ۴۴۹ علامت  
بجی سے ہر گل کہ خار خار طبع سر زہ از وہ ۴۴۹ در دیدہ بد قماش چور و یک ترش است ۴۴۹ منصور  
از تب کہ بہر مان بہر شدی ۴۴۹ چون حسن ترش ضبط خوار شدی ۴۴۹ بخاک صفت کہ بہر لب تابہ کرد  
آخر بہر بلای سے بد گرفتار شدی ۴۴۹ فیتی صاحب مدار الا فاضل سے اردان کہ جہر گل کش حسن اندولی  
خار خار دل از ان شوت ترش باشد ۴۴۹ تدریس فالیر بہر نہایت شہس در اصل یعنی دوست و فارسیان  
یعنی سر انجام یافتن کار و سر انجام نہ بہر استمال نمایند اشرف سے از پے او مرد کے کہ کہ  
کہ اشپور خرام ۴۴۹ نیست کاری سے کہ نہر گشت شہس کرد و ۴۴۹ متورہ اہلش متہر اہلش و ضم فوقانی  
مخلوط الہاد سے ہلہ دانت نام شہس سے مردن مہدل مہدل خوار سے چون زہ نہر متورہ حریف  
از پارتہ حسن ۴۴۹ بہر زیب لطف خوان گل از بر کند ۴۴۹ متواری بہرمان درین در اصل بگرت  
و دم است کہ فارسیان بسکون استمال کردہ اند طالب الی سے دمی کہ غنوب کلکش خنثی آردش  
شود سود بوراخ مار متواری سے کمال اہل سے زہر م لفظ تو متواری سے است آبجاست ۴۴۹  
در دن پردہ ظلمت از ان بہرمان آمد ۴۴۹ جمال الدین سلمان سے گاہ است کہ بر عجز نیم دل دل کو بہر مان  
کہ او نیز جو من متواری است ۴۴۹ متہ بر ذرہ بہرمان دمتہ بر شہس بہرمان در کاری عورتام کردن  
متہ برہ یعنی ذرہ کہ گویا نقطہ مہموم است آنرا ہم دو نیم سازد تا نیر سے آن چشم چہ شد کہ متہ  
بر ذرہ بہرمان ۴۴۹ مگوشت شہس و نامی مینای کہ متہ تمقت کردہ شدہ و لفظ داخستن در دن بصلہ  
متعل نظیر سے پیشا پوری سے باین جمال دنگو سے کہ او متہ سے رسم بہرمان بکہرانی کنند  
متہش ۴۴۹ مرزا صائب سے بلی تم دار نہ مجنون را درین غافل بہرمان دار و نفلگو سے مردم دیوانہ  
محل ۴۴۹ متہن مسیح کاشی سے چہر است تیغ زبان تو کند چون سا طور ۴۴۹ کنون کہ از دل سخت  
آمنین متہن دار ۴۴۹ متہ بفتح اول و تشدید دوم متہب یعنی برہمہ بخاران مع الشار المثلثہ  
مشال بالکسر متہد کا لہد و فرمان و بردانہ و نفل و مثلہ جمع و بیشال مترا و متہن متہد و جید  
سے بوسیدہ ایم سینیہ اش از روی بہرین ۴۴۹ از صدر در لباس مشالی گرفتہ ایم ۴۴۹ مثل تحریک  
داستان قصہ کہ در میان قوم مشہور شدہ شد و علمای معالی گویند کہ مثل در محاورت علم  
برمان دارد در عقاید باقر کا شہس سے مثل زن مثل زد کہ تخم سے بہر اش و بہرمانہ نخر دیا  
میر خسرو سے مثل نیکو زدن مرد خدای کہ یا عشرت بود یا باد شاہی ۴۴۹ مثل زن الی مثل زند

محمد بنی سے میاں حسن تپہستان نذرانہ پیش کر دیں ورنہ مدعی حیدر مرسلع دفعہ اول داشت ہزارین  
 ورنہ رفتہ درکارا و ہر کہ مصلحت کشد مارمقدار او و میرمیری سے سپہر مسلح عزت کشد در عدلی  
 کہ حشر آن عدو آید ہزار ہزار او و کارسیاں و در رفتہ میر استعالیٰ کسب مع الفوقانی  
 متنازع رشت و کلا متوجع و ناخط کساد و متعلیٰ مجوری سے سحر اکہ ظاہر مامر ہر کہ در  
 کتایہ متنازع ہر نہ متنازع آت رود و اسودیدہ متنازع بیوت و ملوت کت آدم گیلایہ  
 سے تو کہ میسایں گل زر حسن نومیت ہر کہ بہت لالہ و مل و دودار و اس رود ہر سالک  
 تر و بیہ سے متنازع بخت دل از جنیم اعتبار اقا و ہر کہ میرزا جیس اس دودہ نامہ و ہر  
 صایک سے منیر نے نشاط جہاں مار گنہ است ہر صبح ہر چو بیہ تر تکر اس دودہ بہت  
 تک متنازع متنازع یک سار ہر دکان کہ اسد مل اس بیہ ہر و حوئے ہر کہ کتایہ لشد بہت  
 مولانا کاتے سے دکان حسن یوسف کت شد تو پایہ ہر ماہ متنازع یک سار دکان کہ ہشت  
 متنازع عتی الاما سل بیض اسر ہر او بیہ سے ہر جہ و دش رفتہ حسن کساد و قبیہ اس متنازع  
 عربیہ دار ہر متنازع روئے دست و متنازع مروت کشد اسر کلا سے سہل و کم ہمالہ بیض اس  
 متنازع نصیر دگر مایہ مایہ عربیہ سے تا فریدہ انہاں مار متنازع روئے دست ہر سال سار تو  
 یوسفت راسا مارا و دودہ و کلا بی جہ و خلعت سہر مارا و اسلایہ ہر کہ متنازع روئے دست  
 اس دکان بیہ سے متنازع شیریں کتایہ لکلائی کیا ہر دکان ہر اسد در شیریں کتوں متنازع  
 ویر و لفظ لوسہ گدست متنازع در و دودہ متنازع اس سوار متنازع امار کتایہ متنازع  
 کہ قبضہ زیادہ لکلائی سار کہ وہ اسد دایں از اہل راں یہ یقین کوستہ تسلیم سے رہا و دکان  
 ایام ہر اس حویہ کے اس دودہ متنازع کس متنازع کس سہل البیع متنازع کس سہا متنازع  
 تک متنازع مایہ مایہ کاتے سے ہر مایہ متنازع دل حسن کتک واد سہ ہر قطع دل  
 میان درایاں حک واد سہ ہر عارف سے در حارو بیہ ہر سال و ناخو ہر کتایہ متنازع  
 کس محو کس مایہ بہت ہر متنازع سوار لکھتے آبیہ فارسی دال جہل و سار در لک متنازع راج و  
 کبر البعت و زاین قیاس سوار و بیہ روئی در و لاج دار و اسد سے ہر کساد و بیض شکرستہ  
 لکلائی بہت ہر ہاں کس کو سار در و دودہ است ہر قطع کاتے سے لکلائی دایہ  
 ہر از حوئے حیدر اذان سے متنازع حوئے دکان گردیدار سارایہ کم کرم ہر سار و کت اور دلم لکلائی  
 و دودہ متنازع سوار حار و دودہ متنازع دولائی سید ہر سہر سے ہر کہ بہت فص  
 کتوں را ہر اس دودہ متنازع دلالے ہر متنازع غور تہ حصص و ہر کہ دلی ماری ہر کتایہ  
 ہر دہمت سوار کت دیا اطلاق کتہ دار اس یک حواس سہر و در دہماں دلی کہ کوستہ  
 ہر از حوئے سوار متنازع عور ہر متنازع حیدر دلم حسی کہ زود و دودہ سودا و کتایہ

ولبندش نند مبارک با وی قربان باه عید قربان زد به داله بروی سے شیوق طوفان خیر شکی در کسار  
 دیده ریخت به آسمان بر بحر جانسوزی مبارکبا و کرد به محمد قلی سلیم سے جاسکے ماتم نسبت چون  
 روز قیامت سے رسد به عید قربان است به باید مبارکبا و کرد به امیر شاهی سبر واره  
 سے دلم باردگر لاف غلامے میزند جای به بیای غم برک تو مبارکبا و کن مارا نه الوط به کلیم  
 سے مبارکبا و دصلم کو مکن جرخ به که عید ماتی را تهیت غفیت به میر کجی شیرازی سے یادایا سے  
 که پیش از وده وصل از وفا به از کر قار ان مبارکبا و میکدی مرا به علی خراسانی سے وصل  
 جانان ظاهر نزدیک شد کا مشب دلم به مید به هر لحظه از شاد سے مبارکبا و من به مبارک نفس  
 مبارک دم و مبارک قدم و مبارک حضور و مبارک نهاد معروف شیخ شیراز سے درین شهر  
 مردی مبارک دم است به که دیار ساسی خوبی کم است به بغرود با مهران خدم به بخوانند به بر  
 مبارک قدم به شنیدم که مردی مبارک حضور به نزدیک شاه آباد از راه دور به یکی تلف  
 از غیغیغ آواز داد به که آئے نیک بخت مبارک نهاد به مکلفا که ان آئے مبارک نفس به  
 نخوردم بحلیت گرے مال کس به مبارک مرده آفرگدون مرده بضم میسم دور جهانگیر سے است  
 که در ایام جاہلیت بر صحت و فیض جانور سے راگر و سرش گردانده سر میداوند و این عبارت  
 کنایه از آنست که در زمینک سید علیه الرحمه لمعه کار بیا حاصل کردن و اصل قصه نسبت که مرد  
 غلامی داشت مبارک نام که شب و روز در اوراد و شکر میشت چون او مرد لغت مبارک آزاد  
 کردم و این مثل گردید پسیر سے دل بردار خرمے شاد کرد سے مبارک مرده آزاد کرد سے  
 کمال تحفه سے و اگر کنیم گفته بر تو بیداد به مبارک مرده انکه کرد سے آزاد به فقیر مولف گوید  
 در بعضی نسخ برده بفتح بای تازی و در بعضی نسخ به نیز نبط آمده نظائری و شیرین حسره  
 بعنوه عاشق را نشا و میکن به مبارک برده آزاد میکن به و لفظ آزاد سے همین را میخواهد اما  
 اصل قصه لفظ مرده بضم فاعل میبایست نهادن یعنی بنا کردن در ویش داله هر که سے با داذنایا سے  
 حکمت لهادم به زخمت تنانت سخن را میبایست به مباحات تازی بن بجزی به لفظ کردن  
 و درشتن مثل میر منوی سے قصیر ورم عظیم است و لیکن یقینا س به که مباحات کنده با تو یک  
 میکن است به خواجہ شیراز سے دلالت خیرت کم بر او نجات به مکن بقیق مباحات  
 ز به هم مفروض به مباحان آزاران سنجو کاشی سے از لطف شد انانکه ندانست لغا سر به  
 از رحمت و لطف تو باشد مباحان به و درین مائل است برقع نام نهم از موسیقی ملاطفا  
 سے طرب کرده چون ساز نوروز خوش به برقع بته زمین مکان خوانده بشی به مبلغ  
 جاسے رسیدن شیخ شیراز سے همان کنه بگیرم که صید خاطر خلق به بدان می کنه و در کشم  
 بخویشتش به و لیک دست نیارم زدن بران سز لطف به که مینوی دل خلق است بر هر شکستش



کفتش به فیضی فیاضی سے برق نظرم چشم بخواب به آتش زن بریان قباب به مرزا صایب سے  
دل مردہ کہ سر بگریبان خواب برو به کافور ساخت یاسمن ما قباب را به خان آرزو سے بوصف چهره  
اوصف رقص قدم به بود زنبه قباب تا مسطرا به فتوت سے دریای نیل حنج مگر در طلاس است  
بر سو فکند است کف از جوشن ما قباب به قباب تشبار و قبابی تشبار بر ای جملہ نوعی از  
تشبار سیے کہ اکثر در شہای خشن سر و ہند و روشنائی آن چون رود ششے ماه مابہ دور رسد میان ناصر علی  
سے زرد شد رخسار خورتا عارض خود بر فروخت به حسن ادھانیت قباب تشبار و شست به به  
سبج کاشی سے در نظر آید قبابے تشبارم به شب کہ بر یاد رخت اکو ششم در قباب به  
میر محمد افضل ثابت سے شب کہ بر تے حبت از شور دل دیوانہ ام به سوخت چون قباب تشبار  
مہ در خانہ ام به ماہ از طشت آب حبت از حقیقت رویہ صایب در محارز آورده ایم به ماہ را و ایم ز طشت  
آب میجویم ما به ماتبالی و قبابی عمارتے بلند سطح یے بسقف خواہ انگیج و سنگ و خشت و خواہ  
از خاک کہ پیش ایوان یا در میان صحن کسیر و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر قبابے ان منظور  
است و تحت قبابی و ماتبالی نیز ہیں است و صاحب مصطلحات الشعر از امین اکبری آورده  
کہ حضرت عرش شیبانی نے باین دو تمخانہ در حرم سرا صحنی دلکش بطول صد و پنجاہ گز و عرض صد گز  
قرار داده بودند و انرا قبابے بیکفندہ تاثیر سے نیلے مثال ما قبابے به از رنگ فلک  
بکامیابی به به اشرف سے بورے فقر و قبابیم افتادہ است به فرشیے از خاکستر شیبانیم افتادہ  
است به ملاطفا سے گل ہر شمع ذوق افکن قبابی شد به کر شیبان نزد سیرکنان در قباب  
شوکت نجاری سے ہوا لطیف و میم صاف و ماتبای شب وصل به با قبابے من افتاب راہ  
ندارد به و نوعی از تشباری متعارف نہدستان و رنگیت سفید مایل بزبرے مثل رنگ قباب  
و در مصطلحات الشعر از رنگ شکستہ سالک یزید سے رنگ بر رخسار فرمان گشت قبابے از وہ  
وصف رخسارت مگر گلر زرد طوار داشت به ملاطفا و تعریف کہ وہ سے خم بادہ گریخ و آن  
نکار به بود رنگ قباب ہمیش برقرار نہ میان ناصر علی سے با ختم رنگ است وصل تو چون روی نمود  
چہرہ ام زرد شد از بر تو قبابے خویش به یعنی اول سے جو گل کہ قبابے از دست او بہا  
ضیا گشت بابت او به ز قبابیش میچکد آتش به کہ دارد جو غور شید حسرت کشی به و جزیرے  
کہ قباب بد در سیدہ باشد مثل آفتابے شفا فی سے جابے در زمانہ کہ روزیے رفتو کنند  
قبابے فروغ محبت کن است به مرزا صایب سے از بنا گوشش تو شد مدی رجن قبابے  
آسمان یا ندارد سحری بہر ازین به ای قرل الہ کبکسرات وزای تازیے و سکون لام و فتح  
بمزدہ و لام و دم دای مخفی نوعی از باہی کہ بسیار سرخ رنگ بود در دکن از بنا و در گرمی از بندہ و در مصطلحات  
الشعر اور د جہسمیہ آن لغتہ قرل در ترکی شیر سرخ در محارہ بر ہر چیز سرخ استوائ کشد از زبان





خواہش در کمال قباح منظر خا پنج طائر نصیر آباد در ضمن احوال مرغیات الدین منصور ذکر کرده باشند  
 و مانند و مانند و مانند بفتح نون اسم است و افادہ معنی تشبیہ کند قاسم شہیدی سے بے رویتو  
 خورشید قناد از نظر من ممانند سببی کہ بکفت رنگ بر او و ملافت از نسب زن کہ بمانند آئینہ  
 آدم نیے شود کہیے از دے دیگران میر خسرو سے چرشد پدر نفقت مادر چارہ چکرستہ فرزند  
 شد آشکارا بہ جو این سہرم زین پدر مادرند چرانہ بمانند میگردد بمانندگی مرکب ازمانندہ  
 از عالم نہدہ و نہدگی باو آجیے بودن و بالفظ ساختن و داون و گر قن و دباو شدن و متعل  
 شفع اثر سے نہ خرد سایہ اقبال ہمارا جو ہے چکر نکس کہ بر سایہ یطفتش باو و جلال اسیر سے زنگار  
 آخریایے رسیدم نہ کہ دردیدہ خوشی باو اگر قن نہ ماہ قمر و اضافہ آن لطافت فلک متراوات  
 ان حقیقت است درین از جہت ہمارا خصوصیت فلک شان و جلالت ماہ بود اشرف سے  
 آخریے نیست جو رویت بفلک و دیدہ ام ہاشم و بالا تر از ہا تا بان شب گرد ہاشم  
 مہر پرواز صفات و شمع چراغ شعلہ شعلہ نقرہ چہرہ دایرہ شینہ سائوہ پمانہ قرص ترج  
 سبب بسرین مندل پنے کوی کف پنجہ از تشبیہات اوست و بالفظ تشنسن کنایہ از  
 فرورفتن ز لایے سے جوشہ کاشانہ را انوش در گاہ و نشست از پایے جہن تشنسن ماہ  
 دلالی سے بطبادہ بسینہ راہ برداشت و قدح نوشہ ز قرص ماہ برداشت و زمرہ و پنجہ شش  
 سحر گاہ پنے کہ ہم بچون کف ماہ و تا نیر سے ز آفتاب رخسار رخ در دوسر دارم ہما کہ جرخ  
 صندل و سودہ در سر کوشش و ظاہر و جد سے ساتی بگر و ش آریے عمل فام را بکشن ز شنگ  
 سائوہ تمام را بقیعہ فیاضی سے خشنہ ششہ جواہر شینیر و پمانہ ز نور لبر ز پشش اثر  
 سے گئے بدل شود گاہ بہر در کف او بہ ترخ ماہ بزرگ جلاہ دست افتار نہ صیفے سے دوش  
 بر تافت دست جہد مرا و چارہ سالہ جو پنجہ ماہ جمال الدین سلمان سے سوا بہت تو گوئی ہ  
 در میدان و بسیرت از خم جوگان جرخ بر پایہ و آسمان کونشان مشعلہ تمام نہ کہ نہ روپے  
 ترا ماہ تمام است مشب و ماہ کنعان و ماہ مصر مرزا صائب سے ز صندل و پیر ہماہ مصر سے  
 چنان شود کہ چراغ پیر کند روشن و بیہ دل بینا فراید پردہ بر غفلت و ہما کہ کنعان اگر در زیر یک  
 پیرا ہنہ و ماہ سحاب آلودہ شیشہ العارضین سے کتان طاہر را پردہ دار ہے میکند جستن  
 رخش و شام خط ماہ سحاب آلودہ را مانند و خباب سراج محققین میفرمانند از محاورہ معلوم شود  
 اطلاق آلودہ کے دنوع است کی انکہ دو جوہر ہاسم مخلوط گردند نتیجہ کہ حکم بخت و منوش  
 ہسم رسانند جاکہ تیغ خون آلودہ کہ تیغ گویا جوہر است و خون عرض او در دم انصاف جوہر ہے  
 بہر نیے جاکہ چشم شرم آلودہ برین تقدیر ماہ سحاب آلودہ بھیج نیے شود و حجاب آلودہ  
 و نقاب آلودہ نمیشد شرم آلودہ است مہذ صحت لفظ از محاورہ است و ماہ سحاب آلودہ و سحر

[illegible]

ریمان و ظاہر ماضی و شمس و مریخ شیراز است مد ز ریمان متفر بود و گزیده مار و مار بست  
 دیگری گرفتن کار و شوار کسی سرمدون که در آن خط تمام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن مشهور داشتن  
 حضور می به ایل بیزی که مرا خوار گیر و فرد تو نسبتیم زمین کار گیر و تا کی بی نهایت چشم ز بر طلب و  
 و بهار بست دیگر به مار گیر و سلطان علی ریس به نمیداند چه خوبها خورده ام در طره آرای و  
 بست دیگر افشوگر من مار گیر و میر خسرو به ایل که ز سودا کیے دیر نے به تا چند مر از یاد او  
 میزانی نه گفتے که بگز زلفت او میخوای و تا مار بست دیگر کیے گبرانی و مار خردن کنایه از غم و غصه  
 خردن و دینج و سختی بسیار کشیدن مسیح کاشته به نام بمه تحت کسبند بر بست و آرم هم شیک  
 دیده مر یا بست و گوز بر کشد کیے که انش است و کو مار خرد و کیے که انش یا بست و مار بست  
 رام کردن مار مخلص کاشته به زبان خصم توان کرد کوته خبر بخاموشی به با فزونے و گراین مار کیے  
 میتوان بست و مار هم ازین ندکلاهی نیے انچه ترا میسر شد بخشی از آن مار هم سلم به ایے فقر  
 خوش است کسوت تو و مار هم ازین ندکلاهی به چون کیے بدولت یایا کزنت اولاد ناز و  
 گویند مار هم ازین ندکلاهی داریم اینچه نارسش و تفاخر چرا من است آبادیے به کلیتہ وجه گفته شد  
 تاوانند و مایز ازین ندکلاهی داریم و چون گویند فلاکس راز ازین ندیک کلاه رسیده مراد آن باشد  
 که بکلیات آن رسیده خردی از آن نصیب او گردیده شوکت بخاری به مکن بجوی سرخوش  
 نازای محبوب و رسیده از ند فقر یک کلاه ترا و دار ند چیزی کلاه و آشن کنایه از هم طور دم وضع  
 او بودن سلیم به عیبت که بنید خبر روی دلا و چون از ند آینه داریم کلاهی به ماست حشرات  
 و گویند حشرات چکیده و گویند مایه که بر شیر نند و اند کیے که مایه را بر شیر زده ماست به نند و  
 ماست نند گویند طرا سے نه نند و لب جسته نند و نند شش اگر جوی شیر و ماشوره نشین  
 بنجمه نیے میان تی که جولا لگان ریمان بران مجیده و دراکو کذا رند مظفر حسین کاشانیے به بکجه شیراز  
 زاکا مان باش و یکجه سر و صفایان باش و الفصه میان اصفهان و شیراز و ماشوره و نگاه  
 جولا مان باش و ماشو نظم شین عجمه غریب طرا سے معنی از زده ایی تودف جو ماشو نیست و  
 بر ایے نان طرب مید و سرود به نیز و مال معروف و بالفظ خردن کنایه از تمتع یافتن از قرب  
 شیخ شیراز و خور چیزی از مال چیزی به به و زهر کسان نیز چیزی به نه و اصطلاح متاخر  
 معنی ملک خاص هم مستمل تاثیر به مضمون غیر مال مشهور میشود و زرد است اینکه است اسامی بر  
 بید مال بیمال و شمال با مال کو شمال و کمال خشتال و خا مالیده و مال نطق حوا  
 چون آب و شر و جران مال صا و زرد فقره و مانند آن مال کاسه مالی که کم فروخته شود گفته  
 کساد بازار یعنی عدم فروخت میے آید مال میر به و به فیه به مجه از عالم آرایه عباسی و به  
 تشدید تمنا نے نام دو قبیلہ از صفایان شفا کیے به با لیز و معروفه به به دود و کودکی محبازند

جواسد چیز دیگر کومائش و محکمت از میان ندارد معرّه لی حاضر و میرا جلدی خلف مررا عرس  
سیت انعام خدا دوری انتقامی جسد و سود و حاضر حق حاضر عامی جسد و ماحول محفّ احولیا  
و محارر صاحب ایمر من اطلاق گسده اسیر کوهی سے یکے کود حوتا ہومی ردا دیکر خیال و باز چول  
ہر دم در خیال دیگر است و ماحول محفّ لایحویا سولی بعد الام و حای بخیر کہ نیت نیت نمشی  
مرص کہ در داغ ہم میرسد و ترجمان حلق سیاه کود و چول میرص سوداوی است سیمباں ہسم مادہ  
ان کردہ آمد و لایحویا تخمابے محاسبے لول عطر عوام است ملا حشی سے ماحول اگر بستم حرم جوا  
حول حرارہ و کو قصد حال من کسہ من حال من اود ہسم و الح محفّ آن سودی سے محوت  
ملک سلیمان گشتہ سدر معرص و سردان مال من بکتہ ترمس طام ترہ و مادام عمارت ارتوت  
ارمیت بدت ثوت امری دیکوہ ہمیشی و مکار یہ کلمہ اماستہ حاکمہ درین بیت اسیری لایحی  
سے اماشاہومی جلیب و ہرم و ماچکٹ حمار ایم ادام و مردا صائب سے ترسیل نقش و ہما  
دو عالم میشود ویران و زحاکے خود مرم رقص و حمار بچہ و مادام داغ دین اوری سے مادام داغ  
سترون سدر اول مکہ است و مکتوہ ایدر عین طمیت عرب است و مادام خطا لطیفیت  
مستہرود ستامی مروت و اودر کس کہ حرمیت بھل بھالہ آن کرسی چین شدہ ملاطرا سے طعہ  
مشک حشانی رده اودر کس و لکے یہ استہ مادام خطا و کشمیر و لرساں بیک سے مشک گوبد  
خیال کس سر دغوی دارد و این نمک بیت لراں مدو یہ مادام خطا و مادہ رخصو صیف می یزد  
این مثل در جائے گویند کہ مادام دغوی استیب صیف سہد و دادندہ دہر عرب را قصد یح دہر بویورک  
لغتیجیم دلو و تخمابے رسیدہ و شخ رای تادی لوی لرا کہ دوداد حاکک یہاں کہ دسر و در  
کہ مثل بویور ہشہ مایان و اودر دوجو مکان بویور کہے دستہ ران گلاہ و دگر دواں لرا بل مال تحقیق  
بویورستہ مارگیر گلاہ از بھل و مکار و محمد صالح سوکسری سے حرف دارد مرد لغت دوداد راہ است  
ار کجا این مارگیر اموت اموس مرا و اسمیل ابا سے افریب سالوس آن طرہ رسار و شرم  
دست کردار سک مارگیر است و مارگیری بھلی و کاری مار حاککی را بیکہ این مثل در جائے گویند  
کہ کیسے ماکسی فرامتی در ملی و در شتہ مائہ دواں دگر یہ ہر جیدہ مادام آری شہسای سادہ ان درین مکان  
آن مائہ و طالب انتقام شود اتر سے مادام و ہم استہ حول شود و شمس و جیل و بچہ مار حاککی  
و دیگر مائہ کسٹنس و مارگزیدہ در میان ترسد ملکیت مشہور یعنی کیسے کہ از نو ذی لرا کشیدہ  
مائہ ہشہ ار مثل دستہ و طالب مائہ مارگزیدہ در میان میرد قریب مائہ می است مای  
اتہ راجستہ گیسوی و در آن ترسد و جاکہ مارگزیدہ در میان ترسد و سلیم ابن سل با جس  
استہ سے زلس کہ در جو پوسف کسیدہ ہمار جاہ و حمار میوہ اور سیال ہر سر را و دورا  
بیدل جس سے سسل اسیر رلف ترا دام و حشت است و مای گریہ میرد در سکل سیال

که در معدود است آید ماقبل ان مضموم بود نظامی سے دسم جابر خیرش که بیستم اند به نبوا وکی نوشت  
انجسم اند به ماتم بفتح فوقانی سوگ و بالفظ درشتن و رفتن مستل ماتم سرا و ماتم که و ماتم  
مبنی مرزا صایب سے فرن دست کسف بریم از مرگ سپه کاران به که خون رده را برتر کیسه ماتم  
نیکوید به طالب سیم سے این دیده تر گیس که ماتم گیرد به گویند زابر بحر نم گیرد لیک به ابریت مرا  
که بجز از دم گیرد به طوفان پیش اشک خرد کم گیرد به غری سے عادت عشاق حبست مجلس غم  
داشتن به حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن به ماتر انجیم دآمده ایم جرن پناه بکس سے برند  
دآزرا مربے خود مبد اند میگویند ماتم دیده دآمده زده بجنے اتمی مرزا صایب سے از ان چون  
زلفت ماتم دیدگان زو لیده ز بحریم به که چون برگ خزان دیدت زور دست تدبیرم به  
حافظ زعم کریش پخته به ماتم زده را و یک سیرانه است به این خبر و زده دنیام صولی از موسیقی جان به زاهدانه از انجیم  
ات لفظی از صفتان شطرنجیان آنرا وقتی گفته شود که شاه را حریف کش و به داور اینج خانه زبانه  
که آنجا نواز رفت پس در یوقت حریف غالب آید و متخص است و مغلوب شود تا جبراً سرگشته  
د قصه دو اقد و سنگا که گفتگو میاز است و بالفظ خواندن و گفتن و دانیدن و رفتن مستل و اله هر دو  
سے با عشق حسن را سر لفت نبود و نیست به این ماجرا ازین ورق ساده خوانده ایم به با عفو  
خود گو که بیا به بدن بطلعت به تا دار سیم او چاکے زاجرا به طهری سے انتظار برق صدره خرم  
سوخته است به ناجای حسن و عشق نبه آخر شد به فراجہ جمال الدین سلمان سے ز خون دل ترقه ام  
دوش ماجرای رانده به عینہ همه امروز باز میرانیم به حافظ سے گردلم از غره دلار بار سے برود و به  
در میان جان و جانان ماجرا کے رفت رفت به ماجرا کردن اظهار سرگشته و قفسه و جمال نمودن  
از عالم در دل کردن مبنی اظهار در دل کردن به چشمه سے خوش آنزان که در سوی مبنی دشمنی به  
چون مگر به خون ماجرا کے خویش کنم به خواجہ سیراز سے ماجرا کم کن و باز که در دم چشم به خرقه از  
سہ بر آورد و در لشکر انبوسخت به سبج کاشنے سے اے ابلکہ باشکسته دلان ماجرا کنے به  
ما از تویم اگر گنشی در ما کنے به ماچ به جیم فارسی سے بوسه با جیدن مصدران سے فوقیا ما جیت  
لبها که غیر از تو که به در فرخفت نثار صاف حقیقت داده اند به ماچین به جیم فارسی نام ملکی  
یا شهر ی و چین ماچین شهرت دارد و از تاریخ ناگنی جان معلوم میشود که چین و ماچین و بالفظ  
شد نسبت مبنی بزرگ و عظیم در فارسی ماچین به جیم خیزے که آنرا بوسه داده باشند به بوسه  
ماچ گویند تا نیر سے دلم درز نقش از نکرانش رنے آید به اگر در نید چین افتاده ام در قید  
ماچینیم به ماچصل مرزا باقر مشهور بابک سے نیز ایک برینا نیم بطول کشید به شکایت  
از سر زلفت چه حاصل دارد به یا حاضر سر خیر حاضر و موجود و طعام بے تکلفی که حاضر  
موجود باشد خصوصاً آنرا حاضری و در دیشانه نیز گویند مرزا سید حیران سے آبر و جا



طلسم و حقیقت آن نوشته یا کنده پنهان کرده باشند اثر سے زیریں غبار کہ درست ز آسمان دیدم  
بریز خاک جو لوج طلسم بچیدم به لوج دیوان کوچ که بردیوا نه از طلا و ناکست سازند اثر سے بسکوار و  
طبع ارباب سخن فسر گوید به مید هر لوج دیوان یا داز لوج فرار به لوج هزار و لوج تربت لوج مرقد  
لوج قر تنه سنگ که ایات و ایات دانسته آن بران کنده یا نوشته بر قرینه و گاه مخپان ساده  
بیه نقش نهند لاق نسیم مشدی سے قاشدیم و ندیدیم خاطر جمعی به ز سنگ تفرقه کردند لوج هر صفا  
حسن تاثیر سے حرام باد بران که کن شهادت عشق به که لوج مرقدش ز سنگ ستون نهند به  
و خوش الله در اصل لا اود حشده الله بوده یعنی حشمت نهد اور الله اگر گفته شود که نیقی ماضی به ممکنه  
بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمه با هم آمده چاکه شیخ ارسس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان  
و صاحب کمال الصانع نیز ماضی بلا می اردوین زافار سیان در محل تعظیم و مقام استیجاب گویند  
عوفی سے لوجش الله زبیک سیرمند تو که هست به و دو دان کسل از شوخه او مستاصل به  
حافظ شیراز سے ز کنا باد اصد لوجش الله به که عمر خضر سے بخشه ز لالش به مولوی جایی سے  
روز وصل یار مارا میرت اغیار سوخت به که در وصال این حشمت آرد و خوش الله از فراق به و لوطی  
با صلاح اهل ایران زنده در حلیت و شوخ و بیباک و شلاق که در شبه وستان آزا با که گویند بوجده  
دنون غنه و کاف تازی سے رسم است که هر لوطی و لایب سیکه از سلاطین و امرامسوب شاهنشا گویند  
فلان لوطی بهمان میر است یا لوطی فلان بادشاه است و لوطی الهی و لوطی خدا سے میر نجات سے  
ما من در نظر سوختن شای سے تو به نوجه شیر خدا لوطی الله تو به نوجه شیر خدای بر سر باد  
حضرت امیر المومنین علیه لوزینه بگا و دادن وضع شیخ بر غیر موضع آن در لوزینه سیر دادن و خوردن  
فرب دادن و خوردن سوزن سے اندر ایام تو بر جوان غرور روزگار به ناکسان کس شده  
خوردند در لوزینه سیر به انور سے به که در میان توده تو نیاید چون بازار به انتقام روزگار شش  
داد در لوزینه سیر به کو به بضم مردارید و لا لا کمون ناب از صفات است لالی بوزن حوالی  
جمع زفار سیان لال بوزن کمال استعمال نمایند چاکه گذشته و معین به و لام و در تحتالی و داد و مجهول بوزن  
سو مجین افتاب لوله دار که بیشتر مرقدش ایگانه است و این از اهل زبان به تحقیق بوسته اگر چه ظاهر است  
که لولین بیک یا بوزن نروین بهش مرکب از لوله دین که کلمه نسبت است و لوله خبر است و لوطی شکل  
که با ظرف و صل کنند ز نر نایزه نبون نیز خوانند و در شبه سے تو منی بهر دتا که چار نقطه و دو مجهول  
دنون غنه داعی انجده انی سے ساتی قدح مار معین تو کجا است به آن سینه خدا سے بین تو کجا است  
خوایم که طهارت سے دهم باطن را به آن لوله شکسته لولین تو کجا است به لوله بیخ قماش که مثل لوله قناب  
بچه طغرا گشت دست فروش دیار عشق به تا لوله بیخ داغ نبرد از دکان ما به کوند بفتح لول کسر  
و دیم موطی و کون ده طای در سحر کس و کوی خا بجان سے خوی سے کند از لوندی به هر چند که در جان خافند





و یعنی اول با لفظ انداختن و افکندن و کشتادن و کستن و نهادن و فرو کشیدن بمناسبت پس گشت  
 انوری سے بدان صفت کہ شود غرق گشتے زیرین و بطرف دریا چون گید از و لنگر و کمال اسمعیل  
 سے دست دہائی نرین دریا و از خود این لنگر گران بکشیایے و اثر سے نیست طوفان را  
 و گریا و شور و شر و آب و گشتے عدش بنید از و اگر لنگر در آب و سلیم سے بدریایے  
 کہ همچون نوح من افکندہ ام لنگر و سفینہ بر سر خوش بود و تابوت ساحلہ و دازین بہت  
 استاد فرخی کہ سے تو مردم کریمے بن لنگر یے گرانم و رسم ملول کر دیے با آن کرم ز لنگر  
 یعنی گدا و در تیزہ گرفتار میشود لنگر کردن در جزیری قرار گرفتن مرزا صاحب سے زیر گردون  
 باش چند نے کہ جہمت جان شود و کہ مت چون آرد شد در آسمان لنگر کن سے  
 لنگر کندہ ایم جو گوہر درین محیط و از بوستان و ہر جو ششم گشتہ ایم و لنگر دار بہت  
 منی لنگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ و زرگان و در مستعمل و در بابے لنگر دار  
 دریای کہ اشب استادہ باشد مقابل دریایے لنگر علی رضای قلی سے می کشایے چاک جسم  
 یہ نفس و غوش را و یکشد خیمارہ بر زرگان لنگر دار تو و مرزا صاحب سے گوہر دل ابو اور  
 سلامت بر کنار و گشتے تن را با این دریایے لنگر گذار و سے عشق سے آرد دل اسرودہ  
 مارا شور و مطرب از طوفان بود و در بابے لنگر دار و از قنابل گشت زرگان گران خواش مرا و  
 تیغ لنگر دار جہن پس دم مہ اشت است و خوار سے کار کشایے ز خلوت جلالت کرامت  
 تیر لنگر دار سے باب کمان کو حکیت و همچنین تیغ لنگر دار یعنی تیغ خوار و سنگین زیر کہ تیغ خوار  
 خوب می نشیند و زخم کار سے میکند از جاکم یے چند مرزا صاحب سے از قنابل گشت زرگان  
 گران خواش مرا و تیغ لنگر دار جہن پس دم مہ اشت است و لنگر انداختہ کنایہ از مرد  
 متحمل و با دفار کہ سخن تر کس از جادریا یہ لنگر گشتے کہ سبب گرانی بجای خود تواند ایستاد  
 و همچنین لنگر خود گرفتار کنایہ از جاکم خود رفتن چنانکہ گشت شہر سے بود و معذور گردد  
 و جدایے سالک و صل و گشتے نیست لنگر گیر چون گردید دریایے مرزا صاحب سے  
 بحر شور خون لنگر لنگر و بخود و کے ز سنگ کو و چکان دیوانہ شورش کم شود و لنگر کشیر  
 سنگینی شمشیر دار اب بیک جویا سے نازان ابرو سے خوزیر بدل کار گشتہ و رسم از لنگر  
 شمشیر سیہ تاب کیسے و لنگری نوعی از بالہ محسن تاخیر سے منشین بہ بحر سفرہ شاہان  
 کہ اندر و و کرد اب شاہ کا سے و طوفان لنگری است و مع الواف و لودیس و دن  
 ظاہر یعنی لب چش کردن دانگ خورد و نشت نوے یزدی سے کے کز سفرہ ہمت لودیس  
 دیگر و جہا یہ کشیدن از حسدیان منت ناقش و شورش از سفرہ ہم لودیس زند  
 است از ان نوک شمشیر نسبت دادہ اند لودیشہ و در جہا گیری لودیش لودیش در آخر و

[illegible]

نیر خسرو سے لاجرم درویشان رہے تو یہ بلبش کنون نیلے خایہ لگام بہ طہوری سے طلاؤ نشین  
جو آسن لگام بہ بخور اندام کہ خایہ لگام بہ لکن بلبش طہیتی کہ دست دران بنویند و از اور  
سلیک گویند و در ترکی جلا محی چنانچہ در فرنگ ترک دور جاگیر کی در پنج درویش پر پیہ سوز می شد تا موم  
یا پیہ گداختہ دآر شدہ دران ریزد و بدیعے معروفست طہوری سے نہ و تازہ خود شیر را فلک کداز  
بر آ شمع خمیرش خرویاخت لکن بہ اشرف سے ہلال نیست کہ بر طرف نیلگون چمن است  
کہ آفتابہ زرین مہر را لکن است بہ طالب کلیم سے ہر شمع کہ سرکش تر از ان نیست درین بزم مہرشن  
کند اخرو و فاجہش لکن را بہ لگام انداختن بازداشتن و کب از سر کشتہ دنا فوایے گردان بولضر  
نصیر کے بہ حشائے آہ مار و فلک کرد کہ مانع گردو نہ تو سن سرکش مارا کہ بجام اندازو بہ لگام  
دادن بخیری کنایہ از متوجہ شدن بخیری نظامی سے ہر ملک ایران مرشد تمام بہ ہندوستان داد و خواہم  
لگام بہ لگام کشیدن کنایہ از حیات کردن و کشت نمودن و کار کے سنجہ کاشی سے بان غرور  
کمیر کشتہ آفم بہ رسید چون سبتر تر تم بجام کشید بہ لگام بر سب کشیدن و کردن و نہادن و لگام  
بر کردن سب کردن و لگام بر سب کردن بنی بیرونی سے تا نہاد و انبال تو بر کردن گردون لگام  
ملک بے آرام و ترسن رام گشت دآرمید بہ چون بچون شاہ مشرق پاسے کرد اندر رکاب  
کر و دست غم تو بر سب کام نو لگام بہ گرد و افلاک براگونہ کہ خواہ بخشش بہ بخت او کہ در گستر  
افلاک لگام بہ اوحہ الدین افوری سے کند ار جہہ کند دولت تو بہ بر تر تر سن افلاک لگام  
مگر کجوی کفایت تو کشد بہ بر تر تر سن سپہر لگام بہ لکنہ بالکسر در جاگیر نام فنی ار کشتی مراد  
لنگ بالکسر و آن از پنج زبان تا سر گشتان بابت انتہی دین در اصل لنگہ بودہ کہ تبصرہ لوطیان لکنہ شد  
و تلاش در بخش بیند از گذشت لگ لگ بافتح مرغی معروف کہ گردن و پا کے و مقدار دراز دارد  
لفلق مغرب آن لگ لگ سے خود و آب نہاد کنایہ از است کہ رستان رفت و ہستیاں آمد  
مع المینم لم بافتح استرح و آرایش و بالفظ و اذن و دشتن و زدن و بستی و کشیدن  
و خواب کردن بفرحت فوے یزوی سے مایہ عیش جہان نر در دلی زہاندر بہ حضرتش کنون  
لیے در عہد غربت دادہ اند بہ لکنہ مست اواریزے و لب غریب جان بیزی بہ بخشم غرہ جادارد  
بہ تخت عشوہ لم دارد و دل مرا جہہ شود گر بر آورد بہ شیرین است کہ کم زدہ بر متکایے باج بہ  
لکنہ بافتح روشنی و بالفظ زدن و شکستن مستل پسین در شہات سنان گذشت طالب  
آیے سے تا شمع ماہ شعلہ کشد و زمان بپا بہ تا تیغ مہر لکھ زند و جہان بان بہ لمن الملک زند  
مگر است ملک گفتن مرزا صایب سے لکنہ گوشن پروانہ منورے خط چمن غافل لمن الملک  
زمان است نمود بہ نظامی سے کیست درین دایرہ در بابے بہ کو لمن الملک زند جز خدا ہے  
مع النون لند رہ بافتح نو عی از سفر لاط کم بہا محمد طاہر نصیر آباد د احوال محمد ہاشم



[illegible]

[illegible]

اطلس فارغ و بر تن عریان از دوان افشاندہ ام و عنکبوت کے دانش گزاشت بیداشی و روز  
شب بر دوک نادہ نے لعابی میزند و لعاب گدا و لعاب گوزن کنایہ از کاغذ سفید و روشنائی  
و سفیدہ صبح و برف و شبنم خاقانی سے بر کوہ جون لعاب گوزن اوقد ز صبح و بوی گوزن  
و از بصیر اورم و لعاب کل و لعاب بکس کنایہ از گنہیں لعاب عنکبوت کنایہ از ظراحی و نقش کا  
و قیندہ عنکبوت لعاب شمس کنایہ از سراب و ان زمین خشک باشد کہ از دور مثل آب نماید لعاب بیل  
کنایہ از شراب سیرج و آفتاب و ظاہر است کہ بدین معنی لعاب کوہ باشد چرا کہ آفتاب از پس کوہ می آید  
لعاب بافتح بازی و فارسیان لایہ خوانند و بالفاظ بافتن و کردن و خوردن و شمل و پس کنایہ از  
زیب خوردن بود و در ویش و الہ ہر دے سے ترکم خورد و لعاب گرفتاریے دینا و دیدیم و شبنم  
بے حالت ہم را و دین لعاب کہ می کنند بابا و با واحد یے کرد و آنجا و زلالی سے بہ پیشا پیش خست  
فتہ می تاخت و برج موئے لعاب عشوہ یے باخت و لعبت باضم صورتیکہ از پارچہ سازند  
و دختران بدان بازی کنند خصوصاً و معروفت عموماً لعبت باز را دف شب باز عموماً و صورت باز  
لعبت خانہ صورت خانہ میر مغزی سے بروی خویش کو یے و بر زن من و جو لعبت خانہ نوشاد دارد  
مرزا بیدل سے مشو حیران لعبتا یے صورت خانہ گردون و بلعبت باز بنگر ز بس جا در کند باز سے  
حکیم خاوق گیلانی سے بچ لعبت و لعبت باز و خلق و بچ و تاب رشتہ دوست و بعضی گویند  
مکتبی نامی کہ لہ و ان را شکل زن بر آورده میر قصائد خصوصاً اول و الاصح لعل سرخ و جوہری صورت  
قیمتی و در فارسی بالف و دہر و معنی مشترکت و رندہی و ناب از صفات دوست میر صدر الدین محمد و جوہر  
نام آورده کہ معدن لعل بد خفاست و لعل از مستحذات زیرا کہ معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت  
اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزله عظیم پدید آمد کوہ شکنان شکافتہ و کان لعل بد گشت  
و لعل از معدن بد خشان آورده میگرد و شند و انیکہ شہرت دارد کہ از بد خشان میخیزد غلط شنوہ است  
و بہر تقدیر نزد می بازی تری تری غائب و گورسی اکہب از انواع دوست و بہترین آن نزد می است  
و بعد ازین بازی و پس تری و علی و الہ الترتیب الی الآخر و زمانی و بیکانی لعلی کہ آنرا بر شکل بیکان  
تراشند و زمان آنرا گوشتوارہ سازند مرزا صاحب سے حدت طبعم جو آید بر سر مشائے  
غنیہ زمرہ و لعل بیکانی کنہ و دو خوشابی کہ بزرگ و دشتاب بود و طوفانی لعل ترش نیافتہ  
از سے برد دل از من اثر مشوق تراشیدہ و ترسم این لعل کلونی شبستہ ام را بشکند و بعضی  
گمان است کہ بازی کے لعلی شد بزرگ بازی و دین غلب کہ صحیح باشد زیرا کہ بیکان سمیت درین  
کوہ سے کہ معدن لعل است مگر انکہ گویم بہ معنی لعل بازیست و دن کاف و بازی و دین کہ در  
اشعار اوستا و ان ہر دو آید محل تامل است عجیبی کہ کانی سے از چشم بردہ قاعدہ جوع معدن  
و ز لعل شکستہ قیمت لعل بازی و رضی الدین بنیابوری سے اشکم از شوق تو چون لعل بازی





گذشت و در بنگارستان مذکور است که قومی بوده از ذریات شیاطین حضرت سلیمان مقتدی را تهمید کردند  
جواریه بکره تیرکستان کپیل کرده حزریه با او آموخته بود که از شر ابابشر محفوظ باشد چون او با نیک مقصود  
برگشت قضا را در منزل حذر محفوظ از یاد برد و ابابشر وقت غنیمت دست با حواری جمع شده ازاله بگارت  
نمودند چون حضرت سلیمان جواریه را پلید یافت از آن شخص پرسید که هیچ جا خز را فراموش کردی  
گفت بله در فلان منزل حضرت سلیمان امر کرد تا کنیزان را در همان منزل بردارد و با نیک گذشته برگشت  
ابابشر با کنیزان در میخانه و قوم را از آنجا بوجد آمد حالا در موارد کلام یعنی احسن در دستهای واقع میشود  
تا نیر به دارد انشوخ عجب از دنگا تیرا نیر به میرا بدول اگر از رفسیل باشد به لوطا بر تاسی  
بطای حطی در دو تاسی فرشت نام قبیله میرنجات سے یک قبیلہ ہمہ گرد لوطا تیراتی به جو گویم  
مبتن تمہ حیوانا تے به لرزیدن مودت و غم خیر سے خوردن مرزا صائب سے زانقلاب  
چرخ میلرزم باب رو خوش به جام لب ریزم دست رخشہ دارا قناده ام به ورسیدن شفقت  
کردن مرزا صائب سے بدور خطازان چاہ زرخدان پیش می آرم به زانسیب جہ خوش پوش بر جان  
بیش میلرزم به لرزه و لرزش دلرز حاصل بالمصدر لرزیدن و با لفظ زدن و کردن و انداختن  
و افکندن استعمل خواجہ جمال الدین سلمان سے لرز جو تو سودا بسر خصم در افتاد به محبت به نفس  
راست جواند نیشہ در آید به عرفی سے خامہ نیکام مثبت است او به لرزه در نقش مستطرا اندازد  
میر خضر و سہم تو گر بر فلک آرد شتاب به لرزه کند چرخ جو در آید آب به محمد طاهر نصیر آباد  
سے زمیت از نام نیشہ بر دوزر دسیم به سکہ چون موج زند لرزه برویے دینار به زمین لرزیدن  
لرزه تب لرز تب لرزه مع الشکین انجمنه شکر سیاه عنکروت من  
دور یا شکوہ جنگجویے جہار شکستہ گستہ برگشتہ از صفات دعوت و چشم خروس  
از تشبیہات دوست و با لفظ شکستن کنایہ از مغلوب و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کنیدن  
و آوردن و انگشتن یعنی فراسم آوردن و با لفظ ہم بخش استعمل خواجہ نظامی سے یکی شکر کفایت  
از ترک تیغ به فرد زندہ بر نفس بر آید بلخ به دو سالار مرد و بیان بلبلک به قرار آوریدن  
شکر بلبلک به کمال غنبدہ شکر بقصد ملک دل ما جہ میکشے به زینسور و دانہ ساز سوار سے  
ہمین ریس به حکیم سے چشم ما و دیدہ بخیر اطالع کیست به خواب اگر شکر کشد نتواند ایشان را  
گرفت به حسن ہم مانند عشق افتاد کے میا زوش به شکر زلف تیان شکر نہ منور نیست  
مجد ہکر سے و گر جہ جارہ کم عشق باز شکر کردہ به تیغ قہر دل خستہ را شکر کردہ فردوسی سے  
بزدنای ردین در گشت کوس به بیار است شکر جو چشم خروس به شکر شناس عارض  
یا نقیب کہ شمار فوج مردم میکند به تخمین و قیاس سکویہ کہ این فوج جنین مرزا سوار است  
نظامی سے سپاہی بخند ان کہ شکر شناس به با ندازہ آن رساند قیاس به شکر آرای شکر در

[illegible]

خوردن گرفت و بانک در زد که غلام به مع البهار الفارسی لیه تشدید بانوح و با  
 لفظ زدن متعل و حیدر تعریف خود بر زبانه رسوز دل خود نیام نمود و چون در یار زند این یک نمود  
 مع البهار الفوقانی است با فسخ زدن و کوفتن و کتک و شلاق و دیرینه و پاره چیرے گرد نمود  
 و جمع می نمود و توبه و دست پاره چون یک است نخل و دولت ز رفعت و دست  
 دستار و دست کردن و خوردن و هر که این در مضروب شدن هر ملاطفاست است خوردن خالی این  
 مهره گردون به نقش مهره و خورشید و زین پرده چه باشد به نیستیم از دخل و نقصان معطل گشته را  
 ایمن است خوردن است مهره و تا در شش دست به بود مهره تا خانه میامی فرد به بلیت کردن  
 از دے براند گرد به سیف و حبایع الضایع و در تعریف معشوق ز دیار تها بخانه که قادم است و  
 است میکند چو مهره من و نگار را به است خوردن کوفته شدن و کتک و دست خوردن کار بر هم شدن  
 کار طغرای دل که از سینه رود که غم از دے مطلب به است خوردن کار بر هم شدن ز کمان بر خرد  
 ای که زمانه و نه تا تو در دست به کرد دشمن خود نه بیار در دست به تا در تها تنگ آسمان  
 است نخورے به همچون ورق طلا بر دین آری زیوست به است بر دین تپان و دستمال پیشین به ان  
 گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و دله بدین تپان دله چن الکه است و را  
 از میان کوچه و راه به چینه و سینه آن در لفظ کوچه بازار گشت مع البهیم الفارسی به چن  
 بهشت کنایه از حق و گول داین از اهل زبان به بختن پیوسته کجه طالب است به کشش کرد  
 آنقدر به نجویم جانب ظلمت به کرد دل در زیر بار ناله ام غرق سیاهی شد به بجلاج به در و جم تازے  
 در رشیدی نام شطرنج بازے معروف که بجلاج شهرت دارد و ندیم یکے از خلفای عباسیه بود  
 و زعم بعضی نام شخصی و راضی شطرنج گویند اول کسی که مات شد او بود و سنجو که نبوده زین داین فضا  
 و زرد عشق طرح بجلاج داده ام به فقیر مولف گوید و در عتب بقون مشهور است و خاتمه در تاریخ  
 ابن خلکان به جام و سر کردن اسب را مرادف به جام انداختن و الی هر دے به زیر فلک به چشمته سحر را  
 کرده شکوست به جام در سارین جابجا به مع البهیم الفارسی لیک به بوزن کجاک و دپاک  
 مریخی که در آن تکلف بکار بر بند و بالای سحر و خوش گذارند و سیر بنده مضبوط سازند و در انصاب ترکی نیز  
 آمده میرحمی شیرازی به آنکه مردانی بود که شش به بچاک محبه به دوستار شش به و فائزین طلب  
 کردن زمانه و بوی و بختی به نئے نئے که چرخ از راه نو بر سر لیک دارد به کج بالضم در فارسی  
 قدیم لب و عریان به زبانه گویند فارسی به است یعنی حالت از انفاط تازے و عره کجه منله  
 به بوی و عریان به زبانه گویند فارسی به است یعنی حالت از انفاط تازے و عره کجه منله  
 نوینی از دے به از انجه می توان کرد کام از بوی حاصل به یارب که سیم معلوم به سیم و زربا شد  
 و در مرد و بیت نانی است بجز بوزن که مع الحار المملک کجاف بالا بوش مرادف نهایی



نیست به طلب کیم از بوسه اگر رنج شود طبع گوید به همچون لب ساغر لب شبنام نداد و به لب گردان  
کردن حوض پر کردن حوض چنانکه آب از سرش بگذرد سید ای اشرف در مرتبه فروش دریای  
جنت بلکه در راه افکند به حوض کوثر را لب لب بلکه لب گردان کیند به لب گردان و خاییدن بدن  
مکرتن و زدن و بدن آن خاییدن و لب بدن آن سخن و چهار حالت رود به یکسان از دست و پشمانی  
و بیم از خشم و غضب سیوم از شرم بحالت چهارم در منع کذا فی مصطلحات و استه و تخمین در حالت  
تعجب نیز آید مخلص کاشی به پشمانی نفهید است ظالم از دل ازاری به اگر گاهی گزول لب میگردد متش  
کزید نه با سنج کاشی به لب میگردد و غیر از حال درونی به زحمت سراپا دلم چون برستان  
حکیم عطا دهنه شرم کشتن با در و دندان به گز و تیش ز جوهر لب بدن آن به حسن رین به  
فته هر که بلعش چشم خرابان به گز ناز شرم لبها را بدن آن به نور الدین طهوری به نصیحت عبت  
گولب خود بخای به که شد نمران گزید به گز به خواجه شیراز به سوی من لب چه میگردد  
که گوید به لب لعل کزیده ام که پیرس به خواجه صفی به ساقی با چوب ساغر عشرت گیرد به زاهد  
از دور بدن آن لب حسرت گیرد به مرزا صاحب به از پشمانی سخن در عهد پیر به نیز خیم به لب  
بدن آن نیز خیم اکنون که دند انم نماند به میر خسرو به فرد نسبت استرخ لبها به خدا ن به بخاند از  
غضب لبها بدن آن به جو من بسوخته از خشم خای به جندین لب به جو شمع پیش تو باشد شکر بکار  
کسی که نریم و پیرا خود شنید به تعجب کنان لب بدن آن کزید به لب چه خای به بر لب کشتن من به  
خود فلک لبنت دست نماید به جو در گوش آتش آوار شیرین به بدن آن جنت لب و بکار  
شیرین به عرفی به بلج جگه زین غم دلم آرمیده باشد به که بے جان بگریم جو تو گزیده باشد  
والله و یس به قلم خیم سخن لب کزید یعنی لبس به که دلشین بود گفت و گو به طو لانی به فقر و  
گوید به یعنی لب بدن آن کزید نیست نه تنال کزید لب مکیه ان مروت و دین را در دو حال  
کنند یک در وصل معشوق که بعد از بوسه من کار است دیگر در مقام خوف و بر اس تاثیر به نقل  
مکه لب ز شکر خدا و به کل آن خنده است به لب بر لب کشتن و نهادن و دادن و تقابل  
لب باز گرفتن و برگرفتن و برداشتن بصدر شیخ شیراز به لب از لب جو چشم خرد دل ملی بود  
برداشتن بگفتن بهوده خروس به طور به به جو آن زالی لب از قحان برگرفت به شهنشاه  
سرا از عیان برگرفت به تنای به و شرح لبت بگاہ بوسه به لب بر لب ارغوان شکستم به  
مولوی جامی به گزینے که ز نوشین خیمه لب به به خراسانی به ما غم دکان سوخته لاس  
شهر ایم به ساقی لب به باده ناز گرفت به میر معوی به من جان خویش بر تو فشانم ز خر می  
مگر بیم نه لب شکر فشان خویش به طهر الدین فارابی به در خط شوم ز سبزه خط تو مرزبان  
مالب جرابان لب شکر فشان ده به لب تو دندان کشیدن و لبستین مقابل لب کشاوان



لب تالکرم و وحید و تریف شمشیر گریه یی و شمنان پخته اشعی عجب و زما سجد و دیوان  
 شده لب بلب و لب ریز شکله لب شکر و شکر لب کسے که لب چاک متوله شده باشد  
 و بنیے گویند در اصل شکر لب بوده که از جهت کرامت تشبیه چنین خوانده اند میر معصوم سی ستر آباد  
 سے ایسے کجوج دین دریدہ زشت و کہ خود در رفاق تو عالمیت و لب شکر بود الحو کہ ترا به پایہ  
 زشتی سخن عالمیت و خوش اند ز حکمت ازل و کہ ز لبس ہرزہ گفتت خالصیت و لب شکر  
 گشتہ کہ تا دانند و جابے دندان شکستت خالصیت و محمد سعید شرف سے میوہ از خوش  
 حلاوت چاک پیدا میکند و لبکہ شیرین است یارم لب شکر گردیدہ است و معشوق  
 شیرین لب اشرف سے نور عشق سب از لب شکر کی نیست کہ نیست و کہ غم درد دل از خوش  
 کرے نیست کہ نیست و لب سنگ خاموش لب زہار عرفی سے آتش افروز تپ و غم و ہرز  
 کس ندید و خوش تخیل شفاعت بر لب زہار ما و لب شیرین خندان رو سیلم سے شکر لب  
 باتو چہ غمی دہد کہ از لب تو و چہ جاکہ باوہ کہ گرد و پیالہ لب شیرین و لب سید کردن و لب شیرین کردن  
 خندہ کردن و لب شیرین شدن کنایہ از نرم خندیدن و دندان سپید کردن و ہم بنیے است لب خند  
 و لب خندہ تبسم و حق است کہ لفظ لب در اینجا مستدرک است سیلم سے انجمن خند و لبس بر گریہ  
 مستانہ ام و نیست یک ساغر کہ بخون باوہ لب شیرین نشدہ مفید سے انجمن لبس بر گریہ لبے از خندہ  
 شیرین میکند و پرورش روشن چراغ حسن بر دین میکند و وحشی سے لب کے شیرین و گوئی  
 کیست چون بیے مرا و بندہ ام سینے میں اندم کہ فرماؤ تو کیست و کجی کاشی سے بے رویتو  
 دل دیدہ بخون و لبین کرد و ہر گاہ کہ یاد صحبت دیرین کرد و کیفیت لہکا تو یافت دلم و جان در گرد  
 شراب لب شیرین کرد و شانی نکلوسے حد سے را کہ باغبار لب کن شیرین و کہ تلخ بر تو جان خوشند  
 خواہم کرد و شراب لب شیرین شربے کہ مخ و تند ناست و بارہ شیرینی دار و سید حسن  
 غزنوی سے زبان مایے سفید کند سر سبز زبان و درد اکہ چون زبان قلم گشت و خرم پخت  
 سے دین ردیو زیندہ بود آئینہ را و نہ تماشایتو لب خندہ بود آئینہ را و وحید سے سخن خواہ  
 نوعی صید خود از چشم صیادت و کہ چون کیسے کند لب خندہ از شہباز میرنجی و استادم سے برقع  
 از زو بطیوف اکلند و عالمی زندہ کرد از لب خندہ لب گردان حوض و کاسیہ مانند آن کہ لہبا  
 ایل شیب داشتہ باشد اشرف سے چون با ناز شناسمین تیش عریان شود و دیدہ ام  
 از انشک حسرت حوض لب گردان شود و لب آلودن و لب خوش کردن مجری و عیال قلج  
 چمنستان سے تلخ اند بیکدو میان درند اق ہم و لب خوش نمیکند شہید رفاق ہم و لب زدن  
 خاموش شدن سخن گفتن ظہور سے لب جو در حرف استان تو زو ہرز زبان حرف  
 آسمان تاوان و فضیحتہ سحاب جو گفتم دست اوراد خطا کردم پس دوم نمونہ از شرم

[illegible]



فنون پرواز سو آموز بشیرین بشیرین کار بشیرین تکلم بشکار بشکرکن بشکرگفتار بشکرین  
شکر نشان شکر خا شکر نیزه تنکین میگون می رنگ می آلود می چکان میخواره می اشام  
می پرست می نوش می خوش بشراب آلود باد پرور باد پرست باد نوش باد شلیم  
پست لب غنچه لب شکر لب نوش لب تشنه لب تنگ لب خوش لب سوار لب  
نورس جود نوش نوحه تازه خط تراب آلود بعل معین رنگ یا قوت فام یا قوت  
فروغ بگلرنگ بگلاری پان خورده خوشچکان خوشخوار گوهرنثار گوهر نشان گوهر فروش گوهر  
جان پرور جان بخش جان فشرای روح پرور روح افزای تشنه پرور تشنه دوریا کش  
تجاله جوش تر خشک بطیفت باریک تشین تشین رنگ تش بیان آتش نشان  
فریاد خیز سیراب آبدار زفره جوش زفره ناک زفره پرواز کمنه سنج روشن کهر بشیون طراز  
ناله زبب بنده نواز دلنواز دلکش و شمام ده غدر خواه دلدار داستان پر قند نوشین  
نوشین نوشخنده سیر رنگ فنون خوان فنون ساز سنخکوسه حسرت آوای خان دار  
از صفات وقعه بشکوهید انگین جلاب جاندار و نوشدار و گلقد مفرج یا قوت بشریت فیه  
سنو سه شفا لوط غاب خرما روانه دانه مار حقه بعل مرجان یا قوت یا قوت شکر بار  
عقیق گوهر شاداب برگ ابر برق مشرق گفتار جان در بسته نفل بکین انگشتری خاتم جم  
برگ رگل غنچه محراب غنچه مستور غنچه جان پرور طولی مصرع نقطه کوچه بستر تیغ از تشبیهات  
اوست تاثیر از بوسه آب گرد و بوسه در دماغش از بسکه شکرین است سنو سه لباش  
مرزا صاحب به لبهای می آلود لای دل و جانت به زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد  
وحشی به بقریان لب لعل فنون پرواز گوگردم به که پنهان کرده در آتش با فنون آجیوان را  
لا ادری به آن فنون خوانان که در تن جان با فنون میهنده پیش آن لعل فنون خوان لب  
ز افنون بسته اند مرزا صاحب به رگ ابر لیت آن لبهای نوحه بوسه بارانش به که عرجاودان  
بخشده جانفش به احساس به لعل لبش بر سبزه خط و نواز شده به زین نفل رنگ بسته در لبش باشد  
قدیر یا قوت لب او را که میاند که حبست به جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را به افشرد و شوق تو  
مرا از زبان تو به صفای من زیاده شد از ناز و آن تو به قبول به کنون شبرواری شد از پهلوی خط  
لیت بود زین پیش اگر قد لاری به نطامی به لب از ناز وانه دلاویز تر به زبان از تر و شکر دیز تر  
نفیقه به آینه و شونخ طبع موزون فصیح به روشن زد و مصرع لبت شعریج به افلک زهر بند که  
حلقه زر به لعل تو ز آفتاب در گوش سچ به جز تر که ز خام حشمت طبع مدار به نقش تو بکین لبش  
به نشسته است به مرار رضی دانش به آلود فیض نزهه کرانیم به کشت از خط از جوق لب خفته است  
نما ببت به بوسه لعل نوحه او بر لب نیست به این شربت نفیقه علاج تب نیست به میر خسر به دانم



لاله نمانی نباشد بر شش شبیه به برگ زرباشی منحصر و سه چهار عدد و گلشن مانند شقایق و بزرگتر از آن گلشن  
 مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پرده او چیزی شبیه بارشیم مطبوع و بسیار نرم و پرده  
 بیرون او سیاه و منزه شش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت که آنست تحفه المؤمنین و ازین  
 مستفاد میشود که نبات مذکور غیر شقایق است زیرا لالی که شب و نور را مگدازد است و قبل  
 لاله زرد بهار است و یزر از رخسارش به پس از حیات که گل بهار حسرت من به بیست لاله  
 زرد و یک چراغ تربست من به میر خسرو و جام زرد و نقره بباغ امید به کرده عیان لاله سرخ و سفید  
 جمال الدین سلمان به لاله رومی زبان برینل منده که کشد به زبان لاله رومی سیه گرد و لاله  
 سید حسین خالص به ریش از خود که کوکرت بصره کشد به داغ بردل که کند لاله صحرای را به شمع  
 به دلم بشد لاله مقرضه از دست سخن چنیاں به بدموم بمش ازین ازین مرار بر نفس آید به  
 بیانی در شیرین خسرو به چنان شد و ز عکس هر یک گنج به که باغ از لاله به دختری سرخ به شمع  
 در صفت جو اغان به گلستان راست در با من به جمع به عیان از لاله مقرضه شمع به خواج  
 کرمانی به به خورشید جولاله دل سوز به خوش نظر باش دوستان افروز به لاله سترگون  
 در تحفه المؤمنین نباشد معروف که در باغها غرض کند لاله دور و لاله صبر برگ و لاله پیکان  
 و لاله عباسی همان کل دور و گل صبر برگ و گل پیکان و گل عباسی است غایتش در نهان  
 کل عباسی خوانند در ولایت لاله عباسی و غایتش کل عباسی وقت شام بشکند و لاله عباسی  
 صبح و شام هر دو وقت و جد به دیده ما دیده جالش دل و جان ترک شده است به دلم از داغ  
 خون لاله صبر برگ شده است به مفید بنی به خوان تمام سوخته آتش تواند به باشد یک  
 به جولاله صبر برگ ایام شان به و تحقیق نیست که صبر برگ مطلق مگر آگو نیک که بر کهای بسیار شده  
 باشد و آنرا در نهان براره خوانند و خصوصیت بلاله ندارد و ز گس صبر برگ و گل صبر برگ  
 و شکوفه صبر برگ نیز دیده شده اثر به بلی زر به جولاله عباسی که از به رو به باید مرابزم تو صبح  
 پسین شکفت به تاثیر به بردانده ز دل تهمت زردار به هم به داغ بردل بود لاله عباسی که  
 میخورد و بکمال به رخ او باغ و بهار به نیست یک کل که مرالاله پیکان به نیست به رخت  
 در باغ تنها کل چشم خار نیست به نیز بردل میخورد از لاله پیکانیم به بکبر با لاله سمع فاع محبت  
 جیده است به دل بزنگ لاله صبر برگ آید در نظر به یزر از مرقطت به دوش ترکان خند  
 تو بیادم آید به چمن سینه بر از لاله پیکان به شد به خالص به کجا قدر دل غنا را دان به برزادی  
 که دل روید به لاله پیکان به از کولیش به لاله خطای از بعضی ثقات به تحقیق بگویند که در حقیقت  
 که بر کهایش سرخ و زرد بود و آنرا تبر کی قلعه و بهار به خوش نظر هم خوانند و برین نقدیر  
 از انواع لاله نباشد لاله طور گنایه از شش طور مرزا صاحب به اگر چه لاله طوطی است روی شش او



برگزیده سوسه من جان میدهم گفت سیغی میرنے لانی و لے خواہیم دیدہ عرشی یزدی سے ہر چند  
غیر لاف محبت ز ندرت ہمارا امید اجل بہ گمان تست بہ کمال عمل سے چه عذر خواہیم ازین لافها  
کہ بموجب کہ بتبع من جو فلان ہست و خاطر ہم بہان ہ لاف بافت و لاف پیامی و لاف پاش و لاف  
سیخ و لاف زن یعنی ظہور کے در تر لیت فانوس سے نزاکت زیر پیرائش لاف بافت کہ گردان  
ازان بر تو مثل صاف ہ و دانش سے کن خود را تسلی از علاج لاف پیامان ہ و زخا موشان طلب کن  
تسخیر در سر خود را بہ انوری سے کو لاف پاش ہست نزدیک فاضلان ہ شعرم برو دعوی بران  
روزگار بہ عرفی سے ان کتب عرفی عنان متناہ روح خود مستخرج ہ ترکنا ز یہا مسلم لاف تجہا مہو ہ  
لاک پشت مراد شک پشت لافکاز از عالم خوابکہ مرزا صاحب سے دل دو نیم ہزار سے  
گوشہ نشین ہ بلات گاہ محبت بیک گواہ مروہ لالائندہ و غلام و روشن و مانبدہ و مدین  
خود صفت لولوست علی نسبت شیخ شیراز سے زابرا فتنہ و فطرہ سوئے حکیم ہ و ز صلب آور و نطقہ و شکم ہ  
ازان قطرہ لولوی لالائندہ ہ و زین صورتے سرد بالائندہ ہ مرزا صاحب سے کین ندہ نافران  
لالائے دگر دارد ہ لال کنگ و سرخ رنگ و بد معنی مشترک است و در نہ ہی سلیم سے بچہ کے  
زلف سخن جن کلام ہست ہ دریم و لم از نہ می لال کنشاید ہ و نام گوہر سے مودت قیمتی و ازنا  
عل نیز گویند و لال نوزن جمال کہ جمع لولو است در اصل لالی بودہ نوزن معانی کے نجدت یا احتمال  
کردہ اند حکیم سے زماز اگر گفت امتداد فرح ہ و جوشنہ کہ پیمان شود از لال ہ طالب امالی سے  
سمنی نیکویم بوصفت ہ کلام سحر بر عقد لال ہست ہ و ز عجز خود فراہم کردہ نظم ہ و عوہا کے  
جبین انفعال ہست ہ و خواجه جمال الدین سلمان سے سلمان ببح آل بنے درج سینہ را ہ و بچون ضد  
خزانہ عقد لال یافت ہ لالی فرید علیہ لال بنی گنگ سیر لاسچی سے شد طوطی لفظ بخصاحت  
در وصف رخ تو کنگ لالی ہ لالہ ہر کل خود روی یا چون مطلق گویند لالہ لعل مراد ہست کہ میانہ ان  
سیاہ ہست و از لالہ نعمان ہم خوانند اگر بصفے استعمال نمایند مثلاً لالہ کہود لالہ نہر مراد خود  
خاص ہست و جمیع لالہا بصفات نوع اند لالہ کوی . لالہ صحرائی . لالہ شقایق . لالہ دورو . لالہ سوز  
لالہ لسوختہ . لالہ نعمان . و این را لالہ خطای نیز گویند و رین محقق است از نہ کی شیخ دوحد شیرازی  
علیہ الرحمۃ کہ انی المویہ دور واقعات ہرگز نہ کور ہست کہ در کوستان کابل باقسام رنگ میشود  
چنانچہ حسب الحکم کہ مرتبہ شمار آمدہ سی و دو قسم بود و نوعیت از لالہ کہ از ان بوی طسرخ سے آید  
ماز لالہ گلبوئے خطاب دایم و بہین نام شہرت یافت بہ تقدیر سیار . خونین پیالہ . خوبین  
سید روی . صحرانین . حیمہ چشم . از صفات و جمیع و چراغ . موشمل . و تونز . جام . پیالہ . قدح  
کلاہ . گوش . ہاون . بسان . شبتان . از تشبہات اوست و منسوب ہست بہ بربر و و کے  
سے ان بت عیارتہ بت فرخار ہ و ان بہ و رخسار چون دہ لالہ بربر ہ و ایچہ بعضے گفتہ اند درین

بر عالم کل پیریں جو صحرای حیات سے پہر طوف جہنم اگرد و دور دست جمع لاورد قضا + لا علاج و لا خلاص  
 تنویر نمے مارگر دنیا چار سہر سے دیدم کہ ملاح حوسے کلگون نیت + یکجہد یا لہ لا علاج حور دم  
 لوح مسمی جے آتش لوح در کلام پر چند و سان میدانہ دیو لوح روم لوح سنگ لوح ریشہ لوح  
 علامی باو العمل پوششہ لادہ + احمق و متقیل درشت و کردہ و سہد آہی در صم لفظ کو یک گشت  
 بر اہلے سے مروج قلم اور تو خلق تو سپور + محو و بود جسم تو جل سادہ لادہ + لارم آہی  
 ہمیشہ اجبرے است و لفظ لودن و درشن مستعلی عالم بر دے سے سوری بی اہلی بیت کہ لادم  
 دلدہ سحر مادہ سر رحمت محو سے را + دمی لارم اسیر لاسی سے دہن متوق سے آرد  
 بکشت بہر کہ ہند لارم در گاہ حق + لاسہ رنوں و صیغہ ملا عوار حواں و اسان پیر مری  
 سے مست بحر و در نا خط عامل رفتار + جا کر ان و لاف کلام سو سے ہن بر سر + کید دم جل گشت  
 ار دینہ گشتہ + لاف کلام مست ہے و جا کلام جبرہ سر + دلا سر و لاسہ مسمی و کلام  
 و بر لاسہ سکول را دریں سبب شیخ تیرا گشتہ سے دان بر لاسہ را کہ سوزد بریر حاک + حقیق  
 بجاں محو و کراستخوان نامہ + و دریں بحث بہر کہ بر لاسہ را کا صاف ہند امجد بہر گز  
 در عرف نیامہ و گزیدہ حواں کلامہ اسیر کلامہ و اگر ترکیب محول رقت ہند پس را دانان کلامہ بر  
 حواں لود و دریں سبب ترکیب صیغی بہت گار ملحا صادر شود و بقدر بہت کہ در بعضے از کتب لفظ مسمی  
 کلامہ آدمی و دیگر حیوانات ہمارا دردن پوششہ لاسہ را کہ مسمی گشتہ یا محبت دارد و لیکن ہر مادہ  
 آرد و لفظ پیر سبب معلوم نیست و اگر کہ تفہیم بہد و معجم بر حواں کہ ترجمہ الیہا است و در ادب  
 سبب ہم در ادب لفظ و مادہ اشتراک ہستی یکند و کلمہ بگوید ما ہر لارم نے ہا المعام لاف را د  
 لارم پر مشرودے ای شوع کن لاف کہ حوس کہ در حواس + شغلہ زلے لطف کاساک بیعتہ +  
 لاو لاف معنی محافل فر + دمی بار یک دمی شلے کا زہت خواہ حال الدین سلمان سے ہلو سکھاف  
 دین عدل خود کردہ بہت + کیسہ دیا دکان خود تو را غریبکہ + عدل اراق سے خداوند اکمن  
 اسراف در خود کہ کار اکبر لارم صیاد + مر را صاف سے یکد حواں کراستہ دے مسمی  
 نام + رشتہ رنا مار سہر میان لاغوش + ہلو سے سے لاو ہاں کبھی میں کہ نہ است +  
 حل بار یک دہن قصاص + خدا بیدل سے سیر عیب لافسہ تراست اہل حق را + ہر کمال  
 جو لاف گشت سورں مینود + ہنگستہ ہنزاں تعمیر سود و دیگر بہت + فریہ ہے مفت عمارت آرد  
 لاو سود + لاف سس را مادہ لاف و دعوے عمل و لفظ و دوسرین ہر دین لاف  
 و صاحب مستعلی پس در شاخ ارسمائے را در دل گشت حواں حال الدین سلمان سے حواں  
 کہ ناماکی ہمارا مسمی + میار لاف دہا + محو سے دھہ حواں + حواں سے دہی سے ماہ عام  
 داشت رویت لاف حوس + در وقت صبحا ہر دہدہ آفتاب + سیفہ کار ہے کفمتل بر کہ

موافقت که زبان در ماتم میکشاید گیسوی خنک کنایه از تارهای خنک خواجہ شیراز سے گیسوی خنک  
 برید برگ مناب نہ تا حریفان ہمہ خون از مژہ میکشاید بہ مولانا شایہ برداری سے دور درہ جہلت  
 باقی بعیش وہ شامی بہ جو عراب ساعہ گذشت دگیسوی خنک بہ گیسوی شمع اشتک شمع علی  
 خراسانی سے تابو زوم بہ ہانچانہ وصلت بہ شب بہ چرب چون شمع کیم پیش تو گیسو کے سفید  
 ملاکچی جواد قانی سے گیسو کے شمع جوایش نفسان سایہ زدند کہ سوختے بر پروردانہ زدن  
 ملاطفت سے دیکر درو پہلے استان پروردانہ در انداز گیسو کے شمع بریدن گیسو بریدہ زن بجای ہرزہ جانہ  
 والد ہر دے سے پوشیدہ جامہ دختر زرنہ نایب بہ مستوری لباسی گیسو بریدہ را بہ گیسوان دیدہ  
 ملا الوہر کات منیر برین لفظ اعتراض دارد کہ پیچ کوش گیسوان دیدہ نشیدہ دین اگر جہاز عالم استعارہ  
 کہ منظور و متحرک و طرز و طور طالب آملی صاحب انقطع درست است لیکن اگر مردان از ان نرگان باشد  
 بے لطف درست میشود و تشبیہ تازہ ہم میرسد سے افسرداش دل در تپہ رشک ماند بہ برگسوان  
 دیدہ خضاب رشک ماند بہ گیسو دار بہال کنایہ از مولازادہ کدانی الکشف اللثتہ گیسو کند از اسما  
 محبوبت زلالی سے شے چون کاکل بالا بلند ان بہ سواد از خم گیسو کند ان بہ گینہ الگینہ در بخار است  
 میر خسر و گیان دیگر بہ بن ساز دار بہ کہ باطل گردد و فراج از بخار بہ جو برشت در گینہ اب رنگ  
 سہ شینہ را در محکم جو سنگ بہ حکیم سوزنے سے بہ کہ دل از مہر تو جو فقرہ ندارد بہ زلفش غم  
 در کداز با جو گینہ بہ اندو گینہ نگینہ بار گینہ جش گینہ جش گینہ گینہ بہ بیگم بہ مجول نوعی از  
 کفش و کفش ندی کہ از ساق تا کعب پا برسد و آن مخصوص شب روان و عیار است و در فرنگ  
 تو سے از مخمرات کیوست کہ در ایام سرگردانی تو ان ترتیب داده بآں سیر می برد گیسو کشش شخصی را  
 گویند کہ کشہار از با بر اورده بہ و بسیار نہ درین قسم مردم اکثر ہر در فرات و مانند آن سے نشیند  
 محمد طہ نصیر الدبی در احوال اظہر سے قہیایہ نوشتہ کہ او گیسو کش بودہ حکیم شرف الدین شقای  
 سے تا گئے ز دست بیت کے غول گیسو کش بہ از زوے این دآن بلامت فخل شوم بہ و بعضے  
 گویند کفش در و باب اللام مع الالف لا ولا بہ تعلق و جاپوسی از اینجا است کہ گردنہ دین  
 سگ دم خود را پیش خاوند و آشنا دم لایہ گویند و انیکہ یعنی فریب و خواہش و فروتنی و عجز  
 در خلاص بنیاد و خوشی نوشتہ اند نزدیک یعنی اول است نہ منے اصلے ان داگر بہ نبوت رسد  
 پس مجاز خواہ بود بہر تقدیر با لفظ نمودن متعل میر جسرو سے کارزد دست شد مراد دست بکار شد  
 لایہ نمودن شل سی پیچ بیارور نشد بہ علی خراسانی سے جو رزم ستارہ زفر کان بہر سو بہ شود  
 تر ز چشمان من دامن لایہ بہ لایہ گرد لایہ پر داز یعنی عوفی سے خصمت چور و بہ صفحہ لایہ گرد  
 از سر وادب شکستہ شیر اجم را بہ طوری سے بخت بیدار خواب تو رسم خواہ داد بہ خوش  
 با فسانہ لب لایہ کم لہر بہر است نہ کند درد اگر قصد ناساز سے نہ کند مالام لایہ پر داز سے بہ لاجورد قبا

دیدم + چونکه نگاه کر سیکه دوحه گزریان را چشم گیرا ملک پخیرا بدو دانه + ارکسہ دوم  
 مسیحی نور زیاد + + بدقت شام صفت بخیر اسہ ام + با بدو کے کہ قدر لاف دور حکشد +  
 عرصہ ہر گسہ ارکج دانش گیر است + و سر ہم حمایت کہ میں میدام + حال قحاح کسہ لاف  
 عرقام میت + وارہ حو افا و گرا احاح دام میت + طہورے سے کہ حوش بدخ حوت  
 مرسم + عرہ گیر کہ دل نکار مارو + مداحات سے ملک وارد کنندے استمال گیر + میں ار  
 سایہ اہک نہایتش + ملا سے طاطا سے حو آہ یکدم استمال گیر + حوں صبح مکتبہ چل گیر  
 دلفظ گیر ترکیب بغیر فاعلیت حو آفتاب گیر بنا گیر + زہار گیر اگر استگیر افاقہ گیر  
 عالم گیر آئینگیر + دیگر مارگیر برگیر سے بل گیر + دیگر تیسگیر + دیگر تیسگیر + دیگر  
 خاکیر خام گیر حاک گیر جان گیر دستگیر حاسے پیر حرف گیر حاکگیری حاک گیر کرک گیر حردہ گیر  
 حسدہ لہ گیر حو گیر + دیگر درگیر + سام گیر دلفظ دل درگیر + دہان گیر دہان گیر + دیگر  
 رگیر ران گیر رہی گیر سیرگیری سنگ حاکو حو گیر سیلاب گیر استمال گیر گیر + دہانے  
 حاکب آہ + دقتہ + وارد تحصیل در کسہ + حرف سے سمج سے در در حست پے سے معدول  
 سرطاشد کسہ + رما عالی گیر + دہانے + گیر اہل مقدہ + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 مخلصان سیدہ متلاصق دقتہ شدل را ادا کے در در حو + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 مکرمن طاطرا سے سہی گیر میں را میں گیر + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 حطہ میلہ + مارا + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 افعال رسن گوہرے + سمج در ہکام گیر + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 عے توام یک نگاہ گرم گیر اہل مرا + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 ماعن طاطرا سے سمج حاکس میں گیر کردست حو گل + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 دیگر دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 عر لاف است گیس مخفف دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 میت + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 ستل دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 حب ہر دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 رد گسوی ماتم + طالب آملی سے عہد لاف ادا ماتم + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 رشتاں کردہ گیسوے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے  
 شمت عہد سگ مخلصان کردہ است لہ + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے + دہانے



[illegible]

میدان صاحب سے می رسد گوی سادات از میان دریاں + بر کرار سرک میار و حکمت و جود دست +  
بکج طرح است از جسم حرکاں قدرت سرگشته + جلالت چو کرکست در میدان بریں + بد رحمانی  
سبب خود روئے نهش صبح گل کدود چاک + هر دو دران مرکز میان گوی رست آسمان +  
حواش برار سے عشق رساں و در بحر عرواوست + جوں مع سبب میں سے گوی مانی توں +  
استاد و می سے بر کرانغم آن کیست ترا گفت کدو + آقا فائیت و می گوئے + چند در میدان +  
مگر کف عشق طاهر سے گوی محبت انگوٹائی سداوری یافت + یا مال بیک جوں گوی کف عشق +  
گوی کوکب آری در خوشی کو کاری در جنت و در شمار حبل مستندی واقع است کرے کر بیان  
دکوئے بر این کدو گوی انگل حلقه کو نمردان مدد و طالت + در محبت سبب سے خوش  
جوں کدو حلقه کو نمردان و دوست + را بد مرکز بیان تر گوئے انگل + کمال اسیر سے کر طالت  
کرتے دور و + هر دو گوئے برین حوا + رگالی سے مع جیالان سر و تپه جوں تدر + آه  
برنساں من گوئے کر یاں او + مرزا صاحب سے ساج کل اردست و جوهان تو بادم مید +  
عجوز گوئے کر یاں تو بادم مید + گوی ماز حرکاں بار بار زگیری که قد مدد گوی لال و دست  
مکرتنه یک مار بر او امید و در مار گیر و گوید کدو + جواں باطن که عمارت لرحوم +  
و اطلاق گویا بر لفظ محار است از صاحب سے نزدیک هر خوشیست لظماراں را + در  
حریت که ناسته لظمراں + دگوید من شکم بر شسته و مطر + هر دو گوئے بر آه +  
سے برین جیم حسن آمدنکوس + که میگفت کدو به خوب و خوش + بطای سے جود و در  
مرسده مایه حوا + سخن یا در نفس بایت حوا + حکیم در سے + هر دو گوئے بر آه +  
بر سید + گوید لگاں + گو دغاگو به لگو + گو حو حو + هر دو گوئے بر آه +  
سجن گو بر دگو + کر قری گو دست گو بطای سے + که مافه مر سیده را سباس + که کر در  
کرے راضی ساس + گوی + در حقائے خطاست از نفس دلخاز منی نشین و تشنگ آه  
و لظمراں لفظ کر که هر + تشنگ است مع مایه و اوده می + که که افرا کائے سے در سیم  
تشنگه دل جوں آئینه ام + گوئے مگر که شد سکندر تشنگه + که یک در جاکه ی گوی کر یاں  
دگوئی که بر ستانار مدد گوی که سر فرخ ماسه سعانی سے سیله خور و در گوئی که بر  
جاتوں + هر لظمراں + هر دو که حصار کر تو + درم آن رحم را دره لظمراں + هر دو گوئے  
مع الحصار + هر دو که نام سے از کشتی و آن جان بود که هر دو در حلقه یکدگر لگاں  
مید + بایک دیگر را بنجر کدو بریزس سوار و بر نیات سے هر دو که هر دو گوئے بر آه +  
رقیب + لے سخی صورت کدو + هر دو که رقیب + هر دو که رقیب + هر دو که رقیب +  
هر دو که رقیب + هر دو که رقیب + هر دو که رقیب + هر دو که رقیب + هر دو که رقیب +

رقی است که اگر کلمه سبت است گاهی بمنی جاعل مستحل می شود و گاهی زاید آید چون را مشکر و پیر و زکریا  
 چنانکه گذشت حسین ثنائی سے آسمان دانند که در گوهر گریه طغنه مازین سینہ برکان میر نم  
 گوهر کے خداوند اصل و نژاد و گوهر فروزش که آنرا جوهر کے نیز گویند و هر چیز از گوهر ساخته باشند  
 و نیز کنایه از چیز کے صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد نظامی سے ہم از حیوان  
 اسکندر کے پند زلالی چنین ساخته گوهر کے گوهر بار و گدگستر کنایه از جوهر و دخشند گوهر و دعط  
 و ماصح در نیقاس گوهر باریدن میر غزے سے جوهر و عدش برود نعمت ساز و نعمت سوز باد  
 دست و تنیش برود گوهر بار و گوهر دار باد و مرزا صاحب سے بر خوشی میدی ترجیح حرف لوح را  
 میشود قانع کف از بر گوهر بار حیث قابل قسمت شمار و نقطه موسوم را هر که بمید در سخن  
 محل گهر بار ترا گوهر انداز و گوهر افشان بخند گوهر افشاندن میر خسرو سے بر و از فر گوهر انداز کرد  
 پس از پائے او نامه را باز کرد و پسینگی شنوے گوهر کان من و منشو غافل از گوهر افشان من و نظامی  
 سے تاشاے دریاے خیر ان کسم و زجر عم برود گوهر افشان کنم و باد مبارک گهر افشان او و بر ملک  
 کین گهر است آن او و گوهر کشیدن و گوهر درشته کشیدن و گوهر برشته کردن گویند بر دو پسین و محبت  
 درشته کشیدن گذشت قاسم منهدی سے بے چراغ روی او و دیده ترکان ترکان و  
 روز ما بے اوسیه است و گوهر میکنی و گوهر کشیده چیری که گوهر دران کشیده باشند چون رشته  
 و خزان داین فعل گوهر شکستن هم مرزا صاحب سے انصاف نیست کرد می شود غریب و دور و شکستی گهر  
 آبدار خویش و در بران کنایه از خندیدن و تبسم کردن و از دست دادن دولت و منصب و تحقیق نیست  
 که گوهر شکستن بر چیزی کنایه از زایل کردن دولت و منصب و گوهر سستن بر چیزی کنایه از تار کردن و ختن  
 گوهر بران است نظامی سے جوهر گوهر ان را توے کرد است و جهان بین که گوهر برود چون شکست و  
 هوا بر سبزه اش گوهر است و زهر و ابر و اید بسته و گوهر همیشه شکستن و گوهر کنند این در صورت  
 معقول است که در او از گوهر غیر و دارید بود چون مل و یا قوت و مانند آن چه اینها را از کان بقیه بری  
 آرد بر خلاف و دارید که از دار بر آرد نظامی سے سخن مانده بر سبب بسته دار و گهر شکستن  
 بقیه است و از گوهر کفنه قیسه را نیز کن و عروس سخن را شکر رز کن و گوهر سستن سوراخ  
 کردن گوهر و بمنی بکارت بدون مجاز است و همچنین بمنی سخن موزون و آبدار نفس گهر بار کردن کنایه  
 از گریه کردن و سخن خوب گفتن گوی و گوهر و مجهول چیز کے لیکل کره که چون بر آن زنده و بدان بازی  
 میکند و غیاز تشبیهات اوست و با لفظ زدن و با صق و بستن مستحل و با لفظ شدن کنایه از  
 راجه کردن و سبزه زانو نهادن و با لفظ بردن و در بودن کنایه از سبقت و پیشه ستی کردن  
 و غالب و از رون آمدن بر کسی یا چیزی شیخ سنیزا سے که سده که گوے بلاغت بود و در اام  
 بوکر بن سعد بود و خواجه جلال الدین سلمان سے خیال کنارش بے دشتند و نهی برین زیان گوی

سادہ کردہ پاسد کہ در دستہ استوار آتا و مصوط توان کشید حاکم در دربار بدست مستمل احوالست و مترو  
و توانہ بود کہ عمارت از گوبرے بود کہ سوراج آرا کہ اگر کردہ باشند تا کہتے طس نہ رود کہ اینست  
کردہ اند گوبرتف و در بعضی گوشے گوبرے کہ در اج سیدہ و تفتہ مانند در اقصایست سے عام رسل  
مردادہ کہ گفت واریہ کہ عیب واریہ بود کہ گوبرے کہ گفت واریہ بود کہ گوبرتف تاب گوبید و عیبت  
از نعل بر تنہا سائل جراح سے آمد و انداز گوبرتف جراح عجم حواسد در اقصایست سے می نماید گوبرتف تا  
در شب حرشیں را با ارجح استکس و صبح آن لب میگوں درود و گوبرتف روشن کفانی بانک کہ یوسف  
علیہ السلام اندر احوال حیدرہ نصرمد گوبرتف در دربار سے کہ کفر طس گرد و ظرف دیگر سطح پاسد و ان سہل  
السی است فالص سے حق القدر کثرت نہیں ہے مردوب اسے کے کا بلہ در در سراج دوس +  
گوبرتف گوبرتف گوبرتف چرے گوبرتف اودان ساندہ پاسد حوں سید گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
کہ ست و العاصی حاد طاسی سے را مودہ گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
درام بکار + در احوال در ع گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
سے عام مدد عام گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
نندیں کر اسے گوبرتف گوبرتف قوا و کادہ گوبرتف طس + گوبرتف یہ ہر چیز دہ کی طس + گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
دوش و گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
از بر کار + عالم ارشاد گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
در متنی گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
ماد است + گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
است کا درود در مدید + گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
استد ریح الدین لسانی سے زہر سادہ ساح لہرخت گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
گوبرتف آما می چون گوبرتف دہتسم آمد لسان گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
گوبرتف آما می حاد اصح + سلسل کی گوبرتف در صبح + گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
میل بحر مقدور یعنی مار دیس گوبرتف ہانس کہ سوی مقدور وود دیار اس گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
کسدہ گوبرتف باشد سے اران کال جو گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
مگر کلا ایست کہ گوبرتف ماکہ ترکیب سود حسی صاج اران ظاہر گرد و حوں تیر گرد کمال گرد و حوں مخصوص  
صوت است و قطع سارا عم اسد در ان ملا شیدہ گوبرتف سیدہ سار برد و صج دہا اسرار قبول  
کعت بجلال سار لیک در سحر سناک یہ دے در محال سبط لہدہ حوں نیست سے را سناک لسانی  
حسم تر سناک سود تید + کہ قدر کار خود را از گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف  
یاد رشتہ کسد لطاسی سے سیک سیدہ کسد گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف گوبرتف

گول بند او جو انرک شود و اگر دونه دویم گول او بخورم من جو انرک شوم یعنی چرا یا و صفت تجربه دوباره بازی  
 خورم چای تے گیلانے سے کوی کہ مغیم از من ان را که توان فهمید به بر گول چنین خود را نادان توان کردن  
 انرک کاشی سے تخورے گول سکندر زده سے عمره خضره چند کر دے ز پانی چشمه حیران قحاج به طور سے  
 سے زده گولم منجم که اب به الفت ابدال خوشبها در باب به اهل ایران بکاف تازے خوانند گول بار  
 بر او بچول بارگران که بر پشت بر وارند میری شیراز سے نه تم از گول بار بر رخ عشقم به دست خود کلبه  
 کج عشقم به طور سے زده صبر در جد اینها نه گول بار هزار ایلو بست به سر کشاد گول بار راز را  
 ساد گے بین گول محکم خورده ایم به کشته حرف از تصور کرمت به دوش فرسے گول بار جا به  
 گولاک در محاوره بکاف دویم تازے در جهانگیر به پر دو کاف تازی موج نبرک سے بخشیم گولم  
 گولاک خواب زد چنین به سبیل اشک باز مای نامه خواہ شدن به گون بوزن بمن نام بوده است  
 تار دار وید سے کل رو که با خوشب می زولاف بخشیمی به گون شد کردن شد به بر از من شد به  
 گون به جلر گون به کلر گون به لاله گون به الحاس گون به سیاب گون به گون بود معروف رنگ به لفظ سن  
 دوان مستطاب سے به بیکه بر بنجای زرد گون کل واد به شیشه سے بست دست یک زبان به فیض  
 به دیگر غم که گون به خوشب در شکست به بر رو به خوش کلک زاتبای کبیت به کو بود معروف  
 پس انگنه حیوانات و بهی شترکت در سده حکیم شرف الدین شفقانی سے زیر لب که گوه سگ  
 خورده به دفن کرده است حدسک مرده به گوه به بفتح ذات ششی وصل بر چیز ناگوهر عرض که مقابل  
 است جوهر سرب آن و طلاق آن بر بردارید وصل و یا قوت و مانند آن نیز آمده جوهر جمع فاریا به سے  
 از تو دست سخاوت کشیده بر کنی به بیج کان نه به نیز کس نشان گوهر به و جوهر شیر دهن و فولاد و غنا صرا  
 اسم گویند زیرا که اصل موالید نه گوهران جمع و گرامی نیایاب به رعنه روشن به غلطان بهین به سفیده  
 سیراب به آبدار به قرب به یکدانه شوخ به ناب از صفات و به عقد و دندان به غنچه به از تشبیهات او  
 مرزا صاحب سے راه مقصود علی از ابله پاشود به کرده از رشته بدندان گوهر وانشود به زلالی سے به  
 که از قف قهرش بگه اخت به کرده یا قوت رنگ پرشته بجا به خان آرزو سے نه بر سر کنشود  
 صد چمن شسته شکفت به خوش بهار آید که چون کل غنچه گوهر شکفت به صاحب سے گوهر شوخ گریبان  
 صدف پاره کند به چرخ اگر بر میده مانکنده معذرت است به امیر خسرو سے که به مبین در دانه انوه به  
 نه در دریا نه در ساحل نه در کو به گوهر تر کنایه از اشک دشمن آب و تاب گوهر سفته کنایه از سخن  
 شنیدل مشهور نظامی سے دران نامه کان گوهر سفته راند به به لے لفتیها سے مانکنده اند به گوهر نیم  
 کنایه از کلام سبسته و غلق و درین بیت خواجه نظامی سے تو دانه که این گوهر نیم سفت به چه بختیها  
 دار و اندر نهفت به کنایه از سکندر نامه بری است زیرا که سکندر نامه بحر سے بعد از تمام بر سے گفته  
 و نجاب خیر المذقیین سے فرمایند که گوهر نیم سفت عبارت از آن است که سوراخ آن برابر یک بود هنوز



دران پیشی گشت بهوش تر به گوش شدن و گوش گشتن کنایه از بسیار شنو گردیدن ضیای بخشی  
 سه اگر خواست سنجگاری سخن شنو شنو به زبان یکس تواند زد که اول گوش کرد و او به گوش بین کردن  
 و به کردن و گوش دراز کردن و گوش کنادون و گوش نهادن کنایه از امید چیزے داشتن  
 و انتظار کشیدن که بر او شنیده شود پس در لفظ نصیم گذشت ظهورے سه گوشی بکشاے تا گویم  
 از بخیران شنو خرا به سلیم سه پیش کل خوان حدیث روید و گفتن سلیم به هر که گوشه بین ساز و محرم  
 این را از نیست به خواجہ شیراز سه و دشمن زبانی چه خوش آمد که می رود به کل گوش به نه کرده ز شاخ  
 درخت خویش به گوش خرا شنیدن کنایه از ایدار ساندن گوش مندا صاحب سه گوشی خرا شنید  
 صدای جس این باز مردم روان قافله رکب مدانیم به گوش افادون کنایه از گردن شدن و شنوای رفتن  
 میر خسرو سه کوفت جوان گوش شنب ناک را به گوش فاداشته افلاک را به گوش شنیدن  
 کنایه از ترک شنیدن و گوش نالیدن به آگاهانیدن و بهوش آوردن داین از ایل زبان به تحقیق رسید  
 گوش بانگشت گرفتن نیک کردن سراج گوش بانگشت شنیده نشود و بسندان در لفظ تبه بشت  
 گذشت گوش مردم افاده کنایه است از آنکه ز رخنه اشکار گشته گوشش زنگ گرفته یا گوشش  
 گرفته است یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمیتواند شنید و از هندی که تخلص بین است سه  
 از عمر رفته ما آواز ده نامده بانگ دار ساینست گوش ما گرفته به گوش جنبانیده است یعنی از  
 غفلت برآمده و آگاه گشته است گوش گاه و خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبر ندارد و غفلت  
 که انی مجمع القامیل گوش خاریدن کنایه از بگشت و درنگ کردن مولوی معنوی سه شکار گشته  
 به خون اندرون می گردد به که سه فسرده غافل با و گوش فحار به گوش خوابانیدن مرزا صاحب  
 سه نحاموشی ز کمر دشمن بدرگ منوایین به جو گوش خوابانده لکه در قفا دارد و به گوش  
 سبک دشمن بگرفت کس گوش گذشتن داین مقصدا سه تلون مزاج بود و گوش شکستن عرفی سه  
 خیر و سماع شوق کن چند کلم عافیت به دشمنی گوش دل ز زخم است را به و گوش داشتن یاد داشتن  
 و در خاطر داشتن و دین محار است در گوش آوردن و گوش و گوش خوردن و رسیدن و آمدن  
 شنیدن بر گوش و گوش شنیدن شنو ایندن ظهیر الدین فارابی سه نهی زلفین عینا بر بدوش  
 حدیث مابارے بیچ در گوش به و یعنی آذین به شن گوش کردن کوفتی است که در مقام حصول  
 مراد و کامیابی گویند یعنی آسمان حدیث مشوا و تابسه حسد نایب و کارا بر هم نرند فطرت سه  
 در لبش از بوسه مصون نه فرو نگذاشته به گوش کردن که که بگفتگو نگذاشته به گوش در دیده و  
 بدر جای سه رانزله میکند گوش دریده از آنکه بیله بسیار خورد زخم طایفه حشید به گوش  
 به گوش ازین سترمان بر سنجکاشے سه گوش تا گوش جان از عمل حکمت است به چون مانع  
 بر مردم خالے ز خلل به گوش با تحریک نام نغز و سیتے میر می شیرازی سه اگر خواننده





منی است گوش تیز و تحقیق نیست که گوش تیز کردن و گوش بپا کردن و گوش دادن و گوش  
در شنیدن یعنی مخاطب کردن نیز چنانچه باید و گوش نهادن و گوش افکندن و گوش انداختن  
کنایه از متوجه شدن و ملاحظه نمودن عرسه شامی که یک نفس گونی به بدل آورد  
بر و راندارد به طالب آملی که گوش نبوجه سخی طالب فلک که باز به خون منیر و دوازده بشون  
طراز او پیش شیراز سه ذوق بهای مجلس است به گوش دل به و تفرقه رسد که گوش طبیعت پاکنی  
مولوی روم به رسید و جی خدا که گوش تیز کند که گوش تیز چشم خدا که بین کشد  
واده گل کو شیشه نریادم درین مجلس سلیم چنانکه ام کو با بطر و عنایه بان شهنشاست به خالص به  
صله شعر من نیست که گوش ده به بخیر این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست به حاد بهیها که  
به بعد عمر که با فسانه ما گوش انداخت به نخب بدین که بخیر حرف نکایت نشیند به میرغری  
به تا بریط و طنبور بود گوش همه دار به گاه به سبوی ربط و گاهی سبوی طنبور به ملاطرا به نفعاً  
تیو چو سوز و فغان به به تحسین و غنچه شد تر زبان به اگر کل لب و گوش ده گوش خود به بر و به  
چشمه گوش خود به صاحب بران گوش دادن یعنی ترک دادن و انگاشتیم آورده درین  
تامل است گوش کشتان مولی معنوی به جان گوش کشتان آمد دل سوخته خوشان آمد به  
زیرا که بهار آمد رفت آن و دیوانه به گوش کنون توجه به تمام فرمودن فوجی نیشابوری به  
گرد و گردم ترابر شکوه فوجی چو کل به گوش می بایه کشود اما نماییه کشید به گوش بچ و  
و گوش تاب چارگزی که بواسطه دفع اذیت سر مبارک گوش بچید و نیز کنایه از آگاه شدن و ادب  
دادن گوش شمال و گوش شمالی و گوش تالی مثله و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل مفیده شمر  
کشته به غفلت بکار من به از سبکه گوش تالی است و خورده ام به طالب ای به کی طفلستان  
زاده ام شخص مست را به جوی بی که بازی گوش عیشم گوش با هم ده به نظامی به تران به ای  
سرور در میان به که نیده به نجه مت جویند و میان به و گردنه جانت و هم گوش بچ به که دا  
که بچه و کمره بچ به ظهور به دل خیزه سر سینه دست به به زلفی که افی خور و گوشمالش  
ملاطفا خطاب یعنی به نقانون گرم نیست صوت مقال به به طنبور و ام گوشمال به مفیده یعنی مصرع  
از سبکه گوشمالی ایام خورده ام به اما گوشمالیدن یعنی آگاه شدن و آگاه شدن به مرد و آید  
و درین بیت خواجه نظامی به باتش کشته باز آید گوش به جو بر وانه کایدش خون بچش  
اشاره است بقاعده بهلوانان و ابل نه که در وقت پیش آمدن کار شرک او ساد را یاد کرده گوش  
خود را میماند و از ادرا حق نموده گوشمال است و تصور میکنند گوش کشته برافتن کنایه از آگاه شدن گوش  
برافتن از کس کنایه از عرض نمودن طالب ای به طالب ای وستان ما گوش حقیقت بر متاب  
مینویسے ماکم از صد نغمه داد و نیست به ظهور به اگر به لفظت بل یافته به یعنی تر گوش ترافتن

[illegible]

کشف اللغه که تفسیر بزبانی سقند کرده و گفته و نیکی باشد یا غیر ذلکی و تفسیر بزرگه بیجه گو سقند که از ادبکی  
 گویند و باز گفته و بر آنکه گو سقند گویند غلط است اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر مغربه بزرگ گو سقند  
 بر آورده استفاد میشود که گو سقند در فارسی مثل مغرب است و در فارسی صراح مغرب خلاف ضامن  
 و خان خلاف مغرب و بزرگ گو سقند میشی پس اطلاق هر یک بر دیگر از راه تخریب است و در کشف اللغه  
 در تفسیر لفظ میش نوشته که گو سقند ذبه دار ماده و این پنج نیست گو سقند مطلق است زیرا باشد  
 یا ماده و ذبه دار بود یا نبود پس در بیت مولوی جامی که گو سقند را به بزرگ میش تفسیر نموده بنا بر تخریب  
 خواهم بود گو سقند انداز فضا گشته که چون حریت را بختک برین نوازند یک دست پس گردنش  
 دوست دیگر میان هر دو شاخش بند کرده از جا بردارند و باز بر زنتش زنند میرنجات که سرخ شود  
 مادینه استی دارد گو سقند است که انداز درستی دارد گو سقند تسلیم گو سقند که در تکرار  
 بر آستان کردن حاضر سازند و بجزا بر شخصه که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند شانه تکلوه  
 دل سلیم من آن گو سقند تسلیم است که خرب تیغ تو قربان شدن نمیداند گو ساله بزرگ میجه  
 یعنی حکم عرض دارد که فام غیر است گو سقند از بر قرابیت یعنی آنکه دلاور و روانه است  
 در کار خداوند نعمت خود را قربانی بسیار دواز جان و ریخ نمیدارد و چنانچه ایجاد گو سقند بر آه  
 قربانیت بخل و گرگ و سگ که انیکاره نیستند گو ساله مرده برگاه کردن رسم است که چون بچه گاو  
 و دشا بمیرد در پوست او گاه بر کرده در قطر گاو آوند تا آنرا بچه خیال کند و شیر و دهاظم هر دوی  
 صاحب طبعان ستایش جا کنند به تا دل جا به بروران را کنند به دجوه کاه نیست شیر است  
 گو ساله مرده را چو برگاه کنند گو شش بود و مجهول عضو معروف و سخن شنو عاشق نغمه گریزند  
 کر از صفات و در یجه جوئے قفس ساغر و صدف چشم از شبیهات اوست غنی به  
 شاید زگرده رسد آواز پے او شد مدته که چشم بر آه است گو شش را به آید از تار شش  
 طایر نغمه در دام ای حریفان قفس گو شش پیدا دارد به بازی گو شش حلقه گو شش در گو شش  
 دراز گو شش دراز گو شش سوس گو شش سیاه گو شش دو گو شش سر گو شش سیما ب  
 در گو شش گو شش گران گو شش سنگین گو شش گرفته کتابه از آن گو شش که بر لبخند و سر فطرت  
 به زبان بند گویان گرچه چون خار نیلانت به لباس کعبه دل برده گو شش گران باشد به گو شش دریا  
 گو شش ای صدف دینی یالیه کو چک مجاز است اشرف به تا تمهاے ترم مشهور و بزرگ  
 گو شش دریا آب بر دنام او گو ششده به مذا صاحب به تا بدریا لب بنالایم جبرخ نیلگون  
 می بادریا کتان از گو شش لب میده به سلیم و صفت نه به چنان تنگ دراز گو شش به  
 که بود طای در در گو شش ای به خاقانی به یک گو شش ای از همه کس شش ده مرا به تا بحر سینہ  
 جیفه سودا بر افکند به عبد الله با تفری به شد از موج آن بیکر آن بحر قیر به بر از گو شش ای هزارا کبر

[illegible]

زرد گو. گوار و گوار و گواران بالضم بر چیز خوش ذائقه و زرد و سفید مرزا صاحب سے زخم از مرہم  
 گوارا تر بود بر عارفان و درختہ در زندان بود از نقش این مجوس را و کلیم سے حال کلیم عیش گوارا سے  
 او پیرس و گراب خورد و رگوش استخوان گرفت و میر خسرو سے کسے را باشند این نرسبت  
 گواران و کہ داند خوردن اندر روکیاران و میر حسن دلو سے از ان میگویند نسبت چنانکہ  
 یکجہ عام روز سے و تو غم نوش کردی نوش باد و گوارا نسبت و ناگوار. ناگواران. ناگوارا  
 خوش گوار. خوش گواران. گوارا افتاد و صحبت کنایہ از موافق آمدن صحبت دالہ ہر سے ہدی  
 تو گوارا نقتہ صحبت دالہ و پرواز خود اگر داردت از خوس مغرب و گواہ شاہد و بینہ گواہ خبرت  
 و گواہ نختہ الفت مخففت آن چون یاد شاد یاد شد و بالفظ کردن. کشیدن. و گزین. و  
 آوردن مستحل دالہ ہر سے دل از غلامی غم خواست تارہ دالہ و کشید بر خوش از دغا گواران را  
 از ہم کہ ہر چہ در دل در قبول کناسست و فراخ و صلی را گرفتہ ایم گواہ و خدا را در رسول  
 و سے و ترا کردم و گواہ خویش ہم ایمہ طہار و میر خزی سے سوگند خورد و چرخ کہ با او فاکندہ  
 بر خویش فرشتگان را گواہ کرد و فرود سی سے خضایت نیاید گنبار است و بمن بر کنون  
 پاکیزدان گواست و ظہوری سے این شخص وہ بقا و فنا و بر بقایت فانی جملہ گواہ حافظ  
 شیراز سے دام حافظ کہ باز و ہر کہ وہ اعتراف و ماگو ہم و شیخ شیراز سے گوارا در خود خدا و  
 رسول و کہ دیگر مردم بگو و فضول و گواہ عاشق صادق در استین شد یعنی قول و فعل او همان گواہ  
 صدق دوست گواہ باسی انکہ گواہی او فروغ صدق داشتہ باشد مرزا صاحب سے بیک گواہ  
 باسی کہ ماہ مصر آورد و سیاہ کرد و رخ و عو کے زینخارا و طرف و قروح و لطف پیام این لفظ  
 دین بیت ظاہر است گواہی شہادت و بالفظ آوردن. و داوید مستحل مرزا صاحب سے کہ برون آید بخون  
 خود گواہی میدہد و مالہ نادر دل نگردد و خون ہم او از مرا و میر معری سے اگر حاتم طی شاعران سخن گویند  
 و نہند جملہ گواہی بخود تو دستخا و نظامی سے گواہی در فارم از چار یار و کہ صدہ فسرین باد بر چہار  
 میر خسرو سے چون زن بد و بربابی نہد و شکل و آفتہ گواہی و ہر و فائدہ گواہی گاہی  
 منسوب میشود بطرف مدعی و صلہ ان بر اے فلان آید و گاہی بطرف مدعا علیہ و صلہ ان بر فلان آید نظامی  
 سے کہ شاہی کند شغل رست و وزیر باد بود و بر من این دو گواہ است و گواہ بال گز ظفر نامہ سے زخم  
 تبریز و گواہ بال و تیغ و زور یا براند کے سرخ میغ و گوارا و مجبور و بالفظ ہا و مستحل مولوی بخوی  
 سے کین مدار آن کہ از کین کم رہند و گوارا نشان پہلوی گوارا نہند و چار بابہ معروفست کہ از گوارا  
 گویند میر خسرو و تربیت او سے طرفہ گوری و دیدہ چون برزاع و راست چون دسران کور چراغ  
 سخت بی چون کمان محکم ساز و قاعدہ گواہ و گواہی دراز و بادل از از عثمان تازی و پہلویش  
 جرم کفاری و چون کمان زیر تو ز کفاری و از خیش خراش در سینہ و زردہ با کوہ رشت سرینہ



پرست استامه گنبد کرده است و بلا طغی شده امر و سپهرت معمار و از خاک  
 ستم کن عمارت بسیار و فروست که هر یک لب ان سپهرت و گنبد ساز و بصیغه چار منار و  
 در بر ان خمیه که یک ستون شده و ظاهر گنبدی که نوعیت از خمیه بین است و کنار از کفل و سترین  
 تاثیر و بر در گنبد خاتون تو هر شب تمذیل و نیز یک و نیمه از خایه باد و انجانی و گنبد عامه و گنبد  
 دستار با ضافه تشبیهی چه دستار و علامه ولایت همه بصورت گنبد نیایش نخلص کاشته و  
 گشته قدش زیر بار گنبد عامه مخ و در نه شیخ جابل و انقدر ابر نیست و مرزا صاحب و  
 مرده است دل زاهد و دم سوز نیز ویر و چون بر سر خود گنبد دستار نساز و گنبد چل و خوران  
 گنبد نیست در ولایت قبول و لب که در سر سپهرت زاهد را نهان ذوق جماع و مینمایه گنبد چل  
 و خوران عامه اش و گنج باغ مال بسیار یکی نهاده و بالفظ رختن کشیدن مستعمل پس در زر  
 کشیدن و تختین در رنج بدون گذشت گنج باد آورده و باد آورده و گنج باد آورده نام گنجی که قصیر و دم  
 بر کشته و بار کرده بیشک خسرو پرویز و ستاده بود و سلیم و عجب جمعی از بزرگ زلفا و دست  
 آمد و بر نشانی در زین گنج باد آورده نمیدهیم و داغ من پرست از بوی آن گل کس چه میداند  
 که در ویرانه خود گنج باد آورده دارم و بر صید و بانه نوش ندارد و غم نمیده است و  
 بهار باد و کنان راست گنج باد آورده و رخصه دانش و کاسه دایم بر شود از کیسه خایه چه باک  
 میکشان را بر کم از گنج باد آورده نیست و گنج شایگان گنج بسیار مرزا صاحب و نامه و دیوتو  
 بر تو در جهان انداخته و پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته و گنج مفت خزان حضرت شیخ  
 در شعر خود بسته لیکن سمو نیست خجک مفت خزان که مقلوب دوست شهرت دارد و مفت  
 گنج بر دین که در کلام اساتذ و واقع است نشیند ایم که آنرا گنج مفت خزان گفته باشند من ادعی  
 فعلیه گنج انب و آورده اشک مالک نزدی و اگر یک گنج باد آورده و حسن و دیده در عمر  
 مرا صمد گنج آب آورده مردم در کنار افتاده و گنج خزان گنج قارون که هنوز بر زمین رو نیست  
 حیاتی گیلان و تانزانو از زار بر در گمش و با بے بر گنج روان آید همه و گنج نامه کاغذ  
 یا چیز و دیگر که چاه پنهان کردن گنج و مقدار زر و دران نوشته باشد سلیم و روزگار و قدر  
 شناسد ز نادانی که طفل و گنج نامه گریاید کاغذ باوش کند و گنج نه کسبه نون و با و محفوظ و  
 گنجینه کشای صاحب مالک گنج فیضه فیاض و رضوان خدا بر صحابه و گنجینه کن  
 نه خراب و گنجینه انچه حاصل شده باشد از جمیع گنجها چنانکه بشیمه در زینیه چیز و که در وضع آن  
 چشم و زر را مدخلی بود و غالب که فرید علیه گنج باشد گنج خانه و گنج ان چاکه لکاه و شستن  
 گنج میرمن و و اگر قیاس کنم پیش همت حلیش و چه گنج خانه قارون چه نیم پز و باب  
 خواجده نظامی و بان گنج خانه که در یافتند و ره از دما بر خط یافتند و گنجی که گنجانی بشیر و دو

[illegible]



از راه تفنن بسته گله بان شبان گله گاه بالکسر کاف دوم نیز فارسی که مردم اجلاف هرزه  
چانه در انجا جمع باشند شقایق سے حرفے کہ در نماز مجلس شاه است و افسانہ آئند دروند گله گاه  
کلیم مجسرتین پوششے مودت کہ از موی بردگو سفند بافند کلیم عمر عیار بود کلیمی کہ عمر عیار کہ داخل  
قصه موضوعه حمزه است داشت درویش داله پروکے در بچو سکان او دینیه سے لشکسته همه بکلیله باور  
از سفره کلیم عمر عیار به سیه کلیم کلیم گوش جمعی از نسل قایل بن آدم کہ در حد و بلاد مشرق سکوت  
دارند و گوش ایشان بنابه بزرگ است کہ کے راسته دوم را کاف سازند چنانکہ از کتب تاریخ  
معلوم میشود سالک شیرکے سے از نا گوش برگ گل پید است و عجبه چسبان کلیم کوشانند به کلیم  
ماز آب بر آوردن و بیرون آوردن و کلیم از یا بیرون آوردن و کلیم بیرون آوردن فقط و کلیم  
از سیاهی بیرون آوردن و کلیم از موج بیرون بیرون کنایه از مملکت نجات یافتن مرزا صاحب سے  
خضر آورد و بیرون از سیاهی کلیم خوشی به عقل واکد از سودا کے او مرا به درین عبرت سرا  
بر کس کہ دستے در کرم دارد و کلیم خوشی را چون آب از دیار بیرون آورد و شیخ شیراز سے دوان  
چو کلیم خوشی بیرون برد و بگویند چو کسم کرم عالم برد و در ترجیح عالم بر عابد سے گفت آن کلیم  
خوشی بیرون می برد و موج به و این سخی میکند کہ بکیر دغین را به مع المیم کم کردن بالضم کم کرده بی  
کم شده کہ بی او بجای نرسد و بجا بر کے اطلاق کنند کہ کار کے کند کہ بی طلب برده نشود چمن کم کرده  
اسمان کم کرده کم کرده فرزند کنایه از خیر یعقوب شیخ شیراز سے یکی بر سید اذان کم کرده فرزند  
کہ اے روشن گهر بر خردمند کم شده لب دریا کنایه از کسے کہ شناوری و آب دزری مانند ناچا  
در آب فرو رود و کند نه البرهان گمراہی ضلالت و بالفظ دادن در آگے دادن گذشت کم رفتن غلط  
رفتن غیبت سے بے کم میر و خود را ادب کن به رہی کم کرده خضری طلب کن به کم کردن پنهان  
شدن دیسے سے ترویات ذره بر زنشد بر من یقین به دل میر و در دیده و در گوشه کم میزند به  
گمان و گمانه بالضم ظن و بالفظ بیرون و بستن و داشتن و افادان مستعمل پسین در لفظ بخیر بیاید  
مرزا شریف ابهام سے اگر حاتم شوم خصلے مان با خود گمان دارم به کہ گدازا اوجان مید هم منت  
بجان دارم به شیر خرد و گمان بر انعام و شل بسته یار به کبر تر نازک و شایین شکار به خواجه  
جمال الدین سلمان سے کہ تا نجاک جانب مشرف است سرم به از انچه در حق من نبد به برده اند گمان  
بخشناے شما دنیا به بضمیر به بخود عای شمار بنیاد م زبان به میرزا اسمیل سے در کسم آسمان  
بیروت شور کرد به تا گمان نور بر خود داشت بر من نور کرد به میر نجات سے کر نران بیکانه خبر خود  
کمانے برده است به گفتگو از حبیب با خود عاشق دیوانه را به گمان نزد مظنون ملا شمسی سے نیز گرم  
در آغی حذر زنیار به گمان زد تو نشد انچه من یقین دارم به گمان بذیر از عالم عذر بذیر میر خرد سے  
زان تندر که که گوشگیر نشد به دل نازک گمان بذیر شد من به کما تم یعنی گمان دارم و جید سے

مرد صاحب سے گھڑی عیسوی حسب پارہ یکہ عمل + جو کل تکلفہ شود در چمن نے ماہ چ طالع اعلیٰ  
 سے اراتھا و عاشق و عشوق دور میت + اگر آہ و غنایب حرات گھڑی گل + گھڑی آہسا سوراخ  
 وسط آہیا کہ دار اراں راہ دیرد ماہی گرو گھڑی سور عایک شیریں دوحس آیدہ + ہر حبیب  
 کہ سر سبز آہند گھڑی سور و لذت کہ حردن شیرینے لکلی مدیدی آیدہ ماہی سے ہوا کے دلیر  
 شیریں نایبے وایم + کہہ لغات گھڑی سور تر کو دوس + مرد صاحب سے باض کردن ذکر ست  
 من آہند + حور سہامی گھڑی سور اسما کسم + چون سور قریان بکر کردن کشیدہ + ہمار و سے  
 حقوق گھڑی سور عیش + جو ہوا کے گھڑی سور و دقتا و در و + کاک رہد حور و جوں گودہ مابدل +  
 ہر کجا جس گھڑی سور تر مرل سارو + تیران کو سر رعت رب ام گرفت + بیٹو دہ گھڑی سور مکر  
 چون شد + جو شود و کرسی + کمر کردو + صاحب رکرا سے گھڑی سور من ماہ + حاور ماضی کردن  
 حواں دور کار + حضرت یسح سے سیم معرو حال القدر گھڑی سور بہت + کہ کوسے سرس متغہ  
 کوس سے آید + گھڑی سور حری رعت کہ گھڑی سور کبیر و حور مار و دہلہ و اسد آں ویر کیا ہر دم طام  
 و سچ دنا ہوا کہ ہم کس مار و رعت کہ سہ مہر سے + خواہش گھڑی سور حاق + دان مار و در  
 طبع چوں سفاق + مر صاحب سے یاد و در مار گھڑی سور حکاہ + حانے کن را وہ بیکار نشیتہ را  
 کہ مار حوت گھڑی سور راہر کرد + کہ در بہہ بنا سے دور بہت + نظامی سے ہوا اسادہ اور  
 سکدر حواب + جو ہے گھڑی سور حن در باب + کھڑکستہ کیا ہر اساکت و عاشق سند آں  
 در لفظ و یاد خواہ گذشت گھڑی سور و طومد و طومد و طرف طالب آئی سے علمی نصیب لم کن  
 حاکم حور و ہے + کہ است عیسیم ددل را گھڑی سور سے بہت + گھڑی سور کرض کیا ہر حواس  
 حور و ایدیں عیسی سے شیریاں ربوست برکن در کام سراج + لک گھڑی سور قاتل آمان خواہ +  
 گھڑی سور کماں نقل اصاو کماں سے کہ اراں گھڑی سور اعار و فاسم شہدی سے قوس مرع گھڑی سور کماں جبال  
 آیت + کھنک کس سادہ نسیدہ نام تو + کھنک گھڑی سور و سچ و ریم تر سکوہ و لفظ زمین و کردن  
 مسئلہ مای سوسی سے سیرج این گھڑی سور و کرم کلمہ + ار حنا سے آں نکار و دلہ + کلمہ مدہ امان  
 کے کلمہ و اس سہ کلمہ + لفتح و تشہد و الیفا جمعیت مطلق حاور حواجات نقل گادو گوسد  
 دوز و ششمانا و سامان مہر دستاں کلمہ کلمہ کلمہ قرقرہ بیر گوبہ سیرج کاشی سے درس  
 کلمہ کلمہ دل انگذہ دگر + اسی حال شیر گوی کہ خوان کستی + سلیم سے تان قارہ مہرست +  
 ہشتاں ساقیب + کجاست بزرگ کہ جہت شہمان کلمہ عدہ بہت + رجعتش آدم آئے  
 سنائے + کہ کلمہ ای شیا سے + سالک یزدنی سے جس بہت کہ سن حاور دینر خطہ دار و  
 حیدر کرم را بہہ سنائے کلمہ دار و + گھڑی سور کمر دل و سچ و ریم بخش حور ماہی سیراری سے  
 ہر حوافہ نہ است آن طراز + جو دوس خور گھڑی سور + وایں سہدی الاصل بہت کہ ساعر ادہ

میر محمد افضل نہایت سے مگر علاج رشت شفق کندہ خورشید چاکہ از سفید صبح اور دل شاموں  
 گل بجری نوحے از گل سنج مثل شبنم و طاهر از دریا آوند شمع اثر سے دور از تو بسکہ زفر مہ سنج  
 مصمم بہ از موج گویہ شد گل بجری عیار ما بہ گلکار و گلکار بناد و سہار سیفے سے تن خاکست  
 گل از گریہ بسیار مرا آہ اگر دست بگیر دست گلکار مرا بہ ملاطفت سے جو مرگم رسد ساقیا  
 نور بر بہ بدہ خشت خمرا بگلکار فر بہ گلین گوی بکا و شمع نیز فار سے کنایہ از کرہ خاک لطف سے  
 سے جو در خاطر آمد جہان جو سے را بہ کہ در چیز آرد گلین گو سے را بہ گل کردن کنایہ از سرشتن  
 و خمیر کردن گل سرشتن مثلاً خورشید شیراز سے و دش دیدم کہ ملایک در میانہ زندہ بہ گل آدم  
 بہ شستہ و بہ پیمانہ زندہ بہ خاک وجود ما از آب مادہ گل کن بہ ویران سہرای دل اگا ہ  
 عارت آمد بہ طور سے سے کہ یہ کفتم خود نشانہ گرد و رفت و گل کرد جلہ کا شہ را بہ و نیز  
 گل کردن و گلشدن کنایہ از آلودہ شدن و آلودہ کردن و جد سے میرسد از سہار شہس مایار  
 آلودہ گے بہ کہ خدا را دست از خمیر آدم گل شود بہ مادی سے در جنب جہش چہ نماید گناہ  
 خلق بہ بکشت خاک گل کند آب بحر را بہ گل در آب گرفتن و کردن جہا کے کارے شدن  
 و سامان و سہرا انجام آن دادن حسن تاثیر سے سہرا عشق زرا ند و کن و لاجہ عجب بہ گلی در آب  
 گرفت زنگ کا ہی را بہ زرا صاحب سے بہ کہ چاگیر کے گلے در آب سہار خودی بہ کار سہر  
 وہی انجام در کار خودی بہ حکیم سے کلمہ ویران ما خواہ بہا و رسید بہ کز پے تعمیر و سیلاب گل  
 در آب کرد بہ سالک نزدی سے سرشک از دیدہ مینارم گلے در آب میکیم بہ عیارم را بہا  
 آب از کوئی تو بر گیرد بہ طور سے سے فلک بہ تعمیر ویر خراب بہ گرفتہ گل شاو مانے در آب  
 گل نم زیدہ را بہ نام است یعنی صاحب تعداد را ماند کہ تیر کے کارش نظام سے یا بہ چنانکہ  
 گل نم دیدہ باندک آہے کہ ما در سیدار ہم باشید گل کشیدن برجی تظلیہ کردن و مالدن گل  
 برجی نظامی سے گلے کر کشے بستون سہرا بہ گل آفتہ نشان یک ماند بج کے بہ خاب خبر لہفتین  
 و شرح بہن بیت میفرانید کہ گل کشیدن متعارف نیست بلکہ گل مالدن میگویند کہ انکہ گفتہ شود  
 کہ گلمالی انجامی گویند کہ مراد مرست جای باشد و اینجا گل کشیدن عبارت از ان است کہ بہرے عیب  
 ناک کردن چیز سے بہر چیز گل زنند حسن آن را از ایل سازند پس گل برودہ باشد کہ برودے سے  
 کشیدہ باشند و اگر گل تضم بودیم سے تواند شد اما این قدر است کہ مثل بکہ روی دادہ مناب  
 نے شود جہ کل بستون کشیدن موجب تزئین سے است در خارج و ذکر خراب خلق و شکستن  
 در میان آمدہ بہر جہ کہ لفظ کشیدن ملائم بہن کل تضم است انتہی تملکو تضمین حلق و بالفاظ ترکرون  
 و خرا کشیدن و بارہ کردن بستل پسین کنایہ از بسیار شور و غوغا و بلند سے آواز بد رشتے  
 و صلابت بود حکیم سے سے جس تا کی از مالہ طو بارہ کنی بہ کس درین بادیدہ دید کہ بغیر از سہ



نیز لاهوری سے گلستان زادہ شورش فصاحت نہ تک پروردہ نظمیں بلاغت بہ محمد اکرم غنیمت  
 سے خاطرش پروردہ گرد و کوشش کردار است بہ بشکفتہ چون گل اگر گویم گلستان زادہ است بہ کلشن سرا  
 مرا و فستان سرا ابو نصر نصیر کے بدخانی سے کام لے سکے در سایہ دیوار تو بہ بہرمن خوشتر ازین  
 کلشن سرا کا شانہ نیست بہ کلشن آرا کے کلشن طراز باغبان میرزا بیدل سے زہر کلشن طراز بزم  
 نیز نگ بہ چوبوی کل نہان در پردہ رنگ بہ گل عجبہ کلکو نہ و سرخی کہ زمان پروردہ مالند فیضی دشواری  
 تلمہ من بختی عجبہ کل آوردہ و درین بیت خیر و نیرمین مرا و است بہ ہر سو کل عجبہ تو شجند بہ ملک در میان  
 عجوبہ کو بند بہ کلقتہ و کلشکر و کل لشکر مرگی کہ از شکر و برگ گل سازند و بہترین آن آفتابی است  
 و گاہے بجای قدم شہداند از ندانہ کلنگین خوانند و چلچلین مغرب آفت عمارہ بن المورزی سے گلستان  
 و جلد کس نام او بردہ آہ تبہ لب بشود کل کلنگین بہ حکیم سنائی سے دل کرم مرا با ساز لطف بہ کل  
 لشکر بجای آستین بہ درین بیت کل لشکر تبندید کاف نیز موزون میشود قائل شیخ شیراز سے  
 گر کلشکر خورے بظلمت زیان کند بہ وزان خشک و پر خوری کلشکر بود بہ وجہ سے دی با طیب کفتم احوال  
 ضعف خود را بہ از لعل یا رفو و موطقتہ آفتابے بہ و کلقتہ بمن از لب معشوق نیز بہ طراز طراز  
 قرآنے کلقتہ نکتہ بردار شش بہ سر و مرغ چمن بر پر کس بند بہ کلک بضم اول و شش دویم نمی کہ از رو  
 شیر نش و طعن کنایہ گویند و بالفطر زون متعل سوزنے سے کر پیش کل ششم کلمہ مشکبو تو بہ برین کلک  
 زن کہ نیدیشم از کلک بہ کلک تبش نش مشتعل گردیدن و بار و وقتش تا نیر سے سخت ساقی بقدرج  
 بادہ عشوق افوارا بہ بستہ اش کلکی تاکہ بسوزد مارا بہ خندہ برق زندگرمی خاکسترا بہ چکلک تبہ آے  
 اش می بر سر آہ کلکامہ بکاف و دم تازے ثقلی بود کہ بعد از کشیدن کلاب می باشد بکار رنگ کربون  
 و چہا بہ کردن جاہمی آید ابو نصر نصیر کے بدخانی سے زلف و رخ او دیدہ ہم گفت نصیر بہ از غنیر و کل حاتم  
 کلکامہ خورشید بہ کل بود و بسیرہ نیز استہ شدہ اطلاق این مثل در موقع خوب زشت ہر دو میتوان کرد  
 شخصے صاحب فضل پسند و شجاعت با ان صم کنیا صاحب ادعیا باشد و زری دیگر با او پیوند و تعلق و است  
 بینہا ان است و در منی دوم مجاز کلکو بی گشت و سیر کہ در اول بہار کنند و آنچنان بود کہ مقدم بر جمیع  
 کھاکل زندہ بہ بشکفتہ و مردم با غنچا سیر کنند و این کھار بسیار چنیدہ و در حوض خانہا و جو بہا آب  
 بریزند و حش کشند و در نہد و تان از در کہ در اول بہار چنیں سیر در ان واقع میشود و بہت خوانند  
 و کل نہ کور نیز بہن نام دار و مولوی ہوتوے سے خدا کیان جمال خاصہ خوبے بہ باغ عقل در ادبہر سم  
 کلکو بے بہ کلکشت در اصل منہی سیر کل است و منی مطلق سیر مجاز و بالفطر زون و کردن و از کلکشت  
 حاسے خواستن و آمدن ہم محاورہ است مرزا صاحب سے عرق کلک سیر مرا پاک کشید  
 کہ ز کلکشت سر کوئی سخن سے آید بہ حضرت شیخ سے نسیمی کہ خیر ذر کلکشت کویت بہ دماغ خود را  
 معطر نماید بہ و در مضورت خیر و منہی پیدا شود و آید باشد ملاقات ہم منہی سے زانکہ لاکہ کوئی و

[illegible]

مستعمل اول گشت و عرفی ه باز کلبانک بریشان میزنم و اش اندر عند لیسان میزنم و تنهاس  
 رقتن پوشم میزنم یا سانه ویرشد و قلقل بین گو کلبانک برسا غرزد و عند لیسان از خلیت  
 سر بریر پاکشد و هر کجا صاحب شود کلبانک کلک مایلند و سلیم ه رستی چون کشته کلبانک  
 در باغ و شود مرغ چمن قربان حافظ و کلبانک بر قدم زدن و قدم را کلبانک بر راه زدن و  
 بانک بر قدم زدن نیز گشت کنایه از جلد و تیز رفتن ه بیکه در راه تو شرف بر قدم کلبانک  
 زدن چشم نکشود است به اد و خواب آبله و حسن رفیع ه آمد باغ بلبل اندیشه کن ز آتش  
 سر کل بدست و از کلبانک بر قدم زن و کلبوش و کل پیر من قریب بمعنی هم مرزا صاحب ه  
 زمین زمیانه ابر بهار کلبوش هست و ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است و ز جلیت  
 باغیان بر خاک مالد و کلبه را و بخار خط جوار خسار کلبوش تو بر خیزد و کلرک قلب برگ  
 کل و با لفظ خاییدن متعل ظهوری ه بر لبه تیز کرده ام دندان و میل کلرک خائے وارم و  
 کل پیر ه از عالم چمن پیر ه چرخ و ه کل طلب کرد و کل پیر ه شد و کل دست بند  
 کل پیر ه و کلبیام شیشه های رنگین که در عمارت خانه و حمام در تابانها تعبیه کنند و آنرا  
 آینه جائے نیز گویند تا نیر ه روشن شود و عالم بالا فضا ه دل و کلجام دارد و از همه تاملان  
 سر آول و فطرت ه در خلوت که شمس برقع از رخسار بر دارد و کند بهار عشق از شیشه  
 ناموس گلجامش و کلخن بفتح خای مجبه ه را گویند که رفته در آن اندازند و آن عبارت  
 از تشکاه حمام دانند آن بود پس بنی رفته چاکه صاحب شرفنامه آورده مجاز باشد کلخن تاب  
 و کلخن انکه رفته حمام را گرم کند یا پسین معنی حامی است زلالی ه و بقان بر کلخن از لطف هوا باز و  
 جیند بل سنبل تر شاخ و خانرا و سلیم ه از جهان دل بجم عشق تو لغت دارد و محمود و لوانه  
 که هم صحبت کلخن تاب است و بر خست و ه کلخن گردنهای نگاه و رفت و لش در دم یکران  
 شاه و علاء خسته ه کلخن چون روم از رنگ کلخن تاب در بند و بروی ناکسی چون در لیسان  
 که کشاید و گلدار و اغدار جلای کاشی ه زینهار که از عیب کسان چشم پوش و جیفت است  
 که این آینه گلدار شود و کلام بوزن گلجام در صل دام خروست اما معرفت بمعنی مطلق دام محفوظ  
 ه حسن چون نه لکله کلبش ریزد و شکند آینه بر سرش ریزد و مرزا صاحب ه  
 تا چهره کلکل از می کلجام صدمه مرغ دل اسیر کلجام کرده و کلام آن طر فیه که کلبه را دستینه  
 بسته در آن نهفته از عالم زنگنه ان حسن تا نیر ه جوان گلدهان بر آبی که کلبه را انکه دارد و طراوتها  
 از چشم نرمن کلخدار آنرا و خطه نسبت کند آینه شالی نسبت را و کل بریزد و شود شیشه  
 جو گلدهان باشد کلام و ز چیز ه که در آن نقش گلها و دخت باشد محفوظ ه در و در طراوت  
 نقش نیاید و دست و گران بهله گلدهان بر و و ملا میفد بخی ه رنگین لباس کرده مرزا چشم

[illegible]



بر کلاب به کلاب زن طوفی که کلاب در آن کرده مردم باشند و آنرا در هندوستان کلاب بنس خوانند  
 عبد الواسع جیلے سے بروئے وقت جو کلم آب تازہ و پاک است بہ زائشک دیدہ من چون کلاب زن  
 دازد بہ لاوری سے کل را چکر د خیر دازدہ کلاب زن بہ مد را چدرع بند دازد جد جراح دان بہ  
 کل افسار از لوازم زمین از نقرہ یا طلا و غیرہ در افسار اسپ کہ بصورت کل باشد در کلاب اسپ بندند و جد  
 در تریفیت سراج سے اگر بیل آمد بازار او بہ خرد بازار کل افسار او بہ ملاطرا در تریفیت دلدلی سے  
 با و چرخ از مہر تہ پای بست بہ کل افسار شش از مالہ مد بست بہ کل افشان و کل افشان افشان زن  
 کل با چاکہ در ایام حشرین خاصہ در روز کنسندہ سحر کاشے سے غروب زن خیمہ حارہ بوال بلبان بہ  
 در با کلین است کل افشان در غما بہ میرمنے سے من و شیرہ من کر خادہ ہی امروز بہ محمدی کے  
 کل افشان کنیم جان افشان بہ حافظ شیراز سے فی لوش و کل افشان کن از دہر چہ سجوی بہ این گفت  
 سحر کہ کل بیل توجہ سیکوی بہ شفا سے کل افشان می کنند اہل بوس من ہم سو دارم بہ نسیم  
 عشق کو تاملت دائمی پر من افشانہ بہ فیاض سے بدین بساط کہ رفیقہ تا توان در خاک بہ زوداع عشق  
 تو کردیم کلفشان در خاک بہ خواجہ حسین شامی سے بازار عیش کلفشان کردم بہ صحن خاطر جو بوستان کردم  
 عونی سے عہدہ وادریں کران زلف و چین سین غیور بہ سے فشانہ بطرف در خواجہ کاہہ مار کل بہ برقل  
 پوشیدہ نیت کہ در بیجا نسبت کل زلف جیلے ناموس است و انجہ بعضے نوشته اند کہ واد از زلف  
 رخسار است از عالم و کر مردم و ارادۃ لازم محل نظر چرا کہ نوم میں نسبت مہندہ درین قسم محاورہ استعمال  
 شرط است چنانچہ در حقیقت ملاحشہم گویند کہ سرمد از ان ارادہ نمایند یا برو خوانند کہ وہ از ان  
 مراد دارند و غالباً سہو القلم است و صحیح از رخسار خود نیز لفظ چنین مراد ملے در بودن کل خوابکاہ نیت  
 کہ صحیح بعضی المحققین و نوعی از تشبہای از عالم بہ لچہری کہ متعارف اہل ہند بلکہ ترجمہ کلفشان است  
 و جد در تریفیت اشبار سے جو میندیار مر اکڑ خان بہ شود روے کلفام نشان کلفشان بہ نظام  
 دست غیب سے چون کل افشان کہ شہر بار کند اشش باز بہ نقطہ ہاریز و از کاغذ مجیدہ بروان بہ  
 و این را بہ گریز و گریز اشبار نیز گویند و شیشہ کو چکے کہ کلاب و شراب و مانند آن در آن کنند  
 و زن را گاہی از سیم و طلا کاہی از بلور و کاچ سازند و سند آن در لفظ کلابی کہ شست گلال عبیر  
 سرج کہ از زنک تقم سازند و متعارف ہند و تانست ملا قاسم شہیدی سے بچون جبار کرد  
 صندہ ہار دست بہ برگ طرب نجا ک نشان و گلال کر بہ کلالہ سیج ملے قلی بیک ملے خراشانے  
 سے عہد پار کی دل نشو و پیش کس عیان بہ تسبیح شان کسر نتم کلالہ را بہ ولی کہ دالہ در دست  
 دوش چون تسبیح بہ سبز و د و د جگر تاسو کلالہ گرفت بہ بر خیر علی کہ بچو بیل بہ از باغ خوش  
 کلالہ گیرم بہ کلالہ و غلالہ بنین مجہ زلف و مو مجیدہ و رشیدی گوید اصح غلالہ کسیرین میں عہد  
 و در سخہ سردی و بعض دیگر کلالہ بکاف تازی کل انداز انقدر مسافت کہ اگر گئے را بہ بازار نہ آید

انکی سے رسر لیتے ام کل قنودہ در چشم کہ کون کسرت اران کل کلاب مکر م + موی مره سے آید  
 اریں قطره حوام + زبریں فہاں کنگلے دریں میت + فاسم صہدی سے کل سود ماکسم  
 مردم و سا کلاب + کے کوس آمدن صورت و سا کلاب + خدا صائب سے حسن توج کسلے  
 سود بدن حاک + کنگلے کہ میر و دار دست ار و کلاب بگر + زگرہ عافت کلاب کل قنودہ چشم +  
 رگل کلاب کسیدم کل از کلاب کرقم + ماد کاسے سے اگر تہ غیر سیر گر و ار کل آداب سرود  
 کلاب + در ایدیل سے تہ میری و زگر و حوام علفت رفخیرم + رسم کشین عصا گر باشد  
 کلاب من + میر حسودے علی کلاسے رکی ریختہ + نور کلاب سے کسلے آو بختہ کلاب چشم  
 با صابہ اشک مد اصائب سے ہر حد از قات نو ذلی کلاب + ستہ تاج لہریں رودت  
 کلاب چشم + کنگلے ہر جز موش کلاب عو تا وسیعہ کجکے کلاب کلاب رسر اب داندہ آں  
 دران کسد حصو صا سلیم سے بخود مار کس کی کہ حوام مردم + محدہ حو حواد کلاب سے دار و  
 مد اصائب سے بیکشار اذہ کنگلے قنودہ میکند + یک کلاب سے علس ار اکتان می کہ +  
 میر سے کے کک طالع تو عالم حسود + دہا شدہ درم تو عسرت اور + حوام سم کعبت  
 بحر کل لطف + فاریم امید یک کلاب سے اموزہ + لیکس از بل ایران کشیدہ شد کہ بدیمی محاورہ  
 دولت میت لفظ تر سیدہ اہل بدست و سوا ی ہمد آمدہ و سہ آمدہ در ایران کلاب اب اسان گوید  
 یالی در سیریں حسودے دہاں تنگ حوام کل ام + حو صراج کل فہاں سے آسام + طاہرا  
 سے مارا کنگلے کی در جسم سے دوسے نور کلاب حایت + خوشی ہر یک کسرج قنودہ حوہ میر کوسہ  
 احوہ سیمی کارافاضل ایراں است سے ار تر میت آیات کلدنس + حو است کہ آں سبب  
 و تر کسہ کلاب سے + معید علی سے کسلے حوہ عوقاک او کلابی مت + مالہ و سلسل اورانی  
 میت + ارادت حان درج سے ہر کنگلے کہ مانتہ آب رگس رنگ بیکر و + با جسم سے زخم  
 اسک کلاب سے را + دریں قنودہ ایراں در مشرمد احمد جس مجلس کلابی میسے رنگ کہ کور فارسی میت  
 ار فلت تنع ہستہ دآن میت سے دل عمدہ رگس می سر سہ صمو سے + کمر سے اہم لہر دستار  
 کلاب سے را + دام سیر جیسے کہ اگر رگ کل دانی عمارد و دیمینی میر فار سے ساحہ اہل ہمد است  
 و در قوسے قسیمی ازارد و در مقام آں بسیار است علی و طبری و عاسی و کلابی و امیری کسرف الی علی  
 بردی و سہارہ کلاب و قنودہ کلاب سے کلاب سے نفس کم متکیں + یا کم سبب سر حقیق + در کلاب  
 کس بر اٹھان کسد میر حسودے کلاب سے صفت رحاکر دہ + ککل ہر اشلیہ و سیر +  
 سلسیلہ صیردوں مد و کنگلے رب ہا وہ وقت را ییدن کو تران و می مسون سلسلہ کجک  
 آن بیجا جی جسی در تریف کنگلے کلاب سے حاشیہ کس سرتان حوام سے ابع را کشیرہ سہد ہر  
 سات حرامی بر حوامی بخودہ و جدہ کلاب سے کلاب سے کوسوئی کنگلاب + در حسودہ حو کسہ کلاب

فروتر نشاند از سر و بر گزشت از ان بیالات و نظامی سے عمارت بمیکرد و زرے نشانده همه خار  
 می کند و کل می نشانده و جراین کر سخن بر شام گله و بران کل زرم نمه چون بلبل و در بعض نسخ  
 مصرع اول چنین است که از سر سخن بر تراشم کلی و کل تراشیدن نیز محاوره است و در نبدان  
 کله و نقشها و ابیات و عبارات و مانند ان از کاغذ می تراشند و بهر تقدیر گنایه از ایجاد کردن  
 کل است و درین بیت شیخ شیراز که به پیشه کس نه تراشد زر و کس خار اکل و چنانکه بانگ  
 درشت تو میخشد دل و بنابر نسخه صحیح تر است از داده خراشیدن است کل بحالت در مقام  
 تحسین و تزیین گویند تاثیر می قادی سر و بیانش که من غلام نهالت و برج بهار خطش حلقه  
 زد که کل بحالت و کل دادن و کل راست کردن یعنی ایجاد کردن کل و کل آوردن شاخ شادمان  
 لکله و شاخ شکسته کل نه لیک زلف یار و هر جا شکست خورد کل بر قباب داد و حکم  
 رکنای سچ و از عکس خت کل اسیران کل داد و در بوی خوش و دان شیران کل داد و تراز  
 بر رویت ای جوان باز گذشت و چون کلین تر عصا کسیران کل داد و و کل انگین منته عری  
 و در چنین فصلی که از فیض بود نو بهار و در زمین شوره میروید بنوک خار کل و شاید از کلین  
 صفت در چنین از فیض بود و بدو کس عکس و انگیزه از هر تار کل و بر مثال پوشیده نیست  
 که اطلاق انگین بر کل محل نظر است و همچنین سوسن انگین میروند خطاب معشوق و از بهر ستم  
 خوش آوینگی از سوسن و در بهر بلا سوسن انگینی از غیر و پس آنچه بعضی از معقین گفته اند که اطلاق  
 انگین بر کل جایز است چنانکه در دوا باشد میروند و هر کل بالا که در بوستان و بهشتی  
 است بهند بوستان و دان کل نه که که چمن کرد است و نه بخراسان که به عالم ناست  
 کلاب عرق کلسرخ که ترجمه ماورد است و از برگ کلاب که یعنی برگ گل مذکور گذشت  
 مستفاد میشود که مزید علیه کل یا معنی کل بطریق مجاز بود و بهر تقدیر تلخ چکیده نام از صفات و  
 کلاب یزدی و کلاب صفایان و کلاب عراق بهترین اقسام دوست دین و بهر تخیلی در آن  
 ناز و دال جمله شهرت از عراق بخشن در قلعه کلاب و بین در عرق ریز گذشت کافی  
 و ای که نه بنیاد و چنانکه شیشه گزشت و بهر کلاب طرب شعر صفایان و بهر مزه  
 و بهر مزه و دل بنده خوشتر آید شعر و بهر آن صفت که کلاب از کل سپایان و  
 نظامی و کلاب سپایان و مشک طراز و سرافند و شیشه را کرده باز و با لفظ کشیدن  
 و بردن و گرفتن و بستن و زدن و نشانده و درخت و دیاشیدن و دان و ختن  
 و چکیده و مستل و ز طوف مشهدم شفته میروند و بلبل و کلام بے اویم در کفن کلاب انداخت  
 و الی هر صفت هرات و بر آن بستن و زکرت بود و از سایه کل کلاب نیکو و بهر  
 کاشی و هر چه در چنین خلق تو ز نور عمل و چه عجب کز کل شمع گیرند کلاب و طالب

رشید من اگر کل سر و ستار می شوم + سر شوریدہ معذور ار داری شوم + در کشتایے که ما سچیم  
 عمل در کیں پیش امواج سید و سیت کل سر در دل + علی خراسان سے نواد که روح دت  
 ر دستان غیل + رد مارک موسے کل قتلے را + سیجائی می سے نفس برگردان چون تیرہ کلاست  
 میگرد + رمان برکاه کل سر سر در پردوں آتش + میر صیدی طهر لے سے در صابست عوبیه  
 سنا سے تو + صبح اگر صد کل جو رشیدہ ستار دد + امیر سے طبیعت جلوه کر که ملک حوں  
 حویش + کل میر سر بر تیر بظاہر آتش + کل حصم کجیل و کل تنگس و کل کن مع کاف  
 مارے تما سار کن و از جبر سے کجیل منکرو ابھار کے بغیر در اسن مدد احسان سے  
 لیر باع و لستان چنای میت عاشق را + که ہم لڑکار جو در دستیر کار کل صید + رحوم  
 که بغیر جو در بیع اند شمع بایں دارم + که اور دیوانہ می که جو دمار کل حصه + فارغ بود در جلوه  
 رکبیں نو بار + هر کس که جید کل رحال حاسے تو + حاسے گیلانے سے چنگلے را کشتند  
 ر ساج + حاسے رگوشه نریان است + حکیم صادق گیلانی سے منکبر بر کل کدم + بلبل  
 چون کم + مس چرا سے رگوشه حوں کشم برادر + جده الله و دت قی در ککله که است  
 لرد و کس سے کل که لسن از ساغ بود قطع تر سے + حاشا که رگل که و کے کام سار + کلن کلن  
 کسد و سود و تہ حارست + ککله که کام آرام برادر + و حال در و میرا یه که در ساری ار  
 اسانده شکستن کل بخنے جید کل دیدہ سیدہ و این بر غریب سب کل پس و کل دیدن  
 می کل را ویدن و کل رکبیں و کل جده خوش رکبیں و در حب رکبیں و در حب آمدن و در کرمان کل  
 و در کرمان رکبیں و کل فایدن و کل در کنار کردن و کل در داس کردن و کل در داس رکبیں و در  
 سیوم و در کسد و در سار مد ایدل سے عشق ما و خالکس که کلن عیس + کل نظاره در عیس  
 حواس می برد + و ماحرطه سے کل بحب میر میر و نسکهای ماه + آغز که خوشین رقم در خوش  
 و ام + طالب آملی سے نیے روں سدم که کشتان حرم دهر + کل بحب پس در حار مرا  
 یکس سید نشاط حده و ظاهر جرق + حده در دیں مل کل در گریان کردن است + ران  
 جبه کل + اس ما یه سیکم + جو سید سے قتارم در سید سے کم + طور سے سید کار  
 لرد و سید حار + کل سر جوئی کند در کار + عر سے که است صه کال شوح را سوار که  
 رمانه را کل آنتوب در کار که + حکیم سے دریں بار کل خاک ابحاں فاید + که یک کل است  
 که حب و کار من دارد + مولوی موسی سے در باران کے سو در سر سگ + خاک سو  
 تا کل سید رنگ رنگ + سکو کا سے سے طرند و سکو و سکو سبتون + کل جو رشید  
 دمنده چمن و دس + کل نشاندن از عالم نهال سایدن از کاشی سے من آن شوم که کل  
 سے نشام تا که میردیه + و تا کم رگ هم بسند صه جاک میردیه + کل محمد سے کل در دتر

درین قیاس کل کل شگفتن و کل کل کردن اشرف است که در کل کل چهره قاضی دریاغ انداخته حسن  
 آب آورده است و طرح این انداخته به سلیم است و درین کشتن من آن محل کهن پرورده خشک به که  
 کل کل شگفت پیش بر چون نام آتش را به مرزا صاحب است شگفت از غنچه پیکان او کل کل دل تنگ  
 که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد و کل کل بدنامی آتش که در خیمه مشهور میرزا صادق  
 دست غیب در بیان حال زنان متعهد و ایران گوید از اطوار نا ملائم جمعی ازین طبقه کل بدنامی شگفته و دست  
 شهرت آن طایفه پاکه اما ترابوشت تهمت آلوده ساخته کل بدست کسی وادون مرزا مفید است  
 از مردان نیست کل وادون بدست دوستان به تاتران خاگر ز راه دشمنان برداشتن به کل شدن  
 و کل کردن کنایه از ظاهر شدن چنانکه گویند گنج کل کرد و کل کردن بمنظور ظاهر کردن نیست آید مرزا  
 جلای طایفه در تعریف چشمه در ناک آورده به پشت گرمی آب و تاب گلزار خوب بارش که گنج  
 پیشانی آفتاب کل کرده دوست شاه نهرش محرابه بحر بریزند غنچه به نهر حیف که کل کردن  
 بنویسند به چشم آبله که بر نه پائے مایه طور است که قرون پرده پوشی از کل کرده و کل  
 ببلان کل کرده و به غنچه فایده وادون فیض فایده به بردان حسن و خوش ربار به پر واز چنگ  
 درین کار به و خان آرزو میفرماید که درین بیت بمنظور ظاهر شدن است و کلمه چه درین مقام بمنظور  
 و با لفظ شمع و چراغ بمنظور خاموش کردن و روشن شدن اینها چنانچه که شدت اسلام خان دالا به درین  
 وادورے گاه ظلمت نشان به شدت از باد شمع کل شمع جان به و درین روشن شدن چراغ ظاهر و حد  
 به افتاد نکاشش لب عارض جانان به بردان کمان بر و کل کرده چراغ نیست به کل زدن و کل  
 فرستادن کنایه از طلب کردن حریف را به جنگ درین رسم گشتن میکران ولایت است این  
 کل مان کل جنگ و کل کشتن که گشت مرزا صاحب به بخت کل زدن از دست مانے آید به  
 و گزیده آبله ام تشنه میلان است به سلیم است کل فرستادن و من تا کنه آزار مرا به میر دم تا که زخم بر سر  
 دشمن کل را به منصف خدایه برادر مقامی کنایه به درین بهار نشد کس حریف فریاد دم به  
 به بلبلان چمن هم گله فرستاد دم به کل در آب کردن و در آب انداختن کنایه از قنیه و سنگامه  
 تازه بر پا کردن سلیم است شب زبسته شور در زیرم شراب انداختیم به باده نوشان کل در آب  
 کتاب انداختیم به آورده اند که دختر بادشاهی بر لب آبی نشسته بود گلگسته در کمال لطافت  
 بدست داشت قضا را گلگسته از دستش آب افتاد و روان شد تا در شهر به بدست باد نهد  
 افتاد و دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلگسته جامه جان جاک زده در سرخ مطلوب  
 قطره زن شد کل بر سر زدن و گزشتن و بر فرق قمارک زدن و بدست زدن و بر سر زدن  
 و بستن عبارت از استوار کردن کل است بر آن نهادن کل بستن کنایه از بلبوش شدن بر قیاس  
 بر بر بستن نظامی است شفق منزع کل بست بر سر شاه به طبق پیشکر که در خورشید دماه به مرزا صاحب

[illegible]

در تعریف او سه همپای تو تارقه بکشتن کل با پوش به خنده زده بر لاله و سوسن کل با پوش به نرس  
 برین دیده خود و خنده اش سرم به دریا سے تو تا دیده بکشتن کل با پوش به دریا میتواند و خنده چون  
 کس سعادت به زبید که سراید تن دور تن کل با پوش به زیر قدم تو چون باد هم سر خود کشت  
 از نرسگی بس برین کل با پوش به در دامن خود بچسبی کل نرفتن به چون کل شدی از زینت  
 دامن کل با پوش به بلبل نشود چون خجل از خلق نصیر به کل را بچمن خشت بشیون کل با پوش به  
 گر جانب تنجانه برے رایت من به از فخر کند فشفه برین کل با پوش به رفتن کل برین سیرکان  
 تا به چمن شد به برنمن سنگامه کشتن کل با پوش به کل عشر نفیم اول و عین مہمان عشر  
 یعنی کاغذی که سلیم برے اطفال اچہ خوان ده آیه قرانی بران نویسه دو ایره بران شد علی نقی کمره  
 سه کلام بیلان نظم را اگر چه کل عشرم به بود عشر عشر از قلیل او کثیر من به کل کاغذی کلام  
 که از کاغذ الوان تراشند اثر سه کل با تم از بخی که ساخته است به درین چمن جو کل کاغذین  
 شکفتن من به کل مہتاب لکه سایه که در مہتاب از در خان بر زمین افتد فطرت سه شراب  
 با کل مہتاب نشه بیش ده به لبش بخنده دندان مار بود مرا به محمد قلی سلیم سه سایه مار از سر  
 عاشق مباد کم سلیم به بر سرستان کلی به از کل مہتاب نیت به محمد اسحق شوکت سه صاف دل را  
 نمود رنگ زوال به کل مہتاب نمیکرد و خشک به شوکت از رنگ نیا گوشش تو چون خون نخورد  
 می روشن که بر و کل مہتاب نخورد به درنده وستان گلی باشد که در آخر شکل شبها بشکند  
 و کل جانندی نام دارد و جانندی ترجمه مہتاب است پس کل مہتاب به منتهی فارسی ساخته اهل  
 باشد از عالم کل کوزه و کل صد برگ و کل اوزنک و کل جنگ و کل شکامه و کل کشتی بضم  
 کاف تازی آنرا گویند که بیلوانان ولایت بحرلیت خود کل میفرستند درین منزله پیغام طلب  
 جنگ کشتی است میرنجات سه نیت خورشید که در چرخ در افاده بچرخ به کل کشتی است که  
 تیغ گنہت داده بچرخ به ایادت خان وضع سه و اضحای باغ و فاطمہ حموی دارو به سر نہالی  
 که نشاندم کل جنگ بر خاست به و تواند که مراد از کل جنگی همان کل بود که درنده وستان آن را  
 گد ملی بضم کاف فارسی وضع دال منہی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص  
 ادست طغرا سه صد مرغ خوش آنگ بهر گوشه کبابست به مہکام بهار از کل سکاہستان  
 قاسم گونا بادی سه زوالا سرنیزه کل رنگ بود به نہال بلار کل جنگ بود به کل محل  
 کلمہای که در میان محل با فتنه شوکت سه در سر فرشت زبیر بوریای فقرا به از کل محل کلاب  
 خواب میباید کشید به کلخار نجای محمده مہمہ نگیت بدو فتنه رنگ کل خار و آن  
 بنانی است خار دار که کل سنگ دارد و ایل لکودی و در عرف نہ کنای گویند شوکت سه امروز  
 قیامت بزرگ کل خار است به ترسم به بن نازکت اسب رساند به فقیر بولف گوید در تذکره طاهر

حویا کل منیکو لو و پند داعم + اسمعل ایما سے کم روئی و دار ختم عمدا سور + دست حول کل شکی  
 است نقد داعم + کل کسود و کل رو کسود و کل سرتاح و کل کسچس کلے کہ تہزار لوح حودہ  
 حد کھیا کہ در کس کل سر رو کسیدہ تہزار سائر کھیا کسیدہ تہزار سے رحین آل جہہ سر مشق  
 کوی + کل کسچس داعم حور و + رین کسل حول سوے نوی حقیقت تاثیر + کل روے  
 سہ و دود دیوان مست + محمد الحق سوک سے حور شید کہ ماسد کل روے سد صبح + یک  
 رگ کل در عو اطراف کلاہت + ہر عمل یک کس داعم حور + مطلق کس کل روے  
 سہ ماشد + ماطر + کل کسود مادہ + احال + در آحر بکلا کھیا کھال + ہر کھیا  
 سے کل کسود ماسک سح و دہرہ در داعم حور کس کل حوال + مداحا سے  
 کل کسود عمر حرم سہارہت + ہر عیدہ کھس + روکا کھب + رانی سے کل سرتاح و  
 سال + کل کسود تہزار داعم لالہ + کل کسود و کل دیدہ و روے کم در سیاچی چشم کل کہ میر سے  
 سے اکہ کے عو تو میر + در دیدہ روکش نوکل میت دیدہ + کس کہ در چشم تو را حوال +  
 + کلام سیدہ بودیکس کھید + مداحا سے یک سیر + کھاب راہ مایاں سود + کھت  
 کل شتراد حاراستہ دیدہ + کل چشم افادان + دوف شل عمر مد کور مداحا سے  
 کسسم اسم این رستان کل اعادہ است + دلس کسستہ در عرصہ من سے نو مد رگر حاقب  
 کمار کل فنا و جسم + کل کلاس کسیدہ کل رکلاک کرم + میر حور سے جو در حیدل داعم  
 رویت + کل اندر دیدہ تہزار افتر + کل کسسم مطلق لوطان برہ و دریں شینج تہزار  
 سے حد سرتاح + ماطر + کل کسسم کسودان + کل کھلا کھیت مد در ک  
 صحرے کہ نوی عو سیرین و در و آرا و کل حلو اسازہ و سرتاح صا حاکہ گوید یک کل اپ  
 حلو + سید کہ کوریم تہزار سے حور سرتاح و کل کسسم + اس + کس سرتاح کل حلو سرتاح  
 قول سے سیر کسے کہ دیدہ بحال است نو و کھت + ان کلاس کل حلو کو تہارت + کل صبح  
 کما یار سیدہ صبح طہوری سے فیضی عو درین کل صبح کہ صا سید + سیر و کسیم شت کہ ورت  
 صطار سید + میرد احال سے سیم حورین ردن حوری است + کل صبح رنگ کسودن و عو  
 کل کفش و کل با پوش کلے کلا رانیم و کلاتوں دامتہ آل سرتاح و مطلق کفش و در داعم  
 حور سارندہ در ماستہ کفش تہزار کسیدہ و کھیا ماح وراں رحین سارندہ و آرا کو کس  
 کفش سیر گوید و کھلے کہ کفش ورتہ کہ کھاصہ زماست از ماستہ تا وسطا ریتاح سارندہ  
 و آرا کھتہ کھاف تاری و ماسا و قاسے و پائے کھول دای تاری کو سدا تہزار سے آرا و ریشک  
 بولت تہزار حورین است + ار کل کفش کس را حور در سرتاح + آسان ہر مد تو کل  
 مد کس و در + کل کفش تہزار سرتاح رند + الو کھ نصیری + عو قالی و تہزار



کل کوزه شد و صاحب ششیدی گوید آنرا کل شکن نیز گویند و در اکثر فرنگها یعنی کل نسرین آورده اند  
باستاد این شعر سر مشرود که کون مثل بنایه کوزه از سه چون کل کوزه به بار ششم شد به چه بزرگ کرده  
کوزه از ششم به لیکن در شمار اول و بیت دید باشد و بگوید میرعلیه از عنوان در پنجم از مشهورات و در ششم  
کرده کل کل کوزه و کل جبهه برگ گلیست و بگوید در سرخ رنگ فارسی بند و تانست و پنجم از اسباب این  
زبان درین دیار کل نسرین برین کل کوزه در گویند و بنی نسرین خوانند و گفته اند از این ترنگ گفته کل سرخ  
در بند کل شب بود کل مودت که شهابوری و به سید حسین خالص است و شام نمودی در آن  
گیسوراء شب پوشد طر شود پیش کل شب بورا و مرزا صاحب است و در دلیس مطلب و قمر زرا  
صحت بشت انداز که محبت کل شبرست و کل شب افزود نام گشته درین از ازل زبان بخنقی بسته  
کل خطای و در خطای بجای سجدی هله قلند که بوند است خوش رنگ و آنرا خوش نظر نیز گویند  
و حیدر سنان که شعله کن سبزه سرخ و در داندل و کل خطای قلند از نرم صحت است و کل مجید و کل  
دوروی و کل در غار دانه دور و گلیست که اندر دشت سرخ و در داندل و در دانه و در دانه و در دانه  
خطی بهر اسبب در دور و چین خوانند و اندر سنده نشت پسین و لفظ دور و دور و دور و دور و دور و دور و دور  
کل عباسی دانه عباسی دانه غرا می شود از سایه جرش بر از عباسی شاه و چون کل عباسی دانه غرا  
افسر کند و میر و کل عباسی دانه غرا غراست و کل کیتی نوعی از کل که بر کل آن در هر طرف  
شد جا خار و در آن دو فرغ می شود و می شود و در دکل پیاده و کل زمین را نیز گویند که آنرا البران  
دندان آرد میفرایند این دانه غراست چه سگ که بر گاهش خار دارد و کیستی که کاف است و دانه  
مبول و فو قانی موقوف و کاف و در دانه فارسی نغمه بندی است و یعنی کل پیاده و فو قانی برود سنده  
نیخوا به اما بنی پسین کل زمین دانه و در دانه فو قانی نیز آرد و در دانه صاحب است و یک دل هزار  
زخم نمایان غراست به یک کل زمین بر ریخا بان غراست و به بر کل زمین کل ابری که غراست است  
رو به شگفته تازه کن جان آدم است و سالک بیرو به باشد نشان با سحر آرم گاه و یک  
کل زمین ز سایه کلین بر اس است و نعمت خان کاسه به هر قطره خون زایه باست غره به بر کل  
زمین که رسم کلین غراست و کلیم به ناسازی زانه بهر کس که رود و به بر کل زمین گذر دانه و به  
و بعضی از محققین به معنی کل خاک در ترجیع بند ابوطالب کلیم نشان میدهند و درین معنی به  
که حکم تورا شش آورد و بیشتر و گرنه به آن کل که از آن خاک باین خاک دراید و می گویند بنی نه گور است  
بلکه کل یعنی آن کسرخ است که ترجمه در دانه کل بوسه کل کستان افزود و بعضی گویند کلیدت زرد  
کل تریاک کل که کنار تانیر است که چنین می نامند از نشه غم جاک شود و به پینه داغ جنوم کل تریاک  
و به از آن نصیر آباد است که نشه زهر نفا علی و به بے فشار غمت و چون کل تریاک غمی در کف  
دریم و کل مشکلی و کل شکبه بنیم نام گشته بنایت خوشبو تانیر و ناسور دلم باج گرفت و غنم

کما لکھ ارمطو اسے حرا و قوتی تر مد سادہ کل ار سات برد و با و و جد سے دینق  
 سر کل امر آجہ حد سید است و روی پوسد و صد جانے سماں سے و حکیم صاحب سے قدح کج  
 کردہ اشکے راں مت ساین کل دارم و کل اری لکھاں یا دگار سے راں جس دلم و مرد اصانت  
 سے داره مکر دور جسم اس کے سے حال یا بیکل را کل اترے کلستان میکند و کل اریسم لوجی را کلجا  
 کر سادہ لریسم لریسم و در داسر سے حلقہ حیرت دوم روم مردم است و طرفہ قوتی تر اری کل اریسم  
 است و کل سادہ پہلے کے سانی دہشتہ ہند حوں لالہ و سوس کل در گس و سے کل حور دور را گوند  
 دہدہ امج کلجا کلجا سے را کل سادہ حرا مد و نفی است کہ لفظ یادہ در کا مئی است ہسمال یا متہ  
 ریرا ح است سوار سادہ مست معاسد لیس مئی اول صبح کو دار سخا سے کہ سر کو تہا قدر اسو یادہ  
 گویند و چمن کلجا سے محرابی را کل سادہ ہداجت کہ نور ای آہا کو و دست کو در را جب کہ حور دست  
 دال یا بیسی کہ کلجا در جاں ہر گ کل شگو وادام کو بی را بر کل سادہ و میگفہ ہستہ دال صبح میب  
 دلہ سے عمر در سوار دال ہر کے است و حوں کل سادہ لفظاں ہر نور و مرد اصانت سے بہال  
 عرادہ اکمال رعائی و کل یادہ مایہ نظر قنات و دست و عبد لطف حال بہا سے در کا  
 سوار کس میں و صد جاناں کل سادہ و عین و طو سے آکا کہ ترک حسن نور سر کے کہہ کلجا  
 سوار دلہ و سمل سادہ است و کل سوار کل نور دار مثل کل و سگوند حاکم کہ سے کل حیر میو یک  
 تاں حال سے میت خر خر غم حار در اس و کل حیر مرہ انہا و فطرت سے کل حیر ظاہری  
 و صبح نو دوق م و مدان حاری کدر ما و ستم اس سر دارم و کل سادہ کسر حودہ و کل کہ در کل  
 یا کس ماس لفع ہے فارسی و حقیب کہ آرا و در فارسی بلہ کم گوند و کل را کی مل ا من سر  
 را آر و کل حیری صبح خای حید و کل معصر می و کل سوا صم و کل صبح امام سوا حارم در سب  
 سر و داند کہ ست حد حرف لکھ کل صبح میل صانت و خمس کہ سمل را در یک میار و  
 دنا سم سہدی سے آن ربی کہ در طین سملانی رو و صمدارم کہ کل سب سوار را شش و تا تیر سے  
 آن رنگ ظہنی خط میکس جاہ و ہر حال جمع است اری جانت و رالی سے کی کی و یکدن  
 مطو تاک و کل صبح می رو در سہماک و سستہ و حد حرات و کل سوا در گس کہ دہاد  
 سلم سے سہم سیر چوں روم رحاہ روم و کہ حار است یا در کل ماس مرا و عملی  
 را سر و دوح علم دارم و کل کہ دو دواں ساعہ طور مرا و سکت سے یا علی ار سکت  
 ہما لم و لہ مردم دیناں حدان کل سہ است و کل داوود در سہ و ستان کلمت و دوحید  
 سہم است خالی لرو سے حوں کل داوود یا در حراں ہستہ بہار و ہر سہاں لکھ کل  
 مادہ و کل صبحہ دوحی و کل صبح کہ سقیدہ و سوسو میا ستہ بنا کہ در سہ و ستان کل سینی رالی  
 سے بہد میں کہ را کلہ سادہ روح و لکھ و کل صبحہ و نو دہ کرد و سگ سیاہ و کل کورہ

ز شبنم شراب صبح به اسحق شکر است از صاف رنگ بوی تو دوری که مانده بود در شیشه کل قدح لاله رنگ  
خواجه آصفی به شراب سرخ و زرد آینه در بزم بهر یک کفی چه دوزخی را بهم در کاسه کبابی رنگین به قاسم  
مشهدی به صفح کل در چمن گوی نقاب یار بود به میکند از دست رو بر سینه ام از بوسه خود به خان  
آرزو به کند تا صبح محشر شاد و روح پاک بلبل را به کسی یکبار اگر بخشد ثواب مصحف کل را به و با لفظ امید  
مستمل به طالب از باغ امید میوه کبابی یاس به و از گون سیر است آری کوکب سیاره ام به سر کل  
شایخ کل زر کل تخم زرد که در میان کل میباشد کل کلاب و کلسرخ و کل احمد و کل حمرا معروف  
و آن ترجمه در دو جرم است خواجہ شیراز به شکفته شد کل حمرا کشت بلبل مست به صلا که سر خوشی  
ای عاشقان با ده پرست به خواجه جمال الدین سلمان به با و صبا بو تو در باغ رفته است به پس خورد  
که بر کل احمد گرفته است به شمع شیراز به کل حش جعفری غویان به سنبلیلی بجز زلف محبوبان به  
ملاحظه از زخوی جمال بته چون کل کلاب شد است به شقایق از حد بخت کل کباب شد است به  
تزییناتش خان امید به جو بلبل است ز رسته همیشه فریادم به بود کلابی می چون کل کلاب مراد دور  
منه دستان شراب و دانه اش را که ازین کل کشد کل کلاب گویند کل انشی همان کلسرخ و آنرا کل سوری  
نیز گویند خواجه آصفی به درین پیار جو بردانه و جو بلبل سوخت به کل چراغ و کل انشی نه از آنرا  
و ازین بیت عبداللہ وحدت فی مستغف و میشود که کل انشی آن کلسرخ نیز رنگ است که در عرف هند  
سد الکلاب خوانند او همیشه بشکفته و بصورت کل کلاب باشد به و فادو شرم مجاز بته که رخ  
افروخت به که لاله عطو کل انشی کلاب ندارد به و خان از و میفرماید این بیت هر دو صراع علیحد  
دارد و بیت دیگر این غزل نیز و ان نیست به بلبر و لاله بگرداب زندگی افتد به دلم به عشق تو با که  
ز پیچ تاب ندارد به و در متبع و دوا زین ظاهر است که درین بحر مین پیاره را سه پیش نیامده به  
استادان که درین در طه افتاده اند فاعل کل با دام معروف و شکوفه با دام نیز گویند خواجه آصفی  
به بیاض دیده زخمی سرخ کلفه از آنرا به بود شکوفه با دام نو بهار از آنرا به صاحب به مارانکه چشم تو از  
چشم تو خوشتر به با دام صفای کل با دام ندارد به کل باری بیای فارسی کلنار باری کلیمت  
نهایت سرخ و خوش رنگ و کل صبرگ و لاله صبرگ همان کلسرخ که علای افراد نوع خود است  
سیح کاشته به با کل صبرگ زین تیان ندارد به کار به هم دل صحت من به کل صبرگ  
من به خواجه جمال الدین سلمان به کل صبرگ ز صبرگ هند خوشخوانی به تا بران خوان بنوا بلبل  
خوشخو ان باشد به بلبان بر کل صبرگ سرانید سرود به عاشقان بر رخ مشوق نوازند غزل به  
به چون کل صبرگ صاحب در میان خازنار به زیر شمشیر حوادث لب پر خنده ایم به کمال تمحیل  
به زن بار سا چون کل بار سے به برون او فاده ز برده سر به و بعد تیغ معلوم شد که کل صبرگ  
همان کل کلاب است و در هند وستان کبی باشد زود بعضی زعفران به در گها بسیار دارد و کل ابر

انشگرہ + مرزا مسال سے انکے درویش گلی ار حون مطلقان مذ است + ظالم یرم کا فرما مرشد  
 حاجت + دوسری بھی چنگر و تیس نہ لکے شرح ہسم آورد و نہ دلفنی نیو دولت دواہہ ہجاکہ  
 میگویند تار کل نو اہما میشتوم می دولت تو طالع کلیم + سے عزت کل طاعت است از پرہ را  
 اقامت تاج تارک پناہی کہ + ساکیزوے سے ریر دست مرج گردین کل کے طوقی است +  
 مہر آگے طوعے فضا ماہ زون + علاہ ہی ان کا تے سے رہا رکاز جب کس چشم پوشش +  
 حیث است کہ اس آئینہ کلدردنود + مردی پناہوے سے اگر م رانک کلگون سندہ لالہ  
 کلون رہیا + مران سندن رہیاں کل ماعت ایما + صد و ششہ حرد و نقل کہ عار کی تبار پا  
 رہیا کل است کہ یکبار عشق است + و اصطلاح قرار بان ان است کہ کسی بد آئے و درایش  
 یرسا ط آوردہ جمع کسہ رنگا + لہ و در گاہ قرارانان در وقت قرار حق دادا گوئد اس کس  
 ہر آں در آئے حور دیگر تہ ہارال دادا نہد + گوید کہ از ہر زامطل جمع دادا ہا دیم صا  
 چنا باز در تو رعبہ در نوشتہ حوک سیاہ دارال نقد حرد دست رکبہ تنکیب می افساد  
 رخنہ او کہ ار مشکارے زلف حور قراریت کل معنی مد عری سے کل باہ ہا کل و عدہ است در +  
 پس خوش ہنوی کو تواریع ہستی + دوسری اول لکھتہ تارہ + تارہ پس سیراب حور رنگ  
 یرک + لے رنگ ششم فردش ششم و رب + موعوی مثل شکار ہار + درویش سحر و دست  
 عدہ شرح چشم ہرہ درای حور دای در صعات و گنہ محل صو مصحف کو کس بکاں مثل  
 حراج قناب سحرہ کاسہ سر شیبہ ماعر عام دیالہ + ہار + حوکس طلس مذ شہا  
 ادست عوے سے قناب کل اہم بیکادہ نقب شناع + مد لہو اوسب قمر لعل تارہ + ہار طلس  
 حاموخص دل تاج گرفتہ + اور ارا گہ محل کل دیر تر آید + حردہ حال الدین سلمان سے پارسیاں  
 سر سیاہ توجہ خوش نافہ است + کش حور من و طلس کل استرہب + ہار گنہ کل من کار  
 رور و لعل + نہادہ اند و در و یکہ بد کارے + صا ساراب صفا رکت و دیالہ کل + بیکتاہ  
 مل گشت روی کل ادبی + سکی کل کر سحرہ کل ہم یر گے یرے + کر محس رد طیل سہرست کل ہاگ  
 صلا + ادھالہ بن الوری سے شیش بکاں کل حور ہار یلے اکہ + تا سارہ کس و شکالہ عدل +  
 محیط خلک + لہ سپر سار وادہ + رسلط کرہ از سر و نہ نوشتہ مل + حلال الدین محمد سے عدل  
 عرہ نگار بہ سیدہ دمی + عروس کل شودار با کسہ طلال سارہ + درش سے دین ہار ز خوش  
 ساط دل درش + شہر اب نمہ جو طیل رسا و کلوش + مرزا صاحب سے آئی در درش  
 مثل درین ہار + خالیت ہر کلاک مردیت سہوی کل + صحت بکاں نو کس طوق طلس +  
 مینو با قوت و ریائہ کل تراہا + در کستیا یکہ را حال نمہ ر داری کہہ + کو کس کل کو حار  
 ہر سیاہ میت + عالی سے صیور عار وادہ + مل توجہ ہر در عار کل شہرستم

5

کنند به گفتگو شدند و در آن هنگام که در آن شدند سخن گفتی به و کشتم و از آنجا که سخن گفتی به علی قراسانی به  
ان راجع اگر سبب یکی تا مرگ شود به هر روزین محاله صد گفتگو شود به بر آن عشق از دل با جوی که با این گفتگو و سبب نمی کشم  
نحوای هر دو به اینه آفتاب گفتگو کشم به تا در میان نفوذ احوال و کشم گفتگو بشود و بوی سر و دوشن و کردن مجاز است به هر چه مسلم  
از آنچه گوید که گنج به یکدین نه ز صفت تو بجز ذوق کاغذ به خواجہ شاعر است به بود به با فرزند جام به مطرب بگو که کار جانشان با نام به صفا  
تر که جهان گفتن اول خوشه است به تا به بهر که احوال جهان را دان خوش است به یکم به توبه بی گفتن ز بس تکلیف بسیر دان  
و لے می چکد صد توبه از میان نه ذوق با وده ام به و نشان گفتن یعنی نشان دادن اسیری لایحی  
به در خود با هر که میگردم بسیار به از سواش کس نمیگفتی نشان به و چه میگوئی یعنی چه فراموش  
میرسانی ظاهر و جد به ز طرقت در من خود خونم به کمی شوی به نه دست است که دور شای کنی  
چه میگوی به دل آن زمان که ز با بود بود در غور رخ به کنون که مال تو شد بعد ازین چه میگوی به مگر  
ضابطه فارسیان است که در بعضی مواضع یکگفت را بعد جله حذف کنند و متوجه گفت را در ظاهر متعلق  
بهان جمله با قبل سازند چنانکه گویند خدیو یار است که ای فلان بمن چنین بگوی یعنی خدیو یار است  
و گفت که ای فلان بمن چنین بگو و ازین قبیل است درین بیت سکند زامه به بکه در نشان سو  
لش که کنان به کزین به چه باشد و عار انسان به ای گفت که ازین به تا آخر و همچنین درین قطعه به  
در و دید چون از دوا در گوزن به بنشینم که دور افتد از سنگ است زن به که درین به بنیم آری ویده  
که بولا و اورا پسندیده به گفتگو و گفت و شنید و گفت و شنود و گفت و شنود و گفت و شنود  
مکالمه و بر خاشخا و شیراز به سخن عشق نه است که آید زبان به ساقیای به ده کوتاه کن این  
گفت و شنود به ظهور به به نماند مال و سوا عجب نیست به و لم با در و شش این گفت و شنود کرد  
عمری به عمری گذشت و گفت و شنود با تو روند او به ای به نصیب بگو کشم و ای بیوا بهم به  
خالص به من دعا میکنم این شوخ تو دشنام بده به با تو هر کس بوس گفت و شنید می دارد به  
مذا صاحب به لب از گفتن خبر دارد و بگوشت از استماع به در میان اهل دل گفت و شنود به  
دیگر است به ویری کاروان یوسف شناسان را با وجود آرد به ز گفت و گو به مردم نیست به و  
خدا جود به زلالی به ز گفت و گو بی به در و بانم به سخن به نخرج آید بزبانم به بر نشان گفتگو  
تبع گفتار به شیرین گفتار به خوش گفتار به سنجیده گفتار به بد گفت گفت و قدم کنایه از قول و فعل  
و این ظاهر اصطلاح قلندر ان ولایت است میرنجات به در و مندان تر گفت و قدم می باید به  
هم جا گفت و قدم هم می باید به گفتار در هم نشان مایه و بر نشان طرزه به و می گذرد  
بر من می برست به که در هم نباشم بگو گفتار مست به مع اللام کل بالضم مطلق  
بر فرد کامل ان که عبارت از در و است اطلاق کنند و بعد ازین کل کلاب با ضافه شیر آید مجاز  
بمعنی شهرت گرفته و حسی به صد کل مازده مشکفه است ز طهارت خوش به کل کل فاده برداری

[illegible]

صلاحت اوست و فلک ننگنه غمان و صبا گسته لجام و طهر الدین فارابی سے میان عالم و  
جابل مین قدر فرق است و کہ اوشیده غمان است و این گسته مہار و گستہ بی ارضفات  
کمان است و مانشید بہد نے ہندی سے زبس کشیدہ غم از آب چشم بر خونم و سپہر حال کمان  
گستہ پے دار و پگستہ دل آرزوہ دل میرغری سے و داع کن کہ ہم اکنون ہی خواہم رفت و  
گستہ دل ز نشاط پور صحبت جاب و گستہ غوغا بر طرف شدن شور و غوغا گستہ نشان  
طہارے کہ بسبب خراب شدن آشیان از آشیان خود و راقادہ باشد فیض سے ما تو و دو و تیر  
جانیم و مرغان گستہ آشیانیم و گستہ دم بفتح دال اکثر ز بس و دیدن ماندہ شدہ باشد و نفس  
گستہ باشد طہوری سے مگر کہ در پے بومیت و دیدہ بود صبا و کہ وقت صبح مشن خوش گستہ  
و دم دیدم و و دم گستہ بضم دال جمال الدین سلمان سے مارا چون دم گستہ سر باید کہ وقت  
کار مار و دم گستہ نیست کار زمر و گستہ بنیاد متاصل و بر کندہ بنیاد میر حیدر سے گستاخیم زور  
بید او است و ورنہ صبرم گستہ بنیاد است و گستن و سخن و گسکیدن و گسل بضم اول و کسر  
و دم و در سوم کون آن از ہم جدا کردن و از ہم جدا شدن و گسل امر بہ معنی و در زمار و زنجیر و رشتہ  
و مثال آن کہ در آری دشتہ باشد حقیقت است و در غیر آن استعارہ و تشبیہ سے سنجور فغان خروند  
گستم و ترسم کہ غصہ مست بہت حس اقم سے بندہ کے گستاخ صاحب توان آسان گنجت  
سہل شدہ گزناشت منتظم دنیای من و دریا نعل کشادہ با حل نہادہ روئے و دیگر کہ ام سیل گستہ  
بند را و ز کلاکت تازہ من شحر تر نمی گسلد و ز شاخ سدرہ طوبی نم رنگلد و اگر جوشنہ تو موار کردہ  
خود را و ز جویا بر تو آب گہ نمی گسلد و تمام غم شل برہن و تیرہ است قضیہ فیاض سے تا گسلد  
از جہانیاں بنبد و امید بہیم دادہ پیوند و طور سے نگسلد آہ چہ در خواب و چہ در بیدار  
کردہ پیوند بانندہ رگ دریشہ ما و والد ہر سے نیز طبع از کسوف منق در بیت اشرف و  
زمین خیالت آہم از لب نگسلد و ملا شائے تکلوسے جواز بر اہم کے دم گستہ شود و چو بگذرے  
ز برم خاطر غم گستہ شود و میرغری سے از ان زمین کہ برو لشکرے بود انوہ و نہ گز گستہ شود چون  
گستہ شد لشکر و کلیم سے خواہد سخت رشتہ طاقت زیج و تاب و دیگر کلیم آرزو آن میان بس است  
سراج المحققین میفرماید استعمال گستن و قسم آید کی چنانکہ گستن فیض گستن عہد بہ بیان دین  
صورت تکلم فیض لا یتقطع و عہد بہمان را در دین رشتہ تشبیہ کردہ لفظ گستن آوردہ و دم لکھ دریا  
گستن لفظ حرف از لود و جانیخہ در اکثر این ابیات و درین صورت لفظ معنی رشتہ بہت نبی گزشتہ  
محبت و ارتباط قطع کردہ و در رنگ گستن تکلف این را درست کنیم یا لکھ شاد است و در لغت لکھ  
سند می باید کہ حقیقت چیست و در لفظ گسل ترکیب کلمہ زفادہ معنی فاعل نماید چون بیان گسل مع  
الشین المعجمہ

[illegible]



اوسن ۾ گزى بگوزى بهر دوکاف فارسي کنيا از نهايت بقدرى و بے اعتبارى شرف سے دانای  
 عاريت و دور زبست ۾ رشيش علی گزى بگوزست ۾ گزیدن چشم چشم زخم رسانیدن مرزا صاحب  
 سے چاکہ نیل بود مانع بریدن چشم ۾ بخط رخ توان یافت از گزیدن چشم ۾ گز باز آنکه بگوز قاصد  
 ملاطفت سے جور قاص گز باز آمد نیم ۾ کند دفت باقبال اینک جرم ۾ باندر جنبه مقام نیاز ۾  
 بهر کف دو گز گیر دار کیش ناز ۾ گزک هر چه بدان تغیر ذائقه کنند و شراب خوردن چون کباب  
 و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن و در بر آن مطلق مغرور ذائقه و ظاهر اهرام کب است از گز از باب  
 گزیدن معنی خوردن و کاف نسبت و نامعنی در و ظاهر است کلیم سے گزک ضرور بنا شد شراب غفلت را ۾  
 دولت بر آتش حرص انقدر کباب چربست ۾ گزک زدن زخم کشنج ویدی زخم اذاب برداشتن یا ببردن  
 میرا ہی سے دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش ۾ درسم کشیده روی جز زخم کوک زده ۾ گزیدن و زدن  
 کنند آفت چشم زخم و جران و ماخوذ است از گزیدن و با لفظ آمدن و یافتن و کردن و رسیدن و  
 رسانیدن و رفتن و کشیدن و داشتن بمقتل سیوم و لفظ آهنگد و چهارم در آئینہ چنی گذشت  
 و میر خسرو سے گزیم در نور ساند گزند ۾ جان منست آنکه بماند نژند ۾ ظهوری سے کشم چند از پند تا صح  
 گزند ۾ ضرور است بدستی صبر چند ۾ و در محبت مار از ریمان ترسد نیز باید سلطان ابراهیم مرزا  
 جامی سے شیندم که چشم تو دار و گزند سے ۾ مانا که افتاد بر دوشدی ۾ حکیم دی سے کفش  
 سوخی گز ہی آه مند ۾ در گز است بودی بگوز گزند ۾ نظامی سے چه خوشستانی زدن و شند  
 که بر ناکر آئینہ ناید گزند ۾ اگر کل خزان باشد بلند ۾ نیز تاریخ طغیان نیاید گزند ۾ و فیروسی سے تو بر  
 خویشتر گز گز گزند ۾ چه آسانی آید بران ارجمند ۾ عبد الله تقی سے چنین خواست آن آسان  
 بلند ۾ که بر اهل خوارزم ریزد گزند ۾ گزیده و ندان زده چون سگ گزیده و مار گزیده و کوک لسان  
 گزیده و این استعاره است مرزا صاحب سے از خوی خویش بگهزار می کشد ۾ خون است شیر کوک  
 بستان گزیده را ۾ بر گزیده گز بگین نجی معروف و دست ۾ دن نحت خان عالی در عجب خاکیمان خانچان  
 بهادر سے سوخته از که و کس و شلم ۾ از حکم بے گز تر اش ۾ و صتم اول و صبح دوم و بچین گز و  
 و گز آن و گزیر چاره و تدریر و نفی آن بلفظ ناکند گز نیست چاره نیست گزیدن بافتش بریدن بدن  
 گرفتن و نیش زدن و ترسیدن و رنجیدن و دین مجاز است گزای گز آئینہ چون زبان گزای بگزای  
 جانگزای ۾ مردم گزای ۾ خامه گزک ۾ دشمن گزای ۾ دولت گزای ۾ گزای ۾ ظهور سے ۾ نام ذواق  
 میسر م زهر ز کام میجکه ۾ راه مباد و لب بخوف زبان گزای را ۾ ز عمر برده و حالت کو به شیر نیست ۾  
 ذواق عمر گز است ۾ همان قدر تلخ است ۾ گزین ۾ باضم انتخاب پسندیده و با لفظ کردن و در ترکیب  
 افاده معنی فاعل کند چون خلوت گزین و خواب گزین ۾ و گزین و جرات گزین ۾ و عزلت گزین ۾ و  
 عشرت گزین ۾ و آبه جلال الدین سلمان سے کردم غمش بر جان گزین ۾ بوش فدا صید جان ازین ۾

[illegible]

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع به بدست شعله بود اختیار گریه شمع  
 به بزم عشق شد مباحشیم چون خگر به قفا و شعله بجایم ز گریه چنانچه گریه خام کنایه از  
 ریخته شدن نفوس و ارقام از خانه گریه شادی مثل شک شادای مرزا صاحب به اگر شمع مزار من  
 زیز و گریه شادی به که داغ خون من از در من دلداری میشود به گریه رو جان مراد از گریه بطنی که عبارتست  
 از غم و اندوه بسیار که در ظاهر بسبب آن چشم تر نشود و انیالت در وقت کمال غم دالم که حیرت  
 در آن مستولی شود و واقع میگردد گریه سرد گریه که از شادای بهر سده و هیچ اشک دروغ که از در و دل  
 بیا شد میر به بیع الزمان سپر طاهر نصیر آبادی گریه به گریه که بهر سوزانده زانماید کار سست به میشود از بارش  
 باران و دیوار سست به گریه بایها و بایهای و بایها بهر سده صحیح معنی گریه که بایها باشد طوری  
 به بجه که به برید ناقه شوق به گریه بایهای دارم به حضرت شیخ به دل بنشیند شیشه شکسته  
 در گریه بایهاست مارا به مومن استر آبادی به ای سوسه میر سده مشبک کوشش بوشش باز به  
 نمیشین از گریه بایها معذور دار به گریه تاک و گریه تاک کنایه از شراب انکور مرزا صاحب  
 به تو فکر نامه خود کن که به بر ستانرا به سیاه نامه نخواهد گشت گریه تاک به گریه از مرسته  
 به نهید سته خوش به چون رگ تاک مکریم درین فصل بهار به گریه شیشه کنایه از ریخته شدن شراب  
 در جام از شیشه گریه و دلاب ریختن آب از کوزه ای دلاب در وقت بروردن از جاده علی خراسانی  
 به چشم تر من بیا و عقلت به در گریه بود لبان دلاب به گریه ستان گریه که در حاکم سته شراب  
 رود و دانش به مانده و گریه سته درین بزم آدم به به به ساقی بقدر آنکه چشمه تر شود  
 گریه مند و گریه ناک و گریه گریه بردار و گریه شام و گریه آلود و گریه گاه به کدام معروف طهر  
 به نفس کشت صالح تا به کل دلاب و گریه کام بکار به بران گریه بردار شکست رشک به شک  
 از خوش پاک گرد و با شک به بکتب جگر و شکان گریه مند به غلامان بازار و گوهر زه خند به بهقه بایها  
 ساخته جفت به خنده بردار گریه گریه مرزا صاحب به تاشایی کل و بنم گوارا باد بر بلبل به که بوی  
 کل نغز از زود و گریه آلودش به این زبان منسوده ام صاحب و گریه پیش ازین به بیک کشتن چشم  
 گریه آلودم جو شمع به ملاطفا به بجای چشم جگر منسوده دانه اشک به جو دست بر فر گریه ناک  
 زود ستان به با فر کاشی به چشم سست به نور ریخته نرکان و گریه ناک به چون به جلوه تو بار و  
 بر آینه به طغرا به و گریه مستم گریه ناک به نیم که از گریه خود جو ناک به گریه آمدن بغضه و صبله  
 و گریه زودیدن معروف بخشیت و باران گشتن گشت مرزا بیدل به بود گریه زودیدن چشم  
 بیدل به جو زخمی که او آب زودیده باشد به گریه کردن و گریه زودن گریه انداختن و افکندن اشک  
 ریختن سنجو کاشی به به طلاس لبان منسوده به چیز به که بیا گریه زودن گاه به به زودیدن  
 جو عشق افکند در دل شور نرکان گریه اندازد به چه بر جا که برقی لاجرم باران شود پیدا به گریه زمان



وسکون را و کسر دال مصلحتین قبل التختانی نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند جامه الیه که پیش از  
زمستان در فصل پاییز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند و در فترات المصطلحات کرده  
که گریبان همور داشته باشد و حیدر و سردی فصل خزان خطا و معلوم نیست چیستش اما خوش گریبان  
کردی پوشیده است به گریبانی لباسی مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی چکن  
تبا پوشند بر روی زیب محاوره پیرامین اسمعیل الیای بنده را خلعت به صاحب بر لبه گی به  
چون گریبان شود نو میثوی سرکش چرا به طهوری به بخار زوی کو تکه اشت به در گریبان گریبانی  
مفید یعنی به کرم زیب لباس از طالع اما ز خویش پس بود بخت سیاه من گریبان مرا به لباس  
شاه حسن تر از زینب و گریبان به که دارد از دوزخ غنیمت خود گریبان به گریبان گرفتن و گریبان  
و گریبان گسل و گریبان دریدن و گریبان پاره کردن و گریبان کشادن معروف مرزا صاحب به  
نمی گنج نسیم مصر در پیرامین از شادی به گریبان به آلتان پیش صبا بکشا به سنگ خار را اشرار من  
گریبان پاره کرده و ساده لوح کسی که به پوشش نجا کستر مرا به میر خسرو به غنچه که بابا و کشادش و ک  
شد هم از آن باد و گریبان گسل به محسن مانیر به در سراج منزل حمت یله میخواستم به دامن آلوده  
و شتم گریبان گیر کرده به شیخ شیراز به سگ و دربان چو یافتند غریب به این گریبان بگیر و آن  
دامن به گریبان چراغی گرفتن کنایه از پر تو به و نور به و صفای بهم رسانیدن که آینه البرهان  
گریبان رختن از چرخ کنایه از درست گردانیدن گریبان به تا تو انم کفر و دش چاک رسوائی  
شدن به چون سجدیل زهر غصوم گریبان رختند به و گریبان گسل انداختن طفل را بغزند و بدین  
اوراد و محبت طفل و گریبان انداختن که شست گریبان گرفتن رسم است که در قدرت تفصیر گریبان  
خود گرفته استغفانی نمایند چنانچه گیلانی به اجل بجز گریبان گرفته میکرد و به بصید کاه نکای که من بکار  
شدم به مرزا صادق دست غیب به کل زرخش حبیب قبا چاک زده به پیش لبش عجز گریبان رفت  
نموده به گریبان را زدم چاک و نمودم داغ پنهان را به بند زاین کند پیش تو میگرم گریبان را به  
دیر سر جنگ آمدن محمد قلی میلی به و اما ناز بر زود تیغ جفا گرفت به سیرت در سید و گریبان  
ما گرفت به گریبان گرفته آوردن بر و در آستین آوردن شغافای به با گریبان گیر و دار و بیا بوس  
تو ام به آشتی و ای کانت بسوی افرست به گریبان دامن کردن کنایه از مراهبه کردن گریبانها را  
رفتن کنایه از چاک گریبانها را به دامن رفتن در ویش و لاله برده به نه بندار که از بزم اسیران بخیر  
رفته به گریبانها را دامن رفت که پیش نظر رفتی به گریبان کردن قبا کردن رفیع به هر که یکدم  
در ره افتاد گه با نا شست به خاکسار دامن او را گریبان میکند به گریبان همور بوسه کشیدن سمور  
که به دو جانب چپ کن در ولایت و در و طرف نیمه آستین در نزد و زنده شرف به چون  
عجای مهرش کاکل بر میان تا نایف به چون گریبان همورش زلف مشکین با کر به کر خراب

[illegible]

وگر گشتن ابرو گویند پسین و ابرو در گشتن و جسم در آینه گشتن و خن و دگر و بار گره شدن گشت مرزا  
 صاحب سه خروه جان می جبهه از سنگ بیرون چون شرار میزند چندین گره بر روی یکدیگر چرخ  
 ملائمتی تها نیر سه یک گره زلف و اگر دو سه صد گره میزند تو در ابرو و میر می شیرازی  
 سه هست این زلف گره پیشانیست و سنگ بر سر خروان بسته که خندان باشد و دروغ و ابرو  
 سه گره زلف بران ابرو و دو تانده است و بکار ما گره زلف گره کثافت است و میر خسرو سه چرخ  
 کمانهای سداوارزه و بر منوکره برابر و گره و شاه از و هم گره در ابرو و در حضور خودش  
 بیک سو کرد و پیش شیراز سه من تا توانی برابر و گره و دشمن اگر چه زبان دوست به  
 که کیونکه اگر شاه درویشانی و دیو خوش طبع باز و گره پیشانی و گره کثافت مقابل گره سه  
 و خیر که به ان گره بکشاید چون سوزن و ناخن دور و شش و تانده آن بر قیاس روزه کشادین  
 مجاز است مرزا صاحب سه کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب و چون غنچه از گره خود گره کشا  
 می سازد غم گرفتگی دل چه میخورد صاحب و زخمه شکر آفتاب گره کشادار و صاحب  
 آملی سه تسمی که دل آند دکان تمام را و علاج عقده ابرو و گره کشا کند و گره نبدان سالگره ظهور  
 سه و گشتن این گره نبدان و گره از کار و زکار کشا و گره بر بضم موصد کیسه بر میر خسرو  
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد و گره بری که زهر فوس طار است و گره بر گره کنایه از سخت مشکل  
 و بیج و بیج گره گره خور و که جواب بران و نبدان نبدان سه پنه وجود تو ایجا و آسمان کردن  
 درین گره که جو کو بر تر انبان کردند و گره زدن کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن که افی البر  
 گره بیا زدن و گره بیا زدن کنایه از حرکت لغو و عماد بر سر کردن کار بیفایده کردن مرزا صاحب  
 سه گره بیا یا بر بهار نتوان زد و نبدان دل بچیل که در گره زلف و خواجیه شیراز سه گره بیا و  
 من گره بر مراد و زد و که این سخن مثل باد سیلان گفت و گره بر گوش زدن کنایه از سخن شنیدن  
 و نیر منی گوش مالیدن گره بر زدن گوش را مثله خواجه و اندام بچیدن گشت گره بر گره زدن  
 عبارت از و چیز نتوان شدیدی که بر میان بستن چه که معنی فوطه سم آمده و بستن فوطه بگه متصور  
 نیست دوم چیزی نقد و گزیندن در فوطه بستن نظامی سه گره بر گره زده ساق جو و رسیده زدن  
 در و دور و گره در گلو زدن کنایه از نبدان کردن گلو غنچه سه گره غنچه زکار سه گره غنچه و نر کس  
 صفت زده گره در گلو سه غنچه و گره بر نبدان زدن و بستن مراد و رسته با نبدان  
 بستن سلیم سه مانده سجد که پنه و عده وصال و خوابان گره زدن و نبدان قبا متوجه فیضی  
 تا و عده که مانده بیاد است که عاشقان و چندین گره پنه قبا که تو بسته اند و گره در گلو بستن  
 مخفی مانده که چون خاور پاکسی بخندد و قدر سکازان بیرون باشد و دشمنان خود که دناش  
 گرفته بران اما چون میشکند در همان موضع می ماند و برادر دشمن دشوار میگردد و باره روزه مانده





قرب مخزج بار بزم بدل کرده اند یا غلط این است سخن تند از قماش لفظی مضمون نمی گردد که گرمی  
 از لباس گرم سوت فست و ن می گردد و به تاثیر به بجز مهر از دل گرم است تن آسان به گرم سوت  
 بتن جامه عریانی مانده گرم که بفتح میم نوعی از خربزه لطیف تاثیر به سرشاری جو آب گرم که  
 صد طغنه زن برآل برآید به گرمگاه کنایه از میانه روز که هوا در غایت گرمی بود و گرمند تحقیق این  
 در کاف تازه گشت گرم و سرد کنایه از حوادث زمانه اثر به روز بخت کشیدم گرم و سرد  
 روزگار به بخت تو هر جا بودم شکم گرم و دهنم سرد بود به گرم شدن بازار و شکامه کنایه از بسیار  
 بهسم آمدن مردم خواججه شیراز به بازار شوق گرم شد آن مجمع کجاست به تاجان خود بر تش  
 ردیش کنم سپند به گرم شدن سجده عبارت از گرمی سنگامه سجده است عرفی به چون سجده است  
 گرم شود یا صیه سوزم به چون تیغ صنم کند شود بیده میرم به و بر نقیاس گرم شدن نظر بر چیز به  
 وحید به دل بتیاب من از شوق تماشا سوزد به پیش از نیم که بروی تو نظر گرم شود به گرم کردن و  
 گرم شدن بخیری کنایه از اختلاط کردن سلیم به عمر خود رفت همان بیکانه با ما که به در قیامت گرم  
 خواهی شد تا چون آفتاب به گرم کردن کنایه از فرو کردن و شتاب نمودن و بر تختین بر خیزی  
 و بغیر و غضب در آوردن و تازیانه گرم کردن به تنی و در شتاب بر سر کار آوردن و ناخوش آنکه اسب  
 توسن را ساعی پیش از سواری یک میدان جولان میدهند و تازیانه گرم میکنند و معنی اول است گرم کردن  
 اختلاط و گرم داشتن اختلاط و گرم کردن چشم و دل و کان و عیان هر کدام در بحث خود گذشت  
 گرم افتادن در کار که بجهت شوق شدن در کار و به میر منزه به بار دیگر باز گرم افتاد و اندر  
 کار او به باز نشکیم بجهت یکسانیت از دیدار او به کار مقابل سراد با لفظ خوردن متعل و بر نقیاس  
 سرمازده و کار خورده آفتاب خورده حیرت دلی به بت مست خوی کرده گرازده به رسیدن تش  
 عشق برآزده به میر خسرو به دم جذبه جو خاکستر شد این دل به که گراز خور دکان را خوش بود با و  
 میرزا صاحب به اگر رو عفاک تو در مد نظر باشد به جو آب زندگانی محشر به توان جز و  
 گرمی معروف و مشر از صفات دوست و نیز کنایه از جلدی و تیز روی و خلاص و محبت سلیم به درین  
 چمن کلم ذوق آشنائی نیست به بلا گرمی من از بر آید و باغ بود به نظای به ز گرمی که چون برق  
 پیورده به نشد گرمی خویش از خوابگاه به یعنی گرمی که از خوابیدن انحراف در خوابگاه بود و زشت  
 و بستر شد و در بعضی است نشد گرمی بستر از خوابگاه به و در بعضی دیگر نشد گرمی از بستر  
 و لادلی هوا صبح گرو بکبر اول و شمع دویم چیز به که بگرد و گراز دکان و گرد و مزید علیه آن  
 و با لفظ نهادن و گرفتن و بستن متعل ظهوری به دانسته اند و اوقات خویش را به ایام کل  
 و ریح کردن گرفته اند به والد هر وی به عالم طاعت به نیاری کوکان سینه به وقت و لذت خوش  
 که در تمهید سودای می است به فردوسی به همه خنده باشیم و فرمان کنیم به روان مانده بهان کرد و کان

[illegible]

دلیر میشود و از باران خایست نمیکرد و این کنایه از مردم آزموده کار گرم و سرد چشیده است و در محل ذم  
 مستعمل میرنجاست از ترس کس فلک چشم گرینم جبارک و در فراق یوسف خود گرگ باران دیده ام  
 مخلص کاشی سے کے زاہد اشک مظلومان دش آید برحم و گرگ باران دیده ہشہ ظالم روباہ باز  
 مسیح کاشی سے کے جون رخ من دیدہ باران دیدہ و کے بچو خزان بہار ان دیدہ و من شیرزم  
 رمیدہ زین بیشہ خشک بچو چمنست گرگ باران دیدہ و کے بچو تو نوگل بہار ان دیدہ است  
 یا در چمن چشم نہار ان دیدہ است و ترک رخ تو نمیکند با صد طمن و این مردم دیدہ گرگ باران دیدہ است  
 سعید شرف سے ز سبیل شک بلے پردانای من نرفت از جا و نمی ترسم از ہر گرگ باران دیدہ نامم  
 ضیائی سے چو عیب از اشک سے مارم کہ این گرگ و بے باران زینہا دوار و ہر مرزا صاحب  
 سے نیست و لکیر از ند قلعے کہ در کاش کش کند و یوسف بی طالع مارگرگ باران دیدہ است و محمد علی سلیم  
 سے نفتم از شکم گرگ و دلی و برینر دلی و نیست ہم از گریہ ام این گرگ باران دیدہ را و میریحی کاشی  
 سے کے ز بچو تم تر شود این کد سک و زانکہ این مارگرگ باران دیدہ اند و پس تنطیر رشیدی کہ گرگ  
 باران دیدہ غلط است و صحیح بالان دیدہ و بالان کد و مر را گویند غلط باشد و صحیح بالان دیدہ بے  
 فار سے مراد و نیست چہ باز گیران ولایت گرگ را بالان بندہ بخانچہ از اہل زبان شنیدہ شد  
 و بہ تحقیق پیوستہ سالک نیر سے ہا کند مہر ہا بر گئے آید چاہ و یوسف ایو زان گرگ بالان  
 دیدہ است و گرگ سپین کنا یہ از مردم غالب قوی بر زور سرگ فزونگر کنا یہ از دنیا و آسمان  
 گرگ دزدہ چیری بزرگ گرگ در آن خاکستر است و بمنے جامہ طلسم نیز نوشتہ اند گرگ بندہ در ہما گیری  
 و رشید سے کنا یہ از مغلوب و زبون و جاب خیر المہ فقین شرح این بہت خواجہ نظامی کہ سے ازین  
 گرگ گون خاک تا چند چہ و بشیری توان کردش گرگ بندہ و میفرماند کہ گرگ بندہ نیست کہ چون آدمی  
 در میان سخت گرگ در حق شود نبوی و حاطہ شمس میکند کہ ہر چند دلاور ہم باشد از دست ہمارا کے نتیوہ  
 یافت چہ ہر گاہ متوجہ دفع یکے میشود ان بقیہ بر و تبار نہ و چون بدگرے از انہار و بندہ ہر مسلط  
 شوند تا آنکہ اور اہلاک گردانند و در عرف نہ این ما سانا و ہن گویند گرگ دو بفتح وال کنا یہ از پوہ  
 رخن قطرہ زدن در این ترجمہ برداشت جامی سے کہند گرگ و دی برابر درشت و کرد و ہر گرگ  
 و دبر درشت و گرگ ہشتے و گرگ ہشتای لفظ اندہ نیست و طالع و طریف گرگ ہشتے است کنا یہ از  
 صلح نفاق و ہشتای نفاق ہشتای سے گرگ ہشتے است لطف غائب ہشتای است و ہم نہایت  
 است کہ یکدیگر میکند و خواجہ صفی سے اسی جبار ددل یوسف کہ تقرب را چہ ہشتے کرد و خوش  
 و گرگ ہشتے و سلیم سے از دل بردن کردہ خیال خفا ہنوز و گرگ ہشتے است یوسف را ہما  
 ہنوز و محسن تاثیر سے پیرا ہن و یعقوب از صلح کند و گرگ ہشتے کردہ را چہ نیست و گرگ ہشتے  
 منافق کہ طہر خوب و باطن بد و دار و سالک بدوی سے این عزیزان در باس پیش کر کے میکنند و یوسف



سعدی که رفتی و رفتی که در آن لیکن بخوبی نغمه از صیغه مکمل متعلی نسبت و محل شدن و بر داشتن میر میز  
سے نہاد نامہ بہر ت زمانہ ہر تارک کہ رفت بار قبولت ستارہ بر گردن و مرزا صاحب سے گفت  
ارسم خم حشمت پر بادہ فروش پہ چرخ عیش بر دین گداز تہ سر پوشش بہ من گزفتم کہ قمار از ہم عالم بود  
دست آخر ہم انداختہ سے باید رفت بہ من گزفتم بر نیار و موج شمشیر از بیام ہزار ہوا سے خود  
خطر و در حجاب زندگے بہ میرزا ملک شرتے سے و مانع حرف کشوں کہ بیواند کردہ و در امید  
گزفتم قہید پیدا کردہ پنجرہ کا شے سے جون سرور کہ شیوہ آواز کے گزفت بہ نے شکوہ خزان  
نہ شکر بہار کردہ کمال مجاہد سے بفرست کمال انبیرال ترسو سے تیریز بہ جون خیل شکست بر مرزا صاحب  
گرفتہ است بہ دینی دانشن جون روزہ گزفتی و خوا گزفتی و ماتم گزفتی صاحب سے مزین دست نہا  
بر ہم از ترک حسد کاران کہ کہ خون و وہ را بر آئے کہ نام نمیکرد و پیشخ نظی سے بہ جو خضر از جن رود  
روزہ گیر بہ جو ست آب جوان چہ خزا چہ شیر بہ و باقی کردن جون و خوا گزفتی و سبقت گزفتی و در  
گزفتی و عادت گزفتی و خوا گزفتی بجز سے خان آرزو سے ہر آدمی بوضع و گزفتی است بہ  
مادول گرفتہ و برابر گرفتہ است بہ میر خضر دانش سے بسکہ دل لغت مشک از شوق آن کاکل گزفت  
در عادت بوبے خوش جو خرم حل گرفت بہ مخلص کا شے سے زہر سے نفس سچا منعم بہ  
کہ من خویش از حرص سبقت گزفتم بہ ملا فوجی سے دل ہے پاک دانا زل فیض دا وادہ بہ گو مر باب  
صافے طست و خوا گرفت بہ دینی کشادہ جون خال گزفتی ظہور سے خالی دیدار جون گرفت کیلیم  
قرعہ از تختہ طوطا لکثہ بہ دینی بوشانیدن جون پنجہ در خوا گزفتی و در اس گزفتی و چنن دین مبار  
کہ در خانہ جلوت نوروز سے قبا ی سہرورق و در گرفتہ و قبا در گرفتی ملا قاسم شہد سے بہ کو بیاسم  
طییم را کہ گیر و پنجہ در آن بہ کہ تہ ہما سے بنیم شمشیر بر نشتر اندازد بہ دینی اندودن جون بکل و سنگ  
و خشت گزفتی و در شکر گزفتی پستہ و بجا گزفتی سر گزفت مرزا صاحب سے بسکہ زویدہ ریم خون دل  
خراب را کہ گیر گرفت در خانہ آفتاب را کہ و گرفتہ ماہ در آفتاب و عقد راس و ذنب در آمدن  
ماہ در آفتاب ملاطفا سے معنی دفت آفتاب طرب بہ کہت نعمہ بارت سحاب طرب بہ بنام جہان  
در مقام شکفت بہ کہ این آفتاب از سحاب گرفت بہ جمال الدین سلمان سے از آفتاب جنت ماہانہ  
سے گیر و ماہ طلعت تو آفتاب سے گیر و نہ و تاثیر کردن و در رفتی و در چہ سے جون گرفت گیر و صد  
و خوار و توبہ و رشتہ و خشت و خزان سے گرفت در تو گیر و حافظ سیح رود بہ حیران آن دم کہ کم از  
سنگ خارہ نیست بہ مرزا صاحب سے حدیث عشق گیر و بزاہان ہرگز بہ حکیم انور سے  
خیزد و بے صوح و دلت کن بہین کہ ختم ترا خار گرفت بہ دینی پیدا کردن جون ہا گزفتی مخلص  
کا شے سے ہمیشہ جس نہر رونق از خاک گیر و نہ گیر دست حدت جون رود بہا گیر و دینی نہادون  
جون بہ گزفتی بجزئی طوطا در صفت قراب سے گیر و جو اینہ جہشیم خویش بہ کہ از کثرت گیر و گیر و شیش



که آن شوخ را ندیدم سیر که محاوره نموده خون است زگر سینه خون از قلت تیغ بود میرزا محمد شریف  
که از محفل ایران و زبانان مقرر است گوید رسید دلم من مست در کم رقا صی کشیده تیغ  
نجوم گرسنه دعا صی به اشتاق و خواوان و یمن معنیت در گرسنه دل و گرسنه چشم طاقا سم  
مشهدی به سحر که گرسنه چشمان دل خردشیدند به چراغ شد شکر صبح و شیر زگر شیدند به باقر  
کاشته به این گرسنه چشمان که گشتند ز تو سیر به خون باد ایران لقمه که از خوان تو گیسوند به سحر  
کاشته به زگر م خوردن حلوا به بوسه معذورم به گرسنه چشم نیار و ازین نواله که گشت به  
حسین نائے به علمه گرسنه دلان یمن به استخوان ریزه به خوان منست به حکیم کنای سیج به  
زان زمان چه کنی از رخت حیافت حسن به گرسنه دلی را بکن حیافت حسن به گرفت  
کبیر تن مقابل که گشتن عسم از آنکه برقی و ملاطفت بود به عفت و رشتن لازم و متد به برود آید به  
و بر نقیاس گیر و گیرند و بر گیر که که گرد و گرد و بر گرسنه محقق نیست میر خسرو که گریه و کن کن  
خسروان به خانه مظلوم کبیر دعوان به و معنی بر آوردن و کشیدن بجله از چون کتاب از کل  
گرفت و روشن از با و ام گرفت و دیوار چاه ملافا سم مشهدی به گرسنه چشم تو از آنکه گشت خاک  
چمن به میتوان از کل و روشن با و ام گرفت به محسن تاثیر به نشو و نه منون خامه ام و در و در  
آرد که به ار به به دم یو سنی از چاه میگردد و دند کردن و دند شدن چون گرفتن استخوان  
در گرسنه چشم و گوش آواز نفس و در و در و در چشمه در وزن و خانه بجزی سید اصحاب به  
گرفت خانه خورشید را بد و چراغ به سیه که که تر ا خال بر عذار که گشت به تا که در خانه از رخ  
اور روشن آینه به کیر در آفتاب بکل و درن آینه به شیخ شیراز به توان به جلی فرد و درن استخوان  
درشت به و شکم بد و چون کبیر داند ز نافت به حشر شبیه شاید گرفتن ببل به جو بر شد  
نشاید که گفتن به بیل به شیخ اده که به دل به برداشت زین آگاه بگیرد به زرد است  
شب نیر بر و راه بگیرد به محمد قلی سلیم به خورشید سبیل بر شک مرا علاج نیست به زنگ سمر  
که آواز آب بگیرد به بختن دام زلف و سمره چشمش ز صبا به یک ببل گرفت و دیگر  
آواز ببل را به گرز که یافته در حریم وصل به بهود و چند حلقه زنی در گرفته است به خوش  
مستی که چون کل در کستان چسره کنایه به و در آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گرم به طاهر و حید  
به در جهان را باب محبت نیز به جب عینه به از متاع و خورشید چشم میگردم به و شروع کردن  
چون که گرفت و ستایش گرفت و آفرین گرفت و نفرین گرفت حکیم فردوسی به گرسنه نفرین به بهرام  
بان جام درنده جام بر به نفا به گرسنه بر شهر یا آفرین به که بار تو بود سپهر برین به  
ستایند کان جگر در بارگاه به ستایش گرسنه برزم شاه به مولی به نوبه به شرح آن گدا  
گیرم گله به از جفا به آن لکارد و له به گرفتن نهال و درخت ریشه و داندن و بیخ و رخن و فقر گرفت

گردون سکاف چرخے کے گردوں والے کاندھ دین اور حالت چھوٹا سے سے رعیدین کو کس  
 گردوں سکاف + زمین اور افکندہ چش ساف + طائر است کہ میفرمود در اعداد و محس ساف  
 اما اگر کسی اصل جین باشد کہ رعیدین آل کو کس گردوں سکاف سس فاعل بحسن امکان کو کس  
 نو و در تقدیر اول فاعل در یکدکد بخش دور افکندہ معنی در یکدکد سہ ہا شد گردہ افشخ تان پہلو ہا  
 گردہ کو کسند در وقت کسیے عرض خاک مالیدہ بدن بدن دین اراہل راں تحقیق کو کسند میری  
 سے گردہ کو کسند اگر کسیے معنی ہونے + مار سکاف کتنے بہت حریاں ہونے + و در مظهر  
 نقاشاں و صور اں خاک دور مرآت اصطلاحی شکر وہ بیج ہاں کا حد سورں ردہ و اعطارد است  
 مستعمل ہست سے شد عمارت گردہ عطار کے جوں کفار تو چھوٹا سے گردہ رعیدین اور  
 حصار تو + طائر سے اگر خاک معنی قوم درختے + زدنت کھ گردہ ردہ شستے + و کس  
 تو عماراں کہ تار سے رغیف گوید و عود و مورث انت نظامی سے ہاں گردہ نور و لہجہ  
 گردہ شد گردہ گردہ بر + گردہ ہیفتہ گردہ دیدہ و کتنہ حوں جل گردیدہ و دل کتنہ گردیدہ  
 دور کردوں حرج ریل و مطالعہ نمودوں حل کردیدہ در کتاب و در وقت کتنہ آل گردیدہ  
 سال کہ مشق سال ہر دوح شدل بود گردیدہ رکت نکست رنگ و در وقت و در احوال گردیدہ  
 گردیدہ نکال و جانچہ گوید عمارت گردیدہ است و جانچہ و حمام در گردہ است سند عمارت گردیدہ  
 درانہ در گردہ شط و طائر سے تار حتمت طرف بیجا ہاں در کس بہت + ترکارت بخورد  
 اینجا شرب آب کا شرب + بہت تحت سلطنت چوں شجرہ ردہ + از دھس سہاں جوں ہرہ در گردہ  
 گوید سلسلہ فلان شجرہ گردہ آمدہ است یعنی ردہ ہی ہر سادہ است حالچہ ہرے سے حال عربین باور گردہ  
 در آمدہ است + سلسلہ عشق اما گردہ آمدہ است + اگر گردہ فاعل ارد و فاعل افناد طائر سے  
 دستکایہ سیدہ رنجان بیت جہار نامہ + لے عمان اگر گردہ افندہ دکان کیا + گردہ گردہ ہاں  
 سہمی معروف گردوں سکاف کے کسب میاں معات است و سوسلکام و اعطارد  
 ریل شمل بر ہوتے سے سبب مقررہ انکوں یا سبب نہا + اگر گردہ سام بریاں و رخ برستم  
 رال + جو گردہ شست میاں اکبر و اند دست + ہزار ہر گوید گردہ شست میاں + اگر گردہ شست  
 رہ چو دانات گردہ ردہ و خاص کہ گردہ سلطانین یا حود دلدہ گردہ سس ہاں معنی ترجمہ حرج گردہ  
 ترجمہ حالچہ ترین تعمیر یکدکدہ دین رکت بہت بہت مل شش ہشتہ کہ معنی عطش  
 و عطش است گردہ سبب معنی عدم سہ آمدہ دین کو سے از تصرف بہت و ہر لغز کہ جمع  
 آل است سبھی طعمہ سے صاف کھل کمارت کہ ارافتہ + سخن ناحہ کو کے کسب سبب  
 میری سبب سے عریے کر ایہ صفا ہاں + محبت بہت اگر کس و سہاں سہاں و دیو سے  
 لغتہ اند درین بیت غلط ہست سے ہر سبب مدنا غرہ حوں کسب + ہر عریے کہ آل



خسته است به راه گردون که به رخ رای این حرامی بسته است به کلیم و تپید اسپ به چربا بر سایه گردون نهاده  
 گردون گاه را شش افشاده به گردنی و گردن کنایه از ریاست و شجاعت نظامی به زینے کا بخن  
 گردنهای کند به فرشته برادر نهان کند به دورین نامل است زیرا که گردون به کف تازی که یعنی عمل  
 صالح است نیز درست میشود بلکه همین صحیح است چنانچه در لفظ انسرین که شست و نیز نو سے از ضرب  
 دست که برگردان گناهکاران زنند و بالفظ زون و خوردن مستعمل سلیم به پیش مرغان که باقیه سرد  
 نسبت کند به طوق قمری شکسته از بس زنده می گردون به شرف به مجلس سکه کند چون چشم  
 تازی گوش او به میخورد از دست بتیاب به حرا حه گردنی به گردون همان مرکب از گرد و منی گرد  
 دون که کلمه نسبت است و طلس نیلوفر از تشبیهات است و است طحا به چون به سبیل و گردون برگ  
 عیش او به جمع سازد و خوش را از بهر عشرت غنچه وار به سلمان به پر به قدر تو که از آنکه غنچه شش  
 در سر به قیای طلس گردون کند کلمه اری به و نو سے از ارباب که بار برگ و تو به باد ان کشنده و آنرا  
 در عرف نه دستان جگر در سکه خواهند و حید و ترویت عرابه ساز به جز آن که ز درفته گردون  
 بر به به ندیدیم گردنده گردون ز راه به خواهد نظامی به بکوه و به صحرای سخته و زنج به به شش گردون  
 کشیده گنج به و یعنی بایه ارباب مجاز است گردون سوار گردون نور و گردون سیر مودت  
 صاحب به هر چند بایه تو بلند افشاده است به غافل مشور نامه گردون نور دهن به مانند بزمین کس  
 بطیث خاکسار آمد به که عیسای از ره افشاده گے گردون سوار که به گردون گے کنایه از طاعت  
 علو و ترقی یا آنکه گردون بکام او گردون نظامی به سیر گردان شاه گردون کر کے به ز بر کار  
 مرکب تپه کرد بایه به گردون پناه آنکه گردون پناه دهنده دوست یا آنکه گردون باد به پناه  
 جمال الدین سلمان به باد شاه ملک پرورد اور گردون پناه به سایه بزدان شکوه سلطنت  
 دلشاد شاه به گردون محبت کنایه از غلبه محبت صاحب به موج ملک غنیت به دیرا شود و هرت  
 پذیر به آله اغوش گردون عثمان به ماه غنیت به گردون ملک مرکب بزرگ بر حسرت و به  
 کرد و زین زانیمه گردون لکان به پیچیدار از صد و پانصد گران به گردون رشت کنایه از متکبر و خویز  
 و فرومایه گردون بای به خیر و خرام و آله هر که به به بنار و زبزر گے توان حاصل کرده  
 طی این به توان کرد گردون بای به خان آرزو میفرماید درین نظر است بر جو مادل انکیزین لفظ  
 با گوش بسیار ناشناخته است کو بر زبان منحل باشد ویم آنکه اگر معنی ما خود باشد مستند به معنی  
 محض به شود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد و مگر در تشبیه گردون بای به گردون بای بود که کنایه از بلند  
 رتبه گی و بزرگیت لیکن بدین معنی هم جای تردید است قابل گردون لکان و گردون رکاب و  
 گردون سیر در صفایات بادشاهان مستعمل میر منری به کازیر سیاره و دور گردون به یکی برگ  
 باشد گے زنگار نه به تو گردون سیاره در دست دار که به سیاره سیر و گردون کما سنے به







خاک عموماً خاک بر انگشته که تبارے آنرا بخار گویند خصوصاً وجاب خیر المذقیین میف نمایند فرق در بیان خاک  
 و گرد است که خاک را در حالت اجتماع اطلاق می توان کرد و گرد در وقت پراگندگی بخایچه در محبت در نورد  
 نهادن گذشت مخفی نماند که چون جسمی را بسوزانند اجزای آن رفته که بعد از احتراق از وی باقی می ماند آنرا  
 خاکستر گویند و چون این اجزا تجزیه باد از جا خود بجای دیگر منتقل شوند یا هوای تیره گردند آنرا گرد گویند  
 و گرد یعنی غسم دانه مجاز است خواندنی در تعریف رطب سے ز تنهای مکرر و بل شست به زود  
 خون در و بل شست به و با لفظ برون و نشاندن و در فتن و شستن و سترون و پاک کردن  
 و شکستن و رسیدن و نشاندن و شستن مستعمل خواجہ شیراز سے درین قافله غرض آن بجان رفتند که گرد و خاک  
 بهر کس دیار بازسد به بخت از مدد دهد که کشم خست سوئے دوست و گیسوی حور گرد خاک زلف و فرشم به  
 ترا صاحب سے بامیدی دل صد جاک را در زلف او بستم بهمان گرد و عیسی از طره او سایه میروید به خاک را ان  
 از دل ما گرد و کلفت میبرد به در دیار آینه را روشن بخار به و نشاندن رست مسلم که خبر دست می خرم به گرد  
 مخلصت ز جبین پاک کنده آینه را به عظیم سے جوش کرم سار با دپایه برق سیرانکه به با کس تیغ گرد و شسته و  
 آشوب نیشانی به طهر سے خون بر زاین تازه دے نشاندن به شسته به گرد و زنجیر ما به جبهه مکر سے  
 از دامن زمانه بشوید آب تیغ به گرد که از حوادث دوران شسته است به زلالی حوری ساری سے چون  
 سرایش رفته نه دے شست از گرداه به مهر جادوب تر بر استان انداخته به استاد سے دوش  
 جواز گرد و شب طره بر افتانند یار به زانیه هیچ گشت صورت بهر اشکار به و گرد و بود و گرد و قشنگ کنایه و مودوم و کمال  
 و بهمال بودن و شدن ملاحظه سے بهر از عکس کلک سرخ و زرد است به و کشمیر و شیش مکرر است  
 ز ترا صاحب سے در فتن تو دل خاک را رفت بگرد به بنای صبر و شکیب و زار رفت بگرد به و دینی گردش  
 و گردیدن چون بگرد آوردن و گرد کردن سعدالدین رستم سے رسد چون نوبت ما جام می از جانے جنبه به  
 بگرد آرد و مکرر گشتن بپایه زمانه و دینی گردنه . چون بادیه گرد . پیوده گرد . هرزه گرد . دور گرد . باز گرد  
 بگرد . بوستان گرد . بر بنان گرد . جهان گرد . عجب گرد . خانه گرد . دجاله گرد . روز گرد . کوچه گرد . بشگرد  
 گرد بر آوردن آنرا جز سے همان خاک بر آوردن گرد پوشیده ظاهر همین است که گرد را در حالت کشتی  
 بر بدن مالند و نیز اسب و قاطر و غیره که بر روی خاک غلطک میزنند گویند کرده میگردانند از اهل زبان چنانچه  
 پوسته گرد کردن ظهور کردن سالک فردینی سے بخار آتش سے در نظر است به مکن در راه  
 چشم سے قویا کرد به صاحب سے بخاکمال حوادث بساز زیر خاک به بسیار توان گفت کرد  
 مکرر کن به محمد زمان به بهمت که جانش در تنه کر نصیر آبادی مذکور است به گرد باد آسبادین  
 ویرانه گرد سے میگویم به نقش با هم نخواهد ماند از بار زمین به و همچنین در گرد بودن مگر می باز در واقع  
 آن گویند حمام فلانی در گرد است به مردم بسیار بر غل سے آینه و دوکان فلانی میگردانند  
 مردم بسیار خرید و فروخت میکنند بگرد فلان جز رسیدن مشکل است گرد کردن تیره غلبه و فتن تیره



گرچه در زندان کردن کنایه از غایت بخل و پاک کردن گریه در شلوار کردن و به پنهان کردن کنایه از رسوا  
کردن صفای سے خار در کون خرنگ اقارب نهم پیر ز لے جو ترا گریه به نینان نکتم به ملا علی رضا  
و در طبکاه بمیرزا علاء الدین محمد شہرستانی نوشته سے کا سکار اور جب الوض رہے را کوش کن \* بین کہ  
جو نم کرده آخر گریه در شلوار گاہ \* کہ گرد بالکسر ہر چیز بند و رعموگا و خیمہ گرد خصوصاً دور و دوری و محلی و فراس  
و مجموع چون انش کردن نظامی سے پرانگندہ نے انش گرد بود \* جو دید اندران کان گوگرد بود \*  
گرد کوہ نام کوی در ملایت باز اندران گرد مشت نوعی از قبضہ کمان و گرفت آن ملاطرت سے اگر قبضہ  
شد بود گرد مشت \* و ہر نادکش دو خضم و رشت \* و در تریٹ ملا سے جاہل سے بود لیفہ انش  
بایا ہی و رشت \* و دو انش زہر قلم گرد مشت \* گرد بالمش و گرد بالین نوعی از بالین خرد شکل  
کماج کہ وقت در کشیدن زیر رخسار گذارند در نزد عرف منہ کل کنیہ گویند ہر یکی شیراز سے  
زخہ انش کہ مہ را داد بالمش \* بے آسائش دل گرد بالمش \* خان آرزو سے دارد آرام دل بدرد  
خون \* پندہ داغ گرد بالین است \* گرد و رو بضم راز یورسیت و بعضی گویند عقدہ مروریہ کہ زنان  
بر گرد و سے بندہ اشرف سے کشن حسن نواز اب گھر سیر است \* و لکھورد چاہ زخہ اندان ترا  
و ملایت \* گرد در آن استخوان ران کہ بران گوشت بسیار بود و نیز کنایہ از عیش و رفاه مسعود سلمان  
سے چون دو تے بنود مرا محنتی فرد \* بے کردہ شگفت بندہ است گرد در آن \* و طہور سے  
قرمانکہ عشق اسراریم \* کہ سر تا پای گرد انیم \* گرد بازو اندک بڑی گوشت دردی بنابہ بود کہ پیتے  
و کو سے دست و بالمش بنودار باشد گو یا آنرا بر چیخ خراط درست کردہ اند نظامی سے سید گوہ  
گرد بازو نم \* کہ ان کوہ را ہم ترازو نم \* گرد گرد میان بر این دیک تہی کہ تیار سے سریال  
خواندہ غالی مشہدی سے مابادہ ایم گرد گرد میان ما خم است \* و ایریم نشان کہ در عالم در دلم است  
گرد نامہ کا غذ سے گرد کہ و جا بران نوشته پنج برستون خانہ استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ  
پنهان نمایند تا مردم گریختہ باز آید گویند فلاں گرد نامہ کردہ است سلیم سے گریختن ز جفای زمانہ  
نمکن نیست \* کہ بجا رویم کہ خورشید گرد نامہ ماست \* و انش سے باد مراد نویدی کہ گشتے ام \*  
بیردن گرد نامہ گرد اب میرود \* فیض سے چیز سے طرب نہ جائے کہ از تو در سن است \*  
زین گرد نامہ نام تو بیرون نوشته اند \* گرد پای حوض گردین کنایہ از سرد کم دہزہ گردین  
و بعضی نمی رسوا گردین آورده اند مولی معنوی سے پیش ازین گرد پای حوض گردین کہ من  
امروز زند میخوارم \* بے یکسو گرد پایہ حوض \* بے کشتم تو در یاد دل گردی \* نظامی سے  
بشرب زان حوض پایہ سنج نکدشت \* ہمہ شب گرد پایہ حوض میکشت \* گردیچ کردن  
و گرد کردن و آوردن و گرفت جمع کردن و در فیض و تصرف خود آوردن شہرت سے فلک  
بطالع ما جرن کطلہ ساز بود \* کہ میکند ہماز بہر خک سامان کرد \* گرد سر کے گردین دندن





خبر از جاز و دو تبات قدم و ششم باشد مرزا صاحب و وید بود لجام سبک  
رکاب و دو توپا پیرام کرد و هر گرا نحوی کنایه از مخالفت و ناساز و بر تنقیاس گران بود و  
از دیگر تر از خوی بختی گرانست به بقدر متاع کسب باز از تو جانت به گرا چشم مرو  
گران نظر آنکه از روی ناز و تخیل از کوشه چشم مردم می نگرسته باشد گرا پنجاب آنکه خواست  
و ویر بیدار گردد و در تفریق چشم و ترکان سبیل پسین در تیغ لنگر دار گذشت و انشاء مرزا  
رضاء که کنگرگ تو مردم بهر است به چون چشم گرا پنجاب تو بپار نباشد به گرا لنگر گرا  
ویر شش و بر تنقیاس گران شدن گوش تا غیر و دشوار بود و غیبت یاران شنیدیم به  
و بنیاد من رسید به گران کس و گران نگر کنایه از دست نخورد جا بل و تکیه بر خسرو  
سوز زنی خوش اثر و باد و باد و شش گران به شفا می رسد این باد و تراد و گرا  
منز از این فشار گرانست تو خافل به گران کیسه کنایه از مسک و بخیل گرا چون آدم  
آفت گری حلو گرا حمایت گرا آفرین گرا اطاعت گرا بیداد گرا بودا گرا بیکان گرا  
اشنای گرا آب باز آینه گرا ابریشم گرا بریشم گرا کسیر گرا انکت گرا دره گرا افسون گرا  
باز گرا باغی گرا افشرد گرا تگر بالان گرا پرده گرا پرواز گرا تدبیر گرا ترنم گرا تران گرا  
صورت گرا تعظیم گرا تماشا گرا تواضع گرا تواضع گرا تیر گرا تیغ گرا تخمیر گرا خنای گرا  
رحمت گرا جادو گرا جولان گرا تمثال گرا چاره گرا چالش گرا جنج گرا چشم گرا جیب گرا  
خلعت گری خصومت گرا خنای گرا خور گرا خورش گرا خوالیکه خورش گری داد گرا دار گرا  
گذارش گرا گذارش گرا نوازش گرا تاراج گرا تکار گرا نظاره گرا نصیحت گرا توار گرا  
فیروز گرا ویانت گرا دشوار گرا دعا گرا دوی گرا دوا گرا دوستیکه دیار گرا دیوار گرا  
سیاه گرا سینه گرا سودا گرا سوان گرا سیاست گرا سیر گرا سیم گرا خانه گرا روغن گرا ریاض گرا  
زر گرا زرد گرا فتنه گرا بستم گرا بستم گرا بستم گرا بستم گرا بستم گرا بستم گرا  
روشنی گرا صفت گرا زره گرا زنجیر گرا زور گرا زب گرا زینت گرا ساز گرا ساز گرا  
صاحت گرا بشینه گرا پیش گرا معنی ناب و دکار گرا گفته زده لطف که ملیک بن گرس گرا  
آدمیکه که توام به طافتی زیدی به با وجود زره گرا دایه که مردم نیست چنین  
و در آن که آدم گری است بهر متاع فتنه و کان کسیر به میکند گویا شب و روز  
میریزی به بجان و سپر و دافین گرا تو چمن به سال نوبت جوایم و بختی و درش به  
به همه خیل او خانی و لکری به بنده و نایب و اقطاع گری به افغانی به تو باد و او  
که میران زراد تر از دی زره به دلا شریف به از که تو نم طبع فتنه که در شش عشق به  
تیغ ستم و طاعت به فریاد به بفرمود و حسرت به لاو که به ساز و بر و بر و  
تبر به حکیم

[illegible]

گد شمن سرودن و درون و این مجاز است که گفتش پوشیده رخ مگذر راه کاتبی گفت هر جا  
 باشد شمع پنهان می برند طالب املی به بر خرمن از رو گذشتیم به از خوشه زیاده خوشه  
 جبین داشت به و حیدر به نبود عجب در پیش تو کرد بر مگذر و به از روح کشمکان تو راه کد ارغیت به  
 گوئی همیشه میگذرم از جهان و حیدر به چون بگذرے ز خویش ترا چون گذشت نیست به و بخن  
 مستحق پسندیده افتاد و منفی شدن به بابان رسیدن تا نیر به مجموع فرکان با که میگرد وقت  
 خواب جمع به مجمع امل جهان کیست بظلمت بگذر و به بگذرے کز سر گذشتیم از حق مگذر به این روش از تو  
 کجا پیش خدا میگذر و به و از چیزی گذشتن دوازده چیزی گذشتن ترک کردن و گذشتن عظمی خراسان  
 به یکبار ناله بر رخ کل هم نمیکند به گویا که عند لیب ز عادت گذشته است به آرزو ده می شود  
 دولت اے مهربان بر و به این نیم جان من ز عادت گذشته است به مرزا طالب ظف حاجی مرزا  
 جان یک به اے خلق تو بر خلق عیان از ده عین به موقوف شفاعت تو جرم کونین به انجا که شفاعت  
 تو باشد ترسم به از خلق حسن بگذرے از خون حسن به ملا مفید یعنی به چون تیغ در زمانه بهت شود  
 علم به صاحبزاده که از سر تقصیر بگذر و به گذشتن را کردن و کسی گذشتن سپردن و بنا بر چیزی  
 و بر سر چیزی گذشتن و از چیزی که گذشتن مرزا صاحب به عمر چون تا فله ربک روان در گذر را  
 تا بنا بر سرین ربک روان گذاری به میر خن دانش به گردن بنای حسن ترا بر زمین گذشت  
 روزی که رنگ خانه گل را بهار ریخت به سنج کاشی به مارا جو گذشتی در قی به مام که آیت  
 گذاردن و گذراندن و گذاریدن و گذارشتن چیز را از بیطرف با نظرف گذراندن لازم و مستعد  
 هر دو آمده و معنی ادا کردن چون نماز گذاردن و وام گذاردن سید حسن شرفی به تیغ تو چون عقل در بر  
 نشیند بخلاف به تیر تو چون دهم بر دل با گذار و بیکان به ای گذار و نظامی به دوستی جان  
 میگذازد تیغ به کز و خصم را جان نیاید دریغ به نه دینا نه دولت نه دارا گذشت به سنان را سراز  
 سنگ خارا گذشت به استاد فرخی به از اب کنک سپهر را یک زبان بگذشت به بمن  
 دولت در رفیق یزد و دار به و معنی باقی ماندن و باقی گذارشتن مجاز است گذشته گنایه از گفته  
 دورینه و بد بوی داز فرقه رفته مفید یعنی به زاهد که ترشش رو جو شراب گذشته است به در تلخی زبان  
 جو کباب گذشته است به هر چند چون کباب کند گریه و نوحه به از فشار دور و پشیمان گذشته  
 است به مشکل بود مطالعه رو نه خطان به غافل مشوا زین که کباب گذشته است به مع البرار  
 امل حاکم گرامی بصله بر میر مغزی به اے مؤثر در همه کس مجرایم سپهر به و گریه گرامی به ایام شباب  
 گرامی بفتح و نشانه به جام دست تراش بجای کاشنه در خور به کاکاماست چکونه آقا کردی به  
 کافر کند انچه تو گرا کردی به ریجان سیاه مادر ت سیده نیست به چون اسم شریف خرد و تر قفا  
 کردی به عمران بالکسر مقابل ارزان در رخ و مقابل سبک در وزن و کاسی افاده معنی فو که کند

[illegible]

در سندی دور بخار قدما کج مستعمل است و برین تقدیر کج مخفف این باشد حکیم زجاجی در صفت نبات  
 به بسم در به پوست فزانه سنگ و در انجان و از گرج بوسه و رنگ به این بین و نام از خاک  
 کج و سنگ انجین طاقه مگر و خاکش از سنگ و کج کا فور و کجش گوهر است و کج شیرین نوسه از  
 گل که در عمارات بکار رفته تر شدن از هم ریزد و این متعارف نموده است و استانت معلوم نیست که در ولایت  
 بسم است یا نیست کج گشته بضم کاف تازی رسم است که کلکاران کج را هر روز اندک آنک تر کرده  
 بکار می برند و اگر بکج تر کرده شبار دوزی بکند و از کار میرود و کج گشته عبارت از این است و حید  
 در تعریف نبات به شنبه که از انشوخ یا به نشان و شود چون کج گشته چشم روان و محمد فصل نبات  
 به عشق آن روز که بنیاد و خرابی میگرد و بود سیاه کج گشته معانی دل و بکار می از عالم سنگری  
 و کلکار می طفرای کج کدیش بر که برداخته و کج از نقره صبحم ساخته و مع الدال الممله که  
 و گدی و گدای بافتش در نوزده اسیری لایمی و بخشی به سلطنت گدشت کنون که کند و نیک بندار و  
 و لیکن بد کند و گدای طبع گدایه از دلی و حسیس طور می و خواجه می از دسم و زر گدای طبعی با است  
 خواجه آن باشد که در مرد و فاد و درش نیست و گدازش و گداز باضم حاصل بالمصدر که ختن و با لفظ  
 دادن مستعمل مفرط است و گداز از انش عشق تو و آدم آبخان تن را به که چشم مبرون آورده که در طوق  
 کردن را به جان گداز و جگر گداز و جوش گداز و حسرت گداز و آینه گداز و آه گداز و الم گداز  
 دل گداز و گدک بغین و کاف دوم باز که کپای خرد و دندان و لفظ سر به گدشت گداز شکر  
 آنکه گداز و دهر جبر می را عونی به تقدیر به کاشش اجزای و جوش و اکسیر فاد او که از شکر  
 غم را به مع الدال المعجمه که در این بدن بیرون بدن طالب آملی به اندل که لباس خود از خویش  
 بخیلند و زین و جله خون دهن خالی که در ایند و گدازش باضم حاصل بالمصدر که گداز و نفعی او کردن  
 و با لفظ شدن و کردن مستعمل که در انش کن و گداز او که از شکر او گدشته گدازش بدین لایق او  
 کردن نظامی به گداز نقش کدیش پذیر و نقش از گدازش نادر و کزیر و گدازش گر کارگاه  
 سخن و چنین گوید از موبدان کن و گدازش چنین شده درین بارگاه و درین است که به  
 گدازش کن و شش این سبز باغ و چنین بر فرد و چراغ از چراغ و کنایه از فراموش است گداز گدشتن  
 و حای گداز و گدشتن و گدازنده چون آسان گداز و با گداز و دست گداز و خدمت گداز  
 تیر گداز و سندان گداز و جلوه گداز و جوش گداز و جی گداز و خامه گداز و خط گداز و خطی گداز  
 سخن گداز و جواب گداز و رگداز و روز گداز و سجده گداز و الم گداز و با لفظ آوردن و گرفتن  
 نظامی به با سان کداری و می شمار به که آسان زید مرد آسان کداز و خواجه شیراز به عمارت  
 بیله را که همه ماه در حکم است و خدایا در دل اندازش که بر محبوب کداز آرد و ظهور می به  
 بیان جان عد و عکس غوطه زود در زخم و بر آب چشمه تنیت اگر کداز گرفت و کداز به انچه از حد

[illegible]

درین مثل اسپ خراس بود ملا شانه تکلوه عصا شهر را که زینتی قناعت است و کا و خراس  
 به بود از کا و غبرم و ریتی بیک قنار به بدخت وجود و سپاه عدم به به عهد حد و بیوفائے  
 قدم به هر کس سو مقصد شد و افسوس که من به چون کا و خراس درختین قدم به کا و زور سے  
 کا و زور به ریاضت فنون کشته در نهایت قوت بودن سیح کاشته سه دشمن بکا و زور  
 نخراندم و به چون یاد دوست خیر و برگ خزان منم به شیخ شیراز به دلاور سربخه کا و زور به  
 ز سولخ به شیران در افتاده شور به کا و بهل بفتح موحده و هائے هوزار به کا و که اکثر کا و  
 آید از عالم گهر بهل که ارباب اسپ است درین در اصل نه نیست فوته یزد به بخیر موقوفه و سکون  
 به بسته داین نو سے از تصرف بود سه خداوند ایکا و بهل قناعت زود نیشام به که تا چشم بان  
 نبود که ادکا و و غم دارد به و در ساقی نامه سه به به می که تامل شود مشکل به نشیته بکا و بهل عشرت دلم  
 کا و کبه بکیه کلان طولانے که ارباب دول مرشد نشسته پس نیست که از نطفه سه نبود سه که از  
 تیر گے به نمود به شد سه کا و کبه ز چرخ نمود به و در نیست که فارسی بود زیرا که کا و بهی کلانت  
 مثل خربان منجه چون خرنشینه و خریطه و خریکس بهی خر کلان و بسته کلان و بهل کلان و کلس کلان  
 کا و تازی و گوتازی بغوفانے و سه تازی خود را غالب به زور و نمودن بهجه تخدیر خصم و سنده  
 آن در قو سه شاخ و دو قنارین را کا و خور و گشت عرغے سه در مکان کا و تاز سه دار کباب  
 حاضر م به گرنمی تازی بمیدانم هم انگلی کن به فوته یزد سه چون حمار تطق شان آهنگ  
 گونا می کند به کا و در حالت لفظ علم خوانند کباب به و در تعریف نزهت سواری زمین کسب  
 کرد است اما به بگو تاز سه از بنده گردیده غالب به کا و در خرمن کردن و بودن خرابه و دیرانے  
 درین از لوازم منی است بطوری سه تا جو کاشش فلک به بر باد به خصم را کا و کرده در حشر من به  
 کا و شقه شده است یعنی رسوا شده است و در مخفی ظاهر کشته کا و شش سیده کنایه از سه  
 که نخوت و غرور داشته باشد در گرم و سرد روز کا و شش سیده بود طهوری سه در کا و اگر خواجه  
 تو هم میکاشش به میدار حرفانه که با دوشش به رفعت خرباشش ز صد گوساله به چیده  
 مکه از تابلیس کا و شش به کا و کون کنایه از احمق دایله و کا و کون کردن کنایه از زیدن شور  
 سه اتحاد و نه سه که بر شش به اندیشان او به کا و کون کردن ندانده کس مکه بکلک به گاه بگاه  
 و گاه بگاه وقت بیوقت شانه سه خار خار دل نازک شده از کون به چشم به قره برم  
 زدن گاه بگاه هر که تراست به و قیل بگاه وقت صباح و بگاه وقت شام و در دما سه  
 فار سه درین محل تامل است کا و در سراج اللغه وقت و تحت دیوت زرگران است و فرغے سه  
 کفاز کفر پاک شود شهر سه روم به کفتم چگونگی سیم نغایه میان گاه به و بهی جابه و بهی بهی  
 صبح نوشته اند چرا که بگاه بهی شام است و تخمین آن است که این لفظ بهی طرف زمان و مکان

سی اور کئے تو اب کہ احسن گادور دیرج دار وادور قانع ریاں جو ویکہ حرالہ ایشہ او پس ادوکیا ریاں ہست  
 حکام مسافت میں پروردگار وقتہ قرار مدقن تیردوئی اور قارہاں کہ درمہد دتاں سہرت  
 دار و دیرجی ملک کہ فارے اصل بود و معنی می قدم و ستندہ و دیاں را سہہ پائاس یکنان  
 اسد و اعطروں و بہادون و کشیدوں در دوشن ستل مزوئی و عیدہ سہہ ہر کہ کہ  
 ساو کام رد کام بریں ۴ عروق و شمس فریاندہ عمار عولیس ۴ حوروے وے ار سرورد  
 چو اسکان ۴ کام روم سرسراں حقائق ۴ سکو کا سے سے حمداہ ستیز گرنے دگا دریں داد  
 کہ حور سرور ہے تو کام کشیدہ ۴ کام قدم حار کام حار کام حورس کام سکے کام  
 کام سمدہ بہادوں سے اعتبار قدم گد است و دین ست کشیدہ عورے مراداراری است  
 کہ در مس حلدے اعتبار قدم گد رد کل سوار آرد و عرف ہد گہری گوسد سے ہر کام سمدہ حط  
 لکارے ۴ رنقطہ نوک سین گروم ۴ کال خوشن مکرے و اظاق ایں رجاع عمار است  
 و اعطاد و دن ستل مولوے سے سے جو کام درود جو سے دن نہد ۴ اوخت گرو دنگان سمدہ  
 سمدہ الیں سعای سے کے و استم کہ عاقبت جوابہ فاد ۴ آن گان دواں یتیمہ ایں رہا سے  
 سیج کانے سے حد یتیمہ است عا کہ کہ گویم ۴ کہ دیو درود و عریف گادوسیت ۴ عخان  
 طرہ لس حریت معنی ۴ کہ کال کوں کم ارکال دواں ستیت ۴ صدایکان مانگال مانگال  
 دیوانگال ۴ مدگانی سعلار گادوں دگائیدل عا ع کون لاسری خرویسے سے ای کہ میگوئی  
 سر خرسری کا یتیمہ ۴ ایں حق ار است ایہ گسدر دم سایدم ۴ یک اور کی دواں  
 ردوں کہ ماں کو ہے ۴ مکر سمدہ رما گاد کام رداں می بادم ۴ حکم آوری سے سمدہ طان گدہ است  
 دگر ۴ عہد کاں کا یتیمہ ۴ گادو تر و تر کھف آن دوسرے واد و ہمیل است کا کس در گدہ دل کا دواں گادو ہم دنگا دواں  
 سمدہ حورس گدے گادوئی کما ساد و عذر دار عالم کن جز دیر جو در ان حور دنگا در لیس سمدہ دیر کنا یتیمہ  
 ار حام طبع و ایں بی راج لھی اول است فاقا سے سے لعی عکس کا دوسرے دگر کی کوسالہ راحت ۴  
 طبع صاحب کف بھار ماہ مشن تاریں ۴ حکم سائی سے ار حصال ساحوان خور کبرے ادب ۴  
 در حمان حرا حکان کا د لیس لے بہاد ۴ مولوی بنوے سے کا د لیس سمدہ حیر اراو ۴ عوقہ سمدہ  
 کف در حقیقہ دزد واد ۴ گادو کم تقص و ال بغیر و کرما کہ ندی فوق گوید ہر جہر کہ سکے کہ کیر ایں  
 پس کہ سمدہ کراں باز یک ماسدہ و ارا و دلی گو سمدہ گاد و سال مثله کا دکارا عاہ کا دوسے  
 کر میں رانان ستار گتہ گادوسد ۴ طعرا سے نور سمدہ عاہا دگا سمدہ ۴ ویزہ بود گتہ  
 حور گو سمدہ ۴ گادواں ار عالم سکال لطای سے کھتیر سے کس دیرم دزدہ ۴ دم گاد مارا  
 ہسم لارہ ۴ گادوشت آستان و ان عطاست ۴ جواب حرکت کا دوس لٹطای سے ماسم کین  
 حرکت کا دوست ۴ جگوہ در آید یک درست ۴ گادو حراں کا دوی کہ حراں رندہ آن گود دواں







مختلف آن که انی منی اللیب و فارسیان کیفیت کیفیت منیستی و حالتی که از خوردن مسکرات بهم  
 رسد استعمال نمایند پس تحقیق نیز آرند در شرار از صفات اوست عجزی شمشیر کرمی  
 می گوید دست ساقی مشکین که از منیت به در صد سبب کیفیت یک پیاپی منیت به قبول  
 یک تن حصار آفت حد شکر غم است به در باب کیفیت هر چه بگوید کسی کم است به و بالفظ  
 برون در بخن و دواون و دانستن و بودن و نهادن و دانستن و گرفتن و در سرزدن  
 مستعمل پس در اختلاف کرم و داشتن گشتن لغز است به ساقی مشب زمی ساغوم به کیفیت  
 شمع زو به سرم به باز کاشی سه فرقی میان گرم و سرد و خشک منیت به کیفیت شراب  
 و ریون نهاده ایم به علی خراسانی سه امر و دل از چشم تو مستی نمود است به کیفیت ازین  
 با ده در آغاز منیت به یادگار حالتی سه انگوبه نشاء محبت او به کیفیت منیت در می حمر  
 خاب است به کیفیت چشم تر چون بنمیداند به فرنگی قدر میداند شراب برنگالی را  
 ناجی تبریز سه در هوا به موافقت ناجی به آب کیفیت شراب ده به فطرت به بجای  
 با ده رنگ کل باغرتیوان کردن به ده کیفیت از چشم نمود و کلشن را به صائب به بودنی  
 زبا فاده نقش باقیو به زبیس سردتر کیفیت از زفا میریزد به کیفیت می میرم از چهره  
 محبوب به رخسار عرق خاک مرا عالم است به کیفیت آن طرخی که از جوب نقره و غیره سازند  
 مثل سینیه قهوه که خانه های متعدد دارد و حتماً به معاینه در آن می گذارند تا نیر به مسکن  
 شوخ بود هر پاره دل در سینام به خانام چون کیفدان باور به چندین خانه است به نو  
 یز و سه سگر گرم که ز کیفیت جز کون شود به کس که یافت نشاء از کیفدان کس به  
 کثیر وزن حیدر بادش و مکانات به و بالفظ کشیدن و بودن و کردن مستعمل محمد بنده شاه  
 پاس چاندرا گذاردند به کفران نعت کشد از تو کفر و بریزی به جو فاد و بر نیی نایستی که بد کردی به زبانی اگر بد کرد  
 از تن تو کفر به بهر کرد و به چنان شعله در نیل است به کسی که بد کند آخر بد بر کفر به یک صبح ترجمه ریخت یک گریبان  
 مضطرب ده سگر به بودن بخین یک در باجه افکندن و در شلوار افکندن و کردن که متعده نیست  
 و محمد الدین علی قوسه گوید یک در شلوار و سنگ و موزه و مثل مشهورند جهت کسی که از کتاب  
 کار نه کند و از عهده آن بر نیاید چه بچا که روزه را سنگ در موزه یک یک شلوار به شب  
 از رفتن باز میدارد و رنگ این کار را نیز گویا مثل آن حالت عارض شده و الله هر دو سه یک  
 در باجه افکار نو خور هم افکند به این دو علت است که نو خور هم کردن به تاثیر به منیت یک  
 کس که بدل عفت و در اش منیت به ز آخر سوخته کیسه بگریاش منیت به سلم در وصف پیشتر  
 سه اندر کرده و شخص در انان به کیله را کرده یک در شلوار به اثر الدین خستین به بدین  
 قصیده که پیر این معانی است به افکند ام محمد را یک عجز در شلوار به کیله بالفتوح میانه فله و خیران



خوب در چشم شده چنان که تا چند گشت در غم تو کیده شیا طبع کیر بیای مجبور زده چو از دست و مانت  
خوردن مثل بر خرد و کربل کیر پشته خور و نیستان عجب پشته که کیر قبل خورد و این عجب بود  
از رے نه خد اکر قاضی کیر نک + انکه دارد سنگ خانانک + پوست برشت او  
تر نخه چاک + طبع بر جوش از بزرگ تنگ + عرق اندر مسام او شده باد + منی اندر عرق  
او شده سنگ + جستن باد او در شتاب + رفتن آه او در بزرگ + در در و در شیب چون  
دایه + بر جبهه بر خزار عجب یگان + دور شسوی است + خد اکر قاضی کیر نک + انکه دارد  
ر سنگ خانانک + رنگ او عجب شاخ آه سخت + بخش از حکمی بویخ درخت + سدا  
نشت بهر اسوده + نایه از بار او بفرسوده + آسمان ریش کا دگشته بدو + کیر خرمیده پشته بدو  
چون برادر سدا پشته است + در است گوی که صخره ضاست + بر ریش گفت چو تنگ مخلوج است  
گوئی اران عاج بن عوج است + الفیه در حجم او راضیت + ناز قاضی است گرجه از قاضی است  
چون سدا پشته نایه بردارد + کا دگشته را بپشارد + از بے کا و جان نو انداد + هر که را جان  
بود تو اثر کا و + شد بجان الفیه غلام او + نخد و خلیفه تمام او + شکل او چون سدا و خروط  
مفتی شکلات است لوط + سدا بر او رده + بختانیت + در است رشک حمد است + نیست  
چون بخت بخردان خواش + بختنه شد نان قاضی از آتش + کود که را که خشک سوزو  
کوشن نادر حشره سوزو + فتنه او هر رزن باشد + در سنجی هزار من باشد + کیر کاخی  
چیزیت که در کا شان بصورت کیر سازند و زمان طبع زن بکار دارند و سا بوره نیز هانت شطائی  
نه اگرش حاجت افند کمال + میکند کیر کا شے استعمال + عالی + مشهور علت مشایخ  
مقادیم کیر کا شے + کیر خرمایه از حق و بخرد و بختی کون خردندان خرمیز که شت باور کا  
در نولیت شاعر که او خواجده داد + بود کی خواجده لقب بے نیز + بدو دیم کون خرد کیر خرمیز  
کیست که کجاست استقام است مرکب از که و ست که از حروف + الفیه است وین و زوی العقول  
و غیر نه العقول استعلی + خلاف چیست که در غیر زوی العقول مثل شود ساکت قزوینی +  
مرد و شکست نفس با بختان شوی + در نه در نصیافت که است و نده کیست + وجه  
+ از سدا بهر دمه سیراب که در خلیل + چشمه خضر و سواد لکان به است کیست +  
کیسه شطرنج کیسه که دران مهر + بساط شطرنج کا داند میر بختی شیرازی + شکم تا استخوان  
این صدمه خورده + کوز از کیسه شطرنج برده + ته کیسه + نو کیسه + کیسه دار بدال کنسایه از  
کس که در از نه چیز ار ابا میه کز نه ذخیره کند میر الهی محمد + از بس بختیم + جگر  
کیسه کرده اند + دل فدا کشته ام که شدم مرد کیسه دار + کیسه مال دلاک شخصی که در جام  
بدنایه + مردم را کیسه ناشن و دنا تیر + سی انجان خوش است که ما ته کیسه مال + از بخت



کوہ کو ب کنا یہ از اسپ و استر و شمال آن کو سار کو سار آن و کبسه و کبستان و کومستان  
 یعنی مرزا صاحب سب سے راہرو مال بردار است سختی تھاکے دہرے کو سار آن میشود سنگ فسان  
 این سیل را استوار و فرخی سے بر کشیدند کبسه و غرین و سیاہ بر نوشتند کبیا یہ غرین ملجم  
 کوہ آسبہ کو ج آسبہ آسمان بلند سے آسمان کوہ کوہ ارمر بریدن بنک کنا یہ از کمالی پھول  
 آمدن و سر حساب شدن و نیک اسر بریدن نیز گذشت غایتش در ادل مبالغہ است سالک  
 قزوینی در ترویج کشمیر سے مگر ابدال خیر این کوہ دیدہ ہے کہ نیکش کوہ کوہ اسر بریدہ ہے  
 کوہ تاکوہ رسیدن نیک و کوہ کوہ رسیدن کیفیت کنا یہ از غایت نشاء مندر شدن از نیک گفت  
 سلیم سے مشہ بہار و جو سبزه صحرا ہے کوہ تاکوہ رسیدن نیک و کیسے کاشی سے کتم و صفت فیضان  
 گردون شکوہ ہے کہ کیفیت بخالم رسد کوہ کوہ ہے کوہ کوہ تاکوہ از سرتابا سبزه کاشی  
 ہے کوہ تاکوہ ہیں صورت رسانندہ بخبر و ہے کہ شود سنگدل از کشتن فرما و شیمان ہے  
 الہا کہ چہ بہر دو کلمہ استفہام اول در ذی بقول و ثانیہ در غرضی بقول استقل و معانی  
 برائے چہ ظہور سے ہم تو کین در زو کینہ دار کہ چہ ہم تو غمخوار و غمگسار کہ چہ ہم تمام شمل  
 برہن و تیرہ است و از غزل دیگر است این بیت سے ورع زگر سہ خنمی بخوان نوشتہ ہے  
 کہ اشت چنن لبت دست خاے کہ چہ بہ اشرف سے زہر در چشم نظر میکنے بسا کہ چہ  
 کہ دو اسپہ چو اپنے بلا لزار کہ چہ کہ کار بافتح قومی از نمود کہ بالکی و تحت مدان و امثال آن  
 بر وارند و فارسینان بشدید استعمال نمایند طنز سے تاکوہ در بر پاسے کردہ است خاور پاسے  
 نشستہ چون در پاسے نہ چنخ کہار آمدہ ہے کہ ہا ہی سمی نو سے از کہر بادین از ازل زبان بہ تحقیق  
 پوستہ و صطح اطہام است کہ دارد و دست یعنی باتو کہ برابری تیواند کرد و کگل مخف کاہ گل  
 و با لفظ کردن مشعل بر حسن و دلوی سے چون عمر مراد حسن از عیش و غمان یافت ہے کگل چہ کنبہام  
 جو بنیاد نماند است کہ ہیکری بفتح اول و کا فن دوم فارسی ظہور سے محمد عیش را شاید  
 ز کہیکری بردن آری ہے ظہور سے در مص غم و غمان و ان خموشے را کہ بہن مقابل نو و کا ہے  
 برائے تعظیم پیڑے نیز استعمال کنند چون نخل کہن سال کہن ساعہ کہنہ در نو کہنہ قصہ خوران  
 کہنہ سوار سہراہ پلوان و بالفظ شدن متعل زلالی سے از غیرت نافہ دورا تم ہے خون در شکم  
 خنق کہن شدہ از دیدن چشم زخم و ہرم ہے نظارہ مردوزن کہن شدہ کہن کہیہ کنا یہ از  
 مالدار قدیم مقابل نو کیہ و دندان و لفظ پتہان شکیج گذشت کہن بوسین کنا یہ از شخص سالخوردہ  
 کہ بوس است اندامش از سبب گذشتن از منہ دوسر و خوشیدن گرم و سرد زانہ بوسین کہنہ متشابہ  
 بود نظامی سے کہن بوسیتے ذرا بد بخت ہے جواز زرت و در بار آید نہنگ ہے و بیوقوف  
 کہ استعارہ کہنہ است بچہ آنکہ غرض تشبیہ پادہ مذکور است مگر کہنہ در بعض نسخ خشن بوسیتے

پیشانی

بسم الله

کس نے

21

پیش رو

16.

السلامة

2

ع

۵۰

مجلس

2

١٢٤

4

[illegible]



گرفت و آواز فاخته مثل پوپو پوپو دباے فارسی آواز پوپو و بالفطر زدن و کردن مثل مرز اصحاب  
 سے اور بیچ فاخته کو کوئیس زندہ کو یا باغ آن قد و بگو گشتہ است و میر خسرو سے فاخته  
 چون نمہ و بگو گشتہ نہ بوم چرا پیدہ کو کوئیسند سے فاخته پر صبح کو کو کو زندہ سوختی از حکم بوزند  
 کوئی بفتح اول و کسر لام لولی و فاخته کو کہ بار بوا و معروف و بختارہ کہ بر پشت بردارند و این از اہل زبان  
 شنیدہ شدہ ظہوری سے کو کہ بار آرزو کے بہت دل بہ کاسمان زوزور و از جابر زنداشت  
 کون خر با خافہ کنایہ از حق و بے قیمر شیخ شیراز سے کہ بے ہر مال کند کہ بر حکیم بہ کون خر شمارا  
 کا و غیر است و میر خسرو سے چو نیاید در بیان عقل سرافند خوشتے بہ کہ ہر غیب کوں خبر بود  
 آنجا جو گوید و فاختہ از نور سے بود و فاختہ از باب فضل کون خر سے و دران دیار کہ  
 شاعر بود کم از بظار نہ کون جبا نیدن کنایہ از تعظیم دادن و قص مسخر کے کون جبا نیدن تھا  
 مسخرہ سلیم سے ز نے موز در صحرای سماع بخود سے کردن بہ کی بختہ دار پاشے چند کون جبا نیدن تھا  
 خواجه جلال الدین سلمان سے خواجہ از فوطہ بزرگے بچو کون شدہ از داغ بہ لا حرم ہر بزرگان کون  
 نہ جبا نند ز جاسے نہ رایت وضع بزرگے گیر من دارد کہ او نہ چون بہ بنیدہ کو دے از دور بخرد  
 بہ پائے نہ کون خاریدن کنایہ از بپیمان شدن بکے از شعرا درند مت دنیا گوید سے او ش  
 کہ بخت پائے نزد و آخر از دست او بخار و کون بہ کون کشی و مسافتی کون و مقابل آن کشی  
 بود کون سوختہ شخص از نام و رنگ در گشتہ عوالی سے در کلین عشق بد قماریم بہ کون عہد  
 روزگاریم نہ کون بار کی کان دادن علی قلعے بیک ترکمان سے زخمی کہ بران خضہ سیم اندام است  
 شوق اقمربخ کون بار کی است نہ کون را بہر شکم نہادن سے برای ہار کردن کان دادن  
 سلیم سے اے از سرتما پاتن تو انیدہ صاف بہ چون شیخ مرہ براد کے خوش ز غلاف بہ رفتے  
 بضیافت حریفان آخر نہ کون را بہر شکم نہادی چون ناف بہ کوہ ترجمہ جلی و کبندہ شیخ از بیہشت  
 اوست مثلش و لفظ ستوہ گدشت و بے از شعرا در تریعت کوہ گوید سے ابدال مصنف  
 بخود خریدہ بہ چون منتہیان بحق رسیدہ بہ و بالفطرستن و کافن و کندن و بر کندن و شعل  
 ظہور سے جو کہ دو ہزاران فوج بکے بہ ز جابر کند کو بہا بیشکے بہ نزدیک بجز کوہ از ان سر  
 کہ نفاش نقشش بزرین و با صلاح شعرا کفل و سرین عشوق طوا سے مشکین ہا کاکل  
 اور در خطای حسن بہ اسو صفت ز کوہ و کرا سب بخورد بہ محشم کاخی سے کہ جہ میگم و غیرت  
 بہ من بیزندم بہ کوہ سیم از کرا و بختش را کہ یہ بہ کوہ ابرہیم نام کوہ سے در ولایت کرمان  
 کوہ اسد نام کوہ سے کہ از ان تشن میدرخشد و ہرگز فرو نمی میرد کوہ تنور نام کوہی در حوا  
 لغت یزد تا نیر سے قرص مد و خور کہ بتراند بہ از کوہ تنور او بر آید بہ کوہ بخت نام کوہ سے  
 نزدیک کہ کہ تاز سے جل الرجتہ خوانند کوہ سہند کہ سہین و فتح ای ہوز نام کوہی حکیم درو

[illegible]

دیدنت دارم و لے چشمت تر از کوزه نادیده آب به کوزه چون پر شود آب از سر او سے یزد  
یعنی هر چیز که کمال رسد آخر زوال می یابد کوزه کشیدن مقدار کوزه می خوردن می خورد  
سے مردان نبود که او کشد کوزه می خوردان باشد که خشم زمینانه کشد به کوس صبح کنایه از شور  
و غوغا سے جانداران کوس بود و مجهول خسرو کوفتن و ادب یعنی و صدمه و سبب و بخت تقاره  
مجاز است کوست عزیز علیہ آن و درویش طاس خالی دماغ خارا شکاف برگردون شکاف شنبناک  
تہی نشت از صفات او و بالفاظ خسرو کوفتن و کوفتن و زدن یعنی نواختن و دم و در بخت کوس  
افتادن بجایه باقیان یعنی زان زخم کوس توکل کا سماں از سر من به میرساند و زے و چرخے  
و کوس میزند و دالم هر دے سے کوس مردی زن که از نزد مرد بهایا میوه خشم را تا نطقه مرد  
درما کی کردار زنی به نظامی سے جو نسبت زن شاه زد کوس جنگ به چرس و از زنی بجایان  
زبان به کوس زدن و کوس کشیدن کنایه از کوچ کردن نیز باشد نظامی سے پند و تان  
بر کشیدیم کوس به جو پند و شد از کوس به فتنه فتنه سے آن ساز نما که چون زنی  
کوس به خیز و جهان نهار آشوس به کوس زدن با کسی کنایه از دعوی بارے و مسیری کردن  
بر خسرو سے ریت میمنت که شد چرخ تاب به کوس زده با علم اقاب به کوس خبری بلند  
ساختن کنایه از بلند آوازه گردانیدن ابونصر نصیر به بد خشانے سے زبکه زرد و فابا که  
نباخته به بلند ساخته کوس بو فائے را به کوس بر بل بستن کنایه از استوار کردن کوس  
بر بل یا تیر کوج نمودن بر آجک با تھے سے جو بر قیل نبیلم کوس خبر و به براریم از دشت  
فجاق کرد به کوس خوردن صدمه و آسیب رسیدن از چیزی سے فردوس سے زنا که بود که هر  
افتاد طوس سے تو کفتر زیل و ان خورد کوس به اورے سے کوس فنا کی خورد کمال تو کورا  
شده است بدین چرخ زینت به کوس علم گرفتن انوری به رفیق جیش است به کوس علم گرفته به کوس زشت کوش  
کوس زشت یعنی آن کو که سر خود را بخت نزد دین را در محله گویند که شخصی سخن گفته و انوشد و زلالی اگر خشم  
و رجابت خوب اگر زشت به حدیث تیغ گوید کوس زشت به خواجہ بشیر از به تسلیم  
من و زشت در میکده به عے از کفنه قسم سخن کوس زشت به کوفه خاطر رخنه خاطر  
در دیش دالم هر دے سے از تنگی جاد و دوشد کوفه خاطر به در دت و دل درالم اندازالم بهم  
کوفه بالضم در کشید سے مقداری کوش که با حجاج بگویند و غلو لها ساخته در آتش کنند ملا میسر  
در بحر بر خوار سے کوفه را بیکه شبه خورد به خایه بر یا و خاکینه خورد و دایچه از وجه قلبنا  
سم رسانند شفای سے قصه کوفته بیکه فراموش شده بود به خورش را از سر نو پیاده رسا کردی  
و یعنی آرزو و مضر و مجاز است و مشهور یعنی مانده و سست از رفتن راه سعدی سے  
کوفه را نماند جبین کوفه است به راه کوفه کوفه خوار دیوشت و قلبان سستی طعمه سے بن کوم

ده کو یک که او را کما می سیج کاشته ستاسم روشم از رد دم و در سر جوشن به اسه صرح  
 تو میدینے دایں کوره ده جوشن به کوره فخار حایر به سید حایر محمد الهاد اسل حسنت  
 رسے که آرا ترا ده سر ته فار سے در سید سیکجا ده یکم تار سے گو مد میر می شیرازی سته  
 رد ار در تس اتش رانه به سان کوره فخار حایر به کوره کما سیکای و سید رانے متن از سر سے  
 و سید آل در لفظ کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 مستمل به سید کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 کوری چشم کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 حواب ده کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 سه گفته ام ساج طایل و درانی ستم تراں به کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 سه کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 و کوردی و کوردی کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 و در ده کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 ایام کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 شود کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 آرد و در لوی آن ایدار و آن متاخر کوره دار گوید و سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 در طایف و نوشت که کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 باز ستاد در آن که در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 آرد و شنت که کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 در آن سید و لم که کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 بر حسد و سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 طایفه که کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 سه مت و در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 سه در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 حنت و در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 آناه و در کوره که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور  
 تا دیده آرد و شنت که کور که شنت و در سید بر سید مهدی حد و سیت راگو سید و سید اول بال لفظ کور

کوچہ دہ سنگسنگ ماکہ شیشہ رودہ مرزا صاحب سے درین بساط من آن بحر پرشور و شورم بہ کہ بحر  
کوچہ دہ ہسچو رو نیل مرا ہ شیریم و لے زہرہ آزار نذریم ہزار جنبش رگ کوچہ دہ ہسچو  
کوہ بود مجھول سرکین دغا یط و اندا کو دش کناس را گونید و کودک طفل را زیر کہ اکثر اوقات  
میرید کودک منش و کودک برشت و کودک فراج و کودک مشرب م محسن تاثیر سے آن دلی  
طبعان کہ مفردان جاہ و مضرب اند بہ از خرد و بیگانگان چند کودک مشرب اند بہ مرزا صاحب  
سے بود جاسے گوہر غیرت زمین پاک چشم بہ باز کودک مشربے تخم تاشا کا شتیم بہ آہ کہ کودک  
فرا جہا سے انبا کے زمان ۱۰ بجہ آیام طفلے زار سر باید گرفت بہ نظامی سے ہمہ کوسہ میر کودک  
سرشت بہ بہ خوبے روز ناز چہ ہستند زشت بہ عسکری سے در کوزہ لذت ننگان چشمہ زہرم  
در کا سے کودک نشان جبرعہ شیرم بہ کودک بفتح اول و سیوم و صراح و کنز اللقہ اسپ کند رود و  
کشد فہم زلالی سے دلشش مردے جتن کون ز بار بہ در روش مردے رخص خرد و خلایب بہ کودک غار  
باز گیر بسے کہ پیشیں آنہنگ قوم بود پیشیں از دیگران از جبرنگد و خلاق جانے در عجب سے  
باد جالاک در رسن بازے سے کور تو مجھو کودک غارے سے کور بود مجھول نابیا اعم از انکہ از مرد  
چشم ہشد یا نہ چشم آب کور زمان کور روز کور شب کور راہ کور کور چشم و کور نگاہ نیز کور  
ظہور سے آبرو چشم زد کور نگاہان نکیم بہ پردہ از گردے بافتہ رخسارہ نا بہ کور کش الہ کور  
رست گرفته راہ بہ رود میر خسرو سے کس بیدہ روان کوروش بہ خار عصا با و خزان کور کش  
کور کش بالضم و واو غیر ملفوظ نوے از آداب کہ سلاطین کنند دین ترکیت و اللفظ کردن متعل  
ملا فوے یزدی سے جلد اکیر از کون مقام بہ ادا کور کش کند پیش خیالم بہ کور باطن و کور دل  
و کور ہسم گنایہ از کند فہم و کچ طبع ملا نصیر امہ نے در خطبہ خطیب نوشتہ سے نصیر کور فہم سچان  
صائب سے ہمار چشم ازین کور باطنان انصاف بہ کہ گشتہ است بقائم شیان انصاف بہ  
میر خسرو سے دیدہ کن کور دلاں خیال بہ سر کش دیدہ دران کمال بہ کور بخت بد و بد بخت  
سلمان سے روز خفاش است کور از کور نختہ زانکہ او بہ دشمنی در خفیہ با خورشید خاد مسکند  
کور ذوق بیدوق و آنکہ ذائقہ نہاشتہ ہشد ظہور سے جہ غم زین عروس سخن را تبر بہ  
کہ بر کور ذوقان بود جلوه گر بہ ملاطفر سے کور ذوقان رفیع تربیت بہ چون بجا مرزا جہان  
سخن بہ کور نک کہے کہ پاس نک ندارد و با ولی نعمت خود دبا زود وادف نک بحر ام  
کور اب الہ بسیار تشنہ باشد و آب اندک خورد و سراب کہ در صحرا مثل آب نماید استاد  
عفرے سے بہر آب ارودے سوئی کور آب بہ کم کنے جان دزدینا بے آب بہ کورہ  
بار چہ ناشتہ کہ موز بکارے در نیامدہ باشد و آوندے کہ آب ندیدہ ہشد و ہر دو نمی نہست  
اشرف سے دریا بادی کور چشم سفید بہ کوری کوری بہر ہم افتاد دست بہ کورہ دہ

رای ہل نام مغلہ در صفا الی حد لطیف جان تھا ہے کی بہادر کس سر صفا الی ہا + رحم رحل  
 دلم کو کہ کھار سپور + کوچ و کلفت اہل و عیال کو کہ سن ست وں ستہ نصم موحده اولیٰ نعیم دیم  
 کو چہستہ ست بہرستہ صاب سے دل ہزار رحم رلف اور اسے میت + ہر کو کہ جس ستہست  
 سروست + تاثیر سے سایدہ کدو تیرودر سے آجا + کوچ محمد عفت کس ستہ شدہ است  
 کوچہ محوتان کو رستان طوار سے اوستہادت عشق در کو تہ محوتان + کا سود کے زارود  
 عرما سے رکھا سے + کوچہ کو در و در و در + کو تفتیح نول نام مغلہ در صفا الی کو کا سے ہول کو کیا  
 مثل رحارہ و دھرت دہلی اسرف سے اسے لوزج کو گرفتہ پرتو + حاتول ماد کو کہ نو  
 حاتول ماد نام دی بہت + میرد صادق دست عیب سے بہت در کو کہ نو بار کچن + دلرا  
 ناہ ریح سیم دق + کوچہ سکر ام مغلہ سیار تک در صفا الی تیر سے اتر سے سچ مانند ردا  
 کو ترا + کوچہ تک شکر راہ کیر وہی بہت + حرف لراں لک + محفراہ ہر دہل +  
 مایہ ار کو کہ تک شکر کید ہر دہل + کوچہ ولاد نام مغلہ در صفا الی سے سیدہ مایہ کے  
 ہمایہ جارا نو + بیس ریں در کو کہ ولاد خوان رینس + کوچہ سلامت کو کہ کر کے رقت قلند  
 ریر ریں کسد و قلند کیران ماں راہ دارد مہا صائب سے دیوانہ شوکر عسرت طلاء جہاں +  
 در کو کہ سلامت رنجز نو دہست + عسل قلعے یک مرا سے + مدد جس محنت کو کرل حطاب  
 میان کو رو کو کہ سلامت ما + کوچہ اراد کو کہ راہ و کوچہ باع کو کہ کر اسی و راہ  
 در شتر بہتہ دلس سے در ہاراں دل ریسر کو ی بارم میکشد + کوچہ باع عاشقان خاک  
 عریان کہے بہت + صائب سے در کو کہ باع زلفت خاں ماکد از عبت + دل راں دود  
 شکار بخش + ہر اسر میرد و در کو کہ باع عرطا دیاں + قدر عا سے اور اہر کدو در نظر دارد +  
 طے نیکر در شکر حیات طامدان + کوچہ زلف او لظاہر کو کہ اہی بیع بہت + طاقتی پردی  
 سے راکہ خذرا شوکتہ کیمیاں عولے فراخہ بہت + استہ افند کو کہ ہارار محالہ ص سے  
 کوچہ گرد انکہ د کو چاکر دودہ اگر این قسم و دم و د جس رست و تا سائے بیاسدہ رلا  
 سے محنت + دے گئے ان بار سکر باش + دودر سے کوچہ گرد استیں باش + ذراش سے  
 طفل اسلم کو کہ گرد استین ارنگی بہت + فیدہ رماش مار دلی کر قار خود است + کوچہ نہ  
 نہ کر دکن سکر کوچہ فدا صائب سے سیلاب مالا حلاہر کو کہ نہفت + رہنا رمن دبدہ  
 اس استہلک مگر + کوچہ فادون گنایہ ار عیب بدل و سرت احاد کو کہ داؤن کد اش  
 راہ رہے گئے نامکد و دوا و ف تازہ داؤن تازہ سے حج از جاش سود نالہ حالکاہ مرا + رلف  
 سب کوچہ دہ آہ سکھ کا فدا راجہ طلال سے سے رطرف کر دواہلی در کو کہ دبدہ + ملک عس  
 کہے کر عیس ہم بہت + محمد قلعے بیلم سے سکفہ کل ریسر جارا بہتہ دود + عر موی کوچہ

دوست و رازش کوتاها پاسے ۛ دور تو برفت پہرام گورے از خندنگ و ارجہ و بر جانی ۛ جوان  
میست مذکوتہ پاسے ۛ تا دورین جنبش از سر زوری ۛ خاست از پیش اموشش گوری ۛ کوتاہی  
او کو تھے گردن تقصیر کردن و درینج داشتن سلیم ۛ دوست کار از لطفت خواہد بخندہ بر جسم زندہ  
تا زلفش کو تھے باین درازے میکند ۛ تا فرقائے المختص خلل سے تا بپائی دارا بد از رحم شون  
کمان ۛ ہیچ جاودہ عنین ز بخر کوتاہے کردہ ۛ کلیم سے خشم جاوے تو در دل عوی اہل تاز  
ہیچ کوتاہے ہزار و عمر فرکاش دراز ۛ کو چیدن و کوچ از منزل نمبر لے دیگر فتن و نقل تحول  
کردن فوقی نیرو سے وفا جو دید کہ انصاف از جهان کو چید ۛ فغان رسینہ برادر و گفت کو پدرم  
ازین مہل سرے پُر زربوچ ۛ ہمان تہر کہ در ساعت کنے کوچ ۛ و در رسیدی اہل و عیال عمو  
وزن خصوصاً سعید ۛ اشرف بہر دو معنی سے خواب غفلت ۛ یکے از عارت شیطان ترس  
کوچ اگر عراہ دار کے وقت کو جانید نست ۛ کو چکاہ و کو چکاہ جا کے کہ از انجا بیشتر کوچ کند  
وزمان کوچ کردن نظامی سے نخست خراش ازین کو چکاہ ۛ بالہز خواہم برون بردارہ ۛ دورین  
بیت کہ سے کریم ازین کو چکاہ رحیل ۛ از ان پیش کا فیم در پاس ۛ پیل ۛ ہمینی راہ است چہ جا  
واقع شدن کوچ نمیشد مگر راہ بس کو چکاہ رحیل ہمینی راہ ۛ باشد کہ در ان کوچ مردم واقع شود  
کو چاک ابدال و کو چاک فقر پرورد میرد قلندر ان خواہ خرد سال خواہ سالخور و دارا بس یک جو یا  
سے سید صافیہاے ماز فیض بر کمال است ۛ کو چاک ابدالان دریا نیم با مجون جاب ۛ طغرا  
وصفت شمع سے جو در فقر شد از لکن تکیہ دار ۛ شد شش کو چاک فقر جذبین شرار ۛ ز کے نیم  
سے شیر حق پر فلک سیر کہ در راہ سلوک ۛ کو چاک ابدال در تکیہ فیض است ۛ طہر و حد  
در تولعت قلندر سے ۛ خود شیعہ تابان زر وے نکو ۛ بزر کے کند کو چاک ابدال او بہ ملک  
سے کو چاک ابدال منت انکہ محیطش خوانے ۛ بحر میں مگر کاسہ جہین بستم ۛ کو چاک وضع طغرا  
سے ز کو چاک وضعی خرد مال خوش صوت ۛ کند وایم زبر گیا ازین ساز ۛ کو چاک تعالیٰ بزرگ  
و نام مقامے از سر و سر کو چاک کو چکدل خوش خلق دور و مند و برقیاس کو چکدلی صاحب  
سے سہل باشد عشق اگر از خاک بردار و مرا ۛ ہزار کو چکدلی بسیار شہم را نواخت ۛ اثر سے  
از خلق خوش بسر جامہ نہدت غمہ سان مردم ۛ زوے نسبت با کو چکدلی بالانشے راہ کا ظہا  
کاشنے تبریزی الاصل سے دلا زبر کے کو چکدلان بچاے خود است ۛ اگر بزرگ بود آسمان  
برے خود است ۛ تاثیر سے کو چکد نیم حورہ ز لبان کہر شیر ۛ از ان کے ذات بہت پسندہ  
صفاتم ۛ کو چہ مصو کو سے دین نسبت دین بستہ از صفات اوست کو چہ سکینان بضم سیم  
یا کسر آن بابر اختلاف رویت کو چہ الیت از صفات سکینان کہ نام تو نسبت در ان باشد  
و ظاہر احوام مسک کہ در کلام سعید شرف واقع است عبارت از ایشان شدہ کو چہ کلبار





معالجه گنج رفت با صاحب به مجمع گفتند القصه سوی خانه کرای به کنش و گشت بضم اول و کسر ویم  
 کار و عمل وحید به نذر و بان حسن فعل کنش به کس پیش ازین طاعت سز نش به کنش گشت  
 مگر بضم و کاف خدای قسمی از که امان که شاخ گو سفید بردسته و شانه گو سفید بردست دیگر بگیرند  
 و برد خانه و پیش دکان مردان استاده آن شاخ را بر شانه بغوشه بآلند که آواز عری از آن ظاهر  
 گردد تمام مردان آن صدرا شنیده با نه با چرخ به بدنه و اگر آنها که در دادن دافع شو و کار دی کشیده  
 اندام خود را مجرد سازند و اکثر غلب کار در دست پسران امرو خود بدنه که این کار کنند صاحب  
 خانه و خداوند دکان از ارتکاب سحر و شمع و حشمت و نفرت نموده با نه با چرخ به بدنه و این قسم که در آن خانه  
 نشین گویند چنانکه در شاخ خانه گشت سحرش حافظ پسر امرو و کنگر بودی به تاز و نیار  
 درم کنی و بر بودی به سیفه بدی به هر که که بکنگر بے بنیاد براید به از هر طرف مکره فریاد براید  
 جانم تو بنیاد و وفادار و ترسم به کار خرفانے تو بنیاد براید به و طایر این منی است و حیات  
 میر علی شیر که در ترجمه مجالس انقیاس در حوال سید برنده نوشته و اورا فضایل و کمالات ستوده  
 در ایامی که بیاقل کنگر غفلت و زریده بود این رباعی کفایت به آنکه بر ستوده خورشید و مهند به  
 از چشم تو در آرزو بے یک کنه به کنگر اگر این است که من می بینم به خوبان در تنگ تعلیم کنه  
 و نیز کنگر و کنگر ترجمه نرفد و گشت از شبها دست کلیم به کردن جو خاتم است و گشت کنگر  
 آن قلمها که شاه سلیمان مکان گرفت به کنگر کردن در جهانگیر به و رشید بے کنایه از پنج و  
 شب کشیدن و کار بیاصل کردن کنگر و کنگر بافتن مطلق و ن نور جانکه غلام مطلق مرد بے ریش  
 فردوسی بے کنگر به و گفت کز راه داد به تمام دختر مکر نوش زاو به راج بے رقی میله ه  
 ز گسست ویدم به دختر ز پے خدمت جو کنگر است اینجا به مع الواء و کوتاهه مقابل دراز  
 خان از زمین میفرماید که این لفظ اکثر در چیز بے مقدار بے استعمال میشود چون جامه کوتاهه و قد کوتاهه و محمد  
 قلی سلیم معالی کوتاهه مقابل معانی بلند بسته و در خیالی از غایت نیست به مرا بے کوتاهه و بلند  
 نباشد به جو کوشش که مشنوتما سخن بلند نباشد به دور و لبش داله هر بے برابرین بیت اعتبار بے  
 است خواجه قطره درین باب بهین وزن و قافیه گفته اند آن نیست که ربط لفظی درین شعر مطلق نیست  
 در واقع که جای گرفت است هر چند معنی آن تکلف صحیح میشود اما از باب بلاغت فاده عزیز بے  
 مصرع اخیر پیش فقر جن خوانده به جو کنگر مشنوم تا سخن بلند نباشد به و بصورت تکلف  
 صحیح شد و لفظ کوشش که بکار بود نیز از زبان رفت و بلاطایر غنی هر چند معنی را با تنه ال  
 بسته اما نسبت بنی سلیم صاف بسته به همین منت کوشش بر آن خوشنم به کوتاهه بلند نباشد  
 سخن نمیشنوم به انتهی به تقدیر بلفظ کردن و شدن استعمال چون سخن کوتاهه و قصه کوتاهه و جدال  
 کوتاهه و شمع کوتاهه و ملک کوتاهه و درینها افاده معنی تمام شدن کند اول و دوم شهرت و سوم

مسیحت در نورس گند، مایع مقابل تیر که دست و گند حواب و گند سوال و گند رای و گند فقم  
 و گند دین و گند بیان و گند بصر و گند نظر و گند چشم مقابل تیر نظر و گند سواد معروف  
 و گند شدن ماحن و گند شدن دعان و گند امداد و گند ارجح و گند حردن ترش گند سدل انار  
 گند یار کا سدن اراطال است که گند ماحن عسم و در عین سسک تنگ و در ارج و  
 سسک و ستور درم مایسته به کلس کاشته به مارک و قنار دست دارد و صفت به گردوق  
 تمام است و گند صرا و گند پوری به خود میدهم اصاف ز حد رفت سوالم و از تیر راعم  
 مشر که حوالست به مار دهم و حسم از عین تیر زمان به سنے مار طهوری که زمان که سوال  
 است به رم تیه خوش تیر کشتار و مایه لطافت برشته و گند کسم و علاج که ستمی  
 کرده ام از تر مایه به بر ارم و در ماسائے نو عی که گند مایه و طهور و در و در سیه حاد و حواس  
 و شکسته رقم یا بهید تا گند سواداں در ماسه سسک کاسے به اراطال متوالمیس یکے گند سواد و  
 در میدان نو محمود یکے حلقه گوسن و سنج سبزارے و گند رایت در نند گنے و رحان  
 دارے افتد بگر مدگی و حاشے به بر حد که دماں که در سبب یگر دو و دماں بوی را گند  
 به سبب دق دارے و گند مایه بر جو ب گند عمو تا حون گند ولاد که به و گند و مقدر که به  
 و در رج دحورے و در سور چهار که ماسے بیاں به در اں که دماں حکم دماں دارد خصوصاً  
 و گند مایه حاد بگر بیهوش ابرو صوابے در دست در امد مایه \* هر که می افتد مایه گند  
 یا مسود و طهور و در دست راه به ملک و سیاست جو که گند و اش و رطلن بر مارده  
 که گند اش و بیر خمر و در طهور محل مد که در دست و گند و در رج به بنال است به پیر  
 به ماسے نشان حرکت ولاد و در کتاب و در دست تال و حلقه و بگر شد عمال چاند  
 و شمان تو در گند سقر و در سوده و در تال نو در و در حان و دمی ارگشته و آ کالست  
 که بر دماں حور و در هر دو حریف به که در در سیه حریف به آرد مرکات به حسم را  
 گند جو که در عین نابینا سار و دست را که گند مایه و در س امدار و در سیه  
 که قصاص گوست مایه قیام گند و حید به به لیسنه مذمحم حای امدارم به به ملک گند که در  
 سبب دست قصاصت و کیل و لکس و حلیت حلقه و در که در سبب سار مذجون حلقه اش  
 در لکس که به گند خور اچاس به آید بگرگاه حرے ار که در در و در سسکه گند  
 که عیش کردیم در وقت قل کردن و گشت بر گوبید که گشت و گشت و کاف دیم کار به  
 و سبب به در و ایضا به در دوم حسم تارے مسورت و اعط کردن و در قش لصله ماسطل تزاری  
 به حسم و در حلقه قصه دارم و در سبب حسم که حاش و در حصت مایه و بقلم و بر حید و  
 به گند گشت به یک جوی فکر میکنم در سبب به میوم بگر طره حاس به در دین مایه گشت

ز دست میفن خدنگ عشره کش . و شکریه دولستان گنام آهونیت . کنج کبهان سلطنت  
 در مقام حق رجاست گفته میشود چه در کبهان شستن و دعوی سلطنت کردن دلیل حق و بلاست است  
 کنایه با کسر سنجی که بر معنی غیر موعود خود ولایت کند و کنایه زدن گفتن عبارت کنایه میر و حسیه  
 سے گفتے ہیں کہ تیم از بر و کنایه است . گریز سے کنایه نکار امین بن . ملاطفا سے کنایه بر پرکار  
 میزند بر تیر . تدر و کلکم اگر بگذرد بسوی مقام . گذرن گفتن اول و سوم جدا کردن و جدین  
 و گنجین در رسم شدن مفید سے از سایه من آن بت پر کینه میکند . چون میکنے کہ از شب  
 آدینہ میکنے . دای از دے کہ وصل تو در دست آورد . نامت شنیدہ است نین سینہ میکنے  
 پوست کنے . چپ کن . چاو کن . خارا کن . خانہ کن . خرس کن . ریش کن . ریشہ کن . سر کن  
 پیر کن . کند با اصطلاح تیرا از ان کشتی است کہ بعد از کشیدن کمان در حالت کشا و تیر کشند  
 و کند زدن بر جستن و رم کردن سے والدہ جو با اختیار توان . زوار سر کو سے دوست کنی  
 بنشینم و خون زویدہ ریزم . چون داغ زجا سے بر بخیرم . طالب سے بای بندیم از دین  
 ویرانہ کنہ می یزیم . و در ملک ہنہ شبگیرے طبعی میزوم . ملاطفا سے خدنگ نام را از  
 کمان کنہ می دہ . و ز حکم انداز سے نام مشہور زنگ دل رہا کن . ندارم قوتے در نہ جو تیراز  
 کمان حبستہ . ازین مہان سیرا بجلاوت میزوم کند سے نہ میح کاشے سے سر غوغوش  
 برون آوردہ ام از عالم دیگر کہ من روز تختین زین حریفان و غاکندم . نعمت خان عالم  
 سے شوخی کہ کشتہ راہ زن نو بہار کیت . از کل قبائے رنگ بہستان کہ میکنے . عبید اللہ  
 وحدت قی و ہرچہ شہر کلندہ سے کلبن چو کش کند شود بوتہ خارا است . کلکندہ کجا کام باہرام  
 برآرد . و نظرت سے آغوش بکشیای و غمناہ میکنے . دل صید ناوک غلط انداز کند تست  
 کند و کوب کنایہ از تشویش و بقرارے شیخ شیراز سے نہ گفت اور دیکار کردے نہ جو بہ  
 شب در روز از خانہ در کند و کوب . ظہور سے در تعریف تو بہ سے نشیند جو رزانو سے  
 کند و کوب . فک کوہ پہلو سے رسیدہ . جو بہ . کندہ کار بکاف و دیم نرنازی و کندہ کار  
 بکاف و دیم فار سے کہے کہ در پنج و مس و جو بہ و تختہ و کین مانند آن نقشہا کند و این علی  
 کندہ کار سے و کندہ گری بہسم گویند اشرف سے خانہ جنت کہ از تنگے کین دارے بود  
 دست بنا کردہ دروی کار کلک کندہ کار سے مانند کین خانہ بود خانہ من . از جو بہ  
 کندہ کار تن خود . ملاطفا سے عجب دارم از کندہ کار قدح . کہ بودشت دست از  
 کنار قدح . کنبوزہ در جائگیری و رشید سے بای موعودہ و دا و مجول در بے بجمہ کرد فریب  
 شفا سے طالب جو مہدرت ہسم ز پوزہ . بنا جازر بکل اگر فقم نوزہ . کل آمد و کنبوزہ  
 جندی آورد و چہ شہر ستانیت بر کل کنبوزہ . پوزہ بای فار سے در رشید سے عذر داین

و صمیم و سکن او دے جو بوجی ارا گزرتا میر سے روشتہ کبریس جو صحر + مہری + ان تک سکر +  
 کیس یہاں سندن بقعہ دشمن یا تنکار و صاحب قانوس گوید گئے کہ یہاں سید نقضہ کی پس اود  
 اسرار کون در بصورت صمیم بود استغالی آن بالظن کردن و کسادن و درون و درون و  
 آوردن و گرفتار کردن و در غار کے منتقل است بسیار شکل میباید و گیس گاہ درست میبود و می حائیک  
 صاحب حسالت سید و در گیس می در انتظار طالع سے رہیں تمام گیس گاہ است + یکسی  
 در رہی گاہ است + استوف سے انا کوئے عجب بہت گیس گیسہ + سیر تو بار بار کہ  
 و اس گیس گیسہ + میر موی سے آن کیت کو مای تو کو گیس + و ال کیت کو موی در کوئے  
 کما سے + اوری سے در سکر او حرا حل برد + در جید حوطا فانی گیس + نظامی سے را با یاد  
 کہ گیس آورد + سکا پس رہی گیس آورد + گیس رگہ رگہ رگہ آورد + تنے جید کی چنگ  
 و دروسی سے ملکر حسین گفت سادریں + شاید کہ گیرہ رہہ گیس + طالب آبی سے مکا گیس فتنہ  
 یکیر عمر + در تار حسن تار سے رگہ رگہ + جیر سر و فتنہ گونہ ہمای و حمت یہاں سے  
 آفت نہمای دہانت گیس روت + صاحب سے عیار رخت اور امید نام جس دوم + کہ ایام  
 حیات میں ستر آہ و گیس کردن + مع النون کنار و کنارہ + صبح گوسہ و طرب و حد و نور  
 و حادی و رہ گئے و دھمی بالظن کردن و منتقل سے صائب رشتہ ای مردم کنارہ کہ وہ رہی  
 کہ نہ موی بکجا + کیم سے کو ہم کنارہ رو دنیا می کند + تغلیہ گوسہ گیس سے حفا می کند + و  
 سے خود اوردے در میاں لمان + کل رگہ رگہ کنارہ + ویر سے عل و خوش در کنارہ  
 و گہ استی در کردن و گرفتار و کشیدن سید اصناف سے شاید ادر تالوج خاک لمان کنارہ  
 کہ گوسہ متین شتی خاکساری کی + نظامی سے جہ کھایر بارش گیس + حه اقبالہ و کنارہ  
 عہدہ ہائے سے کہ چون کرد و ان وہ ورکار + سہام بیان رگہ رگہ + میر موی سے  
 دل و دور و درم ادر حسن و حسن و جان ماہ نو بہ تاح و حور و صاحب است آن پر راہ کنارہ + اس  
 دور حشید سے مکل خور بہشت + ماہ و دیدے گز قافا سہ رگہ کنارہ + و قافا سے کہ  
 قافہ سوب است کنارہ کرد انکہ راطرات گز و در میاں یاہ صاحب سے کنارہ کرد و حطہ  
 سیکان دل و + یاہ نور و دو چاب کجا یہاں دار و + کنارہ حبت صمیم حم و گز گرفت و دور کسید  
 و در داغ کرد کنارہ حکت و شتی کنارہ از مطلق و ہید ست لودن یلم سے اصل و گز ان نہاست  
 ای کہ ہوا + ہموں دیا کنارہ حکتے داریم + کنارہ و قی حدل ریدں کوئے و قی حدل سے  
 کنارہ و قی شغلہ راجدہ گئے + ز سہم مار من کد سیاہ تہ مقراض + گنام ہم و در اصل  
 سے مکان داو دے و دوسرے ساج است حاکم و قو سے و دھاراں و مطلق مکان داو دے  
 جوامات ادر سال و دوسرے و میر الملاقا فتنہ خاک دہا رگہ رگہ سے مکان روت

آنقدر که کوه از کشیدن باز و کمره ز بار شکلتوری که باز و کوه به تحمل ندهد کاشن ابر مفت  
مفت و کمره و دیدن از عالم سر و زوین از صاحب به هیچ بر خورشید میلز و زره پروا  
کوه میدزد و کمره ز بار و در دا که کمک بضم اول و فتح و دیم فوجی که در جنگها برے است تعیین کنند  
صبح کاشن به چشم بزم که فتنه ارا ملک است و شور است که در یک مرد یک است  
کمرخت کس سفید مطلق نشود و در بخت هم اند که سفید سکه است و تاثیر به جوی که  
ناز نکاشن بقصد جان آمد و در ان کند صحت نرکان زیر طرف لکلی و کند بدل خند و کب  
از خم و نه که کلمه است در آن رسیده باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته بخود کشند و گاهی  
شخصه یا خبر از جا به بنده نیز بران انداخته بخود میکشد و با سفید یا مخصوص تا بدار و گلو فشار بران  
عد و بنده بنشیند از از صفات او و بالفاظ الکدن و انداختن و بر چیدن و کندان و کستن  
رباره کردن و بچیدن و بستر چهارم و در لفظ پیل نه گذشت طورے به زبسته و بزم  
بازید بلند و بر خورشید بر زره بچند کند و بر صید جان کند و نیکنده کاشن و آوست  
اختیار و بر قنایست و بکلمه مهر و قبالش اگر سوز و سپند و دود آن بر حنج اندازد  
کند و صاحب به بر صین جو شکوت کند فریب را به زخمه دار خانه بر نگیں کنار و باقر  
کاشن به کند بهر بانه پاره میاز سوزین شادی و نیزه سوزان و زدن که زلفت  
چین فروریزد و بر خور و سواره آید و صیه خود کرد و دل و تن عم و کند عقل گشتی  
کجام نفس ترن هم و میریزد به با کمر کشین رود و با کله بخیر و با بکمان و با سیاه  
با کند افشند یار و در توفیق کند به سلج و آلت و جون زایوان سوی میدان شد و بر  
کشتن یار و تیره پنجاه یازد و نظایر به به خم چون کمان گوشه چاچان و کند  
گره داد و بچ و بچر کرد و در نیکشت بچ و کند عد و بنده را شهریار و در انداخت چون  
خبر و زکار و کند حلقه کردن مستعد عید و بکار شدن صاحب به میکند به دم کند  
حلقه از آرا نگاه و نیست سیر و در ان چشم او را از شکار و کند وحدت و در کمر وحدت گذشت  
ابو طالب بکلمه به نصیه عالم قدس درین دشت و کند وحدت به بر خورشید فلک و بکنج خلوت  
غم بچو شیشه نیمه و کند وحدت از انشک بر کمر دارم و تاثیر به فلین ملک و در کف  
فساحت ما و مدار مرکز عالم و کند وحدت ما و میرزا عبد العزیزی قبول به بزرگ کیا پوسته  
از فکر و قین خود و بکمر خورشید گردید و کند وحدتیم باشد و صاحب به کند وحدت در عالم  
ایجاد است و پیش سر بازان و نیز از حلقه فزاک نیست و کند انداز و کند انداختن از دست  
و ترک دادن از آن مخلص کاشن به صیه مطلب کنند و خبر بکند انداز و به هر که قطع نظر از عالم  
اسباب کند و کند انداز در لفظ چین شدن کند و خود را جمع کردن نیز گذشت کمری با نفع

کمری خوار و بی طاعتی جان

حکم سورنے سے حرکت میں اس تو نیست + ہر کہ روئے زمین تا حور است + و سیر کنایہ  
محور بر خیزد و سے کہ بدن آید پس بن حیدہ ران محبت + توقف کی کہ یکدم سگرم و  
و حور را + و ذکر کہ میان سہ بدو و ہمیں طوطا سے نشان نکر نیست حور است + و کہ سہ  
اگرستہ تمام بیچ + اشرف سے آکر سہ صبح سہ میان او ہاں + ہر کہ انہ دو تھے حور را  
حر اکم میگند + و مولوے حامی سے کہ نہ بر صبح میان سہ + و بدیں ماح و راقدر شکست +  
کرستش در کار ی آادہ و ہیا بدن را بے کاری قول سے و کرستش و مگر سے کرست + و کارہ  
دل میں از میان رست + و خدا صانع سے آسان و یک میں کہ استہ اند + و حل کہ دارم میں از  
نہا سیایں واد را + کہ کرستش آید کہ یار محمد سہن و یک کرستش آید کہ بر ماں کش و مگر و مگر  
روں سے کہ سہ بر ماں کش نظامی سے روہ بر بیان گوہر آگس کر + و خدا و دو لاد سہ سہ  
کلمہ سے کہ از تار خان ماہ را انارک بیان کشن + کہ نہ ہر شستہ آں و شستہ کل مو ان کشن +  
کہ یک کشن حار جہانہ فقیر بفراید تک کشن کہ را بے دوحہ عاشقہ یکا کہ حور کہ  
را بے نور کردی سے حد حث سے سہ ہا حاصل ہاں را در شغل اعلیٰ میر دست تقارح حور  
انفعال و کمال روئے نہ ہر خلوف کہ کشن را بے سیر و تفریح کو دن سالہ سہ و دوم اکہ ہر چند کہ  
حکم استہ شود ویرست میگردد سہ کارا سے کہ ہمداد و ہا محظور ہند کہ حث کشن لارم و  
صانع سے اوروے و غریب و غریبہ ایت + کہ صحن کہ بر مل و لک کہ سہ است +  
نقطہ ایک سہ سہ سہ یکیت + و اے آکر استہ رعای کیت + نظامی سے حال تا  
سہا ویر ورجک + کہ کرست بر کیں بہ جواد تک + کہ کسا و لک و کسودن و مار کردن و کس  
کناہ از ترک تر و کردن مار ماہن نظامی سے حور میں دو بیت گناہم کہ + و نور ہستان  
و سہ جواد سہ + صانع سے حث بہانت کناہ کہ وہدہ گے + و انفس حور میر و آکر  
وای ماہ بکعبہ + وریں جواد کہ مار یک سہلاب + و مگو سہ دل و پادہ این سہا کیت + و لک  
میاوزے سے حث سے ملک ماہدہ ویر قد تو + و ہا و سہ کلا مار سہ و کہ کساد + و غلط  
شماران عاے و سہا تہ + کہ و صحت اعیار کسل + کہ بکشتن کہ کسین سہ سہ سہ سہ و اوف  
کہ کنادں ایضا خاک کہ شستہ اوزے سے کہ کہ دست اگر د کہ وہ + کیت کرای ہا سہ  
حکایت + کہ سہ نور انعام تو حث + کہ کار میان او کہ است + و مار پائے سے قہر و حور را  
رووہ کلا + و حکم کو کوہرا کستہ کہ + کہ کہ کس تا سہ سہ ہی سے و ہم شہان بار کش  
ار کہ ہا + ویر و صبح کہ ہا کہرا + کہ کار میان کسے کنا و لک کناہ از حور مل کہ ویدل سے  
ار کار وے اوزے سے کسادہ بیت ماہ میان قہہ کہ + و ہا و حثمت او کہ سہ راہ  
کلا + کہ حث طاعت یانہ دل کہ مغل و شغل اسے را طہوری سے کہ استہ از راق آفتہ

سے زبا کنبہ عامہ ششہ کمری و بین چمکی شئی اے زاہد از زیادہ سہری و محسن تاثیر سے گرجین جلوہ چرا  
 بیابان بردش بہ کوہ رامیکہ آن لنگر تگین کرے و جنوری سے از جای قند کوہ ز سینکے دردم و قند  
 کرے چون نشو و بار گران است و صاحب سے یا قوت کبر با شود از آہ سہروانہ ایوب را کند  
 کرے بار در دما بہ کمر فروزش نور الدین طورے سے یا رب بچہ نرغ ہشتہ انوش سے و دیگر کمر فروزش  
 کمر بکر و کمر در کمر متصل رہا ہم پیوستہ پسین در قلعہ فیروز بہر گذشتہ و ایضا خواجہ نظامی سے کمر بکر  
 کوہ بر کوہ راندہ بہ کوہ جہیت جہانہ و و نجاب خیر المذقیق و شرح این بیت کہ غلامان  
 گلچہرہ و درباری و کمر بکر کمر تختش بیای و میفرمایند یعنی غلامان حلقہ زدہ استادہ بودند کہ تخت  
 او بوجہی کہ کمریکے متصل کمر دیگرے بود لیکن استعمال لفظ بکر کندرتے دارد شاید نیست پس متواتر  
 کہ چون لازمہ خد متکررے است کہ کمر محکم بستہ شود و ذکر کمر نمودہ و مراد از ان ذات غلام داشتہ و جانی  
 فیل راز بخیر میگویند و اسورا در منیو سیند و ساگ قلاوہ قلم بند میسازند حاصل منی المہ غلام غلام  
 گرد تخت او استادہ بودند و مراد از ان بیان کثرت و اگر کمر را بمنجے میان گیرند جانیخہ در کمر و بمنجے  
 کمر بندہ خود متعارف است جانیخہ ترین کمر پس از کمر بکر مراد آن باشد کہ کمر بندہ بکر بستہ متعہ خد متکرر  
 بودند ہم وجہیت کمر چین جامہ چین دار دین مخصوص بندہ است و در ولایت این را عیب دارند  
 چرا کہ لویان در قاصان میوشند تاثیر سے غالباً دارے کمر چین بچرخ زلف عنبرین بہ از خطا نمیران  
 شوخ و شنگ آوردہ و محمد سعید شرف سے یکشد ز پس و رار کے کیوت و رہا کول و زلف  
 بر چیت کمر چنے است بر بالاد دل و جلہ نسیان گریبان آن بت چین میکند و بیرین راج و تاب  
 آن کمر چین میکند و کمر وحدت چیز بت درون آن را کہ از ابریشم یا رسیان با قند یا از تسمہ چین سازند  
 دو گلو اندازند و اگر کمر بندہ و گاہ در کمر و در و زانو انداختہ بالکای آن نشینند و عرف بندہ کوشت  
 بکاف فارے و او بچول قبا سے بندہ می خوانند صاحب سے زمزم ملاطمت این بحر بکنا ریمس  
 کہ خوشتر از کمر وحدت است گرد اہم و و کسند وحدت ہم باہمی است کہ باید کہ سرخ کردن  
 کنایہ از کمر است کردن دانہ کی آرام گرفتن از عالم نفس است کردن تاثیر سے از خشن کثمت و خرام  
 کردے و کہے سیخ کمر دم کہ کیا ہم کردے و کہ کش کنایہ از مردم شجاع و دلاور استاد و فرخے  
 و کمر کنان سپہ را جدا جدا ہر روز بہ کمر بندہ بنمزل شدے ز طیلہ زر بہ کمر کشیدن بر خری عبارت  
 از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بران و ترے نمودن از ان نظامی سے کمر بر کلاہ فریدون کشیدہ  
 سر تخت بر تاج گردون کشیدہ یعنی کمر اسوار بست برین قصد کہ برستہ ناجی بند کہ از ان شکست  
 رونق کلاہ فریدون شود و کمر بستہ کنایہ از آمادہ و جہاں برے کارے و یعنی خادم و نوکر ما خود از ہن  
 معنی است کمر در بال و کمر بندہ شکال کامل ہمیل سے ہمیشہ کلک تو باشد از ان کمر بستہ و کہ تافائس  
 اہل نہر کند تقریر و نظامی سے جہ بندم کمر در صاف کسے و کہ دارم کمر بستہ چون او بے

داکھدق در عالم سیراء حسن است و در لخت ضعف و ملوے خود ستو کا سنی سے ملل با کویاں نمودہ ام  
 سحر و کرشمہ آمد آن حکموں کاں امدت و عطف و اسلئے سے سبک محبت میں حرم سودہ مدد و  
 مکتدہ اندوخیان کمان دعوے را جگر اتو یک میاں حریے حرم کر کوہ و کر سنگ با صا دتے  
 میاں کوہ و میاں سنگ میاں دل تہا کر سیرا و غافاے سے کے تو کلمہ کو سے میاں تو گذشت  
 کہ شب تیرہ دار یک رہے و یک بہت و دینی کر کوہ و دستہ و سنگ کلیم سے سودا ر سر دل کر کے  
 گذر و اسکا کر کوہ غلطہ کر و صائب سے اندر کس کام دل جیکوہ سجادہ سحر و تودہ شبیہ  
 کر کر آید و کر سہ کر میاں سے و سر حسد سے اگر میاں تو کم گشت در میاں کر بہ دست سرنی  
 بعیم دل کجا کردی و وہ معنی باو سیروان مخصوص و معنی میاں حیوانات تارک اربک و غریک  
 حایہ ہلہ دار و صفات دینی تاروی مور بلال از شہادت دست محمد قلی سلیم سے حرم کر  
 کر مارک لوے نام جلیہ م کر رد دل رکے مری سجدہ کرشمہ را سلیم تک کر و اعرہا  
 رشتہ مار یک بہت و فطرت سے دوسرے ہر کجا و حرم کل طوہ کر کوہ و دل حسرت نصاں ذاب  
 مور کر کوہ و حرم ساں حاکموس شیم روح ادک لہے جکر سار خان اربیم لہنا کر سہ و  
 کلیم سے ماہ لوے کویتہ ہد نام عمر و در آستان حسن ملل کر کوہ و حرمی در و کر مسوق و صوف  
 تر و ل شکست بیکان ارا و صد کوہ الم نہاد و حان انا و ہر لہسہ کم کوہ و در و کر توست  
 حیران مارا و دراب بگ حوا سے میاں شیتہ و حسن تراکت در نظر میدا و بود حرم ہی از صرح  
 رقد و کر سدا و کر شمیر و کر حوا این کلمات در چاکرہ امہ چاکرہ لے کر کوہت و صبح لطافی سے  
 فلک سہ کر شمیر بادت و تریلی دل عن سراجت و کر بہت چشمہ کر مدحت حوا ہر صبح  
 ماست بہت سیرا و در بی مخصوص سلاطین کماہ لودہ لطافی سے بہت کسور رسم کماں  
 یکے بہت جیسہ کر میاں و کماں قات کیا یار کوہ و کوہ قات آن و حلقہ کر کوہ قات کر و  
 بحر و در و کر کوہ میاں کہ در آفتاب و شمس جارم و جیسے رب مہور کر سنگ ماہ سنگ  
 بر حسد سے در کر سنگ ماں و کوہ و اب کر شعوت دیا سکوہ و کر رست حری کیا رسی  
 کہ ان سہ حرم کیس و نیر و ان دامہ آن کر سار لیس سبے جہلس ملک سب کہ عمارت  
 ار سہ آب بہت کر گاہ مان و در صورت کر لے کر مدہ ہستہ کر میاں مدد حوا و جمال الدین  
 سلمان سے موت نہاد و سہ کر گاہ تو کر و آد کہ او دست ہر س در کر سہ و سہ سہ  
 مہ و منت و سودرست و سرس و آں کہ آن خال کرا سہ سہ کر کہ و ملک قی سے کلاہ  
 امل در لہ و مل حم در عم و کر کوہ طرب و دست سون و در و کوہ کی عمدہ فامست تار و ارا  
 سادادہ در واد کر سکتہ حرم ارب و سبن بار سنگین کر لکی محمد کو سہ کی سہ نہ کات  
 سے رفار و رنگن در اسے در آدہ و ارباں میاں در راکت کر کے سہ و کھس لہے سے



چون کمانے را کہ برکش کرده باشی سر می پستی می آید از دنبال استم میرود به کمان برداشتن در لفظ به کمان  
 و کمان کشاوند در لفظ دمان و کمان رازہ برز و در لفظ تیر تمام گشت کمان را بزم کردن و کمان را زہ کردن  
 و کمان را چله کردن یعنی فرزا صاحب سے این کمان را از زبردستان کہ خواہ چله کردہ بادہ پر زور و چن شود  
 را بر و چن تراہ از چشم غزالان چم خواب سفر کردہ ابرو و تیر و زہ کہ بزم کرد و کمان را بکشید و تیر را  
 گذار کہ زہ کشد کمان را بہ دشمن کہ بر تیر سے توان دوخت نہ کمان از طاق بلند او بختن و کمان بر طاق  
 بلند گذشتن و او بختن کمانہ نزد عو کے کمال کردن سے زور و طبع یعنی تیر بن صاحب طبع دارم بہ  
 کہ از طاق بلند عرش او زور کمان بن بہ کلیم سے بر چو خ این طلال ناست کہ دست حسن بہ آویختہ بطاق  
 بلند سے کمان تو بہ اقبالک محمد رابطہ صفہا نے سے حسن تو بکلیرک ترا بخت جہا را نہ ابرو سے تو  
 بر طاق آمد و بخت کمان را عیسیٰ فیلیہ بیگ علی خراسانی سے مدام بر و شش آویختہ ز طاق بلند بہ کمان و عو  
 او را بکشیدن فرست بہ کمان بخشم آوردن و کمان کشیدن و کمان افراشتن و کمان بالیدن و کمان بلند  
 کردن و ساختن یعنی کشیدن و ہر دو بین کمان یا زبرد استن کمان بقصد تیر انداختن میرا ملک مشرق سے  
 سے کمان زہیر عظم چگونہ خواہم من بہ کہ زہ تو را بخت بلند کرد از جانش بہ فرد سے سے کمان بالید  
 رستم بچک بہ کہ کرد یک سر و خدنگ بہ و کمان بکش کردن و کمان پوشیدن و کمان شکن و کمان  
 بر سر کسی زدن مودت و بین تقابل کمان خوردن است ملاقات ہم مشہد سے سے وہ چه طبع است  
 کہ او دست خدا دست ترا بہ کہ یک تیر ترا خورد و کمان را ہم خورد و کلیم سے فرکان تو بخبر بخ ماہ کشیدہ  
 ابرو دست زدہ بر سر خورشید کمان را بہ ملاطمت سے بصید انکے چون کمان کو بخش بہ فرد بخت حدیر  
 بر صید خویش بہ مفید بلخی سے بقصد کیت کہ است ابرو خود را بہ رنگ و دم دل فرزدن کمان پوشیدہ  
 میرنہ سے سے بستہ کہ دوست نکاران جو بکشاید گین بہ بستہ گردور بہ جاران جو بفرزد کمان بہ  
 سید حسین خالص سے بستی کہ بوش را کہ کہ سیدم و دانش را بہ زور دیگر سے اخ کشیدم من کمانش را  
 عبد اللہ مہ تقے سے کمان کشید نہ بر نہ وان بہ جو چشم شوخ سید ابروان بہ انور سے سے ترالہ  
 سپر برفت بر داز کشید کہ نہ چون رستم نیان نجم آورد و کمان را بہ کمان از چله برداشتن خان آرزو  
 میفرماید کہ از بسیار از اہل زبان تحقیق منے این بیت بیضا اثر سے نالکا شش زہر دلشدہ ابرو  
 گوشتہ گیر بہ چون رسد دزدی بدزد از چله بردارد و کمان بہ طلب کرد و چچ کے از عمدہ جواب نیاید  
 و چون قیاس بخواید کہ از چله کمان را بردارد پس بجا طر جنین برسد کہ بردارد و بایں فارسی و زہ سے  
 تازی یا خود از برد و جن باشد کہ معنی خالی کہ دست و تصویرت یعنی در گردن چله باشد از کمان و سوق  
 مصرع اول نیز ہمین میخاید چرا کہ معنی بہت جنین باشد نالکا زہر شد ابرو گوشتہ گرفت چنانکہ چون  
 دزدی بدزدی دیگر سے چله از کمان خود دور کند از جنگ و دزدی کند و ظاہر در ولایت این سوم  
 باشد کہ بہرین دزد و دیگر دزد چله از کمان دور کند و این نشان باشد در زدن و اندک علم اتہی کمان از جن



در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

تقیل می بخند و آن چیزها سوزون بودند امکان صد منی شهرت دارد و این از عالم تا آنکه سبب دست است  
بنای سببی و نون غنچه صاحب به محبت پیران کنایه کارهای سخت را به رخه در خار کنه تیر کمان  
صد منی به قاسم مشهوری به باوه گراندک و گرسبار سیاید کشید به کرکمان صد من بود بکار می باید کشید  
میر مغزی به چون کمان صد منی در دست تو گرد و بلند به چون خدنگ دیده و ذرات شست تو گرد و در  
پس کمان افراز و تیر انداز کاندز پیش تو به رخه در خار کنه تیر کمان صد منی به کمان حلقه کمانی  
که زه کزده باشد اثر به بکیش به شمشیر خود نمای میت دستورم به کسی که نباشد چون کمان حلقه  
از زورم به مرزا صاحب به در کین ساسانی گرد و دایم آسمان به این کمان حلقه بهیهاتش خوش  
کم شود به و دید به چون کمان حلقه بیکاریم با چندین نه به زور باز و دست بار ابر قضا عجب است  
راضی به ظاهر نشد ز قحط مخندان شعور به همچون کمان حلقه بهان ماند زورما به کمان کرد به کمانی  
باش که بدان گلوله و مهره اندازند از اعرابان قوس البنادق و قوس بجایقی و کمان مهره را در  
افتد و کرد به گلوله را گویند میر مغزی به سپهر بر خذر است از کمان کرد به تو به توار کین سپهر  
بلند بی خداری به طالب به همتش در کمان کرد به نه فلک را چونیک غلوله خاک به بر آب  
به کمان خضم تر به زه شود بر در مصاف به کمان کرد به صفت گرد زه کند بکمان به نظری به  
به نزد قوس کیا نه تحمل نه بر و به کمان کرد به نمایه کمان رستم زال به کمان زنبوری کنایه از تفکک که  
تبار به بند و تبر کی ملقب خوانند فردوسی به گرفته گردان ایران زمین به گمانهای زنبور  
جرح کین به کمان حکمت نوعی از جنین که بدان تیر اندازند کمان بهمن و کمان رستم و کمان سام  
و کمان شیطان و کمان جرح قوس قزح سلیم به خدنگ غره بخیر قصد اهل دین کنند به خدنگ که ابرو  
غوبان کمان شیطان است به میرزا عبدالحق قبول به خطر حادثه پیش است گوشه گیران را به که این  
سپهر مقوس کمان شیطان است به ملاحظه به چهره به بار بخت شترنگ به کمان شمشیر دلو از  
بے جنگ به نظری بنیابور به به جزا که زیر آرد و فلک کمان رستم به در چاره را گرفته تصاف  
بهفت خوانی به حسن بیگ ریف به چون کمان جرح را بهیم باین ناراستی به از دلم گویا کس  
تیر خدنگ می کشد کمان فولاد کمانی که پهلوانان کشند و جلوه اش از زنجیر می باشد شالی لکلو به  
باز دے نخت من آن طور قوس ساخته اند به که کمان کشد رستم فولاد کمان به کمان از فرمان  
میر مغزی به یکتا ترک ساتی به از بهر قهر دشمن شاهنشاه زمین به هواره بر میانش کمان از ترکش  
است به کمان پاک بیای فارس به معنی کمان زور بن استفاد میشود و اعطاف وین به دارد کلام  
پاک دلان بیشتر اثر به زور خدنگ پیش بود از کمان پاک به کمان نشیت کور به طوطی به قسم  
بصیه فلک عکس کمان نشیت به که آه داردش تیر بر نشان آه به کمان ابرو از اسامی محبوب است  
صائب به زاه نشین من نشد نرم انکمان ابرو به چه حرفت انکاز تش کمان کم زور میگرد

سے کم صلا و حظ و درجہ + حرف معطرا بحالیس و ج + طے حواسنے سے وصل میگرد و تقریب  
 حردہ اسم الہ + قرب یوحرم و امن ارجاس + کم صلا + کس واد حون بالف و صلا واد لادلام باہل  
 شود واد حاصل آمد کماج قسی ازنی مودف و کلمہ حیدہاں حوس من ودریت کہ سترتوں راہل  
 مسدور در عالم کورے سے سکندر یک سینے کہ در قحطیہ آوردہ سے کمان بان جودہ کاے مودہ  
 سیبا ہی کماج عظیمہ خور و د + ممت خان طے سے کھانا کاغذ کے کوکا عد رنگیں رنگارے  
 کہ سد ارم کماج صرح ار حشائش افشائے + کترین و کترینہ این کلل ت مضاعفہ لفتہ می سود  
 و کا جی در مقام افتاد و مامات پیر استمال میکیدہ سائے نکلو سے ی کا سنے تو جان با حق شکار  
 عدائی تو شد کترینہ کار ممت + کتاب قاشی بہت مودف ار سمن و تیرین آں در ا حردہ  
 کرات مامدیون حواسن سست حادہ محل کم بیاضہ حسن شمیمہ کردادہ دریں لغدہ مایہ کہ  
 بیج کجواب لادمانہ کی نصف آں اسیری لاسی دور خسی سے اطلس در رعیت و کما و نصف  
 میت غرار رود و دہا رب + ملا قونی زیدی سے میت طے علوہ کی سے نہلیں میردہ +  
 ناما مارا یجا تخم مریعے میکز + کمال الفتح تمام سدن تمام و العطف حواسن دواس دول  
 و گزمن سستل فو ا حیدر سے گرفت کہ حست جوں حنی مکرانی + بارے مادہ ہر ایں حس  
 رودے ہا اورے سے ہی پھسے دادہ دیار اکمال + نکسدا و جدہ ہر درار تر فال + کمال  
 ہر خواہے میت ہاں + ضائے سے میت حو پنے فطوحں میر فواہ تمام + خواہے  
 مکدہ ہر کمالی دادہ + کمالیت لورن + واجب منکرہ جس بدطوبی سے اہ اگر سیں جت لاف کما  
 رنہ + کلک ار سس الدف سارم سہر اکہ کم + کمان تر حمر قوس و وصل جمال کا ہی مجہ  
 رکنا زحم دال کہ کلمہ سست بہت و کسیدہ حمیدہ + دخت ورم و دستہ بنی کز ارد + بارش  
 در صفات ہر مکر کہ سد و لہر وار تسہات اوست و در مسن و طاح طو اساس و دستم کمان  
 مخصوص ہاننے سے در آمد ہر جا سے صد ہزار جہ کمان و سنی و چابی نکارہ + مہر حسد  
 سے موسی نکافان کمان سستہ + زہر و دہ ارد کے لکیرہ + خواہ حال الدین سلال سے ملکیت  
 جون ہر حسم مہر وی کمان + رہہ گموش طغرایہ دال سوار + ابو لغز ج روے سے کمان ستر  
 دستان سنے + کماز قول نرم شہر بار بہت + الو کس و سب سے سب یک پہر کہ ستر  
 و پہلے ہر کردہ + جوں کمان و مناسب ہر حرن باہم + یک زمان بہت سحر کر نفس عقدہ کا  
 مضافہ لیں گوسہ گریں صاحب دم + سال کمان کا سے و دخت کمان کردہہ سیبا یہ  
 نعت کمان جاہ کمان کجکال راج کماں حرج کماں شح کمان جبت کمان اراد کماں  
 کمان میج مونس نوح کہ سیباہ در کعب اللہ ار آلات فلوکری مصلی ہا انتہد بر می کمان بر دست  
 کہ خواہ آمد کمان حد من و کمان حد می کماں بسیار دور و علن دور کماں رلہ کجڑا سے ثقیل

زخم ناخن و درون من داغ حسرت میشود و کم و کاست مقابل بسیار یعنی کم مستعمل میشود پس لفظ  
 کاست در چنین مواقع محض زاید بود میریزد و به بار بسیار و بار کش اندک و چاکران شش و مرکبان  
 کم و کاست و کم کشیده است از ظنان و کم حجت کشیده است از بسبیل استقامت کم حرف  
 و کم سخن و کم گوی و کم سوال و کم جواب و کم نگاه بیرون و کم نظری و کم سخنش میتوان ساخت و  
 این است بلکه کم نگاه است و کم گوگرد است با هم خوشی و طنبور را و کم جوهر است او درین هم کم  
 سوال افتاده ام و کم زن و کم زده و کم بخت و کم طالع و کم برونید و کم گویا که از طالع بد نقش  
 کم برونید نظایم و طالع بود بد اختر شد و کم زده و کم قلندر شد و کم و بعضی درین است  
 یعنی آواره و گشته گفته اند و این نسب است و در برهان نوعی از خار که گستره است کم فرصت  
 فایز طلب تاثیر و نرد و تلف عمر عزیز و حساب وقت کم فرصت بگذارد و درون خست است  
 که فحلت نمیدد و کم فرصت است چرخ که فرصت نمیدد و ملاطفتی که چرخ کم فرصت زمین بسیار  
 خور و یاد کرد و در جهان نمیدد و کم فرصت است و کم فرصت است و کم فرصت است و کم فرصت است  
 جوهر و دران و کم میگرد و مطهر که کم فرصت نمیدد و کم زبان گویا که از کس که هر چه او را  
 فشروده شود و بجا آورد و در برابر آن زبان عذر کشاید و گویا که از آن نمیتواند شد و کم که از آن  
 زبان او گفتار او دیگر و کم باشد نظایم و کم که عشق برین کار داشت و کم که از آن  
 عشق بسیار داشت و کم که کاسه کنی و از عسکری و نخل و سر و پای و کم که از آن گویا که از آن  
 رنگ کا بهیم باقی که جذایم و کم که کاسه از دم که صفر اشکند و کم که کاسه که  
 تهمت کم کاسه از خست کا و قزمنان و پیشین بهتر بود و در بند جانان مباش و کم بودی در شمار  
 نیاد و در خود را بجا که گویند ظان چه آدم کم است یعنی خفیف و عقل است و بعضی یعنی دست و پا  
 یکم که در سر رشته کار از دست دادن نوشته اند و غلب که بودی کم بودی که بضم کاف و کاف  
 باشد نظامی و دیگر باره گفت این چه بودگی است و شفاعت درین پرده بودی است  
 کم میدانی و کم میباید و کم میباید و کم میباید و کم میباید و کم میباید و کم میباید و کم میباید  
 کم عقلی و کم فضیلت لیکن عوام میگویند که فلان کم عقل است و کم عقلی و کم عقلی و کم عقلی و کم عقلی  
 گاه گاهی بر من آید و منی کم بختی این است و کم مددی مدد نکردن کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم  
 بسیار و کم کتب تاثیر و کم جرح در کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم  
 کم سال خرد سال و کم جانی و کم جانی و کم جانی و کم جانی و کم جانی و کم جانی و کم جانی و کم جانی  
 آنکه عمر کم داشته باشد نظامی و کم چیز است کان و کم که بود و کم که بود و کم که بود و کم که بود و کم که بود  
 بهند وستان است و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم و کم  
 که دران حروف جمله را به ترتیب الف و نشر و تب غیر میزند و بحکم را بحال خود میگذارد و آن نیست

کلید عقل کے کڑھل پر عقد کا پانا و معوض اس سے کہ حرف حق ہمہ داخل ہواں اما کلید  
 عقل عدو کے ساتھ در ترویر + مجلس کا شے سے این کسایتہا کہ میں اردولیت اویا قلم +  
 جیواں کردن کلید عقل حوت تا کہ راجہ کلید عقل کہ ہے اس سرے کلید دار اگر کلید کا حاجت  
 تو بل ادا سے ان سے ضرورت رکھ تو ماہ کلید دار + کسایتہا کہ میں اردولیت اویا قلم +  
 ملاوختے سے رگے رگلی ہمارم دوسرے راہیں + آڑے کلید دار دروستان ہم + کلید ج  
 نو سے لہجہ کر تو دروکل کلید ہاں محضہ واکہ یگوہر سستہ ناز سے ہنیدہ صبر کا دود و صراط  
 کار کلید ج کہ ہے تا س + حکیم دست کے کہ در کار پادشہا دستہ ہند و عاقلانہ دار  
 اردوی را زدہ ہنیدہ مع اسیم کم با شمع عقل شین و نیز نمی کی باز کا سے سے  
 ہنچ نقش کلیں ہاں تا حسرت کے کہ دست کم ہر دست + در مقام ہند و سے منطق سوال  
 کسیدہ متلاہکا ہ کو یہ کہ رید کم مرکب صاحب میوہ و دروہاں عدم اد کتاب لور خاصہ ہنیدہ  
 سے مارا موہ + شمع غمی غیر عس غمی + کرم کم کرم کم کرم کم + وجہ سے حاوہ اگر بیسے راہ ہار  
 در بیش ہاش + حوں کم خذ گیرے از کس کہ حوں کے شین ہاش + ملاکسم سہدی سے  
 ارعیر سے داں کس گرغ یگوہر ترا + حوں کو میدے کہ ہاں حرف اکم میرم + محمد سید  
 سے راہار اساک اسرف مادہ کہ محمد + دورہ دلان را تا سہ نیت سر سول در +  
 و چشم کم دیدل و دس کم گرض در درشن حیرت و دایہ فیہاں دانکا شت صاٹ سے با  
 سکروہاں سر س راہ دست کم کیر + رکھ میر ہشتہ ہرہاں سعید + حکیم رکای سچ کا  
 سے سردار نے ختم ہا دست کم درویش را + کو لو کسانے در او سے ساسہ حوں را +  
 دسپی گدشتن با ضا و آتہ و لفظ گرض و کس سبیل در صبح سے ہام رنگی مادہ محو کم کم ار  
 موہم + سیماں میوہ گرم اگر کم کم کم حودرا + اولہ ہوے سے نزد کم حرارہ ہم اردم سید  
 در سے سکس حوں توہ کرم کم شیشہ + کم سیاسہ رحمت کہ ہمارم کلم + سس مم موہن میں +  
 کم آڑے + اور سے سے + کلید کو دریں طور کہ گوے کم تیر + حوں سے کو دریں حوں کہ گوی  
 کم ہاٹ + دایک محضہ کرام و در نیو قمت نمی کہ حوا با سہ میر حسرت سے ہاں میں آہ و در وقت کم حوت  
 آہ نہ سس + بار سس رور شین شین ساید را + کم رول اطہار بحر صاٹ سے در کم رول  
 را دتے آہا کہ دیدہ آتہ + جون شمع کی کسدران در و ال کار + دود و ادنی مکہ اسٹن کھایا  
 ترک حوں در کس و حیرت و دایہ سکروں سر حسرت سے مس + دیک ہر دوم رن + چٹکی لاکھال  
 کم زل + آتہ خدا اس سکوی سرستہ + کے سودا کس رشتہ نورست + کم زل راں  
 سہ کہ آہ رشتہ + سکروہ آہرا کہ رشتہ اس + ہر کم ہر قدم زل سوی + آتہ شمع  
 کو کہ کم رن + کم کم آہستہ آہستہ ملا معہ غمی سے بچوہا کو کہ کم میوہ و ہام + رحیم ہاں

شهرت دارد و موجود است و از شیر دمان نیز گویند افضل ثابت است و دمان شیر فلک شده تورا این  
طوفان و جو آب حوض که آید برون ز کله شیر به کله قند قالب قند و این باضافه و بدون اصنافه نیز  
آمده مرزا عبد القادر تونے در شیر قله لبست به کلند در قله کوه شور به سیاهان جو در کله قند مور به  
سلم به بدل چون شوق شیرین به بند بند به سر فرزند باشد کله قند به ملاطفا به جو قند و سر کرده  
این ظلم چند به سرش بے تن افتاد چون کله قند به کله نا قوس از عالم های گلو و طبل شکم نایت  
به عجب که دم زند از ناله تا بنفخه صور به ز جبرجس ریح درم کرده کله نا قوس به کله ننگ طاهر اینی مقدار  
منتهی و کف دست از نیک است فوقی زیو به هر صبح زینم کله ننگ به فارغ از کیه آسمانیم به دین  
را سله بهای سوز بوزن حمله نیز گویند کله خشک کنایه از مردم دیوانه و سودا گران کله بزرا کله کله  
جوانات را بخت میفرخته باشد و جید به مرا کله بز کرده بیدست دبا به جبرجست از بای دار سر  
مرا به کله بضم اول و فتح و دوم محضف کلاه داله تا سلسل و حرکات جامع شفقائی به از قوط کله کون  
بچون حجوت به هر روز بود دست کون افر و منت به بم است که رود و پایت افتد به قالب تبرش  
از بر بے کونت به سند اول در جرمینه و دوم در بیت النطق که شست کله دراز با بفتح و نشد به دوم  
کے که شور و غوغای پیوده کند یکی شیرازی به اے مسفری که کم ادائے تو خوش است چون خیمه به  
منه بای تو خوش است به سستی و شلاق خرد کله دراز به چون میخ برون خیمه به تو خوش است  
کله کیر با لون و کله گیری انه اشرف به قصد بدان نشانه با کیمیت به این تاج تسانے ز کله گیری  
است به و نیز در بحث کلاه نوشته شد کله کی به نشد به لام و کاف و دوم فارسی انچه از لوازم زمین  
بر کله است باشد از بر طاهر و جید در توفیق سراج به سر کاکل حور از بے رکه به سر سخت حور و است  
از کله کی به و معنی جیفه مرادف کلل است که شست و عوام مند و تسان به نشد به کاف خوانند و خط  
کلیجه بالضم خور دے موزف کلیجه بز نظامی به نشد کل باغ جنبه بود به کلیجه بز خوان خوش بود  
کلیات بتشدید تحاتی جمع کلی جمال الدین سلمان به در عبارات تو توضیحات منهاج نجات به و اشارات  
تو کلیات قانون شفا به کلیه بالفتح ترجمه مفتاح و اقلید معرب آن و غلب که معرب اقلی باشد  
که کسیر لغت یونانیست همان معنی در انیم کب است اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس در علم  
شبه تصنیف اوست و دس در آن زبان منه سمر را گویند بهر تقدیر ناخن از تشبهات اوست  
اثر به بے که لسته منه از رشوه رشوه جاره اوست به کشاد قفل زر از ناخن کلید زر است  
کلید غلط کلیدے که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آنرا در عرف منه بر تالی خوانند  
سعد الدین در قسم در برات به گره ز ناخن تبریکی که کشاده شود به که از کلید غلط است که  
زیاده شود به کلید وقت و ساعت چیز است که در آن سازند و در است و کشاد وقت است  
بران باشد تا نیز به کلید وقت و ساعت ششم بخت جو لودارم به که خبر هستی به گزردی شود و

کلوح راز سرور کلوح امرو دوی ار ارد و میر حسود احوال را دے دوان طعنان راز سرور  
 درست + نہ یا لکھ کلوح دنگ ورتت + بہاؤ اور رم سک کردن چش سبک سہ ہار  
 مردوں + سادی ران کلوح امرو دھاس بہ کلوح امرو گسہ دردائش + سودا کلوح اردو  
 اردو سنٹ + لکے کد خوش گیس بارے اوس + کلوح انداز حسے کرتان دہا خواہ سال  
 کسہد و تسمیہ اکہ رمی چارہ عزم مع میر موم است صائب سے دورہ ریدک است مینا کلوح  
 کرد و ہادہ ان حکایت و ہارہ اسرار کرد + دھوراجا کہ دوریر لکیر قلمہا سارہ تا چون جسم ترکیب  
 قلمہ در آید ازان سودا جہانگ کلوح دھاک دس سرکش بیدارہ و آرا سگہ ہار دھاک ہار  
 سیر گونید واکہ سک و کلوح اعجاز و سچ سرار سے عمارتے ماکلوح امداد مکار + سسرورد  
 سادہ لے شکستے + کلوح صلی کشہ کار کلوح جای حمیدہ سارہ و حصال احکام دارد و کلوح صلی  
 کردن آیتیم عمارت ناگویند ارباب ران + بعض سوئے تیغ اترتے اور سکھنے طہا درین ایام +  
 لدین قول کو کر دے کلوح صلی بہت + سالک فریبے سے کہے کہ حکامات جو دتیں کہ  
 دھکام ہمار کلوح صلی کہہ + کلوح رگ رول و کلوح رگ مالیدن کہ ہار محضے کردن اور  
 کہ در بہات خور ہمد مولوی حامی سے پس تر دلدہاں حردوں + کلوح حکایت الیہ  
 رگ + مولوی بنوے سے صد حام کہیدے در لہ ردی کلوح + بیک چشم مت نور میدہ  
 صلا + کلوح دور + بکند کہ بایہ ہواں جگہ چشمہ و آفتاب سدن کلمہ الگسہ و سدہ وراج  
 سدہ تنگے آن حمیدہ نوکار مارہ تک بختہ دھ لہ وکس سارہ و ہر سہ جہا سہرت دلدہاوی  
 عودس مادوان لہ آیس دہد و مالطہ نشی درون مستطیل صیح سارہ سے نو کے لکسوی لہ وراج  
 کیوں ردی کلمہ حوا نگاہ + اور سے اسی کار کار کلمہ + دی عودس ہار کلمہ خواہ +  
 و باقی سہ خواہ لہ اسان باشد دعا و ارجہ اسان دمی رن سسرورد و ہر سارہ و گوی کہ در وقت  
 خدمتیں سرد و طرف ردی سید اسود و اطراف و اں ہار حاب ددون اجمہ ہار بہت کلمہ ہار  
 کہ بایہ ار کلمہ دھورتا سے سک سکر دلدہاوی و ہر سارہ لے کہ سارے + جہا سہا لکھ  
 لے اور کلمہ ہارادی + کلمہ ہار دھار کلمہ ہارسی کہ کلمہ در و اں و ہر ہاں - دران چہد رے  
 ورت گرس ہتے اہ گان آہادہ سے بہت عالی لریں راہ آہرت کہ بہت + ہاں کلمہ  
 ہارت اگر ہار بہت + اشرف سے اہد ہار کلمہ ایں حرف لہ + حدس و ہر ہار  
 صورت دارد + و اصطلاح لوطان رہا شدہ قول سے ہر سارہ رگ کلمہ ہار + در ہاں  
 ہر کہ اور یادہ ستر است + کلمہ لکھ کہ بایہ افراتش و تہ اندہ دھاجی سے و اں ہمد ورت  
 کہ آتش و لغت + سہ اکسہ کلمہ لکھ ران رہنہ + کلمہ شیر خراہ کہ صورت کلمہ تیار سگ  
 سارہ داراں راہ آہ در حوض یرو دھاکہ در حضرت ذہلی در باع صا کما کہ باع کلمہ شہ



مشکوئیتو به بر من کلک وزن که نمیدیشم از کلک به دشوم و نامبارک و سکون دویم بشم نرمی که ازین  
سوی بر رویه داله هر دے پرود منی در بچوگی سے از کل حشو معرب چه توقع داری به که خود دشمن دلم حمله  
دے ادبیت به کندم از سر کلک دوستش را تا پا به که دل از حسرت نقش کلکش در قصب است به کلخن  
و جانے که خاکستر دران اندازند و بد نمینی است کلک خب تحقیق که دے بے خان و بانی که شبها  
از بیجائی بر سر تنوز و کلخن افتاده باشد میرنجات سے کرم خدمت سبر کویتو در فرایم به بادل  
چاک چو اتتر از کلک خبایم به کلک کوتاه یعنی در دسر کم کلک بالکسر بر عمو ما و نے قلم  
خصوصاً و کلک در بنان اکلن کنایه از تهیه نشستن کردن و کلک پیرا ظاهر نیست که عبارت  
از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملاحظه میکنی کلک فردش مستفاد میشود و اگر کلک پیرا همیشه  
بیدید به عطار و قلم از کجا بخیرید به خواجه جمال الدین سلمان سے ابر میگید چو کلک اندر بنان می فکند  
جرخ سے ناله جو تیر اندر کمان سے آورد به کلک فرنگی همان قلم فرنگی را دوت خان واضح  
نے احوال دل بکلک فرنگی نوشته ایم به خوش سرمه در گلو سے قلم کرده ایم ما به کلک کبوتر دم  
بضم دال به صلاح خوشنویسان ز سے از قلم را شیده اشرف سے که کم شوق دل از کلک کبوتر  
دوم رقم به نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود به کلک شکر نیشکر انور سے ز لفظ او مگر  
اندیشه کرد کلک شکر به از ان قبل که میان دشمن هم شکر است به ز بهر خد متشانه میشه که در دل داشت  
زبانے نابیش صد میان با کمر است به کلک بفتح هر دو کاف تازی و کل مکمل بفتح میم الصابره  
در آئے دکا دکا و ملافتی ز روی سے نیست لیکو چو عقل بر سر شان به پیش ازین فوقا مل کل کل  
بفتح طمه از زبان خرابه و سفر بار و کانم در جوال به میکشم از کلکل اوقیل و قال به میرنجات سے  
اینهمه کل مکمل از تنبک کونیده تست به مطربا حق حق ما از دم بونیده تست به کلل با تحریک پری  
یا بشه که در نرم و نرم بر سر زنند و تبرکی جیفه خوانند خواجه جمال الدین سلمان سے در سوای چمن  
بانغ علی غم غراب به شایخ کلهار زده انداز بر طاقس کل کلرغ نو سے از کرکس که بر سر آن  
پربنا شده بر خسرو سے بیضه کلرغ بریر هاسے به از نسب خویش بود بچه راسے به کلمه و کلنک  
با تحریک و رفو سے متین دراز سر نیز که سنگ تراشان بان شک از کوه بیرون آرنده گی کاشه  
سے قلم کوننده و با خود تجلم به که آخر دسته ماند از کلکلم به کلمه اکلن رسم ولایت است  
که چون زمان انجا بفعال کوشش متوجه شوند افزونے خاص بر کلمه دیدہ بر سر راه اندازند اشاره  
بهمن می است درین شعر صائب سے با همه مشکل کنائے ناک باشد زرق من به بر سر ره  
چون کلمه ایل فال افتاده ام به کلمه سے و کلمه که بمعنی صاحب سیفے بدایع سے تاشته ام ملاک  
چون کلمه گر به همچون کلمه خاکدش میکم بسر به سیفے اسیر شوخ کلمه می شده به بر در  
خود را بسته ساخته مبلادر که به کلونج راه معروف و کنایه از مانع و حایل مرادف سنگ راه

و حد سے کمی سے رسو عرق جو در درانی + رنگ سطر رودارے اگر کسی کلاہ میں + سوم محل شخصی  
 شمعے آردہ ہند و سس ماورسہ گوید چر مگر کی کلاہ میں یا رودارے میں سے اسے موانع اندام  
 سر جیل سیدال + دیگرہ اردو ہے رودار کلاہ میں را + ایتقا عت ترددہ سادہ معیت اقلیم را +  
 ار کلاہ مقرر در اس رسو دہیم + کلمہ ہضم جامہ محقر و کجاک طار مائے ردی سے آرد کلاہ میں  
 ہستہ گدست + ایک دستہ بریدہ کہ ویرا کیست + فطین تفتیح اول رسوم دھارم انتر اہیکل  
 و سکران دھارحان و بوجہ کہ گہا سار سے متقاضی گوید و سمدان در دندان مذہال کلمہ  
 سندن گدست کلک سہادی عامہ کو چکے کہ کرکار کہیہا سار + ارچہست می طقت حرین را +  
 واران و ظاہر محف کلمہ است سس ماری ہستہ اما محاورہ ہنال اول است دھرمس بان را رسو گدست  
 کی لڑ طر فای ایران درامہ کار طر ف سے سوی اور نمی کر دیور نمی کردہ سے کلک + کلک سطر  
 دین + مدرک کم حریک + لیس + کلکت نورن ایتس + معیت و سیریت و سرتار +  
 صفات دست و العطر عرق و سیدن منسل معیہ ملی سے عام اودہ کلکت سس ما ویکتم +  
 آیدہ دار ساور کھار میکشم + کلکت سرشت کلیم سے درین نام سراجون میں دگر کلکت سستی کو +  
 دم حوس ریار در دل پس کہ کار دوم + صانت سے لیس سکودہ کلکت سدر دل یزد +  
 شکوہ حوں در دل کر دیکہ تخم کلکت است + کلکت رجح دیوہ سیدار میکہ + رددن دود  
 سینر ارار میکہ + کلکت کھنیں درشت نام سوار میرکات سے ہجو ستار کھنیں کہ + مجد طار +  
 لکادہ است است ہسم حرد لقا + ماطرا در بچو محمود صد کی سے رہہ ہاکدہ سس کلکت  
 کیت قلمہای جو کردہ جعت + کلک + تحریک سس صای عشی سے در دل جبال عمر و تیرت  
 جو کہ رو + گوئے رودر دل رفوں میں کلک + کاک سس کی سن جمال سس سن گوید  
 چہ کلک سس سس ہے طار سسرم آردہ و در مانتک گدستہ ماتیر سے حدہ ررف رہہ  
 گزے خاکسرا + کلک سس ہے اس سے سسرا + ماطا ہر قدر سے در صحت سس سس  
 رتر کے سس رآ فاسے دی + عطر و سسینہ کہ یہی + جو سس را قاز حاسہ لودہ سس  
 ہرمان کلک سس لودہ + و تفتیح است اک کلک در دہر است جوں مای کہ سس اتود گوید  
 کلک کوتاہ یعنی در دسرم و سس اول و سس دوم جوب و نی ولف کہ بخت کہ شس ہرما سس  
 ترف سس سس دہکا ہستہ کہ جیک دستک را دسا حدہ راں قبیہ کسہ الوالیای کوشہ  
 طر طر جوب دلی کامہ جہانست + سس تقدیر حدہ سس و کلک + رات حشم کے سس ہر عبور  
 دھش و طیر و آدم و حق و کلک + ددر جانیگری سعل و اسدان و اہل ایران عتس و ہمد دراب  
 سس حویا سے کمار کر ہے و کلک اکوئی سسردہ سس + لڑی کامہ سس گد و کان روف +  
 دھم اول و سس دویم سس کرار و سس سس سس گوئہ حکیم سورنے سے لڑ سس کل سس کلاہ سس

دول در برت کواه پس است و مشورت با کلاه کردن سیر بیا به کلاه احمد سر محمود گشتن و نهادن  
 بال دیگران مدار کردن از جهت نادر که مراد است و دلایل گردانی دالیه هر دو که در بعضی است  
 توبه مشاوم به بر سر سینه کلاه حبه نهادم به کلاه شکستن کنایه از کج کردن گوشه کلاه و قیل کلاه شکستن  
 یعنی فخر کردن و اینجا حاصل معنی است کلاه گوشه شکستن و خشن مثل صائب به حسن چون آرد بخاک دل  
 سپاه خویش را این شکسته هر شکون اول کلاه خویش را به چون غنچه بر که محبت جگر قناعت کرد به کلاه گوشه  
 تواند برد ز کار شکست به او صد الدین انور که به هیچ سر بر آستان نشود به کلاه گوشه بر بخت  
 کلاه نهاده و کج نهادن و کج کردن مثل داین کنایه از نخوت و غرور به هم رساندن بود خسر و نه است  
 بر سر یله نهاده کلاه و شکسته تند به انجوشه که است کز انسو که کند به کلاه نهاده و کلاه پیش کس  
 نهاده کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجد نمودن و ستر زین گشتن دین طور در فرنگستان  
 شایع است که هنگام عظیم داون کلاه خود را از سر فرو می آرد انوری به کلاه با محبت نهاده کردن  
 که در خدمت بسته خورا به کلاه بر سر کس نهاده کنایه از تخته کلاه کردن و نیز تغییر خوردن و عظیم  
 و نمودن ادرا کلاه نهاده کسی را مثله خیر سر و نه شاه ویدش چونیز کار آگاه به بولی عهدش کلاه  
 انور که در تعریف کف دست مدوح و مجابر به قطره باران از در بر آید آب که چکید به کو  
 کلاه بر سرش نهاده خال از جاب به دالیه هر دو خطاب باب به که تخریر اسباب آزاد به بر  
 نه است کلاه از باد به کلاه که برداشتن و کلاه از سر که برداشتن و دایم از سر برداشتن و کلاه از سر خود  
 برداشتن و نیز ترک برداشتن و کلاه از سر بردون بقول محاوره دایمان به جاستعل میشود اول آنکه چون  
 کسی فزده آرد پیش از آنکه بگوشش غی طرب کشد کلا پیش را از سر بردارد و تا فردا کانی نگیرد و فزده نکند  
 اقرار می نیاید پور به جان بفال مبارک نه است و بدن کرک به که سگ فزده کلاه از سر نشان بردارد  
 سلمان سادجی به ورنه اقلیم فلک شکرانه این فزده را به سر علان عالم علو که برسم فزده خوا ه  
 می کشاید از بر فلک فزده قبا به میرا بنیدار سر خورشید با فو که کلاه به و جاب خیر المصن  
 در شرح این بیت نظامی که به زیر ترک برداشت کفایم چه هر بری که ز رنگونه شیر اقلیم به پشته  
 که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما انجمنی از هیچ کتاب ظاهر است  
 بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سیر نیز به پس بهتر است که در اینجا کلاه برداشتن از سر  
 مخالفت مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بروم نمود کاز من چنین کار بوقوع آمده  
 داین از راه مفاخرت باشد غیر مولف گوید از ثقات ایران به تحقیق پیوسته که چون کسی خواه که  
 خود را به بگره نشناساند کلاه را از مقدم سر بکوبد و بجز سر برساند داین کنایه است از یاد کردن  
 سر در وی خود گوید که مان و شناس که من بالین بزرگی و خجایتم و جانم که این معنی در شعر حکیم سقا به شرح  
 دیده شده و در بیت ما نحن فیہ نیز مناسب می نماید و الله اعلم و قدیم نقض و بر شش حوال که در

کلاہ دوسری مال تدرہ کلاہ مدد کہ کو سودہ برصورت مال تدرہ سارہ میرکات سے کلاہ شش و  
 عارض کل والالینس کسروہ برکس طرہ کلاہ مدد سے مال تدرہ کلاہ ارالی کلاہی کدرمان کو  
 داکر لستقر لاطو والہ سروے سے محکم توحہ اقام کہ اسک میر تہ سارہ بہادام کلاہ ارانی  
 عسفی سے جان کہ ارضانش چہ سہار سوہ جہاں رحتہ توحہ کلاہ ہرے بہ حادثہ ہارکال  
 آب چہ کلاہ سے سیر کس باخرہ توحہ سمن راہ بود حکایت سکے کلاہ ارانی  
 کلاہ حرج کیا بہ اراف کلاہ ریس مندرہ و اسماں و ساروہ کلاہ ملک و کلاہ در و کلاہ دار  
 کیا بہ لدا و ساہ جیرہ سے قوقہ چاوس کلاہ درسد و کسہرہ رعدہ سہاں ہرشدہ کلاہ  
 اسسدون و کلاہ در سارہ رخن و افکند و افاد و کلاہ برین ردون و کلاہ ستن و کلاہ ماس  
 و کلاہ دریر کلوکش م سلیم سے جون ترک کر کسہ کاسیکہ سہاۃ ہدیہ کلوے خویش عو سابی  
 کلاہ را سے مادیہ سہر ہنگے طفل اسک ماہ در ماہ ست کلاہ حاسہ ست بہ مراد  
 سیدل سے یکجہ بیت یک فرمینو نے کس بہ کلاہ حاسہ کلاہ شہ آسے مادیہ مہی  
 سے ہسم مادیہ شش رود بہ کلاہ ہرزدی رود بہ صاۃ سے مادیہ مہی و کلاہ  
 ار مرجع بہ حرار خویش ہارے جعفر رعاۃ بہ کلاہ ہرزدی کلاہ عالم خاک بہ کلاہ عقل  
 تما سہ طاق امویس بطاۃ سے رودہ سہر ہرزدی کلاہ بہ حور فک کلاہ ار سہاۃ  
 کلاہ ہر سہاں افکند و امویس و کلاہ رطلک ماض و کلاہ رموا افکند و امویس و کلاہ ہرزدی  
 در لہد امویس کلاہ لکمال دوی کلاہ و سادہ سدن و کلاہ امدار و ماض ہستیاق تمام طلسک سرو  
 اہ طافا سے ول سودہ کسہ و راہار و سہر عفت کلاہ راہار و عوار حوالہ ایسٹاں  
 سے کوسان رود سہاں افتا ملازی چہ تارہ اسماں اسماں لہد احتہرین سادہ کلاہ  
 سہارے افکند سہرین کلاہ ار ہہاج بہ لہے آہ مرادیم عہدہ ہارہ ہاسام بہ میر حور در توفیق  
 سے دین اورا کلاہ اہ اح لہہ ہلکہ فادش گردین کلاہ بہ و در بعض کلاہ ہرزدی  
 سہر کا سے سہر روہ تو کر دیم راہار است بہ کلاہ خویش سادہ سے سہاں اہ اح  
 علیہ قلیان علیہ حسن خان سادہ مخلص علیہ سے نظر روہ توحہ سید بہاں اہ اح بہ کلاہ  
 خویش سادہ سہاں اہ اح بہ کلاہ شہ در ہوا یقصد کیا بہ ارکال جو سے ہسم رسید  
 ہرزدی سے حور سادہ کے سہر و اس رہش ہرزدی ہوا یقصد کلاہ شہ ہرزدی راہ  
 کردن و فاضلہ کلاہ مانیہ بہت در ہایت انصاف نیے از مصف ہی گوا حور بہ  
 کلاہ را مصف کرد جس دفعہ او را بہ دریافت سر محمد رفاقا سے رود و سہر متعلل مانیہ  
 مانیہ کی بہ حور سادہ کے خویش رہش کی بہ عامہ سہر بہت مانیہ کلاہ ہرزدی سے تو  
 کلاہ خویش راہا سے کی بہ ویدہ سے طلاق دادن دیا اگر ترا ہوس بہت بہ کلاہ قاصیہ و دل

در دامت و دوش چون سیم به بسوزد و دو جگر با سحر کلا گرفت و بر خیر علی که بمجربیل مهاد از این خوش کلام  
 کبرم به کلام نرم کردن کنایه از سخن سنجیده و ولایم گفتن مرزا صاحب به گذشت عمر و نکرده کلام خود را  
 نرم و تراچه حاصل ازین آساکه و نه نشت و کلا ان کار که نه فعله و از موده کار که کارها که عده بهر انجام  
 و به طورے سے بے بهنگارے درین بهنگاه و زخردان سپهر کلا ان کار باد و کلا تری در ولایت  
 از عالم زنده ار که و مقدمیت در شبه و ستان طاهر نصیر آباد در حوال میرزا ابوالحسن نواده میرزا لعل  
 نوشته که از اعلیٰ سعادات نشا پورانده چنانچه ابا عجب نقابت و کلا تری و انولایت به نشانی  
 بوده و همچنین در حوال اکثر شعرا این نظر را می آرد کلاه معروف و کلا و کلاه مخففات آن فرشتگان  
 امید به کار عالم کرد و از بخت به یونش دست و چون بخت حشر و طرف کلا خواهد شکست  
 و نیز جزیرے بصورت کلاه که بر میوه باشد بطرفی که بشاخ درخت پیوسته بود و اعطای قزوینی  
 و در برگره باید افکندن سیر تاج خور و بهیوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را و به معنی تاج  
 بادشاهان مجاز است و کیمرث و کیمرث و فیروز و فیروز مرزا صاحب به سودا عشق و در سر  
 مجنون به کلاه به با تکریم فیروز و در برابر است و به اصطلاح لوطیان زره و کلاه کبریا که رفتن زره و تحقیق  
 است که کلاه و کلاه حرکت جامع است زره اشرف به خجک پدران نشانی به گیت و این تاج  
 ستانی ز کلاه کبریا به شرف الدین شقائے ناکون تو که شد دو هفته تریا که کبر به چون نام  
 کلاه بند خمیازه کشد و کلاه گاه گاه ای که ای ترے از کلاه که فقر بر سر دارند سلیم به چون پورا  
 کلاه گاه گاه به و ملا سالک قزوینی به می تواند گاه گاه از لذت دنیا گذشت و بهر گیت  
 کلاه گاه گاه می کند و حاج سابق به از غمت دست که بر سر کلاه گاه میزند به بر سر شوریده مجنون  
 کلاه گاه گیت و کلاه ز کلاه کلاه چوبینه که ز کلاه بدان بند و بر سر کلاه کاران که از اندام و  
 شوند و غمت کلاه و کلاه شنه نیز همین است مولانا فحشی به کلاه ز کلاه بهر سر صبح است و بهر فوج  
 کراب کرده است شیر به شقایق به مباد و کتب طبع بهر رسوائی و کلاه ز کلاه بهر بهر بهر است  
 کلاه شب بوش کلاهی که شبها بر سر نهند محمد قلی سلیم به سرم زنی جو شود کرم به شاه خودم به  
 جو شمع اشرف من شد کلاه شب بوشم و کلاه سیمان و کلاه سیلانی و رقصه حمزه مسطور است  
 که عمر عیار را کلاهی بود که چون آنرا بر سر میگذاشت از نظر اناریب میفید و چید و از ضعف تن  
 نهان شوم از دیده چون جاب به عربان شدن کلاه سیلانی منت به مرا کرده بهان بهر انجن به  
 کلاه سیلانی ضعف من به سلیم به چشم خلق نیانید کلاه نمد و بود کلاه سیلانی بهر که ایان به  
 می کاشته به بهان شیدم زان ز نظر که از نمد به برفق خود کلاه سیلانی نهاده ایم و کلاه تری  
 کلاه ملوکانه شیخ شیراز به درویش صفت باش و کلاه تری دار و کلاه نمد کلاهی که از نمد سازند  
 و قلندران پوشند شنه کلاه که خجک به خجاک که می تواند بر سر افرازان و بر سر کلاه نمد دیده ایم و بر سر



شدش کافکشن و دفن بساز و خلق کنند از فرارش باز و شفای سے دوقتی پس مرگ چون نباشت  
 شوند و از لقمه حیض خواهرت کفن کنند و دست و ترا خود نیکو دگر و در خدمت نیت مکر دفن کنند و  
 رنج و تپاب از تشبهات اوست ملا فاسم شهیدی سے روشن تر خاکم از تپاب کفن شد و خوشی  
 زوم اینجا سفید از کفن شد و در قبای شفای بر سر خاکم گدشت و فیض بیخ کفن کند و گریه کرد  
 فطرت سے بہار عربی و اردو تمکاری تماشا کن و شمیم تیر گہا کے شب از عجب کفن بشنو و کفن  
 بر جوب کردن داد خواستن الہی قی سے کاری کن کہ روز جزا لاله کون کفن و بر جوب از جفا تو پیدا  
 مگر کفن و کفن بارہ کردن از بلای عظمی و بر جوبت باز بہار سے شدن وادف لیمان بارہ کردن درین  
 از ازل زبان بختیقن پوستہ نام گیلان سے متوأم کہ علاج دل صد بارہ کفن و جبارہ مرگ بسازم  
 کفن بارہ کفن و کفن و زو سیح کاشی سے رختہ در کور من از نیش جگر بسیار است و اسے کفن بدو  
 نو کے روئے بمن ہی آرے و کفن بردوشی و کفن در پوشیدن و کفن بر کشیدن و کفن بر کشیدن  
 و کفن و دوشن و کفن بریدن و کفن بافتن م محمد قسے سلیم سے سارگان کفن خلق را سلیم بن و جو  
 عکبوت چه با اضطراب نے افند و جمال الدین عبدالرزاق سے کہے کہ قصد تو دار و جان بود مثل  
 کہ کرم بیلہ کہ افند بہت خوش کفن و کلیم سے بہت کہ احوال شہید نش چہ شد و چہ ہے کہ بشمیر  
 بہرند کفن را و شیخ اثر سے آمادہ فارار پر دے نیک و نیت و ساعت کنے نہ پر سد کفن بریدن  
 خیر الدین فاریابی سے زکرم مردہ کفن برکنے و در بونے و میان اہل مدوت کہ وادرت معذور  
 و در بعض نسخ است کفن بہشتی و میرزا بیدل سے کفن بردوشی بل و چشم سفید اینجا و کفن و تیغ بہت  
 از قہ اندن کنایہ از کمال عذر خواہی کہ در پیش سلاطین کنند و دیگرے میر خسرو سے دلش از بیم شان  
 شکست گرفت و کفن و تیغ را بہت گرفت و پیش رفت و کرد و زارے بغض و شرمسار از  
 کما ہکاری خوشی و کفنی نوعی از پیراہن کہ فقیران پوشند فطرت سے ناچہ آید بر سر خاک شہیدان  
 از تو و پیش بالایش پوشیدہ قیامت کفنی و میر احمد فایق سے نسبت فقر و فاقہ بیک ہم نزد  
 نیت یک بر وہ تقادرت ز کفن تا کفنی و کفن بر درع و دوشن خواہ نظامی سے درخت کی  
 فردرخت بار و کفن و دخت بر درع اسفندیار و کفنی بہ ترا زو تا نیر سے حسن از و متوشد  
 تا بچن از فردش و کردہ از لاله و کل گرچہ ترا زو سے ترا و در فرازی کہ تیار سب بہ ان کنند  
 و از اتر کے قشو و ہند سے ہتی گویند کفیدہ ترکیبہ و شکافہ صاحب سے طراوت از مفر  
 آسمان برودن رفتہ است و ترنج ماہ و بار کفیدہ سے ماند و مع اللام کل بالفتح الکہ  
 موی سر نہ اشته باشد و کوتاہ و ناقص و در محاورات لفظیت و رعایت تحقیر و تہوین سالک ترونی  
 سے ینخانہ ازین پیش یکے مقبرہ بود و اینجا صد سر حساب با یک برہ بود و تہنہ نہ بہن شیشہ  
 حرفہ سرہ بود و پچارہ کہ دینر کے مسخوہ بود و کلا پیہ بفتح اول و با فادسی دیا کہ بھول دین

[illegible]



[illegible]

[illegible]

خانه خدایت و همچنین کعبه جو و کعبه رو فتح را کمال خجسته سالان بس که تو آیم که ذوقیت و در قافله کعبه  
 مدان بانگ جرس را و **مع الف کف** بافتن و تشدید پنجه آدمی که انگشتان بران  
 پیوسته اند و فارسیان به تحقیق استعمال کنند و بعضی دست مجاز است چنانچه درین بیت از بسکه  
 تو شتر و گران و زوید کے و از او بریده شد کف خامه تو و میرزا صاحب سے منم آن اینم  
 خاطر که رک خواب جهان و همچو خرگان بکفت دیده بیدار مست و از انیت که کف زیر سنگ بجای  
 دست و زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و در کف آمدن بدست آمدن ظاهر و حید سے دامن  
 عفت و بناید و رکف تدبیر من و خدر تقصیر را خواہد مگر تقصیر من و دگای مضاف کنند بطرف  
 دست و با دهنها افاده معنی کف دست کند در پنجه سیدی محمد عرفی درین بیت آورده سے بختوہ  
 که ز اینجا برید از و کف دست و بفتن که میسی از بد از دوسر وار و درین نظر است چه دست بریدن زمان  
 مصر به عوت ز اینجا از مشاہدہ جمال بوسف و نبض ثابت است و کف دست بریدن ز اینجا در انوقت خود  
 صورت نسبت و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت میشود بلکه مصحح دوم نیز غیر دایم است  
 چرا که نبض ثابت شده که عیسی علیه منقول مصلوب نشده درین از عرفی عجب است و بسیار عجیب  
 بہ نقد یرکیم را و جواد کناوہ کوہر فشان و در تارہ نگارین بسین از صفات اوست  
 لاشعید کے ہندی سے کف دست کل است و پنجه سان سرا انگشتان و جود است از استین  
 بریدن کنے گلہ ستراماند و پنجه بر رو کے آب دماند آن ہم آید فارسی است و تباری زید  
 برای تازے و ہا کے موصدہ بوزن صد خوانند و نیز گنایہ از قدر قلیل چون سحاب کف و بکف کف  
 کف خاک و کف کرد کف خون و کف آب و کف اہل دماند آن میر سے ز اہل اسبوحہ صد دانہ  
 خورشید و یک کف آبلہ آورده بہ دست و ملا تشبہا سے میشود و ہر بار و ہر مبارکہ کف آبلہ  
 کہ باز سے بہا میریزی و طہور سے یک کف آب از محیط صفو بخور اسم و پس و تبار و ن آید  
 ز کرد و غم جبین خایکان و یک کف خون طہور سے خج کن و ساز خود را در صل و تباریان و لعلی  
 در ملاکم اسان منت کش بیدار کرد و یک کف خون شرمسار تیغ قابل ستم و دالم ہر و سے  
 نے ہواش سچ لغت و نہا من و باز عجب حالتے است این کف خون را و دایمی می سے کہ نم  
 آرزوی قتل و بے میل وصال و یک کف خون و صد اند لیشہ باطل دارم و نظامی سے کرم شکنے  
 در ہنے در نور و کف خاک خوہی زن خواہ کرد و کف دریا چیزی باشد سپید بنید بہتوان  
 بوسدہ آن را تباری زید و لعلی خورند و ہند کے سمندر پیل خوانند و در دایمی چشم لکایند  
 کف آبلہ باشد کہ مانند کف بروی آبلہ پید شود و بہنگام انداختن و بعضے گویند یرکیم ابکبہ  
 است کف مس جزیت سفید مانند ملک چون مس را بکند از دود و گوی ریزند بہا بستہ شود و منت  
 بر رو کے آن زنتہ تا آن آب جوشی نرند و کف از ان جوش بر رو کے آب می ماند و آنرا تبار سے



۳  
دظا

بچه کشیدن. و در کشیدن و کشیدن شیخ نظامی سے چو زبور کیلے کشید پیش میں زمین از نور  
کردند ریش. میر خسر سے جدا جدا هر چه نداشت مردن است. استر میر دار که چون باد بکش  
و معنی بستن چون کشیدن. و زنگ کشیدن. و معاری کشیدن شیخ ابو الفیض فیاض سے بر کو به  
غم کشد عمارت. بر مرکب خون کند سواری. و زدا محمد زمان را شیخ سے طاب پیش جهت بر کشیدن  
غاصد در طبیعت آر میدند. و مرزا طاهر حیدر سے صفت دل منکر که این آینه در دریا سے خون  
تا قیامت گر بماند زنگ نتواند کشید. و بر ده کشیدن معنی پرده بستن و کشادن مرد دانه طاب  
آلے سے کشید پرده زرخ لاله فرصت است تو نیز. و زو سے داغ بر فلک نقاب میکن را.  
سجید سے سرد سے گرم عتاب چون شود و دیده پوشم از حش. و پرده کشند مردان چون  
شود آفتاب گرم. و معنی او بخین زلالی سے بکشش عقد گوهر میکشیم. و جو باد صبح بر گل سے  
وزیدم. و معنی بنا کردن چون دیر کشیدن. و حصار کشیدن. و دیوار کشیدن. و کلیم سے برداشت  
نحت گزند هم سنگ راه وصل. و اندیشه کشیدن دیوار میکند. و فیض فیاض سے و بر می کشیم  
درین خواب. و کین نامه بر سر و کتاب. و معنی بلند کردن و برافراختن. چون قد کشیدن و سر کشیدن  
صاحب سے تا نهال تو قدر گلشن تغیر کشید. و سرد را فاخته از طوق بر بخت کشید. و مرزا بیدل سے  
کتاب خام سوزش حسرت و بے دارم. و که بر جا بنویسے سوخت و دوش بر کشید اینجا. و آه قیامت  
جلوه ام آسان نمی افتد زبانه این شکل بر جا بر کشند در وستان در بغل. و معنی فرا هم آوردن جمع  
کردن. چون زر کشیدن نظامی سے کشنده ز پیران و پیار سنج. و که زر زر کشند در جهان گنج گنج.  
و معنی ترتیب دادن و بسیار استن چون زخم کشیدن. و زخم کشیدن. و دوازده کشیدن. و میر خسر سے  
زاک و کل تن مردم جو قلعه است. و شکل تنک و معنی چهار اسرار است. و در کشید بصر چهار بار  
که رخت بر دو جهان نش بجا راز است. و نظامی سے جهان از دیران لشکر شکن. و کشیده جو انجم نیکی  
انجمن. و معنی بر کنند. چون دندان کشیدن مرزا صاحب سے می توان است بر دندان باسان  
برید. و در جو آن دندان دندان کشیدن مشکست. و محمد قلی سلیم سے سر اگر برین گرا کشند از سر و  
میکنم. و در دندان هر که نتواند کشد دندان کشد. و معنی را دندان. چون اره کشیدن. و کشته کشیدن  
ظهور سے جواز جام شد بجه جم جدا. و لغزش کشیده دست پلان کشته در آب دیده کشیدند  
دشمنان. و در محیط عشق و خون بسا حل چنین. و معنی طاهر آسپار کردن چون به گمانی کشیدن  
بر خسر سے یکے کشند با خسر و نهان. و که بر قصیر کشیدش به گمانی. و معنی نصب و بر بار کردن  
چون بارگاه کشیدن. و خیمه کشیدن. کمال خیمه سے در محبت که ای تو باشد فرد و هنوز. و بر عرض  
اگر کشند شهبان با درگاه را. و بدر جاجی سے چون ز جام وصال مست شوی. و خیمه برفق نهفت طارم  
کش. و در اوت زدن چون جازو کشیدن. و معنی زنگ کردن. چون جامه در خون یا در نیل



اخلاص چون آید بر آه صدق بر دشمنش کشان تا پیشگاه و دور از حاکمیت ابراهیم ادهم به عشق  
 هر ساعت گریبانم در و به کش کشانم سوی جانم برده کشنده کشنده بالقلم قابل مثل برنده دبرند صاحب  
 سه اول علاج مانیکاه کشند کن و انگاه غیر ابدت نوشنند کن و زلالی به طبیعت را غم بخش کشند  
 است و دماغ صلیح بے پروا بلند است و کشور بوزن صفدر ترجمه تسلیم بالکسر و بی ترکیبے آن  
 صاحب سینه است و بجزار معنی ما خود استعمال کرده اند و این از جهت وسعت و فراخی آن بود چرا که  
 کشور به مشتکبر جبین بلاد می باشد کشور و در کشور خدا و کشور گیر و کشور کش و کشورستان در  
 صفات بادشاهان مستقر میر مغزی به می باز تیغ و دین و تاج و کسیر و بشهرار و کت کشا  
 کشور گیر و استاد فرخه به سال در کش کش و کش کش کن و روز و شب کشور و در کشورستان  
 اے شهنشاه که اندر شاهی و در و تر است و در و پاک تیغ تیز باز و در کشورستان و  
 کشور دار حارس شهر و حصار نصیر مدینه به کشاید در و در دازه کسے برخ عیش و تا در تسلیم  
 و لم عشق تو کشور دار است و کشور بهم زدن زیر و زبر کردن صاحب به رجنم شوخ تو شد  
 ملک صبر زیر و زبر و بیک نگاه کسے کشور به هم زدن است و کشیده در خراسان لغشی شاه  
 کو زبان بر و به چارچ و دوزند و در و دستان نیز شایع است و مشت که بر کسے زند و سیم کشیده و در کشیده  
 کنایه از تار سیم و در میر مغزی به شخصم ز فرت تو چو ز کشیده شد و میوم ز حسرت تو چو سیم کشیده  
 کیر و وصف کشیده رسته فوج منظم شده و در استه شده و بخی موزون و سنجیده و بلند و در از چون  
 کشیده ریش کشیده قد طالب آملی به نخل موزون کلشن آیمیم و آه ماقامت کشیده ماست  
 ظهور به صف صفدان از زمین و یسار و کشیده تراز کا کلی و زلف یار و تو کشیده کشیده  
 ساغر کشیده می کشیده محنت کشیده سرمد کشیده کشک بفتح اول و سکون و دیم غر و نه که  
 از خجرات سازند و بیوز و مند دفع صفرای او کنند و آن را تبر کی قروت نیز گویند شیخ اثر در بحر و خجرات  
 آقا صدر ایران به در خانه میل نعمت الوان نمی کند و صفراے او چو یوزیر کشیده بریده است و  
 کشیش بوزن حشیش سر کرده نصرانیان درین از ابل زبان به تحقیق پیوسته کشکش بفرم اول و فتح  
 کاف و دوم و سه معروف کی از آلات جنگ که بقوت باروت روان سازند و این تحت در کتب  
 تواریخ بسیار مذکور است کشمش انکو و خشک کشمش عرب آن و نام موکه که گریه می نامم بر و به ممت  
 ز روح کشمش و کششی طلب و زبان پس سپاس موکه و مطراق نه و کشانیدن کشیدن فرمودن عرفی  
 به جان که شوق طو افس و اب طوفان و او به بهیم خد به کشانند و در طه ام کلبار به حکیم زلالی به کلخن  
 باز بر ختم کشانید به به بحر خون دل زخم کشانید و کشمش و کششی نام موکه که گریه می نامم بر و به ممت  
 کشمش که کشمش کشیدن با بفتح معروف لازم و متدی بر و داده و بجزار معنی نوشن جوی خط کشیدن  
 و طفر کشیدن و صورت کشیدن و ازین عالم است درین شعر ملا و حسن به بر باره کا غدی و کشیده

[illegible]







بسیار کشاید به کشاد و عطسه حبس عطسه و آن در لفظ عطسه گذشت کشاده معروف و شمع کشاده  
 یعنی برافروخته و این از ان عالم است که میگوید چراغ داکن است برافروخته قاتی به صبح نشینان چراغ  
 ریخته اشک طرب به اشک فزوده قدح شمع کشاده شراب به کشوده شدن ابرو شدن ابرو  
 خالص به مر از رفتن غم پیش بچاب نشد به بخرم که کشود ابرو افتا نشد به کشاده کف و کشا دل  
 کنایه از جو اندر نمیشد و پسین کنایه از خرم و خوشدل هم باشد کشاده زبان و صبح و شب از زبان کشاده  
 زلف از اسب مجوس است کشاده پیشانی و کشاده چین و کشاده رو کنایه از کسی که با همه کشاف و خندان  
 بر خور و در بیکه تنالم رطل نشود نظیری به ازین کشاده چنان ثبات عشق مجوی که کل دهنه خورار  
 یک نمرند شد به شیخ شیراز به بجا حقه که رو که تازه رو و خندان رو به فرو نه بدکار کشاده پیشانی  
 دالم پرده به اگر چه کوه غمی بر دل است دالم را به کشاده رو به بیاد است همیشه چون صحر است به کشیدن  
 بالکسر تخم زنجین و بالضم قتل کردن و آن گاه که با سوسه باشد چون تیغ و خنجر دگای نبره و امثال آن حضرت شیخ  
 به بخون خوشین ز بس کشنده کرد عشق مرا به به تیغ گر کشدم خون من فردی که به کشای امر حاضر من  
 بنج کشا بنده چون آسان کشا به مشکل کشا به چهره کشا به برقع کشا به پرده کشای  
 جهان کشای کیهان کشا به چشمه لذت کشای روز به کشا بکره کشا شاد به کشای صاحب  
 به اگر چه بر دل در یاست بار عقده من به خوشم که عقده ام آسان کناست بچو حباب به فرو  
 به پیش اندرون شام کیهان کنایه به فرو مشته از تاج بر به کشت بالکسر ز رعیت و آبسان  
 از صفات دست کشت زارم کشبان زارع کشمند و کشان بوزن جهان زمین فروغ است  
 به و دمنزل زمین تا بر میرسد به بر آب خوش و سوده و کشمند به میر خسرو به نه به عره جو  
 کشبان را شمت غله به نه به باج خوا به کار باز از رحمت عامل به مخلص کاشی به بفر لاله خضر  
 که روید از کل ما به کشت زار جهان بین که صحبت حاصل به و کشت که مصطلح شطرنج بازان است  
 آنرا میر خسرو علیه الرضوان در ترسل الامجاد در بحث اصطلاحات شطرنج قسط بقاقت سین و طای  
 مهلتین که یعنی عدلت اختیار فرموده و شاه را از عدل کریمیت و شاه شطرنج که از کشت میگردد  
 و چشمت است که عدل ندارد و فارمیت که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استمال کرده اند تا دالت بر  
 عدل کشنده بلکه از عالم الفاظ جمله باشد میر می شیراز به کرده بچی نام این شطرنج باز روزگار  
 شیر خوا به داشت یارب تا بکاین کشت را به خوا به صفی به غنیمت است لب کشت  
 دیگر جز کشت به میان عرصه گریزان بود شطرنج به طوری به اصل منصوبه چن عرصه  
 خاک به که او شاه از گشتش عرای به کشتن گاه بالضم جاک قتل کردن شیخ شیراز به جو آن  
 به اسکے کرم کرده بود و تنای به پیری برادره بود به بخر می گرفت آسمان ناکش به فرستاد  
 سلطان کشتن کش به جاد و کش چراغ کش خود کشی خود کشان خیره کش رشک کش قفس کش

[illegible]

تا با وسر و ازان کسب کنند بر اے اذالہ گرمی و وصول طبعیت سلیم سے مست تو پا بر نہ بر یا جاب  
دار و بر وے آب گرد و کسب ہو اکنہ صائب و محیط آفرینش چون جاب شوخ چشم و  
کارما سرکشکان کسب ہو پیش نیت و طالب آئے سے صبح است کبر و زمین چون صبا کنم کسب  
نہر گذارم و کسب ہو انکم و اسیر سے شرم بادت کہ بگلزار جهان و از پے کسب ہوا آندہ و  
کہ زن بالضم کنایہ از قواد و قلقبان و این غلط شہرست و صحیح کس وہ زن از اہل زبان ب تحقیق  
پوستہ کسر بالفح شکستن و بالفظ افتادن مستمل طورے سے ز کسرے کہ در طاق کسرے فنا د  
چنان پایہ در درستی نہاد و کسر شان م فطرت سے ہجوستان کز شکست زرخ می خوشدل  
شوند و دوستان را مطلب افتاد است کسر شان ما و صائب سے سنیہ بیکینہ دارم کہ چون بنور  
شہد و میشو شیرین و مان از کسر شانم خلق را و کسمہ بالفح ہوے چند از زلف کسر انرا  
مفراخل کنند و خم داده بر رخسار گذارند و از انجہ نیز گویند و بالفظ شکستن مستمل خواجہ شیراز  
سے عروس بخت در ان جلیہ با ہر ان ناز و شکستہ کسمہ و بر برگ کل کلاب زدہ و کسوت بوزن  
منت جامہ و رخت پوشیدہ و بالفظ بر بدن منی جامہ نو قطع کردن چنانچہ در بخت بر قامت  
برہن گذشت و کسوت گری کردن کنایہ از زجر کردن نظام سے خود نامہ ہا را بلفظ درے و  
از ہونان زبان کرد کسر مگرے **مع اشیں المعجش** بالفح ہر ہونہ عموماً و ہونہ ان  
و قبل خصوصاً سنجو گاشے سے پالہ برکت و متوقفہ درکش است ہونہ و زرشک من چمنی شوش  
است ہونہ و دینی سنیہ و بر نیز آمدہ و گشندہ چون خفاکش و رکش رب خوردہ و بارندہ از جاہ  
و شکش . اشکش . آہ کش . آو کش . ارہ کش . الف کش . خر ق کش . نکشت کش . باد کش .  
بار کش . بشارت کش . بنجہ کش . بلا کش . پیشکش . بیکان کش . بیامہ کش . تصویر کش . صورت  
کش . نوشہ کش . تہمت کش . تیر کش . جار و کش . خار کش . جگر کش . خازہ کش . چتر کش  
چرب کش . جلد کش . حرف کش . حسرت کش . حکم کش . خط کش . خط کشے . درد کش . قدوی کش  
درد کشے . دریا کش . دست کش . و کش . دود کش . رخت کش . رقص کش . رود کش . زر کش  
زر کشیدہ و زر کشندہ . زنجیر کش . سانو کش . سبہ کش . سخت کش . سختی کش . سخن کش . سہ کش  
شفق کش . سنان کش . سیم کش . منت کش . مجر کش . و مانند آن کش زدن بالفح فنی از کشنے  
در نحو لیت را پیش کشیدن و بر زمین زدن بود و نیز بمعنی شراب خوردن اسیر سے صبح مخمور بہت  
میلطہ بستر سنیہ چاک و شب سیمہ مستے کہ از جام شفق کش میرند و میرنجات سے ہوسہ زن  
بلب خویش و گریشانہ و رخم از کار ازین کش زدن مردانہ و نیز جائے است کہ در مقام کشنے  
گیرے دست بیا زوے خود میرند و آوازے کہ زبان فرس بج مجہ بضم ہر دویم و جیم فارے  
گویند میکشد و دست حریف گرفته پیش میکشد و این از اہل زبان ب تحقیق پوستہ کش و کش

سے یکہ خود راہ تھکت کس کس چہ درویدہاں حرمیں کرست + کس کا ہے خود درخورد کس رست  
کر اول در بر قلعے رہے تویں لستانی + سلم سے دردی کس اور خود بر کفش میں + حد کر سکم کر دور  
ما سے میں سود + کس کوئی اگر قوم در دران در مقام دستہ ماسد در تپاس کس کوئی دہا کوئی  
ظہر کے سے کس کوئی لسانی گرجہ + جقتہ یکے علودار + کس کسی تھکی غیر معلوم در کھنچو بر  
اطلاقی کسہ واد ملک اسد عواد فی ملک طورت سے ازین سرم عدا کس در میں عدا ماس + میر جم  
ہنس عمر کے عرفا ماسش + اشرف سے ماکہ بر سریت نکاحم لہ ملک + ملک گرجہ راد  
انتظار کے + کس کس تھم کاف اول مسج کاف دوم کما ماروں دن نودن و سیرت بدقائین  
ارامل راں دھنسی موسہ کس کات انصم دھتہ وادے دقلمائے سرم شاہ سے آں فخر کھلا  
وے آئے میرج + لہرب اردا سے کرم ردرج + وے کر خود لادرا کد راج + تارے کس  
کتاب کردا میرج + کس کرہ انصم کوئی کر کس لہسہ اسد و کوئی سہ چھاندا اران کر دین جڑی  
دکرون سہ و کرون بیگیوہ و کوئی و دلاست معری جیراں دارد و در نہ دستاں کر دلاست  
کا دسہ و در نقد یہ ہم علاج دلد و در بہرہ یر عارت ار ہیں است طوار سے مکالہ عو سہ ماہ  
حاکم تاد + کانس بد چر و سہ و افکار و در راں عو سولیر طے کو دار کس گرجہ واد  
کس کھتار انصم نول مسج کاف دوم صعب و مہر ہے دہاں درج کھار کد سب کس و کاسہ صی  
عوس بہاول رسوا کرون سہ و در و گ کذت کس کس ہر دو کاف تارے کس میں ہنلہ طوط ترک  
گری کر کسش مار یگر پسمہ رستہ کسہ و دھ فارے مارک و مارے گو سہ و وحشی سے  
یہ و کسہ سرم ار کر کرون + بہادہ سرم سہ ہج کلکن + کساد الفج + وادے شاع کساد ی مرید  
آن دھاریاں کساد سے کاسہ ہم استعمال ناید و دیں محاربت ظہر سے سے سو ف تر و کار  
ادست + بارار و گراں کساد است + کالای و رستہ کے مکی کساد سہ + خوش لکھ رحمت مارا  
محت مراد باشد + ککاجی کے مصد کے مان مٹی ساحہ ہان می مصد کے استعمال کسہ در عالم نقصاں  
دنصائے و حیاں و حیاں سے واد ہر کے سے حوالہ سلم علیک حاصل عمر + نصف طالع جون  
کساد ی ماراد + طے فقہ کرہ سے کثرت کر و کسادے شاع حوالے صیف + کسست آئینہ حن  
عار و برج + ملا سنے کھڑے بر وادہ کل مارا و + ہار گورہ و راج سب و کسادے +  
ظہر سے سے کثرت جان کساد و ککان عویس راہ سہ وادے حسن سہ و دریاں راہ و کثرت  
سورطت سے کساد پہا کار رتاں در شتم دکن ہند + شکست طاق اردو ایم لہر میں جس شہ  
ار سے در وطن مسلم مار و قدر حن کعب + ار کسادے سرم اس کعبہ را کعبہ گرجہ کساد سہ  
سرج گنا یہ ار کم کرون کرج دلا ہر کے سے سانا کد یاد و مردم جسم + کساد سناخہ راج  
ساج رجاں ما + کس ہوا گنا یہ ار کسش در کھانہ سے سہ و کسیر کرون و اکھ مار دہا سہ و

درت که خوار و میکشد گریز بالضم و یک معروف بر بخین مرغان و نر بلورون عالی سے آبرو بعد از جوالے  
جیت برنان بخین و در گریز این شاه پیا ز آمد ز دندان بخین و کری بکوری چیر سے بی کار دلی اعتبار  
مع الزار الفارسی کثر بالفتح مقابل رست و کج مبدل نیست کز فرج و کز دل و کز خاطر  
کنایه از کسی که فرج او بر ستقامت نباشد و در موزون و ناموزون فوق نکند خواجہ شیراز سے چون  
صبا مجموعہ کل را باب نزالہ شست و کز دم خوان کز نظر بر صفحہ دفتر کنم و میر خسرو سے آن کز مزاج  
کزد علما نند فرزین کز رود و چون سید فرزین شد ہر زیر کن کون بازار و کز زخمہ اکو زخمہ را  
دورست نتواند زود و از زخمہ او خارج آننگ بود خواجہ نظامی سے بفرمودہ آن دوسر سنگ را و  
دو کز زخمہ خارج آننگ را و کز ابر و معروف و کز تر کز عودت و تر مہل نیست چون دندان کز تر  
حکیم سنائی سے از لہم باد خزان بخیر دار تا نیر عشق و چون ازان دندان کز تر خوش خندہ و نو بہار  
مولوی معنوی سے از دیر برون رفیم شمیم بہ پیش آمد و در ہر نظر شش مضمحلش دکاشانہ و  
چون کشتی بے لنگر کشید و فریاد شد و در حسرت او مردہ ضد عاقل و فرزانہ و انقدر رست کہ مہل  
و بدن و اعطاف سے آمد و این بواو نیز آمدہ کز تر زبان انکہ زبانش در لفظ خوب نکر و لفظی  
سے کمان کز ابر و بزرگان تیر و زبستان جوشن بر اورده شیر و طفل چیل روزہ کز تر زبان و  
بر چیل سالہ بر دوس خوان و کزک ہان کجک یعنی دویم و بالفظ بر سر پیل کشیدن شعل میر خسرو  
سے و وید خو سے ز بنا کوش پیل مست سحاب و شباز ہلال کزک بر ہران پیل کشید و کز دم  
عقرب زیرا کہ دشمن کج میباشد و کجاف فار سے ظاہر ایچہ است کز دم فسای انکہ علاج کز دم  
زودہ با منون کند مثلاً و فکے میر منز سے در تعریف زلفت محبوب سے ہر اردم کز دم فسای  
وید سیتے و بیاد کز دم مردم فسا سے بین اکنون مع اسین المہملہ سے بالفتح اہل  
مقابل ناکس دینر بے مقابل سیکس از خواص دوست کہ خیرش مفرد سے آید ملاستے بہا میر سے  
سے تو کفہ کہ یا بستے و میرانم و زبید لان تو بسیار کس باین نام است و واقعی آن بالفظ نادلی ہر دو  
و ذوق بہا است کہ اول یعنی فرومایہ و نا اہل و نا لے انکہ کس و مر بے خود دارد سے کار عالم کریمار از من  
باشند کلیم و ناکسم ناکس اگر کار سے یکس باشد مرا و طالب آبی سے رسد اگر ز تو بر ناکسی جو من  
ستے و برین ستم ستم نیت بر ستم ستم است و ز لالی سے زنا بہتر با عجز از دوس مان و سہ کسان  
نودی دوست رس مان و خواجہ نظامی سے فافلہ شد و ایسے بابین و اسی کس با یکسی نامہ بین  
و برست نیلان کہ با قند در خم اندازند و از ان شراب کشند درین منہ نیست سلیم سے جو من نمیشد  
اچہ میکردم سلیم و چون شراب بند کہ حاجت یکس میداشتم و با بضم و تشدید عضو مخصوص زنان  
کسوس جمع و زنیوب کس تخفیف است مشتق از کستن یعنی کوفتن محسن تا نیر سے آبر و ناکست  
بہر کز دینار بخین و خصم مردان است لفظ بر کس این قطاعہ کن و فوقی یزدی در تہذیب زہ سے





بیک کرشمه که بر جهان زوی ز دست شدم به دیگر شراب مده ساقیا که مست شدم به خواجہ جمال  
 الدین سلمان سے لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد به زبان یک کرشمه اینمہ غنچ و دلال  
 یافت به کرشمه زار و کرشمه دان و کرشمه طراز و کرشمه بردار و کرشمه سنج و کرشمه ساز و  
 کرشمه ریز و کرشمه ناک و کرشمه باز موحده مودت بعرفی سے کرشمه ریزیت از حد گذشت  
 برداما به کرشمه زار تر امن چه چاره خواهم کرد به ارادت خان در صبح سے جواب اتقل است  
 این کہ طالب گفته است به کنار و حبیب نکر را کرشمه زار کند به علی خراسانی سے دو چشم بست  
 شان تا کرشمه بردار است به مدار اهل محبت بدیده باز است به طالب سے نیست توجہش  
 کس تاجہ او از دست شد به باعث سرگردانی شوخ کرشمه ناک ما به بصوفیانه ادراک سے  
 کہ سر زو از لب ما به کرشمه سنج کنایات این و آن کشیم به کل میتر اودوم ندولی و دیدہ تا نظر به  
 بزرگس کرشمه طرازش فکندہ ام به فیضی فیاضی سے داری تو کرشمه ساز سر مست به سر رشته  
 وصل و یحیر در دست به کرک بالضم و کاف و دوم نیز تازے بشم نوم کہ ازین جور باید و آنرا بشانہ  
 برآرد و شال و مخمل بافتہ تاثیر سے تو کیر کاس مر غفلی نبود به خوابے ز داشت محل کرک با دہ ام به  
 و نیز کرک کہ بر روی مخمل و شال و کرباس بافت نمایان شد و آنرا لاس و برزہ نیز گویند از امل  
 زبان یحقیق پیوستہ کرم بختین جو افروغے در دمی و غریزے و نیز گوار سے کہ با بر کرم کہ جو دریا  
 صائب به در حقیقت ہمہ رو کے زمین احسان کرد به کرم پیشہ جو افروغ و خشنده شیخ شیراز سے  
 معیند اگر سفلہ فارون شود به کہ طبع نیتش در گون شود به و گردنیا بد کرم پیشہ نام به بنادش  
 تو اگر بود بچیان به کرم با لکسر معنی خار خار سعید اشرف سے بلائی غفقا ز سے دشت کرم طرد  
 من ہم به درین محنت صبور سے میکنم ایوب را نام به و ترجمہ دو دو چون کرم با دہ ام و کرم بسیلہ ام  
 ابریشم و کرم سفید ہرہ کرے کہ ناقوس از سازند درین صدف دیبا نیست و کرم شب اغرور  
 و کرم شب تاب و کرم شب چراغ برزہ مودت بسیار خرد کہ شبہا و بر شکل در ہوا سے پرد  
 و درخشنے از بال و پرش ظاہر شود و مثل چراغ تابا شد اشرف سے این زمان از تاب سہا بچہ  
 کرم شب چراغ به کہ بیتے جزو لایفک خود کرده است تا بچہ صائب سے نیست کیو بر تنم بیدار  
 عالم سوز عشق به دیدہ شیر است کرم شب چراغ پیشہ ام به اقا سب کاشے سے تا خیالی است  
 شمعش را کرم برداشکے به کرم شب تاب سے تر افروز دہا من چراغ به نظامی سے بیک خندہ کت  
 نامہ جو ہتاب به شب افروز کے کرم چون کرم شب تاب به میر ابو القاسم سے ذرا کرم کریمان  
 از کہ این چشمہ سیرام به کہ در درازا برقیست همچون کرم شب تابم به میرزا عبدالغنی قنبر الہیست  
 مبنی بر دلیف من لفظ کہ مطلعش است سے بر فلک روز و شب از انجم جو کرم شب چراغ به  
 کہ عیان بینے و کجای کم جو کرم شب چراغ به مرزا بسیدلی سے اہل دنیا درین شبستان خراب به

[illegible]

در سخن آید و از بسکه گنم بپایا بے + چون کل از شرم برافروزد و دوا خوش کند و دینی رختن سے بحر نے  
 می تو نے ساخت کا رنور نجان را به شیم را باو منته نمک بر زخم آنها کن + و معنی زدن صاحب سے  
 تا کے اندیشه این عالم پر شور کنے + دست و پا چند درین خانه جو ز نور کنے + و معنی دادن ملاوٹے  
 یزدے سے میروم زمین ملک آخر و عشرت خیر منہ + کا نذرین اقلیم داو عیش لی لی مسکن + و معنی  
 گرفتن خسرو سے دیدہ کج راز فرہ دام کن + و دیدہ صاحب نظران دام کن + و معنی نقصن ملاوٹے  
 سے اے کی سب اسیر کش میکیا سوز به بر سندر گشت سب راجه میلی + و راز کردن و در دل کردن  
 و معنی در آوردن چون نام در نامه کردن ملاوٹے سے تا شود ظاهر که نام من برفت از خاطرش به نام  
 من در نامه یکبار نتوانست کرد + و معنی روشن کردن میر خسرو سے پیش تو آفتاب توان جست + و روز  
 روشن چراغ توان کرد + جمال الدین سلمان سے زاب روز مجلس باغ آفتے کن کن زبان به شاخ عریان  
 است سوار بر تابد پیش ازین + و معنی بر آوردن سعید شرف سے نے ہن دار و بر است پای فخور  
 آبلہ به کردہ است از نقش بایش یو امون آبلہ به منیر سے با کردہ ایم از فرہ در راہ تو دلے به از شک  
 دیدہ آبلہ کردہ است پائے + و معنی شستن مجلس کا شے سے حسن کے شوخی و ہذا زلفت کہ شست انکار  
 کریم پیش دست رس نبود چنانے نو کند + علی نقی کرہ سے آمد بہار و گلن امید برگ کو به شد برگ  
 غنچہ غنچہ کل و کل کلاب داو + و معنی شستن نفس کا شے سے گر مجموع صاف بود اشتہا سے تو +  
 با فرض آفتاب توانے ہمار کرد + و معنی ہر سیدان اتھے سے ازان قنہ جانستان بیم کرد +  
 ازان نیم شب را بدو نیم کرد + و معنی سوختن جہانگیر باو شاہ سے متانہ نیجہ می دست تو عالمیر +  
 اسنہ میکنم کہ مباد نظر رسد + و معنی بنادن و پوشیدن میر خسرو سے رفت در کاخ و جامہ دیگر  
 رخت برست و سر پستبر کرد + و تلبہ چون جہل لبط منظور صاحب سخن شد مفعول دوم اذین با +  
 حذف نمانید و مفعول اول اقتضا کر سنے خاجہ لفظ رجا و درین بیت خواجہ شیراز سے کفتم ای جان  
 جهان میں تو کے داو حکیم گفت آن روز کہ ایں گنہ میناے کرد + و بر نیقاس و مضارع درین باب  
 لفظ گنہ آید لا غیر کرد کار با گنہ نام بار نیالے و نیز معنی عداوت کے سے نہ چون پور میر خراسان کہ او +  
 عطا رانشتہ بود کرد کار به کردہ کار رابفتح مرد صاحب تجر بہ دوز مودہ کار و بر نیقاس ناکردہ کار طرہ سے  
 جہ سان کار کشاید از روزگار به ناکردہ کار کے قنار دست کار به استا و دقیقه سے جادو شاہ  
 از تو به قبل سوار تر به حضرت کردہ کار و نور و در دم کار تر به کردی و مردی بفتح اول و ضم نیم عبارت  
 در جا گویند کہ بجز در لکاب فضلی خرمایہ شود از عالم یکہ و جازہ یعنی جان یک تیر بزرگد ار سیدان  
 آن حریف صاحب جازہ شود و حید سے خطش در جام بنش رخت تا دار و پویشی + جہ میر  
 زمین از نشان آن کرد و مرد + و از مطلق غریبے لکافت فار سے معلوم میشود معنی آن غیر  
 معنی اول و ظاہر و در مثل باشد سے شد را تہ اردے من از کو تو گو دے + اینجا است بوجہ مثنوی

جو اردو در کتبہ العظمیٰ و سنہ ۱۰۸۰ ہجری بمقام کتبہ کمالیہ صمدیہ عظامہ طاعنہ و دیارہ و دیارہ  
 طمع حال حسن نوشتہ بخاطر رسد کا احسن و دوح و دارا کہ آئندہ اوراق و کتبہ ارسدہ جوں کر اسباب  
 عمدہ سیرارہ رسد و کران الفج ام حوئے در قنعت پردا میر سے آں حوئی کہ نام او اگر بہت  
 گوید کران و مکتب است و دینی طرف قلب کا بہت و بالعظمت من مستطیل کراد کرایہ بالکسر مرد سوار  
 دیکھاں و حوالہ و کرایہ فلاخیر یکیکہ بیسے لالی و مات آن مت مراد صادق سے ہو وہ حد مت  
 عالم لوان کشیدہ عالم کرے ایچہ مت یکیکہ سے سیسے آکرہ دار و صدار دل رحمان نہ دیا  
 کرے کہن کے یکیکہ کام چہان کرادہ دیں یکیکہ صائب و حوئی سر بزرگ ماں روں میار  
 روہ کر اسدہ اندر و محاسن اوار و کرایہ ہشتہ صل حرمہ و کسدہ آن در لفظ ارسنم کسیدن  
 گدست کر اسن لسن مہوار و بعد سیسے سے ناماس روئے مکرہ اس زد شمس و سد خاک مرا  
 یہ اس صمد و شمس چکر لائی سے لافانسن کرد و در حط طلع غمات و عین دینہ ہاسہ  
 سیارہ و صمد ماتہ آن در عطر قریبے سے کس یکیکہ در بیان صل سیسے لالی ما کر کا کسہ  
 ماسن تیرہ بختیاے با و طاعنہ و دیوید سے اردال بلبل حالی تہ و ہر اس ماسکر کا کسہ  
 شدہ و مارا کر کا کسہ و سن نو سدم و لود و اح ہسہ کر کا کسہ و کزناہ بخورن مسماہ  
 مکتان و داد کے خرد ماں دل لمر کہ سیارہ بود و حوالہ دگر باریہ حسن عطار و رسوئے خرد سیارہ آوردہ  
 سے کہ مار و خود ماں بجاوہ را و کر کا نہا کہستہ آوارہ را و ریکال بسوہ رحطہ و نگہار بار  
 لہ و رخا و در رفت کر جسم راج و بکشد بربار لہ و جریح و کر کہ العظمیٰ رہے دینم تہ  
 و این مادہ کے واد الہر بہت و طری و قریطہ معرفت آن کرج مکر من در سامی فی الاسامی ارہ کہ بزرگ باریہ  
 مردن کسدہ لڑے دارہ خوارہ و دناست آں رخاش حیرہ و ہند وادہ و مثال آن مراد طلع  
 کسدہ و دجاخیر کے لعم اول و مسیح لگوں دوم و صمد حارے اس سے دینے سے بیج اگر کہ  
 کرج کرج الخدم و ماں حوزہ برم دل جو شمس و سخی طیمہ سے ملک حیرہ و ماں دینہ طلع  
 نہ ہو کہ لعم اپنے عقل کسیر میں ازراہ مرد و کرحت کورن و حجت و حن و صوری ار حاک طبعی وود  
 مارا کہ گوسد فلان و صو کرحت مد یا نام فلان کرحت سے و کرج سے ظاہر و محقق است و بجاوہ  
 در درشت و بجاوہ اطلاق کسدہ طے حواسانے سے از مکہ و عدل بجز ہرہ ہالی بود و صل لکی  
 بیاف و صحت کرحت حویش چہ سیرہ انکدر را بہ کسان و رد و رحم و مادہ نو سے کے کہ  
 طبع کرحت ما حان مد طہورے سے ماس کے دل برم من تکتے اسدہ و در لری بردان مکر می ہشتہ  
 کران حوریت جوں سا کران کمی عمارت کران و کسیر کرج کران ہرود آوہ لمر اسیدہ ہسیر  
 سے عوارے اگر لمر دل ما تو اسے کراد و دون کہ کھن جانو سے کراد و دینی سدن و لا جانو سے  
 کے را کہ و دینت برس ملکہ ہس کے ادلیسہ از ہر کے کس ملکہ و حو قیلے بیسے سے درسی آمد

بمجه خانه فریاد است به میر مغزی به در منگه گرد فرج تو بخوانند به بیزار شود سپهر باز نرزد و نماند  
 صاحب به تاجش را بهسم زده از سپاه ناز به تاراج عاقبت کده خوش کرد و به عالم هر دوی  
 به زین بزرگان که دماغ همه نخوت کده است به رختی هست که از جمله به برسم خبر به به و له  
 به بیان کده جهان بان را به ذکر تو بخیر گزین جان به شوکت به گریه صورت کده به به چنین جلوه گری  
 به تصویر به تقسیم قدرت خم گرد و به اسیر دل کده به تکلفی از تو به رسوم ساختگی به شیخ و شاب از هم  
 کده بین دست رنج چه کده بمنجی هست و کوشش دین بمنجی دست راست است صاحب  
 به صدف بکده بین رزق خویش می کیر و به عیث بچوستانش کنسند میان را به کده ز نام  
 در خسته است که گلش به تند و برکش و نه انهای تیز چون آره دارد و درنده کیوڑه گویند و در دکن دگو ایار  
 بسیار می باشد کده و به طبع طرفی که گدایان به نواطام را در آن طبع کنند شقیع اثر به تیار و دهره  
 ز خوان کرش میگرد و به سر فقور کده و به طبع دست فقرا به ابراهیم او هم به ابدال فلک فقر و غرت  
 دارد به از کا به کشان رشته خدمت دارد به از هر کده و به طبع در زمره کنشول به از قوس قرچ کند و حده  
 دارد به کده و رت تیر گه و به مقابل صفات و به معنی رنج و لالی مجاز و کده و در بدون فوقا به نیر آره  
 مثل ضرورت و ضرور و در قافوس کده و به صدر گفته و به لفظ بدون و کشیدن و گزیندن و در کلین  
 استعل دوم در لفظ آتش گرفته گذشت و حکیم به چنین که صورت عالم کده و رت انگریز است به بزم  
 و به تو گوئی چراغ به نورم به صاحب به با انکه من ندارم کار به بکار مردم به و ایم کشم  
 کده و رت از انکه از مردم به سودا کده و رت از دل دیوانه میبرد به از تیغ برق زانکه سیر غلام میبرد  
 خواجہ جمال الدین سلمان به صاحب فضل تو آلودگان عصیان را به باب توبه فروشت تن ز کرد  
 کده در به کده دی ز کس کده و گزیندن را در آن نکاه دارند بعد از انکه آزا بر آب کرده اشند از عالم  
 ز گد انها به چینه و کلی و حید به به چرخ کده و گزیندن از با چشم او به دیگر در انظار به باغ  
 اعیان نیست به مع الرا را المله کده به بفتح انکه فوت شنوائی نه داشته باشد  
 قسمی از مار که افشون بندیر و دقوت و توانا به و بالضم در قوسی نام رود و معروف و مقدار به  
 معین و نود و الیه آب کده عبارت از مجموع آبست با مقدار یا زیاد و به چاکه در حد میث و اق است  
 و اذ بلغ الماء کرا لم یحل حیثا و مقدار کده به حجت به شبر و نیم در طول و شبر و نیم عرض و شبر و نیم  
 و رعق است بشبر مستوی بخلفه بوزن کده و در دو لیست رطل عراقی به رطل یکصد و سی درم کده و در یکصد و سی  
 باشد چنانچه مجموع یکصد و پنجاه و شش هزار درم و یکصد و نه هزار و دو و لیست متقال باشد و قتیق  
 شافعی قریب ربعی ازین کمتر است سنجو کاشی به زردا من غره آلا شیش بر س زرد و به اگر نهاده  
 اب ویده کده و کده به کر مند به بفتح قوس و توانا خسروانی به مکن امید و در آند از کده و کده  
 چرخ بین چه کر مند است و شاید که فرید علیه کرم بود و برین تقدیر کرم یعنی تیز که مقابل کنند است

صفت بحالت رکمال میر حسرت دیدہ جو رسید را کل چستان + ادم مرید حسرتی کز دارد  
 مار + کلمات انعم برده دل طاهر سے کسے کل سے اقرار + جہاں کلمہ ایش کنان مار  
 مع الدال المہملہ کہ **خداوند** اصاحما را کہ گدھی جانت و بر کار عالم دہ جدا  
 و کور جدا دلی متقابل کہ انو مستهل سو حاکم درسیت سیح ستار سے سرحد ہندستان کہ جدا  
 کہ انو سے رستم و درویش سے + دوسے دینی دور دور و دور دور پر کار است سرور سے درویش سے  
 و دیر سے سپر جاہ و جو رسد تمام + محمد کہ جدا سے ساہ ایران + اسرف سے بیت راہ کوہ سے  
 احاطہ میکنان + و خرد را بہ سرد دمودن چرا + کہ جدا سے گاہ از سلوی حسرت اندی سے جہاں  
 آمد و میسار + کہ جدا سے سرور الالصار + کہ جدا سے حیرت کہ و دل سے کہ رست کہ  
 ثنوت کہ لیاں کہ دست کہ دست کہ جہل کہ جہل کہ حاکم کہ دست کہ دست کہ دست کہ  
 یکہ اسکندہ آرد کہ مار یکہ مدی کہ ہر کہ سے انکندہ راق کہ سواد کہ  
 صورت کہ مع کہ دست کہ دست کہ دریان کہ حاکم کہ تہید کہ رجم کہ  
 رجم کہ حاشیہ کہ ستم کہ دین کہ سیطان کہ اطمین کہ دعت کہ و دلاہ  
 دولت کہ ستم کہ غنی کہ غنی کہ تناسکہ چرخہ کہ عم کہ حال کہ گوہر کہ مح کہ  
 ادب کہ داد کہ دانش کہ دل کہ دو کہ رحراں کہ جان کہ سکین کہ مدح کہ  
 سعادت کہ سواد کہ حیراں کہ مایہ کہ سخن کہ جان کہ فصاحت کہ عواں  
 کہ عرب کہ حیوان کہ عجب کہ عصمت کہ درخت کہ عجم کہ فاکہ کہ  
 کہ عرق آج سے جہاں را رحاں ہر خام معور + رس تنکدہ مسد کلانے را + طہر سے  
 سے سواد کہ سہام مودع حسرت + محبت آرد کہ ام ندر سے جس چار سو طہران سے  
 مال پر سہا + ماری کہ وہ واقع است دل + جان آرد سے دریں حاکم کہ از کس بخوی رنگ ماس  
 کہ طفل اشک ہم را جو مالہر خایہ + سدا بدل سے دیر ادب کہ حیرت سے حاکم کہ تمام  
 خاک دل آتہ است ناگزیر از لالی در ترویج در سے دین کہ حمدان عالم کہ کہ سوی  
 حد سے بر تمام + حلال اسر سے درویشاں کہ اس نو دینیں بنا + ساء مد فرست  
 آیدہ مالی دل و آرد سے طہر + احمد سواد کہ و دیگر سے عین در جہاں سوی دکان سے  
 است + سلیم سے حیرت اس حاکم ام در کار + دست بردار عالم در سردار  
 دلاہ سے عقل نمودہ ہر شکہ خاطر + ناہیکہ ہر حاکم ماسہ دوری + طہر سے  
 حکم حیرت عقد کھارہ گوی + گوہر کہ در دل مارک حاد است حکم سے سہا جہاں صفت  
 مہال کہ + کہ حیرت درویشان آید + خوشے بر دی سے ای کہ صفت ساحر سے درن کہ  
 نو کہ دلاہ از نغمہای عالم سے مار + دین سے کہ تنکین کہ دیر قسلی گاہ + نا کہ سر کہ بہ

فیر نیم حکیم از تنی سے کجا زحمت عالمیش یاد خواہی کرد و چشم عقل نماید ستارہ اندر چاہ و بینی  
کے چنانچہ در غمصر سے کجا نشا ہر شیند باگد سے و دنجین درین بیت سے گزرد و سے و حل تو یاد  
آید سے دل کجا از غم بغیر یاد آید سے و دمنجی ہر جاستجو کاشے سے کجا را کہ کمال رستہ گرفت سے  
بیتغ و دوم شہر یکدم گرفت سے جمال الدین سلمان سے کجا در نو بہار کے لالہ روی است سے کجا در شن  
زیر بچہ ہویت سے بیش خوش باید و ادون آواز سے مگر گزیردہ افش این راز سے کجا از عالم نقد و  
ہلال اسیر سے شد بخارم بردہ راز نہان سے بے زبانے تا کجا تیر سید بہ صائب سے از روی کوس  
و د دل خون شود عشاق را بہ گر بگویم چہرہ اوتا کجا ہزار کنت سے اسیری لایحی خوشی در شہوی اسرار شہود  
در حکایت عارفی گرفت سے با تو بر سید از کجا اے سے سے کہ در از احوال ادب سبب سے مع  
ایچیم الفارسی کچھ با تحریک کشتربے لکین کہ آنرا تبار سے فچہ دہندے چہلم گویند میر محمد علی  
راج سے دور گیتی کچھ بیش در پیشیت سے دست ہر کس کہ بران حلقہ در گم زدہ است سے کچھ باز سے  
انت کہ جمعی از حرفیان دو جانب نشیند حریفے از یکجا نب بہان از حرفیان مقابل کچھ در دست بہان  
کند و ہمد رقیقتش مشت بستہ پیش یکے از حرفیان مقابل آئند اگر کسی را بوج گوید و کچھ در مشت  
اد بردہ باشد والا حرفیان طرف ثانی چون کچھ از مشت کے برایہ گویند کچھ کل کو و کچھ در گرد و نیز گویند  
کہ کچھ را در زدہ حاکی بہان کنند وضا بطہ کہ مقرر در اندام کچھ در بستہ سے بازند کے کہ باز کچھ گویند  
کچھ پیش کل کر دے شود و نیمہ بازند کے کمان ظہور سے ز حرف باز سے شہا حریف را کچھ در کرد  
سے بر است بازی آن بے غلط زن کچھ بار سے کہ حفت داو پنج و سپرد طاق بجا رہد و کشتی بازی نیز  
کچھ بازیست و جد سے ز لعب سہان چشم سیلان پیش تیر سے جو ان شخصے کہ وقت باز کشتہ  
بکفت وارد سے کچھ کل کر دوا ز ناشند چہ بقاعدہ مذکور ظہور راز از لوازم آن است نیز غر فطرت سے  
منہ دل بر عونت کہ میکند کچھ کل سے جو بہلہ بوج شمر دست بر کردہ را و ظہور سے ز غر غر مویان  
در ایام کل سے در تائیا نرا کچھ کر دکل سے میر نے طراوت را یکم عیش بلبل سے زشت نیچہ پیش کردہ  
کچھ کل سے کچھری کبیر اول سیم طعامت مقررے اہل مند و شش کچھری بکاف مخلوط الہاد در کلام قدما  
خصوص دیوان سنجی طعمہ مکر نظر ادہ آن غیر شاش بلا دست و از متاخران ملاسلک نروی است سے  
سیر شتم ز کچھری ایام سے ہوس خان سیم در کنتم سے فقیر مولف گوید اگر ازین کچھ سے ارادہ آن کچھری  
است کہ از بزنج و والی خود مقف کنند طرف وقوع دارد کچھو کچھ در و در شد و ستان جزئیست  
مانند زرباد کہ بوی خوش دارد و فارسیان با شام داو و استمال کنند ملا فونی نروی در تریف  
شیرین سے بہر مانے از دبو میفرم سے کچھ از کس او دیگر قسم سے مع الحاح بحال را کہ  
علاج چشمہا کند میل شکل با بضم سرہ و فنجن سیاہ رنگ و سرہ کون شش چشم کہ آنے انتخاب  
و با بیخ ترہ چشم کہ آنے کمر اللہ مزا بیدل سے شوخی غارہ ترکان خواہد نجوم سے بہت سے

[illegible]



بیات کج نشینم راست گویم کہ کجی ماتم آرد راستی سوز ملا قاسم شہدتی سے وعدہ می ده اگر چه کج بود  
کز بہانہ ورنمانے ساقیا بہ صاحب سے میرا دوار سربا پایہ دلازاران کجے بہ ہند از مرغ سکار سے  
ناخن و منقار کج بہ کج کج و کج کج بہر دو کاف تازے و جیم تازے سالک نیر دے سے کج کج  
میسر و دایہ نخر کج بے بیابست بہ پشت آئینہ فلاک بگر سیاب است بہ مسیح کاشے سے کاش  
بروے قوت آتم کہ آبے بر کشم بہ کز کلید کج کج من قفل گردون در شدی بہ کج معاملہ و کج سحر بہ عالم  
کج بخت و کج حساب و کج بصیرت و کج بین و کج مزاج و کج نظو و کج فعل و کج خرام و کج قلم و کج قلم  
م اسیری لایب سے سر و منش سچ کفیم زیاد بہ بازار ہد کج فیم سہا نوزان گفت بہ نوزا صاحب سے  
نرکان نواز کج قلمی دست ندارد بہ ہر چند ز خط حسن تو در با سے حساب است بہ زہرن از زہا محال  
است نہہ با سے براہ بہ طینت کج قلمان رست بیطر نشود بہ مہر خاموشے حصا کہ شدہ ز کج بختان برا  
ماہی لب بستہ را اندیشہ از قلاب نیت بہ نیت کج بین را زار از آن بہشتی رو خبر بہ دور نہ ہر چین چین خوش  
حورے دیگر است بہ تا نیرے ز کج معاملہ اسید خبر توان داشت بہ سپہر کار کے را بد عالمند بہ ندارد  
حاصلے با کج بصیرت دوستے کردن بہ کے را بہشت با خوشین رول نے میند بہ مخلص کاشی سے  
کج حساب اچہ بارام بردار دگر است بہ کام ہرگز نکر نشت جو با سے قلاب بہ طغرا در ہجو بلا سے  
جابل سے ز کج غلیش ایہ دار قلم بہ خور و ہجو نال قلم سچ و غم بہ مغفط سے جو فیضان را خرنان  
از کجک دیدم یقینم شدہ بہ کہ عاجزے توان کردن کج بخنے فلاطون را بہ خیر سروے تو کر کردم  
نر بجے لقمہ غریب را کج کج فرا جان را بجاناک بہ کج باز و کج بلاس بفتح ہاے فار سے دین مہملہ  
بہ معاملہ دفعہ و کج بلا سے بہ معاملگی و مضدی و این از اہل زبان بہ تحقیق بہشتہ نشاے تکلوسے لبکہ  
با من کج بلا سے کرد و چرخ پُر بلاس بہ دوش ختم را بلاس داد و خواہے شد بلاس بہ علی خراساے  
سے ہرگز کلیم بخت ما در غیظ و ہر بہ از آب بریاد و دایہ نخر کج بلاس بہ کجواج بہر دو جیم تازے  
ظاہر امر کج است از کج و دایہ مبدل باز و برین تقدیر یعنی کج و معکوس بہشتہ زلا سے رخ کجواج و  
طاق ابرو سے شان بہ روے ابلیس و قبلہ سکسار بہ ملا طغرا در ہجو جابل سے دہر سطر کجواج او دگر بہ  
نشان از سیہ ابرو بر رخ و تاب بہ ددر ہجو صدر کج سے بکجو ہے ہاے جون تا کہ خشک بہ ہاشفتہ  
نخرے جو مسواک خشک بہ حاجی محمد خان قد سے سے بے برکان را بعد ہر بے زرد جاہ بہ  
گردون ہشتاد و کل نشان را بکیاہ بہ نمودن عیب غینا از مال است بہ کجوجے شاخ را بود برگینا ہ  
دینوان گفت کہ غیر کججاز است بچنے و غل و دایہ است ہشتہ سے از فلک مشکلی امید کسے جل نشود  
کار جون رست کہہ چرخ باین کجوجے بہ کج کلاہ مخور و مصرعہ بہ خبر من کسے حریف تو سے کج کلاہ  
کج تفرہ عرفی سے با ہمہ کج ننگی خندہ زانان چین بہ عندیے کر زہ ناگاہ دستا سے دست بہ  
کج نشستن مخور و دایہ نشستن مراد حامل نشستن طالب آمل سے طالب سید مشق سخن کج نشستن کہ باز

[illegible]

نیز باشد اشرف است کی جواب نامه آذران سراپا نام از من که در ضبط نامه بر شونخ کبوتر باز من به چه  
 کبوتر دم بفتح وال بوسه با صدا و در رشیدی بوسه خاطر خواه طهوری است در بزم وصال خوش دل محرم  
 بود و خاطر جو بهال آرز و خرم بود و کجشک نهاده سینه بر سینه باز به تاج صح مار بر کبوتر دم بود و پنجه من  
 ز کبوتر دمش امان ندهند به بهار مست بوس کرده عند لیبان را به و بضم وال اصطلاح خطاطان قلمی  
 است بطرز خاص تر شیده که مشبه به کبوتر باشد اشرف است که گنم شوق دل از کلک کبوتر دم  
 رقم به نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود به کبود چشم الک به چشم بگری زنگین بیک روی  
 به چشم که اندک کبود زنده چه مالک در بوستان حسن تو با دام نورس است به کبود جامه  
 شهریت از ما ز نذران بخاک از کتب توریخ مثل مطلع السعدین و طفر نامه و غیره معلوم میشود که بوزن  
 دینی قبه که مرید است و ان شیشه یا که وی باشد که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بکنند تا خون  
 بیکجا بهسم آید آنگاه بران استره زنده و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند میر خسرو است جو کوکل از شیر  
 نب آید به زنده شش که بر سر نکوتر به میرا به هدایه است سر پیش منقل در کام به بیکجه همچو  
 که حجام به مع البار الفارسی کیتان بوزن کریمان ریش سفید صاحب اختیار حجامت  
 بادشاه فرنگ کسی که از جانب بادشاه فرنگ داروغه بندر عباس است باشد از عالم اراکے عباسی  
 سکندر بیک منشی معلوم شد و از بعضی شنیده شد که کیتان داروغه تو بخانه و نیکان را گویند میر نکات  
 به خوشاد می که کیتان حسن یا رشود به رفیض ابد که شش کلتان به کلتان نام که از ولایت  
 ایران کینک بوزن صغیر دروغه می مروت که مردم بیوزا در زمستان بر دوش میگیرند بالابوش  
 کنند و در رشیده بکسر اول بر شش شبی مروت کلیم به خوبان که بمیر مندا از افنون ملک به رامند  
 به بے تیتان بیشتر که با تا به دیکوه و کلاه و کینک به مع التار الفوقالی کت بفتح  
 بخت و نفعی به فرار کت زرنگار شش نشاند به جو بخت آمده در کنار شش نشاند به و از ترکیب  
 کنکن که بیاید مستفاد میشود که کت بمنی چاه نیز آمده طغرا به بر در بار که جرح کت است به شاه را  
 بالکے دین صفت است به کتاب بالکسر کتب و نوشته کتب جمع کتاب بخدی کنایه از کار به بود  
 و چیز بے اصل بے حقیقت و بد بختی و فرزند بے نیز که شش میرا به به شیده به منافق که میرا  
 به است به هم مرد و هم روست و هم غم و دوست به با آنکه کلونخ چین بود شتار شش به دوش  
 سکندر از کتاب نداشت کن بجانه و کنابدار معروف محمد طاهر نصیر آباد در احوال صادقی بیک  
 نوشته که او در آخر منصف کتاب داری سرفراز شد کتاب شش مکتوب که در احوال کشمیر نوشته  
 باشند اسیر به کوطی خیال لبث نامه بر شود به آینه را کتابت کشمیر میکنم به در اصطلاحات  
 الشعر المکتوب که حرف بجهده ناخوان داشته باشد چنانچه حروف بر کتبه که اشکال آن مختلف است  
 بصورت بر اهرم بند و بین بیت مستند غایتش بکتاب لبث حلفت نوشته کتاب که نوشته کتاب که از کار

در صفت تاجان حصار و کوش

نام کی رود آمد کریت و چند سے مورور کسد جس جیم مید و در دما + حاد کریش جی سنج میرور  
کش مدی کوسفه تر ہے حاکم دریں مپ سے کس مورور حاکم + مسبت است سور + اس تا دایع  
عد سے رہد اس اسماعیل + در دسی والد ہوسے درو یف مقام سے سے عا کش مدی کی  
ان مکان را + در صاف طہ حلیل والا + کک دری و کوسباری شہرت و اور صائے سے کد کک  
تعلیقہ رفار اورا + اوس میت در مردم کوساری + کک سائاتی لفظ آ رہ است کہ صرت  
شیخ استعمال فرمودہ سے از مرج جس سیرت اگر کک سائے + کر اور دست دل دیکے کو در یادے  
میدارد + در بر فراد کک سموریت ملک حدہ و فقہ اوست کک سکتی کما + اریلے کم کردل  
حواہ لکھے سے ترائیں کک کشن و سودیت + کمار جس کک ت مارودہ است + ککو تر  
ترجمہ حاد کو تر خفف و کفر مدال آن و حواہے علفی در ہی سسرہ حاجی اراد لکست  
ببین رادر عرف حیدر کک کاف فار سے واد و جہول حواہد اس اکثر و حایا ہنیاں کسد  
و کور جاہ بیر گویند سلم سے و طل حوسہ کک مک سے رنہ است + کد حوسہ کک حایا  
کو تر حواہ + خال اورو سے کک جیسی است اس امت اسوب سق + ککو تر کسد و کک واد  
ککوت سنوق + قر سے کو تر رہی سد و حلقہ + خوراک کک سد در رہ کوس کدہ لود + رایع  
سے سے رنوش حال ناں راحہ ہمدار + یوسف کک کور حایا اس دد رادر + فوت سے  
رقسم رادر ککوت کد کد اس دلم بار + معلق میردے ککوں کو تر حجت کک + صائے سے  
شد حون کو تر اطلق ملک سیر + رحمت کد مزج ملک سے اس حصار + کشری الدی سکا  
سے اردو ریح ککے سپس و غدی + ککو تر علفی شری + مٹنے داس سے حیدر د اٹال  
در حال محون کک رادر + کو تر ہے حواہے است مع نامہ رادر + محمد حاکم حوال سالار سے اورو سے  
تو کک روکے من کا کک شد + در جسم و خون جسم من سے شد + راحت رکھ ان توار کک  
عرفت + روح دلی ککو تر حایا شد + کک راجو سے کک کو تر کک حاد + کک دہ اسرف سے  
حرید جن کسم سوئے اوسر + این نامہ کو تر + ککیر + حریس دوسر + کک من اردو دلی پو  
ایکا کک کو تر + کک سے پرد + ککس تار سے سے و کد دست حسہ و کک دم سے رس + رس  
سرج کو تر + کک سے پرد + کو تر در حوی وودامہ کو تر سے کک احسان عسی + کستہ ماشد و آن کک  
ار ککس ہر دہ است کک کک مات و کک کک و کک کک سی سے کک ککوم رود و ام + ککم + کک ران  
کو تر اں در کک دوامام + و دیم و دسا شیخ اردو شدہ کک ککیر پاپہ دو ککے فارسی لوجی  
ار کو تر کک رہماد و دست رود + کک طاعرا سے کک رسد و دہدہ اردو سے سے +  
لطہ ستراب رنک کو تر رامت + ککستہ است چل کو تر رمار کک من + قاصد راکے  
فولیس اگر رادر + کو تر حاد و کو تر مار مود و ککس کک یاد ککیل و دہ کک و کک راکے

یحییٰ طهوری سے بہت عشق اگر خون جگر پڑے برسانم کیا میری سیم سے حسن بخواندستان را شمع  
 کل چه کاره بر که روشن کردتش باکیا ب اندریم به صاحب سے اگر قبول نداری کہ بتو چون داغم به بیالسنه  
 سوزان من کیا ب انداز به ماز دی تشن او نقاب افکنده ایم به بار اول برین تشن کیا ب افکنده ایم به  
 اگر چه عشق ندارد من فسرده ترے به تو ان بسینه کرم کیا بماندخت به قبول سے شراب صبح بخواب  
 کیا ب منع کرک به کد دل ز ناله مرغان کند کیا ب سحر به دیز کیا ب کردن کنایه از آزار دادن ورنج میدن  
 وسند آن در عذاب کردن گذشت کیا ب چیزی بودن کنایه از مفتون و شیفته چیزیے بودن مفید علی سے  
 چون خال کیا ب لب یارم چه تو انکرو به افتاده باش سحر و کارم چه تو انکرو به کیا ب زدن و کیا ب  
 خوردن بمنجی طهوری سے بتو خواب کنان جام شرابے ترند به که زحت جگر خوش کیا ب زنده به  
 اسیر سے بے ملک صید کند باز فلک پروازت به تا کیا ب اذ دل خون کشته عنقا نرنی به کیا ب  
 برین کشیدن در محبت برین کشیدن گذشت کیا ب کشیدن برادر دن کیا ب ازین و گوشت  
 از دیگچه در رکابے و صحنک از عالم طعام کشیدن طهوری سے بکروز نمیکشی شرابے به که زحت جگر کشم  
 کیا بے به سلیم سے بزم باوہ کنان بر کسے کند کار سے به یکے شراب کشد دیگرے کیا کش  
 کبادہ یا بفتح کمانے بسیار نرم رعم از انکه آرا چند جا چاک زنده تا از نور بفتنه دنیا بیت نرم و چله  
 آن از سوده باشد درین در مشق تیر اندازے بکار آید و خواه چله آن از بخیر باشد و آن در ورش  
 کشته گیران بکار آید دکان فولادین است و در عرف منہ و تان لیزم گویند و کبادہ لفظ فارسی  
 است و از لطایف اللغه معلوم میشود کہ عربیت لیکن در قاموس مصراح دنیا به و خزان به منعی یافت  
 نشده اینقدر است کہ کبد بمعنی کمان سطر قضیه و کبد بمعنی قضیه کمان نشسته اند در قاموس است کہ کبادہ  
 بکبادہ و کباداے قاسم و مقاسات رنج کشیده نیست پس چون در کشیدن کبادہ از جهت دوزش  
 نیر اندازے دیگره کونہ رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بمعنی گفته باشند و جیت میرجات سے بکبادہ  
 جو بری دست تو سے رنگ ملک به چون کبادہ است بخیمازه کشته کار فلک به طواری سختی رسد  
 ز دهر بسته فاده را به زنجیر آئین سبر افند کبادہ را به تاثیر سے نرمی کن کہ سختے ایام میکشے به از  
 این است چله کمان کبادہ را به که گوشه کیر خانه رنج کشیده به در بجه کشاکش کردن کبادہ به کبریت  
 بوزن غفریت گوگرد درین بر سبت و فارسیان خسی را گویند کہ باب گوگرد تر کرده خشک سازند و باز که  
 گرمی تشن در گیر و دهر از دختن شمع چراغ بکار آید آزار و عرف منہ و دیاسلای گویند و درین مجاز است  
 از عالم نسیمت رننے بهسم ماده مثل شمع کہ بمعنی موم است و بر قبیلہ موم اطلاق کنند بر بھی شیرازی  
 سے شعله چون روشن شود کبریت میسوزد و سخت به سے مفتن فتنه برابر باز سر کوشے کن به اثر  
 سے طواری در دنیا و دین از پیر زور و تشن است به بچو کبریت این سبکتر از دوز و در تشن است به زلالے  
 در تب کردن یا از سے شده رکباش کبریت فروزان به بر سے شمع جمع تیرہ روزان به کبریتی

حوت فحس سر + برسد کابل قدم میاوارا + مرد اسیدل سے میت راہی کہ کابل قدم سے نشو +  
 ہاے حاسبہ عصائیت کرم میدلم + حلی حراسانی سے کابل قدم ارادہ امت ریمی تاجہ +  
 دل اید جرات کرد کا ہی اس حقوت راہ کابل ہکے حدود شیعے کہ بحر دور ریر ہے دخت اردو  
 در کسیدہ ہستہ دوح کا دار دوسر بناید لویان حش کے لئے گوید کسر ظام و سکون لوں خوا  
 رہتھاے رسیدہ کمال محمد سے کرکری حب حاکم سیکستیر منیش کمال + سس اہل حق ہاشی  
 کابل ہے مرد + و میرد بحر گوہ سے ہر نفس کردہ اسے مرد + ہب ار کا ہاں ہکے مرد +  
 کھٹے ہستے + بالبطعین مستل صائے کا ہنے ار سکہ محمد است بر ہکے من + میگہ ارد  
 نفس ہے من سلاسل مدح + مع البار التنازی کیاب + بالغش کرشت کہ عدد ہر ہد  
 رہے بریان کردل معاریاں بکھے گوشت بریاں لظرف نمود سہن حال میا بدور بکار است و تبارک  
 حو کلکال حام اصفاست دوست سید کاب کاب + درنگ حواش کاب مکتوف خاستم سید  
 سے میرد ستارہ حاکم میداد کہ من + در کین بچون کاب + در یک حواشہ ام + حارے  
 چون کاب + در یک خرمہ سورس کجاست + کا کا کجی کزب جہاب غوام سے مرد کاب  
 سک فرمے در کاب حوت کہ رسک بران سکد ارے حال عم دسودہ داع حوی نہاک  
 ارست + ہر دس بچون کاب سک میورد ولم + کاب قدم ارے فرمے ار کاب سک + در کابل  
 در اوج آل سپہر + وار دویں + بعض رسائل طرا معلوم مسود کاب + ورق د کاب سدی سوط  
 کاب کہ کہیں سیاہ ماست کاب شامی د کاب جینے د کاب + در ای د کاب کل ہر کلام کوے  
 از کاب سوسیس ہکل کل بیلرہ سلیم سے در کھنے کہ جہرہ رادر دشت شمع + ہستان بچودہ بچوار  
 کاب کل + خان آرد سے اگر کاب جیسے لودہ ہے مد + دل ساہ حارج کاب شامی ہست  
 سبع اثر سے مسردہ سام عریان زنگھالی ہست + در یک سر دل بریاں کاب شامی ہست +  
 ہاے ہس + سبج مکر لفس ار مذہبی ہست + ولم رحسرت حاض کاب مدہی شد + وحیم  
 در تریف کالی + حو حواد ار کاب + ولکن سقی + شد از سو مشی علی کاب ورق + رافنے  
 سے لکت دست تحت فقر غامت + دل معقم کاب سبے ہست + کاب کہ نہ کاب  
 سو حواد کار رفتہ و سد آں در لفظ کہ ستہ سیاہ کاب + رک نال کاب سے کہ در رک ناک سارہ  
 معید علی سے رسوق سستہ سے سید حاکم ہست + ولم ہر کاب کاب رک ناک ہست + کاب  
 ترار ان آہ صاحب ربان از مویہ آدوہ کہ کاب یہ ار رگہا ہی رف کہ دایم رستان سارہ حواد لظافی  
 سے کاب ترار از ان آہوی + ہک رچہ آب رادر جگہ + کالی انکہ کاب سا زدو حیدہ کالی  
 از ان موی پیراب و مات + مرادہ ہر سس دل کاب + سیغے سے سورعس کالی ہک حاکم  
 بود + مکر دوان محبت بکھانم بود + کاب کردل در فکندہ دام نفس و رسائل شیعے کاب بچون

دعا

کرم سازی به کان ملاحت از سهای محبوب است کا و کا و داغ بار خرم را باغی کا و دین تا نیر س از کا و کا و  
ناخن تطرب درین بهار به جوشیده خون تازه ز داغ کهن مرا به کا و کا و دفره و کا و دش فرده لفظ آمده است  
و کا و دش دیده مختار حضرت شیخ به کا و دش دیده دل از سینه با سپردن کرد به خانه بردار بود که میستانه  
صاحب سے از کا و کا و آن خرده ام بخیر بنویز به نکرده خون من بزبان شیر بنویز به کا و دی و کو به لولی کا و دی  
از ابل خرده هر که چیزها سے زشت دنیا بموار سازد این رو بر کس که چشم را کج کند یا بینی در هم کشد نیز اطلاق  
کنند و سینه آن در چاقو دسته کردن که شست کا و رس غله است کم قیمتی بریزه مخصوص سینه و ستمان  
که از آجینه گویند جا و رس سرب آن کا و رسه چیز ریزه بر خرد که در خردی مشابه کا و رس سینه ظهوری  
سے شد دقت که زنجیر و درین ریزند به کا و رسه زنجیر از زنجیر ریزند چار سرب کا و رسه فاقه خوشه چندان  
در بزم به زین زر کل اشین بزمین ریزند به کا و رسه کاری ریزه کاری و خرده کاری که شمشیر  
سلمان سادجی سے ناهج کل را از زرشش کا و رسه کاری کرده اند به شمشیر آید به درو گوهر سکنه  
برام قفس شان زنده بال بر به کا و رسه زنده و نطر به کا و کت آن چیز است شکل جاده در آسمان  
از ستاره خرد با هم آمیخته که شبها که می نظراید و به بلی مجره خوانند و تیغ و دکان سطر طاق فی طوار  
جویبار از شبها است دست کلیم به بزم قدر تو طوار که نشان در دست به سپهر از سر خلاص مدح  
خوان تو باد به نرج از کس که هر کلفت که بیند آسمان آید به هم تیر حوادث از گمان که نشان آید به  
از سه بطاق قصر طلال توسط کا و کت آن به کتا به است که از آب زنده است کنار به صاحب سے  
تشنه خونت تیغ آید از که نشان به زیر این شمشیر به زنه ارجون خواهد کس به پیل شکسته بحراب بر غی  
آید به ز راه شک من اطلاق که نشان بر خیز به ملاطوره سے شر به کف ساغوش اخزان به نوا ساز  
بیشش نے که نشان به کا و ۰ دشمن کا و ۰ جان کا و ۰ بار و کا و کت به باد و ادون و کا و کت به باد و ادون  
سخنان که شسته باد و ادون مرزا اسمیل ایما سے موت سیف گشت و هوزت لبر به است به ناهج کا و  
کته تو بر باد و امید سے به ملا تشبیه سے کا و کت به تشبیهی توان بر باد و ادون به هر چه گوی باید از افروز  
کوئے دینه کو به ظهور سے به زبیا صلی ضم خرمن نداد به همه کا و بارینه بر باد و ادون به مردم شده  
پامال تر خورده عشق به گو خضر باد کا و بارینه مدد به صد جان بجوی سے خرد مرده عشق به نکرده  
حاصل امسال بهار به مدد بر باد کا و بار شین به کا و از تو اگر نیست که ان از نیست تنلیت مشهور یعنی اگر  
طعام از غیر است شکم خود از نیست جوار بر سیر بخور که از متلا خوا می و میر الهی به ان سے بسیار بخور که نان  
بر اسان از نیست به بر خوشی رحمی که این جان از نیست به دیک شکم از طعام لبریز کن به کر کا و نیا شد از تو  
که ان از نیست به کا و در دین گرفتن عجز کردن و زنه از خواستن چه زنه را به برک کا و در دین گرفته  
اما ن بخواه لیکن رسم سینه و تان است که سلیم سے گر بمیدان ریاضت که بر باد و عو کے کته به کا و کرد  
در دین از شرم رنگ زرد ما به کابل قدم سست قدم ملا فرین لاسوری سے ز اشک صید شد

باز از دست از ده کتی





در محاسن کشیدن کنایه از سپید گردانیدن ریش بر سر و سه حرفی بخوان که چون ورق از چهل سند سپید +  
کاغذ و در محاسن بخت جوان کشند + کاغذ تمام کتابی معروف و در علم خود فارسیان تشبیه بر نیزه استحال نمایند  
ملاحظه و تعریف منفی از و گشت کاغذ زیر و زبر + تشبیه از متبدل و خبر + اما اگر کاغذ را بر لفظ  
تقدیم دهند احتیاج این تکلف نمی شود و کمال بضم کاف دوم موسی تارک سر از نجاست که تیر سمر  
گذارد از تیر کمال را گویند و این غیر زلف است مشکین ها از صفات اوست + نه در کوه بیاید و با لفظ نرم  
زردن مثل جعفر یک + فرقی میان کمال و زلف تبان نجاست + شوریده را داغ و دل تاجاب کو  
عباس قلیان و له حسن خان + زلفش از کمال بر نشان خاطر است + نیز دست چون خودی بودن است  
آشفته کمال + بر نشان کمال کمال شمع دو که بر سر شمع باشد زلالی و رقیقه آمدن محمود با حکیمان بر ایاز  
+ سوخته نرم ایاز آمد باین جمع + بر نشان ترز چین کمال شمع + کمال فشانی بر نشان کردن کمال از  
چشم عرض رعنائی طالب است + کمال فشانی مبارک نیت بر طراد عشق + سیر بر پر چو بویار  
میاید کشید + مفید + اما وید در بریشانی + میکند شانه کمال افتاد + کمال صبح کنایه از اول  
صبح سلیم + شورش و در چین از بیل صبح است + این شانه سحر او از خم کمال صبح است + کمال کشی کشیدن  
بر آئین و ترغیب و لون او را یکبار می بیند مکنان بر بر کار کشیدن خالص + کمال مشکند ذوق  
نمی آید میها + ریشه هرگاه بخاک از قدم می یزد + کاک + هر دو کاف تازه مان تنگ و در داغ  
نیز هر دو منتهی + از غم نان هلاک گردیده + کاک از شوق کاک گردیده + و نام قلعه از آذر باجیان  
هستم از دست + از آغ جهان بر کز خاک + نشیمنه بر قلعه کاک + کالادان نام جامعیت که قصه  
خوان آن بسیار گوید صفای + کسی که کاه ناکتر + کاک بود و نفس در از ترز قصه خوان کالادان  
کاکو برادر مادر که آن را خال نیز گویند سلیم + توان نیت + جوش بجهان + کاکو + چه رو کاه  
سوخته کجی و کاه کوه + کاکو شهر بیت نزدیک شردان کاکه نیتی است در کالادان ظرف عمو و کوهی  
شربت خصوصاً و طریقت سفالین که غربا بجا کشر بر کرده در لخت بیمار + جی + ثقله آن پیش خود گذارد  
شفای + کاکه بزم کنش + جاسوسی شق + نه را بربان دار + نه بند نیلوار + کاکه کون بدوش  
میگرد و + بچه حلو از خوش میگرد + مسد + کان که در محل درد + کاکه خولش بر کند از جو + کالای  
بر بریش خاوند + منتهی + معای را که در خریدن آن مضایقه کنند بواسطه بد بودن او در انوقت + کاکه  
برسد که آخرت بگوید یعنی اگر بدست پیش نداشت نه پیش من کالادان قیمت زیاد و از  
از شش گفتن نام کیلانی + بهاکم است + جگر گوشه + شک + کاکه بود که کالادان خولش  
آب کتم + کام + کامه خواش + آرزو و بکام + دین + بر دق آرزو خواش خود دیدن نظای +  
کاکه دل گرچه ز جان خوشتر است + عاقبت اندیشه ازان خوشتر است + خواجیه شیراز +  
دست رنج تو همان + که شود حرف بکام + و کاکه آخر که بکام + خواجیه بدین + کاکه رفتن در جزئی

خاتم رستے + تاکجا حواہ رسیدن بین نظم کار من + کمال تحمل سے کا حدیں جامہ سوسہ دند کاہ  
 آید + رادہ خاطر من مارہے داو مرا + کاف مسلح + مصلح لوطیان فتح طہی سے جامہ شمس  
 کاہ یکیدہ غول ہسار کون + ساحت لکاف مسلح قتل گنج ناکاں + کافر کمرہ فاست دکھا رکھو  
 جمع و ماریاں + فتح یر خوسد کسود رفاقہ سارہ سیحے سے در شہر در کھاں معاکس حشنگ + سے  
 جسم نرے میت کریں فاسم کافر + جیر سر دے راہیں اسد عرم تونس جوت کساں + ہر دہ  
 ساحتہ عرم تونس ظلم سیر + رماں تیخ تو سوکتہ درواں عدو + سنان مخ تو ہوا در دل کافر  
 داس طامہ اندا بختہ است کہ کمر لفظ کافر در کل ظالم + جیر جسم و نوح مستل شہ + دہرہ عرمی مسگر  
 دین محمد لب بہا مارو جتا طعناں + رامہ دل کہہ جس عرمہ دو سے در نواح کمال کہ ران انہارا  
 کافر ی گورہ مات سے مطرے تیر و کماں ارے دھکتی در دست + کافر ی رادہ شے رہرن  
 بیان سہ + کافر ستاں م کافر حرے مقابل کافر عرمی + ال موکہ مصلح الاسلام بودا در حرہ گورہ  
 حرے است کہ ما در حرہ + جوت است عاص سے نکا + ہسار جسم لو کما + مکر دو + مسکاں کافر  
 حرے دریں بجاء مکر دو + کافر کاسے کافر سے کہت میرے ہند مل بود دھارے دھنگ  
 دین محمد سے بود مبعہ علی سے رخط مصلح رو بس نظر مکر کم + کمرے عرم جس کافر کتا سے میت +  
 دہباکتا سے یرہ مسمی است مصل سادت سے ساسکیادت کہ مہ خان گردو ب دل آیدہ اس  
 رور عرفان گردو + ار علم ہے معرفت مداک + ما مدک سے کہ مسلمان گردو + کافر اعرائی کیا + ار ظلم  
 وسیعہ او عظمت سے ہوائے فاسق ساس مایرے دگر دہرہ + ہل ہے الہ ما قوس کافر اعرائی +  
 طہرے سے درخت کم سے اے رہن مارن + ار حد راہیہ کافر اعرائی + مقدر + اعلیٰ جان راہ  
 میکہ لک کہ مار س ہک کافر جسم سے ہرعت کافر اعرائی + کافر مرہ اس لفظ راہ سیدہ مال  
 اعرائی است سے حشتم کرد علی کس کافر مرہ + کافر ناکہ مت بدل ما قوس بود + کافر کت ماس  
 دین لفظ بہت معطوح الا صاہ اید یر مسمی مارہے سے لو کافر مسمی مگرے دگر + کون دل سم متہ کافر  
 صاف سے کفر عرم کا دھماں ہسار کس نکاں + رماں سکڑدور عرم ارادہ مال نکاں + کافر ہوا  
 صاسے حال کرد دل کافر ہوا دم ہر حاف خود + کفر قطع رستہ مال قطع راہ است سدا سے +  
 کافر ہر دہرہ رار صعات اوست کافر ماساخہ کما + لو کافر حاص و عرم صا لعل علی گوید  
 دکا کور مار عودہ کا فوج ار عودہ کافر عودہ دل کما سار ایل کون ہر حلت کلیم سے رور کس  
 کافر رادہ کرد دل را + کافر کافر کور و لعل استن + لطامی سے عرم کافر کور کور + رور کس  
 کور کافر عودہ + ددریں سب مسمی ہوا دم سے رآمد کور ار کافر عودہ + مارج رہی کس کافر عودہ  
 یکے عرم کسیم لکد ہتہ + یکے طہ کافر ساحتہ + کافر کسیر دل کما + ار کتہ سدن رور  
 رور کس سے کسر دکا کور رما شک + کگل اعرائی تہ سالیہ شک + کافر دہرہ کس سید

باصلاح مرغان هندوستان هندوی و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سنج محوب نیست شیخ شیراز در دیباچه  
کستان فرایه در قوه منشائش که چون کاغذ زرمیرند کاغذ مشقی همان مشقی که بیا به قبول است برنگ کاغذ  
منصفی بیا بنماید اگر برخصم شود نوافل ما کاغذ دوری نسخ که اطباء به بیان نوشته میدهند و کاغذ کبود  
در ولایت رسم است که عطاران دوا را در کاغذ کبود بچیده دهند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند و بکار دیگر نیز  
آید یکی از شتر گوید در زدمت فلک است این کاغذ کبود است از بهر دایع کردن به تاثیر است در بر دوسلک  
ارشن ضمیر نیست به در کاغذ سفید ندیم دور کنند به مخلص است که گنجهاست شرم از کاغذ کبود است  
خاک ز حکمتی نیست چون کاغذ دور است ازین شتر استفاد می شود که کاغذ دور است عبارت از نسخ حکمان  
است که به بیمار نوشته دهند و الا بیت یعنی می شود فاعل کاغذ اندازه سینف در تربیت ترکش دوز  
سوزن ترکان اواز بسکه به اندازه زد + برده دل کاغذ اندازه بندارم از و کاغذ بتی کاغذ نیست  
خاص فرنگ که چون از ابا همان نظر به بنده شکل بتی از ان مری شود و این از اهل زبان به تحقیق بوته کاغذ  
عکس جلال سیادت است بسکه رنگین شده از نقش بیان سینه ما صفی کاغذ عکس بود آینه ما خان کرد  
عکس ابر شفق رنگین رشاد است به عکس کاغذ عکس شده است کاغذ اگر آنکه کاغذ ابر سباز و طعنا  
است بسکه خور از نو سلطان تحریر شوق دست رد به رخه ما در نامه چون قالب کاغذ گریست به وجه  
است کاغذ گرم باشد آن خط اب به که شتر حش کنج بچندین کتاب به کاغذی مثله کاغذ فروش بر چهر  
که پوست آن تنگ و نازک بود چون بادام کاغذی و جگر کاغذی و دیوی کاغذی و در عرف هند  
اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که بر اتهای خواه داران از دفاتر کدرا نده زمار از آخرین بوصول آرد  
ما بهر رساند خان آرد و تا که شوکت ترش روشن شمایل من به مکتوب عاشق است این کجور  
کاغذی نیست به کاغذ گیر معروف در رستان بجهت منع نفوذ باد در دریچه پنجره خانه بکاغذ و طلق میگردند  
و کاغذی که بر شبکه و پنجره تابان ما به جیبها نهد تا گرد و غبار و آفتاب در آن رسد عمو مانغی به یا نهان  
ز نظر گشت جوشیده دید ه سفید مانع بر تو خورشید بود کاغذ گیر به و جگر به باشد که خاتم نهان مانع  
سازند و شکام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد برسم نخور و درین دهنه  
معارف است کاغذ بری بنهم موحده کم کردن جمع زرار کاغذ از روی دزدی و خیانت درین اصطلاح  
ارباب دفاتر است ملاحظا در مشاهبات بری آورده که مشرف کل کاغذ بری کرده کاغذین باغ  
تنها به کل کاغذ که در شاویدا و حشین عرویهها سازند ملاحظا به کاغذین به هم سر ایا چون نباشم  
ز خوار به خبر به نیست که در چمن پیر است به کاغذین جامه و کاغذین پیر این جامه کاغذ  
که فسر یا دیان پوشند و در قدیم رسم بوده با قفانے زغبان و او میجویم خانی مهر مانع  
که سازد کاغذین پیر این از طواری افسون هم به قافانے تا که دست قدر از دست تو بر بود  
کاغذین پیر این از دست قدر با بدبر به سیف الدین سهرنگی به کاغذین جامه جوج است



تعلق است و نمی آید این را اگر کسی که ابر پشند در فن بلاغت مخلص کاشته باشد چون گمان دیوار  
 در کاخانه مارا به گریز و دزد اگر بنید قانع خانه ترا به دال هر دے شد دختر ز باز با فسانه ساغر  
 از خانه بینا بسوسه خانه ساغر به از که چه تاک اربشی با ده چه میشد به نئے از ره خم جانب کاخانه  
 ساغر به میان ناصر علی سے تنگی میدان شمس زرق امل جوهر است به رب در کاخانه انیه بردن  
 درست به کا شفق بلیمن بجه معرفت مخلص کاشته به درغن کے نظر به رسم داشت به پند را  
 و زمین اول کاشت به در مجاز تنها که آشته رفیق از و کے مکر و فریب اشرف سے رفیق ارستر  
 برود آن شند غورا به کرد اول قدم میکاشت اورا به در صطلحات اشترای بنی بر کرد آیدن به صبح یک  
 فار سے چنانچه بیاید کا غده ترجمه قریب کس و ظاهر امر کب است از کاغ یعنی بانک فیس یاد دال نسبت  
 و این مجاز است زیرا که از حرکت دادن آذر مید به پس کا غده نال بجه موبد یعنی نامه و کتب قاله  
 و تمک و چکلک مجاز در مجاز باشد سلیم سے عجب که رحمت چشمی اگر تواند داد به چاکا بتود او است  
 نوینا کا غده به بزند گے بے یزات خواریم صد بار به گرفتیم بکو ز زمین بها کا غده به کند بهار برگ  
 شگوفه یا درا به جو شست که فرستد به شنا کا غده به گمان به که زیم رحمت دفتر افلاک به ز لبس  
 بگویند میریزد از هوا کا غده به و بمنی اول نش زده انش رسیده انش گرفته تم زده به نم دیده افشان  
 به ریشه از صفات و نالی لبری از الوان او است فطرت سے پیش قاصد چون دلم اظهار بهیبر کے کند  
 نامه را برد از رکتم کا غده به کے کند به انش سے در دے بکا غده به کے رقم کنیم به شاید که بے  
 به دیده کیان با بر و به از سے زبیس دارد و فورسیم در راجع به زمین چون کا غده افشان زنده موج به خان  
 آرزو سے عرض خوشوار است با هم زینت امل دول به کا غده مکتوب انیر دم بخر به نیت به کا غده  
 دیوان به هم شده بیا تے آرزو به نیت از شیرین کلامی حجت حلوا مرا به کا غده سمرقندی نوعی از  
 کا غده خوب که در سمرقند سازند محسن تاثیر سے چون نویسم وصف علت نامه کلینے بود به دفتر  
 باشد اگر کا غده سمرقندے بود به کا غده دفتر سے یعنی ردی و فرمایه و کم بها کا غده واد آباد سے  
 مرزا عبده افغنی قبول در شرف خود بسته لیکن وجه تخصیص آن بر فقیر مولف معلوم نیست و بهند ا سے دل  
 ویران مراد از غم آزادی به کا غده نامه وصل است مراد آباد به کا غده سوزن و کا غده سوزن زده  
 و کا غده کرده و کرده تصویر بفتح کانت فارسی کا غده کی که مصور نقش لبیا به قلم بر آکشته و آرزو سوزن ده  
 آکشته و با زبر کا غده سیفه که آشته و سوده زغال در بار چه بار یک بسته بران افشانده و آن نقش  
 صورتے پیدا کند بعد از آن لبیا به قلم استخوان نبدے آن درست کند شاه عباس سے جو زرکان  
 تیان کلک مصور عشقه یا آرد به اگر بر کرده تصویر افند چشم شهابیش به کلیم سے کا غده کرده شده از  
 سوزن زرکان تودل به نقش از سمره آن ز گیس بر فن کردم به وجه در تریف سوزن گر سے  
 از لب چشم شده هرگی در تنش به بود کوه چون کا غده سوزنش به کا غده جیبانده و کا غده بلم بستم

سے تسم کمان کل مراد دوسرہ کہ ایک ایسے سدا روح ملکہ جو ہر ملک عمر حد ان کا ست + کرست محنت  
 کم تا تو بدست + کا سہ نہ کہستہ کا سہ کردہ حکیم در جمعیت سپ سے شمس کشت رقیہ بل کرستہ + ماشد  
 کا سہ ہائیں بدستہ + کا سہ ششون کیا اور ہم ششون طہورے سے اے در خط درامتیور کے لکھا  
 در سہ و اندیدہ راتو کے سیاہ + راس اگر دوشس رہ شنبہ عہد ہم ہمار علی آں کا سہ شود  
 ہلو کے سہدان + ہر نامہ تہمتس کا سہ شود + ار عایت اردام پہلو کے لکھا + کا سہ ہرسم  
 حور دل کنایہ از مہکا ہوا جو کا عظیم بیست دن تا نیز سے دست در بر مروت جان ہم مکدار +  
 کا سہ ہا حور ہمسم + کسے بیداشتہ + کا سہ سیں کے دہس + احضاح حور جس کے رون سے  
 حتم رقیض بطیرے ہر خواں دارد + کا سہ در شمس گدا دانتہ سلطان جید + در کشت کے  
 دست سہ حضرت شیخ سے دوست والا اگر کا سہ دست سیں کم + کلیت داج کہ محض کشتان  
 کا سہ رکف دستن سے در پورہ کردن در میرکات سے لکھا + طہور کا سہ رکف دست +  
 کہ اے مالہ شہار کردہ لہا + کا سہ سہد اخس سپ کیا ہرسم ہوں اس سیدی درین کا سہ  
 ہم کا سہ بہت دیم کا سہ ریکاسہ + وحید ہم کا سہ ریک کا سہ دار دیے حیرے درین قسہ کہام  
 اندازہ کر مویب طہورے + مادہ چارہ ہرگز رسداں بلال ہر دیکہ جنس ہم کا سہ ریک کا سہ  
 حوالہ دہد مفید سے سہ اک طرف از کام جئے + دلم را در آفاق تو اسہ بہت + در طہورے دلو  
 نے کا سہ کس + دین کا سہ البتہ بیکار بہت + در بحال طہورے را خال مایہ خواہ کہ پائے اُل لوط  
 شرد مدد لفظ تیر جا بہ کا سہ ششکی ششکی نے کا سہ در ہر کسیدل + عالم ساعر سہ کہد ملخص  
 کائنات سے وقت رہے حوس کہ در دوران رنگ لاکہ + عاف در دہرہا لک کہ در ہر کسید  
 ظاہر و چہ سے حور کے کہ کا سہ سری لک کہ + سام سیاہ ہر در در دورا + کا سہ سس کی سہ  
 کردن حور الخدمہ شامیری تن و امید معنی محاسب آہد سہ کردن و دہد لفظ ہم رسا دن محل قلم  
 در ایرے سود گویہ در سکا رطلان امر کا سہ سہ کردہ بہت و نقل و حلیو کے کاش و کا جع ہم ہا  
 سیدتہ کا تھے سہالی کران شیبہ ریکہ بہتہ کا کی کا کی خوشے ار ضا عہ کہ در ہر کسید  
 کا تھے تہدس حور الدین طہورے در تہریت حمام سے رہے حور سس زکاتی تر اس + دل کاں درورہ  
 در در حراش + ظاہر و چہ سے + مادہ مادہ کا شتی تر اس + در مادہ لک سیدہ کردہ حاس + کا سہ  
 طہورے کو حک و ظاہر در اصل سے حار بہت کہ سیدہ ار اس سہد سے در اہای آن تہبہ کردہ شہد  
 مرکب لک کاش موی شہیدہ آہ کہ کلمہ بہت بہت لکداران سے مطلق حار ہشتال یافتہ حے کہ لک  
 آں ہر سہار و حال متراہہ خاقانے سے در مراح اہ عالم مردے کچرے ارانکہ + ہر کرار کا سہ  
 لک کس ہا کی رکاست + کا سہ جیسیم + درہ قدامت و کا سہ آہد + کا سہ سہار و کا سہ  
 کائنات در کلام متاخران ملاحظہ شدہ و جان کر در و جیر اسد + طلب کہ ہر سہ دست ماشد ملک غلط

جہاد قاتلے سے خواب فرستند ہم چشم دل من و چون کاسہ کہ مہمایہ بھمایہ فرستد و قد سے  
 جوید جوار قد تو گردون کہ گدزد و چون ماہ نور کاسہ مہمایہ پیش مدار و سلیم و تعلیم سے قادیان کے ازمین  
 سقفت مینا و سنگت کاسہ مہمایہ را پا ہمیکے کاشی در زیریہ سے عدوس بر دوسر خود نہاد و چنین  
 کاسہ مہمایہ را کس نداد و کاسہ گمراہ از اش این مثل در جا کہ گدزد کہ شخصے برے تمام کار غیری گمراہ  
 معاملہ شد و در نسخہ مخلص کنایہ از امر محال جہر می کاسہ از اش است و بصورت گمراہ بدش از اش کنایہ  
 امر دشوار بود و جد و توفیق طباح سے بخشش ہر سوخت دل از تلاش و بود گمراہ کاسہ من از اش  
 تاثیر سے کند از اش چشم سر شک دیدہ خدر و ندیدہ است کسے کاسہ گمراہ از اش و چہرے سے بر سر  
 خوان و حل مہر دیان و کاسہ از اش گمراہیم و کاسہ بر شکست کنایہ از سوا کر دن اور تاثیر سے خیالی  
 زعفرانہ منانہ بنو نالیدم و کاسہ بر سر آوار شیر و شگفت و طعنا سے کس جہ میدان کہ پمانت نینا مذکور  
 گمراہ مستے قدح را بر سر اب شکنے سلیم سے پیش سے لب زحمت زہد و تقویٰ سے بستہ ایم و کاسہ اہل  
 مبادا بر سر باشد و قدح بر سر کے شکست ہن منی نیز گدشت کاسہ کشیدان و نوشیدان و زدن  
 کنایہ از شراب خوردن اسیر سے درین بچانہ ہر امانی جانے خردار و کاسے کاسہ زد ساعر مجتہد پیشہ  
 صائب سے جگر نہ کاسہ بر سر برگ راوشند و جاتے کہ بد آموز نعمت و نازندہ کاسہ مار نوعی از مار  
 سفائے سے قدرت کفخہ ز خاک نفاق و کاسہ ماری بصورت آدم و کاسہ بر سر کاسہ فنی از کشتے  
 کہ جانہ خود را بچانہ حریف بچند و بچنے گویند دست در زیر زانو حریف بردن و از جابر در شستن برنجات  
 سے جہ خورے غصہ گردون و غم تلک اسہ اش و قامت افراختہ کاسہ بر سر کاسہ اش و کاسہ مہمایہ  
 و دباوار دینے ازین خانہ با نجانہ دازان خانہ باین خانہ میرود و این را در عرف اہل ہند بہا جی خواستہ  
 یعنی جگرے کہ مہمایہ بھمایہ می فرستد عوض دارد کاسہ بخون زدن کاسہ در خون زدن و کاسہ خون  
 کشیدان خون خوردن صائب سے بخون دل نرزد کاسہ چون کند و ہر کس کہ نیت دست بجام  
 بالمش و کاسہ در خون جگر داران عالم مزید و از خار ظالم آن چشم بے پروا ہر س و در خون  
 شکوہ ام چون لا دوا مانے نشد رنگین کشیدم کاسہ خون در لب خاک مالیدم و رتقی قلی  
 بیک ولد فرا د بیک سے مانند لالہ کاسہ خود را زہد بخون و ہر کس کشود چشم تماشا درین جن  
 کاسہ کجابر و کاسہ کجائے کہے کہ ناخواندہ بر سر خوان مردم حاضر شود و با تقسیم مدار بکند را نہ و متاخر  
 بدین معنی کاسہ کجابر و کاسہ کجائیم بصیغہ مستکمل استعمال کنند کمال صفایانے سے انجا کہ خوان  
 راست روزگار و این بقت طاس گردون کاسہ کجابرند و کاسہ و کوزہ اثاث البیت  
 صائب سے کاسہ و کوزہ افلاک شکن دارد و چند ہیودہ دل اہل ہند را شکنند و زہی نیشابور  
 سے ای کر سربلنت رسی بہ است و از کاسہ و کوزہ ات چینی بہ است و گدردنب و جود نقاب  
 اندازے و از چہرہ نو نشان پیسے بہ است و کاسہ بردار و مزاد و سفرہ بردار سالک قریبی





نایاب استیفا کار زمین و دراز میگردد + هر چه انعام بار اسلام میدنم فرار میگردد + شیخ شیراز سے مینداز  
 در بای کار کسے + که افتد که در بالیش آفتی بیسے + خواجہ شیراز سے جدول در لفت تو است حفظ  
 بر میان کار او در بامیفکن + در کار کسے کردن درون چربے + در کار کردن در کار رفتن در محبت دال  
 بار از رشته شد کار بر کسے آسان کردن معروف صاحب سے عقلت ماکر بر آیین آسان کرده است +  
 صید نه ان را به دواز صید غافل حیرسد + کار و ادون کسی گنایه از کار فرمودن + سندان در لفظ بوریان  
 که نشست کار کبوشه چیدن فراغوش کردن داز یاد درون طوری سے بگوشه بگوشه کار با صید اند + از  
 گوشه کار سے ارویده اند + کار و سکون را از جمیع کار در نمل شمشیر گزیده سے کسے که سخن  
 گوید از کار زدر که خورد کار و بردا مزارین خبر + کار و خوردن بر چری رسیدن کار و بجز سے چاکند  
 که نشست کار و بر خلق مالیدن کنایه از بک کردن و گلو بریدن شیخ شیراز سے شبانکه کار و بر خلق مالیدن  
 روان گوشت از دے نبالیده + کار و از گوشت که نشستن و کار و استخوان رسیدن کنایه از نهامیت  
 سخته و به چاییر حسن و دہوی سے سستین خجابر مال پیش که کار و به استخوان رسیدن استخوان بگشت  
 استاد فرخی سے نزد آنے که مرا کار و گوشت ز گوشت + تو ندانے که مرا کار رسید است بجان +  
 کار و دست خود نمی بر دے کسے جز دتن خود را از آرمید کار زیره برای فارسی و کاجیره بجم تازے  
 معصفر که در عرف کسبند گویند و دیگر زبان جا مہابہ ان ز کسند ملاطفا گوید کل کا زیره بسکه انقلاب  
 در فواج خویش کفایت + خون و صفراے زردا به معصفرش بیکد گزینجت کار و ان و کار بان بوحده  
 تھار شتر و نبضے قید است و الاغ اسم کرده اند یعنی قاطع و سوداگر چنانچه شهرت دارد مجاز است درین  
 فیس کار و ان سارا کار و ان کش و کار و ان گاہ ملاطفرے نیشا بوری سے چون سارا کار و ان  
 گاہ است و بنا بر گز + شب نے اید که صد سکین در در بخور نیست + صاحب سے کار و ان گاہ  
 حادث چای خواب امن نیست + در ره سیل خطر مکن میان خویش را + سودے سے تیر در پیش  
 کار و ان سالار + که بران ره رود که فر خواهد + طوری سے ز عطارے نافه یا مکن به صبا کار و ان  
 کش ملک ختن + کاست کم شدن و کم و یعنی اول کاستے نیز آءه میرغزی سے بر زمین جن بادشا  
 کشتے گزفتے کاستے + بر فلک چون بر کرد کاستے کیر و قمر + کاسه معروف و کاس محراب  
 اینست و طلب و تقاره دانند آن دین مجاز است خواجہ شیراز سے ساتے بصوت انور کم کار سے میگرفت  
 میگفتم این کسر و دخی ناب میزدیم + کاسه کاسه چشم و کاسه زانو و کاسه سم و کاسه سینه  
 و کاسه در یوزه و کاسه گدای و کاسه طنبور و کاسه زکس بر کلام معروف نور بعین در وقت سے از نهامیت  
 لب من کے شکایت شناسست + مجوز کس کاسه م خالص است اما به صحت + قاسم شادی  
 سے جهان ز شوق تو در بوستان طیر رن کل + که کشت کاسه طنبور انخیانہ بلبل + میر خسرو در تعریف  
 اسبان سے کاسه کز طبق آزاد کشت + که در صحن زمین آشام دشت + و بدون اضافہ کنایه از اسب



کہا یہ صد سالہ عاشقیت ہے کارم تمام کردہ ومن غافلم بنور بہ شریفیت تبریزی سے شمع را دیدم کہ از راز  
شب وصل اگر است بہ صبح چون نزدیک شد کاش بیکدم ساختم بہ کار بر جنت رسیدن و ساخته شدن  
و شوق یافتن و باز شدن گنایہ از سہ انجام یافتن کار انجام دادن و بند کردن مقدمہ از صاحب  
سہ صاحب چو فارغ از اندیشہ حساب بہ محکمہ کہ کار عاقبت انجام دادہ اند بہ ز عشق کار جهان  
باز میشود صاحب بہ خوشا کہے کہ توسل باین جناب گرفت بہ صبح کاشی سے گرچہ ستم ز رخا نص  
چشم چون کشتم بہ ریزہ تر از آنکہ کے بند کند کار میں بہ کار از کسے رفتن و آمدن و ہمیشہ شدن روشن  
حاجت و کیو شدن و مستقیم شدن و توأم گرفتن و نظام گرفتن مشکہ کار کسے بر از دین و کیو کردن روشن  
گنایہ از فیصل کردن محالہ و فیصل شدن و دیگر دین دہر ساختن مقدمہ پسین گنایہ تجہیز و تکفین کردن تیرہ و  
خواجه نظامی سے جہاندار از انکار شد تکلل بہ کہ سالار کیسے در آنہ کبل بہ غم بود بر ساختن کار او بہ  
نیر طے کہ باشد سہرا و او بہ عروس گزینایہ از نیکو کار بہ برادر است تاشد بیزبان دیار بہ جو کار از صاحب  
براحت رسیدہ بہ یکے مخفیہ و دیگر آمد بدید بہ کار دملک سہج بخشایشی بہ رسانید باین کشور آسایشی بہ  
دین با سکہ رخصتہ کے کہ بہت بہ عمارت کند تاشود سنگ بست بہ مکرزفت آن بیابان بہ حجت  
رشد کار خزر زینان بہ خواجه شیراز سے کار از تو میرود و دی کے وسیلہ راہ بہ انصاف میدہم  
کہ زرا و اوقادہ ایم بہ سلطان مصطفیٰ مرزا خلف سلطان علی میرزا ولد شاہ طہاسب سے ہرجہ با داباد  
حرنے چند میگوم باد کہ خود در عاشقین باریک نمیکم بہ طور سے عشق کو تا زود و دی بہ سہم  
کار خود را ہمہ بکرو سازم بہ صاحب سہ من کہ با اسلام کار خوشی کردہ ام بہ غمہ کا فر نباش  
تا مسلمان دگر بہ میر سے کار یکرد نکم با تو اگر تیغ دورو کے بہ دل گیرنگ بیکدم ز نو کردہ دورو کے بہ  
ناصر خسرو سے اسے صبح سعادت بنما از حق غیب بہ باشد کہ شود کار من غمہ کیو بہ علی خراسانی  
سے علی بارزہ مقصد کشیدم بہ ہزاران کار کیو کردم اور از بہ شریفیت تبریزی سے شمع را دیدم کہ از  
کار شب وصل اگر است بہ صبح چون نزدیک شد کاش بیکدم ساختم بہ میر مغزی سے کہ رم شد از  
وصال تو جاوید مستقیم بہ کوئی وصال تو سبب استقامت بہت بہ کار بر سر افتاد گنایہ از پیش آمدن  
ملاطرت درم افق آفرودہ چکنیز ازادان را چون کار بر افتاد و سستے کردہ یا قائم کردہ کار بخدا  
از تہیر و جاہ کہ شش کار تا خبر سے حق شناسان ز بے مطلب ہان زدند بہ کار دشوار جو بہت  
نجدہ سے افتد بہ کار از پیش رفتن و ز پیش شدن و از پیش بردن بنا کے ہا یا در خانکہ کہ آشنہ  
باشند خوب سے با تمام رساندن و از پیش بردن و کار پیش بردن و پیش رفتن و پیش آمدن و  
دور کردن حاجت ظہوری سے زادہ خود سے نقل فریجے جو کفتم بہ کار ت نزد پیش کرد تو بہرزی بہت  
کمال خند سے در عورتو چند انگہ بریدم ز گریہ بہ خبر شک ندیدم کہ کار سہر دار پیش بہ خواجه جمال  
مسلمان سے کہ تر نرنگ کلاہ فقر داری انی فقیر بہ جارت زکات ابید اول تارو کار تو پیش بہ ترک اول







و نیمه استین و زنجیره لازم است سبزه در لفظ زنجیره گذشت کاج نوعی از صنوبر که آنرا نازخون در آن  
 فارسی نیز خوانند تا نیرے عالم در جات تخل کاجش به بر مرغ اسبان خراش به وسیله که برگردن رنند  
 و بالفظ زون و خوردن مستعمل پس کنایه از قفا نمودن و گریختن هم آورد اندازد و ترفیع است  
 شمع جرج از کاج خورده در جنبش به نه کوه کوه از کوس خورده در بالا به مولای منوی به اگر تپسته فروشد  
 عقل سرکش به زن برگردش اندم دود کاج به و حول و دور بین شیخ علامی فہامی در بیان حال فتن پادشاه  
 تماشای عیون زوار رزار سالار غازی نوشته که ناگاہ کیے از او باش مرشدناختہ بدیگری گفت چون  
 من مطلع شدم بی تائی چشم خود اگر دیند کاج نماسا ختم کار صفت و پیشہ و صانع و اہل حرفہ میر خسرو  
 سے کہ تو شوی رنجہ ز اسیب کار به چشم دل غیر تروین بخار به ہر جہ تو بز خویش ہزارے روا به بردگی درد  
 نباشد دوا به شیخ شیرازے جو جاہل کسے در چہان خوانست به کہ نادان تراز جاہلے کار نیست چوب  
 و پیکار و انجیز است و بدین معنی پیکار دکار زار نیز خوانند و تحقیق آن بعد ازین بیاید میر فرے سے ظنی را  
 آرائش خلد و نینب مختار است به بر مکاشش روز نرم و زرمکاشش روز کار به دشت و ز رعیت و مریدینی  
 دکارندہ رخ کار۔ روئے کار۔ پشت کار۔ خفا کار۔ جفا کار۔ آہ کار۔ رقم کار۔ تشکار۔ پاکار  
 پایکار۔ پارچہ کار۔ بر کار۔ بر نشان کار۔ پسندیدہ کار۔ پینہ کار۔ پیشکار۔ پیشکاری۔ بیکار۔ تجربہ  
 کار۔ ترکاری۔ توبہ کار۔ جادو کار۔ خام کار۔ خاموش کار۔ خوار کار۔ خوار کار۔ خوب کار۔ خوب  
 کار۔ دراز کار۔ دوریا کار۔ دستکار۔ سیر کار۔ سپید کار۔ سیہ کار۔ سرکار۔ سوار کار۔ بہم کار۔ مینا کار  
 پیالہ کار۔ تازہ کار۔ جام کار۔ جوب کار۔ حل کار۔ رفو کار۔ ریزہ کار۔ زبان کار۔ تہ کار۔ شوکار۔ دشت  
 از عالم گفتگو دشت و شوہاد نظامی سے سیر بر نشان باغ بہشت به سیر تیری آستہ کار دشت  
 از نجوی خوش کو سرشت منت به سے رختہ در کار دشت منت به کار دست بستہ کنایہ از کار نمایان  
 کہ از دست دیگران بمانے نہ براید تسلیم سے نہ شد دست بند و نشان شکستہ ما به نماز بود در دکار دست  
 بستہ ما به کا سخت و کار گران کنایہ از کار بزرگ و عداہ شیخ شیرازے بکار گران مرد کار دیدہ بہر  
 کہ شیر شہزہ در آرد زیر خم کند به کار چون زرشدن کنایہ از رونق و نظام یافتن کار و مجتہد کا دبا  
 چون زرشدن و سبزه آن در لفظ خنیں گذشت و کار چون زر کردن و کار چون کار شدن  
 و کردن و کار ساز کردن۔ و کار براہ بردن و کار را بالا بردن و کار را بالا گرفتن متدے آن اسیر سے  
 چون بخارم جلوه بیا کے از جا بردہ است به خاکساری بین کہ کارم را جہ بالا بردہ است به حسن  
 بیگ ریح سے تا مدارے از گاہ مرشدہ خود را بکھاہ به کار خود را کے تونے برد چون سوزن براہ  
 محمد ابراہیم فارغ سے دنیا جو چشم باز کردی سیچ است به ہر کار کہ ز نیاز کردی سیچ است به  
 چون صورت آئینہ تماشا نش خوش است به چون دست طمع دراز کردی سیچ است به باقر کار شے  
 سے سرد برگ عیش باقر مطلب زانکہ ہرگز نہ بدل شکستہ کار سے توان سبز کردن به میر مغزی سے ہر





ترساخت و این قیامت که در مجلس آباد و کرد و عوفی من قیامت زار عشقم دیده کوتا بگرد و صدشت  
 دوزخ از هر گوشه صحرای من به قیامت بیکر و قیامت جلوه و قیامت حرام و قیامت نگاه و قیامت  
 بنشیند از اسامی محبوب پسین در تجلی گشت و ارادت خان و صبح و چشم بدست کسی بر رخک  
 است اینجا به از قیامت بگی جز فرنگست اینجا و مرزا صاحب به فلک سبز و غایبه و از قیامت  
 قیامت جلوه کا تراقد و بالا چین باید به خان آرزو و شمع محفل مشب و آشوب قیامت بکاست به  
 بر چراغ فرنگست رنگ صبحی دیگر است به قیچی بافتن و صبح فارسی مقدار و این ترکیت فونی یزدی  
 به حکیم سوزنی آن تیر فیتی قطرت به که بوده ابرویش همیشه استرم به اگر چه در فن نزل از عبید  
 افشرون بود و وای زهر دو باد را که من زیاده ترم به قید بافتن بند قیود و قیاد جمع ملاشانی  
 نگو به قید هستی لشکر پرواز اوان شو به که تو اینجا بسیر قفسی میمانی به و شکله صحافان که کتاب  
 شیرازه کرده در آن گذارند و این مجاز است حید به مرایا صحافت تا کرده صید به نیاید و درون  
 چون کتابم ز قید به قید فرنگ نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ تاخیر به دلگیر و وطن شده قید فرنگ  
 در غربت است همچو خاب و رنگ ما به ترنی ناتو جام را بر سنگ به چون شرر که ربه  
 ز قید فرنگ به قیزه بافتن و به بجه لکوت و قیزه کردن اسپین اب و ضعی خاص به از اهل زبان  
 به تحقیق پیوسته و در بند و تسان قایزه کردن گویند قیزه بند بی بسن با رچه بر عورت و بند کردن و دیگر  
 بطرف سیرین در کرد قیزه بند را لکوت بند بنشیند گویند ملاطرا در تعریف مجربان به زنا زک میانه شده  
 قیزه بند به برنج سیرین دیده زین ره کند به قصیر به با زار است و صفایان که در هر طرف عمارت  
 رضه دارد و وجه شمیمه انکه شاه ایران بعد مر حبت از روم زر به که از روم غنیمت آورده بود و صرف  
 عمارت آن نموده صادق دست غیب به در دکانها به قصیر به بین به که بود حسن خوش قیاش  
 اینجا به قصیرم تمام موضع در نزدیکی کاخان مخلص کاشی به زین سفر مخلص مرا کب هوا منظور نیست  
 شوق دیدار عزیزانم بقصر می برد به قیطان طاهر و حید و تعریف سقراط دوز به ز قیطان و در شیه  
 غنمش و داند به برنگی که در چشم تارش نماند به قیطول بفتح اول و ضم که مملک و آخر لام قلعه  
 است که در حواله قندار زمر شاه باخری که دعوی خدا میکرد بار کا می بر بالا که کو می ساخته بود که در  
 روزگار نادار شاه آن عمارت را برسم ز دانا انا آن هنوز باقی است و قیول مطلق قلعه ز کتب تواریخ  
 مثل طغرانه شرف الدین علی یزدی و نکاتان معلوم میشود قیطون آنجه از رخ ابریشم باشد  
 خا بجه کور در عهد و از ازاه دامن و گریان جامه سازند و بجه گرد بافتند از ابریشم در سیاهان مثل بندکار  
 و مانند آن از اگر دبا ف گویند و حید و تعریف علاقه بند به سوراخ بود و دم جو ابلان به زان  
 قیو نهاده موش دندان به قیقال بالکسر کسر رود این مرست قیقال از دست مرد یک  
 دیده زدن کنایه از خون گلستان انور سے به عدد حرارت بم تو دار و اندر دل به دوست مرد یک دیده



قورق شرم و جفا دست خودش نیز نه زان جوهر جان دور که در پیرستش نه و ازین بیت محسن تاثیر که به بر  
 قورقش دل کنده به گفته قورقے بسر نهاده به بنی استفاد میشود قوس بافتح کمان اتواس و قیاس  
 و قیاس جمع خواجہ شیراز به باهوان نظر شیر آفتاب بکیر به بابر دان و دوتا قوس شتری شکن به قوس  
 قوس قرح قواس بالتشید کمانکر قوق و قوقه بالضم کلمه بر این و کلاه به جبر زین چرخ نیلے مهر  
 افسر و قوقه کلاه تو باد به سوزنے به از حشمت سلطانی اوج فریدون به جاودش در اقبه قوقی  
 کلاه است به قول بواو مجهول فوج و این ترکیب هاتفه به شہ کامران خسرو سرفراز به و قول ارپے  
 کار کین کرد ساز به یکے مرکز ریت قحاب به کران زبره اژدما بود آب به در قول از رایت خسرو  
 ز فور جهانگیر خان شد قوی به و بافتح لغار پاکیزه قول قول دادن عهد ستن و قرار کردن سنج کاشته  
 به کای گفت قول داده مادت دے به دی لبث عهد بسته بامی و جام به و قوی بضم اول سکون  
 قاف دوم و جیم فارسی نوکر نوکر اثر به قوی اکر سرشته آب بقاست به چون ماه نوش کی بیان  
 از سیاست به در و بر ندیدیم بغیر از قاشق به خد مکارے که دست او باشد راست به قوس  
 توانا اقویا جمع قوی دست قوسے پنجه قوی زور قوی حال قوسے شوکت قوی بال قوسے  
 بازو قوی را م بسین در لفظ خسته منش گذشت در ضیاء خواجه نغمے به خان لکا و بر میدان  
 سیرد به نمودان قوسے دست راست بر د و قوسے دست راست شد رمون به بزهار خوا  
 در آمد زبون به امیر خسرو به یکے راز شاهان صاحب سیر به قوسے دستے از دشمنان شد اسیر به شیخ  
 شیراز به اگر چه بکنت قوسے حال بود به خداوند جاه و زور دمال بود به به بکارهای کران مردکار  
 دیده دست به که شیر شریزه در اردبیر خم کند به جوان اگر چه قوسے بال و پلین باشد به به جنگ  
 و شمش از بیم گسلد پیوند به و بال در نیجا بنی دل است ملا نام لا بجانے به ستر اسرافاق جهان  
 معرکه است به استاد قوسے پنجه و شاگرد قوسے زور به صاحب به نیت اسان پنجه با عشق قوسے  
 بازو زون به قطره در زیر بار بجری باید کشید به مع الہا قہقہه رقاہ قاہ خندین آواز  
 بلند و با لفظ زون و در خاستن مستل زلالی به جان بزم طرب خیزایے بیار است به که قہقہ از کلوی  
 شیش بزخاست به هاتفه به حراجی بست تی بزور به زود قہقہ بر شراب ظهور به صاحب  
 به در زیر تیغ قہقہ لبیک میزند به کوہ غم تو در دل کرس که جا گرفت به کمال اسمیل به زند خند درو  
 خواندگان به دمان راز نام ارقاہ قاہ به عرفے به این قہقہ عشق که البک ل است به باور  
 نتوان کرد که در جخل باز است به قہقہ صبح در شرح کاشے واقع شد قہقہ محمد بن وقار  
 خلف مولانا عبد الفتاح برادر مولانا عبد الکریم طبری به خدک خصم زہم تو قہقہ بر گشت به خا پنجه  
 غنچه بیکان دیدش از کل فاق به قہقہ شیش کنایه از قلع شیش عوفے به قہقہ شیش طبل کوچ  
 زند به بر سر پوش خمیه اندازد به قہقہ ان قایم بکار از خزانه دار وکیل و لکا ہارندہ پنجه دخت قہقہ

[illegible]

و چون اے بود در خواب کہ بوسش کردم بہ قند دزدی کہ چہ با شیرین است بہ قند آب شربت و نیز  
کنایہ از شراب قندی قندی انجہ از قند ساخته باشند چون با دلم قندے دہستہ قندے و شرف سے  
بہستہ قندے اگر جوی شکر خندش بہ بین بہ خواہے اربادلم قندے در شکر خوشن مگر بہ قند و  
شکر از وجہ سے جگویم ز قنادان نوشند کہ شد مترازا و او کلہ قند بہ سینے سے ہر کیا یا دل  
بت قناد کند بہ شکر دقندہ چہ ہیشہ کہ از دیا کند بہ عرتے سے تا خواندہ ام کہ سچ گرہی کنائیت  
تلفیہ فروشن ہجرت قنادی منت بہ قند اق باضم جوبے باشند یا مال کہ تفنگ وصل کنند مثل دستہ  
بروہرے تفنگ بہ منہی غالباً مردف کندہ است و نیز جامہ کہ طفل نوزاد در ان بچند و بعضی گویند  
طفل شیر خوارہ را در گہوارہ بان بنہند و بعضی غنق بغین مجہ دیدن اہت خواہد و ظاہر القند تریت  
مرزا طاہر وجہ ہر دو مخے و در تریف تفنگ سے نہ تورا بقند اق افتادہ راہ بہ کہ در جدو کھفتہ ماراہ  
عدو نہ خوریز زردین قند بہ قندہ لق این طفل مرد قندت بہ قندک چراغ کم فروغے کہ عیاران دارند  
ظہیرے تفرشے در قصہ نظر نام عیار و رفیقاش آردہ بزودے قندک عیار بہ راخروند کہ درین سرداب  
ہوے نفسی و نشان کسے است حکیم زلال سے با دازاد شود شمع روشن دستہ گل بہ ہجوان درد کہ از درد  
را بہ قندک بہ قند آرزوزن چند بار نام مجہی و رنگ بہشت کہ نام شہریت در حد و مشرق  
خواہد نظامی و سکندر نامہ بحرے در فتن سکندر بجانب مشرق از حد و ہندوستان گذر کرد چون با د  
در ہستان سے از انجا مشرق علم بر فراخت بہ یکے ماہ بردشت دبر کوہ تاخت بہ از ان راہ  
چون دوزخ تافتہ بہ کز و پشت ماہے طیش یافتہ بہ درآمد آن شہر مینو سرشت بہ کہ ترکاش  
خواندہ کلک بہشت بہ ہوا کے در دید چون نو بہار بہ پرستش کہے نام آن قندار بہ غلب کہ موب  
است دور اصل گندہ بار بوزن خم دار یکاف فارے و دال مخلوط الباہر کہ تلفظ ان بر غیر ہند سے  
دشوار است قندیل بالکسر نوعی از چراغدان کہ چراغ بر کردہ در ان گذارند و نیز بخیرای آہنیں آویزند  
قنادیل جمع قندیل تیر چیزی شہ از جوب میان تہے کہ تیرہ داران نگاہ دارند چون قندیل یخ دہر ان  
نقش ہا کنند شیخ نظامی سے تراب من دم خوش در گیرد بہ قندیل یخ اشش در گیرد و مرزا طاہر وجہ  
سے انکہ نشد لطفت نوش و شکر بہ شد و نش از نالہ جو قندیل تیر بہ ملاطو سے مال طبل از سر  
دورے شود قندیل تیر بہ در کما دزے اگر از گل نشانی میگم بہ صایب در مشوے رزمیہ سے  
غان تیز در قتل شد جاگیر بہ کہ خرطوم او گنت قندیل تیر بہ قندیل ترسا قندیلے کہ ترسیان در کتیا  
افسر دزد و نیز کتیاہ از اہدہ آفتاب قندیل عیسے مثکہ قندیل دوسر کنایہ از آسمان قندیل سب  
کنایہ از سیاہ سب قطر کردن سب بفتح طاہر اہان قرہ تجرہ بن جنین خواندہ اند قنطرہ بالفتح نیک  
بستن بل در نچہ بدان ماند و بل بزرگ و نہای بلند خانے سے فوج در دو گر بود کہ پر من بوی بہ قنطرہ  
بستے ز چوب ہر طوفان او بہ قصورہ بوزن زمرورہ نو سے از جامہ کہ دانش بر کوتاہ باشند و نہ بسیار

و در کتیاہ از سر ہندوستان



کردن و سپردن قلم خواجہ نظامی سے بس ائمہ قلم بر عطار شکستہ کہ امی نگیر قلم ابست بہ قلم درخت  
 شکستن مراد ہے درخت شکستن سند و قلم برگرفتن و قلم نیت گذشت قلم رفتن مقدر شدن میر خسرو  
 سے مینویہ زخمتن تویدہ کہ تو انکو در چون قلم رفته است بہ قلم در خل خط ساخن گنایہ از صلاح دادن  
 حظرا صاحب سے کس عیاض قلم و خل خط استاد را بہ مدہ در خط مشکین شایہ منشاد را بہ قلمش  
 بالضم گنایہ از مردور و غلو کے بی اعتبار میگویند کہ قلمش را بگوئی آوردہ و این در اصل قلم نیت بود یعنی  
 بگو چیز را کہ میخواہی تو فار بیان در آن تخفیف کردہ بمنہ ما خود استعمال کردہ اند مولوی منوے سے نہ کن  
 مشک سخن نیت را بہ و کن زبان قلم نیت را بہ اسیری لایحی و شبنوی اسرار الشہود و حقیقت عشق  
 سے عشق گوید عاشق قلمش شو بہ عقل گوید زاہد قلمش شو بہ قلمدر چہ الہ تامل از عالم ملا زادہ نظامی  
 سے بقلمدر چہ با من تنش دارد میل بہ طرفہ غالیست کہ بجارہ دلش در کوئت بہ قلمدر کے کہ اورا  
 تجرید و تفرید از کوفین باشد و فرقی میان قلمدر و ملا متہ صوفی است کہ قلمدر تجرید و تفرید کمال دارد و در تجرید  
 عادات و عبادات کو شد و ملا متہ ائمہ در کتم عبادات کو شد یعنی بیچ منہ چیزے اظہار کنند و بیچ کسر  
 نبوشہ و صوفی است کہ صلا دل و مشغول خلق نشود و اتفات برود قبول شان کنند و مرتبہ صوفی از مرد و بلند  
 تر است زیرا کہ ایشان با وجود تجرید و تفرید وارث دینی و حضرت رسول اند و قدم بر قدم حضرت رسول  
 می نہند و میر و دعواتی شمارہ قلمدر سرور امن نمانی بہ کہ دراز دور دیدم رہ درسم بار سائی بہ و بمنہ خرابا  
 و جاے بودن قلمدر ان مجاز است قلمدر خانہ منلہ زلالی سے زر ملک آمیزی قہاب صباغ بہ قلمدر  
 خانہ شد نکیہ بانع بہ میر غری سے کنون بود بقلمدر ز شام تا کہ صبح بہ ہلکہ بود مسجد ز صبح تا کہ شام بہ  
 قلمدر دیدہ را گوید یعنی ہر کہ بغرض دازادہ است حرف راست میگوید و گفتن او غبرکہ گفتن چہ نیت کہ چشم  
 خود دیدہ باشد قلم بالضم و تشدید نوعی از رنگہا ہے اب خوجہ جمال الدین سلمان سے کمیت قلم زادن  
 کہ در انجم دارو بہ سبک در از بھیدہ ان و گرم کردنش بہ قلیان بجان علیان بنین معجمہ قلیہ سندی کضم  
 سین مہلہ و سکون غنیمت قلیہ کہ از گوشت و چرب رود و جسم مرغ پزند قلیہ خوار بود و مد ولہ گنایہ از  
 دیوت و قلیان و بعضے قلمہ خوار بقومانی بجائے تخانی نوشتہ اند چہ قلمہ نزد نشان یعنی دیوتی است  
 و ازین ما خود است قلیان بمنہ کے کہ وجہ معاش او از دیوتی باشد و برین تقدیر قلمہ خوار مراد قلیان  
 بود و ائمہ اعلم بالعواب قلیہ را از مردہ برد مبالغہ در بوج گوی است مع الحکم قمارر بالکسر و کردن  
 باہم بکرد باضن خبرے بکردہ و بالفظ باضن و بدون و کردن متعل صاحب سے من گرفتہ کہ قمار از بھہ عالم  
 برو کے بہ دست آخر ہمہ را باختہ سے باید رفت بہ لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد بہ  
 قمارے را کہ برو نیست و بے باضن دارد بہ تنہا سے بیدہ خوب شستہ است نقش رو کے کہ بہ  
 بر خور را کہ کل اشک من قمار مرد بہ طوری سے بادشاہ نکردہ ایم قمار بہ و او اول خزانہ باختہ ایم  
 قمار باز و قمار خانہ قمار در راہ قمار عبارتے و ملکیت در جا گویند کہ کسی چیزی کند کہ در دن آن خانہ





این عقد را بے ناخن اعجاز کشاید به قلم تیز کردن قطار و ن قلم را تا غریب نوشتن شود قلمش نوعی از  
کادو دراز و بسته که بدان قلم تراشیده حسن تاثیر به نیک قلمش چه با خنجره میکند از بهر آن خانه  
یکه در امان مباحث به قلمچه شایخه درخت که در زمین نشاند مفید بلخی به بهار خامه من سبزه عالم را  
قلمچه چمن روزگار ملک معشت به قلم کشیده کنایه از مقطوع و بریده تاثیر به ابرو او شمار به عاشق  
نمیکند به این سر قلم کشیده تیغ تافل است به قلم خورده چیز بے که قلم لطبان بران کشیده باشد حسن  
بیک رفیع سے بکوشد که تخم لکد کوب شد به مرکب قلم خورده شد خوب شد به قلم شدن عبارت  
از بریده شدن چنانچه قلم کردن در نسخه مخلص از جهت ساطع به معنی دپاره کردن بلیغ و افعال از نیک  
طافاخر به بهانی سے بر کس که حرفه از خط سبزش قسم کند به باید که از نقشه و سبیل قلم کند به قلم سخن  
بریدن در عرض چیز که بسیار کند باشد مانند شاخ نورسته یا دست و گشت و مثال آن مثلاً  
گویند که تنه درخت چنار را قلم کردم بلکه گویند شاخ آنرا قلم کردم و دست فلان را قلم کردم از بهر آن  
که بعضی گفته اند که بریدن بلیغ است زیرا که این در چیزهای کده صورت نمایی بند و شکست  
به رسانندم و مصرع را به هم تیغ و دو دم کردم به تنه نوزی که همچون نعل به دست آمد قلم کردم  
صائب سے ازان شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر به که هر کس با بر و ن از راه کنیز و قلم سازد به  
جمال الدین سلمان سے کردست بر قلم بند بے اجازت به تیر فلک سپهر کند دست او قلم به دور  
بیت میر خسرو که سے او شیران قلم کرده به تیغ و دمش او به برتن شیران عالم خط کشیده روزگار  
شیر به معنی باغ و دست چرا که سر بریدن در بهجا به معنی تر شکافتن است غایت مافی الباب سر بریدن  
مجاز است و حقیقت گردن بریدن تاثیر به خود و مجبه غفلت از سواد خال نه دیت به قلم شد  
دار چینی از حدیث تند سے خویت به قلم جگر کردن و قلم زدن و قلم زدن کنایه از نوشتن  
و قسم کردن ظهور سے قضا اند چون روز اول قلم شد این بیت من بر سر من قسم به  
نظم سے چه خطش قلم را نه آفتاب به یکے جدول کجیت از مشکاب به واد بر وکے سے  
قلم زد سال ناریخ جلوسش سقراک به یکے از ظالمان کم کشت تاریخ وفات لو به میر خسرو  
سے تیر فلک کو بقلم موسکافت به کرد قلم جده نای تو به دو کاتب از بے جرم قلم چه جگر کند  
که مومبوز بر بنشینم با قرار است به قلم فزکی و قسم یکی آنکه با دست خود از شک نشیم و بهر یاد آن  
ما بهی و حاج یا جوب صندل و ملاگیر و ن احتیاج ما و نه ارد و حروف که ازان کشیده در رنگ  
مشابه لبو او سر نه باشد روز نوا اکثر با دشان نه و بعضی از بهی و عظام هم در نزد ویم آنکه جری را  
بقدر قلم متعارف از درون شای خود به چیز به که بدان نوشته شود و در آن بر کنسته و از کبریت  
آب خوب را بکزر لک دور کرده بنویسند و بعد از صرف شدن سیوا آن و گرامه همان چوب را بر آشفند  
و بهای طور درست کنند و ظاهر از جو غلش شک سر دست درین عمل ابل فرنگ است و اغلب

- بعد از آن قلم حضرت قلم پاکست است که حاجی محمدان قدس سے کلام کلم کہ تحریر مسمیہ در لکھار  
 قلم دست ویدہ لکھ آزار و حمد و ہی کاشنے سے بعد از وفات قلم اسحوال ماہر دستاوردست  
 رمار نہاں ماہر سبج کاشنے سے آدم کہ در دنا و ک آں شوق برہف بہرے کاشنے میں آں قلم  
 استخوان دم بہ قلم عدول مدون مہاد قلم آئے کہ ان عدول کستہ و عامر مدول کشتہ برہف  
 ویدہ سے قلم عدول بود کلک تالش بہرے کلمیکہ در تالش بہرے کلمیکہ سے میر عرف کستہ  
 در امر من شت عیت بہرے کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 در کار مہیت بہرے کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 حق قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 رمانی در تالش و آں سے بطرح و کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 سبج سبج سے قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 طاعون در تالش سے سفای کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 خاک بہرے قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 مرکب ناسہ برہف خلی کوکس ناسہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 مضمونان و کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 عقل رمان کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 دست بہرے قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 میرے کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 در امر کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 مصرعہ کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 حق مرادہ چنان رمان کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 سبج کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 شہرت بہرے قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ  
 قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ قلم عدول کلمیکہ

ه از محراب عشق در حفظ است به بلبل از رشک میا در قلمه کلاست به قلمه گلستان و قلمه  
سحراب بر کدام قلمه نیست از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است  
و در نسخه مخلص از ایران قلمی در صراح قلع بافتح ام محمد سنه که از و کے از ریز خالص خیر و قلمی بنسب  
بدان و در بحر الجواهر تحریک آورده نعمت خان عالی سے بنایم و بنایم چون قلمی آئینه به بنایم تمام  
ایم سرباب اندر به قلمیکر انکه بر طرف و آورده قلمی که به ملاطفا سے جو دیده سفید سے زوریک  
طبق به قلمیکر ابتدا و بر یک نسق به قلمه قبه نام قلمه و سنه آن در حفظ باره که شست قلمه بیدر نام قلمه  
که واقع است بالاس که شیراز و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و نیز که به از زن و خوشتر و  
سے خوشی را بهر چه دلبسته و خرد کردن به نفس اندر سے این قلمه بیدر کردن به قلمه الموت نام قلمه  
در قهستان دیلم که حسن بن زید در شهر است دار بعین و این بنیاد کرده و در اصل که موت است یعنی  
آشیانه عقاب چه که بالمد و ضم لام عقاب موت بنیاد بنیر و کارستان در صنعت قلمه نوشته قلمه الموت  
از شگش صورت برگ و خود دیده قلمه بافتح به است معروف که بر کس الوان و بنیاد است خوش  
آینده می باشد علی الخصوص نورسته قلم به تشدید در حفظ و این که شست قلمه لوزن بلبل آورده شمشیر  
و در اطلاق آن بر آواز شراب مجاز است تا به خوش است از آواز کزنگ قلم که که آنجا  
کل زند چو بلبل به طرا سے جام سے را نغمه در کار مطرب سنا که شمشیر باین به زبانه نامی  
قلم که قلم به تحریک خامه قلام مع نرکت قسم بنشین قسم از صفات است و هر چه  
چیز سے بر بند چون کار و شمشیر و مقر این قلم خوش قلم دست قلم روشن قلم زرین قلم سیاه قلم  
قلم آتشیان و قلم مود قلم شجرت و قلم فراد معروف و قلم کس و قلم سوسن گنایه از شاخ و کس  
و سوسن سلیم سے زلف جبرائیل شیرمند و را به سوز چون قلم سوسن استخوان سبزه است و مرزا  
صاحب سے کار من در گره از بر نهی افیاد است به دارد از جوهر خود و قلم فراد و خان آرزو  
سے شده از یاد خوش خون بالا به فره من قلم شجرت است به شرف سے به که ششم دارم  
انتظار ترا به دیده چون قلم نوشته است نرکان جمع به مخلص کاشی سے مشکل که شمشیر بجان نقش تو به  
باریک برهه نانشو سے چون قلم مود به طالب سے به خوشیم خوش که ز خوا به خاطر خوشی به قسم  
طراز قلم که استکان ششم به قلمه آن م محسن تا غیر سے لب خاموش تصویر قلمه آن فاش میگوید به  
که از عمر ای اهل سخن نتوان مصورش به قلم شکر بهان شکر سالک سیر سے از پس پیاد آن لب شیرین  
که اتم به طوطی کمان که قلم شکر م را به قلم کل و قلم تا که متا جبهه اینا چه اکثر بهالانرا قلم  
در خاک سے نشاند و ششم نمی کار در راضی سے به نرسنی کن که شمشیر و بهر به قلم تا که از خطا جام است  
قلم افشان قلمی که بران افشان طلا و نقره به مفید بلخی سے دارد که شست نامی کنین مفید به در صفت  
اهل سخن چون قلم افشان به قلم دست و با استخوان شنا نرک و آریخ عالی سے قاصد نه فرد نه بیای



از بند و گنا و دشواری است و قفل و سوراخ که میگویند زلف بر خم است و قفل از آنکه قفلها باز  
 سیف است تا دم شد بسته زنجیر زلف قفل گردد و در آن درمی نیم چون قفل بر شتاب سحر و قفیز بر آمدن  
 کنایه از آخر رسیدن عمر جلایه و سپهر زاده فردوسی است که شیر و دیه را زهر داد و نیز جهان را ز شاهان  
 بر آمد قفیز و فردوسی به شش خسته کسم لباک نیز و بر آید زهر دو سپهر قفیز و که کاری است این خوار و شوار  
 نیز و که بر تخم سامان بر آید قفیز و مع اللام قفل اخلاقی بالضم دست بزور تمام بر بعضی کس  
 زردی و ترکان آنرا سقلمه بن جمله حق نظر بکے گویند حق نظر یک شخصه بوده که در تمام در خانه با شاه  
 دست بر سینہ مردم بزور تمام میرد و این ضرب بنام او مشهور شده و طیان گویند ملاهای که درین عصر بر سر  
 اگر یک قل احمد بنی مفقود و بخرے شوند میر نجات و ششیری که مسمی است با قاضی شکسته نوشته بر کونست  
 قل احمد بنم که مفقود و بخر شوے و این اصطلاح الواط است قلابت بالضم آهن پاره سر نیز و کج که در آن  
 باقی شکار کنند اشرف و مرعیه را دام گستر دست و این سیم و ما بیاض از این قلابت موج چشمه سار و  
 و در اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان طغراے و تا بجه قلاب زدی سوی کمان و از زور توخم گرفت  
 ابرو کمان و بهر ده داشت خانه خوشی تھے و چشمی میخواست چون تو ابرو کمان و و با فتح آنکه  
 بر زر قلب سکه نزد قلابی بافتی و التندیه مزید علیه آن و بجا زهر مکار و عمل را گویند طالب ابله و قمره بر هم  
 بهشت را دیدم و دور ازین زاهدان قلابی و اثر و بدست بوالهوس داعی که می بینی ز عشق او و در  
 باشد که قلابی بنام شاه میسازد و قلابیج کشته آقا اسمعیل کاشف و در تریفت سرامه بر روی  
 زمین چو طفل در راه و نترک می خورد و بر تو ماه و از دیده بسوے طرف دامان و قلابیج کشی است  
 فرکان و قلاب بالضم و جیم تارے بزور کشیدن کمان و بنا کو درین از اهل زبان و تحقیق بر بسته و عوام  
 هندوستان قلاب بوجه بجای جیم گویند ملا طغراے چون بجه قلاب زدے سوی کمان و از زور  
 توخم گرفت ابرو کمان و در غنونه انشا آورده و در قلاب زدے کمان باب تازی زورش چشمه  
 ز کبر لبریز قلابه بالسر گردن بند که افی اعراج و ایضا بالضم قلابه جمع کنایه الکشاف و با لفظ کشیدن  
 و کشیدن و کستن مستعمل خواجه جمال الدین عبد الزاق و در قصه زردن معانی و کبسته قلابه  
 فراید و انوری و دست سکیانت چون قلابه کشد و شیر گردون سگ معلوم باد و فیضی و  
 صد دل نیکو طره و دست و بر شیر ز مو قلابه بر بست و خواجه شیراز و شیده ام که سکان قلابه  
 نته نبی و چرا بگردن حافظ نمیکتی رسنه و قلابه بالکسر نام قلابه میان فردین و خلخال و فارسیان  
 بمنی مطلق قلابه استعمال نمایند میر غفری و زنیانکه بیار است کون میر قلابی و ان میر خردمند  
 سحر و دفا دار و در فرنگ کلمات نفع کاف تازے و فوقانے دید یا قلابه که بر سر کوه باشد  
 ز نیز قلابه از مضافات قلابه که بر سر کوه بلند واقع شده و کلابه ده و قلابه کوچک را گویند از نجا متعلق  
 میشود که قلابه طاهر و سببین کلابت و در علم با صواب قلابه قلابه اول و قلابه دوم و سببین

فعل از سبب رگب حائوش مادم + منی بچان محرم یک مار بدیدم + ناسی سے ان غلظت میں کہ فعل لکھ رہا ہوں  
 دوست ہمارے میرم + کمال اسمیل سے عقل را اور اگر صحت دیدہ اردو حجت + مطلق را وصف تو فعلے  
 مردمان ملاحظہ + فعل شدن سنگ مدد ن آن ماحر سگ دین ار اہل ماں تحقیق سو سے فعل سے  
 درسد ان مصاصات سے حد کتاج رگاب تو سو سے ایجاد + فعل سے مدد عارہ رس کی است  
 فعل محمدن تاب وادون فعل راوے کلید واکرون صاب سے ماحرم ارار کردہای آں سدا +  
 مدد فعل صند ورنکند ارار مجیدہ ام + فعل برورشت کردن دربروے سائل واکرون فعل مرجع ستر حلقہ  
 رریا لغزہ کر مرجع ستر سگ سدا ناراد و صحت تواد سدا ستر حلقہ کرد و بر اگر حوال ستر حلقہ سود  
 سسین مرجع کمر اول سواد ماحر شکس و کتا مدد کی کسند و ستر صاب سود فعل دراد اول  
 مطلق مدد لودن راہ طاعرا سے تصرف مدد کہ قفلست دربریم برقی + کلید تفرقہ ررہ ما مان اردو  
 فعل شعل و گردین دیا عارت بہت لرمو کی کما دوا کرد و دھار روان شود راہ آمد و سدا مدد  
 ماست کتر سدا ن راہ سبب یا سدا ن چاکہ حوراران توان کرد تا بر سے + ورنکند ورا بہت  
 سدا بروم + ارورہ شکست دم حورن رورہ ورا قفلست + فعل گردین دیست لطرلس میں + ترو  
 برہم ردم مال و رطوفات مسیعی در تعریف فعل کر سے راہ مدد سدا ن قفل تو سل تنک +  
 ہر کتا سے فعل در مایب لکھن گد + سے لود و ست میں دگسا و کارد مارا + کلید سے سبب حیرار  
 سسین برسم فعل دیرار + فعل رورہ سیمان رورن کیا رار ترک حلوۃ کردن و مطلق سسرع لودن  
 فعل سیمان در شیدی کیا لکھ و سکر فعل کسہ فعل کر کے کہ ست و کتا دآن کر کس خاص حروف  
 ایچہ سدا نمت خان مال سے آن فعل ایچہ بہت کہ وایسود و خوف کے جوان کس و سکر لکھ  
 ستہ + تار سے فعل حاک ایچہ خوف تو ست بہت + کام در عالم ار لکھ مشکل کرار + کس  
 سے دل سے وہ کے سادہ کھف وایسود + دین فعل ایچہ بہت کہ رام حیدر بہت + فعل رومی نام بھی  
 ارسی بن مار دمی حروف لطای سے جو فعل سے آدر سے قدر ملک + کسا وے فعل کج اور دم  
 اور ملک + فعل رمان سے و فعل رمان سے عربیتی کہ سدا رمان مدی مردم ر فعل حواس اثر  
 سے ساکان توانی گفت ار ریا لے + کہ بہت فعل رمان مدد ص ماسنے + لکھ اظہار  
 دارم کسہ سسین مدد دینا + لود و فعل رمان سدا لکھ چین لودے + فعل دسوسس شکہ آں لکھ  
 آں سیمان لکھ کسہ و و ویل سے کہ برود سبر ہم و فعل دادہ اران لکھ دگدہ سدا و سسین لکھ  
 آں کالے ار اسکا کی مت و دراد و کس کہ دسدا احو سدا لکھ اکثر حوکیاں دادہ و ریر لکھ  
 دارم سے فعل دسوسس بہت دگدہ کستا آمل + میجو مدد جاگہ تاک کرہ وایسود + حوال ایسر  
 سے فعل دسوسس ملاحظوں بہت رکر حورن + تا سدا لے وایسود فعل اسراں کسود + مہر قسے سیم  
 کج شکس کلہ فعل دسوسس + حورن لکھ سدا حور در طاس + حاس سے سار ماحد و سدا

و قفس ساز قفس اندیش قفس بافت فطرت سے تیار ہے و قفس سینہ شکست ہزار بس طبعی عکس مرئی نیرا  
شکست ہے صاحب سے شکستہ بال و پر انیم چاہے آن وارو ہے کہ باغبان کند از جو ب کل قفس مارا ہ والد ہر دے  
سے بھرا دادہ سر خوش خون ز بحر خیایان را ہ قفس زار سبت ہر جا دیدہ زین پیش صحرائی ہ طغرا سے  
قفس ساز مرغان درین نو بہار ہ قفس سار کے آموخت از شاخسار ہ باقر کا شے سے کی مرغ دیدم  
کہ در رکھ رہ ہ بویا و گفت ایچہ از خبر ہ قفس ساز کو کے کای سکدل ہ شکاف قفس را کمن شکدل ہ  
قفس سیما کی کنایہ از فلک سالک یزوی سے شمع افروغ کہ در بقیعہ نزارم آرام ہ بقر کے کشم  
در قفس سیما ہے قفسہ سار نشیمنی کہ بالائے سار باشد و از اکلہ ستہ نیز گویند نعمت خان جا ہے در حچہ  
حیدر آباد آورده سنا جانیاں ترقی مرتب و صاحب شہتا ہے دراز تر از طول امل کد شہتہ بر لکھہ  
حصار چون نمودن بر قفسہ سار بالار قفسہ سار کے جی علی الیورش و اذان ابجاء خیر من لجن در وادند  
قفل بالضم مرب کو بلکہ کفات تازے و بای فاریسی قفال جمع و باللفظ سست کردن و بچیدن شکستہ  
در شکاف قفس و کشادہ و در شدن و در خاستن و انداختن یعنی بستن و درختن و افکندن  
منجے بستن و زدن و نہادن و بستن بمثل بسین در زمان آلودن کدشت نظامی سے خلاص  
کہ ز در زین سے نہند ہ بر و قفل و بند آہنیں می نہند ہ در خانہ راجون سپر بلند ہ ز دم بر جهان  
قفل و بر خوش بند ہ سلیم سے مشوق با سنا عاشقان لشد ہ بیل ز غنچہ قفل زند اشیا نہ را ہ  
طالب سے طالب زویم بر فرہ قفل ترشی ہ تا نو ہا رحبرت صد سالہ شکفہ ہ طالب از  
دیدہ و دل قفل ترشح کنائے ہ چہ گزہ ساختہ بر فرہ طوفانے چند ہ طہورے سے چہ مثل کشا  
قفلہا بر شکافت ہ ز قبش کلید کے کہ دندان یافت ہ و جد سے در دل از خواہش سباب جان  
ایچہ نمود ہ قفل ایچانہ خانے بعثت پیچند ہ صاحب سے بخوش سینہ من بر نیاید ہر خاموشی  
کہ ز در بادہ ام قفل در میخانہ سے پیچہ ہ زو ہا زور کہ با غنچہ خدان تولا ف ہ قفل شرم از دین  
بستہ خدان بر خاست میر خسرو سے درت را قفل بر در ویش کن سست ہ تو انکر خود نہ محتاج  
درست ہ کچھ صبح قفل افکندہ افلاک ہ کلید گنج را کم کردہ در خاک ہ چتے گیلانے سے عجل  
نہبت نو کویم ہ روزہ را قفل بزندان کلیم ہ قاسم شہدے سے بریز تا بل قفل ہزار آہ  
چو دانہ کل کہ گوہر خزانہ ہ در ویش والد ہر دے سے قفلہ بد آئینہ از رنگ ہا دم ہ تا منو  
حسنت نہ ہ جلوہ ہر جا ہ حسین ثنائے سے کرد جہان را بجان عدل تو کر خرمے ہ قفل کہ درت  
چو باغ برد زندان شکست ہ میر حسن دہلوی سے شہب بہ شہب باغبان کرد و باغ قفل ہ مرغ  
کل است تا طلوع سحر ہ قفل بر زبان کسی آمد حسن و زدن و بر دین کے زندان کنایہ از ساکت  
و خاموش گردانیدن و نیز کنایہ از رشوت و ادن قفل بردان دوست کسی زندان کنایہ از ترک  
دعوت کردن و خاموش گردانیدن و قفل بر لب خود نہادن کنایہ از خاموش شدن باقر کا شے

ارچین ارونش + کوکسہ پال کون درودید + ملا معید علی سے در دست حوس میخا ہر سال  
ایں سیرستان جو میا قطع حرم کردہ + قطع نظر از حرمے ہی آجیرا ذکر میکنم تا اہل ان کلام  
واقع مسود قطعہ ناگسہ پادہ حرمے اشرف سے این قطعہ رکس کہ بر دول سوس + محبت بعد  
ویدہ ملک رریش + قطعہ وچہ کا حد سے کہ خط دیوہے ران وشتہ تہسد ودر سہ محاس  
قطعہ وچہ قطعہ یا فسمہ و قطعہ محرمے اقسام قطعہ ہی کا حد است اشرف سے امارکت  
نکارم وقر کل درمل + قطعہ دیوہے سسرت کاکل درمل + قطعی النعم روحی ارحامہ اریسہ  
مدر عرب بہ دستان شروع جو ہر کسب از قطن سے بہ دیا حکمت و چون تار دیوہے آں تارین  
سہ دارسم مساتہ تہا اریسم لوسیدل آں در شروع درست سدہ خطوہے و کشتورس  
ر قطعہ مساط + من حد دارے انساط + قطیعہ حامی در فوسی حامیہ سس کہ ہمدار وصل دل  
ہ ان ناگسہ و ایضا کلیم سوس بارہ و یصح ار سے مکر قطعہ حامی است علت وصل + کہیدہ  
مناش تان لالہ عدار + جوہر ماس میکن کردہ حک عرف + کار در ریکارہ کرفہ قرار +  
مع الفار قفا اس سر دہریاں سے مطلق سہ مال بدہی بالفظ کرفق حرکتس در دیں مستقل  
والفظ دادن و حور دن ہی معلطہ و آری دادن و حور دن دمی سیلے کہ رگزدل رسد الفظ حور دن و  
دسہد کوفت و رسیدن و قفا کردل انجس کنا تہر رگزدل و تارہ ساحتس ماس ماسط نمودل  
کنناہ از رچین و ریش میر حور سے حور دست رشودارادہ جو حور دار + قفا درم بہ عالم حیا حور +  
حواہ حال الیہ سلمان سے کہ کوئس ہوس دارم ہوس را بست کے رن + در ادا سہ یکہ رشود  
را صاے رن + کے قفا سے قفا دیدہ سود کہ کہ تفسیر قفا دان ہستہ + میر سے آفا کس حل  
حویہ در قفا + روح مای تا حور داہ قفاے روتو + طور سے آستان کوفہ کس ہم پس  
است + ماحن مہ و صبح گو قفا بچار + رز و سس کاہ سوئے + از عمت از قفا حور و بیج شیز  
در حکایت گدارادہ سے قفا حور سے از دست یاران حوش + حور مسالے آرد وہ شس +  
یکے کردار ماسی گذر + صورت جو آدس در لظ + قفا ہی در کوفہ رگزدل + بہ تشید  
در دیں یہ ہمیش + صاف سے اگاہاں بود کہ کدت رسد برق کس + در در سال کردم کہ قفا  
رسیدہ + انور سے ہی ادا ستیزہ مدے صبح + مددہ راقفا کسہ رچمن + قفائس رمن مدد  
یہ سستس ہر رین رسد قفا کاہ القدر موصیہ سس کہ قفا دان واقع سود میر حور و در تریب  
ملاں سے پشت جو کیمت سسہ در سس + حرم قفا کاہ سہ اوار کفش + قفا کراں کسا یہ ادا  
حواں وطلوہاں براری سے رسو سید تران تر سید + محسہ ار قفا کیران تر سید + قفس  
تا تحریک حاکم کار حور و تار اہس و حوان سارہ و در مار ادا دان کدارہ و قفس بھار ہلیم سس آں  
دکر خان فار سے است و الفظ ماحن و کرون و کس مستقل و ماحس قفس تار و قفس سار



قطار به کار و دم بکودک شوخی قاده است + کو بچو بیضه می کند صد قطار دل + میر خسرو به تبار موسی  
 به بند و هزار زیار + چو کلف و ش که گل را قطار ر بند + و قطار شیشه در شیشه خانه گذشت صاحب  
 به نایب موشی توان سنگ نشان گشتن کس + و در قطار هزاره نالان چون جرس باشد چرا به طور  
 به تا در قطار گشته و غش بین + سینه داران کشیده اند قطار هم + قطار به وزن علامه زن بسیار شہوت  
 و نیز نام زنی به فاحشه که با بن یکم اتفاق در شسته ما خود از قلم بفتحین که معنی نیز به شہوت است  
 و از دمنده گوشت کما فی الصراح تاثیر به آبر و سنگ است بهر بکر دنیا رغبت + خصم مرد است قف  
 بر کس این قطار کن + قطره بافتح چکیده قطار بفتح جمع و کره از تشبیهات اوست و حیدر به نفسی دل  
 آن پاک زاد + چون که قطره نبودش کشاد + قطره دزد گنایه از ابر و اب دزد نیز گویند خواجہ طاهر  
 به چو دریا چرا ترسم از قطره دزد + که برم و دهنش از آن دست فرد + قطره زن گنایه از هزاره  
 گرد و هزاره کار که بر یکجا و یک کار قرار و ثبات نکند و قطره زدن تردد کردن و بصله بر گنایه از رختن  
 و باریدن و بصله در گنایه از تیز رفتن و دیدن بعضی محققین نوشته که اطلاق آن بر شاطر حقیقه است  
 و بر غیر استعاره درین محل تا مل چه یک بما قابل محققه و به دیگر قابل استعاره شدن را یکجا و به  
 به باید و آن مذکور نیست قطره کردن در روشن و کشیدن و نشان دادن مثله طور به به نادر آن  
 دراز به ره که سالک قطره بر دارد + فضا به هر دو عالم کرده ایم گام اینجا + گریه را راه برد و دم طلب  
 در پیش است + قطره بر دشته اند از دیدن دارد + عالی به در راه عشق قطره نثر کان زدم چرا  
 نعل از بر به پله غلطی و از گون زنند + صاحب به در مقام که من قطره نیز نم صاحب + عبار  
 کوین کرد و پا پوشش است + فرض عین است بر آژاده روان غرت غار + قطره با چشم درین مرحله  
 میباید زد + نیست آسان بچوب عشق تو به باز و زدن + قطره در زیر بار بچوب میباید کشید + طلب  
 آتشی به بر فرعی که قطره زند ابر که به ام + مفرکان شمال برگ بروید گیاه را + طغرای به هر طرف  
 بسیار کردم قطره در راه طلب + لیکن از دریا ندیدم بهر خبر سیلاب کم + سالک به به راه  
 دوست جو سالک شدیم قطره نشان به نشان آبله در راه به جو شستیم + قطع بافتح بریدن و کم  
 کردن و با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل خواجہ جمال الدین سلمان به مراز رحمت خسرو  
 اکنون + اشارتیت توقع بجانب دراز + که از مواجب من آنچه قطع فرمودند به کنسند اضافه  
 و رسوم بنده را قطعا + باد و ایم در جهان سیر در مالک رقاب + تیغ سر سبز که قطع پنج دشمن  
 کرده است + که قطع میکنی سرم از تن کن که نیست + قطار برین سرم سخنی به به است + ملا  
 حشر به تیریز به از قطع و طیفه کریم شکوه خطاست + آنس که دهم و طیفه و زرق خداست  
 جان شد و در زرق خاصین + دارم گرد و خاصین من با بر جاست + حشری خوانساری به  
 قطع حیاتم شود اگر بفرودت + دست دراز به کم با خضر کس + تاثیر به دعو به تیغ قطع شد



چای در دست قمارت بفتح جامه شست و خواجه شیراز را امام شهر که بجاده میکشید بدوش و بخون خمر  
روز خرقه را قصارت کرد و قصاص بالکسر محاضره کردن و کشتن و زخم زدن و یکی را یکی و اگر در آنچه  
داوده باشند باز شانزدن و فارسیان معنی مطلق تغیر بلفظ کردن استعمال نمایند نظیر نیشاپور را  
مرا بست و ایدم قصاص توان کرد و منم که لطف ساقیم در کاس و میر خسرو و کشیم بکنه قصاص  
کنند و مملکت را ببدل خاص کنند و علی خراسانی را از مجاز محبت بگو که بسیارند و من قصاص  
غشم عشق بر زنجار نیست و سلیم به مجرم یک گنیم ز قتل فراسم سوخت و قصاص عاشق و قصص را  
تفاوت کن و قصص با تحریک و نوحه از کمان و بلفظ بستن مستعمل خواجه شیراز را و مراد شیرین را  
نجا که راه نشانند و زمانه تا قصص ز کین قایتوبست و قصص سبق در عرب رسم است که یکا لیا  
زیرین فرو کنند و دو کس با هم کرد بسته سب را تیارند هر که آن را از جا کنده پیش بیند از او برده باشد  
و قصص و سبق پیش دست است کمال امیل از ماه چهره ام قصص سبق برده بود و اکنون چهار توبه  
کشته است یکرم و قصص مصری کنایه از شعاع آفتاب قصص بافتح آفتاب و راه است و بلفظ کردن  
و داشتن مستعمل میزنند و عشق او قصص دلم کرد و کشتن ز و جدا به هم نگردم زوجه اگر قصص سو  
جنین کس و قصص بافتح کوشک قصص جمع قصص شیرین نام عمارت و درستی که صورت شیرین  
و کوشک و کس که از کار برداریم و فریاد است و راجع است بخاک از کتب تاریخ و اهل زبان بوضوح می کند  
و بعضی گویند آن قصص را بکلم شیرین ساخته بودند و الحال خرابست و نام آن معموره نیز همین است  
اشرف و سکه را انداز ترک خانه پر دانه که من دارم و ز نادک خانه ز بهر سازد قصص شیرین را  
قصص حساب شکله است که حکما میندازند از کوشه خورشید و آن اقسام میباشد مربع و مستطیل و عریض و صاف  
و بیض و شش گوشه که رنگ گزینم و چهره پسر قصص حساب کرد مرا و قصص بوزن حصه عالی و کار و خبر  
و کس که شست و حکایت قصص جمع و بلفظ پر دختن و کردن و دادن و برداشتن و بچیدن و خواندن  
و ریختن مستعمل و برین قیاس قصص خوان قصص دراز کردن کنایه از بسیار گفتن و سخن بیفاده و لایعنی  
کردن خواجه شیراز را معاشران که از زلف یار باز کنند و شب خوش است مراب قصص دراز  
کنند و نماز شام غریبان چو گریه آغازم و بگریه غریبان قصص بردازم و شام تلکوی  
قصص در تور اهل خون میریزم و عشق میگویم و خون پسر خون میریزم و خواجه جمال الدین سلمان  
را زاهد ابامن میما قصص بیان که من و از پله پیمان صد عهد و پیمان شکستم و نظامی شاه  
جهان قصص برداشتمند و که ترکان چین را بخت افراشتند و بخند و صرف آزاد مرد و در آفرینش  
ز بهر قصص کرد و میر خسرو و کسیت کور از ناخر کوید و شاه را قصص که که دهد و و چه ده  
چه گوید کنش از خوب قصص خوان و که در ملک خو بهست صاحبقران و قصص کوتاه این را در وقت  
گویند که خوانند سخن را به بایان رسانند و مجلسان نمایند و القصص و سخن مختصر سخن کوتاه در حاصل نیز نمونی

ریجی مکی نوکند قرہ وید قرہا لضم مع ماسرے دلا کو دویہ جسم سیاہ او + مکہ استم بعر جراح لکھ او  
 قرہ ایک محاد سے یکہ یکہ ہند درسا و عمارت و سوسترہ مکہ قرہ این مع دفار سیان لمی سل ہند  
 اسے مال لکند و در تقیاس بقریہ عمارت سے مرکان اژد حارہ مراد اسیرہ است + الماس در حراش  
 حکر تقریبہ است + اقرہ لکھنے سے مازہ شیم و در جہان مس + اقرہ و کسے توجیہ + اقرہ و کسے توجیہ  
 مع الزار است لاری قفر از نور مراد اسیم فردوس طلاقہ سد سالک و رہے در صفت  
 اگر ام علقہ سد سے کو لطر روئے لکھو گویے داسہ گوید سے اگر اور قد شمس سدہ اور مسست +  
 ساہ حوان جہان اگر قرار مسست + قرہ پورن مرہ لکھو قرہ بیسے مدلی در جسم آمدن جو مردم  
 آبی معلول است اسد سلمان سادعی سے اگر حویت رقرود و در تارادہ است + دیکہ  
 مسبود و در حدت قرہ بی + دقرہ سے مانوں مایر گوید علا لای طاط و غوامی دان کوستہ  
 پیر سے فرد میان کردہ اطراف سے اقتدہ قرہ لکھش و تر کے لمی صرح مترقل صرح و لکھش سر  
 مع **الاشین المہملہ** قسم مایر یک سو گند و ماعط حردن ستل مدافعی ہر سے  
 ہمارا قسم عورہ ام کہ ام ترا + ملک بیاؤم لاقسم نام تو دود + داکسہ ہر و کس لور سے  
 قسمت لکھ سہلہ قسام ہر دوسے مع ماعط حردن و کول و دیادل در قادن ستل در کس  
 دار ہر سے یکہ مرسا قسمت حد سدہ بیفاد + لکس لکھش اور در طو لود + بیج سار  
 سے رفت آرمس را د قسمت ہاد + ہر یک کسراں بیسے داد + محمد عالی دسے سے من حرن  
 قسم اسات مسست میگرد + لالہ در می زمان مردہ کہ دادم دود + عربی سے کس عس ہد مسست  
 حواری داف + حواری بہ محنت کسم لی لطاف + عمارت سے آب در یک چہرہ لکھ او اگر قسمت  
 کسد + لے محی لکھو حدس کلان سے سود + ہر کرد در ماسے حاسے را در عقی مع کرد قسمت  
 اور در عورہ دول ر در دا مع کرد + قسمت حردن درے حور نظامی سے قسمت حردن کے رام کس  
 ران قسمت افادہ دان نام حوس + مع **الاشین المہملہ** قشقہ تر کے ساں سیال اس  
 دفار سیان لکھنے سے لکھار سہا سے کسد اور عقران و مدل بیجزان استعمال مایہ ہر داکھل  
 در مع سے مگر حل کردہ حور سدہ سیما و دوا + کہ آن حوش قسم کا در سہلہ در جس حسین دارد +  
 قسوں تر کے لوح میرکات سے کسدہ سا + کلا در طرہ سہل + بیای مسوں لور ہار مید اسد +  
 عداد الداعی سے چل ارقسواں ار استہ + ہر در مسدان لو عاستہ + قسوں نفع اولی مسم دوم  
 در تر کے حورہ آہے کہ است + ان عارہ اور در مرید سے کسیدہ گزوان کو لطر + صفر حور  
 مسوار سے یکہ یکہ + مع **الصا والمہملہ** قصاب لورن لوب نردہ گرس در دروچ ہند  
 آن قصاب شمس نام ہے ار کسے دان در در کدن حور لاف آوردہ ہر مس رد لب جاکہ قصاب  
 گو مسعد را میرکات سے مدی گرجہ عود آرد ہر تے دود + ماب قصاب شمس کردن جاتے دارد

کہ پیرا نواب دستان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زبانان تحقیق پیوسته که تدریست و آن خردی  
 صحرای و اغلب که ترکیت ملاطرا سے صبا میرساند و در اوج جام و بقدر قادل شغیفہ ہر دم سلام بہ تاثیر  
 سے پیرس چون نو بہار از صید رنگ عاشقان بہ بال قرقا دل سبب از دستہ کل نیز بہ قرق بضم اول و فتح  
 دوم منع و بازداشتن مجتہد کاشی سے بہت از قرق شہر و جہادست خودش ہر زمان جو ہر جان  
 دور کہ در پیرستش و دہنہ خشک نیز از فرہنگ ترک کے معلوم شد شفا سے در مجلس خان و آداب  
 بہین و جمع آمدہ بہر خبت اسباب بہین و بر طاقہ کوڑہ قرق نہیک بہ یک قاب طعام و بیت نشقا بہین  
 قرقی محصل منع ریف و در عطر و صفت ماہ رمضان نوشتہ قرقی سلطان شریعت بہت پروانہ مال بہر  
 قرقی بہر دو قاف نوعی از پیش و تار کہ آزاد در عرف ہند کہ کی گویند شاعری در ہجو گفتہ سے بان چیرہ  
 طرہ پرواز او و علم قرق سے بچ انداز او و قرقہ بوزن غرغہ نام جہیت کہ کنا ہکاران اریسان  
 بستہ بہ ان آویزند و این از اہل زبان بہ تحقیق پیوستہ قرقی گوئے از نگاہ کہ در سولہ زبان مخصوص  
 بادشاہان بودہ و درین زمان از مہوسات عوام است قرقون بہر دو قاف و سین ہملہ بوزن رنہون  
 سرب قرقز یکسر اول و سوم نوئے از رنگ سنج یا بل کہوئے تاثیر سے رخت ازادہ و گر محل قرقز ووش  
 است کہ برازندہ نراز کل سطر سے آید و اسمیل ایا سے ہر خطہ چیرہ تو برنگے شود و شہر بہ  
 این قرقز رنگ چرا رنگ بست نیست و دغان آرزو میفرایند ظاہر ترکیت جہادست در فار سے  
 نیامدہ و بفتح میم چرا کہ قافیہ مرکز و نظر آمدہ اشرف سے آب در رنگ گردہ تصویر از قسر فر بودہ  
 بادہ کلگون دہ صورت ہیولا سے مرا بہ قرقری مثلاً دبا دہ قرقری شراب سنج ملاطرا و در توصیہ  
 سے از دجوش در بادہ قرقری و وزو یک جم ہلہ بزی و قرق با فتح ردگار در زمانہ مدت  
 سی سال یا شہاد سال یا صد و سبت سال درین اصح است کہ نہ منتخب و بختن در صراح میقات  
 اہل طایف او پس قرق سے منسوب بہ ان لیکن صاحب قاموس بولط آن حکم کردہ و گفتہ کہ صلیح بگویند منسوب  
 بقرن نام شخصے کہ از جد او پس بودہ و فارسیان بہ نسبت صاحب جراح بہر دہنی متحرک استمال کنند  
 سے بیکس را نبود تاب جو بہت سے عشق و لبکہ حرف تو دندان او پس قرقی و نور سے  
 دو قرن از کرمست بردہ جہان برگ و لوا و توجہ دانکہ کہ جہان بنیو چہ بلہ برگ و نو است بہ قرق و  
 نظامی سے ستیزندہ روئے زالان کرگ بہ شب خون در آورده و مجون مکرگ و بدرتہ ان نا حیت  
 راہ یافت و بقدر و طاسوئے نوب شتافت بہ قرق و شہن معاملہ بالضم و قرقانے بختانی  
 رسیدہ بر ہم خوردن کا نعمت خان کا در محاصرہ جہاد آباد آوردہ بہادران چون دیدند کہ معاملہ قرقوتی  
 شد برالیندہ قروت چیز لیت کہ دوزخ را جوش و نہدہ بالبتہ شود باز بدست بر ہم زنتہ تا ترش تر  
 گرد و بخورد و یوز دہند دفع صفای او کنند و این لفظ ترکیت پیو و قرق و قروت بہینوی سیاہ سچ کاشی سے  
 این جہج پلنگ فرہین رو کنند و یوز لیت کہ با قروت من فر کنند و پیرا ہن یوسف سرا لیکن بہر پیش

دار بر سے محمد دار بود جان داد و محرومی تو چہ عید دادید و مراد کس کند قرآن را چہ حکیم سے در مدح و توفیق  
 کے جو جان را مرا کوئے کردست ترا حاد م + میر محمد فصل باس سے اے کو توفیق است مکتب +  
 قرآن شہر تو میتواں رفت + دیکھے اربابہ و رایہ سے قرآن سلام را کہ ہندہ ہور و جہاں میں  
 محبت میں افتاد میں + دیکھے قرآن مجاہد است و قتال در محبت کثرت جہاں کہ سب قرآن سے  
 سحر کا سے در چو کاہ ماہ تو بہر عید کثرت + بشمار محمود مریج کل قرآن سے + قرآن کا دھار قرآن  
 کردی حیوانات حکیم سے رسا و کس سپیدان را قرآن کا عشق + کتہہ راستہ سحر و جادو امداد  
 میرد + قرآن عالم دوتالی حرم و ظاہر القہ ترکیت سہر سے لرب را در دیدہ اسل سحر  
 مار ہاں دور و مشرقیت + قرآن سال نفعین میں محمد و حرام مطران میرے کا لہا اور حروف  
 کہ شیخ الوعیس میں متعین محبت متقادہ در بحر تصنیف نمودہ معلوم شد کہ بران کا حاتم سب قرآن  
 الفتح وام دادن و دام قرآن مع والفظ دادن و نقل و نقل دادن منکرہ سد آن جو کلی عوارہ کہ  
 محبت و ہمیشگی قرآن کون سب کا شے سے یک سبہ دار آہ رہبایہ قرآن کی + ہمایہ کہ کسیدہ  
 ارسایہ قرآن کی + دیکھے قرآن برتن برآمدہ سلیم سے ایچہ ماں دارد کر حنائے دیدہ + محبت  
 سیر سے سلیم ام کہ تعامل قرآن کی + مخلص کا سے سے قرآن از کم کی کہ دھائیں قرآن است + ہند  
 قرآن دورہ اداس قرآن است + قرآن در و قرآن خواہم قرآن بعد اد است شکیست مسور در قرآن  
 کہ قرآن دادن بعد ادان کہ سودا کون آکای اند بسیار دی ہند سے کہ اردن و نوبیہ ہنگیرہ کہ اگر وعدہ  
 رسا در را بر سلیم سے ہے سیدہ ام نقرم تم گر ہند + بیدام اگر قرآن بعد اد سب + قرآن  
 یوحہ سے کہ وعدہ ادای آن در نظر ما سے طور سے در مع معنی سے قرآن یوحہ امداد + کہ  
 لہیہ گشت روحان + قرآن در خطہ عالم سب گزشتہ الوری سے کہ ہند اردین ارد و وعدہ نولو + کہ کوسہ  
 اد ارا در دھائیں قرآن + حواہ حال اوس سے آن قرآن کہ کار دہ سب + حدود و مت ملک  
 یکت نام + محمد ہکر سے حکان مکان ولسا در رج حواہ در خطہ + کساں کساں کساں لعل و بار  
 در داس + قرآن عالم حرم سے ہند ارج و سحر و اسماں آن کہ وقت مال کساں کساں لعل و بار  
 والفظ دادن و انکسار دام حق و افتاد مستل مد اصناف سے رساں کر دہ است جہاں ہا  
 ارسایہ عالم را + ہاں ارجوان شمت قرآن ام را استخوان ہند + حواہ سیرار سے مارم اد عرض  
 کہ کس کہ نمودہ + حواہ سب دایں قرآن نام حواہ افتاد + دیگر آن قرآن شمت ہند میں رد  
 دل عیدہ نالود کہ ہمس رسم رد + طور سے سے کے محبت محبتہ حال ہی ال کہ ہم + ہار ہنگ نام  
 حسم ہار عہ ملک + میر جس دہو سے سے رویدہ و لقرآن خواہم لہو + ہار کسہ است  
 ہاں آیت رحمت عالم + قرآن در انکہ فقرہ مال رد میر حرم سے دل کس کسیت رہا ہوا  
 ستا عود در عودن و قرآن را + قرآن دل بالظہر و اد قل الام حواہ سب سیاہ رنگ کہ ہر آرا







چه شکل افتاد است که تا قدم زده ام پا به بر دل افتاد است و مرزا ابو تراب المخلص به تراب درین صحرای  
 تصرف کرده و گفته که تا قدم زده ام بر سر دل افتاد است و کلمه سوخت اسباب تعلق دل و سوخته  
 نشست به قدم برق بسوزنزل مانده است و قدم شمرده نهادن با حقیقت تمام راه رفتن صاحب  
 به قدم شمرده نهاده حسن در قلم و خط و جو عالمی که بپای حساب می آید و صاحب قدم شمرده نهاده  
 بر بساط کل و در پیکر هر دو که شکست است خارا و قدم بر سر و بر تار که خیر به زدن و نهادن کنایه از  
 بال کردن و ترک دادن و از این شیخ شیراز به جان زبره دست زد و در کباب به که خود را بنیاد و دم اندر  
 حساب و کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش و میر مغز به ستم نهاد  
 قدم بر سر جبال و غزم تو فکند محبت خزع در دل فقور و شهریار خوش کیوان از جهان برداشته  
 زانکه بخت تو قدم بر تار که کیوان نهاد و باغی به بگوشش زبره و طرف بردلان به نهاده قدم بر سر  
 جان یلان و صاحب به غوطه و بر بگرز زانکه بازده ایم و در دل خاک قدم بر سر دریا زده ایم و  
 قدم از جان بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن قدم در میان دو کس گذاشتن کنایه از واسطه شدن بر  
 خیر خواهی طرفین ابو طالب کلیم به خاکبای تو قدم کرگذار بمان و کله به سم صلح دهد و دیدنیای  
 راه و قدم سودن و قدم کشادن و قدم سنجیدن و قدم زدن کنایه از راه رفتن و در راه قدم کشیدن  
 فکند و از راه کشیدن بجای باز ماندن از رفتار و چیزهای در قدم کشیدن بجای انداز کردن مستعمل  
 شیخ شیراز به جان در قدمت کشم و لیکن و رسم نه نهی تو به جس و شفای به مرد و کعبه عرفا  
 بپای استلال و قدم کش حرم دل کشیم ایقان باش و نظامی به قدم بر قیاس نظر میکشاد و  
 مگر خود قدم بر نظری نهاد و نظام دست غیب به دشمن بگریزون قدم بکشاید و آن نیست کفایت  
 فرصت از بی بایه و گرسایه روز و شب خویش و به چون وقت زوال شد ز دنبال آید و سلیم  
 به جو و خسته ازان میکشیم قدم در راه و که توشه بخار و صیغیت در کرم و ملا فقی زردی  
 به ز رستاق نهان قدم به کشم و شهر بلاغت کذری کنم و صاحب به اگر قدم نتوانی از زم  
 خلق کشید و بگوشش جان بشنو صاحب این نصیحت را و داله برو به بره دو سیه تیار که به منت قدم  
 سایه و بهر گانه که کنذار و دوا چشمی از دپایه و بهر دویم و یک نگاه به پرشش قدم زرد و صد جان  
 فکند چشم تو خوش بمر وقت و میر خسرو به خضر بنذار که قدم زرد در همه دو زمین به میجا  
 در مانع خاک باد و در میدان قدم را کلبانک زدن جلد و تیز رفتن داله برو به قدم را ناز و کلبانک  
 زدم بر ره نمیدانم و ازین به نیست مرد را هر دو را نمیدار و به در قدم گرفتن و در رفتن همراه  
 گرفتن و همراه داشتن ملاشانان لکلو به سمند باز تو کیره زمین نمی گذرد و که همچو سایه مرا در قدم نمی گیرد  
 قدم حقیقت کردن ظهور و صفت قلم به نکرده کس از عبیه و خدام و جو و حقیقت در راه خدمت  
 قدم و صاحب به چون خامه قدم حقیقت نامه درین راه و در سیر و سفر عادت بر کار نراند

فصاحب سبب تو سیاه دم آمد + قدر امداد نگاه تو سیاه دم آمد + میرزا محسن سے حد تک غصہ ہی وارد  
قد امداد تر کا مثل + حواسن تاثیر گو یہ سکرایی درق مقدار + قدر افاقول و قدر بودن مقدار کلاک  
حک و کتنے کسبیار راز رکون دراز بودن در رنگ دکنے ملا سائے کھو سے ہوا عاتسہ میں  
موتس کیو است + ہو کتنے میں ہما حواں حد است + تاثیر سے اہان کتنے صماہ فرم قدر است  
متعل دولت میں کہہ سوا کج دیگر است + صماہ سے ہم یک امداد ہند مار و دوار دے ترا +  
محسن قدر افسادہ حکم میں دور و آرم + قدر الفتح امدادہ و مقدار دحو لے و مددگی لفظ  
داست و صماہن دور و دروں و کس دور متن متعل لسن در لفظ سرف کہ است  
طالب کلیم سے کہ قدر کلا حواں و دور جس با کسب + کل میں حارے تو نیدار عربی کس است  
اولو نصیر کے رحما لے سے دارم صہ ہر ہر کس لیج و ب ارکت تیرہ قدر ہر روہ ام ما +  
سج سیرا سے حد قدر آمد و مددہ حور کس + کہ ریر قاد و امداد ام میں + قدر دان و قدر کس اس  
میں قدر است با صم تو اہمے مال لفظ در سن متعل کامی سرداری سے ریر مدت و حواسن  
کہ دار قدرت + کہ سیرا مان متنہ انش گیرد + طالب سے ہے کسیم حکر حد ا راستاس  
ر با قدرت کہ در حار دارم + صماہ سے مت شک حواں یکے ارا حیات + تو کہ قدرت  
ملک عیس یکدن دارے + قدر میں با تخریک ارا عالم اتمام با دان مہد است و دار سیان یعنی تاکہ  
استحال کسہ دین حار است لسن قدر محمی ارا عالم و دار دیسا دل کا استہ طہرا سے قدر محمی سے  
جوب ہا کس میکرو + جمع دون گر مد سے اوصاف ہر + از سے تا حواں کسکہ حرات  
دار مگر + ارا صماہن حور کے قدر میں کن مہما + قدر کس معین کا صماہ سے حواں کس قدر  
در میں دیدہ سے ریر مچ رسہ کو قدر دشمن تو + تو در یک قدر کد کا کد دفاق + قدم  
با تخریک ہا پیش ہا اقدام محمدم نامت آملہ پرور دآملہ و سا مادہ اسام ارا صماہ شغور  
از تشہات اوست مد اسدل سے حواں سے ریرے حضرت آباد عدم + در انف سوی ارا صلا  
حور شید قدم + حواں صبح طلب مال در سے ارا دم صدق + کس رہ ستود قطع لقا حواں قدم +  
اہیں قدم مد قدم سر قدم رہہ قدم ر قدم حاکم قدم قدم کماہ و قدم حاکے حواں  
قدم بہا دن جو طہار کار میر حسرو سے اگر کت والا قدم حاکسب + ارا کس ریت والا ی است +  
مد کماہ ادم سر مد یک کہ اول قدم حضرت آدم سر مد میں در کار رسیدہ و رکت میں قدم کلا  
یا قوت مد کا پند استہ عدم ششرون و عدم دوس کما یار نامت و مایا راول قدم دور  
نام و مایا ر سر حسرو سے حواں عدم دور + سر ہم + سورن طے ستہ و دزم + حواں  
سیرا سے ہر درجت محل کد حواں حواں + علامت ہست سر دم کراں قدم دارد + قدم  
اقادول و مد بہا دن ریر کے مقدم کا قس م و دوم نامہ و مد اسیدل سے ہر ارا کس کس

و بالفظ خوردن نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیچیدن و زدن کنایه از شراب  
 خوردن پس در بحث در رکاب دیدن گذشت و بالفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن کنایه از غلبت خوردن  
 فیض و فیاضی به عاشق قدحی که در جگر زد و معشوق همان قدح بر سر زد و مرزا قاسم تریز  
 راه تخلص به چون شکر طوفان نبر انداز و ساغر می کشم به صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر می کشم به  
 مرزا ابراهیم ادهم تخلص به اگر تیغ بار دو ساغر می کشم به صد قدح را سپر ساز و بر سر می کشم به زلاک  
 در حکایت دختر پیر زال به گرفت و بر لبش ستانه نهاد به صد قدح نوشید و لب بوسید و جان داد به  
 میر خسرو به می تست خون خلقی همه دور می دادم به مخور این قدح که فردا بخار خواهد آید به سخن  
 کاشنی بهستان قدح به نیت خیر العمل زدند به آن نیم شب که نوره حی ملازمیم به صاحب به  
 امید به لبش داشتند و داشتیم به که این قدح به پیشین تمام میگردید به و بر بنیاس قدح کش و قدح  
 پیما که و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوش یعنی صاحب به داکتر شش که بخون جگر خود  
 سازد به کیست صاحب که بزم تو قدح نوش شود به مولوی جامی به گناه امر زدن قدح خوار  
 بطاعت گیر پیران ریاکار به وحید به دل قدح آشام و فغان نغمه ساز به ساخته در بر رخ شاد  
 فسر ساز به محمد باقی شوکت به قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست به بیاض گردن مینا  
 به بیخ میخربست به تهاجا جوهر و قامت یار به لب جو که شد قدح پیما به علی خراسانی  
 به بر ساغر جم خنده زنده چون گل خورشید به تهر جرمه پمانه زندان قدح نوش به رضی دانش  
 به عارفان از می ز شیشه دل هر گرم اند به چشم مخور تو بر دست قدح بیانیست به ظاهر است  
 که در اینجا قدح پیما عبارت از ساقی است قدح که در چهار بار از ملاطفت به قدح گرفته بود  
 در دست چرخ به نمی شد قدح ساز با بست چرخ به قدح زین کنایه از خانه یا قاش زین تاب  
 به جلوه میکرد و سینه تو و گلین میریخت به آن حیوان ز کنار قدح زین میریخت به قدر با تحریک  
 طاقت و توانای در برابر و یکسان جلای طباطبا در توبه نوشته بار به چون مقتضای نزول فضا  
 را کن کش قدح بر از توان شد و بهی نظیر و عتا ظهور به هر لبت کشته من کو عشق غیر از من به  
 کمان مبر که بر ایم قضا قدر دارد به قدر مایه بیم و قدر به بیایه تکیه از کی از چرخ پس در  
 بحث به کشیدن گذشت و خواج نظامی در ذکر شمع سکنه بر رویان به قدر مایه رستنی برگ  
 ساز به کرزان سوی روس رفتند باز به و جای دیگر فرمایه به بود هر یک را قدر مایه پیش  
 کزان پیش بر ساز و اسباب غرض به قدر انداز تیر انداز حلی که ترش خطا کنند  
 شکم برکت برسد و با نمینی قادر انداز نینر گذشت رخصه دانش به می جوی از جا که انداز  
 اگر شمشیر کند به از قدر انداز به تیر بلا غافل به باش به نظر به بنیابوری به که که این  
 صفت سکنان قصه ضعیفان کنند به که درین قافله گاهی قدر اندازی هست به صاحب به از

کل پادہ ہر حرکت سماں عصا معراج سلسلہ میاں الف ارسہا ہا اوس خاں اردو سے تاکردہ  
 فاسے موالی + مسالے قدس حیارہ وارہست + آہ ہست کہ دارم + دل بارود کرسیج + کرم الف  
 قد تو کلا رود کرسیج + دھیسے درترجی قامت رلف حص اعتقاد وصف قدت ہلف حون کم ہی ایجات  
 کہ الف ساکن قد تو رود حو حو کات + صائب سے کل مایہ او سرور اعلیٰ دلرد + اگر سوار شود در میان  
 ریں جیکہ + جسم و دجہاں عالم آفتاب رعاست + حوس حلقہ رعایت قد بحر ماس + ہذا  
 مشہور سے رماض چشم دارم معراج قد ترا + رترہ طبع طہ لہ اتخام روس ہست + معرفت سے  
 حوس طہ قدت آہنگ چ قاس کہد + کمر گرم شمس میاں حرفت رعاست + بہال بار مردوش شمس  
 مارے آرد + حو صلی ماک رودادہ ہست جو بکھی را + طہورے سے حلقہ ارج تو سکھہ ترسیب  
 ما قد تو سدرہ آفتاب رعایت + دالط کوش دریدین درہست کون کسیدیں مستعلیٰ دالہ مردے  
 سے ایقوم کہ حست ہست برائے ماں + مدخل نمودہ کز سرایہ ساں + دردہ کوش قد کہ ہکام حرام  
 سحرہ معینہ ریں سایہ ساں + طاہرہ حید سے مارک ارحمہ مارحسم ترقد میکہ پسردالا کے  
 تو بجز کل طہ قد میکہ + سحر کاسی سے کفتم کہ قدی رست کم کمت کون سے + کوی ملک حمتہ  
 حاسے کمیں لود + صائب سے جون نیر کرہ رست کہ قد ریں ساط + قاسب عیدہ رودیوں  
 کمان حکاک + میکہ رککار قد حون کسرد آہستہ + تخم عمر اریں پاک میں بروریں + تا بہال  
 نو قدر کوش تقدیر کشد + سدا فاحہ اوطوق بر کسید + قاسم شہیدی سے رقرے کی توام  
 سرودم روشن لایس + کمار مال سے قد سکسہ رودہ اریں + طہراد تو لب راق سے دہماڈ  
 کردہ پس ماد + حسان قد کسار پس مرداد + وقد کشیدین رعاست شعلہ مسج کانتی سے  
 قد میکہ حود کہ مارسیج + لما جان حکایت کسرد ہست اکد + وقد معنی اغازہ میرا دہ حاکم  
 گویدہ این حامہ رقد فلا سے دوحامہ کے مادہ قامت طلال و نکار کحرف ہست عرے سے  
 نہ اطلس ملک تنو عطف دیش + رقد کرپے تو در مار کاس + دہرکہ کہ حص گوید کہ رقد فلا  
 ریدہ ادراد آن می ہست کہ این لہر انھو ص ما و گردیدہ ادرہ بگرے میرسد حاکم درین مقطع سے  
 اس فقر را دہ مسلم + کہ حامہ الہ کہ رقد می رمدہ + الف صد سرقد سہی قد  
 سمداد قد حوش قد سدرہ قد فلا کحرمیت یا نارد کے رترہ دایہ جان اردو قدر جواد  
 ادرقد درین سب ریں ہست کہ رطالہ علی سب طالہ علی سے خارج را مال کسما دقد طہ  
 میب + سنگی ایہ کول کیم آحوسے مرا + قدح یا تحریک کا سدا قاج و قدح مع درگرد  
 کو کس ترار دبال ارسہا ہا دست و کلد سہ لہ معاب در کج حو کدست اورے سے رنکاہ  
 را ہلال قدح + ہمہ دقتی تر نیاب معمار + میر حسرو سے ہوس کرداب قبیح در قناد + داد ہمہ ر  
 ادب را باد + مژا میل سے کج کز لک سہہ ہر دی سود + کجوس قدح مارسد حون سود ہدا

حسن تو حیران شدہ عقول و در سینہا غیری و در دیدہ قبول و زلالی سے خریداران کو در بازار نازاند و  
 غلام ناقبول آزاد سازند و قیام بہ تشدید باے فارسے و ترکی تراز دی کہ یک پہلو دارد و جانب دیگر  
 سنگ از شاہین بیاورند و تہمتے و بای تازے سرب کپتان طاہر و حید سے آدمی بہت زیر بار گران و  
 از زبان دراز چون قیام و قبیدہ باضم و فتح دویم نام حکو قبیلہ سرب آن ملا فوقی نزدی سے ماہرن  
 از شرق نعمت خانہ انکیرین و لب قبیدہ بوسہ شفا لوسے و پستان بچہ مار و مع التار القوقا  
**قتل عام** عبارت از کشتن جماعہ حیوانات از انسان و غیران چنانچہ بتاریخ روز یکشنبہ یازدہم  
 شہر ذی الحجہ سال پندرہ و یکصد و پنجاہ و یک ہجری در دار الخلافہ شاہ بہمان در حضرت و ہلے حرہا لند  
 عن المکارہ والافات اندرون قلعہ شہر پناہ حکم شاہ شاہان نادر شاہ کہ از ایران بر غضب بند  
 آمدہ بود واقع شد تا شیرے کلکو نہ توخو نے صدا بخ و کشتن است و گردید قتل عام کہ رنگ آں شد  
 قتل گاہ کے کشتن حیوانات کلیم سے بقتل گاہ دفاتا شہید او شدم و دمان تیر خمدید و تیغ آب بخورد و  
 علی خراسانی سے چون بجان در لب نشہ ہجراہ حسین و کاشی سے بودم علی در قتل گاہ کر بلا و  
 قتلہ نرسیفے سے نکار قتلہ نرسیت از غم کہ بہ کہ بستہ است دم خون زدست او تہ و مع آہ  
 عج باز باضم المکہ گو سبند ان سرن را باہم کلکاند سیفے سے جو دیدہ جلوہ تجار خوش در میدان  
 سر نشاندہ بخورد عاشق حیران و قجاق باضم و تشدید دم توانا و جاق و فریہ دین از اہل زبان تحقیق  
 پیوستہ مع الحار المہملہ قحط بالفتح خشک سال و مجاز بر کیا بی ملکہ بابا لی سماع اطلاق کنند گوئید  
 قحط فلاخیز و فلاخیز قحط نیست سلیم سے حسن بہر عشق بازان قحط نیست و ہر کہ ٹھنی دارد از ہر روانہ است  
 و بالفظ کستن کنایہ از دو کردن میریزے سے باران بہت کو کست از زمانہ قحط و باد سادست تو برد  
 از جان شقا و قحطی فرید علیہ آن قحط زار و قحط آباد و قحطستان و قحط زدہ معروف میر جی شیرازے  
 سے ہزار خرمن برق است و نیم جو حاصل و قحط زار چین سے خوشہ چین چہ کند و ہر کہ یکدم تیغ تو  
 صد خون میشود برہم و درین کشور زخم قحطی بہت نہارے و ملاطرا در تفریہ ساقی سے شب  
 نرم اگر قحطی برغن است و چراغ پیالہ از در روشن است و در غمرہ طبعی آوردہ کہ حرفہ از خرمن جیات  
 بیکدانہ از قحطاعت نمود در قحط آباد و جو دوا و االش چگونه خواہد بود و لفظ قحطی را در منشآت خود بسیار  
 بسیار استعمال فرمودہ ہے ہجران کنان اور از در وصال بینے ہجران سان کہ خوان بہ بنیند قحط  
 کشیدہ جذب قحط در علف خانہ افتاد یعنی عمر با خیر رسیدہ علف خانہ کنایہ از دنیا است  
**مع الدال المہملہ قد** مراد قحط و قحطہ ہے فقہ خیر و نکش و دلار کے و بجوی  
 و فریب رعای سرکش شوخی پناہ محشر پناہ جامہ زیب موزون کشیدہ و افراختہ بلینہ  
 سبیل نازک نازاخرین جہت جالاک جلوہ ساز خمیدہ خم خوردہ خم شدہ و خم گشتہ  
 دو تا جوکانی سبک جولان از صفات و تخل ہنال سر و شمتا و عرو سدرہ و نیشکر و جوب چینے



ترا همیشه تغاخر گوهر صلیبت به حضور ابرکلا گهر نگاه و قبا به دور تذکره دولت شاه ولایتی است در اقصای  
 ترکستان شهر عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن دیار کن منول و قسماق است از نجاست مولانا کریم الدین قبا  
 شاکر اثر الدین اودانی و استاد پور بهای جامی قبا میثو از نوے از جامه که از پیش پشه مانند پیرین  
 محسن تاخیر سے فروغ لاکلشن بسیمای تو میرید به قبا سے بنفواز کل پیالے تو میرید به قبا جاک  
 و قبا چه قبا جامه کوچک قبا دوزم ملاطفر سے دکان قبا دوزم بستمه باد بهر کدل از قبا بلش رشتک  
 قبا به قبا بسته کنایه از آباده و بهیا در بنقاس قبا بستن آماده و بهیا شدن خواهی نظامی سے محین  
 بر قبا بسته کنین مباحش به قبا ی ترا کو کی چین مباحش به میرحسری سے کلین از یاقوت رنک بهنر بر کلاه  
 یاسمین از پر نیان سیر در بند قبا به اثر الدین خسیکتی سے سرور خدمت بالا تیر در بست قبا به لاله در  
 حضرت رخسار تو بهاد کلاه به و نیز کنایه از پوشیدن و در بر کردن قبا کشیدن و در بر کردن شله کمال حاصل  
 سے چون غنچه قبا سے کنونی بسته به صد بار لاله را کله از سر فلند به ناظر خسرو سے کل وقت صبح پرده  
 تنویر چاک زد به تا آن نگار چاک رخا قبا کشید به عرفی سے صد جاک سپرده ام بهر دست به  
 تا کرده بدوش یکبهارا به قبا ی کج جامه که بند او جانب چپ بود سالک فروزینی سے قمر کائنات کافراست  
 گویا به پوشیده چونند و آن قبا کج به قبا تنک شدن بیطافه و تنگ مباحش قبا به در اخن  
 قبا آستن رهنه و در خن مجاز است میر خسرو سے نه قبا ی حیح را خیاط صنع به خاص بهر قامت پرده  
 قبا که داندن و لباس گرداندن نیز لباس کردن شرف سے چون کلشن میر و سرورین از تیز رنگ به بهر  
 تعظیمش کلستان در قبا گرداندن است به و لباس گرداندن در محبت خود باید قبا در بر گردانیدن راست  
 و چست کردن قبا خان آرزو را در نمینی تامل است خواه شیراز سے یغای عقل و دین را بهیر در حرام  
 سرت به بر سر کلاه لشکر در بر قبا گردان به قبا کردن چاک کردن و این با لفظ پیرین و جانم  
 را نند آن مستحل میشود و اما بدین و گریان دیده نشده خواجه جمال الدین سلمان سے تا که وصل تو کشید  
 وصله کارم شود به در فرقت پیرین را ساقم برتن قبا به و الله بهر سے لباس عافیت از نیت زیب  
 تن چه غم است به زرم پیرینه چند کرده ایم قبا به و به قبا پوشیدن میرزا سید سے در اقباب میت  
 نمکته آزار به اگر برهنه تنه را قبا تو نه کرد به قبا کندن میج کاشنه سے کنا و نه قبا ی تو خوش بود  
 لیکن به هزار بار از آن خوشتر آن قبا کندن به آصفی سے مرغ سحر نرزه زلفت هنوز به کل لبه ناز  
 قبا کنده و دافا دوست به قبا از مصحف پوشیدن ملائنه لکلو سے نه جب عشق چنان چاک  
 کرده ام که بر کنش به قبا از مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس به قبا ی راه مراد جامه راه که در شاهی  
 سفر پوشند و جرک تاب میداشت نجات سے تراب جامه نیلوفر سے چه کار که کل بهر نکاسته خود  
 این قبا سے راه میبوش به قبا ی راه راه و صحبت راه که شست قبا نو کردن و لباس نو کردن  
 جامه نو پوشیدن طالب کلیم سے هم کن شدیم مکرر جامه ناموس رنگ به کرم غلبه لباس نو کنیم عریان شوم

سیریں جو بس بقا لپو بیانی + قامت مراد و دلخوی مردوں رحما و صفات و سمیع لطف و رحمت  
کو ہے حظ استوار گس از شہادت ادب و لفظ کشدن در سب کوں و را و حق جسم کمال مستعمل  
تا میرے سای طاقتم تا نو گئے زور و زور دارد + کہ سمیع تا قس بر دایہ براب کر دارد + بطری سے  
ار آب و کل عرض سحر قامت تو نو + عالم را و تہتر اس عالم سے دگر + عو ارحہ حال الدین سلمان سے  
سار اگر کراہ درخت قامت تو + رحا کے عود و مرد و کراہ مارحاست + دوس دالہ ہر دی و ڈر لپ  
حوان بہ سے آویجہ سے لڑ صاحب + را بچہ کو اقامت + کمال اکمیل رحما و حسن بطری  
مناست + اوست ہمار و دوط استوار است + حضرت شیخ سے آمان سوج سیر عمن کر گشت  
حلوہ قامت او دید و سر افکندہ پیش + حال اور و میرا یہ کہ کر گشت اقامت حوال شیخ صاحب  
میت کہ بدین آہن حالت کشد و مصیورت بصر ع حین بہر بہت سے دیکھ جسم پس نا و لڑ لکھ پس  
حاصل سیر را مکہ و جامہ بنس استاد + الف قامت او من قیامت میگردد + مکروہ لوہا ماست  
مہر و قامت راست + کہ سہ حرام تو سیل و قتل و بوس مرا + لوم رمن ار کھار و حواست را وارد  
کل لڑ سقا قتی خون حیات دید و مانس + و عرف رلف و حال شے قلم کسید + و در فقر و عوام  
الف نام سیم را + الف قامت سہمی قامت عہد قامت جہت قامت احمد قامت استقامت  
قامت کردوں ملول و ملول و قامت لفظ و کھن سب شیخ اومد سے رہد سجدہ کداری کی کہ پیش  
قامت + در مارا یہا مانے کہ قامت یککند + قانع حرسد یعدی بالمار صائب سے حاک  
جسمت راں فاعلہ کو تہ من + کہ سکس و سدر عالم الا قانع + قانون نام سا کر دیں سکر  
قانون لوار و قانون سے مہی محمد اصل مات سے آمد و سطر سے لے مجروحہ ساط + و دم سار و محکم  
قانون لوارا یہ سے سے ر سکس و لڑ قانون معاد دارد + را بچل جس قانون کر مہا دارد + و دسوز  
دقاعہ مومین جمع و لفظ مہا دی دستن مستل حال الدین سلمان سے و حال ہر دمہ را را کو کردہ دس  
و حال ملکے دین و ملکک تو ستہ قانون + عربی سے اطلاق دہ جو سب سب مہا دہ + اربع تہا سے  
قانون سلم را + قائم ادا ر سطح مار و زوار کال کہ مار و جلف ماری عودا قائم دارد و جہ لفظ سے  
سے ملک قائم رہے تو + قائم ادا را دسا ہی تو + ددر راں گناہ لڑ مردم عاجز و ناواق سیرا کردہ  
لغای سے لڑا کہ کہ رمن سوی دس یاب + رن بیوہ را دوا دہ ہستی حوا + دس لڑا تو پریم بیکلام کہیں  
لوم قائم ادا روئے رہیں + مع اسرار التنازی قبلا عامہ لکار مسو رو کا دہ سہ و مہد  
سراہن سود و در ہد وستان عامہ مہد و لڑا گوید جمع قافہ مرید علیہ آں و در قارن قیام و سیدل  
عوا بچہ شہار سے جو سید عا دہ لکار رکت حاکم حاکم ہر مردی در قار و دہ + خیر خسرو سے  
حون کم نسبہ سہر کوں لڑا مرد و عہد + قاتنے و لڑ و حواں در عا ہر گز رفت + علاطہ آ سے سہ ہوا  
سہر بہت غرا و حواں حواں + لے قباصس + ہر ایں مجواب + دہ حال الدین سلمان سے را مہ



غیر از رفتن بدار الشفای بیت او علایج ندارد و قافیہ پس سردار پی در آئیدہ و کلمہ آخر کہ شربے آن دست نباشد  
نوشے جمع و با لفظ کردن مثل ابویطاب کلیم سے در مطلق کہ صحت دانش بیان کنم و غیر از میان جہ قافیہ آن دہان  
کنم و قافیہ نام خشک و فارسیان یعنی لاغر و ناتوان استعمال نمایند و این مجاز است نام و گیلانی سے مجوس  
مردم از بسکہ قافیہ کشتہ تنم کہ خانہ و خیمہ نگاشت و من مجوس نامہ و دار زراعہ و فو قی یزد سے بیت است  
نوقی این ہرزہ چالکی تا کی و خوش است شرم زن چون کلاغ اینہ قافیہ و در این لہجہ است و در اصل کلاغ  
بکاف تازے و دین محمد قافیہ شدن تیر شرف سے شوخ کما نذر من مشہرہ آفاق شد بہ از قدر اند اثر  
تیر قضا قافیہ شد و قافیہ پوش کنایہ از سفید پوش عرفی سے بصری قافیہ پوش و بنام کسوف ہفت  
بصلح آب فشان و خشم آتشبار و قافیہ اندام کنایہ از مشوق صبح میر خسرو سے قافیہ اندام را اشارت  
کرد و تا شود سوئے بروہ راہ نور و قافیہ بفتح لام و کسر آن کالبہ آدمی و خزان چون قالی کاغذ  
و قالی نقش و قالی خشت و قالی بنیر ظریفی کہ در آن شیر نہ نہ محسن تاثیر سے خام است نقرہ بابدن  
نازنین اور و قالی بنیر کند جان شیرین اور و میر محمد فضل ثابت سے پیدہ روح نباتی کرمت از تن سرور  
و سحر آن شیر کہ در قالی قند است روان و و خیر کے کہ بر جامہ و خزان بہ ان نقش نسیبہ و در عرف ہند  
چاہا بہ گویند مزا طاہر و جدید و ترغیب چہیت سازان اصفہان سے نشاید کہ خشتن از و سرسری چکہ در  
قالی است روح برے و مزا صدرا سے نظر ہمیشہ از باب صورت الہی را و بقالی میزند  
دایم خسر کی نقش عیسی را و دومیہ کسرہ است این بیت شیخ شیراز سے گریکے زین چہار شد قالی جان  
شیرین بر آید از قالی و قالی زدن و طغرا سے حکیم کہ جام لبالب زودہ چہر سیدہ ہار و قالی  
زودہ و قالی مثالی بدن مثالی کہ پیش مہدی شہر آیین و صوفیہ مقر است و در نہ سے زبان سوچم سیر  
گویند قالی کاری عمارت کے کہ سقفت آن از آہک و خشت یا سنگ سازند تاثیر سے خدا دارد از دوزن  
خانہ سماریت و تا چہ بر قالی زہد بہر قالی کاریت و قالی تہی کردن کنایہ از مردن و بخود شدن  
تخلی سے خواہم جو پہلہ با تو دے ہم ہی کنم و دستے در آن کر زودہ قالی تہی کنم و صاحب سے کوتاہ بود  
دستم تا داشت اختیار سے و قالی جو کرد و خالے مند پہلہ میانش و میکند قالی تہی حسن کر وینہ  
روے و بر امید جان تو آئیدہ از مثال تو بہ قالی قالی در اصل قالی قال بصینہ اخفے است و چون در شعر  
فارسی حرف آخر متحرک نے آید بختہ اظہار حرکت لام کے ہاں لاحق کردہ جنین استعمال نمودہ اند شفای سے  
رسوای میر کہ بے و عالم بگرفت قالی قالی و قالی و قالی نوعی از فرش بشمین سگر ہما کہ در ولایت  
ماہند از عالم شطرنجی کہ متعارف ہند و سنانست و بر نقیاس قالی بافت و قالیچہ کہ مصغر قالیست خانہ  
سے جملہ خردان بری را خلاص و قالی باقان مجلس خاص و قالیچہ سیلمان و قالیچہ سیلمانی بساط سیلمان  
کہ تحت آنحضرت برابران میگستردند و باد آزار برداشتہ می برد با حسیہ قر و دینی مطلقی تخلص سے پیچہہ بابہ امان  
کشتیم عالمی را و قالیچہ سیلمان را مان است گوی و فو قی یزدی سے فی انہم کرش فنی جکد از کون چہ سرین

ترا دقتی بیانی میری سے کہ گار حوفا و رسوے ار کرد او + یکے یا دو کی عمرو دس است کرم بقادر  
 امدار و قادر دست تیرا حار و کمال امداری کہ خطا کہ در حروے ترا خود دست حسنه و صاف + برسی  
 ابرو کاہ نکاف + رانکھا ماسو قادر دست حسنه بحب شیرت نشت + عطیہ سے کہتہ قادر  
 اماراں مدار و میں گریے + شود و جمع صد کمال رسیام بنیاد + رانی سے یکے ابرو کمالی قادر  
 امدار + یکے اماح تیرے کس بار + قادر وہ ہر سید عمرو آؤ سید کہ نول عار دواں کردہ نطیب عرص  
 و سید خصوصاً و اطلاقیان برول دگر حار است از قبیل تسمیہ بحال کمال لعل قادر وہ سرح قادر وہ کہ ار  
 سرح شہد کہ مدقار وہ نام یکے اوقات حرکت میر حوے ملک قادر وہ رحمت سہ ایما  
 قدراں + ملک سردار و رت شایع چہ امداراں + قادر وہ رسد دن کما سار و احسن کدن میں  
 و سند آن در لفظ باطن رست کہ شنت قار فان بہد و قاف و رے تارے دیک رنگ دھپا ہوا  
 ترکیب و کچھ قاف و دیم نکاف جاری سیما مد و حار حال کاسے عمر و دای جاری کچھ نقل قادر و شنت  
 سحر کونندہ کیا یہ ار کمال میانی و رسیامب و سے یقینے است کہ ہر جہد و یک دودہم رجبہ ملک  
 رتن حای ریں باطن و رجو کوئی سے ارسب رنگ سایا فائدہ ریں + حوے صورت ابرو عاقل و حسد  
 فاعق عمر اس اکچہ چھار امدار و قاسق محمد کون ترکیب و محمد سر صبح و جد سے حکیم اراں یا ر فاشق  
 تہ اس + مدیم کہ قاسق سور و عاقل + قاصد راہد و صا و صا رسد کے تیر کام ماہ سچ و صا  
 دوست قاطعہ تمام دیم محسن انتر سے دل الستام قاطعہ سر و قاتال + سحر کت حای و ر عرصہ  
 قاطع رہد و محنت امداراں گوید کہ شہد و سکا میر و عاقل و صے سے خطی کیا ر تہ سید و و ر دن  
 آرد + شہد سے لے قطع رجب قاطع + قاطعہ دستور و ماد و ماد جمع و لفظ ہما دین کس  
 دست کردن نقل کس کہ سبیر موی سے ہر گدستی مای کس او آوار کردہ تان ہی یا قاعدہ  
 رست و عربی بہاد + عادی سپہ یاری سے آن ہی شہد یہ کہ عود + در کس شہاد قاعدہ و رست  
 سک + کمال سہیل سے چہ دیکس کو بہد قاعدہ کون و صا و کرد و صا و اراں ہی فکر حرم + ملک  
 کار و دان کردہ ار سحر بار کردہ و در تو سے ارس آمدہ و تیمار کلا و دان اطلاق کسد تو امل محرن  
 قیاس قاطعہ سار سدا قاطعہ قاطعہ مای بر گوید و محسن ستر قاطعہ قاطعہ کس و قاطعہ کسید ہر  
 قاطعہ کچھ حای کرد و امدان قاطعہ تیر سے عود و احوال مل تا سر حوس میا و + کر محن قاطعہ سارا کرد  
 موی ترا + مدد محمد طے حاج سے ارس دل مردم رب رب جسم راہ سب + دگر کو تو بر نفس قدم قاطعہ  
 گھاہ است + الوطال کلم سے در جسم روم کچھ کلا و کسو سب + ہر ما کہ حشر شہد و و قاطعہ کلاہ  
 دوس عالم ہر دے سے عس قاطعہ جس کسد برہ جسم + محل ہر کہ سے دل و ابرو حس است + و در  
 صبح ساہ محمد حاری الہدی سے او قاطعہ کس صا و دیں ما + قاطعہ ر سب مں را + قاطعہ ملک  
 قاطعہ و در حو کہ بچہ شہد حکم دوستہ اگر قاطعہ ملک حواہ کہ پائے کن درست تر مں کس کہ ار و دیر ارمق

موعنه به با که فیلسوفی نامند و در دست به نظر از ان شاه از دور درون جبهت به فیل زور معروف و نام فنی  
 از کشتی و سندان در لفظ میمون به یاد فیل میمون فیله بود که لند مورین سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان  
 دست راست حمزه بود و میمون نام فنی از کشتی و سندان در سگلی دارد نه که نشست فیل از ان باران از هر شکل  
 چنانچه در باره فارسی گذشت فین بخانه معروف نام سیر که هر درگاه شان و شهری و ایران سنج کا شنه  
 به جدا فصل کل و شنه کا شان سنج به که ز فین آمده سیر در دروازه کنم به سیر فین فصل بهار ان یاد باد  
 آفتاب ان آب باران یاد باد و فین فین بفتح براد و فانس تند کز فین گویند بنی پاک کن به فین فین سگلی  
 و از فانس و در وقت خوردن شقای به سر بالا کنه کریمه سر کین شنه به فین فین بخود اندازد و لی پاک  
 خورده به **باب القاف مع ال قاف** مطلق طرف چون قاف عینک ان و قاف  
 قلم قلم ان و قاف آینه ان و قاف کتاب خرد و ان و قاف طعام طبق و بهر تقدیر ترکیست  
 تا نیز به بخت قاف عینک و آینه دارد خانه ام به غیر و شندل دارد دره درگاه شانه ام به طفره به  
 تا شنه قاف رویش برنگ قاف معصوم به تفسیر کشت بیتاب از چ قاف مصحف به شیخ اثر به بخان  
 از قاف عینک باشد امین از شکست به دیده پوشیدن از افتاست مردم را حصار به در وطن بخت زبون از  
 زمین کیرم مدام به افتد از رسته یک پهلوی قاف باین به قمار به قازین شوشه و کینه زین بود و زمین  
 کا شنه کارش به محو سر پوش طلا بر قاف جینی آسکار به یعنی خوان چینه مستعد میشود و در اصل  
 استخوان آرنج و پا که وزیر بخت چل زانیر قاف گویند قدسی یعنی اول به تا شود و سبیل در ایام تو بهر گو سفند  
 کرک باد و زان بر زن آرد زیاده خولش قاف به و معنی دوم شیخ اثر به خواهی دست شست از نعمت  
 ظالم مکر و زنه به که چون قاف حمارت کرده خاکستر نشین قافش به و استخوانیت که با و قمار بازنده و دره بار  
 کینه و باز که که بان استخوان کینه از قاف باز که گویند میر می شیرازی در سحر کول به خوردن  
 قاف به بالامل به پیش از قاف باز به اطفال به فوتی نزد به کوی بن منصب بر تان قاف باز به  
 میکتد به کادج دینے شان شود در نیم ساعت آسکار به و معنی شتالنگ در اصل کعب لکاف تارک  
 و عین محله است که نشه عربیت و فارسیان آنرا تغییر داده قاف با خوانند و نیز چرخه باشند در باره  
 میر و وزیر که سبب گرفتار آن میر و وزیر شوند ملاحظه به که باز به میر و وزیر طرح شود به نشان  
 زور دنیا بند و گرفتار قاف به قاف بوجی بیخادسی و جیم تاز به در بان قاف بوفتن فرصت یافتن  
 و بعضی بنه انتقام کشیدن آورده اند قاف نام خود بهم رسانند بوقت قبل القاف یعنی جبری از  
 کتب جلال هم رسانند و از پریشانه بر آه قاج قاجش خربزه و زبانه اند آن ویر دین را به تیر نیز  
 گویند و قاج شش بر تیری که صورت قاجش دارد و بر نقیاس قاج فرودش ظاهر و حید و در لطف او گویند  
 نه ز قاج که جانان بیاران فرودست به دل بخت بخت من از غصه سوخت به عدد و خواه باشد خوان ظاهر  
 یک کاج او گرد و از سر به نباشد برش عاریت به تیر به زور و ستم چون ناخن زه شیر به قادر



تمام رختن است شب و روز کار من به نوبت کردن گنایه از قبا کردن تا به آنکه الله نوبت بر ایمان درون  
 و عبادان که نوبت دستار از سر و دوش مردم ناکام می رانند و صاف میروند و حساب نیست از  
 نوبت ایمان بهمان برداشتن به موی زردی و خود بر کسب می بندد و نوبت با نعم و تشدید چو باشد که بپای  
 ربه انانیک کنند و آنرا در وقت بند مجتهد خوشند و بد نیستی و بر بیت و تحریک به آن تشدید و رقی طلاق  
 و نفردا مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفای رنگ آن بپزداید و در آن طلا ج مرغ کاران بند و شان  
 و رنگ گویند و چوئی که اکثر نگین می باشد میتوان گفت که اخلاص است از منی ادلی پس مجاز بود و میتوان  
 که نعتی بود و بسیر خود که بر سه منی نه کور وضع کرد و باشند مرزا اصحاب سے یا قوت با ده را نوبه غیر  
 شکر نیست به ساقی به پیش چشم گنبد از شیشه را به نوبت و سبد ل بولاد و بیای فارسی و نوبت و بولاد و بولاد  
 و ذوال حرمه سرب است و بنده و چین مخصوص نظامی سه کلاهی ز بولاد و چین بر سرش به که کور بر رنگ  
 به از کور برش به نوبت و کرم مع الیها فها صه و فهم با تحریک و با سکون دانستن و در ایمان و ایمان  
 کردن مثل نمیدان بعد رنای فارسیان است مثل رنمایان و تعلیم و در نقیاس نمیدان و نمیدان و نمیدان  
 در شرح این عبارت علمی شیخ ابو الفضل که اگر در چهره نشانی یکد و با غلط کردیم در نمیدان خود به گمان  
 شدیم می میفرمایند که در نمیدان غلط است پس در نمیدان که ملا و نه انصاف دانست آن غلط  
 به این نطق طویل را بر نطق مختصر ترجیح داده اندی استاد سیدی طوسی سے عید و آدینه و فی عرفه  
 شاورا به همه روز است چو نمیبسم و در قتل دشمن به پس اندک گفته فقه درین بیت از بهر استقامت شعر  
 است از عدم تحقیق بود و یا غرض لایقی سے ضعیف تحت عروق و دلایل مرگ به چرخانی فی ملبی برین  
 نتیج به صحابی مشهدهی سے از گوشه بر روئی گفت بگو ششم به زخم که گنم جسم سخن بر روز ششم به موی  
 مسوی سے در شیر رو پوش کشته آفتاب به فهم کن والله علم بطوب به مع الحسانی فی جمله  
 تدابیر حاصل کلام و محل سخن استعمال می نمایند و لفظ در جمله ترجمه است و در عرف حال یعنی من مستعمل میشود  
 فوجه جمال الدین سلمان سے در حیرتم که با ذرف توجون رسید به فی جمله چون رسید از ناچار که است  
 فوجه شیراز سے حافظ شراب و شاهد در دهنه نه وضع است به فی جمله میکنی فذو سیکلار است  
 فردر یا سے محمول مبدل پیروز یعنی غالب بر اعدا و یعنی مبارک مجاز است و فیروزمند و پیروز کر  
 فرید علیه آن یا محقق فیروزی مند و فیروزی گرد و بر نقیاس فیروز اختر و فیروز بخت و فیروز بهر و فیروز  
 حال و فیروز را کے فیروز جنگ و فیروز گشت و فیروز غرم ملا عبد الله اتقی سے خبر به خبرم اثر به  
 رزم به فرستاد سر خیل فیروز غرم به نظامی سے جو پیروز بود آن نمونش بغال به درین بسم  
 توان بود فیروز حال به بهر جا که رود از کوه و دشت به بهی بادت از چرخ فیروز گشت به که در کمر  
 تا جداران دهر به به پیش جهاندار فیروز بهر به وزیر خردمند پیروز را به به پیروز شاه شد  
 رنمای به اشارت کنه تار قبایح بخت به بسازند با شاه فیروز بخت به جواز تاج او شده فلک سر بلند

است که کائنات سه حادثه در سوخته شمع و ملکوت ابرار ان اخلاف + ملک بر گشته فوت اردل  
دوایه نو + بر دی شاه صبح و فوت سدا مکان حادثه + حکم مارے امام مرد داخل کرد + کلمه ما احرار  
عبادت مکرده میریم + بر طاعتی که فوت سودے ریاست است + کمال اسمعیل سے مراد شخص اربین ده  
اس عمر مارین + کار راجوت سند رتلا سے وے فصاحت + ملاو حتنے سے وده علوه حول  
و ہے حدود اہل صومہ + وده انتظار قوتوت کد غار را + حال آند وے مرک اباب جان اتم قوت  
کد ریت + مردا حاکم سر لایه و دایر بر + و دیس و دایر برے سے ملک اوت سد و دیدہ ام پر  
عوتے او + سید و سید و در مصرع و یاد و اعلاے + و دایر عیلت عیس اوت قوت سد + در فکر  
ام و سکو نعیر عرش افس + صومہ اعلیت قوت بگدو ساساتی + از اسع و صیا اعدا سکر کما ی  
میارا + اوسے سے کرایس و اگر ایں بار قوتوت سود + حال تو کد وین حاکم نایم در جیر +  
بر سادے کد مسر را قوت کد و اول بیک بطیعه قضا کد و در گار + سلیم سے کار راسیل بشار  
کد قوت دولت است + ملک کد رست جسم بیرون کس دایرے و د + صانت سے حرمت اوت  
فعلت حول بدل سیر مل مدو + دایر مسد است قوتوت اردل چل بود + طهر سے و حتر  
سیا سوا یک صوت + کس دست کد عیس قوت + و در تریف عود سے مکس و سجد نم  
قوت + و دوسو ساقش مخالفت صوت + موج کد و سوا افواج جمع و لفظ کد سدل مستل  
او بصیر صیر + حالی سے یار بر کشید موج ستم + اے دل این سوا و این سوا مگر + موت سے  
بیکس لایب حرات حلوه صعل سواد + موج مارش طاعت رت کریمه مند + فدا حاکم بیرون سیر  
نما کد کوزال حاکم اوردن شہر و عرف مہر علیان میرا طلاق کس و این بار صبت نظم نو و سنے  
حقیقے آن مطلق صا صبح است طاهر و در خود رے کد بیرون کد صدر مارین دیار + کد ارشک  
جلتہ و صدار + و طہ در و سے حامد ماد و خند چو کد و ملک و دستا مدد مال و رسال آن بی  
دیک کد محال دو سال آن رود جس ملک ارنه از اہل راں نخعی سوخته و در آئے محمول محالات  
حاکم مل و کد سہ طہ و در تریف مشہد سے موصعن کد وے اگر عوطہ + نہ سنے ملک  
آنگون و طہ + سیفہ مدی سے اے آفتاب گرمی مارا حسن لب + و مد و طہ سر و در قاک  
دستے بر وے مدد متعرا سے بکے عہد کد سر و طہ خال + کد اہتم کرک سے حال + و طہ  
اف و و طہ و در و طہ و در + کد کام و در و طہ و در و در محاوره کسی کد و طہ سنے ہند و مد آن  
در حامد بہادل کد منت دیر کسے کد حون حکام کد ایسہ روح کد و ماد سوار و در اچی کد مد آمد سے  
محصول محالات حاکمہ قول لایق شہد و این اصطلاح مرایاں ہد است سیفہ مدی سے و طہ سے  
کد مر است رحال سیرین تر + کد سودامن و لہو و حون شیر و سکر + ریشاں کد سر و دل و  
حان و طہ دار من + بر کس سید حامد عیس مارین + بیرون سیر و در حامد و در و صبح + مقام

سید

راجه با تحریک و جیم تازی با طلاح کشته گران و اورا گویند از عالم جهنم سید با اصطلاح ذوق نوان شبه خیر نبات  
 س کشته عشق که فن و فرحش خلاص است به نطیش حق که دل عاشق حاصل الناحض است به فنا نیست شدن  
 و نیت میر نبات س نظر وضع جهان بسن نبات فنا به سیر عالم دل گشته رهنمون مارا به فنا که خانه  
 نیست شتوکت س خانه نام از فنا که نیست به چشم عقاب چراغ خلوت است به فتنه ق بصم اول و سیوم  
 سوره معرفت و نطق موحده نیز گویند فندق بسن و فندقی کردن خاستن بر سر کشتان چنانکه بقندق  
 ماند رهی شاخ و رسته از سر نکشت صرست میخ ورم خرابها به کز خا جانا نه فندق لبه بر خا بها به فانی س  
 اما که سر نکشت کل کرده خزان فندقی به کرد چمن بر کنار بچه دست چار به فندق بند سر به نکشتان  
 که بخار رنگ کرده باشند فندق شکستن در محبت ساطع کنایه از بوسه دادن و گرفتن فندق زدن  
 آن باشد که دست چپ را مشت نموده و سر نکشت سبابه دست راست را بجوی در این نکشت  
 سبابه و وسطی دست چپ بزنند که از آن صدا بر آید چنانچه در لویان و مطربان مستعمل است شرف شرفه  
 س فلک فندق زمان در عهد پیری به بصیتش نقص دوران نیناید به فغان بالکسر سبابه کو چک که قوه  
 در آن سر کشنده ظاهر مغرب بچکان است حی کاشی و صفت بارغ س شعله صفت لاله راجست تیز  
 کشت بفتحان طلا قوه ریتر به ریح س سخت کرم افاده به سیم محبت خویان مانع به قوه و فغان یا تو  
 است و مانع و لاله نیت به مع الوافقواره ظاهر نیت که از ماده فور باشد که بمعنی جوشید است  
 لیکن بر همین در عربی مستعمل است پس از تصرفات فارسی دانان شعرب باشد از نیاست که صاحب  
 کشف اللغه در الفاظ فارسی ذکر کرده بهر تقدیر با لفظ جستن و زدن و کشادن استعمال میکنند احسن  
 خوانند در تریف حمام س کشایند فواره بر کاد به بیل سر نکشت حوران و طغان به زلالی در تریف  
 خار اسکا ف س جوز خمه بر گ آن خار میزد به زمین غن میشد و فواره میزد به کلیم س جدار خاک  
 با فواره خون به سین شمع فرا کشکاک است به در تریف فواره س زهر فواره اش آب س بر افلاک به  
 روان همچون و عاز سینه چاک به ترس تر و ستی و صفت نمایی به تراب انداخته تیر هوای س زمین  
 تا از وجودش سرفراز است به زبان او بگردن خوش در اند است به زو صفش چن توانم بود  
 خاموش به که چون فواره منی میزند جوش به تب صفش سخن را تار د نیت به زبان فواره آب نیت  
 دیکه از اساتذ گوید س جیت فواره نخل سیر است به بید مهنون عالم است به فواق شیشه س ترا  
 با داز در بباله رختن سلیم س نیت خدی نش درین محفل به فواق شیشه می راجین علاج کنیم به فواق  
 است که بفارسی پاک بصم به سوز و شمع کاف تاز س و بندگی محلی خوانند فواق در گلو افتادن  
 بمعنی سب شدن و در گلو بود فنی تیردی س دو و بیکه دوم دیگرش نیات باد به چین که در گلو س  
 عشر تم فدا و فواق به فوت بافتح مزون و مطلق رفیق و گذشتن مجاز است چون فوت و فت و فوت  
 دولت و فوت کار و خزان و بمعنی با لفظ کردن استعمال نمایند و سرگاه گویند که فلاخ و فوت شد مراد آن

[illegible]



بہم میرسد فلفل در آتش افکندن کنایہ از بقرار گردش حواسن کے راز عالم فعل در آتش افکندن چرا کہ  
 بر آئے انکار غریمت بر فلفل خواندہ در آتش مے اندازند فوقی بزورے سے بعد اقصوں خورم تا پوسی از  
 حال جو گشتش در آتش افکندن بر خطہ تیار باز فلفلہا فلفل و کا فور چون کا فور با نخی حیتہ از طبلہ ہوا سیرد  
 بر آئے منع آن فلفل و طبلہ کہ ارند چہ نگاہ آشتن کا فور خاصہ فلفل ست سلیم سے کیما ی باز فون خود بران  
 شاہد این سخن فلفل و کا فور سست بہ طالع سے وقت پیر سے بی مذاق بخ نتوان رستین سے کہ تواند  
 داشت بے فلفل کسے کا فور را فکس نامی خود متعارف و بدمنعے درم مارے نیز آدہ فلک با تحریک  
 آسمان فلک نصبتین و افلاک جمع و طلسم ناقوس از تشبیہات اوست و بر شقیاس فلک نور و فلک سیر و فلک  
 و فلک نور و فلک سیر و فلک پرواز و فلک جباب و فلک رفت و فلک سمت و فلک ای و فلک جا  
 و فلک مرتبہ و فلک قدر و فلک پایہ و فلک سیر و فلک محل و فلک مرکب و فلک صید و فلک دست  
 عرفی سے ہر باتا بہ خدام تو میرفت بخجج بہ خود طلسم افلاک چنین مستل بہ حضرت شیخ سے رنگ بر افشان  
 من بہ ہر شہر سب است بہ آدہ فلک سیر من تخت سلیمان عشق فیضی فیاضی سے چون اوج ستارہ یک یک  
 ماند بہ بار بر طلسم فلک ماند بہ ہر زخم کہ بر زخم برین ساز بہ ناقوس فلک کم پر آواز چہ کشتند عمر فلک  
 نور دان بہ آسمتہ روان و نیز گردان بہ ملا قاسم شہیدی سے بچکس نیست کہ ناکام مے وصل تو نہ  
 ماہ نو یک لب خشک فلک سیران را بہ صائب سے تکل از بن پاک فلک سیر می شود بہ بل مسج ما  
 و اماں مریم است بہ فلک پرواز ساز آدہ را در گردان ما بہ بر سیر غنچہ تیر از نور کمان ما بہ ابو طاب  
 کلیم سے داد حق سایہ خود را در از نو خلقی بہ کہ توان دید در و فلک جاہی را بہ طنوری سے اے  
 خورشید خورشید زرد یا کشیم بہ کشیم سے فلک بی کشیم بہ فلک دہ از دامن سیران بہ زبرین  
 دندہ از زن طایران بہ میر خسرو سے شیر فلک صید کہ شائش نام بہ انکہ مزد بار سپہش غلام بہ  
 شاہ فلک مے تہ جز استام بہ ہم شہد و ہم شاہ سوار تمام بہ خواجہ جلال الدین سلمان سے بینی کہ حرم  
 حرم حضرت اعلیٰ بہ سلطان فلک رفت خورشید علارا بہ فلک جباب شہا با جباب علی شاہ بہ  
 مراکز و شکر دون دون شکایتہا ست بہ میر منور سے خواجہ ابو سعد محمد کہ بہت بہ صدر فلک  
 بہت خورشید فر بہ زمشری نظرت بادوز فلک عطا بہ کہ شہر یار فلک را بہ زمشری نظر  
 بہر متاع پوشیدہ نیست کہ آہ را تخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس است فلک کوکب درخت  
 ساح فلک ثوابت بنی کرسی فلک و نچ ما فادہ کنایہ از رخ و محنت و نیازت فلک زدہ فکس  
 و تہدست فلک نواز ناقابل و قابل کہ نوبہ دولت رسیدہ باشد و خود را کم کند فلک چو بی باشد  
 طوائف نے کہ ہر دوسر شہسوار خ کشند در سیمانی از ان بکوزند و معلمان بر دہا اطفال نازی کوشت  
 دران شبہ کردہ تاب دندہ مضبوط شود انکہ چوب زندہ و چوب و فلک نیز عبارت از مہین  
 علی است علی غرا سے تا کتب سر کشنے گردیدہ پیدا در فلک + + ما تہ طفلان شہم با



فرد شدند و با فضولی به کاره کمال اسمعیل سه نه خوسه گتم نه فتنه گرسه نه سلام علی نه قصه عقده به طهری  
 سه چه خدی چون سینه داجی تو به طهری از خوسه شش سار است به طبع عیبر بر دهن فضولی دارد به خیریت  
 جانان نیروان داوان به نشت خان عالی عیسه روی حسن و عشق سه لکوکا سه عشق با این نام قبولی به ترابتر  
 برادرشک فضولی سه لک فراسانی سه سختهها اگر چه خوسه لبت یک میگویم به که بجز تو خلقی با در زمانه تراود  
 نصیحت سدی سه آدمی را زبان نصیحت کرد به جز میخیز اسلباری به نصیحت آفرودنه و زیاده  
 نه صفت نعیصه و نه درد انش و در جبهه در رفت نقیض لیل مع و بالفظ نهادن بصله بر مستعلی شیخ شیراز سه لک نصیحت  
 تم بر کسه به جان بخش با بن که بر کسه به مع الطار لکله فطرت کبک اول شیخ راجون بخت فطرت  
 بخت فطرت مع العیض المعجمه فغان بالغم الکبیر شهر است و فغان بخت علیه آن داکتر یعنی ناله  
 مستعلی لیکن نصیحت است که ناله و تراود و در منده است خواه نصیحت خواه مجاز فغان شور و فریاد و نهاده  
 گفته اند سه که اینک سه برود و فغان بود به یعنی بر حد که موافق برده سه مقامی از مقامات موسیقی  
 باشد آواز سرد و نیروان گفت بلکه فغان مخلص است که گوش را از آبرسانه دازین بیت طهری که سه  
 چنین بر دهم او که در آن مردم را به عجب که ناله ساز و فغان مردم را به مستفاد میشود که ناله در کیفیت آواز  
 زیاده از فغان است نامشیش بماند بجه ناله شهرت گرفته بر تقدیر بالفظ افادون و در دشتن و مجیدین  
 مستعلی سه طالب بکمر بخیر الماس جاک ساز به تا در لکوه سه سینه نه بجه فغان به عده انقی قبول سه ناله آم  
 چون دید از طفلی بر به گفت این بابا فغان سه می شود به اثر سه اگر آینه از آرازیان بر دارم به سو  
 خود نیم باز شوق فغان بر دارم به فغان کردن حرف بر مغزی سه به چین در دم به حضور چین چینی  
 ز بیم خسر و گیتی سه کنسه فغان به فغان کرد و بنی نمزد که گفته اند لیکن نه شش خور بیم رسیده  
 مع القاف فغان بالغم نشد به خیریت که از غل سازند و بعضی تفسیر آن به بوز که کرده اند و در فارسی  
 به تخفیف و تضعیف و تفت نیز مستعلی و فغان کنادون کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن و بعضی کنایه از  
 آروغ زدن گفته اند فغان سه آنگاه که من فغان کشایم به بست قفل به الا از درد دل و مرغ افسرده  
 تن زبده به از آب لفظ شان که کشاید فغان که است به افسرده تر ز برف دل چون سه آب نشان به  
 فغانی که برف و دو شاب بفرود سیفه سه آن فغانی که به از جان و جهان است مرا به برف  
 دو شاب از و رخت جانست مرا به در کوزه فغان بودن تنک عیشی و به حاله تاخیر سه اوضاع تنک  
 سخا به کیفیت نیست به در کوزه فغان زبانه خودم به مع الکاف التازی فکر به حرکت  
 و فکر و فکر به لکسر اندیشه افکار جمیع و نه دو به قول کلو سوز جان سوز عالم سوز تازه و غریب  
 خام بوج صواب از صفات و شله از تشبیهات اوست و بالفظ کردن و فرمودن و در شستن مستعلی صاب  
 سه فاده تا بره طرز مولوی صاب به سببه شله فکر شخص شده است که کہا به عشق فکر دل افکار  
 زمین دارد و پیش به وایه بر نیز که طفل جو بیار شود به در جهان بوفانده نشه منزل خطاست به برود



عو خوش + که فریاد خوش نیاید بگوشت + وحید سه نیست بے مال فریاد منور بر کز + تا زول هست  
 نشان ناله و شیون باقیمت + فریاد چراغ مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن است صاحب سے  
 بخل بهتر بخائی که آواز بود + تیر کے بزرگ غیبت که فریاد کند + فریاد کو تش علی است که آواز تبار سے  
 روی و طین خراشند + صفی سے فریاد من رسید بگوشت + چه سود + بند + شسته که کوشی تو فریاد میکند  
 فریب باز سے و دعا و بالفظ و ادون + و خوردن + و و بدن + مشتعل + خواجه شیراز سے من خضر ب که اندر کس  
 تو سے بنم + پس اب رو که با خاک ره بیا نیز و + با تکران شے سے بر سر زلف یار میلزم + که در سب  
 از دم جفا بخورد + عالی سے بند است که در راه تو از دور شد + بند + لکشته تو خورد در سب از مراب  
 صبح + صاحب سے عیش و بهاد دروغ تو ان واد + شکار خضر بکم شراب تو ان کرد + رحمت سے در سب  
 تاج مرصع + سب بران + که ترک سب بر این جمع و حرف تاج حکمت + فریب ناکم میر خضر سے آفران  
 خراب زبانه باز + باز بانه فریب ناک دراز + فریدون + الفصح و افریدون + بالقصر و بالمد نام بادشا  
 که خفاک رگشته با صد سال ملک راند و بعضی اور ذوالقرنین ابرو خراشند و بعضی ذوالقرنین صند و بعضی  
 سهندی کبیر ترین ضبط کرده و گفته که او حکیم منبه بود + خراج شرا بے دست + بعضی بنده که از تمجید است  
 و بهر تقدیر مرکب است از فرے که کلمه شین و دون که کلمه بنده است پس فری محفوف فرین بود یا آفرین آفری  
 مزید علیه فرے و چون لو بادشاهی عالجه بوده بادشاهان را در مقام مع سریدن کرکهن + موجه باشد  
 نظامی سے ولایت استان شاه گفته پناه + فریدون کرکله خاقان کلاه + فروز قصبه البیت از بیت  
 افضل معلما میر محمود + مستند باین بین + محمود بن بین الدین فریوند سے مع الزار التاری فری  
 بالتحریک برس دیم + بالفظ اکلند + استل میر منزه سے سیم تو نهاد است قدم بر سر جبال + عزم تو فکند  
 است فرع در دل فغفور + قره زشت و ما خوش و جگرین و منتضی سح کاشے سے زلف بر جی  
 از خضر بدانتے + که در زمانه مازندگے فره بوده است + مع السین + المله فسان و فسان  
 که بدان کار و خجرا مثال آن تیر کنند و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند صاحب سے لیح  
 فسان کشیده میدان جرات اند + آن + که تن بستخه پیام داده اند + ابو نصر فیله + خدائی سے که دشمن  
 چشم بار میداند + خجرا را فسان کردن + حسین شای سے از بے فرق شان کنون رنگ + تیغ بباد  
 فسان کردم + جریغ که دهر را اضطراب خجرا برق + زکوه علم تو سنگے اگر شود شش + ف  
 بر سر خجری کردن میر منزه سے ای با مردن + کرده بر سر کینی فسا + که در غز ایل ناکه بر سر حکام  
 تیغ تیغ کاشی سے خجرا ب + که سید از توام هزار دریغ + که تیغ تیغ در آیین نامی باشد +  
 مع الشین المجمع فاش در جهانگیر سے بلکه شبیه و در شبیه سے و عالم جبر و شمله و ستار غلاتانے  
 تلو سے از همه لویه تر شای است که شاخ منبه + دست او محمود تر باشد که کون فاش تر است + خان  
 از رو سے قماش رو کار از پشت میکرد و بجان لیکن + توان از ریش زاهر یا فاض اندازه فاش +



بجز جامی سے قدم شد فوق فرسے سر آمد من شد رانم + فرسے جلوہ ام را رسم دلدار سے نیبا شد  
فرنگ مشو قیامت خرام بجوہ ہیشت + ندانم سے زندا بجز چاشندہ + فرد خوردن تمل کردن و طبع  
کردن دور خلق فرو بردن مرزا صاحب سے چون مدت تا چند پیش ابر دست فراموشی + انکسرت  
سند خوردن کہ بنداشتن + کلیم سے بسر رسم آواز ناله فرد خوردنم + تیر نفیگندہ ام کار افادہ است  
سے سے ایہ فرد خوردن از خوردن + تلج کر جوج و گیر کبہ رانم + فرد آمدن و جبری میل کردن و لہ سے  
ز اس بیخ تو کلیم سند و سے آج + بنای خانہ زمین کر کند سوار از سنگ + فرد آمدن خانہ و دیوار  
و بنیاد آند آن کتابہ از فرد و قادن و ریختہ شدن خانہ و دیوار و مخلص کا شے سے زبا افتادن تن  
نیست نیدی جان اگر + نو آواز از زبانی بجز ندانست سند و آج + اگر از دیہ ن کل با جان منم کہ  
مخلص + جان کریم کہ دیوار گشتاش فرد آج + فرد بردن در جز سے غوطہ دادن و غوطہ خوردن  
در سبب آن چنانکہ کوشش بردن و جاگ رفتن صاحب سے سر و دست قامت تو کہ از چاہے میکند + فرد  
کہ بجز فرد بردن بشوشتن + سند و رفتن خوردن از زبانی گناہ + لاد بقیر سے خاش مشک خاوند  
صد عذرا خواستم + این خردہ نیز بر من سکن فرد رفت + فرد دست فردا یہ و حقیر در دیش دالہ ہر  
سے شد ایہ بجز و کان فرد دست + زمین نقد کر خاک در گرہ لبث صاحب سے نور از دست خود  
خشبہ سیلان سے تخت + با فرد استان طریق مہر پہنے + دگیر + فرد رفتن و جبری نفوذ کردن ارشد  
غیر سے سے رفت و رفت از راز باب جمال + شراب خم مندل از جام مال + فرد دست بمان آخر  
جزیہ محمد الدین بلیقانی سے چون نوے سخن نیابند داشت رسید + ہر جہ خواہی کہ بود آن  
نوران آن تو باد + فرد آواز فرد گذار شد نئے و لفظ کردن سئل میر خسرو سے بجاہ شوق فرد  
بانہ + ام عذرا + سند و گذارکن سند یہ خوردن + فرد کش کردن طرح افامست اند فتن در جا  
فرد کش رسم فاعل و امر و معنی خواہ شیراز سے سر مندل و عاشق نران زد دست دادن + اسے  
ساربان فرد کش این کہ کران خورد + کلیم سے آفتال کہ در کج لبث گشتہ فرد کش + لڑکوشہ نشین است  
سببہ دل دجان گشت + میرزا رخنے دانش سے جام گشت را گذار شد نیابہ رسم + دین برانہ رسم  
کردہ ام جاکے فرد کش را + محمد قلی بیلم سے چون کرہ جاد جسم آن رخت کش کردہ ام + ہای خود  
بجسہ در دامن فرد کش کردہ ام + فرد شدن بہر و فرد شدن روز گناہ از زوال حیات و سیران  
عمر انوری سے بر عالم جاہ تو کار روی گذار ماند + چون مہر فرد شد جیقین را چہ کمان را + منی بیت انکہ  
چیز را یا بیقین یا بکمان توان دانست و ہر گاہ و مطلب عالم طہ + تو عریقین و کمان سیرا و بدان رسیدہ  
و گیر کر امکان رسیدن بدان و دانش نیست کہ انی اشرف فرد فتن و فرد شعیل بیج کردن عید  
+ لہار و گاہی ہر دون صلہ نیز افادہ جان سے کند و معنی ظاہر کردن چون بار فردوشی بخنے اظہار کردن  
بار سے خود با کے صاحب سے ساکنان حرم از قبلہ نماز او + رہنا سے کمن کے خضر بیان مفروش





از میرا که از تمام اموری غرضش به والد برسد و تربیت هرکس از فرقی نهادن در میان به دولتی زبانی  
آشنایان به فرنگی بخت اول و دوم که از فارسی نوعی از پیرایه و علامتی در این ابروی کشیده که از  
فرنگ بر خاسته و در نزد و همه به پیشند و ترش آینه و زینده و شکوه و از دست ماله و سوزن  
از این بخت شده بیت برش به بود از شفق گشته و زحل به و شش به و قرآن حکم با و نشان سر این جمع  
و این تشریف فارسی و آن متعرب است از عالم افانته و ترا که نفع افغان و ترلمان و قضا جبران و لایزم  
اما زمان دو واجب اما زمان از صفات است و عقلی و باطنی به و با برود و صبح کمال اسمیل به یا آمد و  
که و شش به به هر چش گفتم نکردنا و زبانی به و بخورد و بخت است در رستم به و را که با و بگردید و با شش  
دست به مناسب به بدون زارشش به شود بخت کمان سخت نرم به و در رستم چنان خوش و از دست  
مال الدین به از راق به جو آفتاب جهان سوز و بچرخ تر شوخ به جو روزگار بچرخ و جو خراج بفرمان به  
برخیزد به به بفرمان است این دل معشوقه برست به همه سر یا درازین دل بفرمان است به و قرآن  
خاسته و آن به شش به و بی شش به نویسنده دوران مطلق و دیگر نباشد و این متقابل فرمان اعتراض  
است فرمان با نشان به و حکم با نشان است که با و نشان و در بار و فرایند و ان محتاج هر دو نشانی و فایز  
نیاید باشد تا اثر به خطی که میوه در لب اهل بکر خان به حکمیت با نشان به در قتل عاشقان به سرشته  
در سه ام خط بخت لب نیافت به فرمان با نشان به شش و تر به نشد به و در ایران قسمی متضمن به است  
است با شده از دفا تر به گذر و به نشان و علامت به مهر ارباب به تحریر برسد این قسم قسم را و قری  
گویند فرمان برست و فرمان پذیر و فرمان بردار کنایه از مطیع و منقاد فرمان بر مشله فرمان بدون اطاعت  
و انقیاد کردن محاسب به دل می گشت ز من عشو و دنیا برو به بر سعت نیست که فرمان زینجا بسر و  
شیخ شیرازی به ابرو و در من خورشید و فلک که داند به تا تو نهانی بخت آری و نفیلت بخور به  
همان به هر نو گشته و فرمان بردار به شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری به والد برود به جرحه  
در عرصه ایجاد و در کرم عدم به هر که آمد و اندک خواهد آید شش فرمان برست به نظامی به کپورت از خیل تو  
چاکر به و فریدون ز ملک تو فرمان بری به شدن از دیران فرمان پذیر به برگشته از ان چند رنگ  
اسیر به و درین بیت که به میزنند و زان بانک فرمان پذیر به روان میشود و سوبه که به بچرخ  
بانک فرمان پذیر یعنی دار و که فرمان دی را شنونده قبول میکرد و نمی توان گفت که این بانک فرمان پذیر  
است آموخته در آنکه با و گفته که چنین صادر شود و ملا عبید الله گفته به مجلس نشینان فرمان پرستانند  
فرمان که با به نشست به و درین شعر مذکور ابدی طاهره اعظم کاتب است و هیچ فرمان ده به بهر صر  
داده اند آینه تاریخی از من به شش فرمان بر آردیم نیست و در کرم به اما فرمان رسیدن کنایه از اجل  
مقدر رسیدن نیز باشد بر حسن و بدی به دست ضامیه هزار سر جان خواستن به عذر میار حسن  
خیز که فرمان رسید به میری شیرازی به به لطف تو دل وصل ایران رسد به این دلیل سکین

تعلیم

[illegible]

فردا دل و فردا علی گناہ از خیر خوب و بسیار پسندیدہ از سے ندیدہ ایم بخیر کیمہای وحیدہ اثر بد فریادام فرد  
 اعلای بہ فردوس بوزن فرعون بستانے کہ انچه در ہمہ بایتن شد تہا دران توان یافت از ریاضین و انصار  
 و ماتیلین بہا فرادیس جمع و نام بہشت یا باغیت و بہشت کما فی الصراح و بعضے گویند طبقہ اعلیٰ بہشت و با  
 کہ دران قسام گیاه روید و گویند موب پر دوست فردوس منظر فردوس روی معروف ظہوری سے  
 ز فردوس ریوان جو بلبل شود بہ بدورخ ہمہ شہا کل شود و عرفے سے فردوس منظر خلک از آسمنا  
 رے انکہ خبر یکم اجا بنادی بہ فرزان بافتح استوار و علم و حکمت فرزان استوار و علیم و حکیم و برین  
 قیاس فرزان خوی بافتح گنایہ از پسندیدہ خوی اما بفرزانہ بمعنی سلیم و حکمت خلاف قیاس است فرزند  
 کجاست باخافہ یعنی مولدش کجاست سلیم سے فرزند خود میسر و مادر ایام پہلے کاش برسد کہ فرزند  
 کجائیم و ازین قبل است درین مطلع عرفے سے در ماندہ دیار رضا و چارہ نیست بہ فرزند این دیار بخیر  
 سیکارہ نیست بہ فرزند بخت در جہ نثار دن یا خواہان دن اورا در ہمت تاثیر سے از دور ہمہ این کردون  
 اخضر بہستہ عشق فرزند سے خلعت تر بہ فرزند کسے در گریان انداختن نہان طفل در گریان انداختن  
 است کہ گذشت طاہر وحید سے ز دل زاریہ طفل اشک چشم از غیش میداند بہ جو فرزند سے  
 کہ اندازند مردم در گریہانش بہ بفرزند ی برداشت بہ پسر خواندے گرفتار ملا واقف علیانے سے  
 دل نہان روز پدر از من شیدا برداشت بہ کہ بفرزندیم این عشق حکم خا برداشت بہ میرزا ملک مشرقی  
 سے چرخ آن روز کہ گوارہ ز پیشم برداشت بہ پر عشق بفرزند ی خویشم برداشت بہ و تحقیق است  
 کہ خصوصیت بفرزند از دیگر بلکہ برداشت بخیر بمعنی بابر چیزی گرفتار است خواہ مثبت بود خواہ منفی چنانچہ  
 درین مطلع میرزا طاہر وحید سے سو تخم از چیردان ناہر بان مادرنداشت بہ بود کوہی در دکنیم بکا ہے  
 برنداشت بہ فرزین در قوسے وزیر شاہ منظر بخ فرزین بند و فرزند نو سے از منصوبہ ہا شطرنج  
 ملاطرا در معراج سے ز دوشواری فرزند جہات بہ حریفانہ روح الامین گشتات بہ ملائیسے سے  
 غافل مشو باز سے منظر بخ حسن خویش بہ کالینک کین پیادہ تو فر شاہ برد بہ فرس بالخریک سبب  
 از فرس و فرس جمع فرس افکندن و فرس نہادن گنایہ از ناتوان و مغلوب گردانیدن نظامی سے  
 کردون کہ فرس نہادہ تست بہ باہفت فرس پیادہ تست بہ فرس افکندہ جو شمن نیل را بہ رخ  
 من پیادہ کند پیل را بہ فرستادن معروف و آفریدن دالہ ہر دے سے در ہفتہ اگر حجہ نمے بود  
 نمی شد بہ بر قدرت حق نقص کہ ایام فرستاد بہ فرسودن معروف فرسا فرسودہ شدہ بہ چون بدہ  
 فرسا انکہ از افراط خوردن شراب فرسودہ و مضلل شدہ باشد و کذا لک البکہ فرسا و مہلکہ فرسود  
 و بادہ فرسا و جا فرسا و دست فرسود و فر بخیر فرسا فرسک بالیدن میرزا صاحب سے مکرزدیک  
 ساز و منزل را کالے ورنہ بہ زنجبت و از گون از قطع رہ فرسک مے بالہ بہ فرش بافتح باط  
 و گستر دے ز راند و منفش از صفات است و با لفظ کردن و افکندن و انداختن و گستر دن

ساجی ہے ہمارا ان خضر ورح بے نقادی بخودی + میر معوی سے ہر درویش است یکی مردم را سخن  
دارد در رست ملک سرخ آفرینت + ایادرح قدم شاہی کہ دولت برگیرد + رطل حکم آنکر رطل حکم تو  
سردارد + نظر برب تو دولت دس نام داشت + کہ کونے شاه کوکب در حده نظر بربان  
برہ در حسین نظر بس برجا کہ سادے اند است اندان روح نظر مرد + مولانا محمد بصیر عطف حکیم  
صدر الدین کھاسی سے کھاسے دیدہ روح روح نقاسے دل + نگر رون روینے واقعی نقاسے دل  
نظامی سے حده اسے ہے حصر حده بے + کہ کرمی بہت مقصودے + نضر خد کی فال روں  
پایل + کہ نضر روح در حال حده حال + نرودہ جہاں را کہ روح نرود + حردو کہ نور نوران نرود  
تالے کہ نور تار شک بود + ملک بانیہ ہر شک بود + درخت یک ماں دو روح مال سو را داد  
ہای آب زلال + حده سے سینہ کم دار ہے روح تار + رطل حده لا در در سکنا + دہل  
آینش نگاہ ہے یمن + در رکعت و در رکعت و خد کیش پتہ نیم کہ حسیہ روح نثر + لہر  
عشہ آہ بیگے نوت + بریں جسم حده ہے دم ردد + رمد حو چشم برجم اود + در دگفتم  
ہے مار حده حوے + چہ دراد کے پٹ پٹ پٹ گو سے + کہ دے راج آں در کار + در پٹنگو  
رستہ مار + کہ ہے سر دلا سے فرخہ دای + کواں حوال را تر می ار حده ہے ہر سردار دایں  
حاک حده حوم + در ملت بر تقسم یواں در دم + حوی حرد حده روح نہاد + دراد جان نا جان  
است یاد + ہر اکت حده در حاتم ت + کہ تاریخ سدی در بانی ت + حرم آں رخدو  
طالع را کہ حتم + آندہ شس بر کے بر اباد + ملاظن سے سپرست آں کا ح حردہ پیرے +  
در حش برت رہمای می + رخار دولت شاہ در تہ کہ حرد در حوال استاد در حاری شاعر  
نورستہ کہ در حار مصیبت و چرخان فوق طحان دوسوی دیگر است در خلق دولتی است در میان  
خطا و کاست حرد حار حار کے کثر اود ہوا در حوال آنکا کردہ اور حار زکستان است اہل علم نیست  
کہ آں فرخارے ار کام فرخار نوہ حرد طالع ہوا طاق مقابل روح افراد در او کے مع دہ خط سدل  
ستل در اصطلاح لہاب دفا تر کا حده سے سطل ہوا گوشہ کہ تھا یاد معاملات بران نویسہ  
داخل در بدل کردہ در صفات اود سے ارمیت کہ راید باز در صرح در اود دریں اصطلاح سر است  
دودن صف ال سے سوال است در دود مردو اپنے کے کہ تہاد دود و محتاج در دود نا شدہ  
دکے کہ ہوا نور دود حجاج دگش نار و طالع سے سے نعل نظم عمر حار دود + این  
سوح راں رشتہ یک ہم آوارہ است + صائب سے من و قنات حریک لے بہات در سایہ  
در دران را طال میکرد + در دود دران کہ اگر اس طلی + بعد ہے حرس فاعلہ ار راہ مرد  
صائبہ در دران اس کہ عمل موج شراب + در دود ہے عدم مردو اس قافلہ + در دودہ محل  
در کس مردم عرب کلیم سانی سے ہر بیاں آفتاب ہے + ہر کسی در حار خانے + در دود

[illegible]

راویان حوں کسے + مکر مودل پاک بیرون کسے + حکم دود کی سے مس آئی کشیدم آں دیدم از غم  
 بجاں + کہ سچ آد موی بیت دیدہ اور بحران + کونوں وصال بہہ سردم در آتش کرد + حوت وصال تاں  
 حاضر بس بحر ایں + حسن رنج سے روح تو دادر او خوشی اور ہمارا + شمس تو راورد در غار ا + دریا  
 نیاس در او سنگار و در او سنگاری و درسی و در انسی حکم سانی سے ہمہ رود کہ درستی + ہمہ رود  
 معرفت سے + نظامی سے مادہ پہ پیار سے ویشی + کسے راورد اں کو رسی + ویر حسود سے  
 حلاوت اوریں در خوشی کا دے + در کئی عاملان راوی سیار سے + حوالہ دوسرے در ہو سنگار راورد  
 ران ران رس حسنت اس کی یاد + در خوشی جیہ + کہ را خوشی میباد سے + یہ کم یاد و  
 میہ ام در بند + امید میت کہ نصرتہ ار دکن کا حد + طرف لطف ہکا امہ اراہل حد ہا + دکن سے  
 دور میان اور کم رطلے کم ست + حاکم اور سر سیم در صبح سے گرد و دادان لسیار اور ہر  
 دسی عین محاربت سچ سفیر سے روپے حوالہ اتودیز ہسنگ + حارف کہ دیکھ تک بہت  
 ہو + حوالہ لسیار و نیاس تعالیٰ فونی ردی سے حواس دادم اگر خان رت در او  
 نرادم ہر دیم دگر واوے + حصار قادیان عیدہ رطو لے دیہانی و مالالت در امان در  
 تہ کرہ دولت ساہ صلایت اور محال تم در مان ولایت بہان و دلم در برمی آں نور سنگاری حوس  
 دست می کہ در غار سے طبع کھدی بر سنگار کا ست حوالہ حاصل ہو کا عاملان الدین حصار و انا سے  
 قرہ در فنی مثل لالہ و سیر غنی سے دکنس حوں کہ در در عم در و فوج حوس و دمی نور آواہاں  
 حوں ملک سے روپے و دمی لسیار در حوالہ دکنہ و سنہیر آہ و دیمہ کاہ است ظہوری سے  
 محس اور دی حسرت ہو کی در ما + نما سے میان تو ہاں و عزت ہتھ آہہ در و کفر و عوار کی داد  
 باہمہ لا عوم اور دے حوس + در کم کہ سنگار عم دراک کتم + در عم در و دارم در کتب لا عظم + ی  
 حوس دراک میادوم + حوالہ حبیب + کز سنگار و عوم کو کس در ام + مس + حید کہ کردہ ام  
 سر ہم جد ہے + لہذا مکر در سنگار ہم در رو + لا عوی حد مالی سے ہر طریق  
 عشق کس سے کاہشیں تن کھد + راستہ حوں حوس + سودا حوس سرور کدود + حات سے ہر  
 در حے سے کز در حان سنہی رود + رگو ہر ہے حوس + راستہ لا عود و سنگرد + در حوں اور رستہ  
 سدہ مار یک موگ + راستہ در حوس ملک سولہ شمس بہت بہت دولت ہاں ران  
 معلوم ست + لہذا حوں افتاد در استخوان معلوم میت + حوس کو شے کر دم ہر در حوں ایں  
 عامل + کہ اس حوس + در ہر ایں طاساک می گرد و چ میش ہے حوس + در پہلو سے لا عوسے کم +  
 رنکے عرجام سے سود حوس + حید لا عوس دام سے شود حوس + رقد لہذا دادم میرد  
 حوس + کہ کہ ہر پیش عوین کے مار + دے تے حوس دین حام سے سود حوس + آؤ پہ حوس  
 راوردی اور کو شس + ہر استر آدام میود حوس + در حوں و سرہ است حوں لہذا حید استرف

تفاوت + از آب و خاک جسم بحث کل در بنای سجد + فراز بافتش بسن و گنبدان و نیز معنی بلند و مقابل  
 نشیب است چون فراز کردن کردن زمینی فراهم جمع چون فراز آوردن لشکر نظامی سے دوسا لاهر دوسا  
 جنگ + فراز آوردن لشکر جنگ + نهنگان شیر جوشن کوز + گبدون کشته کرده کردن فراز + خواجہ  
 جمال الدین سلمان سے حرار کردید + برین روضہ کنند اور بانی کنند از شرم در روضہ فردوس فراز + امیر  
 شاهی سیردار سے از نقش کانیات بین خبر خیال دوست + یعنی ز غریبہ غیرت فراز دار + فرست  
 بالکسر بے بدون از امارات تحقیف کار و از ظاہر سرباطن رسیدن در تعلیم اقیافہ و آئندہ ان را قیافہ  
 شناس و فراغت شناس گویند نظامی سے چنین دو باسخ فراغت شناس + کہ فرمانش را پذیرم پس  
 فراغ و فراغت بافتش برداشتہ شدن از کار سے و ایضا یعنی فراغ اسیر لابی سے ماما وجود و دوست  
 عرفان و کج فقر + از ملک کیقا و فرید دن فراغتیم + بریز خون سلیم و بر فراغت بخش + کسی بھیج  
 نوئے این گمان ندارد هیچ + و بالفظ و ارشاد فادان + و کردن + و دادن + و رسیدن + و آوردن  
 مستعل خواجہ شیراز سے دلمن بد و در رویت ز چین فراغ دارد + کہ چو سر دکان بدست + و جلالہ  
 و انع دارد + اسیر سے ز گفتگو سے تو حیرت فراغتی دارد + جواب خواب کند گزرت سوال کند +  
 غم فراغتہ از پہلو سے دل می کند + در طواف کعبہ رسوی دل می کند + ملا دهن سے فراغت  
 مابیت جابر سر کوئے قناعت کن + سہ کوئے قناعت گیر دما باشی فراغت کن + اسیری لا +  
 سے با چشم ساقی لب میگون جان فراش + دارم برو دوست فراغت ز جام جسم + تاثیر سے  
 هر چرخ پیر لاف عدلت زنجار است + دولت بہر کہ داد فراغت نمیدہ + میر خسرو سے کہ تو  
 اش در داغ سے افتد + ز زندگانے خوشیش فراغ می افتد + صاحب سے حریف سنگ  
 حوادث نشوی صاحب + در عالم بی صله فراغت کن و بر ریش کسے فراغت درشتن گزاید  
 روز و این سیاست سے ہر کہ از مروت برتاب + با بر لیش فراغتی داریم + فراغت خانہ خلوت خانہ  
 بہانی سے کثیر ہوشمند از جا بجا است + فراغت خانہ دیگر باری است + فراغت کہ از عالم عشرت  
 کہہ والد ہر دے سے میرد جلوه آسانیت ازہ دالہ + بفر غمگدہ روستہ سیاب بر + فراغالی  
 و فراغ الہی بے تشویش می شن کردن دبال در لغت عرب یعنی دل است + سے حسن تا پادریان دارد  
 شقای عاشقیم + استاز اہد فارغالی مبادیت + فراق بالکسر و بافتش از بد بیکر جد + جد +  
 و خانکزار جان فرساز صفات دوست فراموش مقبل یاد فراغت فرید علیہ فراموش و فراموش  
 محقق آن اقر کاشی سے تو خود کی میکنی ازین فراموش + کجا جان میکنی ازین فراموش + لفظ  
 سے شراب بخوردی را نوش کردے + زمین کیار گے فراموش کردی + بہ نہ نقش حلقہ در گوش  
 کرد + چون برفت ہش فراموش کرد + بختی در اندیشہ را جوش دہ + در فادگی فراموش دہ +  
 و تواند کہ فراموش یعنی فراموشی بود و جانی طاق فراموش یعنی طاق فراموشی فراموشی سے فراموش





مخزن به قاسم امروز که صاحب بود استاد مرا به مخزن خانه جا کے نازیدن فخری تخلص شاعری معروف  
 شمس نام کہ کتاب معیار جمالی در لغات و فہم نظم کردہ و نوے از انکس خوب تاثیرے فخری تخلص  
 صد افتخار شش و قندار سر فخر جان تشارش و عرنے سے عرش در فخر خانہ قدش بہ استان  
 سزیدہ برا فداک بہ مخلص کاشے سے آن سادہ دل کہ فخر باد لاویکندہ از ہر دشمنان دل خود شاہ  
 میکند بہ مع الدال مہملہ فدا و بالکسر و دال مجہد اسیر خود را بہ ان باز خرد و خلاص نماید و آنرا بخاک  
 سر بہا خوانند و خلاص کردن و باز خریدن خوشین را بہ مال و بچین فدی با فتح و بالکسر و بعضی یعنی قربان  
 شدہ کہ گفتہ اند و بالفظ کردن متعل و بعد کردن ایضا میر خسر و سے من رضای خوشین جان بعد اب  
 میکنم بہ است دلت کہ در دے من برضا جون منے بہ شریقای فارغ سے نا اگر از موقت دوستان  
 شدیم بہ جانہا فدائے دشمنی استمان کنیم و قربان شوندہ را فدوی مکر اول و فتح دویم دال ہر و سے  
 اگر بارز پائے دلت خوش است جہان پر بہ مبادہنیکہ از ایشان شماری انبضوی را بہ ہر تو سبک و ج  
 فد کردن تا جان بہ منحصر شدہ از بہر کرا بخائے سیاب بہ صاحب سے جہن پیر اگر امید بدو کے چون  
 بہارش را بہ لکچینان فدا سے کہ در خون لالہ زارش را بہ فدک با تحریک نام و بہ مجید ظہار ابا  
 کہ آنحضرت عہد بجزرت زیر علیہ ایجات مجتہدہ بود و قصہ آن در کتب تواریخ مسطور است در آن ہم  
 بودہ باشد عدل تقدیر میری و تقدیر عدلت غلط است و نہ از کہ این سیکہ تحقیق شد از باغ فدک بہ طحا  
 کہ نکرزان بران جا بہای نکرین برے ہوا دادن آویزند و جید در تریف او سے فد کہا مکران انشوخ  
 شنگ و کشیدہ جو قوس زخ زنگنک بہ مع الدال المعجم فدا لک بوزن تباہک صطلاح  
 اہل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند و این مثل مفرودہ بود کمال اسمیل سے در زوہت بزرگی بر جہ چون فد  
 در اخر الزمانی در مرتبہ شستی بہ میرزے سے بزرگ بار خدا کہ رسم عادت اوست بہ فد لک خرواند  
 خریدہ آداب بہ ایضا میر موزی سے در شمار کنند زنجہ در در یک سال بہ فد لکشن نتوان یا شہور  
 سین بہ مع الراء المہملہ سر با فتح و تشدید بہیت و شکوہ و بالفظ و شستن و گرفتن سستل  
 را حضرت شیخ بالفظ اہل استمال سر مودہ اگر بجای سے اید می کجہ می فرمود کجائیش داشت ہوتا سے  
 سینہ چاک چہ سازد شکوہ دل بہ فریم مرغ کجا در قفسی سے آید بہ میر موزی سے خسر و اسلام خوارش  
 گیر دہی بہ بھو مجہد کہ قال از طلعت حیدر گرفت بہ فرحفر دار و دلکین بہا عمتش بہ زیر برفتہ بہا  
 مانند حیدر گرفت بہ فرخ و زوہت باہیات آوازای و غیر از عالم شہادت تیر و چکا چاک  
 تیغ صادق بیک صا و درزمیہ شاہ عباس ماضی سے در اختر کاہ قیامت اثر بہ فرخ و صرغ ماضی زر بہ  
 میرفت کوی زمین سیل سیل بہ جو جز از دم با و خرطوم فیل بہ عبد اللہ تفسی سے فرخ و بکین نفیر  
 سر اسیمہ شہزادہ کش جہنم بر بہ فرخ و نفیر ترا کند بہ بھو گوش کرد بیان کشت کہ بہ فراسر نمی بر سر  
 نصیر بہ بدخشان سے سبکہ از زکس تو فتنہ فرود است داج و در من فتنہ جود ستارہ فراسر مج



حاجی محمد خان قدس سے سبیل کن ویر مارم نذ خاک و بر صید کجا و قرب قراک و فتنہ بالکسر زائش  
 و از نمودن و بلکسر و شکامہ و فساد فتن جمع و بنی مقتون مجاز است و بنی مقتون بالکسر کردن  
 و شدن و تنہا بنی بالکسر لغت مخفی و زدن و داند خفن و داند کنند و داند قادن و داند فتن و داند یاکرن  
 و بلکسر شدن و داند بنی مستعل و بیدار و خرابیدہ و خواب آلود و حاضر عراب و آشوبیدہ و برجم و بلکسر  
 کنش از صفات اوست ظہوری و در تعریف تیغ سے کج است و از کار فاسد است و چنن فتنہ فتنہ کنش  
 خود کجاست و صاحب سے نکاہ کر کسی نیلوفر سے کشتہ تر است و کشتہ از فلک لاجورد و مبارد  
 رختی دانش سے فتنہ از بزم بخواران کشتہ مشتبہ و سر کشت کا کلے را در میان سے فتنہ  
 تو فتنہ کز زنی بکویت خسرو و کز نیت کن ز تو بلکسر سپہر قلاب است و شیخ شیراز سے وقتی قناد  
 فتنہ و شام و ہر کس از گوشہ فرار فتنہ و باقر کاشی سے خط تو پیرامن با رخت فتنہ و در فتنہ  
 افکنندہ است و کز دوشی نہ فلک پیرمین است کہ باز فتنہ در گوشہ انجمن سید اندازند و خواجہ شیراز  
 سے حالادرون بردہ بے فتنہ برود و تا از زمان کہ بردہ بر فتنہ چھا کشتہ و گوشہ گیری و سلاست  
 ہو سم بودلی و فتنہ میکند آن کس فنان کہ میرس و طالب طے سے بر فتنہ شد و نہ طبع مرا و  
 کہ لا یثین بنش یا کم بکار و خدایا بر سر ناز آریا بکجلا آن را و بسج غمرہ بر فتنہ کن جادو نگار و در بقایا  
 فتنہ بند و فتنہ نشان و فتنہ جوی و فتنہ سکل و فتنہ قد و فتنہ خرام و فتنہ گر و فتنہ زای  
 و فتنہ انکیر و فتنہ خیز و فتنہ مسیح و غم فائلہ سے راستے فتنہ نمیکند است مرد قاتل و ہستے ماجر و فتنہ  
 معلومت آمیز نیت و بنیمنی کہ در فتنہ مصلحت آمیز بہ ازاں سے فتنہ انکیر بس کیفیت شعر ذکر کون شد ظہور سے  
 سے بر سر راہ او نشاندہ است و جلوه قد فتنہ خیز را و صاحب سے جہشیت نجواب فتنہ کردون و ہمنوی  
 چشم فتنہ زائش و انجا کہ زلف فتنہ گزرت دامن گندہ و مرغان قدس را ز بیدین بر آورد و کمال تجنہ  
 سے از بس چنن طلب آتش را و کینہ دری فتنہ کز سے یاقم و خان آرزو سے جعفر فتنہ خرام  
 است بلا بالائش و بہر تعلیم کسے شور قیامت برخاست و صمد فتنہ قد کے عریہ و نابرخاست  
 شور و شہر سر را شش تماشا برخاست و ہر خسرو سے چہ حبسی درن خانہ فتنہ بسنج و کہ دزد اسکارا فرستہ  
 کینج و رفت در پیش جفت فتنہ سکل و اکسے دانش از مجاری حال و خواجہ صفی سے جان بلا دارد  
 زرد سے آن بلای جان کجاست و بہت دوران فتنہ جوان فتنہ دوران کجاست و اوصد الدین انور سے  
 سے کرمش جرم بخش و عذر بد بزر و فتنہ فتنہ بند و فتنہ کاشی و عرفی سے بر خیز کہ شور و شہر برخاست و اے  
 فتنہ نشان آخر بنش و ہر جا کہ بگذرم طلبہ نقش پے غم و کان فتنہ جو سے برا زمین کہ شہ نیت  
 فتنہ خوابیدہ فتنہ پوشیدہ و سلبہ صاحب سے ہر فتنہ خوابیدہ و چون شراب کین و نہفتہ  
 است در آغوش آرمید نہا و فتنہ را از جایی بجای بردن کنا بہ از غار سے دین چنے کردن فتنہ و زجر  
 سر کردن و داشتن و فتنہ در سر کردن و در زیر کلاہ بودن و دست فتنہ بر سر باعث فتنہ بودن و



[illegible]



پیکره دلمان، نوکیسه، نوخیز، تنک، منجوش، از صفات، و حجاب، فواره، بسبوی، بکجه، کلک، طلسم  
 قفل، عروس، عهد، فانوس، طفل، گره، اکلر، حجر، شیشه، مینا، ناخن، دست، نامه، کوجه، نادرک  
 از تشبیهات دوست، هر دو پسین گذشت زلالی، به بگذارد که کل سر جوش خون بود، حجاب  
 غنچه اشک، رنگون بود، فیضی، فیاضی، به کلرک چکانه چشمه نوش، به فواره غنچه تشن جوش، به بیدل  
 به صبا، غنچه، در می کند، به گریبان صبرم، قبا می کند، به وحید، به زبان نجاشی، از حرف یا، بتوان  
 بقتل غنچه، در نو، بهار، توان، بست، به فطرت، به خامه، ام، به کل خسار، تو خون میگری، به نامه غنچه، کنودم  
 بهین، مضمون بود، به صاحب، به از تنک، دل است که گم گریه می کنم، به مینا، به غنچه، زود، بریزد، کلاب، را، به  
 یارب، چه انشی، که کلاب، به چکیده، شد، به در شیشه، ای غنچه، کل از انتقال، تو، به ابل، دل چون، نا، امید، از  
 دامن، مطلب، شد، به به مجو، دست غنچه، صاحب، با گریبان، ساخت، به زجام، بخود، به چون، لاله، مست، از خاک  
 بر خیزم، به زهد، غنچه، چون، کل، بادل، صد، جاک، بر خیزم، به میان، ناصر علی، به زخون، کم، بود، روش، ناسی  
 دلتناک، به چراغ، نیست، بفانوس، غنچه، غیاز، رنگ، به طیم، به بر رخ، بر فلک، تک، حسد، کل، می کند، به در چمن  
 چون، رخت، طفل، غنچه، کلون، شود، به بر دلم، اینهمه، بیکان، ستم، بار، نمود، به کره، غنچه، گران، بدل، کذا، نمود، به جلال  
 عضد، به عروس، غنچه، بسوی، جلمه، میر، دو، گوئی، به که، فرش، جلمه، حیرت، است، در راه، جلمه، تار، به انور، به  
 مجو، غنچه، باز، عود، قمار، است، بسوز، به ما، ون، لاله، برار، غیر، سار، است، بسا، به ظهور، به در گلستان، من  
 شمشیر، ششم، به اکلر، غنچه، در صبا، سوز، به کمال، بحیل، به بهیسه، در دنا، خن، غنچه، خون، به که، بود، از شلخته  
 منتشر، در غما، به غنچه، آب، کنایه، از حجاب، غنچه، ارغوان، کنایه، از شراره، آتش، غنچه، قالی، صورت، غنچه، به که، در  
 قالین، با فند، خان، آرزو، به یکسره، قاشق، شستی، به مار، تک، غفلت، بست، به خواست، مجو، غنچه، قالی، بهار، به  
 غنچه، تر، پاک، غنچه، کل، کو، کنار، بسند، آن، در رسیدن، تر، پاک، گذشت، غنچه، مقدار، صاحب، به ستم، چون، بیکان  
 قانع، بکفیت، وکوی، کل، به باغ، را، در غنچه، مقدار، بخواب، دلم، به غنچه، خاطر، غنچه، دل، شکل، و منقص، سحر، کاشی  
 به غیر، از، شکفت، از، شتر، من، سنجو، به غنچه، خاطر، نشوم، کان، کل، باغ، حسد، است، به عالی، به جان، زن  
 بیرون، شدن، پیش، بخیل، سنگدل، به نیست، مثل، آن، قدر، کشت، زرایه، بدون، به غنچه، دمان، و غنچه، کلب  
 از، اسما، محبوب، است، میر، خسرو، به غنچه، دمان، من، بیات، کده، لے، من، به من، به بتو، چگونه، زنده، ام، سنگدلی  
 من، به من، به صاحب، به نو، بهار، خط، آن، غنچه، دین، در پیش، است، به دل، مجروح، مرا، سیر، خن، در پیش، است  
 عنوان، بود، تک، حبش، مکتوب، سر، میر، به زان، غنچه، لب، و طیفه، من، یک، سخن، پس، است، به اسحق، شوکت، به  
 مینا، به غنچه، بزر، شتر، آب، شستم، به مشب، کلام، غنچه، لب، از گلستان، گذشت، به غنچه، تیر، و غنچه، بیکان  
 میرزا، صاحب، به در دل، با غنچه، بیکان، او، کلکل، شکفت، به شاد، در دین، بهان، شد، جو، صاحب، عجان، گرم  
 زلا، به من، کستم، آن، ذره، خورشید، نظرم، به بر طرف، کله، فقه، کند، غنچه، تیرم، به غنچه، جواب  
 و غنچه، خب، کنایه، از کس، که از جنت، به پوششی، دست، دپای، خود، در اجماع، کرده، خواسته، چنانچه، این

[illegible]



خوشند غمان جمع مثل اندامان شیخ فرید الدین عطار سے کہنم کہ از غمان تو آہے بر اورم بہ آن آہ دور درون  
 و نام بسوختے بہ بیغم اکہ غم نہ داشتہ باشد و بیمانہ اکہ وضع بیجان داشتہ باشد حافظ شیراز سے ز بس  
 غمان کہ بدیم چنان شدم کہ مرا بہ نسیم صبح بیکدم ز جا بے براید بہ کمال اسمیل سے تہا دل منت گرفتار  
 در غمان بہ یا خود درین زمانہ دل شاو مان کم است بہ جا لکناہ جافسوز فریب سبکین لذت سرشت  
 از صفات دوست و اللفظ افتادن و آمدن و رفتن و نشست و دوشتن و درختن و زرد و دن و نہاد  
 و خوردن و کشیدن و گفتن مستقل سعدی سے اگر گوئے غم دل با کسی گوئے کہ از دلش نقد اسودد  
 کردی بہ استاد فرخی سے کہے کہ او غم بجران کشیدہ نیست جو من بہ زہر برگ درختان چرا خورد تیار بہ  
 میرمنوے سے از دولت و سعادت او شاو مانہ شد بہ ہر دل کہ از نحوست یا غم غم کشید بہ دالہ ہر دے  
 سے رحمت کجا خورد غم این بایہ معصیت بہ گرا بخلتی مذہشت دشو را بہ دور رفت بر آمدن میرزا فصیحی از  
 ہرات گفتہ سے جان کا نذر دل تا غم نہاد از بردنش گردون بہ نیاز آوردن او آورد زانجا خدا بیرون بہ  
 صاحب سے غم از دل می زداید چون صبا عید رخسارت بہ ناز عید در جب سے کند بر خلق دیدارت  
 غم ہر دم بہ لی از سینہ صد جاک میریزد بہ ز سقفت خانہ درویش ہر دم خاک میریزد بہ دل عاشق چہ غم  
 از سوزش دوران دارد بہ کشتے نوح چہ اندیشہ طوفان دارد بہ در جابی سے زان بستمہ رجان و غم  
 در شور مشکافتہ بہ مرجان ترا صد غم از دیدن آن دجان یکچہ جانکہ آب فشانہ و گرد بر خیزد بہ جو غم  
 نشست کہ درت ز خاطر مبراست بہ ہلے سے غمی زرد و عشقش بر دل ناخدا دے آید بہ اگر باکوہ  
 گویم کہ در فریادے آید بہ دہنے ماند کی و کلال کہ مقدمہ خواست مجاز است نظامی سے جو شب  
 خواست از غم سپاہ آورد بہ منش سر سو خواہکاہ آورد بہ غم خوار و غم کسل و غم آشام  
 و غم کس و غم بہت و غم سنج و غم آلودہ و غمناک و غمگین و غمیں و غمی و غم سرد و غم برود  
 و غم خرا و غمکہ و غمستان و غمناہ معروف طالب سے منب ہم شب دل غم آشام بہ  
 لب بر لب آہ تشن داشت بہ پس انجہ بعضی از محققین برین بہت حضرت شیخ ایراد کردہ اند کہ لفظ غم  
 آستانان تازہ است غیر از عدم اعتنا چہ توان گفت و ہر ہذا سے ز خون دیدہ شاہیہ دارنک غم  
 آستانان بہ باب خویش گرد آید کہ ہر غلطان بہ طور ی سے غم آستانان بہم چون جام بخشند  
 دو عالم را بر شمی کام بخشند بہ طغرا سے کند تشقہ چون آن بت غم کسل بہ چراغی کذا و بحراب دل بہ  
 صاحب سے من غم را غمسا خود کنم بہ کر نسا ز غمسا من بن بہ اگر چہ از زیر و زبر گردن غم خانہ ما  
 سا ہارت جان کرد و رون می آید بہ کلیم سے خاکش با بیل سرشت از پے شکر بہ روزی  
 کہ دیر غمکہ ام را نباشد داشت بہ طالب آملی سے تیر کے می جوش از غمناہ افلاک با شیخ بہم خویش  
 را در تحت حرر سوختم بہ نظامی سے بیا ساقی آن سے کہ فرخ لی است بہ بمن دہ کہ دار و مردان  
 سے است بہ می کوست حلو سے ہر غمشی بہ زندیہ بخیر آفتاب قننے بہ شاو از غم کہ دل من غنیت بہ

غلط سیرالک در سیرالکند عرفی سے اسے غلط سیر کر کے قدم بہہ سر قافرا ستادی + تا آخر غلط کار کی  
 و غلط داؤن در غلط انداختن محاسب سیرالک سے جو کل کر جو رڈ و دار کے حد اور حرف عشرت کی کہ فادریا  
 غلط ادا و سودا کے راہ و رسم + نظامی سے ترس اور غلط کار سے نور کار + کہ حوں باسی اور غلط  
 کر کار + غلط بالفتح و در کتیدل و ای رسم غلط در اصل مبتدا فرماتے والے غلط درون مستعمل موقوف  
 پر دے سے میں آن شکے رہم جوئی رسم + کہ در روح رہم غلط در اقسام + غلطیوں دو غلطیوں  
 و غلط و غلط روں میں پہلو ہاں پہلو غلطیوں اور نجاست کی میکوید و حاک حوں پہلے محمد اسلم  
 اسلم سے حسب چار درم پہلے دو غلطیوں سچ + دور در سجدہ نامکمل نسبت و دانست +  
 وجہ در توجہ کافی سے رہتیں گذارم جو پہلے خواب + درم غلط و غلط محول کباب + غلطیوں  
 مدار کتیدل دے رکھ سدن مدار بہت طامہ جہ سے ہاں در مدار دلم کتیدل + حواشے  
 کر حاک غلط و ہمد + غلط لیا کر دین اسپانائیر سے اکام تر ترجمہ است مکر دویم + غلطیوں  
 خود و گہر اسپانائیر غلطیوں و مدار و اداوں دیوار صائب سے روح فاختہ دیوار کوستان  
 غلطیوں + حاکے حویس اسر و با بار رفت + غلطیوں و غلطیوں نعم بہ و میں سور و حواشے و غلط  
 ردن و غلطیوں نام و حق و اداوں مستعمل وجہ در مزاج سے غلطیوں و حاکے ایک مساویہ  
 جمع کسے سپید و رفت سادہ و ہر حیرت سے دالہ در عالم والا فادہ + غلطیوں در گندہ و اوقات + حیمہ  
 اریں دایرہ بیرون کلن + غلطیوں در عالم حوں کلن + غلطیوں سے بہار بہت و در حق سرتسلے +  
 ساح طرب سیرہ غلطیوں + غلطیوں و لکس جمع عام و غلطیوں سے معرہ استعمال با جہ مل و حواشے  
 میرکات سے ہر کہ در مان تو غلطیوں سودا آدمی + حدت مسوم اہل تو در عالم است + بیوا  
 صائب سے آٹھا کر ساعدہ نورانہ راستیوں + غلطیوں و در دست در گردن دست + غلطیوں  
 و شدہ و دیوار عدد و گندس و غلطیوں و غلطیوں سطل نایہ طہرے سے رکے حال کہ گندہ  
 عسکر و نقد حدس کر + در سادہ ایجو س حوں غلطیوں و غلطیوں کا سے سے ہر صابح اور  
 غلطیوں سو + در دہد و آٹھے آیم + مدہ ام اور بحرم عہد کے + در دہکار و خواب سے آیم +  
 طالب آئی سے نکل کر آلودہ می شدہ کر + در غلطیوں و غلطیوں + غلطیوں سیر سے ہر شکست  
 انیکہ سے بونے و در حیشتم غلطیوں و لکا در سونق دیدار سے بونے و در دہکار و غلطیوں و غلطیوں  
 جو ستیہن و در فادے کسے مسمی حقہ تنا کو در نجار بہت و غلطیوں و غلطیوں ہجہ اہل ایران تار سے  
 در دست حویس حوں غلطیوں و غلطیوں + ہد سے کو مار و در دہد کے حاکے کم + وحدہ  
 سے حکومت و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں  
 کا ہر رفتہ اسر و دیواری + حویلیان و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں  
 غلطیوں کہ مدتش مع الیم غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں و غلطیوں

خوشتر بود یا رکیم، به رکیم به جاکلی و بارکیم، آخوندی سیم غلام با رکیم به شرفت سه برادر و فرخند  
 غلامان بود حصار به زین رو غلام باره توان گفت خواجه را به بار و در بند وی یعنی حلقه مردم و درین شهر  
 طوفان طفت همان است غلام فلکم فلکم چون کاری خلافت توقع پیش آید این عبارت گویند ظهوری  
 به مست می خون دل ز جام فلکم به گشتگینم نکر لکام فلکم به در ساخته ام بخواجه ناشی بغیر بناسا را و بهین  
 غلام فلکم به غلام گردش دیوار به شد حایل میان حرم سر او دیوار خانه دور باطاش و لایت پیش حجر با  
 بر آرد شرفت سه کیوان غلام بار که گریه نیت به گردون غلام گردش لبت سر است به میر  
 به از گردش سپهر غلام تو آخرت به جای غلام گردش آن طاقی حضرت است به غلط با تحریک خطا  
 کردن در سخن و حساب و خزان و بعضی گویند غلط بطاعت خطا در سخن و علت است قشمت خطا در حساب  
 غلط را غلط جمع از فضل است ازین شیخ عبد الغنی غریب برویت صحیح رسیده که غلط بردو گویند غلط  
 عام و غلط عوام اول چنانکه لفظ منصب که گریه باید و بفتح شهرت دارد و عامه شتر ابابث و ثنبت طافه  
 کرده اند و دوم چنانکه لفظ تعینات بنی شغفه که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری و این محاوره غلط کلام  
 است و بهر تقدیر بالفظ کردن و شنیدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن و گفتن مستقل کمال محبت  
 به جبرسان خوشبید خوانم روی او را به که مصحف را غلط خواندن گناه است به میر خسرو به برویت  
 خواهم الحمدی بخوانم به غلط ترسم که در رسم الله افتد به ظهوری به تا لیم باش غلط نشود به کم اول  
 نشان به دانش به ملاستی بهانیسی به از همه من تر پسندیدم به این غلط وقت انتخاب است  
 نادم گیسوانی به هر زمان از شوخ و شکیبها رنگ دیگر است به در غلط اقم که کشمیر است یا دلدار است به مسیح  
 کاشی به روسوی قیل و ابروی تیان کن ایدل به بخور از غلط از قبل نائی نخورے به و لم سلیم بحیرت ز کف و  
 افتاد به همیشه راه شود بر سر دوراه غلط به نظری می پوری به آخرازان جال فروخته دلیل ساز به  
 دل کرده ره در آن سر زلف دو تا غلط به میرزا صاحب به توان گرفت روزی هم از زبان هم به  
 مرغان نم کنند غلط ایشان هم به تنش غلط مکر که کار پسند ساخت به تا که بنامه در و سر انجمن ده  
 بحسبه در بحر تو بر یکد گرام به شاید غلط بنامه کند نام به مرا به و بعضی گویند غلط کردن در مقام ترن  
 خواستن از درجه پیشین متعل است به ز دست من بصد اعزاز بروشت به غلط کردم بحسبین ناز برداش  
 جلال اسیر به زیر کارے غلط بحرف و وقت بر جای گیر به که راه بر خوشی گفته بر مدعا کیر و غلط فهم  
 و غلط بینم مرزا صاحب به جگر حرم است بران چشم غلط بین ز جمل به خواهم ببیند و بیدار نماید خورا  
 غلط انداز به جب انداز دروش و اله هر که به در باغ سو خانه بلیل شد و ارا به انداخت ز با تحریکات  
 غلط انداز به صاحب به دل مطلب ز نگاه غلط انداز رسیده به این هدف طالعی از تیر هوا دارد  
 و تیر که بر نشان زسد دین مجاز است جلال اسیر به ناز دنیا زرد و کماند حیرت اند به تیر نظاره غلط  
 انداز میشود به طالع به از غلط اندازے دوران مشوا این که چرخ به می شمارد و خرتابان چرخ دورا به

[illegible]

کرتاج سردیوان باشد • حافظ شیراز سے غزل لکھی دوسرے بیاد خوش بخوان حافظ • کہ نظر لکھ افشا  
 فلک عقد ثریا را • مطرب اردو محبت غزلے خوش برداشت • کہ چلیان جهان را نمره خون بالا بود •  
 میر خسرو سے ساتی بیا کہ شب بیاں کرد زہد در رفت • زان مکنزل کہ صبحم آن زانہرں رو است • میر میر  
 سے بر یاسین و شترن دار غوان دکل • ہر شب ہزارستان ساز دہی غنا • ہر کل زندہ ترانہ دہرا غوان غزل  
 بر شترن شیبانی دہر یاسین نوا • غزل طسرا ز غزل بدواز غزل بافت شاعر شمع اثر سے کمال تازہ  
 خیالیت غزل ہفتے • کہ شاعر است بہرہ زیادہ از نساج • عرفی سے غزل بردازم ایک  
 اردو دبیت خود و نصراع را • کہ کم مطلع کہ حسن آفتاب از فردان بینی • غزل سر کے غزل گوی  
 و غزل غوان مردف دیز گنایا ز مطرب خواجہ شیراز سے زلف آشفہ و خورے کردہ و خندان  
 لب دست • بہرین چاک و غز غزان و دھرے در دست • بہر مری سے کہ نہ بدل کشت بلبل چون کند  
 جہین خروش • در نہ عاشق کشت تر سے چون کہ جہین فغان • بوستان اکنون جز ہم خندان  
 آریست • و نہ رو بلبل غزل گو لب دقری مدح خوان • غزال کہہ دکتب سیر نہ کو رست کہ در نہ  
 جاہلیت آسورہ طلا در چاہ ز غم یافتہ دازانجا در کہہ آو بختہ چون مد سے او بختہ نامہ اہل کہہ نامش غزال  
 کہہ کرد و غز غزوی منسوب بخیرہ عموما سلطان مسعود حضور صاحبانے لکھو سے ناز دنیا کارایا راست  
 غز سے • کان بندہ نیاز شد و این سلام ناز • زلالی سے جو این زارے بکوش غزوی خور دہ  
 سرش غوطہ بخون دل فرد و • طور سے سے پیش از ان کز شاہ غرودشت فرد سے طبع • بخت  
 گوہر بر طور سے در شہ ندرستان • مع اسین المجلہ **عسل** بفتح شستن و بفتح سکون شست  
 شوے تمام بدن کردن و شستن و بالفظ زدن • و بر اور دن • و کردن • و دادن • و بفتح و بین و بین  
 و طلاق کنند ملاطرا خطاب یعنی سے جو سانی دہر علم از جوی می • بکفن دہ تو ام لیکن از برگ سے •  
 مرزا مقیم جہرے در تعریف شمشیر سے جو ساز دے کشتہ از تاب خود • روش و عسل در آب  
 خود • عسل دادند شش از کلاب عبیر • تازہ کردند کسو سے جو حیر • خسرو سے ویدہ بر انداخت  
 نقاب دو چشم • عسل صفا کردم از آب دو چشم • کمال آئین سے تخت عسلی از چشمہ جات برآر  
 زبر برین موی سے از ان برسان • خواجہ شیراز سے عسل در رشک ز دم کابل طریقت گوئیہ •  
 پاک شواہل و پس دیدہ بران پاک انداز • عسلخانہ گوید شیر شاہ در عہد سلطنت خود در قلعہ  
 حضرت دہلے مکان مقرر کردہ بود کہ بعد فراغ از غسل و ران می نشست و گیسوان خود را در ہانجا  
 خشک می کرد و چون ثوبت سلطنت بجلال الدین محمد اکبر باد • رسیدہ آن را دیوان خاص نام گذار  
 و نجاب سراج المحققین میفرمانید کہ فقیر آرزو چنین شنیدہ کہ در ایام سابق در عہد سلاطین دیگر امرا در  
 مجلس نشستند چون ثوبت سلطنت باکبر باد • رسیدہ ادا این وضع خوش نیامد و چون بطلی بر تن  
 کردن را مناسب تر است خانہ ساخت برآ غسل کہ در آنجا غسل می نمود و پیرے ز شش سے کرد

[illegible]

چه سود مع الرار الملهه **عزمت** بافتخ تاوان دا پنجه ادا می و لازم بشد و بالفظ کشیدن و سندن کردن  
 مستعمل بر خرد و خون باز و دیر و ن بردار خنده لبست به کس به تنگ شکرش تر غرمت بکنده به کمال مجتهد  
 به کر غرمت شان از انصاف به سر و دیده نهاده و نظرم به انکه زبیکنه کشته نیست و می بندش به  
 بیکه بی که او کشد من بکشم غرمتش به غواره بافتخ آب گردنیدن در گلو و بالفظ کردن مستعمل و بول به غر غره  
 بوزن فرزه است نصیری به ختانی به بر به انکه بوشم شراب عشق ترا به باب زفرم و کوشد و صده غواره کنم  
 حافظ به اگر کسی بزبانم حدیث تو به رود به زب به طهارت آن را می غواره کنم به غران بالضم و تشدید  
 و دم بامک و فریاد گمان ظهور به به جو تیغ کند کار بر جرکه تنک به در آید بدم لایه غران پلنگ به  
 طاهر و حید در تعریف تشباز به شب از تیر بخشش نیتان شود به نیش یک غران جو شیران بود به  
 عراب بالکسر و غراب بالفتح پرویز و بالفظ شکستن مستعمل غراب کردن کنایه از تقصیر و حست و جو  
 بسیار ظهور به به فلک خاک ایام غراب کرد به نشاند مکر بر پانه کرد به ماکه از آه ندمت خرمن  
 خود سوختم به نیت صاحب پیغمبر کشند غراب را به راجع به ناز خون بر دزدی آتشین و نقاب  
 شرم خوابان را به برقع آب در غراب کرد به گر کند غراب صده دور کردن خاک را به نیت ممکن  
 همچون بجای پیداشد به غریبه حرکات و سکنات خواتین و مفاعیل در وقت خاص غریبت بالضم  
 دور شدن از وطن و شهر خود و غریبت زده غریبت دیده انکه از وطن و شهر خود دور و مجبور به صاحب  
 به رنگ و بوبرده بنیای بلبل شده است به یک نفس ششم غریبت زده همان کل است به جای غمرا  
 گفت بنمیز تواند گرفت به شام غریبت دیده راجع وطن میانه است به غره بودن چرخه را  
 و بر چرخه بافتخ و تشدید مفرد بودن به آبی میانش غره فان و فوس را به هرگز ندان تو زهر گیا  
 اصلک را به فردوس به مشغره زاب نه به خویش به کنه دار بر جای که به خویش به غریب  
 مسافر و مقابل آن یومی است یعنی مقیم و نا دور و قاضی است بسیار نفیس و سنان در لفظ تا به اگر گشت  
 و انیک در سندر دم بی چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیت غره طوری به خزیه و شجر کام فضل فردون  
 و مید از سحر شام غره شوال به غریب زاده و محاوره یعنی لولی زاده چه اکثر مسافران بلبل و کاو  
 اختلاط کنند ناظم هر به غریب زاده که بخش بیقده از عالم به میشود که باشد گزیده و بد ذات  
 با وصف این قباح یعنی مسافر زاده نیز آید علی قلیان اعظم ابن حسین خان شاملو به همچون بیاض چشم  
 سیاهان خوش نگاه به مذار غریب زاده ایران سفید دست به شیف اثر به ترانه که زانو به  
 نریم محفلهاست به غریب زاده مبد و نژاد خامه راست به غرض بوزن مرض خواسته و مقصود و غرض  
 جمع غرضمند حاجت مند با فر کاشی به عاشق بکنه مال بین به کس عقل بخوبی از غرضمند و غرق  
 بالتحریک از سر که شوق آب و کسب و دیم مرد آب از سر که شسته و فارسیان بکون یعنی در آب فرو رفتن استمال  
 کنند و یعنی دوم مجاز است کمال اسمعیل به توئی که چشمه خورشید با به کشته است به زنده م خاطر

[illegible]





[illegible]

سے کہید : عید گاہ نماز گاہ عید زلالی سے دو گیتی عید گاہ آفتابش پر شہید غمر حاضر جو انش :  
 طالب آئی سے بادست بختان بر عید کہ شنیدیم : در سر خار روزہ در لب شراب عید : عید  
 انجہ در روز ای عیاد کسی و ہند سے خراسانی سے بغیر حلقہ جو شش پر عیدی اطفال : نذیرہ اند خلایق بہ  
 خوشی درم : عید ہفتہ برین از مخلوق و قرب جنت بختان عید روی کنایہ از محبوب ظہوری سے از در دنیا  
 ہمہ در روزہ جان میکنم : عید رویان ہر زمان خرامند قربان نونی : عیسیٰ ہر دیو و عیسیٰ دستان کنایہ  
 شراب انکور عیسیٰ از نامہ منکہ و نیز تر شہد انکور عیسیٰ خرد منکہ عیسیٰ شش ماہہ کنایہ از میوہ کہ کہ شہاد  
 تہ نشود در سر عمو ماد انکور خصوصاً عیسیٰ رہ نشین کنایہ از شماع آفتاب و آفتاب طہیب کہ بر سر راہ  
 نشیند عیش : بفتح زندگانی کردن در زندگانی دفا رسیان بنسے خوشی و با لفظ کردن ترا دیدن  
 استمال نمایند : با لفظ تار یک کردن یعنی شش کردن و تنیک کو ارام صفا فرہ دو بالا و پسند از صفاست  
 دوست صاحب سے سخن میں میکنم تار یک عیش صاف ہمارا : عیدہ در خلوت : آئینہ زہار  
 غوطے را نہ ناقص از کل برداشت زدینا بیشتر : عیدہ جوئی لند عیش دوبا بیشتر : ظہوری سے  
 سرودہ عیش مجاز جام شان : عیش پہلو دار کنایہ از عیش ثابت دبا در ظہور سے غم بے  
 کرد صاحب و سنگاہ : بہ نسبت کس برین پہلو دار نیست : عیش خانہ و عیشستان و عیش گاہ خرب  
 یعنی ہم و عیش گاہ بگاہ تازی از عالم جانکاہ است طالب سے من عشق تر شاخ در برگ یک بختیم  
 در منی : ملی خوشی بود با غم زایان عیش کا ان را بہ نمت خان سے در دن تیرہ دلاں عیش  
 کا شیطان است : بہ چرا کہ در شب تار میشود محفوظ : ظہور سے اگر زم است رکنین از حلال  
 اگر زم است عیشستان ز جاش : صاحب سے دیار بے بختان عیش خانہ است : مرغ حریف  
 گرہ دام دانہ است : عین الہر کبر او تشدید را جوہر سے معرفت قیمتی کہ بصورت چشم گرہ میباشد  
 و در عرف شدہ آن را اسبنا گویند و فارسیان تجنیف استمال نمایند سید اشرف سے عین الہر سپہرو  
 درو شہر آغ ماہ : حکم ترا بر رکنین باد استوار : عینہ ظاہر محقق معینہ است کہ در شبہات مستقل  
 میشود آفتاب اور ظہور سے کل چشم عینہ پیراں یوسف نمود : کہستان بیت الحزن گروید یعقوب  
 عین بلی و عین خیر بضم میم و فتح جے مہلہ و تشدید تھانے در کے مہلہ با مطلق خوشنویسان نو عیت  
 از عین اشرف سے مقرر کنان قطع یا قوت حسن او : عشق مرابین مجیر نوشتہ اند : عینک خبری  
 بود کہ از بطور و شیشہ سازند و پیش چشم گذارند و چشم بکل مان از تشہات اورستہ و با لفظ پیش نظر  
 بر بخت و ترا شنیدن متل ملاحظہ سے ترا شنیدہ خراط نامہ چہرہ زہر فلک عینک ماہ و مہر  
 نعمت خان عالی سے صحبت صافی ضمیر ان پیش افزون میکنم : چشم دار عینک پیش نظر باید  
 گرفت : سید حسین خالص سے کہہ در بریم از بس بچوائی اند : بے بل عینک ازین سبب بک چشم  
 کند شفت : کج نہاوان با کمال حسن ظاہر ناقص اند : چشم عینک ہر کجا دیدیم یک قرکان شد





[illegible]

بر ذلسم چند و یک بنید بسته به چو خبر بر جهان بپشت ز غیرت رسد خفته نام به عفت طهوری سه چو تو صبح بر آرد  
 تخت زریب به کمر برفت و که بجز غار به بنجر چه و غیرت و غیرت از یوزیت از عالم اور بس و بنه تیان  
 که برفت آن بنجر آمو و کسند و اور آن که بر غیر و آویند و صاحب بشیدی رشاخ جاقا نے غیر چه و غیرت  
 بهین معنی ز رشت و محسن تا غیر سه و غیر و آن که بواش که به این به بیاض سینه شش را لوح ازین به اثر  
 میان بسته ز راج آن تن صامت به چو غیر و آن سمن خفت است به کمال غنچه سه زین سان که مشک  
 ز عفت تر اسه بناد است به کردن گشته چو است خبر غیرت را به های یایون سه کمی بخور از فرق بر می بود  
 کس غیرت ز بر می بود و طاهر و در رات انقوح آورد و لاله غیر چه که پس انداز کرد و بود از مرده مخته  
 پیشکش غود و غیرت به بنی گویند ار که از مر و دهر به سه غیر سازند شیخ شیراز سه کمیویت غیرت  
 کردن تمام بود و بنه مشکو سه چه محتاج لا و است به غیرت ز سه از سبب زوای از خیزه تا غیر  
 در ترویت خیزه سه به غیرت شش شک به بگفته ز راج بوز غیر به غیرت سکو و غیرت خط و غیرت تال  
 از اسما محبوب است سه بر تیان یکند نور نسیم بهج را صاحب به ز شو تینای کت غیرت مو سه  
 که من دارم به غیرت شک بهجین با نود و قطیر کردن خوبه لای سه و اگر با بر غیرت شاخ شک بهجین  
 بر ایت غیرت شک به محتریب نزدیک بنی در سه و دالام نیل سه بهجین بر ده با نود که اورا  
 ایام به محتریب است که رسوای جهانم دارد به عفا با لحنج سمرغ ز که کردن در از و در و با لحنج  
 شهرت دارد خط است عفا شدن قایم تا به شدن سه شا با ز طبع ملال بهجین با نود که اورا  
 صاحب را طبعی نیت خور عفا شدن به عکرت زین تار آفتاب با عفا خطوط شاعی حسین ثانی  
 سه و ام این عکرت زین تار به یارده بنجر ذباب است به عنوان و عیان با لحنج و با لکسر سه نامه  
 در فارسیان بنی سبیل و طریق و درجه استال نمایند چنانکه میگویند فلا سه بهجین عنوان که در آن یکند باج عنوان  
 دارد با قرکاش سه در شک ز این او شد و رسته دلم به کرده ام خاطر نشان او بنی و دست  
 صاحب سه ز سنک کو دکان بر خور و ز و نخل بار آور به معنوی که من زین خلق نامها بر غیرت سه به ع  
 بهین عبط بهر حال خوشدلم دارد به که به جرف غیرت عنوان خیر محبست به و معنی اول با لفظ کردن و بستن و  
 کشیدن مستهل نظامی سه چو منشور اقبال او خواند پیش به در دست عنوان فرزند خویش به معنی چون  
 پیش از قیقه ملک گیر سه حقیقت سکندر از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت بهر  
 او مقرر گردید بر مغزی سه سید شاهان ملک شاه من جهانماری که بهجین به نام او بر نامه دولت  
 می عنوان کند به بر خبر و سه خوانده نوز سه که آب چشم من به نامه سه در در عنوان کشید  
 عنوان طراز در و لیش را له مرد سه به شرف نام تو عنوان طراز به دی رخ زیبای تو بنش که از  
 مع الواعوا م مسک مسک نام قبیله دار بعضی نقات بنده شده که که بهجین مسک  
 نام محله البت از صفایان شرف سه به با آب روار زریب و زینی به عوام مسک و سادات

[illegible]

۴ سکہ، ۱۰ ایکڑ کا علاقہ + محلات سرک کے طاق کرد +



[illegible]

[illegible]

نخستین ستمی میسر شد و سه زنجار خواست با صد بقیاری و چوبه شست و بشکون بکار و بزرگی از زیبا  
 بر نه تراود که بر کا و توان سوار بنا و استوار و فرنی سه باد خرنه از اربلانی کرد است و از بکے آن  
 تا ترکشند عمارت و فیضی سه بر کو به غم کشد عمارت و بر مرکب خون کند سوار و توجه تو بر کرد اندکی  
 قتل و بر سر جبهه زواری نبل و تاخیر سه چشم بهار شست سیلی و غشی ندیده و کلشن بدوش کیر و چون گل  
 عمارت تو و در لفظ عمارت و دار که گنایه از ساربان است مستقفا و میشود که عمارت یعنی محل نیز آمده عمارت  
 کش مثل خواجه نظامی سه عمارت و شیر برای زر و عمارت کشان جمله زرین مکر و خواجه شیراز  
 سه عمارت و اریکه را که مهد راه در حکم است و خدا یا در دل اندازش که بر مجنون گذرارد و عمارت  
 بالکسر و تشدید و دوم بر چه بر سر بند چون دستار و غود و منقر عایم جمع دفار سیان و تشدید میم  
 اول و تخفیف آن نیز استعمال نمایند سید بنبر و از بهر چه علامه سیرج نبیدی و بر خنک میکند  
 این از زیستان ترا و جاتے گیلان سه این علامه که من دار منار سمانی و کل کم اگر از دیر و کبه  
 امر آن و صاحب سه زان است دین ضعیف که مرانده ان شرع و عمارت خویش به بر دوز است به اند  
 علامه آن گنایه از افضل و شایع صاحب سه یکصد گشت نقل زاهد از علامه آن سه که بر دها  
 ز لفظ لوح میگردد و گران من و عمدتاً بفتح باید دست که اگر در امر ناز و نه جرات نمایند و قصد را در آن  
 سه خلی بود و چنانکه گوئیم فلا ن سه مرضی ملک و شست که میرد لکن عمدتاً از هر غرور و دوس عدد است  
 اگر قصد را در آن سه نیست پس سه است ظهوری سه و در دوز سه زودا و اچه خط و دوم کش از ناله  
 عمدتاً اچه خط و عسر بفتح و باضم و دوم الیاء یعنی زینت و زرد کانی اعمار جمع و سبک عمارت  
 و سبک سبک فخر و سبک فخر بیا و بیه کرده و گنایه از صفات و رشته سیلاب و عقده از تشبیهات  
 اوست و بلفظ افشاندن و سنجیدن و سندن و رفتن و تمام شدن ستم و عمر اسر کردن گنایه از عمر  
 نو یا رفتن و عمر خود یکس و دادن گنایه از بخشیدن عمر خود و دیگر سه بعد و اچه سه میشود دل عاقبت  
 از محل میگردد و خراب و شیشه عمر خویش را خراب غریبه و میر خسرو سه عمر شد و گشت  
 به بنیم و عسری هم از آن زمره و اگر د و عمر بلند و عمر دراز یعنی عمر جاوید و عمر جاویدان و عمر جاویدان  
 و عسر اید و عمر موبد و عمر پخته و عمر بویست یعنی دکانی از عمر جاویدان انگار و نکو سازی و او باشد  
 چنانچه بعضی در شرح این بیت عرفی گفته اند سه فلک لجه است معکس فرانش و در موطر و زبیه  
 عسر جاویدان آن که چه بکریه ثابت شده که من نمره نکه فی الخلق و اغلب که عمر کسب غن مجرب یعنی کینه  
 و تشنگی است و در صورت از ما غن فیه نباشد عمر بر دوز حرف کشنده عمر نظامی سه از آن ره که  
 عسر بر دوز گشت و جو نوبه شد عاقبت باز گشت و عمر و روان سن و عمر عمر فلان اقباب  
 سر دیوار است و عمر فلانی بر کرده است و عمر دراز بر که تجربه اخوب است یعنی با خبر رسیده است  
 عمران لضم اول و فتح و دوم آبا و اینها و فارسیان سکون استعمال نمایند و معنی ابا و ان اسیری لایحی



تیغ دانسته آن نیز آمده منظوری از زمین المینم که تیغ جدا علم کنی به هر قطره غم از توجه اکانه برسد است  
 بر پس کنج برآورده ز تعمیر مرا ترک تدبیر علم کرده تبذیر مرا به شیخ شیراز سے هر که علم شد سنجای و گرم به  
 بنده نشاید که هند برورم به علم عید علم که روز عید علم بازان بدان بازے کند کمال خجسته بر طرف  
 سرودن چو علم عید روان به جاسے در عید که ان سیر کو مطلقند به علم استین طراز استین میر خسر و  
 به پیرایه کلو بود از دست و دست تیغ ۱۰۰ آن خون کز و چکد علم استین بود به علم افکندن و علم از حق کنایه از  
 عاجز شدن در غنیمت شکست خوردن علم کشیدن و علم بسن و علم زدن و علم بران بجزرے کنایه از نصب  
 کردن علم میر خسر و به انکه علم بر سر مغرب کشید به پایش ازین بایه منصب رسید به وزیر جبر سپاه آید  
 برودن به علم مکنگر نیلے حصار بر بند و به نظامی به علم بطلک زن که عالم تر است به بدلت در آید  
 کافهم تر است به طغدی به زخم چو نه شاه بنجم خشم به بام سرک غاغر علم به حافظ شیراز سے  
 سحر چو خسر و خشم علم بر کو مباران زده به دست محنت یارم در امید داران زده به علم بر با کردن  
 مثله علم بر باشند لازم منه علم کا دیان سنج کاشته به هم جلد نامه ام ورق و ورقه ها به بدوش  
 خامه ام علم فتح کا دیان به علم بر روشن سالک بزدی به پیش از اندم که بسوزد زخاوارے به  
 شمع در ماتم بر دانه علم بر دارد به علم بخون تازه کردن و علم بخون جرب کردن در شکام صفت او  
 سبقت کرده یک دو راز ارت کر غنیمت دست آوردن و در با علم خود کردن زده از خون آن علم جرب  
 کردن دین را شگون طغز دیند سلیم به بخون خویش علم جرب کرده ایم جوشم به که خود شست ز خضمان  
 بخود اسیر شدیم به صاحب به علم بخون سیاح خضر تازه کند به جواز نیام کشید تیغ حسن بیکش به علم  
 جرب شدن لازم منه به نیست در دامن این دشت شکاری صاحب به که علم جرب کند به محو کا سما به  
 علم خوابیدن و خوابانیدن صاحب به خطایان شده ناباط زلفت او بر جیده شد به فتها بیدار گردون  
 علم خوابیده شد به امید فتح و طغز به تا علم بر باست به فروغ صبح بخوابنده تا علم بر جیز به علم تربت  
 ر علم سر خاک علی که بر سر مرآت بر با می کنند چرا به صفت به بر خاک عاشقان نشکفت شاخ کل  
 کل کل ز خون کشته علمهای تربت است به بدی سمر قندی به بر سر خاک علم شمشیر خون آلود با و کشته  
 تیغ جبار را نیلامت هاشم کو به سالک بزدی به در میان کشتکانش بن شهید نمره ام به بر سر خاک علم سازند  
 به جرب تیرا به علم نام و علم مرده علم که پیش تابوت بر نذر دین رسم ولایت است تا نمره به کشتن  
 از جهان کر خسر و نیست به علم پس پیش بغیر مردگان صیت به علم بخش قسمت کردن غنیمت به پایش  
 که زیر علم باشند علمدار نیزه دار ملاحظه از قسیمه به بنی که مینا علمدار دوست به بغیر جی که قتل  
 در ع کار دوست به زرادت خان و خنج به آن سرور دو کون و علمدار در خسر به بخوابش کریم  
 خود دارد خنجر به علم بالکسر و استن و بالفظ موخن و شکستن مثل تیغ شیراز سے کس نیا موخت  
 علم تیراز من به که مرا عاقبت نشانه نکرد به صاحب تذکره دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده



طینت ناقص تیره روشن بین بلند باز و از صفات اوست و با لفظ کسستن مستعمل میر حسن و بلوی سے عقل  
من گیسست از عشقت بیست به هر چه نامحکم ز محکم بگسلد به عقل مندی خرو مندی و سندان و تحت از من  
و ارشدن گذشت عقل کزین چیزے کہ بسندید عقل باشد میر منزے سے حدایکان صفته کش خداے  
و او بهم به سه جز روح فراوسه جز عقل کزین به دید موبد و عقل تمام و تحت بلند به دل منور و عزم درست  
راے زرین به عقیق ابلق عقیق و درنگ شیخ اثره کم شد از گریه که خون جگر به شد عقیق سرشک  
من ابلق به اشک عقیق عقیق جوهرے سرخ مود و بجای لب معشوق و شراب و عقیق ذاب بنیر گویند  
صائب به زبرک بان لب جانان عقیق به باشد به حای عید می از بهر لب به باشد به عقیق حکری  
نوسے از عقیق قمتی که زنگ جگر میباشد ارادت خان واضح سے نشان تش لعل تو مید به نظر به کن  
به است عقیق سرشک با جگر است به باقر کاشی سے ز خون دیده خود خوشدم که از جگر است به عقیق  
جون جگرے باشد از این باشد به عقیق تاب آینه از اشک خرمین به باشد عقیق لب از اسما مجتوب  
اویب صابرے عقیق لب صنما تا جدم از بر تو به بهی حمید بر و از اشک عقیق ذاب به میر منزے سے کنان  
ز عقیق آن زمان تهے گردو به که آن عقیق لبم در و کنار بود به عقوبت بافتج عذاب و شره گناه میدونه  
سخت نکرد کس را الا بجن عقوبت به عقوبت نکرد کس را الا بجن محابا به شیخ شیراز سے و می پیش بر من  
سیاست نماند به عقوبت بر و تا قیامت بماند به نظامی سے عقوبت کن عذر خواه آدم به بدرگاه  
تور و سیاه آدم به مع الکاف عکس بافتج با کوه کردن و خباب خیر المذققین میفرماند که اطلاق  
عکس بر و معنی آید گاهی مراد آن می باشد که شیخ دون چیزی در چیزے دیگر که مقابل و سبزه مرآت باشد  
افاده بود و گاه مقصود آن میگردد که شیخ دون چیزے از تحت چیزے دیگر که شفاف یا ز قین باشد بر و زدن  
و بر نقد بر لفظ کشیدن و افتادن بصله و در لفظ آکندن و زدن بصله مستعمل می شود میر منزے سے  
کبک تش از قینه زده عکس به سبیل به یک تش از توزه زده نور در قر به نظامی سے بمنشک ز کال تش  
لاله زنگ به و افاده جون عکس گوهر سنگ به واده هرے سے توانم اگر عمر نظاره شود حرف به از صف  
بدن عکس در آینه کشیدن به مع الام علاج بالکسر و ان کردن و با لفظ کردن نقبه و بصله با و با لفظ  
آدم بصله مستعمل پس در چوب کل گذشت طالب کلیم سے رشته گوهر نجو سے باله و من زین سخن  
سر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم به تا نیر سے مست ز غیر خویش بزرگان میکشد به خبر کل علاج رخصه دیوار  
که کند به صائب به بهانه چاره سحر بر شور میکند به تش علاج خانه ز نور میکند به علاج غم می خوشکار  
نتوان کرد به باب آینه را بنیاد نتوان کرد به علاج واقعه پیش از وقوع باید که ویسے امر که تفرق  
الضرر باشد لازم است که پیش از وقوع آن تبدیر صاب و فکر ناقب در دفع آن بکوشد تا مضرت  
ازان نادرسد علات بالتشید کاه فروش و فارسیان یعنی کسی که کاه و دیرم در کال فرد شد  
استعمال نمایند و حیدر و لم را جو علات از غم فشرود و رگ من بهم تاب جون بره غرود و بهر کان الشوح

عقیق ذاب

[illegible]



میر خسرو در روز تراز دور به بنیم حضور به کرگزیم شوم از پیش دور به عطف کم لکات از بیم کس به از به  
 تعظیم شکرتوبس به مع الطیار المیحه عظمی بفتح بزرگ شدن و باضم نبرگی و بشتری و به بختی  
 بفتح نیز آورده اند و کبر اول بفتح و دوم ایضا خلاصه و الیه روی سه دستور غیاث النور از کس عظم جاده  
 بر ستمت آفاق همه جامه در اند به مع القار عفت بفتح و عفت با تحریک و عفت بهر دوین  
 و بر دو فاد و عو عو بهر دو و آواز گ و عفت بهر دو ای عوز و زود و فامرس عفت الوضر نصیرای بدشت  
 سه شوه عو عو بهر دو و آواز گ و عفت بهر دو ای عوز و زود و فامرس عفت الوضر نصیرای بدشت  
 جیفه عو عو تا بکے همچون کلاب به سر و داری تا کی چون کلاخان غار غار به درویش یوسف به در باد عشق  
 که انده شادی است به در و دشمن آن نزال رغزادی است به از عفت محمد بنک دی ز بهار به کا و از سرکان  
 نشان آبی است به میر خسرو به کرچک سگ عربده خندان کند به خنده و عفت از بن دندان کند به میرزا  
 سیدل به معاملات جهان که تو بر آگزم به دام و دو به عفت کے لگے خوز و لکد خری بخری رسد به  
 و طاهر عفت متبیده فامیخی آواز شتر مجاز است ملا فو قے یز و عفت تا کی زنه همچون شتر  
 و ملک عقل به چند سازی خویش را از تیغ بهیار کے نکار به عفو بفتح در گذشتن از گناه و ترک عقوبت  
 کردن دین مقابل مقام است و فارسیان بهضم فایز استمال کرده اند شیخ شیراز به عفو کردم از وی  
 عفو بهر دو و عفو خودش آورم در بهشت به و شاید که چنین باشد از و عفو کردم تا آخر ناصر خسرو  
 سیاسی و شکران دادار دوا لمن به که این نو باده پیدا کرد از من به اگر سهوی بود و عفو کن به درین پرده  
 کارم ز فو کن به و عفو کردن خون بمنجی بکل کردن عطف قیله بیک علی خراسانی به فاشل ار که خطا رب  
 قاتل که زد به خون خود عفو کند روز جزا گشته دار به عفو که حاکم که اندر نش کناه کاران در ان کنند  
 درویش و الیه بروی به چون فیض ازل در امکان ماند به همچون کهنم عفو که خواند به مع القاف عفت  
 بهضم طایری معروف شکری عقبان جمع و عقاب شدن گنایه از طلب گار شدن عفو بهضم طایریست  
 که از بر آن جیفه و لکلی سازند و اکثر به سیاه دار و لیکن معلوم نیست که نعت کجاست ظاهر و حیدر  
 بکه در گذشتن از من کے نکار کند از پیش چشم کاکلت زلف است مانده عفو به عقال بالکسر  
 رسته که بدان باز دی رساق شتر بهم بند عقل فمبین جمع و با لفظ نهادن متعل جمال الدین سلمان به  
 امر نومر کبان زمین را کند روان به نهی تو بخیشان فلک زنده عقال به عقب باز نام گیلانی به عقب  
 با زیم نزد ما عقب دارد حرلیت به خاطر با جمع باشد از بر نشان با خن به عقب بفتحین و صراح بی که از ان  
 جمله گمان در و دها سازند و در کز الله به معنی پس و به معنی نسکون نیز آمده عقابین بصیفه شینه عبارت از  
 دو چوب طنبی که در زیر نو شیر و ان بر با کرده حمزه را در پوست کا و کشیده بر بالا ان بسته بود و شرف  
 به و قرز به زانده نشنه نام داشت و به حرف نا صح بقابین تعالبت امر و به چون کسے و کلفت  
 شدیدی باشد گویند حمزه اینجا در عقابین است جلای طباطبای آورده اما حمزه اینجا در عقابین است که ادای

سارہ و دس لوی عالی و دس دی اگر کچھ جو اندکڑانی بالکرسیدی عطردان ار عالم کلکمال سید حسن حاصل  
سے محکم کل عطردان سسل کو تو بہ + آفتاب اردو گردان سرکوی تو بہ + عطردان سرکوی  
و اردو عرفت ہد گدی جو ہد عطردور و عطردای و عطرسای مئے جو عطردای سے زلس ماس  
نودو عطرسا + ساسر بالودہ کادہ + طے حواسانی سے سیار سیم عطرمہات + رمارک کل  
نکر سوارہت + مولوی حامی سے محمد ارباب النجم + وداں کل عطردورنگ و داعم + عطردور  
و عطرافسان مئی دس مئی مصدر نیز آدہ بر حوروں و عطرافسان اس اکورہ عیب + مسرہ جہاں  
رادس و عیب + طہری سے ناسد حراجی حوا عطردور + کہ کام دربان گسٹ شمار و حیرہ + عطربہار  
سعداں و دست آف رسا دن کست عطار دار و خوش مد اطہر و حیدر و تولف اد سے سقا  
و مدد حوے تدش طیل + کہ بدوہ در سہدس این رحل + عطسہ اسوسہ و الفاظ داو و درو  
و عیدن و ریحین مستکل طاقانی سے ار حکم ص خان چاک رد + خوش حل + عطسہ حوی دہدی سیراں  
رسم + بر حور و دست سے بابت کست آدم امان کو زنا + عطسہ دار دین آل آفتاب + خوش  
سے معقاد رنم حو راو + عطسہ کر مو اناں ہی رنم + حرن سے ہوا عطسہ و حور اناں من بر و چان  
نیم صج راف سک کسا + عطسہ شمسہ صمد + کہ یکام رخت سزاب و سار حوران ار شمسہ راید طار  
دلاوار الساقی آورد و عطسہ سیمہ راسا صمد + سلیلی و صمد طکٹ اردو سے حور کل عطسہ کر اوار  
بے ہم ردن کر سیم کاشے سے عطسہ اس صحت مد حور اردو + ہم عطسہ کر دت و دای صم صم  
عطسہ کماں کیا بد تر حوی سے اردو کیا بنا ر حاکت کرد + سے بہرہ رخت نگرا حوی حور را +  
ہ عطسہ کر اردو کماں رماہ + در دیگر بیان نفا حور دم را + عطسہ صج کیا یہ اتار ریشہ کہ یکام دم دن  
تبع سے آہ عطسی سے دس عطسہ تیج رخت و عاک + دای ہوا رسد ر خان پاک + عطسہ  
کسا بار صج حاقانے سے صمد اردو بود صج ار عتاب + عطسہ گسٹ صج خدہ صج آفتاب  
عطسہ صج کیا یہ آفتاب عطسہ عرس کیا بار حوی خوش عطسہ چاہ کیا بد صمد + عاہ بیے آوار سے  
کہ حور ر حاہ رسد ر حاہ ر گرد عطسٹ + بحر یک تسکے دسہ سد و الفاظ دلوں متکل اور سے سے  
ہر کر ارتع کیش عطسی با دقضا + عکس ترنگہ حرج حور اتے حاتم عطسٹ سعتمی سہ دور اصل  
عطسٹ لورل صحر دلوں عرس الف تابہت بہت حکم اوردی سے خرنیکے حور حور تو ار ریشہ + ہجاس  
کھاوہ قای عطسٹ را + عطسٹ باغ میل کوں جسم دلوں حور عطسٹ حوال اما عطسٹ دامن  
حارث ار حور دوس و حور ویر حاتم و عطسٹ گردن کاف حارسی کیا بد ر حور مد حور ار حیر سے  
حوا عطسٹ حور و حوا صحت عتاب عطسی سے سر راف و عطسٹ دامن کساں + ہر چہ کل ار حوا  
سکر سان + عطسٹ کادیں کیا بد مہای دمن کہ دہا عطسٹ متقل بہت عطسی سے سہ عطسٹ  
کادہ رین تا صمد + دای سیال رایت اور صمد + عطسٹ کر دل کیا بد ر حور سدن بر حور

که گذشت میرافضل ثابت به منوره اند قلم را مصححی سحر خنی به بود طبیعت ایشان ز سبک کمر مساوی  
 سید شریف به انا که استیر سطر فی اند به به یک حرف نخوانده اند و صحنی اند به به این طایفه چون کور و دان  
 جهان به محتاج عصا سحر خنی اند به به عصار خانه محمد طاهر نصیر آبادی در احوال خواجہ باقر ولد حاجی منیر عصار  
 عزت تخلص نوشته که او از استادان عصار خانه شیراز است از نجاستفا دیشود که عصار خانه نام جا  
 است که در آن عصاران بسیار میباشند جانچ و در حضرت و پہلے پہلے داوره است عیسان کده دروش  
 دالہ پروی به داوره بکشفاعت به عیسان کده اہم تجارت به عصار دافرازشیں بہادون کنایہ از  
 تہیہ سفر کردن عصار به مجودہ سربند زمان استاد و فرخی به موسکن سین و قلم برگرفت از پیش روی به نرس  
 مشکین عصار به برگرفت از پیش سر به عصار بافتح والتشہ یدزدن کش عیسان بالکسر نافرمانی کردن گنہا  
 و با لفظ نمودن و آوردن بصلہ دستمل استاد و فرخی به بتیغ او سپہ آرا گنیت خواہند به ہون کسی کہ نما  
 درین ملک عیسان به بہر کہ بر تافت عنان از تو و عیسان آوردن از دکان دولت بر تافت عنان به  
 سہ کہ یار دآند پیش نواز ملک بچک به یار و آوردن از تو سہ ملک عیسان به مع الضیاع و المعجزہ  
 بالضم و بالکسر اندام اعضا جمع و بطنی برودہ چشم مجاز است سلمان به مفت عضو دیدہ رومی بایست شستن  
 آب به بعد از انت طالب دیدارے بایست شدن به عضو بعضو بمنے عضو عضو شترے نیشا پوری به  
 یار جو نیغ کین کشف و صفت از حد طلب به عضو بعضو بعضو از خم جدا جدا طلب به مع الطیار المہل عطا  
 و اون و کشیدن و دیش و کشن میرزے سہ سال تو فرخ و فرخندہ شد از شادی انکہ به ملک التبرش  
 عطا و او ملک لیسے به عطار و منش کنایہ نزدیکی و تیز طبع عطر بالکسر کو خوش و جیرے کہ آنرا بخور کنند  
 چون خود و لبان درین مجاز است و با لفظ سودن و بچیدن و افشاندن و در عطر کشیدن و بہ عطر امیدن  
 شعل میر محمد زمان راسخ سہ یکے و عطر کل کیو کشیدی به دم سرد و بحر بر شب و میہ به نظامی سہ در و  
 شہنشاہ بر انار خواند به بدون رفت و عطرے بر تش فشانہ به طالب پہلے به عطر بر کشن فشانے  
 خاک ریحان درست گشت به ناز بر کشن و میہ سہ کل نسیم آراشد به صاحب سہ عطر ان کل برین  
 تا و بر اچیدہ است به بو سہ کل و در دست و در منبر صابچیدہ است به میرزے سہ بوستان عطار  
 عطر و ~~عطر کشیدن~~ کشیدن کنایہ از باشیدن کلاب و عبیر والا باشیدن دیگر عطر بار سوم ثبت  
 و در نہوشان عطر مالیدن شہرت دار و انترے حسن خلقت نیست از ہر خدہ چون شادان به بخور دین  
 عطر از برے و دیگران باشیدہ ظاہر اشاعر از روے با چکے چن لقتہ والا باشیدن عطر مجاورہ نیست  
 بلکہ مالیدن و استعمال کردن و غلب کہ تحریف مالیدن است عطر جہانگیرے و عطر کلاب سابق نبود در شہ  
 جہانگیرہ پیداشتہ و از تقرنات و ہد علیا نور جہان سبک محل خاص پیداشتہ و اگر است سبک نزد  
 سہ رنگ خامی را بدل کردم بوی نجلی به تا جہانگیری کیم عطر کلام کردہ اندہ ملاطرت و انوار افشاری آواز  
 عود شام نب طاہر بس تو بالکیش بظہر جہانگیری رسیدہ عطر منشی خوشبوی کہ از عبیر و مشک و دیگر عطرات



بند و نواز در کفشی سخت باز و بیایک سر کنس بے پروا به برقرار بستم پیشه، غیور بشور اگر بنفشه فدای سستی سوز جگر  
 سوز عالم سوز خان پرواز غمخوار خون شام از معذات دست و بالفظ با حق و سنجیدن و دوزیدن و خاکستن  
 در ویدن و نشاندن مستمل و درین سرد و سپین استخاره است و بالفظ رون و گفتن بیک منی اید این صطلاح  
 رنود نمیزد سلام گفتن بود که بے منی مشهور اید که فعل شریعت و کاه سجا بود و اع استمال کنسند ملا و حسن  
 س از من عشقی ملبو و یو الکلیان عشق را وحشی و که من زنجیر کردم باره از دار الشفا رقم و زلالی در قمر یمن  
 دختر زالی س شدم باین نافش کام چند س و حیار اکتفا ام عشق بلند س و مرزا حبیل س عشق  
 زو شمع که س سوختگان خوشن بشید و شعله هم آب بقائے است که من میدانم به صاحب س مرادر  
 عشق یسجی بابر من به سوزین غم از نار بندم به بوستان تو عشق بلند میگویم به جو ششم از کل دوست  
 بود س شوم به نیت آسان عشق باغبان و خط با حق به تکه عشق غاب و باز س باید شدن به عشق  
 بیان جان شادم به هر چه بکران نشادم به عبد الله سلطان س تا تو انچه عاقبت و دار ما خواهد شدان  
 درستان عشق که خشم غم خوار خواهد شدن به سالک نیری س میرساند جو ضعیفان آید سنت زود و  
 ماه و عشق بلند س خم ابرو س ترا به خواجہ شیراز س لطیف است بنانے که عشق از دوزخ به که نام آن  
 لب فعل و خط زنگار است به طبری در تعریف پان س چنین سخن غنی بید است کس به که با عشق عشق  
 در زدن نفس به عشق بجان بنایت پیاره وار و در بند وستان بنایت سخنهر ش حادق س صید خجریان  
 تاکند در دام زلف به شاخ آمو بر سرش چون عشق بجان سبر شد به عشق باره به جمل و عشق پرواز  
 بنی غمور س غنا تافل رسو عشق پروازان به برک ویدن پنهان بهانه میخواستند به شرف  
 شرفه س دے که عشق باز در تنگ خاره بود و چه دوتے بود آن دل که عشق باره بود به عشق  
 مشک در صطلاح کبوتر باند آگوشه علامی شیخ ابو الفضل در جواب نامه عبد الله خان اوزبک نوشته فرستاد  
 کبوتران بر س پیوند و در دامن حبیب عشق باز تا آخر عشوه با لضم و بالکسر نشسته که از دوزخ و رشت ویده شود  
 و بالکسر بنی ناز و خشمه نیز آمده و این مجاز است و فارسیان بالفظ رخن و گماشتن و دامن و خور وین و خور  
 و فروختن یعنی فریب استمال کنسند و فروختن در امثال این حواش کنسایه از اظهار کردن بود مرزا سید لی  
 س تعلق میفرود عشوه استقبال و مانع به نوکر مرزا بیرون آئے از خود نیت فردا س به خواجہ  
 شیراز س عشوه میداد که از کوه دقایق نزوم به دید س آخر که جان عشوه خریدیم درخت  
 بر جاجی س که صادق تو عشوه و زان قرص غمخیز به در مرده روی دم ازین ره در ترق به طبری  
 س چشم سانی عشوه بر طاعت و تقوے کاشت به دست مستی و این زلف شکن بر در گرفت به  
 عشوه حلقه کنایه از نایان و شکار طالب س س عشوه حل کرده باید بلب بهجوم به نیت به  
 ایروسان معانی ناز پنهان به بود به عشوه س لاجوردی کنایه از نازا س متوجه در نگار ناک  
 در فر خاک ششیدی و غیره ناز بخیل ماطرا در رقص که با محمد خان نوشته اگر صورت طرف جنبی به بله

میرے ارشد و مراد آید + عزت نامہ کسے گرفتار سے عبادت و العبادت متلی تہا کہ در لفظ عزت  
کہ کور شود عمر از عمر و دنیا و باب افعال پنج سیرار سے اگر مدح مالک نیاید کہ رہ عیرس مدار  
حدود کار + سالک بروی سے دین را نہ عیار کند بہت عیر چہ لیسہ یوسف ما حوادہ کان تہا  
عیر مردہ سکون سے دوم نفر سے بہت در عالم صاحب مردہ کہ دست و ظاہر معلومہ ران است مخلص  
کلاس سے رفرت ال ملکہ عاشقان بردا + عیر مردہ دجائے نور نیجارا + مع اسین  
المطلعہ عشرت نامہ تنگہ ست سدن و دوسو سدن و العتکبیں و کول مستعل و دیوین الہرہ  
سہر حد کے رفا و عزت + از خلق مکر عیر عزت + عسس + تحریک مع حاس شہید یحیی کہ بخنے  
سنتہ بہت ناریاں سے معروضہ استمال کسند و در صورت لفظ محہ درین سوار سیرا ہی عطف نقیر  
بابت سے محنت و عسس بہت رحمہ روست + علم اصناف مت و کوہ دار است + حکیم  
سے کس کس کرد و محتمل مکر + نہار کعبت جسم تحریر و ام + عسس با باد و ہر کمر مکر و ان مثل  
در طائے رحد کہے اور دانی خود حری نگویہ کہ + احواف و در طائے و ہنگامہ افندہ عسکے + تحریک نام رکے  
دار و در دے کہ پودان بخت و نیار لہ حری و دیگر در دوسل دار و دوسل لفظ عولے اصل بہت در دے  
اسودہ و آرا و یا رخالی مد میں القویہ و آحدہ الہیہ و اس عسکے و حارہ عسکے ہم گوید سیح سزار سے کلاوات  
کہ نو داری عسک کہ دست + عسکے و سد و در بارہ سد و سورہ حال الدین سلطان سے توان سین کہ در حد  
حامد ام علی بہت + کہ کسی رد و اول ہارستہ ردارم + عسک محبوب لکھ نام موسے در شوشہ کنگر  
انما بہت دار و اصل الدین عاتالے سے طبع کافی کہ عسک بہت + حری سے عسکری بہت  
مع الشیشین الجمع عشرت نامہ محنت و عسس رمد کائے کران و داریاں بھی نہیں  
و تالطاف لفظ کران و انھیں اسکا لکندہ و طعلاہ لر معات است طوطا سے ہار و دہر ہر دوع قران +  
کہ عشرت تو انکر دور و نوسان + صاف سے موس حشیم ردمع چاہی عشرت کی + سدہ در مع  
کوبات دحدہ کن + مولوی موسی سے جزا عشرتے و یکچیم + بیکران ارتناہ کریم + سے بیکندہ  
عشرت مفاد و در طع صاف + ہر کہ حری ال عرامات رجوش سرب است + عشرت کرے  
و عشرت کاہ و عشرت کدہ و عشرت کسرا و عشرت حارہ و عشرت کسان فریب می ہم حکیم سار بہد  
دہ + دور عشرتستان بہت + طہوری سے رشک عشرت کدہ عجاہد و دیان بہت + اسماں کائے  
کاساہ در و نشان بہت + حافظ سے باع عشرت کز ایوان ملوک در ہے + با عیرم و کما کی تان اس  
رے دانش سے ارکستان + عشر کدہ مسلمان میکند + و قارک لیر سے کھائے در سحر  
عشرت امردہ و فدا اکند عبادت بہت از میں بعد سدہ و در حق حراہ سزار سے حافظا مکر لیم  
عوسہ بہت و صلا + مں حراہ سرب امردہ بعد و اکتم عسک و نصیح + تحریک سبار دست و دشمن  
دگران سنگ + عیہ افعال علیہ بالادست چاکہ بہت اسدست حراہد در یاد دل دل در دہ نواد

در صفات شعله و تیغ و صیغ مستعل حضرت شیخ سے سواد مند خاطر خواہ باشد بیکمال این را به نماید خانه تاریک زین  
چشم عریان را ۱۰۰ مرزا سیدلی سے صیغ شخص تاباغ سینہ عریان میشود و خون چشم مجرنگ از گل نمایان میشود  
صائب سے حسن چون بے شرم شد ز نهار کرد او مگرد و بوسے خون می آید از تیغی که عریان میشود ۱۰۰ از  
نقاب سنگ تاب شعله عریان عشق ۱۰۰ پرده چون پوشد کس بر سورش پنهان عشق ۱۰۰ عروہ و نقی و اصل  
لنت و ستہ کوزہ و امثال آن را گویند کہ حکم باشد و زود از جانی خود کند نشود اما بحسب تہال بر پر کس عباد  
توان کرد و نسک با و توان حسب اطلاق کنند کذا فی اشترخ مع الزار الجمع عزا بافتح صبر کردن  
بر مصیبت و استقامت و ز زمین در آن فاریان بالفظ گرفتن و افکندن یعنی تمام استہال نمایند و همچنین بالفظ خانه  
و در ارجون عزا خانه و عزا دار بدال اشرف سے شاوے و عشق عالم در خاطر دل افکار به شرمندہ تر  
زعید است در خانه عزا دار ۱۰۰ مرزا اسمیل ایما سے دوستانہ بنود بیکہ ہم کر کے ۱۰۰ پوشش مردہ سفید است  
عزا دار سیاه ۱۰۰ طغرا سے بدار اشفا چون در اید طیب ۱۰۰ عزا خانه کرد و ز مرگ غریب ۱۰۰ حکیم رنای کا  
سے نامکون شخصے کہ باشد قابل تم فرد ۱۰۰ من ازان مردم کہ در عالم عزائے افکند ۱۰۰ عرفے سے گاہ و آفتاب  
بمیر عزا کیر ۱۰۰ اگر تیر ذرہ کشتہ شود نوح خوان بخواہ ۱۰۰ میر کی شیراز سے ساز و بیل دشمن خود کینا  
تا کس برگ او نواز عزا گرفت ۱۰۰ سنج کا غنی سے نے ہد سے کہ برسد در محتم خبر ہنہے دوستے کہ گیسو  
در مردم غرا ۱۰۰ غرب بختین زن بے شوہر و بے زن دالم ہر و ہر دینی سے بستے سخت قریب است  
خدا خیر کند ۱۰۰ و خرز غر غریب و سپر حص عرب ۱۰۰ غرت بوزن علت غریزہ شدن و غالب شدن و فاریان  
بغنی حرمت و آبر و بالفظ بردن و کردن و نہادن استمال نمایند پسین در چہہ تریاک پیادہ و ملاطفا سے پس از  
فوت اگر میکنے عزتم سے لالہ گون ریز برتر تم ۱۰۰ ملا و حشے سے رقیب غرت خود کو مبرکہ برود عشق ۱۰۰ غرت  
کو کہنے نیت ہر کہہ پرویز است ۱۰۰ عزایم جمع غریمت و آن عبارت از افسونہای است کہ بر رخصت و اسب  
زادگان و برای تالیف قلوب و تخی و خیران نیز خوانند عزایم خوان افسون کر کہ تخر جن پر کے کند شاہ طاہر و  
سے بلبل از نغمہ سرائیر عزایم خوان شد ۱۰۰ کل پر کے دایرہ صحن گلستان مندل ۱۰۰ صائب سے عزایم خوان اگر  
خود را بسوزد جا اندازد ۱۰۰ کہ ایک شیشہ می تخی کر دم آن بر بردارد ۱۰۰ غرت و غرت دست و غرت گریں عباد و ص  
عزم بافتح آہنگ کردن و آہنگ و باجرم سبکدان ۱۰۰ سبک سیر سپہ سیر زمان سیر تند سیر متین ۱۰۰  
کا مکار از صفات دوست پس اگر کہتہ عزم را توصیف بہ نبات کردہ اند نہ بہرعت از عدم متبع بود و بالفظ و ان  
و کردن و برابر استن و آمدن و افتاد و مستعل علی خراسان سے نہ پایہ قدر او ہم آسمان کہ نشست ۱۰۰ ہر کا عزم  
او بسو سے آسمان قادی ۱۰۰ نظامی سے جو عزم آمد آن کو ہر پاک را ۱۰۰ خدیو جہان در جہان تاضن ۱۰۰ ہر است  
عزم سفر ساختن ۱۰۰ میزرا شریف الامام تخلص سے از خیال عشق دل غم رمیدن میکند ۱۰۰ حملہ بر نقاش  
این شیراز کشیدن میکند ۱۰۰ حافظ سے عزم دیدار تو دارد و جان برب آمدہ ۱۰۰ باز کرد و بارید صیبت زمان  
بشا ۱۰۰ ست عزم ۱۰۰ تیز عزم ۱۰۰ غم طہر سے سے مروت غل کر ویدہ است در دیوان نازاد ۱۰۰ عجیب از نقیر

۱۰۰ اگر بخش کند حکم ۱۰۰  
۱۰۰

۴۰ درایت اوست لای الهی که از شرف

اولی که سرحدات سے رنم تو بخان دول دریاں کالیت ۴۰ عرق بر نو دم تو را عاریت ۴۰ عرق ار  
 رہے بہد و عرق آلود اگر عرق کردا مستند و عرقا ک و عرقوش م طے حواسانی سے ششم عشره ترا در رنگ  
 ریشہ بگل ۴۰ صبح از منہ می چہرہ عرق پر کس کی ۴۰ صحرث شیخ سے جہد و بار مارا ک حکمران ۴۰ کہ تک  
 معنی از ان رو عرقار رود ۴۰ صائب سے نصان کرد و صحر رر شمر حیات ۴۰ جاں باد صہ عرق آلود  
 یا رخص ۴۰ نے سودار سلمہ عرت دل جو کسند آب ۴۰ حوں عرق ران روئے اساک سے آید مردل ۴۰ عرق  
 کردہ اسپے کہ اور اکثر نت سوار کے خان پستال کردہ بہند کہ اور دو ہیدن و زد و نمودں بسیار عرق بر بدن  
 تشبہ و نفس تک سود عرق چکیدن و عرق کردن و عرق گرفتن می و عرق رفتن و عرق دودیل و نفس و حوال  
 کو کسپان برتر و داک کردن م معتمد عرق سدا کہ کب عوا شیر بر سے آمار بردہ مجلس غش پاک کبہ  
 کہ حواد خربہ نور مستند کے کرد ۴۰ صائب سے توان استن روق آب و آب رود ۴۰ اے کل عرق  
 حاد روح و داک یکے ۴۰ تا عرق ار سے ران و صا ران رند شب ۴۰ عرق بر رنگ لکت مید و دستا نہ و  
 کھا کرم کوان نفس و کتاب زندہ ۴۰ میر میری در تربیب آب سے حوں عرق کیر تو کو کے سبل در وادی سستی  
 چون سستی جوید تو کوئی ماد در مجھ سے ۴۰ میر باجر سرداری سے مار دی نفس چو کسے برستال ۴۰ کل بار بھلی  
 عرق رجن شست ملا عید غی سے در حال او خوشی دم کو عے رسیدہ ہسم ۴۰ حوا ران کل مد عر نے  
 تشبہ ہسم ۴۰ عرق کردن می عرق راہروں و کسند ہر سے و می رومی تالی کسند ہر و ہر گاہ جمہ کی  
 چہرے کسی مید و خوشی سے اید در اعظام گوید و در طالی عرن کرد و نیز معنی تہ کرد و عے تقلید کرد و اصطلاح  
 و طاعت بطوری سے میدان عامم ارادی کد ۴۰ تا حد کے دھاب مردم عرق کم ۴۰ انکو احو کسی حرص  
 آراس بر و کد یہ ران پخل اگر شمش بر و ۴۰ دانت آدمی است عرق کردن را ۴۰ توان بعد ارام بخش  
 رود ۴۰ صائب سے ہچہرہ اس عرق ار گرمی ہوا کردست ۴۰ کھا و رار اداب ار جیا کردست ۴۰ گہر درم  
 عرق یکہ مارا رس ۴۰ حکوہ آب کد و دل و حادش ۴۰ حودج مالا رکن و مالا رسدن و مالا  
 کردن مثل عودس اصح و در دسر و کتھ اعراض مع دھوئے کردہ کمان حواط ران عہد کسد و جیسہ  
 در تربیب حواط سے مایا سا یاد رقص ہر کساں ۴۰ حور سے است و حواہ اکمال ۴۰ عود سان باع و عود  
 جس کھا دو بہالان عودس محو شتر مارا کس عودس پاک سراس عودک سمرہ بیت اراقام در واد  
 شرف الدین علی بروی و صحت واکہ سے و صفر و رو آلود کم مباد ۴۰ سارم ادل دل ار عود سک مباد  
 و جیسہ کو کھک میر خضر سے ران مد کرد و در صا رتس بہد ۴۰ عود سک ران ریر جاکش کسد ۴۰ و سا شتر  
 عود سک ران کو کد نظامی سے عود سک ذالی جو دیوان سکوس ۴۰ عمل کسد ران فلو چون عودس ۴۰ و عود سک  
 سب ار را سر گوید کہ و حرا جان فادی کو سدہ ترا لھا اسی بہت لورن صعب حوا سد عودس مار  
 شخص خوش ظہر حوا را عود سک مار و قر سے کہ ماعود سک ہی شستاری کد رانی در حکایت و صحر  
 نالی سے عود سک ہر بھل جیالس ۴۰ ہراساں مردم دیدہ حالس ۴۰ عریان با لعم برہد و در صعات

۴۰

۴۰



میگرد و در شش سه دیده بجز آن زده راز و راجع به گریستن و عرق صحت است به عرق سخی عرق که از  
 تر و بسیار بار داشتن بارگران مانند آن پدید آید عرق مستی عرق که از گرسنه شراب و حالت  
 مستی کل کند عرق شرم و عرق حیا و عرق خجالت و عرق فعالیت و عرق تنگ بینی اول در تشبهات عرق که شبت  
 مندا بیدل سے بے نوکرتے من صورت تشالی داشت به چهره آینه را عرق تنگ شدم به صاحب سے  
 حاصل و شکتی غیر تشیما نے نیت به موسی عرق خجالت تنگ است اینجا به در روز حشر شسته شود پاک ناهیا  
 گرم بودن و عرق فعالیت من به دروای که کفین که بروی کل اینجا به زخم حشم چشم عرق جانشسته به  
 عرق آفتاب و عرق شعله مانند آن اوج محض است طالب آبی سے زجام دل عرق شعله خورده ام طالب  
 ازان داغ زبانی شراب سیر تریم به آب در دیده پاکوت اشک یوشد به عرق شعله زند جوش  
 ز فواره به کے گفت که چهره باب و گلاب شوے به کفتم چشم عرق آفتاب شوے به عرق چین  
 طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند عبید سے ز می دولت زهی طالع زهی خجالت به کشت آب عرق چین تو دارد  
 طغرای منده و اعطای دگر نیگردد دستار کلان بر سر که آخر چون عرق چین در دستار بهمالی به طاهر حید  
 سے عرق چین نمید و زدن کلندار به کشاخ کلش میفشاند بهار به حافظ سے ز آب آتش دور سے  
 شدم عرق عرق چون کل به بیایا به باد شکیله یسمن زان عرق چینیم به عرق خانه حمام حکیم ز لای سے  
 مغر غنچه که مینود در پوست به در عرق خانه محبت دوست به عرق حین در اندن سخی در کای کردن  
 رایج سے از به شادابی معنی عرقها ریخته به فیضها ده در زمین شربان مرا به طالب آبی سے بکرم که قدم  
 سودگان دشت حجاز به براب که به کرم اند و عرق رانی به دل زار من کشته لیر زخون به ازین ساغر خالی و  
 و از گون به و بخت شرمند شدن نامسم به و کے عشق میریزد عرق چون دل شود حیدر بس هر که میگرد  
 طیش میکش شرمند گے به در عرق شکر و افقاند بسیار شرمسار و منفصل شدن طاهر حیدر سے از نرم  
 خضر آب بقا و عرق قناد به عمر را بس شب بجزان دراز کرد به عرق افشان و عرق افشان و عرق افشان  
 چهارم و دوم در تشبهات عرق که شبت و شخ شرباز سے بر انداخت بهار جندان عرق به که چشم برادر بهشتی  
 ورق به میر خشم دور سے از عرق افشان با کوشش و چشمه خورشید یک قطره خوی به صاحب  
 سے در برده به راجع که چون ابر کشیدے به یکیک ز غذا عرق افشان نوکل کرد به طالب آبی سے از عرق  
 ریز خیال شعله طبع زند به طغرای فواره اشک سام ز مهر به و عرق ریز که که از بدن او عرق ریز و تیر آده  
 ملا طغرای شکران فصل ز جوش با زار کل به عرق ریز گردد خردار کل به سبب شرف سے از مسامت  
 بدن خوی لبسته میریزد کنون به بیکرم و عرق ریز است بر برف بار به و جایی که عرق چیری دران  
 جا بکشد نظای سے ازان کل که اوتارده دار نفس به عرق ریز او در عرق است و بس به عرقیه  
 دستار چه در و پاک ابریشمین که بدان عرق بر چینه خسرو سے در عرقیه قطرات عرق به چشم کل بود  
 بروی ورق به عرق کبر منله و نیز کباب از شرم منده و منفصل عرق ریزش گردد و خادم و در ز شش کشنده



برایت علی الاطلاق کرد و حافظ آینه کند رجاء هم است بلکه تا بر تعرض دارد احوال ملک دارا به  
 ملائجه بخار سے و یا سر بر سیدان بایت دارد و فوراً در عرض میکند برگشت و میری شیراز سے  
 سه در تمام عمر حاصل که با بنان که نشست به حرف نحت بود و فرغی که از انکوش کرد به عرض داشت  
 یعنی عرض داشت است مثل از خود است یعنی بازخواست و صفات میباشد بطرف شخص عرض دارند یعنی آنچه  
 بیشتر که در واد شده و عرض و شستن ملائی است و بنا بر این اگر مصدر را یعنی مغول اراده کرده شود نیز موجه میگردد  
 در نه رستان باد شانه را و کان و امیر بجا ب عالی و خردان و بنیرگان و لیسند کمال خجسته به عرض داشت و ششم  
 که خون منبده بریز و خطش نمود قبل لبش سنا و نفس به کشته یعنی عارضه متغیر احوال با طلب در رندستان  
 عرض کند زکے نیم سے نحت سیه مسوده بر میکند شوق و مضمون عرض که نخواهد شدن بواب به تاخیر  
 سه عرض قلم را برده بان کول بنگ و ششم بر شش و خبر به بردن و شانه نکلوسه برستان و شش  
 بیاکش غره شاسلے به بود که عرض شوق ترا جواب بر آید و در معنی عرض شیخ عطار سے که دارد در عمه فاق  
 زهره که عرض دارد این نقد بنهره به ظهور سے عرض دارم و عظمت تو به داده و ستور عرض کردن آن  
 عرض حیات و عرض عمر بان پنا سے عمر که عبارت از لذت عمر است و خوب لے و خوشی که شستن امام زندگی  
 و شش بر طے نقل میکند که در عرض جماع با و گفت که ترک جماع عمر سے از فریاد گفت که من عرض عمر میخواهم  
 صاحب سے از آب زنده گے لشرب آب القیات کن و از غولی مسر علی بر عرض حیات کن به فیاض سے  
 طول عمر تو اگر عرض ندارد چه خبر و آرد و جامه بود بید و بود و طبع و عرض نگاه به عرض دادن چهر سے  
 عرض سے ششها کنم که بار را بخیر نصای دلم به نگاه عرض سپیدیت عرض گاه سپاه و نظامی سے زبس  
 نارت آرد و از بھر شاه و غنیمت بکنید و عرض گاه و عرض با کسر ناکوس و زجه نکاه و اشته شود  
 از عیب و عار از خود و از بدن و از خویشان و از بچه بدان خور کرده شود از حسب و شرف باقر کاخی سے زمار  
 شد که گره از ننگ کفر ما به تنها عرض سیه صد و اندر و ایم به مخلص کاشی سے بکنج فقر را با شکسته  
 باید بود به که عرض خویش بهر گاه این دان بر سے و عرفان با کسر ششها سخن و در مطلقا حیات بیجا بے  
 محتشم کاشی سے کی گمان سے بر دول کان شمع ناکوس غلاب به چون ز عرفان دم زند صد و دومان  
 برسم خورد و عود بوزن هر صرد و خفیت از قسم سر و و این در اصل فار سے است که آنست که غلب و در کار سے  
 یعنی مطلق از زیر استعمال یخنه میر محمد طاهر زبان سے صوفیت خود در بد صوفی خرخره بنو و عجب خرخره بود  
 و بهر خرخره از عود صوفی که بود و خرخره در رقص آیند صد هزاران سحر به محمد قلی سلیم سے عود و طبعیت  
 باغ جهان و تفرش حاضر و جکان و عرق با کسر و صراح رگ و اصل هر چیز داله هر که در فریه می  
 استاد خود گفته سے عرق عرب و فصل عجم ساز سفر کرد و دل زو فرمه آرا به عرب راجه عجم را به ناکوس  
 خورے که از مسامات بردن آید و چیز سے و اوان ششها اثر سے جاره بکل ثبیت خبر بر شش به میشود  
 وقع این مرض بعرق و در معنی خجالت کشیدن عرق کردن است نه تنها عرق خجالتی صاحب اصطلاحات آورده







سخت به صاحب به گرجین داده خودیارتان صاحب غیر عبرت توان سچ ز دیار داشت چه کرد بر گوهر  
شهر و اصداف را صاحب به هر که عبرت ز جهان ازدل روشن برداشت چه در ویش دالم هر دے به  
میچس عبرت نمیکرد ز حال دیگرے به هر که آمد در جهان کور آمد و بنیاد گشت عبادت گریه مستند به خیر و  
به رند و مقصر جو بود پاکباز به به ز عبادت گریه با حرص و آزار به عبادت خانه و عبادت گاه  
به بنی بیدل به در عبادت کده دل که ادب همه دوست به هر دعای که نکردم با خیر نزدیک است  
عبث و عبث بختن باز که ذوقی الصراح و کسر اللغه و فارسیان یعنی هرزه و بیفایده استعمال نمایند  
درین مجاز است ناظم هر دے به وجه یکجور عه می شد حاصل به عبث خرقه را قبایر دم به عبث از این  
به طول عمر تو اگر عرض نذر وجه نهر به نادر جامه بودید بود عبث به طاهر و حید به جنین عبث  
بسوخت دل تحت تحت ما به چون شمع سرگون چکد تشن بخت ما به بے روی تو در دیده من خواب  
حرام است به توان در این خانه خالی عبث است به مرزا صاحب به لب سوال سرا و ابرخیمه شیر  
است به عبث بخرقه خود بخیمه میکند درویش به محمد قلی سلیم به دهن جو غنچه زخمیازه ات بگویش رسید  
شراب بهت چه میکشی خا عبث به حضرت شیخ به غفلت از حادثه دهر ملامت به در راه سبیل  
غنودیم عبث به درویش دالم هر دی به عنان فکر جراحی به بنم عبث به ز قنمت از کنی ذکر پیش کم  
به عبث به عبوس باضم ترش روشن و ترش روئی کردن به عصای و شان به تبال در شتم شیخ  
عبوس شیخ هان درشت در هر اس مرا به عبیر نام در کنی خوشبو که یک جز دوی زعفرانست و بعضی  
معنی زعفران لفته اند کمافی الصراح و در ملک ته بهتر از همه جای شود و بالفظ فیصدن و نشاندن نشاندن  
مستحل و بمنی عود مجاز است و بالفظ سوختن مستحل کمال تخمه به بر سر زیت مخون جو بسوزید عبیر  
شکر و عود ز حال و لب لیس صلیبه به ملاطفا در تعریف نو بهار به به ستور مشاطه ابر مطهر به  
ز باران نشاند بر کل عبیر به نظامی به لب غنچه را کایدش بوسه شیر به نکام کل رخ در دم عبیر  
عبیر آلا که آلوده عبیر مرزا جللا لاجلا طبا در کتابی که بلا شید و در ملامت کردن با دانه بیت غلط  
کردن و در معنی لفظ در آلا ی نوشته به جران غنچه دمان آید بگلکشت به عبیر آلا که شد بوم درشت  
مع التار الفوقانی عتاب بالکسر ششم حرفن و نماز کردن در هزار تشبیهات است و بالفظ  
بارین در کردن و کشیدن مستحل مثال اول در بحث خطاب بارین که شست ظهوری به شیرینی و تلخی  
برگ در شیه فردر بحث به نازم بگوارند گے زیر قنابت به آقا عین خواجه عبد الصمد به بخواب  
کسے آ که شود از لطف پنهانش به زیر لب کند با من عتاب است به استه به انوری به نسوم قهبر  
تو با من اگر عتاب کند به بشیر ذراع شود بر میام با همی سیم به عقل بختین و تشیه دوم در صراح  
غلیظ و درشت نموت خان عا که به ثالث عقل ضیل با قنات مطول به در آن شبهای احوال بسیار  
حشو و فعل به خیل بختیج جاکه معلوم و با موصود و بهمانون کن شخص کلان شکم و عقل بدون تشیه





عاشق یک فصله ششم شاپور به سرخراں سلامت اگر بهار گشت به عاق و مشوق و دکن کور  
یکجا نباشند ابو الحسن بنحو شیراز سے باوجود اتحاد از یکدیگر بیکانه ام به چون گین عاشق و  
مشوق در یکجا نه ام به عاشور و عاشور او به فقر اندک فرین عاشور به زیادت هاسته به عاشور  
باباشه وعید و گران چند به در عشور به یاد عاصی بفرمان عصاة جمع چون فاشه و قضاء دعا  
شدن در کسے در کسی بنی و زمین و مدل کردن از عباد صواب نظامی به خداوند ملکم به بوی  
خویش به مکن عاصی اندر خداوند خویش به میر مغرے به هر که عاصی گشت در توبه و توبه و توبه  
شد به در توبه عاصی گشتن از او بار و از خدا ن بود به خلاف شاه خلاف توان کرده گشت به که و جدا  
پر گشته اند عاصی و عاق به و با صطلاح اطبا کسے را گویند که طبیعت او اجابت کم کند و فار بیان  
مشاق و در حصص بصله با احتمال نماند اشرف به رسید و بر من مست و گرم رفاه به کشیده تیغ  
نجوم کسند و عاصی به و بعضی از محققین در اینجا کنایه بر هم و قتال گفته اند عاقبت که از  
عالم عشرت که میرزا صاحب به چشم را به هم زده از سپاه ناز و تاراج عاقبت که به خوش کرده  
عاقبت میمون بولی را که در خیر است کنایه از دل نهادن مشقت و محزون محبت است چه میمون را که از  
خیر که گشتن تعلیم میدهند محض به است که مردم تا شایع آن به بیند و خیر به به شد و خیر میمون  
میخواهد که از خیر بگذرد و اما علاج بمنافع میکند و عاق کسے که مثال پدر و مادر کند و با لفظ شدن  
بصله در متعلی خواجه و لفظ عاصی که گشت عاقبت ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد و اندک  
عاقبت یعنی به عاقبت متعلی میشود عالم بفتح عالم جهان عوالم جمع عالی مرد طالب بولی که دنیا و عقبی را  
در خیال سیم نیارد عالم اینج و عالم آنک و عالم اراکے و عالم کنای و عالم کش و عالم نورد و عالم  
آشوب و عالم افروز و عالم سوز معروف صاحب به زر و کس عالم افروز تود به آب میگرد و  
کراز خورشید گرد آب و چشم تا شای به صاحب بنزنامه عالم نورد من به هر نامه که هست و بال کبوتر  
است به عرنه به کرد در قیامت است این ناز عالم آشوب به خوش آفتی است و شین سنگامه  
خوارا به ظاهر و حید به مرای تیغ عالم سوز او صله پس باشد به که عمر خضر عیسی و در شمار  
کلیفص باشد به انوری به انکه تا بینای مادر زاد اگر حاضر شود به در چین عالم را شین به بند بهتری  
نظامی به شد عالم آنک گیتے نورد به دران خاک یکه کرده بخورد و در جناب خیر المذقیق در  
شرح این بیت که عالم کنای فرشته و شے به عالم کنای که عالم گشت به میفرماند که عالم  
کنای عبارت از سیر کردن و طے نمودن عالم است چه هر که چیزے را می کناید کویا سیر حقایق  
و مضرات آن را میکند و عالم کنای بجهت آنکه حضرت نے خدا تہ تمام عالم بود به افلاک و مافها  
بجهت ایشان مخلوق گشته بلکه نور ایشان است که بصورتها می گویند تا کونی طور یافته انہی عالمی بلند متقابل  
سافل عالمی بنا و عالمی محل و عالمی جا و عالمی در ثبوت و عالمی مکان و عالمی چاب و عالمی نگاه و عالمی



در ذکر این که در این کتاب ...  
 که پیشتر ...  
 تحت خلعت ...  
 بنشیند ...  
 دوست ...  
 نور ...  
 خلعت که ...  
 بافتن ...  
 که قبول ...  
 پیر ...  
 ادب ...  
 ظهور ...  
 زب ...  
 دل ...  
 و عادت ...  
 و دادن ...  
 عادت ...  
 بود ...  
 انور ...  
 بیاض ...  
 ماف ...  
 و است ...  
 رو ...  
 از صفات ...  
 بر شکر ...  
 و دانش ...  
 لاله ...  
 بر زبان ...



گیسو دار بنین عالم است لہذا در صلات طویلہ مشتق از طول است زیرا کہ مکان بستن اسپان دراز می باشد  
 پس بے معرفت باید و بیا سے مجهول چنانکہ شہرت دارد غلط باشد مگر انکہ گوئیم فارسیان وارد معرفت  
 حکما ت عربیہ را بپہل سنجانند پس این نیز از عالم مدحوش مغوطہ بود و یعنی رشتہ چنانکہ طویلہ در یعنی رشتہ  
 در بیاد رہا نیک زون و ہناون و بیرون زون و فرو بستن سستل سہن در سبت بار کاہ زون کہ  
 بر چہای سے زانک نغ جسو و افرق کجا کہ جزوہ کر تو طویلہ سے در ہر شستہ جمع الحضا  
**طہارت** باغش پاک شدن و پاک کے علی قلی بیک علی ترکمان سے تقوی ماری طہارت پاک است  
 جائے کہ بادہ نیست طہارت نیکم بہ طہارت جایی و طہار نمانہ کنایہ از تسو واد پس سستل نغشہ  
 شاخراہ است سانی سے علم در دست جاہل خود را سے چون چہ نصبت در طہارت پاک سے جمع  
**اتحالی طی** باغش و تشدید مجید و فارسیان بہ تصفیہ بالفظ کردن شدن استعمال نماند خواہ  
 شیراز سے سنا نماند نغشہ کم بیاساتے بہ بار بادہ بناد سے یاد حاتم طے بہ درودہ سیاد  
 حاتم طے نام کہنی بہ نامہ سیاد عیون کہیم طے بہ حافظہ برق شکوہ کداری طی کن بہ دین خاتم زور  
 در بای لی کن بہ افسوس کہ نامہ جوئے علی شد بہ دین باغ نشاط و کامرانی طے شد بہ خسرو آفاق  
 تختہ زنجار بہ نام حاتم و زما شکت طے بہ طالب علی سے زور عمر فروز نور حشر طے کردم بہ  
 ربکہ و حل توام زندہ کرد و حیران کشت بہ حد کہ یہ طے شد و جگر ہم نم برون نداد بہ این چشمہ خشک  
 باد کہ آتش کے نذیر بہ طے شد بار جذب شیمی نذارد و بہ آئینہ نفس بے سی ندارد و بہ خار طی  
 شد و کمران و ہزین پس بہ خوشنفس نفاہی و رکن کشم بنید بہ صد خون طے کشت تا دم گریبان  
 گیر شد بہ صد نیکہ انشد بہی چشم و غم سیر شد بہ ایسی شامو سے طے میشود این رہہ بدین رہے  
 مالے بجران منتظر شمع و چراغیم بہ صاحب سے می شود و طوار عرش علی باندک فرستے بہ چون قلم  
 بر کس ز بجز سے زبان آورد شدست بہ علی شود و نفس زکیش بخواب بہ سر کس کہ در بن بحر ہو  
 کرد و بہ چرمی بر سے ز احوال شرار و بردارش بہ کہ در یک نقطہ طے شد جلوہ انجام و غار شش  
 آقا ملک ثوف در صحت حاتم بیک سے حاتم کہ نفاش اسم بہت می کرد بہ وز جو زمانہ ساغش بر می کرد  
 نیجاست کہ باتوش بود شکت اسم بہ این بود کہ روز کار نفاش طے کرد بہ کمال خجندہ مابسط نیکہ  
 باز طے خواہیم کرد بہ خرقد و سجادہ رہن نقل و می خواہیم کرد بہ قصے سے درہ خود سفر دور تو اما بہت  
 نوجوانے کہ چہ سان باد ویا طے کردم بہ انور سے سے باز فراش عافیت طے کرد بہ بستر غم قرآے  
 شادی کاہ بہ مرز ایدل سے جہا مکان بہت طے کرد و بساط حسرت عاشق بہ جو فرکان برود عالم را  
 مگر بیکہ کہ چنید بہ زخو و کنگہ رے و کیرہ و نزل نمی باشد بہ صد از شش بہت طے شد بیک نام برینا  
 طور سے سے شود زہد راجحت ہیوہ طے بہ بداند اگر معنی لفظ سے بہ طیار بہ تشدید بسیار برود از  
 کسندہ و بقو قانی موج چہندہ و فارسیان نماسبت برود یعنی یعنی آمادہ و ہیا استعمال نماند معنی است

حاشق رنگیای من نیست + و را بر اسم او هم رس قدر ملک درویشی + که طوطاں دید در اسب  
 ساحل حدود + و اربع ماسور است فلس + و یاس عس + و مع سیراب است مع طوطاں سے حق  
 حکم سے دید و اسامان یک قسم کلم اول - بود + این را من معج حس بار طوطان حیر کرد + طاب است  
 سے ملک مخطیب کی مر طوطان طراز زیب + ویں دل عس طمر سور دکمار مست چسکیم حسرت این  
 سٹائے سے مگر طوطان تراویں کسر رعاش دشت + و ردور و دم و گر - کا طوطاں کردہ بود +  
 طوق بافت کون سد حسرت حلقہ ہر حد در و گرد حسرت در آہ - ہبہ و طوطاں مصفا است و طوطا  
 سرکون کسیدن در کون و پادون و گردون کون و انگند یک می و الطر یمن سی و انا دن  
 ستمل مداحا سے تو آن قد مورون عوں یاج ہئے عس بود + کہ طوق تسیران مدعہ سس  
 جس ربرو + طافاسم شہدی سے کے کوام در پیش دور عانے عس کرد + و سس با عس  
 عوسم گردون یکہ + حال الدین سلطان سے ایا سا کی کرد و طل سے عدل و اعانت + و گردون شہار  
 طوق طاعت در عا + طوق کواد عیول نوعی در طوطاں رسم طوطاں نوع عس مسمہ بہت کہ گشت  
 طوق مدون است کہ ماہ ان ہر مد سسیرہ یا ماہ حلقہ نصب کی کسہ دار دور تیر سے احاد  
 نصب کہ ارادہ درون حلقہ کہ رس ہر کہ تیرش ار حلقہ کہ کد اس طوطاں وی ہبہ دار طوطاں  
 حلقہ اندوہ ہبہ و کا ہر ایل - میرہ سیر یکہ و این حلقہ را نے کم کو یہ صانت مصرعہ قاست  
 ہجوساں تو عس حلقہ رات + و حاد نظامی سے سس راج کوئے لجنہ + و در طوقی در عس ادبیت  
 - ان طوق و کوئی آن ست مصرعی + و در طوق رود و حوسبہ گوی + طوق عسیرہ کیا - ہر حلقہ اور ستہ  
 طوق ماہ کیا - ہر ماہ طوق ار طوطاں کا عالم کسیر ماہ سے ماری کسہ و طوق نظامی سے  
 سس راج مصرعہ طوطاں سار + و در طوطاں میں گردون طوطاں + ہسے کردی کہ بعید عس حکر دہ ادبیت  
 ہر سے عسیرہ بودہ طوطاں کیا - ہر قسمی دن حد و کسیر و انہ آں و اسیر مدہ و سس حلقہ  
 طوق طوطاں و طوطاں حلقہ طوطی کار طوطاں لغو سارہ و در گردون طوطاں آدینہ و در ادبیت ہبہ سس کو  
 ہسیر سے عس و در ادبیت طوطاں ترا + مگر طوطاں طوطاں طوطاں ترا + طول انعم و در ادبیت  
 وادین ستمل طوطی سس طوطی سے کا طوطی کہ اس سوختہ ارادہ عانے را + ہر نقد در مختصر طول  
 وادین ہسے را + طوطاں و در دوس و ادبیت سے قلم - ہم سس اسیرہ می سس + کہ و شش  
 سو و کسیر طوطاں سے سلم سے عس کو ہسے عس مان عوان کرد + ہسے طوطاں ایل ہا کہ سس طوطاں است  
 طوطاں و عس ترا وادین حسرتے رتہ را عس تقدیر گردون طوطاں انعم و طوطاں اربا نے فائزہ عالم  
 راب و ماہ آن بود کہ در ادبیت و اسہ ہسے طوطاں مع و طوطاں آن رابہ و کثرت عس ہسے تا سیر  
 سے نے دختر کہ عس را رابہ سب + حوسبت کہ طوطاں سس و ستم + طوطاں عس کا مدی کہ عس  
 و حلقہ و مدیال عس کہ عس حال وادین کسیرہ عس ہسے تا سیرہ وادین رتہ و طوطاں ہا ہبہ کہ

و اکثر اوقات چنین نمایند بشده فاناسم شهیدی مدد و برهان نوحه‌ای باقی بجز یک کشت به طریقه  
 صاحب سده است که در شهر یک کشت به طوطی پس آید غنچه که در پس آید نشسته معرفت بازند بر  
 تسلیم دادن طوطی که ای نوبه که منظور است این طوطی که ای که که مقابل دو وجهه آید است  
 مکتس خود ادران آید شام که در و کمان برو که اخیر است حرفت است غافل از آن طوطی که در پس  
 آید است و من مقصود است و این بیت غزلیه شیراز به از پس آید طوطی مقصود داشته اند  
 و چه است و ازل گفت بهان میگویم به در پس شیر شکر ارشاد رسول به فصلی حق بهر طوطی پس است  
 طوطی مقال کنایه از فیض طوطی محراب کنایه از سبزه صحرا طوطی کنایه از جوان سبزه سالک فردوسی  
 به طوطی غنچه که غنچه زهر شکر لبش ۴۰ ارم سبزه چو غنچه با طوطی غنچهش به طوطان با فم باران  
 سخت آید سخت که از زمین بیاید و میر چیز را غرق کند و سیل غرق کند و هر چیز بسیار و غالب  
 که بر را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و غیران و بالفاظ کفر فتن و فتن و دردن و باریدن  
 مستهل بریزد به کدام خشم از خط طاعت تو کشید به کنار سپهر بنابر بر سرش طوفان به  
 حضرت شیخ به کوزدنی گریه که زهر آرموسه خوشی به طوفان رشنه در دل سیلاب میزد به بابا  
 فغانی به در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود و اکنون نیامست است که بیدار گشته به طوفان  
 گردان کنایه از کار بزرگ کردن مناسب به فیض مردان در زمان بخود که افزود تر است به تیغ چون  
 رویه عربان بیشتر طوفان کند به میستوان دیدن رگشته به طرباب بجزرا به حسن طوفان بیشتر در فغان  
 زمین میکند به مکران خرمن گل تنگ خود را و ریل دارد به طوفان میکند در خنجر با بوی طرباب است  
 قاصد صاحب مرآت جهان نما آورده که اهل تاریخ از سده طوفان نشان داده اند اول طوفانی  
 که پیش از آدم سلخ شد چنانچه حسب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم در و در اول اتفاق افتاده  
 بود بعد از خرابی عالم بطوفان و طوفان دوم در زمان نوح بوده که از کوفه مشعر مع شد و جهان را  
 در گرفت و طوفان سیوم در زمان که خاص با اهل مصر بوده و جم غفیر از مفسران و جمی کثیر از مورخان  
 طوفان نوح را به عالم نسبت میدهند و همین قول برخی است و ظاهر آیات قرآنی با معنی ناطق لیکن  
 نشان آنکه طوفان گذشته و نشان خطا و سکنه جن بوقوع و شمول آن همه جهان را غلط انکارند و انبیا  
 بنود از بر اجماع و سیوره و کتیر سیه و سود از حادثه طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکرند طوفان ثراد  
 طوفان خروش طوفان طراز طوفان خیز طوفان ربه طوفان زده طوفان دیده طوفان سیده  
 طوفان کدوم مرز ایدیل به کیفیت طوفان که گریه میرسد به از مرغم شکم نظیر عالم است به صاحب  
 به طاقت کجاست رو عرقا که دیده را به آرام غایت گشته طوفان رسیده را به از ماصدیف  
 زلفت و رخ و لستان به پس به طوفان رسیده را از کنار و میان به پس به مهم آن سیل که دریا کنند  
 خاموش به کوه را گشته طوفان زده سازد جوشم به چون گشته طوفان زده آرام ندارد به هر چند که

[illegible]



رکردن • دو شستن • و بر دوشستن • و بریدن ستمی خواجہ شیراز سے عدلی لکھان کر نہ پرسد حال مظہر ان  
 عشق کے گوشہ گیر از آسانین طمع باید برید • طمع دران لب شیرین کمزورم اولیت یہ دے چکونہ مکس از  
 نے شکر زد و مولانا شامی سے مادل بچین زلف و لارام بستہ ایم • دور بادہ لبش طمع خام بستہ ایم •  
 شیخ شیراز سے طمع بند و دفتر حکمت بشوئے • طمع بکسل و ہرچہ دانے بگوئے • و وزیرین عیبت مفاد  
 بشوئے کہ یعنی حاجت ہسم آمدہ سے طمع برد شوئے بھاجہ دے • بنو دین زمان در میان حاصلے  
 میرالدین بلیقانے سے انکہ او انعام از من باز گیر تو نہ • و انکہ او از تو طمع بردار دآن ہم منکم • صاحب  
 سے عمار از منزل آریان طمع عمار کے دل • کہ وسعت رفت از دست دل بروم نمز اہا • جامی  
 سے طمع دارم کہ کرنا کہ شکر تے • بخواند زین ثبت نامہ حرفی • صفت پیش ماہ مرص پرے جو ب  
 توازد کہ شفت • بیشتر دست طمع کار از عصا گرد و بلند • و ندان طمع • خام طمع • طمع کار • خام  
 سناہ از ہوس بجاصل مجر قلعے میلے سے من کجا از دے وصل و لارام کجا • دل نوید کجا بن طمع خام  
 کجا • حکیم سے خاک دار و خاک از کا سہ امید و رنج • طمع خام از داب بقا بخواب • شرح النول  
 طغاب بالکسر سیان خیمہ طغاب نصبتین جمع رہا لفظ تابیدن • و کستن و کشتن و کشیدن متعل خواجہ  
 نظامی سے در رسیدن سکندر بر سیحون • برانوصہ جائے دل افزود و یہ • و شستن بدان جائے  
 فرزدید • طاب سراپردہ خسروی • کشیدند و شریح مرکز قوے • و مذا محمد زان را شیخ  
 طاب شش جہت ہر سو کشیدند • عناصر در طایع آر میدند • صاحب سے طوفان طاب چشمہ  
 خورشید را سیت • ششم درین بساط چہ خرگاہ میزند • تسلیم شود کہ خبر کے سبک سران • و تہ  
 اندازگ کردن طاب • • جمال الدین سلمان سے طاب خیمہ افلاک با دقتہ کستے • با و تا و بقی  
 نگر کشتن و رازلی محکم • طاب زدن و نہادن بر چیز کے گایہ از نمودن طاب خوردن گناہ از نمودہ  
 شدن طنورے سے بمباحث جو تخم کار و داغ • سینہ آذہ غم طاب خورد • و میر نری سے  
 برین حدیث شہا شہر تو دلیل بس است • کہ از عمارت او ملک یافت رونق داب • و دولت  
 تو نجم برو کشیدہ قسم • بہت تو خندس بر نہادہ طاب • و ہر م شاہ سے در موج خیز کس  
 کہ جہاز گرفت آب • نہ قہ پہر ناید چو یک جاب • راہ دراز کس بہایت نرسد • ہر جہ ہزار  
 سال ز نذیرا طاب • طابے شدن و کان و مانند ان عبارت از خط کشیدہ شدن طنورے  
 و تریفت نورس گوید و ہر دکان را استعمار از شس کہ تبار شعاعی طابے شدہ کا ہزار سود و سودا  
 درست آمدہ طینی و طابے کے ایوانے کہ توے ایوان کلان باشد سنج کا شے سے قادر ف  
 نجارے سبک بر افزودیم • کہ وقت صحبت شہا و گوشہ طینی است • طنورے از موج رطوبت  
 کل نو خیر چمن را • کہ خانہ بود تک شود قصر طابے • طاب صبح گناہ از خطوط شعاعی انورے  
 سے بخش تا صبح دولت بس ازین • تیغ خورشید بر کشد زینام • تا کئے از طاب صبح طاب



تاثر سے زیر طلاست کہ تو طلا سے دست افشار بہ عزیز مینو نکس کہ بر دبار افتاد بہ فطرت سے  
 عیار حسن بہ کنش را محبت میکنی کامل بہ طلا کے شکار پر داند دست افشار بسیار د بہ طلا کے کشتہ  
 از عالم سیما بہ کشتہ طلا علی رضا کے تجلی سے بقی تو برین با تباب اشب شبنم بکشتہ است بہ نور  
 شمع چمن طلا کی کشتہ خاکستر شد است بہ طلا کے دوتی اشرفی کہ ہر دور و صورت و کشتہ ہا شد  
 و شہدائین در بہت اشرفی کہ شفت صداق دست غیب سے از سکہ ہر شان جلاز روق بہ قلم جلا کے  
 و دوتی گشت غیر بہ و اعظ قزوین سے قبل طاعت بنجوم طلا کی دوتی است بہ طلاق در پانچ سال  
 تا تب تراب بود بہ طلا کی رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شایع است و مہدیان معشوق نسبت  
 و نہد و عجب انکہ محسن تاثر کہ بہند نیامدہ رنگ معشوق را طلا کی بستہ و این غریب است آن رنگ طلا  
 خط مشکین خواہ بہ ہر جا کل جعفرے است باریحانت بہ طلا ساز کیسا گر طلا طرا سے شود و شوشہ زر  
 ازین بادہ خمس بہ طلا ساز را در خوش کسیر بس بہ طلا کا چیز بزرگ کی کار طلا کے نقش و نگار شش از  
 طلا کرد و ہشتہ چون خانہ طلا کا در شمشیر طلا کا راز عالم شمشیر دنیا کا محسن تاثر سے منزل مردان نقیش  
 عاریت عار کے خوش است بہ خانہ چون فانوس از میان طلا کا رے خوش است بہ طلابان  
 عرفی سے لباس صورت اگر دوز کوئی کم بینہ بہ کہ خرقہ خشم جامہ طلابان است بہ طلا دوز  
 چیزی کہ تبارا کے طلا دوتی ہشتہ با افتخار سے از رنگ در سوخت دل از دور جود و بدت بہ  
 نقش کرد تاج طلا دوز نیست بہ طلا کی بیکہ و رقبای طلا و فقرہ بسیار دوز را ظاہر و حجب  
 و کم شیوہ یا را پیشہ کرد بہ کہ کشتہ طلا کو باین رنگ زرد بہ طرا سے کھٹ دارم از پنجہ نیک  
 و رو بہ نہ ہر طلا کی ہے رنگ زرد بہ طلا کو باین با طلاح اطوار پنجہ بر اندام نالہ رقیق یا تو طلا و غلیظ  
 آنرا ضا و گویند و شہر اسطی بر الیہ ن داند و دن اطلاق کشتہ طرا سے کے عدا و اجل و در کردہ  
 کہ بر جہد زین می طلا کردہ اند بہ شرف سے تفاخر برین قبایلی بہ طلا کی برین طلا میکنی بہ  
 طلاق با شش را شہدائین از قیہ نکاح و با لفظ افتاد و دواون و دوزن و دوزن بوسن  
 مستعمل پسین و لفظ چھو کہ کشتہ سنج کا شنی سے و ترز کہ کشتہ رخصت و طلاق بہ باد و عقد  
 و دام توڑ صو سے ہوا بہ بار صلیان عقد با قدسی دساتے بستہ اند بہ دہرا بر کوشہ چاد طلا کی بستہ  
 و طلا رستگاری خوردہ ام بہ بلا سونہ یاری خوردہ ام بہ فوقی یزدی سے ہر انکہ کہ کیر  
 تمام فطرت من بہ ہنوز جہد کس را نہ دیدہ او طلاق بہ خواجہ شیراز سے از سستی در با شہا بہ  
 عہد شباب بہ رجعتہ میجو شتم لیکن طلاق افتادہ بود بہ طلا سے و قوسے جمعی از شکر کہ شہا ہا شک  
 در دوز و در دوز شکر بر اس کہ دوز سح کا شنی سے اول من سے باین دشت بہ خطر بہ کو سے  
 کہ بہر شکر سستی طلا یام بہ طرا یہ منکہ کہ انی کشتہ اللہ و باید و نہت کہ فارسیان جرن خواہند  
 کہ کمر غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند کہ انکلمہ ذات العین است آن عین را بجا بدل کشتہ



طغره در پله دو و قان خزان ۴۰ و در عضد و اش اصطلاح حکما رسیدن بطلب بدون آنکه لکن و طغ مسافت  
 ممتد و میان مطلب کرد شود و در این را محال میدانند حکیم سنائی در صفت اسب سه کمنه غرم تو گامی لکام  
 دل نهند ۴۰ بر پهن و شست تصور زنک میدانند ۴۰ و ز راه طغره جان کرد تناسع وجود ۴۰ و نشانند بسیلاب  
 برق جولانی به کسکه کمز و نشانش و نند جمع نور ۴۰ و جس مشترک آید پیاسه آسان ۴۰ و طفل بالک نوزاد  
 از آدمی و سایر حیوانات جمع و مفرد و مذکر و مونث در و یکسانست و زرد بعضی اطفال جمع و طفل مونث  
 و زبان طغریست از ولادت تا وقت بلوغ و عند بعضی تا وقت حرکت و نفوس گذارنی بعضی شروخ و لثاب  
 و تیم بله مادر بی زبان بسته زبان شیر یک شیر مست خاک نشین باز سکه کوشن بدخو بهانه جو  
 خود سر خود رسته شوخ بیباک زیرک نه سوار نو سوار نور فآر نو بپا آمد بکرنگان زبانان  
 از صفات است طفل شیر و طفل شیر خواره یعنی پس اضافه باندک که است بشده مرزا طاهر و حیدر و غیر  
 میدان نقش جهان اصفهان سه از این سر روان گشته و طفل شیر به از این سر جو بر گشته بر گشته بر به  
 طفل آله طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بران نگشته باشد و قبل شش روز از اهل زبان به تحقیق  
 پیوسته و بعضی گویند به نمینی سموع نیست اما طفل حال چنانچه گویند فدا نه طفل حال است خداوند  
 نمی طرح نیست رهنه سه آن کمان ابر و جو طفل آله بود از سر گشته چون کمان حلقه با صحنش با جاق بود  
 طفل کتب و طفل و بستان گنایه ز کسکه که سنج رتبه و قدر نه انداخته باشد طفل مشرب و طفل مزاج  
 م طالب حکیم سه بر طفل مزاجان جهان چون گذرد به اردو که بستان امل شیر ندارد ۴۰ صاحب سه  
 از طفل مشرب نیست که در کلام ناقصان به این میوای سه خام نمائند و لذید به طفل خرمین اکتاف خامانی  
 سه بر شکافه خاک مشبه مشرب به طفل خرمین نجا و راندازد به طفل نخس کن به از شراره میر خسر و  
 سه و دیدند قوس ویران روم به جو طفلان اش تباراج موم به طفل زران و طفل شیر زان  
 گنایه از شراب انگور و الیه هر سه سه دنیا زمی ناب تپی ماند و لب از حرف به خاموشی با مرثیه طفل  
 ز نیست به طفلان جمن نباتات نورسته سلیم سه طفلان جمن را جو شسر نیست بقائے ۴۰  
 و رباع خزانست که نژاد بهار است به طفل را از بستان بریدن و از شیر بریدن و از شیر باز کردن  
 و از شیر را گرفتن جدا کردن و از باز داشتن از شیر و از بازای سه فطام گویند بطور سه سه سه  
 نوبت بیدار نغمه و قنست به که طفل خواب از شیر فسانه و الیه م بانی سه جو زلف ابام شیر و  
 عهد تارش به عبادت و ایه کرد از شیر بازش به حکیم سه شیر و خزر ز تا بریدم طفل عادت را به  
 بحکم دایه مشرب بخون توبه خور دم به حکیم پر شدی وقت آن نوز نشد به که طفل طبع از شیر سوس  
 بریده شود به طفل و در زبان انداختن فرزند در زبان انداختن که باید رسم ولایت است خاتونی  
 که لبه غدار و خواهم که پسری از اقربا را بفرزند می گیر و بسرا در زبان کرده از دامن بر می آورد و در  
 اشاره است باینکه که یا از من زاده است پس عبارت مذکور یعنی پسری که از من باشد و حید سه





صاحب درینک کما و اقله کسد و طرف بهما منی دل حایه گوئند امرو طرف فله کس مرد طرف صبح  
صبح صادق طرف و این گوشه درین طرف شام و طرف صبح تعیین مراد تنگ سام مد اصا  
سراں مانش ررق درون ارجوان کسد و در هر گد و سود و طرف سام بغیر به حرف طرف با این  
است که یک کلمه حمد معنی و کما و اقله ماسه انا اسمیل کاسف معانی سے آدیجہ رلف منک  
نور حب در است و بهیر ع رکن طرہا و ارد و لیکن رلف مصرع رکن لغت حالی ارجا بیت  
اگر مصرعہ عمدہ سے نشت طرف لطف و بہت طرف کے انعم اری کسے سلطان علی رہے سے  
شہد طرف کے کھار لم و صاحبہ دم آرد زلالہ راجرا و و بهی سترده سے کسد  
حال خلعت اری رے رکن دل و بہا طرف کے و صد ہزار نوحی و طرف انعم و دوحس نہ شکست  
ذام مردے مارگیر حوں یعقوم در بعد و سارہ بہر بہت طرف نہ او شہر بہت و علا کطا طرہ  
اروسے طرف کے یادے و طرف بہا و میدا صاحب کسف الکت پو لخت نسمنی استاد مارگیر آرد  
و رنج گئے تیرا رگرے است طرف نور دن است و تطریق سے و سدی حایہ و رنج گیسو سوید و راہ  
و بہا کھن خیر و سون و بحکم بہر و نام و طرف نور و حوا ساں بہرام و طرف انعم و سید  
موسے بیاسے مراد و صاحبہ طرف و اطرار مع و فارسیان سے زلف و کامل سیر استعمال باید  
چو رے منی اول سے مکرو نش سید از شہساری و بهی کیں طرف و درم سیاہ است و ساقے  
گشت طرف خویس و کر تو رے ناکس و انوش و مرمرے سے آمد نہ بیان و درں بہ شکست  
مخرکہ نام ماوان و طرف بہ طرہ منی دوم سے کم دل ماہ بیت خاطر ارجا و طرف جو گردید  
مع رلف پیرسیان فرس است و طرہ شور و در صفات و بار نامی نقیض و او کہ کہ اسیم مع کردہ راد  
کد و طرف و سارہ ہم گوئند و درون لفظ و ستار یا میرا کجہ حان منی نو و یس حاکم شعر حال آرد و  
محل دال ہوم اس بہر مرہ حایہ عمدہ و اع حشریت و طاوس و اری کہ سے تو طرف و ارد و بہر اصا  
گوینا مراد و رادہ مراد و المعالی سے حایے کہ ترک ستر دم ادین بود و عطف لکہ طرف و ستار بہر مد  
خالص سے سرور و در و اگر حسن تو شاطہ صبح و طرف ارجا و بہر مد گوئند و ستار ترا و سر بہر حان  
و بسیم فالو سے است و طرف طار کہ سر حاکم کبھی نویسی و بہر الہی بہا سے بہر کل دلی کرا سوس  
حزن بہر شکست و طرف و رستہ مد لہ گوئند و ستار و صبح اری حوں کسہ دل شکست کس  
و علم کہ بیت و علامہ جو مقررے شیع طرف دار و ہار سے مراد طرف و ستار و ریں کنت کنہی  
کہ در حال سے ہر کسہ کسہ کسٹہا و حاکم سے ما و در امان سر مردوں حوں سے آرد و  
طرف و ستار و یجا مار کا کل میکند و و کل طرف نام شکست کسج دور دور بہ و ستانی و جہرے کہ سر  
ایوان سارہ و طرف و اوالی و اوان کر بریر گوید صبح اگر حقیقت عادت سے ریں حوں کردہ  
و در طرف و صبح بہار و عایہ عقد مردوں در نظر حوں بہ مرعای و عباس و بہت قمر ساہ عباس



آئینہ با و طرف شدن و ہرگز ترمیم از تو بر بیائیت قسم و خالص سے ز بس دامن ازین کلشن بزرگ غنچہ جہد  
رسانیدم بمہراج گریبان طرف دور من را و سالک یزدی سے یکہ ز دور طرف کلاہی نذیرہ ام و عید کے  
مکروہ ابرو کے ماسی نذیرہ ام و بمعنی وقت و نہ کام مجاز است چون طرف صبح و طرف شام و بمعنی  
فایده محمد قلعے میلے سے صراط عشق خطرناک میلے و تو زبون و ترا میسہ طرف زین و اطراف طرف است  
طرف بسن مقابل شدن سنجر کا شے سے کہ پیش راہ تو گیرد کہ طرف بر بند و چور سپاہ یعنی روان  
کنے کمران و فایده برداشتن لیکن اکثر بمعنی بصلہ ازاید و جہد سے جو شاخ بازو از باغ و ہر اہل تیر  
نہج شکستہ کے خود چہ طرف بر بستہ و طرف برداشتن مثلاً تاثیر سے باہل سخن نشین و طرف بردار چہ از کیسہ  
عمر نقد صرفے بردار و درو کہ نہ بر بندے سخن و بابتیخ زہانے سر حرفے بردار و طرف دار کنایہ از  
بادشاہ و حاکم و سرحد نشین و جاگیر دار و زمیندار طالب ملے سے صف در و دستار صف و دارت  
بلای شایان خور و طرف دارت و طرف دار جسم کنایہ از آفتاب و طرف دار نجم کنایہ از ماد شاد و حرکت  
و ستارہ میخ و خارجہ نظر سے جہان خسرو از رفعت آسمان و طرف دار جسم تو کے بیکمان و طرف  
ککھ و برق و مانند آن شکستن کنایہ از خم وادان گوشہ اینہا را طرف بسن از چرخے سرو ف است  
کنایہ از فایده برداشتن چہ طرف دور اصل بمعنی کلچہ بکرت و بسن آن ہو جب ز منت و آرایش و مجاز بمعنی  
ما خود استعمال کردہ اند و بمعنی طرف گرفتن از چرخے ہسم آمدہ علی قلعے بیک خراسانے سے در تہ  
سایہ زلفے نہ شستم ہرگز و بیج طرف نے دلم از طرف کلاہی گرفت و حکیم سے شور بختے حاصل دیا ز گوہر  
برورے است و از سخن بستے خبر این طرفی سخن پرور نہ بست و خواجہ شیراز سے کس بدور گشت طرف  
نہ بست از عافیت و بہ کہ بفروشد مستور بمشان شما و صائب سے از سلسلہ زلف کسی طرف  
نہ بستہ است و عمر بست کہ من ربط با بن سلسلہ دارم و سنجر کا شے سے کس از کین شاعر نہ بستہ است  
طرف و جہ لازم کہ با مانرعت شود و بعضی محققین وغیرہ کہ بمعنی نفی بستہ اند و صحت آن مال بستہ تو از  
ساطع بدون صلہ نیز بستہ طرف ابرو در جانب کسے داشتن و بلند کردن در محل تعظیم میباشد طالب  
آملی سے مریض عشق جواید اہل بالینش و کہ بلند تعظیم طرف ابروئی و طرف کے گرفتن دوسوے  
کسے گرفتن طرف کسی داشتن جانب داری و حمایت کردن خواجہ جمال الدین سلمان سے دوستی و ہمت  
طرف خاطر بود و مشب سز زلفت طرف دوش تو دارد و وقتست کہ تانبہ رخ از جانب نشن  
گیرند خلاصی طرف ابرو از آن عرنے سے کمزور ز انصاف تو دور مرکہ لاف و شاد کے  
طرف شادی و غم جانب غم را و طرف گرفتن بمعنی گوشہ گرفتن نیز آمدہ طرف شدن مقابل  
شدن صائب سے کار مردان نیست با نام و گردید طرف و دور نہستم از گریبان فلک کو تائب  
غنچہ سے ماہ انداخت سہر تا طرف روی نوشد و کاست از غیرت و پیشیم بابر کے نوشد و پیش  
نہرکان درازت کہ ہفت خواہ شد و چون تو بر محیط انفسے کہ طرف خواہ شد و طرف محبت

بیفتانی + عبد اللطیف خان تہا سے ار حار حار حق تھا پر بن مام + رحار طرح شند و لکیم  
 شیر دے سو رنگ و عالم کہ نفس رو تو بود + را طرح محنت را بن زان ادا جت + طرح و طرح  
 سے جو عرنے ما جبال آن صتم خوش مشرتے دارم + رحار طرح شند و لکیم  
 صحت ما طرح حوس سے سے سو سو طرح درو شے دارم + عشق او دہم طرح دگری  
 ادا دارم + طرح کون سو رنگ و لکیم و اول انوری سے در حای است جان از کم او کو کو + حاصل  
 ار عمر طرح کسد مانام + طرح وادن شک و ایضا و گردیدین و در حای کون علامی جامی و در اکرام  
 دوستہ ساس دولت قارہ انت کہ حکم اطمح وادہ ار آب رده مکدم وید یہ نفسی راست  
 کیم و در دم تارہ سو رفہ ہم آرم و می اول تا تیر سے کر کشن کہ آں سو بر کبر و حرام سہستان  
 محس طرح و دگر یوس + میج کاتے سے واد و محنت ہر دو جان ماتم وے + در و عشق طرح میا سیم  
 طرح کشن مطلوب در لون و صمد و نقاس میر سے و اس سے وصال ساہ می وقت عدد دیا +  
 ساس طرح کشن نظم آمار محنت + سالک تو می سے سالک یہ طرح کس عشق طلب علم +  
 این خان دول کہ میہ ہم اور راجیت + کلیم سے مکہ جودار سے می گردیدہ + آن ہی طرح  
 کس پور بانود + و سارہ کار طرہ سے امید سے کہ تو بر سپہی + ہوج کل طرح کس دستار است  
 طرح سو دشمن نقل سواست ملاحار را دیدہ مسل کار ساحت گوید لہ حارہ فلاہ کس طرح رو استہ  
 ارم سالک پر وے سے اصحاب عشق غیلے اید + کو در تارہ طرح حرم بر در و + طرح رو استہ کیا ر  
 نقش لے ثبات طرح سید وادن کہ را رسیدہ واکردن خالص سے مطلب بحر سکتن بازار ادا بیت +  
 حوان کہ طرح سید بہتاس وادہ اند + طرح قانونی نوعی ار تو کشن کہ حلو طاقو مسل تار قانون دار  
 و ہم پستہ ہند معد سے سالک سہ سہاں لہال لہر وہ میگویم + معان حوان تار دارم ار قاسط طرح  
 قانونی + طرح الفصح شکل و بہت و طور و طریقہ و لفظ نمودن در محنت دآ موصن مستقل کلم سے  
 جہت معنوی سہ حوالہ من را + اسوہ لفظی و لکیم طرح من را + طرح شنت ماتحریک و شیش عمر  
 نام بر سے خوش آب و ہوا ار ملک سے کہ طراں در سلطنت است محمد طے سلم سے مادہ اسلک و لم  
 کو سے اسلم + حوان ملک سے ہر ہوا ی طرح + طرف ماتحریک و اسلون کو ستہ و کار  
 حوان طرف کلاہ و طرف دستار و طرف رقع و طرف دہس و طرف نام و طرف ہم و حوان طرف  
 جمع کلم سے اگر مثل ہر امان بہا نے دلکسا واد + کو لہ کل حکمت تار مید طرف دستار ش +  
 و محمد ریح و اعط سے معوم در و سہ ہر سہ اند در دیوان خل + و در تر و سگ سے فہم لہ و حوان طرف  
 معاریبان معن سے مقال و ہم میہ و ہن مکتب حکوہد ایز کو ستہ تا تیر سے طرف محنت س  
 کی طرف افادہ روم + طے میث حارہ عمر لہ سے من + کو کاشن سے در ہر کہ دینی و  
 طرف محنت عوام + کو کو ہارہ کم کس کس وار سہ + ورا من واقف سے ماستہ دوست آید

مروب در صفتش تر پہلا یعنی سہ بار دآن عبارت از ہلیلہ و ہلیلہ و دہست میرمزے سے ہگز علت کین  
 تو دل صنعت شود بہ ناز طرافل سوسوش بودہ از حجاب بہ دے تواند کہ اطرافل مروب طرافل  
 بدون نمزہ اما طرافل بود پس طرافل متغیر تر پہلا یا ترے پہل ہشد نہ مروب و الد علم بحقیقت الحال  
 طرافل بفتح آواز صعب کہ برسپیل تو الے خیزد از شکستن چوب و استخوان و آواز مفرعہ و جوان نظامی  
 سے طرافتے کہ از مفرعہ خاستہ بہ برون رفت زین طاق ار استہ بہ دلولی سے نزل شیر و پلنگ  
 اید الکاہ طرافل بہ کہ بہشت تو براید ز کمان تو ترنگ بہ طرار و طرارہ بفتح و تشدید کیسہ بر دجلہ گر  
 علی خراسان سے مکر می توان کرد بطرار ہی چشمش بہ کرد لبر ما د لبر طرارہ نباشد بہ طرادت و طرایتہ  
 بفتح تازہ شدن و تازگے و بالفظ داوون و چکیدن مستعل صائب سے میچکہ گرچہ طرادت تو جون  
 سر و بہشت بہ تانے تشدید آغوش کشیدن دارے بہ کمال اسمیل سے حدایے داد و بلاک  
 زمانہ دیگر بار بہ طسرا دئی نہ باز از قیاس و شمار بہ بے طراوت پذیرد و خشک طراوت ناک  
 تازہ و سیراب ابو نصر نصیر ہے بہ خسانی سے تبا کر غبرے بازلف بار خسار گرائش بہ چہ سان دارے  
 طراوت ناک غبر را تو بر تاش بہ طرب با تخریک نشاط کردن و نشاط شدن و نشاط و نشاط  
 و بالفظ کردن متعل میرغری سے باد و دست بخراہ طرب کردن عشاق بہ خوشتر بود اکنون طرب کردن  
 گلزار بہ میر خسرو سے طرب کردن آنہر دو جہانگیر ہم گے در بزم دیکہ در دست بخیر بہ طرب سنج  
 و طرب خیر و طرب خانہ و طرب سہر و طرب کماہ و طرب آباد و طرب بینی ہم سید عمر نے  
 سے خوشتر از رنگای دلم بہ بطر کماہ و لبر انداز و بہ ملاطفا سے کوشش فی نفس بطرب کماہ غایت  
 مترفعان شنیدہ ز نے ای استخوان بہ در تعریف اہل میخانہ سے بیخانہ از شام تا صبح ہم بہ طرب سنج  
 ایجا جہا اہل حرم بہ طرح بفتح انداختن دام فوجیت و را یکمندہ و سیرہ دآن برکاتہ و ادعا  
 جمع افواج است تا میر فوجے کہ عظیم زور آورد بہد و برسد از کتب تواریخ معلوم شدہ و سند در  
 شیرین گذشت و سے صورت و بیکری از است و بالفظ نکاشتن و زدن و انکندن و دانداختن و  
 افشانہ و در بخین و کشیدن و کردن متعل ملاطفا سے بہار آنقدر بوستان طرح کرد بہ کہ نتوان  
 جوہام کل شرح کرد بہ کلیم سے در نظر شاخ گلے دارم کہ در ہر سہ زمین بہ رنگ میر بزم رنگ  
 طرح گلشن میکنم بہ طورے سے زبان گرچہ بس طرح مجلس شنید بہ ترتیب بزم تو ز نے ندید بہ  
 خون ارباب و خازن خبر بید اوریز بہ خاکہا کل کن بخون طرح بنائے و اوریز بہ در صحنہ شوخ صیادان  
 معراج طرح ناز انداختہ بہ دام الفت در رہ صید نیاز انداختہ بہ عرفی سے اے بطبع مانع کون  
 از بہر بران حدوث بہ طرح رنگ آمیزے از فضل قرآن انداختہ بہ طالب ہلے سے در سیدہ طرح  
 خلوت زارش کندہ ایم بہ و زرش نیاز در رہ نارش کندہ ایم بہ طرح خورشید رخت تازہ بر لوح  
 وجود بہ چہرہ بر داز چہان بر سر ایجا برفت بہ ہے خوش نشب کہ بر سر کونیش بہ طرح اہد و فغان



دروغی والد هر وی خطاب به باوے تا سکن حلقی و دوانے ۛ طبل صاخ انسی و جانے چطبل حل  
 و طبل کوچ آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بر بند طبل بازگشت است که روزانه چون دو فوج  
 با هم جنگ میکردند وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه میروند انجمنی از قصه هر معلوم است  
 بلکه آنجا دیده شده و شکیکه سنگار اندازان بر سنگار جانوران بے میروند و جانور در آب باشد یا بر کنار  
 آب طبل میزند و از آن جانور بر پرواز میاید در آن وقت باز و غیره اگر سر میدهند طبل و پسین طبل و پس  
 طبل ماتم که در عا شورا و ماتمها ے دیگر میزند و گنا یا زوم و پسین نیز میتوان گفت طبل مخفی اصطلاح لوطیان  
 مقعد طبل حیدر راز ے فراوان ے علیه الرحمة و شرح این بیت انوری ے تیغ تو تیغ حیدر عرب ے ۛ  
 کو س تو طبل حیدر راز ے ۛ آورده که حیدر شخصی بوده از دیار ری که همیشه لاف شجاعت زد می باز بر  
 اثبات این دعوی ے طبل بر داشته از شهر بیرون رفتی که چکل شیر میروم و اگر حیانا شیر ے بلکه رو با  
 ویدی طبل از دوش فرو گرفت و آن طبل را با طبل شکم نو خن در آورد چون از نو خن این دو طبل  
 سوال کردند جواب داد که نو خن طبل بواسطه است که شیر ترسد و نو خن طبل شکم علت است که  
 نیز می ترسم آن ے طبل رسو ے زون و طبل رسو از دن گنا یا ز رسو ے خود را استکار اسامین صاب  
 ے رز ے از یو انجمنها ے نظر باز است ۛ طبل رسو از دن و شیوه بنیان دیدن ۛ طبل باز بر  
 خود میزند گنا یا ز است که حرف بوج میگوید و کسے گوش نمیکند طبلش دریده شد گنا یا ز است که رازش  
 بر ملاقا و در سو اکت طبل زون و طبل فرو کو فن بنی طبل نو خن رخنه دانش ے شد بیمار و ابرو دگر  
 سر انجام کل است ۛ طبل شاد ے زن که فتح تو بر نام کل است ۛ سدی ے حسن تو بر جا که کل عشق  
 فرو گرفت ۛ بابک براد که غارت دل و دین است ۛ طبل خجک و طبل جدال و طبل سیکه و طبل سکندر  
 هر که ام معروف جلال اسیر ے شکوه و حدش روز ے که ز طبل سلیمان ے ۛ دل مور ے طبع و  
 اضطراب بچرید شد ۛ هر صد ے میکی کوشش از ته من ے بر است ۛ شوکت آواز ے طبل سکندر ۛ پنج  
 نیست ۛ آسمان روز ے که از خورشید طبل خجک زد ۛ صلح کل ے به امان دل با خجک زد ۛ صائب  
 ے مهر خوش ے که مر ابرو دین زدند ۛ آواز ے اش ۛ طبل سکندر برابر است ۛ ظهور ے ے مر آواره  
 نختی که نیست پندار ے ۛ زود است با رفیق این دیار طبل جدال ۛ طبل بزرین بن و بر اسپ بن م عبد الله  
 ۛ تفس ے به بستند بزرین زر طبل باز ۛ پی ے شایه از ان کین کرده ساز ۛ زلالی جوان لاری ے به  
 بر کلگون اشک بیدلان طبل حیات ۛ زلفندار ے سیه بر طبل جان انداخته ۛ طبل باز طبل ے شد  
 میر کشان و فرود لان با سبب دازند و ترکان هم اکثر دارند چون باز را بر مرغان ے ے مردند و اوال بران  
 طبل میزند و از آن آواز مرغان ے ے پرند پس باز ے که رازان ے سنگار میکند و فرط صبحرا ے که ترک  
 من سنگار انداز میکند و دل قالب تپی گردیده طبل باز ے گرد و طبلک آدین شیخ نظامی شیرین خسرو  
 ے در این الماح کو کرد ے کلان تیز ۛ ز طبل زهره کرد ے طبلک آوین ۛ طبل خفس طبل ے که در شب ۛ

[illegible]



[illegible]



کہ ہر گہت طاس گلابی سپرد کہ دوران شکست بد طاس بن طاسینا صومجی تخلص در ترقی یافتہ  
 ردو سے ہر اطراف آن قصر کے متین نشستہ چون مردم طاس بن بد طاس باز در ولایت طاق  
 کہ از زیر خرقہ طاس ہا بر اندوگا ہی طاس را در سوا اقلندہ بر سر چوب بگیرند از عالم شیدہ باز در بختا عجیب  
 و غریب دیگر ترکند از عالم بہان مٹی بند وستان عربی سے اباس خضر پوشیدہ طاس باز سے کرد  
 ز بچکان شعبہ دہشتان برگس بد ویدہ ز کشتہ جو کردیم منکامہ ساز بد بگویم حربے ہم از طاس باز  
 جو ز و جہج از چرخ آن در بار با ہمین حال گردیدہ چون آسیا بد در مجمع التماثل محل و مکار طاعت فرما  
 بر دن طاعات جمع و با لفظ لیکن بدرون و کردن شامل اول در سیاست لیکن گذشت خواجہ شیراز سے  
 سچے نابروہ درین راہ بجائے رہے بد فرد اگر مطلق طاعت اسناد و بر بہ طاعت گاہ مبد و برستن  
 گاہ ہفتے سے ایسے و طاعت بزرگن بد طاعت گم محرم سازکن بد نظامی سے یکی دیگرین برافرختہ  
 بد بچہ و طاعت شمس خستہ بد طاعت پیشہ و طاعت و ربوا و بچے عربی سے بہت بہت طاعت  
 دوران را کردم بد در اولین قدم سباب خلد و عور و قصور بد طاق خلد حفت و طاق کہ در خانہا کند  
 و چیز دوران نہند در قوی سے دیوان خانہ و کتبا ہی کہ نوعیت از پوشیدہ نیلے شیخ شیراز سے بدرون آمد و طاق  
 دستار خویش بد با کرام و لطیفش فرستاد پیش بد و بیضے بھنے طلسان پوشیدہ اند و غلب کہ کیا بیست  
 بلکہ مرتب تاست چون کیا دو و تا مصرع اول این بیت جنین سے برون آمد از طاق و دستار خویش بد  
 ایک برون آمد از دیوان خانہ و منبہ شکستہ از صفات اوست و با لفظ لیکن در دن و کشیدن و نمودن نشد  
 و رفتان و بھنے پہلے فیضی سے بر کر سے دل کشیدہ طاق سے بد چون منظر آسمان روا سے بد  
 سلمان سے شے کہ بانی کیوان ز طاق ایوانش بد فزایا کہ خوش طاق و گیرد بد نظامی سے ہر بزرگ  
 را و در کم ز پر بد زلم طاق خستہ بر پشت شیر بد سلیم سے نقش بر دشن بل روز فرا سے بستم  
 بر سر خانہ ویران شدہ طاقی بستم بد صائب سے طاق ابرو سے تر تاست ہمار قصا بد رو سخن  
 از قبلہ اسلام برگزیدہ ماند بد و مرتب تا چون کیا دو و تا و نہاد و بکیس طالب اعلی سے در ہوا سے  
 محلے میں ہم بیابا نے شدم بد چون کھم بیچارہ مخون تحت طاق افتادہ بود بد خواجہ شیراز سے نقش  
 سے بستم کہ گرم گوشہ زان چشم ست بد طاقت و صبر از غم ابرو خوش طاق افتادہ بود بد ملاطرت سے  
 اگر نمہ سنجے کند و عراق سے شود صبر بل نشا و طاق بد با فرقان سے جفت غم درد و جند با شتم  
 چون طاقت طاق گشت رقیم بد میزد اصائب سے چشم دارم کہ مرا از دو جهان طاق کند بد طاق  
 مردانہ ابرو سے دلار ایسے کیسے بد و رشید سے بھنی کشادہ و باز کردہ نیز آ و ردہ با ستنا و این بیت  
 اوحدی سے جامہ ظلمت عدم بدرید بد مست برو ویدہ سینه طاق بد لیکن در بعض نسخ سینه طاق  
 بخودہ پیش از طاق واقع شدہ بد برین تقدیر تمام لفظ سینه طاق حال شد از قافلہ الداعی علم  
 بالاصواب طاق شکستن معروف مرزا بیدل سے سباب امروز دست از مریج سے شستہ میگوید

[illegible]

از رنگ نیت و رتبه قیله بیک و گریه در نظر دلی هر یک چه باک و بچرخ صفتی نه نهایی  
و هر مرا و صیقل داده مثله با الصا و المجر ضایع تا و از کار رفته و با لفظ شدن و کد  
ستل سلیم و مکر دست تو ای بوا اوس قدح گردد و هزار مرتبه ضایع شد اتاس مرا و شیخ شیراز  
س مکن عمر ضایع به تحصیل مال و که بسم نزع گوهر نباشد سفال و خاص وجه یعنی مالصا من جد وجه یعنی  
مال هم آمده اثر و خبر حجاب آید روی ترا و نوریت حسن ز اخلاص من و جوی زحمت بهتر نیست و خبر حجاب  
دار ضرب که در اینجا ز و فقره را سکه زنده و بفار یی درم سراسر نیز گویند محمد طاهر نصیر آبادی در خطبه مذکره  
خود نوشته الحق نقودی که گرده سخنوار از حجاب نه طبعیت گردد و او ای نموده اند تا آخر خرابی بشکله طهر  
و تاب کوره دل در عیار گیر پیغم و بیار چیره زرین که در و ضرب نیست و ضرب با شمع زدن شمشیر  
و جوگان و گرز و مانند آن بیا فغانی و نیاید کس غبارم بگر بوزان سر عالم و ز دست نوجوانی  
جو گانی که من دارم و عرنی و هر اضریت گرز تو در آید بصمیر و در بدن باشد و از سایه او عظم مریم  
ضرب اصول و اصول زدن دستک و انگشتک و مانند آن شیخ شیراز و بدو ستمی که ز دست تو ضربت  
شمشیر و جان موافق طبع آیدم که ضرب اصول و ضرب الفتح نوعی از نوایش کوسن نقاره که در  
دقت فتح نوازند و گویا شاد و یانه هاست و درین از کلام طغرا و اهل زبان به تحقیق پیوسته ضرب الفتح  
چیزی که با و مثل زنده عرنی و در مقامی که کند روی کنایه بعد و ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل  
ضرب با تحریک زبان و با لفظ برخاستن و افتادن و در اشتن مبتدل و اله هر وی و چو تاع ساز  
کار یی همه دیار یابم و ز سدا اگر چه نفهم یکس ضرر ندارم و میر حسن و بلوی و چشم تو شکسته داند  
بصید و دل نه که جان را ضرر یی او فاد و صایب و نازی خوردن با شور و غریه بر خیزد و نه نه  
صحبتی با ضرر یی بر خیزد و ضرورت و ضرورت و محتاج شدن بخیر یی فغا سیمان بخشنه ناگزیر است  
کنند ضرور و خد فو فغانی و خفت آن و بعضی خفت ضروری گمان برده اند یعنی ناگزیر و با لفظ  
بودن و در بدن و ضرورت یعنی با ضرورت مستل محمد علی راع و مجلس نوجوانان که بیک ضرور آمد  
حرارت دارد این بخون تابشیری ضرور آمد و مولانا تاجور بهای جامی و میکشید با غم خوب میداند با  
هر که عاشق شد ضرورت با غم خواب کشید و ظهور یی و بیایه با غم کاخ احتشاش و ضرورت  
که کشای رنزد بان گوی و اثر و از لطف توام بر چه ضرورت هیاست و خیر یی که منی اموز  
ندارم غم فرد است و با فغانی و گاهی در دشمن و گاهی با غم درست و عمری چنین حکم ضرورت  
سو ختم و ضروری با صلا اهل ایران متوسل و طهارتخانه و جایی ضرور فار یی نه دستا است  
دس ضعیف نالی عاجز نالی تاثیر و نشد مشق میسر و اخیالی ما و اثر جو خامه ندارد ضعیف نالی و  
مضات نگاه جای که امی در دیش داله هر وی و هر که نیست که این پیش ندان یی سپردند  
نقش یا غرض غدا که بخند و لان کن و صان خاص و ضایعی بر نویسه و دودن بخند و ضایعی که وی



باز آن که شمعها این عمل میکنند و عمل اول صورت بازیه و در بند هر دو و عمل ثانیه را در آن زبان  
خواهند رساند آن در لفظ شب بازی گذشت و اله هر دو که گنجد و سکو آن یکس از خود بنیان چشم  
اگر آینه که در خود صورت بازیه مدقیق سلیم به هر چه در دل بر تواند از دهنوریه میکند و اگر عتی بگری  
آینه صورت باز نیست و صایب به حسن نیس هر که دارد در چشم نیست و چشم من چون خانه  
آینه صورت باز نیست و صورت نشین و صورت و جسم و اله هر دو که عشق را در عالم اجسام بخون ام کرد  
حسن و صورت نشین که دست و سلی ساخته و صورت نویسی نقل نویسی علامه علی از در آینه  
مشهور محس که در ادای نقش نقش میگرد و در آخر جاد و احوال او را محوطا بر نصیر آید نوشته به واکوس  
نقش خلب را بست اگر در دل چه شد و این صورت نویسی به سواد آن که گنجد صورت احوال  
مقدی از عالم محس که برای انبات دعوی به دست نقاش میرساند تا نیر به انجا که جلوه نور رخ بر آینه  
رنگ از خدا صورت احوال به برد و صورت خوان انکه در بازار انشسته صورت های ملائکه دینیه آدم  
و سواد ایشان در روز قیامت با جسم از عذاب و ثواب بر دم باز گوید و باید و از هر یک چیز به بگرد و قی  
او حدی در تذکره خود در احوال علی صورت خوان نوشته که علی صورت خوان صورتی غرض مردی زبان او  
بود در میدان صفای آن که موطن او است مرکز گبری گردید و صورت خوانی نمودی و فنون این امور را نجات  
خوب دانسته و در آب یار و بد و مو استگنا از دشمنیه ام صورت مانی تصویر کشیده مانی تا نیر به  
بزرگ صورت مانی که پایا شود و نکرد خواری دشمن ز خواب بیدارش و صوتی یک کس از طایفه صفیه  
حاضیه را به صلاح صفیه ندید آن ایشان را گویند از جهت انکه ایشان چون در پیش زاده بودند  
اصطلاح نه گور را بحال درشته متفقدان و ندید آن اگر چه امر امیا خند نظر به است سلامت صوتی  
بخواند تا نیر به بختیت نباشد جاره و بخوری عشق و جوان صوتی که خلاص آب دست از شاه  
میگیرد و صوتی مشرب م صوفی موی ملاطفا در تعریف بر بنان به کد حق صوفی گری  
او با یک چشم بیند نباه و گدا به صوت با فتح حله بر دین و کبر کردن و با لفظ سنگین مشعل نوریه  
به آنچه بکک او که خجرازان با جرات و از در کس بکک صوت خجرت به مع الحها  
صها با فتح شراب و با لفظ زدن میخوردن خالص به در باغ چون باد تو صها ز دیم ما  
مکرا جو بنه بر سرینا ز دیم ما **مع الشحانی صید** با فتح سفا کردن و با لفظ کردن و دن  
در کفن مد کردن و سر دادن و بمل و نیم بمل بخون طبعه و ریمده دل باخته خام رهای دشمن  
از صفات اوست خواجہ شیراز به بلطف و خلق تو انکه و صید اهل نظر به شیخ شیراز به جوهر گوشه  
نیریناز افغانی و امید است ناگه که صید ی زنی به صایب به چشم او بید و زلف را کرد اسیر  
صید به دام گرفتن نه صید است و دوزین بیت مرزا طاهر و حیدر باشد تا توان از جوهر جرح  
بروایی که صید از لاغری و رخانه قصاب می ماند و مستفا و مشهود که فارسیان صید را بنویس



میں لفظ راہنہ کی مذکور تفسیر فرمودہ قصہ اور نوشتہ دہمین منہی است وین مہبت ملا سا اک شیر دیکھ سے گہم نم سجد  
 تو مار سجد ہم بر میان بہ عشق تر سا بچہ خوار ہم کہ منتقام کند بہ صفت بافتیخ را بضم حرف ریشہ بالفظ کردن  
 مستقل سے حدیث عشق ز حافظ شونہ زور و اعط بہ از جہ صفت بسیار در عبارت کرد بہ صفت گریشہ و  
 والہ ہر دیکھ سے نشان صفت میں و صفت فکر کہ در یک گاہ بہ از رہان جیسے کہ ماز و جنبہ خوار ساختہ بہ صفت  
 با تحریک مبت اصناف جمع و از نشان است کہ عمدہ التوہیف بدون کثرہ توجیہ نیز مستقل بنیو و عبد اللطیف خان  
 تنہا سے زرشک کھو خط صنف مند و زاد من بہ خزان زکب بہا گلشن کشمیر میریزد بہ صنف کز تکر صنف خانہ  
 و صنف کہہ تیکہ محمد اسحق شوکت سے از جوش کفر من شدہ کنان صنف کہہ بہ از لیکہ اجماد فسر زہ میکنم  
 نظامی سے من ویر سین صنف خوانم بہ صنف غائبہ باغ ارم خوانم بہ صنف خرام و صنف بر قامت و صنف بر قد  
 از استہار محبوب است خواجہ شیراز سے جذبان بود کرشمہ زار سپہ قدان بہ کاید بکلو ہسر و صنف خرام ما بہ  
 سے شاینے سے ز دل خویش نگر بہ کارت بہا مکان صنف خرام نیت بہ و بھنے را و بھبت این لفظ تامل  
 است جہ کہ صنف خرام ندارد و لیکہ صنف غلام موجبہ بنیاد صائب سے میلند از طوق ثریہ حلقہ نام سدر  
 از صنف بر قامت ان بر جا بلایہ نام او بہ ز جلوہ ای صنف بر قدان زراہ مرو بہ نگاہ داد کہ دل کن بے نگاہ مرو بہ  
 مع الحوا و صوت بافتیخ آواز اصوات جمع و دلکش و پسندیز صفات اوست و بالفظ تراویدن و در  
 و کشیدن مستقل ہیں و لفظ گلریزیایہ سے از از زمان کہ حافظ رسید صوت حبیب بہ تقایہ سینہ  
 شو قسم ہنوز بر ز صد است بہ ظہوری سے تراویدہ صوت ہزار از دو تار بہ صوت بستن علی خراسانی  
 سے دھان نواؤخت بہرغان بہاریہ بہ ہر صوت کہ مرغ دل من فصل خزان بست بہ صوت مسدس  
 علی خراسانی سے درار بعین عشق توستان شوق را بہ گامی سماع صوت مسدس غنیمت است بہ ای  
 شیخ شہر جہ نشینے درار بعین یہ سے خوش کن کہ صوت مسدس غنیمت است بہ صواب حسین شہر فی  
 سے صواب است باوشدن سولگل بہ اگر چند گوید یہ سے صواب بہ صورت با بضم نقش و بیکر صوب جمع  
 و بھنے چہرہ و عکس مجاز است بر نبات سے بنیاد جہ صواب از گوہر بہ معنی دلبر سے صورت تو بہ نشین  
 سے رود ز جلوہ نیخت عدویہ دین از خود بہ جان منشا بہ از آب صورت دیوار بہ تا طہر سے خودہ  
 ہیچکہ حورشید تابان خشم بر صورت بہ زرویش از جہ تیرہا نیچے خوبکان رفتہ بہ حسرت سے عزم پدم  
 صورت زخم زدست و دیگران تانا جہ صورت دست داد بہ و موزون و مطبوع و زیبا از صفات ادب لفظ  
 کشیدن و زدن و ساختن و کردن و برداشتن و پذیرفتن و گزفتن و بستن و دادن و درنہن و نشین  
 مستقل قبول سے جہود بہ اردوان ترا گفت ہائے کشیدن کمان تو صورت نثار و بہ فایضا بہری سے  
 سواد ویدہ من صورت نقش نگین دار و بہ ز بس فشرودہ ام جہم انکس او و ترکان را بہ والہ ہر دیکھ سے  
 از بایں نگام جہ بر سے معنی رفتن بہ از زلفت بار و جہ و بی صورت جس را بہ نیچے سے تہ از صورت کوان  
 خیال آن بر بردار بہ معبر کہ از ازل عفا خاتمہ سور بہ صائب سے نقش سے تو را فیہ جان نمود ست

[illegible]



انتم به روزگسست سلامت را و عاقلتم به کلیم به زغره نفس مطلب خست افکاره کلیم به صلای سیر گل  
باغبان سبک ای به صلاح بانقح نیکو کاری به و با لفظ اندیشیدن و یافتن مستحل و برقیاس صلاح و دوست  
تا شیر به ریت به نبرم دشمن باغیراده غوری به یک بود شاه خوبان اینها صلاح دولت به صلاح کار  
به دن انصافه زاهد و متقی خواجسته سیراز به صلاح کار کجا و من خراب کجا به به بین تفاوت راه کجا است  
ما کجا به صلاح سمرقند به مولوی حبیب الله خان در ساله کریم الا غلط نوشته که صلاح سمرقند به  
غلط عوام است و صحیح صلابه سمرقند به زیراکه اهل سمرقند خوش طبعی و جوانمردی به شهرت دارند و  
براند که طعام صلابی عام میوه منهد فلیف که طعام بسیار داشته باشد و خان آرزو میفرماید صلاح سمرقندی  
طلب بر سر می که از ته دل نباشد یعنی صلاح دروغ لیکن از شعر السیری لایحی که صلاح گفتن یعنی صلاح  
زودن استعمال کرده معلوم میشود که آنهم صحیح باشد و چون به ساتی باز گرم میخانه را در باز کرد جام به  
می بر گفت گرفت و گفت رندان بر صلاح به چه مار قافیه اغزل بر فلاح و بجای است بر سبادت به  
مرد سبب زخمدان زره که حاصل نیت به بخیر صلابه سمرقند از زخمدان به صلابه و صلاوه با لفظ صحیح  
سنگ بین و در بجای اهر سنگ زیرین که بران آسبایه چنانکه تر سنگ زیرین و در نیت الله  
صلایه شیکه که بدست گیرند و بران دارو بسایند مسیح کاسی به از غصه جزد خرو و جودم گرد شده  
است به بازو به عیش نیت حریف صلابه ام به صلصال ظهور به و صفت سب به رسد  
محرز بس لطافت جسم به نام روحایان نه صلصال به صلغ ملاطفره به حد گفت پیغمبر به  
کن به تیغ به که دشمن خود بر تن خود صلغ به صلغ باضم اشته و با لفظ کردن و دادن آوردن افادون  
مستحل ملاوچی به صفای رو عرقا ک یا رانازم به که صلح داده بهیم آفتاب دشمن را به صلاب  
به شنبه و آدینه را با هم که خواجده داد صلح به می علاج حیمه ایام تو است کرد به صلاب از طبع باین تازه  
غزال صلح کن به اول جرش به است گلستان ترا به حافظ شیراز به شکر آید که میان من و او صلح فاد  
حوریان قص کنان ساغر شکرانه زد به میر میو به هر که صلح آورد با تو صلح بخش بر دمید به تیره  
گرد و بکران کس که بکار آورد به صلح ظهور به از شهبان دیده اند جایزه به صنها خورده اند  
از ایمان به صلوات بوزن نجات درود به جمع صلوة دفارسیان بسکون استحال نمایند مثل ظلمات  
و حید به صلوات شد ختم انقیل و قال به با تقسیم کوتاه شد آن جدال به خالص به تفسیر بر حد که  
بگوشت رسد ز غیب به صلوة بر محمد و آل محمد است به بر تفسیر به بد نشا به به بر صبح  
که خورشید سرازاب برآرد به صلوات فرستد بحال فرخ آباد به سالک ایزدی به یه سلام  
صحن نه صلوات چراغ صبح و شام بلبل و پروانه است به محمد سید اشرف به چون بخود خور و بخورند  
بر جا بگذرد به صلوات همچون باد شاه از شمشیر به مع الهی هم به هم خالص و خیر به  
داستان که بدان تو اطمینان است و شدت پردی در می و دوست خشک بالا تم مرغ و مرد خالص



دیدم گل تازه چند دسته به برگندی از گیاه بسته به گنجم چه بود گیاه نابجریه تا در صفت گل نشیند او نیز  
 حکیم زلای سے زابر و عشوه بخش را در صفت جنگ به کمائی شد سیه بے بر سر جنگ به خواجہ جمال الدین  
 سلمان سے در صفت رزم ہر کجا خواستہ آئین کلمہ به خود و کلاہ سرکشان بافتہ اسم مجری به آثار حیات  
 صفت اعدا اور وارہم به چون تاب شعاع تر سیہ تارگان را حسین ثنائی سے صورت نہ بہت  
 طفل مراد کہ نبدہ وار به بر استمان تو صفت لڑشکنہ به طہوری سے اعجاز عشق نہ صفت طاقت  
 درست کرد به از یک کشمیر نرگس جاوید شکست به صایب سے صفت دربار صفت محشر کہ بیکشتہ  
 از خط سبز آن صفت فرغانہ بگرد رفت به کعبہ و خون غزالان بخود داغ لاله است به صفت فرغانہ  
 عزیز کہ برسم خورده است به در نقیاس صفت شکن صفت شکوفہ بالفہم و صفت زہنی و صفت در  
 و صفت آرای معروف انوری سے زبید بدحت تو کہ گویم لہد زبان به تاج الکوک صفت صفا در  
 روزگار به حکیم سدی سے فلاوید و رشک افتاد تو فت به از ان چلو ان حلقہ صفت شکوفہ صفت  
 نعال و صفت ماچان بحم فارسی جایی کہ گفتہ ہار اور ان گذشتہ باندرون در آیند و بین مجاز است  
 کہ مشہور شدہ و کا حقیقہ گشتہ و مینے ترکیبے آن جایک بوسہ و اون چرا کہ مرکب است از اج یعنی بوسہ  
 دان کہ کلمہ نسبت است سنجہ کاشی سے ایے فوق صخ قمر حلال تر الشبب به ایے صدر و عرش  
 با صفت قدرت صفت نعال به مطیعی صفت ہانی سے با تائید نیشسان عیشم کم نگر به کہ رہ لہد در صفت نعال  
 یے آید به صفا با بفتح پاک و بنفش شدن و بالفظ کردن و آوردن و داشتن و در آن و در رفتن و باریدن  
 و جکین و تراویدن متعل ایسیر لاسی سے کاش نشو خ حفا پیشہ و فایے بکند به با من بدل و آرام  
 صفا یے بکند به عریے سے بار ابدہ و مادہ ساز مجلس عیش به کہ شمع صومہ نفس خود صفا کرد است  
 خاجہ شیراز سے انکہ بحرم بر خید و رفت از بر با به بارش آری خدا را کہ صفا یے بکیم به رسیدن  
 فصل و سرین بخیر و خوبی باد به بنفشہ شاد و شاد آمدن صفا آورد به دیشے سے ساکن گلشن شدم تا صفت  
 کردم سینه را به وادام از خاکستر گلشن صفا آئید را به صایب سے لہد خون جگر دل را صفا وادام نہ انستم  
 کہ چنان آئید روشن شد بر دشمن گریے اند به چرا ابدل من صفا یے ندارد به اگر در دشت بلایے  
 ندارد به قاسم مشہدی سے شوم گر خاک رہ در گردن رویے توان دیدن به زلس آب و ظم بہ  
 رخسار یے صفا دارد به صفا زدن مراد و خوش باز دزدن نیز زاری سے دانش سے دینی برانش  
 گل چون صبا بایزدن به سیر جہان گلستان را صفا بایزدن به صفا زدن بہ سلب کردن  
 و رلودن آن را سند در زودین گذشت صفا خیری و صفا کاری تم بہت بر آئید و صفت دیگر کتاب  
 جزئی کہ تر نہت صفا کاری دل به طور یے سے شکر نیز سیاحت لب سہم به صفا خربے موج  
 غنیمت مفہم به صغیرہ تیغ سحر و شینے صغیرہ کاذب خاقانی سے شد گہر نہ گہر صغیرہ سحر بہت  
 کہ اندر گاہ حلقہ در خواب به صغیرہ نمسی و صغیرہ قری کہ در تعویذ یے باشد درود صغیرہ شینے بل نمست



استاد فکر به جو بلبل برود صد دهن خواند می به بر سر و بالا گل افشان می به صد اور شرفنامه و موی  
 آواز یک که گنبد و چاه و کوه و مانند آن باز و بد و فارسیان یعنی مطلق آواز با لفظ دادن و باز دادن  
 و بلند کردن و بلند ساختن و بالا گرفتن و گرفتن و نشستن و بلند کردن و برخواستن و بر داشتن و بر عیدین  
 و زدن استحال نماید میر خسرو به گوش بی ماه میمون جب را که باز به زبان صد اکو کوس شادی که  
 گنبد گردان زده به مخلص کاشی به بلبل برین وصال گل و باغ نمیت به باز تاب رخت از مجلس  
 صدای ناشت به شد فردن ناله و افغان من از خجست سیاه به سرمد حرفیت که گویند صد میگردد  
 طالب آبی به چه موسم است که ز ناله میکند بلبل به صدای قهقهه در صحن باغ می بید به جان ز حسن تو  
 از خجست بزم زنده ز خوش به که هر چه می بشکند صداند به فرز ایدیل به موی چینه شده چشم  
 زنگت طالع به که ضعیفی تو ام که صد ابر دارم به صدقت کیش اندک بطریق راستی به صد صداع  
 با لقم دروسر با قر کاشی به صد اعم مید نما صبح فارم میکند به گوهر خدا زین خانه در دهر بر دیر  
 صد رگه مسنگاه درویش دله هر یک و ز غریبه به مموره نشین تنگدستی به پسند نه صد رگه گاه بستی  
 صدت بسته دهان از صفات زمان آبی نمک ان گوش از شبیهات دوست شای به زرد دم ار  
 آوازه بگوش صدت به شود جو قلب جس باعث فغان گوهر به مرز ایدیل به قابلیت لبکه دست  
 آمده بیان صدت به شور در بحر فکند است نمک ان صدت به صدت گون ساغر بیاله بلور صدت  
 رنگ بیاله رنگ و بچین کاسه رنگ که نقاشان دارند اول مشهور است و دوم تاثیر به بینا به  
 حسن رنگین تزیی به عجا ز را به کاسه رنگ است ساغر عشق صورت ساز را به صدت زانو کاس  
 زانو میان ناصری به لبکه خوا می در یک تفکر دم به سر نهان شد به گوهر در صدت زانو به  
 صد هزار بیدق کو اکب خاشای به شای و کمال است مطلق به دارند صد هزار بیدق به صدقت  
 میثوم با تحریک و اظهار فوقانی به آنچه بر ویش داده شود در راه خدا و بجزای یعنی قربان و فدای است  
 میرنجات به من نه ام که تلافی کنم ناز ترا به صدقت میثوم و در سرت میگردم به صدقه با لقم  
 یکینوت بهد بیکر کوفتن و اسیب رسانیدن و با لفظ زدن و خوردن و شکستن و افتادن مستعمل میر خسرو  
 به در غضبش صدقه به عالم زند به مشرق و مغرب همه بر هم زند به ملاطفا به شبنم که در صحن طوفان  
 شط به باهی چنین تر زبان گشت لظ به که شد زین ملاطمت صدقه خوار به نیای جواز میان بر کنار  
 بهر حاجی به ای نو می که خجرت صدقه سفح جوان شکست به ویکه نوشیه که جا کرات ملک  
 صفت خان گرفت به ملایو سیغ جربا و قانی به نه موجه است در یک زرف گاه ملاطمت به فاده  
 صدقه آن تیغ در میانش و زود به مع الرار الهمله صراحی خونی معروف و تباریکه صراحی  
 گویند مرکب است از صراح یعنی شراب خالص و یک نسبت با ما خود از سر بسین مبله که در سبک ر صلی  
 بهمان معنیت پس حای حلی در اصل به یوز باشد بهر تقدیر غریب است که از این مرکب میسوزان کنند



۱. کند چو جلوه گر یے قامت تو در گلشن به سر و صحبت فریے چنان بار شود به نعمت خان عایے به  
 ۲. من رنگ کل فراخ تو یے آفتاب طبع به صحبت نشد برابر به بنیم چه میشود به ره یی نباشد پوریے به چشم مفید  
 ۳. استنایست بشکل به صحبت به پیمانہ کمتر براید به ره یی نباشد پوریے زلفت دل و بیکان یار در شکم به صحبت  
 ۴. من و او هر از چنین نشست به مرزا صایب به شیشه بانگ قدح به محبت بکزنک شد به یکے توانم  
 ۵. صحبت ما تو در خواب گرفت به صحبت ما در نمی گیرد بکامل مشربان به بهر نفس چون بجد من کف ساحل کشم  
 ۶. به چنین صحبت کردن با بنیم سخن به صحبت موثر است و طبیعت دراز دست به صایب با بل صومعه صحبت  
 ۷. چه میکنے به لسانی به بودم در کج تنهایے بر دل اسیر به تانہ بنداریے که یے در دانه صحبت کرده ام  
 ۸. طالب یے به پاک این طرافت میتوان شد به خوش طبعانہ با من کرد صحبت به در دیش داله بر دیے  
 ۹. به دوش بایر برفت اهل زمان به صحبتی کرد ما بزرگی جمع به در حق او گویم اما باد به سر پروانه دیگرین شمع  
 ۱۰. دور و زمره حال بمنی جماع کردن شهرت دارد و هر چند زعم عوام است و بالفظ داشتن و افتادون داشتن  
 ۱۱. و گدشتن مستعلیے در عالم خیال تریا را کرده ایم به صحبت اگر بار شود کار کرده ایم به خواجہ شیرازے  
 ۱۲. صحبت عافیت گز به خوش فادایے دل به جانب عشق غریز است فرد گدازش به صایب به  
 ۱۳. شب که صحبت بجدت نزلت تو گدشت به هر که بزفاست ز جاسلہ بر بار فاست به در دیش داله  
 ۱۴. هر دیے به صبح و دهم هر دو را قلم سخن در کارند به گویا عطف قدرت صحبت و گاهی بحس به میر خسروے  
 ۱۵. گفتار صحبت از اغیار بگسل به گل خدان من از خار بگسل به قاسم مشہدیے به شیشه عنت من  
 ۱۶. ساغیے میکرد و به کنبے باب بگون تو صحبت دارم به دمنے مجلس هنگامه گفتگو و بر خاش مجاز است  
 ۱۷. رخنے به چشم من گستاخ بین و آن خویے نازک ز دورنخ به تا نکاهم لطف افتاد صحبتانده است  
 ۱۸. حاجے محمد خان قدیے به جای می ساتی اگر خون جگر میہ او به آثران بر سر پیمانہ به صحبت می بود  
 ۱۹. بر سر پیمانہ غم بزرگ این صحبت نبود به بود غم بهم پیش ازین الما بین لذت نبود به طالب ایستے به  
 ۲۰. چه گو یے تو که ندانم دلا که بیکه دکاه به میان کوشش بیان بر سر تو صحبت هست و بالفظ بر شدن  
 ۲۱. اگر بمنی سنگامه گیرند اراده جنگ خواهد بود و اگر بمنی اتفاق گیرند هم درست میشود و در مجلسی که چهره  
 ۲۲. بر از دخت او سلیم به صحبت میان طبل پروانه پرند است به صحبت یساول شخصے شد که عصا  
 ۲۳. نفه یا جفا و عصب است در محافل استاده میباشد و این نسبت ایرتہا میان معتبر تر و سرداران  
 ۲۴. میر نوزک گویند که در مجلسی که بار تو صحبت یساول است به مهر نیز توبه تیر قافل است به شاهان  
 ۲۵. سند را بر نوزک شہ قسم میباشد اول و دوم و سوم و هر کدام بجای خود میر است اما رتبہ اولین بالاتر  
 ۲۶. صحبت یساول با لہ آن در روز دیوان عام صاحب شوق و میر تمام بین میر نوزک اول میباشد صحبت پشیدہ  
 ۲۷. صحبت تمام شد و مردم از طافہ تا نیرے کوشه گیر یے با حضور دل عجایب و دلی است به داند و ام  
 ۲۸. با کن صحبت پشیدہ را به صحبتی هم صحبت رسند آن در افویے چریے شدن که شت صحبت با کسر

[illegible]



بروی + جو صبح درین کن راست گوی + در ویش دالم هر یک سے شبے زلفت بسوی بحر که دیده او بهشت  
برو صبح تخت در بای + دارم لب ناشده ساخته کین را + چون صبح عین نفس باز پس را به سزا  
صایب سے دل آگاه بر صبح خفتن یہ برو غیرت کہ دارد در بساط عسمر امید دم دیگر به پند از گوش  
برون کن کہ بنا گوش سیفہ + دم صبحیت کہ صبح دوم آن کفن است + از صبح دل باشد حاصله در ویش را  
نمان غزن تر بنیو و صبح صدقت کشیش را + مانشانے نظر سے بر مرگ و دم صبح دوم جامه دریده + ہم رو سے  
خرائیدہ دم سو کے بریدہ + مرزا علاطی طبا و روح صاحبقران ثانی نے شایعہاں بانداہ غازی سے  
سے فروغ چہہ صاحبقرانیت + گواہ صبح اول صبح نمانیت + باقر کاشانی سے گردی جو صبح یکم کردی  
نشان + ہمہ اش دود و شان سو کے نشان + اثر سے انجمن ہر و عدل کہ جو صبح دوم + متوالی از  
نفسش جدید گل صدق و صفا + بایے زر سے جلالہ عباسی از چہ رو + باید مرا بزم نو صبح بنگفت  
خواجہ حال الدین سلمان سے برخلاف صدق ہر گرد رہو است دم کہ زد + کا دلشان دم جو صبح آخرین  
سود انکرو + بہ بین کہ با ہمہ حسن نقاجہ کوتاہ است + بقای سے صبح دوم را کہ برودہ در + مولانا  
جامی سے جو صبح راستین از صدق دم زد + صبح قیامت و صبح محشر و صبح حشر و صبح خزا و صبح رستخیز  
بہنے ملا قاسم شہید سے تا صبح رستخیز خواہ بشیم او + بد از غم کہ زیادہ سحر شود + صایب سے نفسی  
کز جگر سوخته اید بیرون + تا دم صبح جزا گرم بود بار بار کش + صبح قیامتش بود پرودہ خواب در نظر + ہر کہ  
نخواب بیند ان نگرش فتنہ را یہ را + صبح محرم کتاب از صبح عاشورا تا غیر سے آنرا کہ بجز تو سیر است  
عجب نیت + صبح محرم بود از شب عیدش + صبح وطن صایب سے دل دران لعل نذر و غم ہیکہ  
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد + از دورت جو شام غریبان گرفتہ ایم + از در کشادہ رود  
جو صبح وطن در + صبح دم و صبح دامن و صبح گاہ و صبح گاہان بنی مثل باد و باد اوان دیار دیار از گلی  
سے درآمد در سودم صبح گاہان + جو چشم سرمہ او دمضان + کمال اسماعیل سے میان صبح ان آفتاب  
زرد نمود + پسمن جو بویا + اور دستان نگرش + خواجہ شیراز سے صبحم باد صبا اگل نوفا سے گفت +  
ناز کم کن کہ درین باغ سے جو تو شکفت + نظابی سے ستارہ و جلونہ بود صبح گاہ + جہان بود جو صبح  
باشد بگاہ + نور سے بگاہ صبح دامن جو نیم باد شمال + ہمیر سا نذر اوج بوی غیر تر + صبح  
و صبح رو سے و صبح عارض و صبح چہر و صبح جبین از اسما کے محبوب است حسن تاثیر سے تا کے آن صبح جبین  
زبان ممکن لب تاثیر + خندہ از دور بہان من چہ روزند + صایب سے صبح رحمت از شد دیدہ + ام  
انجم نشان + آفتاب سے میشود نگرش ز تہاب نظر + تہور سے سے در کشادہ شام شد مشک سے  
سیرت کردم + ساتی صبح رو سے + میر خسرو سے رو سے نمود صبح بسم خدا + ساتی صبح رو سے  
صبح ضمیر و صبح دل کنایہ از با کہ رون روشندل فغان سے گفتن سے صبح لکڑہ گرم ہر + از سر  
انک ز من سکھ رخ بر تاب + صبح ملاز تہور سے سے برو شہر با نیش شام میں ان در صبح ملاز سے



صاحب سخن و صاحب خرد و مانند آن خواجہ نظامی صاحب خبر و صاحب خبر و شاه پیکر شمسیدہ و او را  
تکلم تا نزد پادشاه روم پیکر بر معیران تنگ شد مرز بوم صاحب قران کسے کہ انعام سقوط نطقه  
یا وقت تولد او قران عظیم سعیدین باشد ملاطرت سے دادہ بصاحب قران نگرش شہلا قلم تا کند شش اور  
نیان نشو و نما تسلیم صاحب مردہ کسکون با وضو نیم نفرینے است کہ بیشتر در لبت غضب یکا و در گویند  
بنے مالک مردہ وحید سے ہر کہ میرزا غم او قسمت من میشود دارم گریا من اینجہا ہے صاحب مردہ را  
متر فطرت سے در طسم زندگی کے تاکے توان بودن کسیر و سر من و اکید این جان صاحب مردہ را  
صاحب دیوان صدر سند و معرفت حال تھا دیوان گویند اثر سے صاحب دیوان علی ابن بطایہ  
کہ هست و خلق عالم از ہمیش اسم عظم بزبان صاحب انصاف وزیر نویسنده صاحبی نوعی از تہن  
لطیف و نویسنہ از انکس قبول سے بندہ بد پرچ بگویند چون لبث العتب صاحبے زین روگر گویا  
را خواہم دوست و حسن تاثیر و رحمت انکس در صاحبش لطافت جان و قد کجش از علما ان  
و سببیکے نامندہ چنانم کہ بعد ازین و تنگ آیدم کہ جامہ تن صاحبے کتم صاحب نواز جناب خیر المذقین  
میفرایند کیسے کہ اور صاحبش نواز تہ و براختہ باشد و من صبیح یا انکہ او صاحب خود را دلدار سے  
و دلہ ہی میگردہ باشد یا انکہ یاد او در دکان نام صاحب خود معرفت و مداح او بود خواجہ نظامی سے بستند  
خوب صاحب نواز و پرستش کنان بر دندہ رانما و صا و کردن بر خیر کے اصطلاح مرزا ان و فرست  
کوار باب دول بر کاغذ ہے مطالب کہ از نظر سکیزد بر ہے منظور دشتن آن صادمی نویسنہ بر بصیرت  
از عالم صم کہ در آخر بعض بر اتہاد طو امیر و بر و انجات و مانند آن نویسنہ و همچنین خبریرا کہ انتخاب کردہ باشند  
بر ان صادمی نویسنہ است او سے نگرش بار کالم جہ نظر ا کہ کرد و منی متحجج بر سر من صا و کند و صادق  
نفس راست گویند شیراز ہے چنین گفت در ویش صادق نفس و ندیم ز تو بحث برگشتہ کس ہے  
صاف بر خبر لطیف و پاکیزہ صافی مثلہ و یعنی شراب صاف مجاز است تاثیر سے کے از بر جلوه کلمین  
ز جہ بیرون رود عاشق و از ان صافی کہ بلبل مست شد کل و بر سوار و چہ غمور سے در ویش مشیر  
جگر صافی و نہارد و در انک شفا فی و و جامہ کہ جگ و شراب و امثال آن بدان بیالاند پیرید  
سے عار ضیہ و نظر آرد و ام زیاد و کیسے کہ عبا و خشن از صافی و در نتیجہ اند و صاف طیت  
و صاف طیت و صاف طبع و صاف ضمیر و صاف دل و صافی ضمیر و صافی دل بر کدام معرفت  
بیرزا صایب سے قسمت رنگی از آئینہ روشن نشو و رفقا یے کہ من از صافی ضمیر ان دارم و  
صاف کجش شتاب تمام رفتن گویند از نجا صاف کجش نظام دست عیب سے از دل سکینہ  
مستخ او کجش صاف و موج بر از چین اردوی در با کجش و مع الکیا التاری صافی با و شرفی  
کہ از نجا صافی با و کجش سیان و متی مطلق با و استمال نسند و ہذا اطلاق آن را بد خزان  
شدہ غنی سے دور ہے کہ کل زبانغ ببارتہ برو صافی و بلبل یا دودہ سہ شیانہ را و وزیر کا یہ از



پاس دارم کہ میری گراہی شیشہ پر سنگ صایب زبرد وادہ موس شد خلاص کہ شکت بر سر  
 باز شیشہ را پھر گریشادی تلخ مکر و صایب آسمان شیشہ خود شکند بر سر پاشینہ بر کشیدن  
 مراد وینا بر کشیدن ہر دو یک کرجی و ستاق تخلص ہے یہ سب کی جام ہے شیشہ بر سر میکشم  
 بھی دماغ لالہ خون از شیشہ بر سر میکشم صایب سے تنکڑے کی گرد و حریف آسمان پاشینہ زبرد  
 بر کشیدن سنگت پاشینہ جیدن شیشہ شکتن شیشہ افاد و شیشہ بر سر خوردن بر یکدگر  
 خوردن معروف محمد قیاسیلم سے گریسے بر لباط عشرت مانگد و پاشینہ ہر یکدگر چون موج دریا خورد  
 صایب سے باہر جائے گذارم شترے در خاک بست پاشینہ آسمان گویا کہ بر سر خوردہ  
 است طالب آئے پاشینہ ہے و شب تہا شکستم پاشینہ شکتن دل اجاب شکستم  
 مرزا بدیع سبر وایر کے شیشہا چید است بر طاق و دم دست امید ہر قدر سنگے زوید کے تاش  
 ہے شود ہر ارادت خان واضح رستم پاشینہ خانہ و جیدم پیش او ہر الوان زجاج پر گئی فکر  
 یک قطار پاشینہ بر کشیدن عواص است کہ خواص وقت غوطہ زدن در دریا بر آئے حفظ صورت  
 و پاس دم از تندی و تلخی آب شور خیرے از شیشہ ساختہ بر سر میکشد بعد از ان غوطہ نیرند سلیم  
 چون تنکڑ خان کجا من ہے ز ساغر میکشم ہر جو غواص کھر جو شیشہ بر سر میکشم پاشینہ سے جام ساغر  
 کے من غم پشہ بر سر میکشم ہر جو غواص کھر جو شیشہ بر سر میکشم ملاحظہ ہے جو غواص از شیشہ  
 بر سر کشم ہر تو اغم و در عیش و در کشم پاشینہ دگر شکتن بقدر ساقن شیشہ را بند زدن و بند  
 کردن چون کردن صادق دست غیب سے شویے کہ زند شیشہ دہا را بند ہر سوز زرخم ہر شیشہ  
 سبند ز وند یہ شیشہ قلیان دگر دیکھا دل شکستہ را بند ہر شیطان کہہ و شیطان سار  
 ہر جا چے خاک بر باد آتش در جگر گدازین ہر نجین جرات ناید نفس شیطان سار من ہوا  
 ہر دیکھے شیطان کد با عواص درن ہر دیکھا با جو نفس ملین ہر خط بر سر جرم سلف نہ ہوا مان عثم  
 کہف نہ ہر شیطان شدن و کردن نہایہ از محکم شدن و کردن ملاحظہ ہے کہ سبک طبع من از ہر عیش  
 محسب است کہ ہر بنوم ہر وس زانہ شیطانی ہر فوٹے زویدے ہر عروس فلک کرم چہرہ  
 بنامہ خواب ہر جبریل عقل را در خطہ شیطانی نے گد ہر حکیم شفا ی سے خاطر من کہ ہر بطن و عینی زاید  
 جیت ہر شد کہ ہر فلک و شیطانی ہر سیم نوعی از ہر ہی فلوس و ارکہ از ہر بال و دال ہر گوینہ محمد قیاسی  
 میلے سے عکس دست درم افشان تو در بحر قاد ہر رخت چون شاخ شکوفہ درم از ہر ہی شیم ہر شیطانی  
 بیایے مجہول سفرہ طعام و بالفظ کشیدن مستعل و بخنے صورت قاہا یہ طعام مجاز است سلیم  
 سے کس سر نے رنگ مصور دیدہ است ہر طاق خانہ آتش زوہ شیطانی کشیدہ است ہر عینی  
 افغانس اسراف کردہ کہ صورت قاہا یہ طعام ہر طاق خانہ کشیدہ است شیعون بیایے  
 مجہول نوحہ سے آواز نام و بخنے نالہ و فریاد مجاز است ہر شیعون ز بحر و شیعون چراغ و شیعون بلبل

[illegible]



[illegible]



درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد و در نسخه مخلص دیوانه حکم کرد و قلهای جنگی لقمه قبول سه  
 سامی دین محمد حیدر خیر کشاست به قلمه بشرع متین را شیر حاجی مرتضی است پنهان تا نرسد حسین  
 حسن موله نیازستان بخش به بکیر اول ازین قلمه شیر حاجی را به شیر برفت و شیر برنی و شیر برنی  
 صورت شیریه که اطفال از برفت در راهها سازند و از دیدن این اسبان هم خوردند این رسم است  
 در شهر که سر و سر دواج دارد و چنانکه از اهل کابل و غیره تحقیق پیوسته ملاطفتی است چه غنیمت آن  
 بر دلان را زین شکر فی به نوا ترسد بنگ از شیر برنی به اشرف است تا اسد بر اسبان هم شیر  
 بر فین گشته است به کرده زور برفت و اجرام علوی شیر کار به بریه کرام روح به گزود  
 زهره زاهد به که همیشه از تشنه فرزند شیر برنی را به ملائک به سر خیمه به شراب زدن کار  
 عقل نیست به عقل است شیر برفت و شیر است آفتاب به شیر فلوس صورت شیریه که در  
 یکطرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر دین در صفایان شیر از رایج است نوید شیر ازیه  
 سه آوردن نزد بست آسان شود به خواسته بروی هر فلوی شیریه به شیریه که صورت  
 شیریه که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند و خلعت است که او پهلوان بود یا نه  
 به خیر گویند نبود که پهلوان عقیق به بر سر بیتون بنگ شیر سنگش به شیر طما صورت شیریه  
 که از طلا سازند قبول به پیش من از گریه چنان بود بیدار تر به در زمین نه مردم خوار اگر شیر طما  
 شیر نند و شیر کبچین صورت شیریه که از بشم دند سازند بر خسرو به شمش که نه برخت تکیه بود  
 شیر نند و پشچین بود به مولوی منو به شیر پشچین از بریه که گنند به بوسلم لقب احمد گنند  
 شیر جوض صورت شیریه که بر مجری جوض سازند تا آب از دالش بریزد و سلیم به چون به شش  
 بگذرد و بخیر در باد نهنگ به از دمان آوردان گردد و شیر عرض اب به خواجه جلال الدین سلمان  
 به شیر کردون به شمش که بر خوارت بگذرد به از صفای شیر حضرت اش ای دوروان به شیر طما  
 نجات آینه که قلندران بر سر دوال کردند و از عالم چپ رس و آن اکثر صورت شیر بود و این  
 از اهل زبان به تحقیق پیوسته و حیدر نیکنده هرگز برون از دین به سگ نفس را شیر قلاب من  
 شیر داغ جامه پیش باشتین که تاه کنده البران و تقسیم درنده و تان جامه باشد که انرا بریه  
 گویند و آنرا دلاوران به پوشند شیر گس عکبوت که شکار گس کند شیر سگ خواجه نظامی به  
 گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد به مردوران غنیم که بکار به خورد به شیر اندام نمایه از جوان  
 فراخ سینه نازک میان خاچی پهلوانان و کشته گران میباشند میرنجات به باز دلی برده زن  
 بر فین با تیریه به شیر اندام تیر نوج کشته گریه به محمد قیاس سلیم به کدام دل که نند صید  
 ابن سیه شجانه به قحان زنده و غزالان شیر اندامش به شیر بخشک مرغیت که شکار کنی کند  
 در درو مجاز است شیر معلق نام فتنه از کشته که چون حریف را بنید از دغ و غنیمت که شستن بن

[illegible]

خانہا یہ دوستان از ہم جدا شد عشاق را لب طبع از بوسه سست است به از بس دامن تنگ تو شیرین  
بہانہ است بہ ہر دم ہزار بوسہ طلب گنگو کی بہ دو میکند ز لب شیرین بہانہ اش بہ صاحب  
سے ز نغمہ تو شکر زار شد جهان بہ گفتار حق خامہ شیرین زبان تست بہ شیرین تہی کہ مرارہ  
دل زد است بہ از موم مہر بدین انگین زد است بہ ناز خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را  
کہ از دستگیر ہا حرف گرد آن دین گرد بہ ناز اینہ زنگ یاد میدان بہ ہنگم نشود طوطی شیرین  
گفتار بہ در غم کہان من گوئیہ میر بہ مرگ را بر بندہ شیرین میکنی بہ چون طبع شیرین شدت در جان  
رنا جا سے اکی عزیز بہ ہم نگوں پیش سخن ہم پیش دین باید شدن بہ دیدہ آخر کہ چون میزند دنیا در دم  
اکہ خواہ چند ناچارش نگوں باید شدن بہ اثر سے در نظر احسن سے خوش دارد یار را بہ تجلس در  
عشق چون فراو شیرین کار غیت بہ ملاطفت در قسمیہ بہ بان این لکاک شیرین صبر بہ کہ خوش  
شکر رخت در جوی شیر بہ و در توفیق نیشکر سے رسد گر بان شیر شیرین خرام بہ نذر دودگر کا سینہ  
تلخ کام بہ وہ زبان دوبادام شیرین نگاہ بہ تقاضا سے فتنہ صد دستکاہ بہ و در رخت خود سے  
بین شوری انجنت با من سے بہ کہ شیرین نیایم چشم کیے بہ کلیم سے کا کلیم شدہ انجا گل سے  
بر جا کہ در با شیرین شامل افتد بہ فطرت سے شیرین حرکات تست از بس عود نازت بہ ز ہور  
عل میکند آنو سے میان را بہ خواہ شیراز سے شکر شکر شکرانہ بر نشان حافظ بہ کہ نگاری کش  
شیرین حرکت دادند بہ شیخ شیراز سے یک گفت زین نوع شیرین نفس بہ درین شہر شدنی شام  
بس بہ میر خسرو سے من آن سرچشمہ شیرین گو ارم بہ کہ آب زندگانی نام دارم بہ شیرین جو آرم  
چہ خبر دار از جهان بہ مسکین کیے کہ بندش از دور دجان دہ بہ کہے کرد ام شیرین شد شمارش  
ہمیشہ تلخ باشد روزگار مشش بہ ظہور سے وہ چہ خونہا در دل شیرین سوالان میکنند بہ تا جواب  
تلخ از بہا سے شکر خاد نہ بہ میر حسن دہلوی سے قد چون نیشکرش را استکان بہ رونق شیرین  
قبایے میدہ بہ آصف خان جعفر سے صنم رازان نجالت دیگران شنب بہ شکر خذہ شیرین  
نشد لب بہ سید سے عرفی سے اگر نہ مصدر ذات بود چگونہ قضا بہ لبش ز زفر مہ کن فکان  
شود شیرین بہ شیرین بافت نام قاشی لطیف طوری در دنیا بازار در ترفیت ہزار آو ردہ کہ شیرین  
بافت لعل نوحطان متاعیت مہر و کسا و بر دشتہ شیر دسین کنایہ از اساز و مخالفت عیدہ لولی  
سے چگونہ مشتری را از خواست بہ سعادت بر دم شیر سے سینہ کو دسینج بکسرین مہلہ و فتح سے  
تاز سے و از خفا سے تجمہ رنگ شیرین کار سے کہے کہ کار سے خوب از دستش براید و ایضا خاد  
مرزا صایب سے نے ناید تلخی بار ام آخر خوش را بہ اگر جہ شیرین کار اورا در شکر بہان کند  
و بہرین قیاس شیرین سے کار بگوئید سے کوہن در بیتون چون تہنہ سربالا کرد بہ کار چون  
شیرین فتنہ خود کار سرامی شود بہ بیتون بر کوہن خواب فراغت تلخ کرد بہ زرد سے

[illegible]

سیرخت مرا شیر خام خوردن کنایه از غفلت کردن و بیخود خوردن طور است که اگر چه شیر خام  
خورد است آدمی من بخت ام به گرم خون بود است دایه دوده شیر دیگریم به شیر بریده شیر اثر شده  
اثره زن به تیغ کس را که نیست مایه درست به که خود بخود شود و اجزای او بریده به شیر به شیر  
بریدن بخیر کنایه از باز گرفتن طفل را از شیر مادر و بخیر کس دیگر و اگر گدازیدن اثره آخر عمر شد  
دوره طفلی که برید به مادر و دیگر خون دل عاشق شیر نش به شیر شدن موسی کنایه از سپید شدن  
موسی که عبارت از ایام پیریست مرزا صاحب به تاپا به بزرگ گذار کس ز عهد خاک به  
موسیت اگر چه شیر شود شیر خواره به شیر مایه خان آرزو میفرماید دندان مایه است که بشکل شیر باشد  
و این از اهل زبان به تحقیق چوسته شیر مال نوسه از مان شیر در قرابه نقاف بوزن خراب نوسه  
از کله و آن نیل یل بسفید است سلیم به در هوایتو جاکما دارد به جامه شیر در قرابه صبح به شیر زن  
چو بکس که بدن دونه را زنده تا مسکه جدا شود شیر دان به ال چیز است مثل که و که کوسفند را در بالا  
شکسته میباشند و غیر شکسته است و آن را یکجا بزبان برانگشت و مصالح و برنج کرده میفرود شدند  
و معروف نه چسبه گویند که از آن شیر بسته میشود محمد قلی سلیم به دایه در کوه که به افش به  
شیر دان دوده جاکستانش به میرزا طاهر و حیدر در تعریف کله ز به چو با او شسته است عاشق  
نخوان به بختیه و در پوست چون شیر دان به میرنجات به ترسم که شیر دان بخودش برده در شود  
دین را ز سر بر جام سحر شود به شیر دان بر کشن از بعضی ثقات شبده شده که چون کس کس  
نزع دارد و گوید برود اگر نه شیر دان بر میگردانم در تصویر کنایه از دار و نه او بخین باشد و آن  
عبارت از تغذیه و شکسته است پس شیر دان بر کشن لازم این باشد میرحی شیر از س به بر سر خوان  
چو جلوه گر گردد به شیر دان طعام برگردد به شیر مست بره فریه در طلاق آن بر غیر بره من حیث  
است نه حیث الاستمال مرزا صاحب به ربط ما با داغ عالم سوز عشق اموذ رفیت به سالما  
شده این سمنه شیر مست انش است به وحید به ز طفلی از لب نشوخ بوس شیر می آمد به  
نخورد مباد اما شیر مست از بوسه او کشتم به شیر و شکر بودن و شیر شکر بر آمدن کنایه از غایت  
اختلاط طور کس به در شکایت سیم از غمت شور به زهر او با کام شیر و شکر است به عاشقانه  
نظر به کجا به سر سوالم لب جواب کنایه به شکر بوسه که شیر و شکر بر آمده است به عاقل که در  
به و تشنگی و شکر شیر و شکر است به چون زعفران خزان و بهارم برابر است به شیر و شکر  
تماشای ارضی راه راه سلیم در تحلیله به غیز کس که دارد میمان راه کند شیر و شکر سار غار از  
شیره انور شراب میرنرسه به تا در لب شیرین تواند ال کله کرد به بر کف بر غیر شیره انور  
ندارد به شیر به چاشنی که از قند و نبات و با دام به دام نه میرنرسه به یافت حضرت از لطف  
او عداوت کام جان به حسن را از م که خدا از شیر به با دام رحمت به و با صلاح الطایفه که از زهر

[illegible]

[illegible]









زهر طفت لبش و نمها سے مقاری بہ ششودن و ششیدن بوسدن و اطلاق آن بر بوی شایع است  
 و بر غیران محل تامل چنانچہ لفظ نسیم باہوادرین شورشید محمد عرنے سے کہ ششود نسیم ہو کہ حسیم او بہ  
 بر نثر نو بہار نجوم آورد علی اس و یوسفی را در صحت لغت اول الکناست و آن از قلت تبع بود  
 بہ صحت دلم را سپہر صایب و نگہداشت بہ ششود بوسے این کباب وجود بہ بطورے سے  
 نافہ چین طرہ کشت دلم بہ بوسے دولت رخ و ششود مشب بہ بنای قافیہ غزل بر بود و نمود است  
 ششود زندن قلم را ترک کردن قلم را ششود گرفتار و تاجان و صبح سے مافصل کل جدا کنم از فصل و نعل  
 ششود نیز نم قلم نوک خارا بہ مع الواء و ششود و ششود زود بود و مجهول طرار و بیباک  
 فردوس سے درادہ دستاودہ ششود روئے بہ سرور نہاد و در پیش روئے بہ ششود چشم و ششود دیدہ  
 کنایہ از بجا و بشیرم ششود زبان کنایہ از کستانہ گوئے ششود طبع و ششود طبیعت کنایہ از تیز طبع  
 طالب است سے شیرین سخن کہ ششود طبیعت قد بلاست بہ ششود طبعان رند را مذاق بہ دست  
 بہت حجاب بے نمک است بہ ششود تراز و نعل زیرا کہ سنگ کم در تراز و دارد طعنا سے چشمیت از  
 کشمکش سہرہ دلم را خون کرد بہ حبس قلبہ آن ششود تراز و کفتم بہ ششود اطلاق آن در ششاید ذات  
 انحرکہ بہتہ و بالفاظ رغبت و کشیدن مستحل صائب سے ششود نجات از محراب بیباک کشیدہ بہ  
 از سراب خشک ناز آب بیباک کشیدہ بہ مرزا بیدل سے تبسم بہ کجایک سخن زبان لعل تر بر زد بہ  
 ز اغوش رگ کل ششودے موج کمریزو بہ ششودے کہ از عالم عشرت کہ مرزا بیدل سے کستانہ  
 نگویم کہ انگوشہ چشم است بہ گویم کہ ششودے کہ ہشا ہناز است بہ شور بود و مجهول آشوب  
 و شوخ و ملاحظہ دیکھنی چیز طبع و دیکھن و بچہ نفس و شوم نیز آمدہ و بالفاظ زندن و افکندن و انداختن  
 و برخاستن و افتادن و بر آوردن و بردادن و کردن و چکیدن مستحل مخلص کاشنے سے جلوه آن  
 سہرہ قامت تا دلم را گردون بہ چاک اشک از دیدہ ام شور قیامت بچکہ بہ شوکت سے  
 بیاد آن لب شیرین پس از مرگ بہ نمک شد خالم از بس شور کردم بہ صائب سے از بستہ دہان  
 جہان شور بر آورد بہ از صبح شکر خندہ دہانے کہ تو دارے بہ مای کہ ز بر تو بجان شور و انداخت  
 پیش خست از مالہ مکر سپر انداخت بہ کونوا بخی کہ در تر جہان شور افکند بہ چہ شور از سر  
 میناے ماور افکند بہ دانش سے تابرون از پردہ درخشش سخن افتادہ است بہ شور و شور و میا  
 انجمن افتادہ است بہ وحشی سے از سر در در من در بزم ادا افتاد شور بہ تے زرد من بایک  
 فغان از عود خاست بہ زلالی سے خداوندے کہ شور سرفت در کشور مازو بہ صلاحی فیض دعاء  
 خاص را بر خوان نیازد بہ و مخفی ماند کہ نکند دن خود محاورہ مقرر است در شیخ اہارین بجا  
 آن نیز استعمال فرمودہ اند سے مینود از نفس زخم جگر مازہ بہ از نمک ان قیامت بدلم شور زدند  
 و جد سے جو موج بگر و تربت من اہا ولد بہ سرم شد خاک دار سر شور سودا بر می خرد بہ

[illegible]

رشته + بات شکر برین خوشه + سلیم سے الفت حق سوخته نور قلم شمع + نزدیک بودن ز غمت  
 و مہم شمع + نغمے سے چراغ حسن اور روشن شود در انجمن + و در آن انگشت شمع ارشدم میگرد لکن +  
 قطرات سے پر پرواز در دشت طرب ریک روان گردد + و عروس شمع کرد و روح فانوس نشیند + نغم کنوری  
 شرباب سحر کا شمع شمع کا نور سے عالم شہرتے دارد و سہ + گز میں کس رآست برسد شمع انور سے  
 بر است + شمع بزرگ شمع ساز دشمنای و شمع ایگه شمع ہارا بسازد شمع رده و کشته و در آن کشته  
 و خاموش بنی و قیل شمع خاموش مثل اتش خاموش است کہ شعله نداشته باشد میرزا صاحب سے  
 بخور عشق دل را زنده کن پسند از غفلت + کہ شمع رده در بالین جواب زندگے باشد + تعجب نیست  
 مگر پروانہ در بیرون در سوز و + کہ شمع کشته روشن در شمعستان تو میگرد + صحبت منورہ را نادیدن  
 و بدین بہ است + شمع کہ از دامن نا شمع شمع در آن کشته را + شمع زیر دامن شمع زیر بوش شمع لین  
 شمع نزار و شمع اتم و شمع محراب و شمع سیما معروف مرزا صاحب سے ہزار بار فردن شمع سیما کرد  
 غبار خاطر من آفتاب تابان را + از فروغ عاریت پاک است و حدیث نام + زردی رخسارہ من  
 شمع محراب نیست + و در دیار عشق کس دل نمی سوزد کس + از شب گرم است ای شمع بالین خستہ را + پرواز  
 پرده پوشے در دوان عشق رها تر + شمع زیر دامن از گریبان و در مخیر + آسمان صاحب عبت  
 خم در خم من کرده است + من نہ از شمع کہ بہان زیر سر بوش شمع کنند + عبد از ارق فضا سے سا بہبود  
 چون شمع فرار بکیان + سو قلم و بر تو ما مخطیے روشن کرد + ملاقات شمع شمع سے + جنین کر شمع حسن  
 تو عشق افروخت جانم را + شمع نزار خوشی سے + استخوانم را + شمع رخن مقہرست + تانیر سے شمع  
 منور تر تا دیدہ ز کس از قلم + شمع میرز کہ بر بالین بیاورد + و صاحب ترجمہ مجالس الفنون احوال  
 در و شب علی شمع آوردہ کہ پر شمع شمع زیر سے بود و کا طرا خطاب لباس سے جہر سے کہ سے  
 سازے از جام ملی + نمی آید نور شمع سالون کل + سینے صاحب پرایع الصالح سے سوخت دل از  
 غم شمع و بجان بگو شمع + شمع شمع کہ با دهن خود میجو شمع + نعمت خان سے کا ندہ پیش شمع  
 سے رشته شمع + مگر نہ عشق از ان دام کبر و رشته جانے + سید اشرف سے عاشق خواب بود و ظل  
 ز عشق آخرین + نیست از دکان شمع خبر پروانہ را + شمع در عالم چراغان خواب جال الین  
 سلمان سے لالہ در زخم شمع معبر بر فروخت + شمع شمع ز کس از ز شمع ان سے آورد + شمعستان  
 از عالم خرمستان شمع + رنگیت سبز بابل سیما ہی داین از اہل زبان بختی بختہ و در عرف نہ تیکہ  
 مونکہ گویند ز لالے سے تم ز انش منجست جامہ در پوش + بوس شمع را از دکان شمع گرفت  
 ساک بز کے عاشق کے بود کہ باید بزمک دست + شمع لباس در بر پروانہ منت شمع بالا  
 و شمع قد از اسکا محبوب است خان آرد سے شمع جلوه شمع قد بگو شمع + دماغ بلبل و پروانہ  
 ہزارم سوخت + قاسم شمع سے + سوز شمع شمع بالائی خبر آرد و کہ از بال بر پروانہ

اریم فکد رکعاسم میرجو و چون پشام از صواب و در میان دوام و دسم الله بیک طاق بر مع  
از شہدات دست سلمان سے سنگ ملت گزرد و در میان ستمتر آردے و از مخالف در میان کہ اسے لکھا کرد  
انجامی نہ پہلکان شمشیر شمش کمار و تھران کے کردہ گردوں دار و صائب سے دسم اللہ دیوان نقاش  
است و حاصل بحد اثرب و ستمتر است و سلیم سے ہلاک رحم و کرم کہ رسم حمامی و رکستہ  
تر طاق علیہ سیر است و مسوہر جاں سے مہی مد نام اریح ہے ایک لکھ مصرع شمشیر را خود مصرعے  
در کرامت و نماز کا شے سے ہے رطل کا پڑھ کر وہ است و نام شمشیر تو کور کن است  
و اخطار و در کھدن و حواہن و ہادون مہی و ستم در بیان کرد و در بام کردن و سیر بہن  
کہ ص کسید و ہا کردن و طم کردن و در بام کسید و در بام برادر و ن سے صائب سے  
شمیر کسید و حکومت سار سے و اسوس کہ آوار تو قائم دارد و امید صائب از مہ کس عد  
سیدہ شد و شمشیر آہ و در بام سحر کتید و سیر و حن کلی و در عالم موج آ و شمس لہ و کا کاسمیر جہا  
م اردے تو و میں گزرم و بار و موج شمشیر بام و اردو سے خود حطر و در حساب رہ گئے و خطیاب  
دل آتہ و کردہ و کو تھرو کہ سمشیر در بام کہ ویر جس و دی سے ہر اریح سے سمشیر ہا کرد  
آکھ کہ ترا دید من سے و ہر اریح و کلیم سے حویہ را کہ شمشیر افکے رزکن تھار کہ و سہ و ہر جو  
مرشس رہیاں ستر ہے و اسے سے واد ویران شمشیر و باد شمشیر در و در و  
مر حرد سے اریک کرہ تا کے حوہا کے واد و سہی کی اکیں شمشیر در بیان کن و ہر اخطار و  
سیر سہل مل تیج و حرد و حوہ و ان طالع ہے سے ستر و آجات کہ کسان کہ سے ارد و کو  
اد ہا ارد دست حال تیج و است شمشیر و سمشیر اس سمشیر شمشیر در عمل غواہین کمال جہا  
حوہ و ن مل رکش لہند و اہل کلیم سے مارم ترک جہمت را کہ رکس لہہ یجواد و کوہر و ہیران  
و حسن اید مان پس و شمس موم و در بیان سے جہ سے کہ از موم یا حری سار و در و در و  
ماہد و ہمار است از فصل سیم لہی ہسم اردہ صائب سے رک کید و جمع ایں و بقدر رس شد و  
کہ جس لہل مل آوار و است و حوس پیش کہ حرد و ہر اریح ایا و کیدہ اد لب جامع شد و  
دانس حوہان و ہر و موج سہ و در کداریا قہ و اسور ہم سوہ نامزدہ و صائب و رک  
دست قلم کلک تیج علم الف مصرع و سہ شاعر و حوس از تنہات است و معید علی  
سے مت است و سیدہ واد واری و کھڑا است شمس و سوز و گوار من و صائب سے از ساحا  
سبح سرور و ہر و وادہ کہ کو تھار میر و عشق و نیت خود تیج را سے و در و و صبح حرد  
شد علم شمس کو سار و سوز و دوستی حیت کا تیج و در دست شمس و ہر و انکیری سوز و  
لہ و کلیم سے حوس سہ است و کستہ امداد و آہ و رنگے در واد و حوسہ یہ لہ است و ظلمت  
سوں رف و دی اریار و و رچی تیج شمس حد سام تا ماہ وانی سے و رچی کلک شمس است و شمس

سبب است و برین تقدیر سروالی بدین مودت بین شود و گوشتوال مخفف و سوادیل محراب است حکم سوزن است  
 نیم مراد بر ریبه بشوال اندر و اسے خواہر خالت خواہر چہ خواہر است این و اسے چہ شغل و کار است  
 با بظ در بار کون و ذوق کشیدن مثل کمال اسمعیل سے بلطف صفت آند کم ترک سمن بر و از ان سمن  
 سمن کون غر و کشید شلوار و ملاطفا و ترفیت سدر بر که سے عروسان این نوکل سمرنی و پاکر و شلوار  
 بر و ذوقی و مع المیم شمل و بل جمع شمید که بنی خصلت است و بنی صورت و تقطیع استحال نمایند  
 شیخ شیراز سے علی انحصار کسرا که طبع موز و دست و چگونه دوست ندارد شمایل موزون و  
 شماتت شاد و شدن از مکر و ہے که یکسے سید صاحب سے کند شماتت زاهد فرنگ عالم را و خدا  
 خواسته نجات که خراب شود و شمار حساب و بشمار آنچه شمرده شود آخر شمار آخر شمر ستان شمر  
 دیار شمر تسبیح شمار سیم شمار بشمردن معروف و نیز بنی دادن در کلام قدما بسیار است و شدن  
 در جاسپردن گذشت شمرده مخفف شمرده که بنی شمار کرده شده و عدد و است و در گریه شمرده  
 و شمرده زون حرف و نفس و شمرده نهادن قدم و شمرده خوردن ساغ و هر چه بدان ماند منی خرم و حقیق  
 منظور است صاحب سے از گریه شمرده من شد جهان خراب و اسے و اسے که آبله بیشتر زخم و نفس  
 شمرده زن اسے بلبل نو بر داز که رنگ کل بنیم بهار بر خیزد و قدم شمرده بند حسن و قلم و خط و جوعا  
 که با سے حساب می آید و حکیم سے در روز ارباب یا ساغ و شمرده خوردن و بنی بود برابر با قطره و اسے  
 باران و ششم با بضم مخفف شوم شهرت سے از حسرت منصب حکم خواننده باشد و در خاطر آورد  
 بشم امر ششم به شمشاد و بالکسر و رقیه است خوش قد که قامت خوبان را بدان تشبیه و منید و بر کما  
 آن سبب نرا کم جو سے خوبان ماند پس آنچه در شعر خواجہ نظامی واقع شده که شورش کدکل نار بسته  
 شمشاد و دوران ازاد و سوسن سر و ش ازاد و مراد از ان سو که خط باشد که بر عمار پیدا میشود و کما سے  
 آتش زلف و طره نسبت و بند و انیمار است و تحقیق نیست که در چنین مواقع بنی فرنگوش است که اهل هند  
 مرده خوانندش و در شمشاد و قد و شمشاد و بالا بنی اول طبر الدین فاریابی سے نسیم لطف تو در مانع  
 و اسے بفتاند و مدید که بت غریز طره شمشاد و انور سے جوامید که جو به خیمیم پس و نیشکند  
 چون زلف شمشاد و عونی سے ازین که بعد بریدن تمام شانه شود و مکره گناه مکر و طره شمشاد  
 شمامه با بفتح و قیل بسین معلوم سازیت که فی با و ابا شد بنی به بی سے شمس که ناله ز شوق شامی  
 پس است و مراد است ز نکت شمامه است و شمامه جبر شمس که لیک و سے به ترک که لب  
 شیرین یار دسترس است نسیم جو علی خراسان سے از کل شمامه کشیدیم نسیم و اسے منفذ مکر و نیم  
 نجر یک نسیم و شمامه غیر است که غیر از دشتک یا در طایا نقره بکدازند و ازاد دست دارند و سے  
 بریند ناخیر سے بهر دل از مشک ساز خامه را و لبریز کن ز غیر شمشاد و شمشاد مرکب است  
 از شمشد بنی ناخن و شیر زیر که این سلاح مناسب است با ناخن شیر سجدی سے جو نشاء کبر و کف اندر شمشد





میر خسر و شکوفه میکشد شاخ جوئیست. خضر میر ز آب زندگانے. طهورے سے زوق میجوید  
 می نزدیکم به شکوفه کرد نهال و فامبار کباد. فیضی فیاضے سے فیض تو جو برد بادشکیر. بست از کل  
 خون شکوفه شیر. دتی دست فراغ کمال اسمیل سے دهن باز کردست و خم کرده کردن به بستے مکر و مهر  
 شکوفه به و با اصطلاح لوطیان فرج زبان را گویند شکوفه زار از عالم گلزار فیضی فیاضی سے اکنون  
 که کنم زوق والا. کلکشت شکوفه زار بالا به شکوفه رنگ کنایه از سفید سمان سے شکوفه رنگ  
 شد مویست چو سروان که بر نائے به بر خانی که بر پیران نزدیکه کسوت زیبا به شکون بختن بقول  
 گرفتن با و از چهره و از خزان شکن بدن و او تیر آمده و این شرک است در نه کے و با لفظ نهادن و گرفتن  
 و کردن مثل با قرکاشے سے یک نورم ز نخل را و تو از دست به تلخ بگو که باقی است شکون کنم به  
 علی خراسانے سے ایسے از خمار نیاید تمام عمر به هر کس که از کف تو یا غی شکون کند به والد هر که سے  
 گرفته ام شکون طبعی تازه و در دل است به شاید که آب ز قه بایه بچو سے ما به با فغانے سے خال  
 ز دم که از سوس کشته شوم به بگویم به هم ز لب تو شمن به که شکون نهید کسے به شکفن کبر اول و ضم دوم  
 و در شان و خیرین کل و نچه و مجاز چو شمشیر بدن چیرے چو شکفن سواد سبزه با قرکاشے سے سال  
 خزان و سوس فرمای جوان شد به زین سبزه که بر عارض جانانه شکفته به و این باب لازم است و شمه  
 سیم آمده اما نهایت کم میریزے سے فرامدے که بعد از شکفت رود عالم به و چین شکفته درو  
 شکفته. در زین شکفته غزل همه مجاز است علی خراسانے سے تا از کل می عارض دلدار شکفته است  
 دل در بر مرغان گرفتار شکفت است به از بوی طرب مست تر اچو صرا به در سایه کل طره و بار  
 شکفت است به در خانه به صورت کلبه ای چمن نیست به از عکس رخ او در دیوار شکفت است به  
 از سوز دل منع خزان دیده بین باغ به چار سردیوار یکبار شکفت است به ز بهار علی چشم میوش  
 از رخ آن گل به که فیض نظریده یکبار شکفت است به اگر در کل صبا شکفانده به ز گهای میفته  
 در شکفانده به درین باغ بر شورت جگوار به بمبار بلبل نوا شکفانده به مر اسوز دل و شب وصل  
 آن کل به جو فائوس بر تن قبای شکفانده به از آه ن کو تو دل باز شکفت است به بال و پر پروانه  
 ز پر و از شکفت است به چون نچه کرده بود در ناله بمبار به از پیر و بلبل آواز شکفت است به  
 خلق از عارض تو ممنون اند به که طهورے چنین شکفته است به شکون که اگر شکون کار کند  
 طهورے در که شتن تواند که از کشته او به تاسے نه چشم شکون گیر مرا به مع اللام  
 شل بالکسر صحت از عالم نبره که در نه سبیل گویند بسین جملہ دیا جھول داله بر دی سے  
 شل در مح دیر این تبه در فیضان بدان ماند به که خنج خشتین را بر جها یکیک عیان اید به و با نفع دست  
 و باے افلج زده و باضم میر خسر است دزم عالی سے نیست عاقلانے به به فضیلت امروز به  
 غیر دستا ز برک و کمر شل بستن به و ارباب یک جویا سے دست و پا به سیم از بی قنیا کشته

در شکفت  
 در شکفت  
 در شکفت

در میان کنگر که پخته اول سے چون کار و روست حسا سدا از اسراس در گره گوشتش زرد و دوس اس دارد  
 در جها یک الیہ سیک سے سے اکنہ علم و دورا دارد + مانتا کو دام سو دارد + دارد مبدع  
 سردنی + اسات سکور را چیا دارد + بیع از چپ قیل اقا صدا بیان سے اور یکم کو وقت سکون  
 ام + ارعادان کے یک آبچسده است + و در لیث اللان باقان را قید برگید جان کار است  
 راعظا کرون کشیدن مستل و چمن سکونش طالب الی سے یاه در دوم در طرفت جو کمسه + کول شکو  
 کش من لاد عسرت اس + محمد قیل سلیم سے ربه یوسن ایام بر سکور کرد + ربه چب سر کوادیر  
 سکوات یک رومی و مدد کر که کما مانرا سکور دن اس یک یک سکور آسره از اسر سحر و کز یک یک کم +  
 صد سکور آب یک کم + سکور در اشکوه مرد انیم عوری سے ملک نیم ملطف سو کی در و  
 سکور کو عسرت حاب سے آید + عسرت بیج سے کی کرد دل کر کنه طرف کر پے او + سکور بر سک  
 و رطوت سک حات + سکب صرعی آن اللطاف بر و جد سے سکور در عزم او شکب +  
 غمو کل کتله ال عذیب + ارواوت عاں و اص سے وادوم در سکور اول شکب + وودم کو کز اس  
 قد مامه ریب راب و ما عو رت و در اس مستل حات سے ران ساح کل شکب سر راب و  
 رن دس و در یاه دل از کار مرد و + یس سیر از سیران در اب اول در حکمت و در یک عاں  
 اص سے و در دار خان و در شکب + مع الکاف الفارسی شکفت در سیدی کمر اول  
 در شکب حرکت و در عک و اللط و دل و دود و در اس مستل دال پر سے اس کر ت عود است شکب +  
 سوزا یک سکور با کر ت + کووی حامی سے یک ایما عسرت سکف + خود کل کلاں رتق او  
 شکف + بیج سوار سے ششم کان دت رت کر ت + کوسه مارا که دپ سے شکف +  
 محده + دکت تر سکف + کز در چو آید مامه شکف + شکور صحت بر مطلق کل وین سکور  
 باولم کل دام و سکور صدر ک و کل صدر ک و اللط سن و کپین و کرون مستل و محده سیر و  
 سکون سیر بر سح محو قتل کلاه از شبها است شیخ سیر از فریاد و افعال شجاع را  
 نقدوم و سح + کلاه و سکور بر سر با ده اس سے قتل سکور و و سو در با و محمد + کتس کس  
 مرد و در و تار + کتس کاتن سے سد حرف نقد زنگام و بوانو + محو بر شکور  
 که خج کر سو + حات سے سح سکور ارامی شاع کر سک + و معن با و رسته نقد کر سک  
 و است اگر روست را یید میجا + سیر شکور در سر بار سکنه است + سکور نور سکنه است  
 و رکت با + سدست حواں رین که درین نکلا با + حه عا کر و دل سد سے شاع حرام +  
 که تیز کرد بهار سکور و ذنبا + بهار و شاع سے آورد کمال را + سکور محده شتر است  
 و رطل برا + حواں حال الدن سلاں سے کما ای ریت و شاع مطر + ساکن شاع سکور  
 کس سر + حرکت سے اربال با کز کارای است + ارمه سکور و در ربه رسته ام + حیر

خوش است و در دست هو و حرص بجا به خوش است و در شیخ بر طبیب نالیده و در و گفت که بر و ترا  
 باره خوش است و شکم چار پہلو کردن و شکم ناف سفره کردن گنایار بر خوردن این میں سے حرص  
 اگر چه بود علت جوع کلمے و چار پہلو کند از خوان نوال تو شکم و سر بچے شیرازے در عجم مردا کو ل  
 رو کے چون در مصاف سفره کند و شکم خوش ناف سفره کند و شکم بر این مله شدن شکم سبب  
 آیتنے نصیرے ہونے سے شکم را ده کلک مرابان دوت و کہ شذر نقطه در خوش منی استن و  
 شکم درشتن استن شدن ملاطفرای سے منت العتب شوخت و خم حفظ او میکن و کہ تا غافل  
 این دختر از مینا شکم دار و و شکم از خون مثل شکم براف نشت و منی سقاظ حمل ترجمہ نہ است نہ  
 شکم انداختہ بر ہمارے و شدہ استن گوہر شمارے و شکم و زویدین و در خوش و زویدین زویدین  
 عالم سے زبیں خوریشہ میاک من با خجرفرکان و نمکین از نام اور سے شکم در خوشین و زو و و  
 قد سے و نمجانیہ نیست نہ چون قدم و جواب قدح و زو و دارے شکم و شکم گشتن ترجمہ عبارت  
 نہ است و این در کلام حضرت امیر خسرو بسیار واضح شدہ و جو سبزہ خویشرا خط تو خواندہ جاکے  
 آن باشد و کہ کل از قندہ بر خاک شدہ و غمبہ شکم گیرد و شکم سودن بر خربے خم شدن شکم برابر  
 آبخیز سودن عرفی سے شکم بر سودی ابر سیراب و جراح برق کشتن شاخ غلاب و شکم  
 بر زمین نہادون سب و مانند آن مرادف ناف ہزین نہادون و خوشمن بر زمین چاکہ شکم بر زمین  
 رسد در نیالت در سب و بغیرہ حیوانات محقق میشود در آدمی سمان سے صلت اگر پیش فلک با  
 در آرد و و شک فلک و ضعف نہ بر زمین شک و بیکے کاشنے سے شکم بر زمین نہ روست و خندہ  
 بر دوش این خان بار است و فردو سے سے ہر سبے کہ رستم کشیدہ پیش پیش و پیش پیش پیشار و  
 دست خویش و ہیز وے او دست کردے غم و نہادے برو کے زمین بر شکم و شکم داود حضرت  
 شیخ سے کردون زگران سنگے این بار شکم داد و شکم بر پشت چسبن کتاب از نہایت لاغ شدن  
 حائب سے از ریاضت ہر کار بر پشت می چسبہ شکم و نالہ اش چون چک سیرانک سے آید بدن  
 شکم لہزدن عبارت از است کہ آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن نہ جامہ لازم و ایکنہ دست  
 بر شکم ببالہ بخیالی انکہ زود تحلیل یا بہ کمال امیل سے خرد و زخوان کرم تو نیاز و نعمت بسیار و شکم  
 کرد از و شکان و شکنج کسب اول و شیخ و دریم جین کہ بر و کے و غذا ام و جامہ آب و زخان افندہ و لفظ  
 بردن و دوشن مستعمل خارج نظامی سے مراد تو در بار استن مباد و شکن ابوسکن شکستن مبارک شکستن  
 ب شکن جان شکن عہد شکن نوہ شکن خرد شکن دل شکن و دہان شکن و سیہ شکن بستن  
 شکن رشتن شکن کا ری کنایہ از شکستن کے را بطون شکنہ سر کشیدن نوعی از آداب  
 و سیاست کلیم در تنوشتہ ممتاز محل کلیم سے بر سہو طبل را آرد و آواز و کند نہ بیست سر جلد باز  
 شکنہ طبل مانی بر سر کشندش و دو دستہ جو بہا بر سر کشندش و شکنج سر و د و نوعی از قندہ

سدا و رسته + آرد در کار و سنان شکل گمان یات + یک سست آب جنس + کج کس نخورد +  
تا روح شکل زلف بر آسپدان کشید + طوطا در تربیع مصرا ن سدا و سدا و از شکل آهوشید +  
رو مال او کس شکار سے وید + میر جو سے سے مند و کوسمه که رلف سیاهتس + چون لرب و  
اکنت که شکل چلبا + رلفش مصعب عوں دل تر ساسیداد + در شش چلبا رلف سجد تر ساس +  
رفسه الیرین بیتا نوری سے اے جس سست رقرت رنگ عوان + آرد بهاد و دیکرت شکل اردان  
سره مالکات سے تختار مرخ آفاق قطع زمان عورت + که شکل آرد سے سالتے مثال دوس بهاد +  
شکل عروس شکل امولی شکل ماری کسر جا بهل برکام + شکله خاص در علم سدا سدا ت - و جو علم  
سدا سدا جس مول دریا + کسد شکل چلبا دل شکل عروس + سکم تر حو کس دوسه تیر و رلفش  
اوس یجنس و در بریف حور + کوسه شکم سدا روج کاس + کوی بکے بے دولا کس  
و + شیخ سزار سے نور سکم و سدا ماس + نصبت رحد در بافتن + سکوار و سکوار که ببار  
سار حار رکت کرسه لا ادر سے عورتس کرم ملک مکلی دهن کسود + خراس سدا سدا  
دین سکم حور سے + حال الیرین سلمان سے اے کوی کوسه دقت روحان کمت + سدا رشتک حور +  
سدا سدا در سکم برست و شکم آرد و سکم سدا و سدا و سکوار و چاکر سے اهد که نیا  
نظام لارس مانده اسره انکعا نایه و سدا که سید حیار سے دژ نو ناکیر و دژ و عورتس + شکم  
سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
شکم سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
جز کوبه سر شام + کلیم سے ارفود حاسے رود و دونا + بیسه که شکم سدا سدا سدا سدا سدا  
سکم سدا که لک سدا سدا در سدا که سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
که آرد اعراف سدا و سدا حور سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
لیدی سکمدار تر به سکم حایه کنانه از بهاء کردن و ددرانه لیعیوں اوری سدا سدا سدا سدا  
ددره جمیع + حور سادات حرا طع و ارد + کان بکے راه سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
شکم اعراف اردون عین سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا و سدا  
طراف کویه شش که سکمدار عزا آرد بیسیر حور سکم راز حور طعمه جوب و سیر کده بحر  
سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
اشرف سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
سدا در اطلاق صوم سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا  
ط سدا که سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا سدا

[illegible]



کہ خیر و آن را در شرح خود از مہلات شمرده اند شکر و شکرین یعنی شیرین سے در نظر آئینہ شیرین تر  
 از تنگ شکر و کلک صائب از حدیث شکرین آئینہ را و اشک شکر و اشک شکرین شکرین  
 نو سے از حلو کہ آنرا بر بے ناظف خوانند شکست حاصل بالمصد شکستن و بالفظ آن وفادان  
 و افکندن و آوردن و دشتن و دادن و خوردن و کشیدن و باییدن و مستل مرزا بیدل  
 سے سلامت مہم دار و یکم طرفے جہانم را و محطے می کند تعمیر اگر بالہ شکست من و بینم خیر شکست  
 ز دولت نمیکشد و از سایہ جاچہ بردہ استخوان و محمد قلی سلیم سے خبرستم کہ ان زلف تابدار  
 شکست و نخرده است سپاسی ز یک سوار شکست و قاسم شہیدی سے شکست از درد باد کاش  
 بخورم ورنہ و تن من بر حصیر فقر شیرے در میان بود و طہورے سے خورم شکست کہ اسب  
 مویای نیست و نخر و درایم اگر دو اے نیست و مرزا جلال اسیر سے پروردہ ام بالہ و بچہ ہم باہ  
 خبر من شکست زلف بر نشان کہ منجور و تیریداد تو خبر بدل مانمشند و شکستہ ندے فتنہ بجائند  
 طالب ہے سے منم کہ دادہ مرا دست روزگار شکست و ملک آئینہ سے دارم و زار شکست و  
 خود شیراز سے بجزیر خاطر ماکوش کین کلاہ مذ و با شکست کہ در افسر شہنشاہی آورد و سلمان سیاہ  
 سے ماہ رخاں فلک با تو مقابل شدند و مہر جالت فکند بر مرز رخشان شکست و طالب حکیم سے سیاہ  
 غزوات را در نہر میت فتح می شد و شکست افتاد و در دل و جور کردید ترکات و بہ کمانے  
 و لم زان صفت ترکان دانہ و کہ با سلام شکستہ ز فرما آید است و و معنی آواز شکست مجاز است  
 حکیم شفا سے بدست دل شکستہ عاجزم کہ ہر قسم و شکست شیشہ خاطر کوش سے آید و شکستن  
 عبارت است از رسم حیانت و کردن لازم و متعدی ہر دو آمدہ چنانچہ درین شعر حکیم انوری سے  
 از آب تفت بہت تو شکستہ و خان و در سنگ جذب بہت تو بر کشد بخار و و معنی اول چنانچہ درین  
 بہت نظامی سے خدا با تو در بایستن مباد و شکن باد اما شکن مباد و و کا سے بھی خم شدن  
 بطورے کہ از ہم جدا نشود نیز اید چون شکن دامن و استین و نامہ و غیران کہ گناہ از چین و کج اینہا  
 و پریشان شدن و کردن چون شکن زلف و غیران شیخ فیضہ فاضل سے جد سے بر شکن  
 دست چمن از قبضہ بستہ و خود شیراز سے جو شکست صبا زلف غرافتاش و بہر شکستہ  
 کہ پوست تازہ شد جانفش و شیخ عطار سے جو حارث ابن سخن نشینہ شکست و و لیکن ساخت  
 خود را ان زبان مست و و شفقہ و داغ شدن حکیم زکائی سے شدہ غریب جو زلف یا ربت  
 دل و دیش تبار را بر پوست و با ترکا نے سے کرد بیکان میکہ سے و ہمہ بر جان استمنا  
 شکنے و در کردن و باز گردانیدن شیخ نظامی سے پس آنکہ قلم عطار شکست و کہ ای قلم را  
 میکہ و بدست و خوردن و چا ویدن چون ان شکن و استمنا شکن سے بارہ از خبر سے و نامہ  
 خوردن و الہ ہر و در جو میر نماسنے سے خیل جل است تکلیف طحش لیک بہت و نامہ او شکن





مسائب سے بھلے تھکا ہن خواب شیریں تلخ میا زاد ہر شکر غریبے کہ من پروردے فرخ بویا دارم  
شکر خندہ و شکر خندہ بہ تشدید و تحفہ من تبسم و خندہ و شکر بان برق و صبح از تشبہات اوست تنہا  
ست از استخوان شدہ کندر طوطی از رشک ہا ہا این میمان شکار از برق شکر خندہ گیسٹ ہا ہا مسائب  
سہ جہان بہ صبح شکر خندہ نور روشن شد ہا ہا کہ دیدہ است شکر خندہ سجدہ شود ہا ہا میکند پنج شکر خندہ  
خندہ و حساب ہا ہا لب بخور بہ تیارہ اگر باز کنم ہا ہا دل کو خندہ شیریں داشتہ ہا ہا غر جہ نغمی اور  
ترایت و خیر گہ ہندی سے شکر خندہ است چون شکر ہا ہا اہلقت و خوش رعینہ شیریں و تر ہا ہا  
شکر گ نام مبرہ ہا ہا غزا و زور رسید آورہ شکر کہ کہ نبر سے اذ نیست شاخار است تا خام است  
در شیرینے پختہ کار است شکر چچ کاتہ سے کہ در و شکر و امثال آن بچید میر خسرو سے کا غذا خام  
بود شکر چچ ہا ہا کاتہ پختہ بود منے چچ ہا ہا شکر بادام نددا کو سے خشک کرد و دانہ برادرہ را گویند  
کوثر بادام بھی دانہ در میان آن کہ آشتہ باشند بادام خشک شدہ و بادام تہ سے دکنایہ از لب  
و تبسم مشوق نیز پختہ شکر آب شکر در شیر و آب گو آشتہ ملا شانے نکلوس از کچو آب تلخ  
کو مقصود اوست ہا ہا در بام در سے شکر آبے نیکی ہا ہا شربت سے ابدہ نونان ہمہ در جنگ  
ہمہ می چسبند ہا ہا است اہنت حسیان شکر آب است مرا ہا ہا دکنایہ از رشک و کہ درت کرد در میان دندان  
و اخ شود این را در عت مال شکر ربی گویند کلیم سے غیر از لب کجوت تو ساتی نشنیدیم ہا ہا جا کے  
کہ میان می دساغوش شکر آب است ہا ہا سالک تر وینے سے چہ ذوق چاشنے درد عافیت جودا ہا ہا  
بشیر عرم شکر آب است غلہ بفرما ہا ہا شنائی سے افتادہ میان کل و بیل شکر آبے ہا ہا آن مست  
سانا کو نظر از در آمد ہا ہا طالب ہے سے از دور سے کفن غضم حفظ لال است ہا ہا ورنہ شکر آبے  
بکل و یا ستم نیست ہا ہا مد ویش دلد ہر سے ہا ہا برغت اگر شکر آبے رد در حسن ہا ہا سر سے ناش  
از شکر است در کہ از باد ہا ہا میر خسرو سے ساتی می کرا تو جهان گشت خراب ہا ہا مار کفن از برا کے  
کچا ہم شراب ہا ہا جانم لب آمد از غم آن بادہ لعل ہا ہا پیش آر کہ تا جان ہم اندر شراب ہا ہا طوری  
سے دگہا سے دل از توبہ و تابے دارد ہا ہا داغ و جگم ناز و عتابے دارد ہا ہا انیرش زہر دگام  
چون اول نیست ہا ہا چند سے است کہ با ہم شکر آبے دارد ہا ہا شکر بای لنگ الو البرکات مینر  
در بجا کو سے شکر دوست خوشتر ادا ہا ہا از خدا خواستہ است شکر با ہا ہا حیرن دہوی  
سے سخن می شنکے با دقت گفتن ہا ہا زتنے دانت شد شکر بای ہا ہا میر خسرو و ترفیت تحت سے  
پاش چار و کندر سے گشت ہا ہا ز لب پر شاہ شکر آبے گشت ہا ہا ویدین خواست پیش از  
خورد در خوان بہر نظارہ ہا ہا دے حوران بیا بوی شکر با کردہ رضوان را ہا ہا سخورا جو کم و صفت  
لفظ شیرینیت ہا ہا قلم شکر با کرد و ز غایت زفار ہا ہا شکر ریز شارسے کہ بر عروس و داماد  
کنندہ جہ آن نثار اکثر بطریق نقول و شگون شکر و حلوا میباش حکیم ترارے سے شکر ریز خود

دشمن چہن سے درم درم نقد و در نہایت تر بود کہ تہ ماطہ سے سکرشکس بود بر طوطیان  
ہند + در قدر سے کہ بکالہ سیرود + صائب سے کن حوال در طوطیان شود سکر ہر ہر اہار سے  
سل سکر کش + سکر جس عربی سے عرصہ جان چہے ماطر تو + مجمع طوطیان سکر من + میر  
سورے سے سہ ہزار جوہر پس در صوان + درن گلس کہار و سکر ص + سکر حانہ و سکر رار  
دشمنستان و سکر خیر قریب سے ہم صائب سے من و صرے کو سکر خیر بود خاک آہی + کورہ  
ستہ ہو و عطل اللہ کن آہی + دل مقید سکر رار کوس مسترا + رشتہ نرحس با چو کوس میت مرا + کاک  
آہے سے لعلت کو خواب دلم کو دارود + صہ سکر رار در انوش شمس دور + عرصہ سے  
دارود در سکرسان تو حوال + چون شکر کہست بحر مہن + کولوی سوری سے کے کو در سکر ہار  
سکر زہر + ہا + ہن ہر کاسے + سالہ مایہ کو در سکر سے + سکر در دس و سکر ماں و  
شکر ہار معرفت اول در لعل نقد کہ سب سے ہار و شکا سے خاک صائب انقدر شکر + لی کلک  
نور جاے سکر ہار بہت می دہم + تا کہ دیدہ سہ ارحط تک وقت آن دہن + ہوسہ ان ہل سکر ہا  
ہوا چہ دلم + سکر سے حساس ہم کام دل نہ شتریش + لعل بران کو در کفار سکر ہار ترا +  
سکر کر مدہ سید جس غزنو سے خلق تو کلاہش و رماست سکر بہت + سکر کوس چہے  
کہ اور اسکر ہستیدہ ہشتہ صائب سے ہار ہر شمس خندہ ہم آخوس کردہ + ادام عدا و سکر  
برس کردہ + سکر ادا جبرے کو سکر دران ہار دودہ ہشتہ سے در عملی مت طورے کام +  
نہام ہر سہ سکر ادا حوط + سکر آیرہ ہر شمس سکر ادا ہر حوط سے تر ہر سکر آیرہ ہر  
کہ عود + کہ استین ہر یان عالم اسے + سکر کر اریست بر عرصہ و ہر شمس کس برنگ ایہ  
محور در دراق شری و ہر شمس لہ سیدیں کے ہار ہر شمس لغیرین کہ سے مسو طرہ سیریں سکر کر  
و لکر سے تحت ارفوسن کر + ظاہر اتحراف بہت و مجمع سل کرموں ہر لکاف فاعل  
سکر دان و سکر حرف و سکر ل سیریں لہ ہر کے کہ الہ چاک تو لہ سہ ہاستہ  
بتیغ شریذ سے سکر لہ چہے لے اوتھے + کو دہا بر انس و شمس سے + انا فحاشے سے  
سکر لان ہر دورہ ہر کلام تو کوس + حوط نقد و ادا و لعل تو سکر ہار + طورے سے نہ ہتے  
عالم حرف نمجی + سکر حرفان دریں سودا سارہ + سکر حرفان طبع سور کھان + لکاہ پنج  
شان رہر دورے + سکر کماج کاسدہ کے کہ انا زہر ہار و حمایت سیریں و حوسل اندہ ہار و حاکم  
سکر ہار کے کہ حرکات و سکات ادویات شری و حوسل آندہ ہار و سہائی سے در دروزان  
سکر ہامی + در کرے درن سکر ہار + سکر خواب کما یلہ خواب خوش آیندہ ایسی سے ملی  
سہ ہار شمس اسکر خواب + کہ در ہار خود میدہ خواب + انا شمس صفا ہے صرقت  
نی کو سے لکھ سے حستہ اکل مسرہا + شمس در سکر خواب بہت ہار کے ہار انا لہا + صائب

[illegible]

[illegible]

بایست به برآید از من پرده اثر نیک است به شوکت سه قسم از منی نیکم هم دارد و دهن تنگ  
تو شوق تسلیم یا نوست به شقایق نوست از دار شقایق مخفف آن یا اثر این شقایق جمع آن  
بنا به و بگویند این شقایق است و در سکه به شقایق غایب کون است و نیست غایب بوی به شکوفه غایب  
بویست و نیست غایب کون به مع الکاف التامری شک بافتی مراد است شبهه و لفظ افاد  
آورد و استعلی و لغز است و غایب است تا یقین شک به کد ویش بود و زوایش شک به شکار با به دانست  
که آینه کشن آرمی و جو به او عرف شد و نام است و کاد و منی شکار کرد و شد و دیوانه که شکار کرد و نش  
و شاری نیز آید سبزه کاشته به برگه کون او جویدیم کفتم به و ریمه دشت یک شکار دارد و به بنی  
و دم و لفظ زدن و کردن و شدن استعلی ابو طالب کلیم به دشت است از د جهان صیت قدر نش  
چون یک شک از او شکار به کند که از او شکار به دشمن شکار به فرشته شکار جان شکار  
دشمنه شکار به کرد و زده بویست به نام شکیان به فرکان که دشمنه شکار است به بیند  
از دشمنه شکار که قدرت به شکاری شخص شکار کنند و جاز شکار شده طالب است به بیکان ترا  
برفت دل به چون سبزه جوید شکار به و ریمی ازل آثار بی شاپور به ای شوق شکار به که  
نقره ک تو حدیم به آهسته ترک را به کنگار است دل به ملا هر دجه به درون خانه بود چون آید  
سور به تو به از شکار نسوزد چرا شکار به تو به خواججه شیراز به دلم رسیده شد و غافل من در دنیا  
که آن شکار به سرکشند را چه پیش آمد به و تر به که بر شکاری اندازند ملا شایسته کفو به کین کشاده  
زیر سوزن را که اندازد به شکار به توفیق بر شکار آمد به طهوری به زهی کریمه شکاری که بر جگر دارد به  
شکار به زکمان فانی به ابرویت به و به مجاز شخص رام و مطیع و خلوب را گویند سالک نیروی به  
نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند به از طراوت موج سبیل و ام صحرای کشید به صاحب به خوش از چکل  
شهباز را بایند تر است به شوق چشمی که شکار من دل خسته شده است به خان از دوسه اکنون شکار  
آن زده کرد و به شمشیر به شهباز را بگو تر یا بگو تر است به ای غزالان حرم جان من و جان شما به  
کمان بجا پیشه خنم به شکار آمد است به و بر تقیاس تا سم گونا باده به تا بندم روان رخ از  
که زار به بران خراشند غیر از شکار به ابو طالب کلیم به شکارگاه معانیت کنج خلوت من به زده  
کمان شکارم کند و مدت من به شکار خانه و شکارستان و شکارگاه و شکار فکن و شکار انداز و شکار  
محدث پسین در لفظ سبکان گذشت مرزا صاحب به چشم به و در زمرگان شکار اندازت به که بر  
آه به حرم حق طبعین دار به و به بر غون از ان زلف شکار انداز میخوایم به چه کتاخ کوفون  
بیک از شهباز میخوایم به طالب است به کزده صید که شتم زین شکارستان به سر کند بیای  
نحواله جویدیم به کلیم به جذنگ آه شکار فکنت بیک چه بود به که از هزار یک بر نشان نمی آید به شکار  
که که معانیت کنج خلوت من به زده کمان شکارم کند و مدت من به قسمت مازین شکارستان میخوایم

مکملان معطفاً کہ کہ حروف پیش ہر اصوات + نور الدین طہور سے سے قدر سے بحر و کس  
من رود کار کہ کہ سنا مگر کیے امداد و معبر بود + شیخ سرار سے امید بہت لدا مگر طاعت برد کہ  
مطاعتان با طاعت کہ کہ + سنا کوسوہ موقوف دے لے نہ ہو کہ کہ کار دی ارمغان شاد  
میر کی سہارے سے لے بود ریس پرستم از من سے و علم + کشتا تو جو بود سے لور سے دگر دارد  
دعاست سر کیے آن گایاد کوسیر ماستہ شفا و بعد سے بر یہ طبع آن شیخ سرار سے گد عمر  
نستہ رقیس + بہت کوس ہے ہر ملک بود + کج نکال مویان ہستہ + ہر ہر سس کوس بود  
کوسہ مارا د آج بود + گو با ہمہ کار دیت سنا کوس + نکار ہم کارستان لار مرد درستان +  
ایسے داد من لسان دو سنا لواراں لار + کج حوزار دے کوا علی بود + با ہم کج لار دے لار آن بود  
حداں زمت یک کج حشود کس + در دینے اراں باع + سنا کوسے + عویدہ اسرف سے  
خرم آن دم کہ نے ہاں لے حدان گرم + دوشہ سنا لواراں سبب + روان کبرم + معنی با تحریک  
سہر ہی اول امداد دوسری اول سام را بر گوید دالظہار کمن شغل بر میناس معنی ملوہ و معنی رازد شغل  
ستان و معنی کہہ در دینے والہ ہر سے ار دیدہ لے کج حوزاں + کج دے لار دین معنی سنا  
لاطوہ سے - من سنا فاسد کوا بود + کج حشود ملاح میا بود + نوست حوزش سہلار کس + راجوس  
ہوا سنا راکس + میان با مر طے سے ہوا نام معنی ملوہ سہ تاناکس + کہ کہہ دگر دگر لک لک  
لار کا شے سے رود حمالہ - اس سنا سنا کج معنی + راکوہ - راک بہت معنی در کج صبح معنی  
سے تا حوز معنی مام جت لار کون شود + لے ادو کج دین حوز معنی صبح دسام راہ شعلی صبح یک  
صاف سے قسم لے کج کج راکر سنا کج حوزم + رادہ شعلی کج دین + کج ششم + مادہ شعلی  
سعت با صبح ہر لے لار سببان + معنی دینے حوزاں سے معنیات دوشہ ہر سنا لار مادہ دوزب  
است دالظہار فر دینے سے سہر طے سے کج دوزار سہر طے سے کج + کج علم با دوزب سنا لار  
احساں + حرم بہت + ہر نجات سے لار حمال ملک مروت مام حوز + کج سنا دوزار طے سے  
حوزم سہ + من سنا کج سنا تو پچارہ کج نام + لار کوسہ سبب سعت کج حوز + سنا دوزار  
کہ حوز مادان نہ سنا دوزب سنا لار - اس سنا کج دوزار تو یف معنی کج ہر سنا کج دوزار سنا لار  
نویں کج - دوزار سنا کج سنا دوزب سنا لار کج حوز + کج سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا  
معنی کج ہے سنا سنا دوزار کج دوزار طوہ و تقرہ ارا کج شہ + دوزار سنا دوزار کج سنا لار  
اختران کج دوزب + حوزیم سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا  
دکشاف دالظہار حوزوں در دوزب سنا سنا سے حوزاں سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا  
حوز سنا دوزار حوزاں کج دوزب سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا  
دککہ + حوزاں سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا



[illegible]





[illegible]

جان داد ازان باز بر شخص حق اطلاق کنند قرعہ بفتح اول و ضم با تارے سکون را بمحلہ و غیر مجزئاً  
فات استخوان پس بود و کر او سے شرف الدین شفا فی سے شش قرعہ غلام مجوسے کہ نہ کر جی بود نہ کر جی  
شش و انکہ بدل بمحلہ و فتح کاف فارسی جزئی کہ در نوع خود تمام خبر بود و ا فوق نہ استند پند و بقید لغات  
درجات گویند فلان یخزد و دانکہ است یا سہ دانکہ و چون کسے در محاورہ کامل عیار شد گویند درین کارش  
دانکہ است شش ضرب و شش ضربہ داویت در زد مع الطار الہامک شطرنج بوزن و نسی شرنک  
بنے مردم گیاد ان گیاہیت بصورت آدمی کہ تبارے بروج بصنم و بندے لکھنا مول نام دارد و نام بار  
مرد و جرن اکثر مہر کے این بازے بنام نشان است چون شاہ و وزیر و پادہ اطلاق آن بر بارے  
نیکور مجاز ہند و رشید کے گوید این لفظ ہندے عرب است و اصلش خیر ناک مرکب از جبر و فتح جم  
فار سے دضم فوقانے یعنی عدد و چار دانکہ با فتح بفتح عضو کہ مجاز بر کن اطلاق کنند پس نئے ترکیبے  
آن چیزے بود کہ چار رکن داشتہ شد و ارکان این بازے فیل و اسب و رخ و پیادہ است و بعضے  
عرب صدر نک گفته اند پس رنگ بنے مکرو حیلہ شد و بعضے گویند لفظ ہندیت عرب نیست رنگ  
بشین عجمہ و فوقانے بنی بسیار الوان و تحقیق است کہ ہندے الاصلت از شترن شین بمعنی فتوح کہ  
از شتر بنی دشمن و نون جمع و جی بفتح جم بمعنی فتح و نصرت پس نئے ترکیبے آن ظفر یا فن بر و نمان  
بر و نمان ہوا لا تو کے داید و است کہ انجہ از کتب نتمہ معلوم ہے خود نام واضح این بازے بکمال بود  
لام و ہر دو جیم تارے بوزن کجواج است گویند اول کسے کہ مات شد اد بود و بعضے بیلان تبارے بجائے  
جم اول تصحیح کردہ اندہ باستناد این بیت نظام ستر اباد کے جہ سان باوہ مکرو دم ز سب کام کہ نزد  
درین زمانہ شہوات گر بود بیلان و در بعضے تواریخ مسطور است کہ شطرنج را حکیمی از ہند وضع نمودہ  
بود بر کے مشغولے خاطر مادر بادشاہی کہ کشتہ شدہ بود و اوزین را قہر بنایت تمام ایمانہ و بعضی گویند  
کہ حکیم بادشاہ ہند وضع کردہ بود و اد پیش و شیردان فرستاد حکمے آنجا در باران بازی نزد وضع کرد  
فرستاد و اول اشارت بدان کہ اگر آدمی تہد میر راہ رد و خطا کند و دوم اشارت بدان کہ اختیار تقدیر  
است یعنی ہر چہ قرعہ ہے آن نقش جان است و انجہ این خلکان در تاریخ خود آوردہ خلاصہ اش نیست  
کہ ابو بکر بن عجمی المعروف بالصوے الشطرنجی کان احد الادباء الفضلاء المشاہیر و کان احدث وقتہ فی الشطرنج  
لم یکن فی عصرہ متکلم فی معرفتہ حتی ان اکثر الناس یعتقدون ان الصوے المذکور سواد الذی وضع الشطرنج  
و سوا غلط و ان اللہ کے وضع حصۃ ابن داہر الہندی و رسم الملک الذی کے وضع کہ شہرام یکسر الشین  
وفیل کان ملک الہند بومید بیست و ہوا صبح کا قال و میر کے فی عجمۃ ایحوان نے حرث ابن نے اقرب  
و حصۃ لجاوین بجلتین الاولے ہما مکتورۃ و الثانیۃ مشدۃ مفتوحہ و فی الاخر ہا ساکتہ و دہر ہا  
دبید الالاف و مکتورۃ نم را و اما اہلیت ملک الہند فلا تحقق ضربہ غیر تے و جدتہ مضبوطی بخط النسخ  
و قد فتح الباء الموحدة و سکن اللام و فتح الباء و سکن الیاء المثناة من تحتها و بعد انا مشاة من فوقها



اگر دانتی از دنان باز به ستم شریک مع اسین <sup>الطلمک</sup> شست بافتح عدد و حروف و در رسم خط بصاد  
 نویسد و قلاب آهسته که بدان باشد سنگا کنند و زنگشت که ترجمه ابهام است تا غیره لایق نشان  
 بزرگان نیست بر شغل خسیس بهشت زان در وقت خارشن فارغ از حاریدنت به دست نهاد  
 و زان در خم زلف و حلقه کند و رسن زلف مانند آن و بجای تیر مکان سیر آمد و صاف و لکش الماس  
 گون از صفات و بمنی قلاب هلال از تشبیهات دوست ثنایه به هلال شست تو گویا به لکند و بر  
 بدیده تیر زنده آفتاب سان گوهر به و با لفظ بستن و کشادن و درختن و گنجین و در فن مستعمل قبول به  
 بر بے نیرو از دامن خار خار او به بای نشد خلاص اگر شست من گنجیت به نظایه به غلامان ترکم جوین  
 شست به زیر بے رسد شکر به شست به اگر خسر شست امیران بود به هم آماج این شست  
 کیران بود به خور بے شست ترکان کماندار و زبیراد که دوست به چشم بر بخت بیکان جگر باره ما  
 و در دم حسرت بیکان تو گویا گره به شست بکشان به که در سینه نفس تیر شد ست به هر جا که بلند شست  
 بست به پر دازن نشان نشانه بر خاست به صاب به شست به هر دل که نبد و یکشد در خاک خون  
 با وجود بے پردا بے خدکش بخت است به توان شست به هر صید کشودن صاب به و در دور  
 تر کش ما آه شکر بسیار است به و در بند و ستان چیزی است حلقه طور که از دهن انامی و علاج و غیره  
 سازند و بان ز کبر تر انداز که که از انام شخصیت بگویند بوضع مفرد و بخت با علاقه بر شیم نصب میکنند  
 سند در شعر و راجه نظایه و صدر که شست شست گر کماندار و تیر انداز شست آید و نوعی از شنگه  
 و انجاست که آویز را بر دوز انگشت بسته بی بلند یا بر جو بے آویزند تا غیره به جودام زلف و غیر  
 پیر کرده به دل صدانه شست آویز کرده به شست و شست با لفظ اصطلاح و طایف چیز بے  
 باشد از عالم حجاب که عادتیان و زنان و کل و فرج و مقعد خود بی کره بکار دارند به خدا نکرده  
 به شست چکونه بشنیم به نوز باشد با این جرم شوم معشور به رئیس قوم شو بے تائیدان بیکاران  
 بیای شست بلا بلند من نشین به و گویند شستک جماعی که بر شست شست کتد و سر بای  
 مطلق جرم زنی که بکار با او با حرت جماع کنند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته عالمی بے در کتد  
 باعث رسوای است به که مجال شستک بر بای است به و بیک از الواط است به هرگز  
 نشد که با نو دوزانو زدیم به بر شست با نشینم و تا خایه تو کیم به و بمنی اول بے نه شستک تر بند  
 و جرمینه برزه به انباشته ملکیده و انبان دیوانه به شست نویسه از دخت چون جامه شستی و جامه  
 شست تا غیره بے تنی که از لب خویش است می برست او به کتد به ام بر بے راقبای شست او  
 اشرف بے جامه شست خود دام تماشا بے کن به در لباس قلی مشق خود او بے کن به شست شو  
 معروف و با لفظ کردن دو دادن مستعمل و شست و شست خوب دادن و طرفه دادن سر و کمره خوب  
 کردن و دهن و علاج و کوشا و اوقاف و صبح و صبح است و تمام بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دستور

[illegible]

شیر و غیرین و فردوسی سے خوشنید و بارغریبان بہ نسبت بہ ابر پشت شتر زہ ہونان سست بہ برادر ببالا  
چو شتر زہ پٹنگ بہ خوشان یکے تیغ نہدے پچک بہ شتر ط بافتخ عبد و پیمان و بالفظ کردن  
ستقل میر خسرو سے زان و شتر طے کہ شاہ و رخورد و کرد و زیادہ مادہ را نہ کرد و و بہی طور و طرز مستعمل  
فارسیا است نظامی سے لشکر طے کہم جان خود جا او بہ کہ مرکز شتابم سرار اے او بہ شریع و شریعت  
بافتخ راہ راست و بالفظ نہادون کنایہ از ایجاد کردن میر منورے سے مگر خزان بزران نوشیر میتی بہا و  
کہ کرد بر ہمہ عالم مباح خون زران بہ فتنہ خیز و چنین شریع کہ عشق تو نہاد و بہ کہ خبر یاد ازین حقیقت تو خواجہ  
امام بہ شرف با تحریک بلندے و بزرگے و علو حبت یا بزرگے کہ از جہت پدران بہ شد و جایی بلند و این  
مجاز است و بمعنی اول بالفظ یافتن و کردن و دامن شدن مستعمل میر خسرو سے بمبال من از دور یہ بکلف  
کرد و کہ مہ با نور خوار و یہ شرف کرد و بہ نظامی سے شرف یافتہ شتر کے ار حمل بہ کرایندہ از  
علم سوی عمل بہ میر منورے سے آسمان قدرے کہ تا گشتہ وجودش بزمین بہ از وجود او شرف دارد و  
بر آسمان بہ تو ان شام کہ از نشانان تو قدر و شرف دارد و بہ کہین و تیغ و تاج و تخت کلک کلک آید  
زمین بہ شرم بالفتح جیا و ستیزہ خوے از صفات اوست و نفی من بلفظ بے آید و مجاز جزرے  
کہ از دیدنش شرم آید و نہاد اطلاق آن بر زہ آدے نیز میکنند سوزنے سے شرم من تا جہ تشم  
بکدن زن او بہ تانماندہ زمین این شلف بفرین بے شرم و فردوسی سے بہستم بفرشت از م جویش  
بریدم ہان و زمان شرم خویش بہ و بہ بمعنی بالفظ بریدن و بمعنی اول بالفظ کردن و نہادون دامن شدن  
و خردون و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل پسین در لفظ دارد کہ شست صبا  
ہے کہ کفہ است و بار بر سفید باران یہ کہ شرم حسن نزد کے نقاب می بارد و بہ شرم از نگاہ آن کل  
سیراب میچکد بہ زان تیغ انحر کہ از آب میچکد بہ نشاندے از غریب و عدہ صدمہ بارم بجا کہ خون  
نمزد کے شرم یکبار از دل امید دار من بہ اثر سے شرم محبسہا شکست از مشبوہ کے مضحکت بہ خلق را  
چون زعفران از سبکہ خند آیند تہہ و انورے سے چند بے برگ و نوا صبر کے شرم نہ بہ عافان  
حائل اندیشہ نباشند بر اے بہ و بزم شرم برودہ از دشاخ و درخان و در غبل شرم خوردہ از او برور  
بہار بہ سے حافظ خام طبع شرمی ازین قصہ بار بہ علت حبیت کہ نزدش دو جہان میخوابد  
تا جہر علیہ سے تو بہ گستاخت شرم از روی رحمت میکنم بہ معصیتہائی بر لب ترا فرامیکنم  
بشرم بر رفتن تو جہ شیراز سے بشرم رفتن یا سمن از ان اندام و بخون سستہ دل ارغوان از ان عارضین  
بشرم مند کے یافتن منکھ اصفے سے چہرہ می آراستہ ہر روز بر رنگے دگر بہ بار ہشتمند کے نقاشین  
زنگ آفرینفت بہ شرم ساختہ شترے کہ بہ تکلف بہ شد و در واقع بہ شد و قریب بہ معنی است شرم  
حضور و شرم حضور کے عظیمان ملائقہ سے سے بچہ شرم حضور کے کہ بکبر و داشت و آقیامت  
میںوان سرور گر بیان داشتن بہ صاحب سے دارد ہنوز شرم حضور از نگاہ و پنهان بدن بخلوت

ظاہر شود سالک بردی سے کہے تاکہ گنہ گار الہودادیم رسوے + ایام رکھ ایسے سائے  
 کو کارویا کس نام + حکیم شرف الدین شافعی سے حق سنے نرس و گنہ گارین + پچھو شرب  
 الہود و بربریں + میری کسیرا سے قور بربر الہود راجہ ان + صرف + سے جو مردان  
 سرسار لریے + ایک شید بہ شربت از باغات مقوم و مقوم و مقارے اور سے کہ خوردن آن  
 یکبار اسد و خوردن محاذ است و لفظ کوسید و خوردن کوسین و دودن شعلی سوم و دیکت برج  
 نوسن کوشت و دوم و لفظ شربتے یا بد عوام حال الدین سلمان سے مرآتہ بحق اہل + عکس  
 یک شربت آیم وہ + لفظی سے حدودا کس شربت نزد + اذین کس سناہ اوان کس وہ  
 کمال عمد سے شربت و درنو حرسہ کہ کوسید دی + انتفاعے لسیا دوم او مکہ + ہر تہ ترکیہ  
 لورست طبع صبرت شربت کس کیا کس سبتو بان و عار شربت شربت کس جواں کس لریہ  
 ام حیات و لفظ لسیا خردی سر شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 خود سے لستادم سائے + محامی میر شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 شربت شربت جواں رکھ + خواہ کس بر بار تو جویم دیدن + شربت دار کے کہ مراد اوجا  
 سار و دالواع علوا سر و در عرف حال رکھ دگر گوید سب سے شربتے دلدل شربت ہر دل سائے  
 مردم در جمعی عار و شربت و اس + شربتے کو سے کہ دوا کو تیر سے کام دو جان عقد  
 لبت + شربت شربت شربت + دیکت لبت مل عم دیکان و نو سے اور رک شربت رک  
 شربت و عین شربتے قطع کر رکھ + کور نو دویسے از اہل زان + تحقیق کوسہ الی شربتے  
 عین شربتے شربتے منع جان کردن رکھ و لفظ وادن و گنہ گاروں و اس  
 و کف شعلی ہر عار سے قرض جز شربت اہل نعمت ہاں صبح + حوں تو نام و شربت شربت  
 اوان صبح + خواہ کس بر بار سے ہاں شربت حال تو دواہ دہر فصل بہ بہت رکھ لبت تو کور دہر باب  
 ہر شربتے درں وہ صد عمر کس بہت + در داکاں ہاں شربت جواں خارد + لفظی سے کہ دواہ  
 شربت شربت + عین دواہ بر سار اگے + دودر شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 بس اراغین یہ بات شربت کس حواض و لبت کردن کنہ اور یا دوا کو سے کہ لبت شربت  
 حرف ردن سبت شربت سے شربتے کو لبت کن + صبح + لسیا لبت شربت کس حواض  
 اثر سے لبت بہ لبت شربت ای موتی کہ دودر شربت + شربت کس شربت بہ لبت شربت شربت  
 شربت و سار کد شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 و نال جواں کس در سار دی و سیدی و شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 در عید اللہ نقل کردہ و شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت  
 مکہ مکہ جواں شربت سے لبت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت شربت



زوق می شبانه را به لب بلبا و بازلن قفل شرب خانه راه عمان بخارے سے شرابدار شد و جادو اڑ  
فت و دخل و اکیل خرج شد و که خدا و خوان سالار و خواجہ شیراز سے رسم کرد و حشر عمان  
بر عمان رود و شیخ واد خرقه زنه شراب خوار و شراب انداختن و انگذن شراب باطن صائب سے  
بر تیند از دستم بر نو بہار خود کند و در خزان ہر کس کہ تواند شراب انداختن و طے خراسانی سے بادہ گر خام  
ست بزم عیش با افسردہ نیت و کردہ ایم از خون جو حے شراب انگذہ ایم و تاکہ با بیل نشیند  
از مے کم شود و ماسیہ بخان عشق از کل شراب انداختیم و یحیی کا شے سے بہ کن از نظام یک شراب  
انداختن و یکشان صد بار خوردن از شراب افادہ اند و شراب قورق بہر دو قاف دفعہ اے  
مہلکہ شرابے کہ بختہ منع حکام و سلاطین کتر بہر سہ اثر سے محروم نگاہش شد از منع رقیبان و مانند  
اب قورق این بادہ مکران شد و شرار و شرر با تھر یک ہتبارہ کدائے الکند صاحب  
منتخب گویش را با نفع بار ہے اتش شرارہ و جد صاحب قاموس بالکشفقہ دین اصح است اگر چه  
اول اشہر است اینے ہر نقدیر شوخ با خدہ زنگ از صفات در تخم شکوفہ از تشبہات است و لفظ  
افشا ندن و در تخمین و کشتن و بر خاستن و گرفتن و وزدن و در چیرے مستعمل حکیم زکائی  
در تعریف قاصد سے ہوا را مہرید و کام میزد و شرر در خرمن آرام میزد و حاجی محمد علی صفایا  
سے عالم سوز است ناری با بد کشت و ہند ہم شرار بیبا بد کشت و چون نفس مطیع کشت این شوکے  
آدہ چہ راہ مار بیبا بد کشت و ثنائے دہل زیم خشم تو اتش گرفتہ و دیگر یک قطرہ فشا شرار  
چشم و طالب آٹے سے فاشرا رے ز دل سوختہ انگذہ ام و استخوان بعد بے افلاک ہم رنجیم  
صائب سے زردے کرم کہ در جان شد گرفت مرا کہ آفتاب قیامت بر گرفت مرا و کویے  
راز نہان را بدل کہ رسوائیت و ممانہ کل کاغذ ز شرار بیج و عشق از خرمن ماد و با فلاک سازند  
آنقدر رفت کہ از جان فریے بر خیزد و شوکت سے مشب مرا یا و نسیم خرام او و برگ شکوفہ شرر  
از نخل آہ بخت و شرارین و شرارستان و شرارستان ہر کہ ام معروف میر محمد زمان را سنج سے  
ہوس محو شرارستان شکم و نگاہ و اسپن مہان شکم و طورے سے روزن نگذہ خود مکر قہر تب  
بہر و چرخ از شغلہ ام شرارستان کشت است و صائب سے غیبت آرام در ان دل کہ ہوس بسیار است  
شرارین بود شغلہ جو خس بسیار است و شرابا شرین نفع ہر دشین مجہ دور سے مہلکہ اول موقوف  
دنانے مفتوح و موحہ بالفت کشیدہ و آخر نون مقدمہ آبش و ہر اول فوج کہ اول بر نالفت اہر نزد  
و جب اندازد و این لفظ ترکیت کہ تے البرمان شرف سے آغاز ملاقات بیان کن ہوس و  
شر بہن مصاحت حرص و ہواست و بر صیدے تھانے سے از بے جلک و دشمن صف  
فرکان بند و فتنہ شرابا شرین و فوج نگاہش طرح است و شراب الہود عبارت از بہنان  
خوردن و کم کم خوردن شراب چہ ہودان از ترس مسلمانان بہنان شراب خورد و کم کم خورد تا مستے

کہ اس سبب کہ وہ دیر کو پیدا ہوا تھا اس لیے کہ حاجت وراثت ہاں سے نکلوں جو بھلو  
 اور ان میں میری ہر ہوس پہنچے دیکھتے ہیں کہ اس سبب کہ وہ راجہ شتاب و محل یعنی ہم سب سے  
 کہ درمیں اس چاروں میں اس دور کی کسبہ ان پر دو لغتہ اس کے اللہ منقول اس کے اسرار و اسرار  
 شیراز کے شتاب ترکا کی اول راہ سیراز دہانے راہ و رحال سارہ طالب اپنے سے کسی  
 جسم تراحمس میداد و فریختے قد میداد اسرار و نکالے راہ سے سلیم مقول نظم خواہ  
 حاضر کاش کہ شتاب میں بود اسرار شیراز سے و دار غلاب است کہ ملاطرت و دہے ار  
 رسالہ اسے خود آورده کہ شتاب کو ایار و کات قندار کات قندار ہے شہرت و اور  
 حضور ماہ کامل دواں آں بلکہ خصوصیت شتاب کو ایار کہ شہر سب سے معلوم نیست بلکہ  
 ران آتا در آگاہی عرب التل است شتاب کو کور کات مارنے شتاب شکر و مراب قد سے  
 منے و اس میں بہ دستالت و کور و عرب اس میں یا در قد را کو بید طالب اپنے سے قدح مارے  
 اکور کی کیشاں است و شتاب قد سے بہ دستالت و کور و عرب اس میں یا در قد را کو بید طالب اپنے سے قدح مارے  
 شکر شتاب بلکہ و اکو کال سہ و اکور میر سہ و میر کی سیراز سے تراء حال بود اس سے سب  
 سیراز بہ شتاب بہ دے دیکور و سراسر کہ و عانت سے اور اکور و ت عہد و شتاب  
 است و در اول دیر پیش بر کس اس کو در و شتاب کہ ہے نو سے اسرار کہ دیکش  
 در دے رہ سلیم سے از غواں کل بلکہ در دے اس میں در حوران و چہرہ سے اسرار کہ ہے بلکہ  
 اسرار سبب و در حال اس سے کا دویہ تقویہ سے خداں ام و شتاب حور ع لجاج و عذر و اعداں  
 و اس معاملہ وہ سے است است صاحب سے اس سے سینی کہ کم حوریں اس سے کسبہ و مان و حوط  
 شتاب بہ در کور و اسرار و اسرار صبح عارہ اس سے کہ ان صو سے کہ عانت سے در دے  
 حور شتاب صبح و ابھایے نوران و کہ و ماجد و کبابے حوریں اب کہ ہے شتاب و وہ میر  
 آورده اسرار کہ صبح و است بان کہ است بہند و بفتح و حوط سے کون کہ شتاب ام سے شتاب و وہ  
 یاد و شتاب سے مار سس می در و اسرار و را دوسک طوم میلے مرکام و حسان کہ بر کس سبب  
 اسرار و وہ اسرار کہ شتاب شتاب سے کہ تاج و قد ما سہ و ما سہ سیرینے و در و وہ ان  
 در اس سیریں یا یہ اسرار کہ شتاب دے کہ شتاب سراسر عہد اس کے اتنا و وہ بنی و حالت  
 اصلے خود کہ شتاب معہ بنی سے بہ حور کات کہ کزیرہ سماع و از سار و در بچو سراسر کہ شتاب  
 حسن و بچ سے خود کہ شتاب ام و از دین عربیم است و حورے کہ کہ و دایا سے حورین است  
 شتاب وہ ہے و اسرار سہ ہی میر سے سے از کل اسرار وہ ہی کہ مکنے و در جو مبالغہ  
 در دے نیچے و یک سہ و مفرہ تو کما پکس و تار دے و سہ و عہد و عہد و اسرار و اسرار  
 کہ اسرار و اسرار عہد و کلام خود و میر میر شیراز سے سے حور سے کور دل و دن

بسنه است + از لکها می اوست بر سیقارش به شد مخالف نمیه به اصول ناوخت مقابل شد موافق  
 و این بر دو اصطلاح گفته گیران است اما اول را در هنگام موافقت با حرفت بمنی اواز بلند کردن متکلم کنند  
 و ثانی را در هنگام مخالفت و دیگر در اصل کسبه لام و کاف فارسی است و لوطیان در آن تصرف کرده گفته  
 بکاف تازه و تقدیم آن بر نون استعمال نمایند میرنجات به لکنه اشش ریشش بر سه فاشش اذاز  
 بعد از آن شد مخالف کشش و پاشش اذاز محسن تاثیر به بسکه اوضاع جهان شد مخالف برداشت +  
 سار طنبور لکنه بر خر طنبور زند به شد بهلوان اواز بلند است که گفته گیر در اول گفته گرفت بکنه ملاطفا  
 گوید شد بهلوان را از زیر دستش شد روح خوانم و شد در رفتن بناز و غور خرامیدن بر دو لفظ غور  
 و فارسیان هر کدام بمنی شان و شوکت و تکلف و تجمل استعمال نمایند تاثیر به لاله زجانی دل شود بنده  
 رنگ آبی تو به خامه بشد و در دو گرو سر نهال تو به شده مزار ابد لغتی قبول به غنی از کب  
 استعدا گردیدم قبول آخر به ز فیض ابد شد شده کو هر یک ششم به بابا فغانی به قبای سبز را  
 در خربو داین شده فعلی + که همچون آتش موسی ز سر و ناز می تابد به طغرا به نزه اسم سر ختراز  
 شده سیلابی گفت + بسکه در چشم ترم خوندل انداخته شد + ابرایم ابرایم به گشت شکم  
 ماتم از پیر که میدار به بگو به شده بر محل سرد از مشکاب اکلند و طاهر و حید به تا بهناش شده  
 چشم اشنا به خانه دل رشده بر کل بنا به و نیز میگویند که فلانی شد به خود بچیده است مع الراء  
 املکه شراب بالفتح نوشیدن و فارسیان بمنی با ده استعمال کنند و بمنی پالیه شراب چشم  
 محبوب مجاز است و از فرنگی یعنی سهری معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و در بعضی از  
 مختصرات مجتهد خواجه شیراز به راه دل عاشق زردان چشم حارین + بنده است ازین شیوه که مست است  
 شرابیت + میرزا به خطاب معشوق به سباز عود و پده یک شراب فصل مرا به که من سوختم از بحر تو  
 یخداش عود به شراب به منله میر خسرو به نا خوش نواله عم ماند مست در مدول به ساتی بحر حواریه  
 برده دو سه شراب به + ذهاب خوشکوار بنیش کنه دو ساله از صفات دست و با لفظ بمودن و زدن  
 و خوردن و نوشیدن و کشیدن و گرفتن و در آستن و دوان و سوختن و درختن و در نرفرد رفتن  
 متعل پس در لفظ تال بغوفان که نشست و مذا صاب به فیضی نردم از می طرک نو بهار  
 چون لاله در پالیه من این شراب سوخت به زلالی به ز رنگ گلستان خردم شراب به به شیندم  
 آشنا بو به گبای به حسین ثنائی به شادمان باش به جهان با حید جهان امید عیش به کاسمان  
 بر شادای رو به خمر به میزند به ظهور به به بے تو خوابه گلستان تو شراب به ترند به کز بخت  
 جگر خویش کنایه ترند + چون بیاد تو شراب بهایم + در داکر بود و ناب بهایم به شراب به رسان  
 شراب به که در خانه کشیده باشند آن نسبت بیازاری بهتر شد عرنی به نوشش داک سارا این شراب  
 خانه رسان + که نیست خوردن این با ده را شیبانی به شراب به بنجه بهم به فارسی به سبزه به

[illegible]

عربیت زمار سیان بنسے گمان احتمال نماید و بفتح و دوم سے لفظ تیرا نزد بر جابی سے بہانہ است عوب  
 آفتاب را بر شام بہ صریح بانو کویم کہ نسبت شک و شبہہ چہ جو آسمان بسوے قصر شاہ کرد نظر  
 رفتن رسد آسمان قناد کلہ چہ مع الباء الفارسی **شیش** یکسیر تین و پچھتین خندہ مروت کہ در  
 سو بہاے سر و روزاے جادہ افتد شیش نرید علیہ آن ششلاق سیلے و ظاہر افتد ترکیت ملاوے  
 بزوے سے زمانہ بین کہ رسر نیچہ ستم بہ دوم چہ بیچ کوشش شام ہمیزند ششلاق چہ مع استار  
**الفوقانی شتاب** مقابل وزنگ شتاب فرید علیہ آن شیدے فچورے سے از گرن  
 جانے غم باد را بخشد وزنگ کہہ را در صطراب آرد شتابہاے ما چہ و بنسے و دین با نظر کردن  
 و رفتن و انداختن وداشتن و آوردن مستعمل و معنی خاک بستم آمدہ نظامی سے زیر قبضہ خنجر سے  
 و شتاب چہ بر آوردہ چون آرد ہا سز خواب چہ سکندر تبار کے آرد شتاب چہ رہا رفتن  
 خضریا بہ بر آب چہ خواجہ شیراز سے از گشتہ خرد سیکرد همچون باد چہ چہ توان کرد کہ عمرت شتاب  
 دارد و صاحب سے لکہ آن سید او گرد قتل میں دار و شتاب چہ شیون زنجیر سے آید ز جو ہر  
 تیغ را چہ چہ شتاب است کہ ایام بہاران دارد چہ کہ زیر غنچہ صدائے جر سے می آید چہ حسین ثنائے  
 سے مست نازم رسر غائب گرفت چہ شوق در کشتن شتاب گرفت چہ دالہ ہر دے سے از خود برد  
 شدن را علیت رہ سپارم چہ خواہی وزنگ میں دیدن بک شتاب کردن چہ بر ہر سے سے بقال  
 فوج و غم درست در آ صواب چہ سفر کزیم و گردوم سکو رحیل شتاب چہ آسمان شتاب برق  
 شتاب بر ہر فطرت سے از بکہ مہند تو برہ برق شتاب است چہ صید از نفس سوختہ برین  
 کہا بہ بہت چہ شتاب آلودے خبر دار کہ نشانے از دے دید نش دارد چہ بسوی خانہ زفار  
 شتاب آلود ہتد نش چہ شتاب زدہ و شتاب خوردہ یعنی جد سے دشمن از درم درآمد  
 جانان شتاب خوردہ چہ از بادہ رنگ مستی از شعلہ تاب بردہ چہ صاحب سے عرق بہر کلت  
 مید و شتاب زدہ چہ نگاہ کرم کہ این نقش را بر آب زدہ چہ شتر بختین ترجمہ ابل و جل محمد خیلے  
 سلیم سے دہن از قلمہ بکہ دارو پر چہ چاک افتادہ بر لبش چہ شتر چہ شتر غلط نام قی از گشتن  
 بر نجات سے ہجو محشوق عرب زادہ سوار جہاز چہ یک شتر غلط درست و بعل کرے باز چہ شتر دل  
 گنایہ از بہ دل و بے جگر طالب اعلی سے طالب ثبات حملہ بر ہم نیست حیث چہ شیر نرم و یک شتر  
 دل فادہ ام چہ شتر گریہ کنایہ از قول و فعل ہستم ایچہ از لایم و لایم و مناسب ناماسب زلا سے  
 سے شتر جوین مست کرد و یکند بار چہ شتر گریہ است کار مرد و شہار چہ میر خندہ سے کن زنگ و  
 بوزنہ ایوان ہتے چہ تار شتر گریہ عالم رہے چہ طور سے سے شتر گریہ چہ گدان بہین چہ کہ شاد  
 آن بردن شاگرد این چہ شتر حجرہ امر متعہ الوقوع میر کے خبر از سے سے شتر در حجرہ از کما  
 بہان چہ شتر حجرہ است حرف سار بانان چہ شتر کینہ کنایہ از منافق و کینہ شتر ساری د شتر

است + محسن + میر سے حوالہ دیتے ہیں کہ شمس + رویت + میر کس + سر عورت + محمود + گرامہ + دار + س + سیم + گریہ  
 سیم + مرکان + شمس + مرہ + کل + یار + تنگ + طالب + اعلیٰ + س + سیم + گریہ + ستر + گرد + اکاستہ + دار + در کل + ۶۱  
 سیم + طرز + میل + بود + شا + کے + کہ + رشتہ + سیم + مرہ + ام + پائے + تار + ستر + سیم + راسے + یار + اند + شمس  
 مرکان + دھوکہ + ۶۲ + تربت + حاتہ + محمود + گرد + سیم + گریہ + تنوارہ + گیارہ + مر + وار + ۶۳ + کو + تنوارہ + کلیم + س + دمس  
 طالت + اے + کل + اع + تنگ + ۶۴ + سیم + کو + تنوارہ + آت + گریہ + شمس + سیم + تیر + گرد + دیم + گریہ + سیم  
 تیر + سیم + عبد + اللہ + تھے + ۶۵ + اور + تن + جہاں + ستان + سیم + گرد + ۶۶ + اور + ان + سیم + سب + راج + دیم + گرد + ۶۷ + صاحب  
 س + شب + سیم + گرد + لعل + رک + و + سیاد + خط + ۶۸ + مرکان + تنوع + در + تیر + ز + ان + لعل + س + شب + خوش + ماد  
 ۶۹ + سیم + خوش + شمس + کھرا + این + کلمات + راق + شب + در + کلام + آ + من + روشن + بیکر + بیکر + سیم + مرہ + حوالہ + لعل + ۷۰  
 س + سیاہ + تر + گرد + ایم + سیم + کون + ۷۱ + کھلے + بیان + شب + بیکر + کون + ۷۲ + کمال + جنبہ + س + طبع + حوالہ + ۷۳  
 دار + ام + لعل + ۷۴ + خوش + گرد + است + خوش + ۷۵ + صاحب + ۷۶ + سیم + س + تار + بیکر + مر + طبع + ۷۷ + است  
 راق + لعل + کے + گرد + سیم + س + خوش + ۷۸ + س + سیم + گریہ + ۷۹ + اور + آخر + س + ان + یار + حوالہ + گریہ  
 القریح + س + کون + ۸۰ + س + صاحب + گریہ + ۸۱ + شمس + شمس + ۸۲ + کے + دیر + تن + مر + وار + سیم  
 س + طران + من + س + اصل + ۸۳ + ان + راق + ریا + کے + گرد + ۸۴ + مالک + مر + سیم + یون + گرد  
 نظامی + س + سیم + خون + حوالہ + من + ۸۵ + مر + س + لعل + س + صاحب + ۸۶ + میر + حوالہ + حوالہ + ۸۷ + صاحب + ۸۸  
 شمس + گرد + ۸۹ + اور + سیم + طلب + کر + ۹۰ + حوالہ + اکاستہ + س + گرد + ۹۱ + راق + س + حوالہ + ۹۲  
 کو + سیم + ۹۳ + سیم + خوش + لعل + یا + بیان + سیم + ۹۴ + سیم + شمس + مر + گرد + ۹۵ + اعلیٰ + حوالہ + لعل + ۹۶ + حوالہ + ۹۷  
 ہمارے + حوالہ + ۹۸ + حوالہ + ۹۹ + حوالہ + ۱۰۰ + حوالہ + ۱۰۱ + حوالہ + ۱۰۲ + حوالہ + ۱۰۳ + حوالہ + ۱۰۴ + حوالہ + ۱۰۵ + حوالہ + ۱۰۶ + حوالہ + ۱۰۷ + حوالہ + ۱۰۸ + حوالہ + ۱۰۹ + حوالہ + ۱۱۰ + حوالہ + ۱۱۱ + حوالہ + ۱۱۲ + حوالہ + ۱۱۳ + حوالہ + ۱۱۴ + حوالہ + ۱۱۵ + حوالہ + ۱۱۶ + حوالہ + ۱۱۷ + حوالہ + ۱۱۸ + حوالہ + ۱۱۹ + حوالہ + ۱۲۰ + حوالہ + ۱۲۱ + حوالہ + ۱۲۲ + حوالہ + ۱۲۳ + حوالہ + ۱۲۴ + حوالہ + ۱۲۵ + حوالہ + ۱۲۶ + حوالہ + ۱۲۷ + حوالہ + ۱۲۸ + حوالہ + ۱۲۹ + حوالہ + ۱۳۰ + حوالہ + ۱۳۱ + حوالہ + ۱۳۲ + حوالہ + ۱۳۳ + حوالہ + ۱۳۴ + حوالہ + ۱۳۵ + حوالہ + ۱۳۶ + حوالہ + ۱۳۷ + حوالہ + ۱۳۸ + حوالہ + ۱۳۹ + حوالہ + ۱۴۰ + حوالہ + ۱۴۱ + حوالہ + ۱۴۲ + حوالہ + ۱۴۳ + حوالہ + ۱۴۴ + حوالہ + ۱۴۵ + حوالہ + ۱۴۶ + حوالہ + ۱۴۷ + حوالہ + ۱۴۸ + حوالہ + ۱۴۹ + حوالہ + ۱۵۰ + حوالہ + ۱۵۱ + حوالہ + ۱۵۲ + حوالہ + ۱۵۳ + حوالہ + ۱۵۴ + حوالہ + ۱۵۵ + حوالہ + ۱۵۶ + حوالہ + ۱۵۷ + حوالہ + ۱۵۸ + حوالہ + ۱۵۹ + حوالہ + ۱۶۰ + حوالہ + ۱۶۱ + حوالہ + ۱۶۲ + حوالہ + ۱۶۳ + حوالہ + ۱۶۴ + حوالہ + ۱۶۵ + حوالہ + ۱۶۶ + حوالہ + ۱۶۷ + حوالہ + ۱۶۸ + حوالہ + ۱۶۹ + حوالہ + ۱۷۰ + حوالہ + ۱۷۱ + حوالہ + ۱۷۲ + حوالہ + ۱۷۳ + حوالہ + ۱۷۴ + حوالہ + ۱۷۵ + حوالہ + ۱۷۶ + حوالہ + ۱۷۷ + حوالہ + ۱۷۸ + حوالہ + ۱۷۹ + حوالہ + ۱۸۰ + حوالہ + ۱۸۱ + حوالہ + ۱۸۲ + حوالہ + ۱۸۳ + حوالہ + ۱۸۴ + حوالہ + ۱۸۵ + حوالہ + ۱۸۶ + حوالہ + ۱۸۷ + حوالہ + ۱۸۸ + حوالہ + ۱۸۹ + حوالہ + ۱۹۰ + حوالہ + ۱۹۱ + حوالہ + ۱۹۲ + حوالہ + ۱۹۳ + حوالہ + ۱۹۴ + حوالہ + ۱۹۵ + حوالہ + ۱۹۶ + حوالہ + ۱۹۷ + حوالہ + ۱۹۸ + حوالہ + ۱۹۹ + حوالہ + ۲۰۰ + حوالہ + ۲۰۱ + حوالہ + ۲۰۲ + حوالہ + ۲۰۳ + حوالہ + ۲۰۴ + حوالہ + ۲۰۵ + حوالہ + ۲۰۶ + حوالہ + ۲۰۷ + حوالہ + ۲۰۸ + حوالہ + ۲۰۹ + حوالہ + ۲۱۰ + حوالہ + ۲۱۱ + حوالہ + ۲۱۲ + حوالہ + ۲۱۳ + حوالہ + ۲۱۴ + حوالہ + ۲۱۵ + حوالہ + ۲۱۶ + حوالہ + ۲۱۷ + حوالہ + ۲۱۸ + حوالہ + ۲۱۹ + حوالہ + ۲۲۰ + حوالہ + ۲۲۱ + حوالہ + ۲۲۲ + حوالہ + ۲۲۳ + حوالہ + ۲۲۴ + حوالہ + ۲۲۵ + حوالہ + ۲۲۶ + حوالہ + ۲۲۷ + حوالہ + ۲۲۸ + حوالہ + ۲۲۹ + حوالہ + ۲۳۰ + حوالہ + ۲۳۱ + حوالہ + ۲۳۲ + حوالہ + ۲۳۳ + حوالہ + ۲۳۴ + حوالہ + ۲۳۵ + حوالہ + ۲۳۶ + حوالہ + ۲۳۷ + حوالہ + ۲۳۸ + حوالہ + ۲۳۹ + حوالہ + ۲۴۰ + حوالہ + ۲۴۱ + حوالہ + ۲۴۲ + حوالہ + ۲۴۳ + حوالہ + ۲۴۴ + حوالہ + ۲۴۵ + حوالہ + ۲۴۶ + حوالہ + ۲۴۷ + حوالہ + ۲۴۸ + حوالہ + ۲۴۹ + حوالہ + ۲۵۰ + حوالہ + ۲۵۱ + حوالہ + ۲۵۲ + حوالہ + ۲۵۳ + حوالہ + ۲۵۴ + حوالہ + ۲۵۵ + حوالہ + ۲۵۶ + حوالہ + ۲۵۷ + حوالہ + ۲۵۸ + حوالہ + ۲۵۹ + حوالہ + ۲۶۰ + حوالہ + ۲۶۱ + حوالہ + ۲۶۲ + حوالہ + ۲۶۳ + حوالہ + ۲۶۴ + حوالہ + ۲۶۵ + حوالہ + ۲۶۶ + حوالہ + ۲۶۷ + حوالہ + ۲۶۸ + حوالہ + ۲۶۹ + حوالہ + ۲۷۰ + حوالہ + ۲۷۱ + حوالہ + ۲۷۲ + حوالہ + ۲۷۳ + حوالہ + ۲۷۴ + حوالہ + ۲۷۵ + حوالہ + ۲۷۶ + حوالہ + ۲۷۷ + حوالہ + ۲۷۸ + حوالہ + ۲۷۹ + حوالہ + ۲۸۰ + حوالہ + ۲۸۱ + حوالہ + ۲۸۲ + حوالہ + ۲۸۳ + حوالہ + ۲۸۴ + حوالہ + ۲۸۵ + حوالہ + ۲۸۶ + حوالہ + ۲۸۷ + حوالہ + ۲۸۸ + حوالہ + ۲۸۹ + حوالہ + ۲۹۰ + حوالہ + ۲۹۱ + حوالہ + ۲۹۲ + حوالہ + ۲۹۳ + حوالہ + ۲۹۴ + حوالہ + ۲۹۵ + حوالہ + ۲۹۶ + حوالہ + ۲۹۷ + حوالہ + ۲۹۸ + حوالہ + ۲۹۹ + حوالہ + ۳۰۰ + حوالہ + ۳۰۱ + حوالہ + ۳۰۲ + حوالہ + ۳۰۳ + حوالہ + ۳۰۴ + حوالہ + ۳۰۵ + حوالہ + ۳۰۶ + حوالہ + ۳۰۷ + حوالہ + ۳۰۸ + حوالہ + ۳۰۹ + حوالہ + ۳۱۰ + حوالہ + ۳۱۱ + حوالہ + ۳۱۲ + حوالہ + ۳۱۳ + حوالہ + ۳۱۴ + حوالہ + ۳۱۵ + حوالہ + ۳۱۶ + حوالہ + ۳۱۷ + حوالہ + ۳۱۸ + حوالہ + ۳۱۹ + حوالہ + ۳۲۰ + حوالہ + ۳۲۱ + حوالہ + ۳۲۲ + حوالہ + ۳۲۳ + حوالہ + ۳۲۴ + حوالہ + ۳۲۵ + حوالہ + ۳۲۶ + حوالہ + ۳۲۷ + حوالہ + ۳۲۸ + حوالہ + ۳۲۹ + حوالہ + ۳۳۰ + حوالہ + ۳۳۱ + حوالہ + ۳۳۲ + حوالہ + ۳۳۳ + حوالہ + ۳۳۴ + حوالہ + ۳۳۵ + حوالہ + ۳۳۶ + حوالہ + ۳۳۷ + حوالہ + ۳۳۸ + حوالہ + ۳۳۹ + حوالہ + ۳۴۰ + حوالہ + ۳۴۱ + حوالہ + ۳۴۲ + حوالہ + ۳۴۳ + حوالہ + ۳۴۴ + حوالہ + ۳۴۵ + حوالہ + ۳۴۶ + حوالہ + ۳۴۷ + حوالہ + ۳۴۸ + حوالہ + ۳۴۹ + حوالہ + ۳۵۰ + حوالہ + ۳۵۱ + حوالہ + ۳۵۲ + حوالہ + ۳۵۳ + حوالہ + ۳۵۴ + حوالہ + ۳۵۵ + ح

درین بازارند به ما جنس کساویم و زربانمره ایم به و این مجاز است بحسن تاثیر سه روزی فطرت بلند  
 در خور است رسد به لایق دندان صبح شجره انجم است به شب غریب بوزن عند لیب نان و علو  
 که شب اول بر قربیت بجهت ترویج روح او قسمت کنند بسحق طعمه سه روز اجل کفن بدرم همچو نان بهین  
 از بهر وصل چلیک و علو شب غریب به کاه از ماتم شوم در شب غریب به که شود از سفره سودوم  
 شب گز جانور سه بود که شبها مردم را بگذرد و آنرا ساسی هم گویند و در وقت بنه کھل و با کھر خوانند  
 شب نشین محل نشین شبها صاحب سه شب نشین با دختر زر عمر جاوید آورد به فیض اب خضر دارد  
 در دل شبها چراغ به در شب نشین بنه دل من سیاه شد به عمرم جو شمع در قدم اشک و آه شد  
 و نشیننده طغرا سه خواب کی کند محل و سر را چه اند به شب نشین بیان سازد کفر فناء مارا به و با هم نشین  
 در شب اود خاشرت کردن میرزا رخنه و انش سه شب نشین در یہ ابرہا یک میکنم به تا جراع برق  
 میوز و شب باروشن است به شب نشین کن بر بساط سبزه مہا بے خوش است به شربت از چشمه  
 مینا دم آبی خوش است به طور سه و گر خوش است در عشرت سرایم مانتاب شب بهیم خوش  
 شب نشینی میکنم با قاف مشب به شبنم بقلب اضافہ گستاخ بیدار بتیاب و بیکانہ دیت و با  
 پاک و دیدہ بازک دل طاقت فروش روم طینت خورنید پرست از صفات چشم تزدیدہ بخواب  
 دل ساغر کل طفل عتہ کو ہر دانہ آب از شہیادت است و بالفظ نگاہ نیز استعمال کردہ اند حسن ایجا و  
 سه چه ضیاع کو تیغ شتم بردن آری به که کار است جو شبنم بیک نگاہ تمام به و بالفظ جگہ ان  
 و شستن و بر خاستن و زدن مثل بسین و شہیادت شب گذشت و ابو طالب کلیم سه قاف کہ بر  
 طبت فیض لبست به بکھا سه تصویر شبنم نشست به خان آرزو سه مانہ شبنم سبزه شملہ اواز شد  
 بلبلے آتش بجان افادہ گونے مجر است به صاحب سه مگر حجاب نو دایرہ رنگ عصمت بخت به  
 کہ طفل شبنم از اغوش کل جد خفتست به جو کل جہد زرخار تو چشم حجاب من به کہ میدانہ عرق را  
 شبنم بیکانہ گذارت به شبنم است کہ از گوش کل جلد صاحب به کہ شد زانکہ ما آب کو نوارہ کل  
 زلا کے سه ز نقش مجلس سه متان به ز عقد شبنم و گوش گلستان به شوکت سه ساقی و جد ہر جا  
 عشرت افکند به بادہ خورشید را و ساغر شبنم کند به بیدل سه ز گسست تیان او انکر داز خواب  
 ناز به انکہ عشق او به شبنم دیدہ بخواب و او به شب بید چیز میت کہ از رسیان و شال ان برا خوابیدن  
 در جہاز میازند مثل جابر با به درند غایتش با به نثار و سید شرف سنی باید در دو کام تھا به پس  
 شہرہ خانی کو جب جا به شبنم ریزہ شبنم و شان و شبنم خیز و شبنم زودہ و شبنم غریب و شبنم  
 فردش بر کدام معرفت صاحب سه بحسن بزدل خوشین بسیار کی ناز سه اکمل شبنم غریب  
 گوشتال خار میخواد به گلے کہ از عرق شرمیت شبنم ریزہ به طبعیت از طرف آب طاق ابرویش  
 مخدش کاشی سه ز رفت ان رو شبنم خیز زلفت تا بار به روز و شب مخلص قرین اشک انجم کردہ

مہر سے سے رون کر کہ وہ دل سے رہا و در کبر طعن کردہ ہر سار کمال نجد سے تا لقاؤ اہم ارادہ  
شہساز لیت + پرستی مکن + بخوراں سے بنائی تیس پنج شیراز سے حرم و ہرمان سے تہہ و دار  
+ چہ سارم سے شاہ دل دل سوار + شب خوش کردن و دایع کردن شیخ شیراز +  
رور داق و درستان سے خوش بکفتم خواب را + سقیزا کہ شہار حیر و مرا احسان سے جہش تفت  
راہ مار شیراز + جہش و مایہ کہ دادہ قدر این شہیرا + سب پوش حار و آب و نخل و طایق کواہ  
دیسے سے رخ و کفایت آوردہ اد سنائے سے جہش است این مبادی رلف و روش + نمودن  
روراد و بر پشت کس + کمال مفاہے سے بہت ام کلاہ + پوش + ناک رلف تراہان  
کردہ است + دے سے اصل سے رہے دولت رہے طالع رسی کت + کس کس و عروہ طین  
کردہ + انزالین تحسکے سے زلف بر گیر سر و روش ہے پس + جز نہ ارا چہ جنب پوش ای لیس  
نشد + اک شہاراد و دو کا سازد و دیار ان سب کاشائے انقلص سے جو کہ و اترا لیس از  
سہ کار یہ کسہ و اماں + کہ اپچار ترک شہ رہے سب دور سکورے + سالک یزد سے  
آخر سب سے مست حاکم + حرم کو حون کہ آیا ترا کف + شہ کو مقابل و در کرانے  
اکو ر سہ + وہ شکر و ان سہا کز و کسیر کسار عار حس شہہ درد و خاک سراطاق کسہ  
سے دلم و رلف گو کت دس + سار و حکم + کور شہ برج کم کرد و سہ سکود ناداش + میر حیر  
سے سب اسم و کسہ عم حال میں است + خال دل آوردہ مت کردہ ام + صائے سے شوخ  
بجور و سب کز و عروہ ان سہہ + جسم دور کر سہہ دوران سہہ + از سے عشق کو دستے بڑا  
س + پیچ اندیسہ ر شکر و عس میت مرا + دس سے کما رہے مردم بہت جسم سے  
بر شس را + عیار و لک شکر و کس شمس ہرا + کز کز شس آخر زمان رسد + کہ است  
خواب ر شکر و در اماں بہت + سب درد اک شہا دوز کے کہ سراطاف رہاں دیار مکان  
کہ دور آوردے یکنہ سب جوا در شہیدی لفظ حرا سے حردہ و حیدری برود آمد سب رلف  
ادل سے حردہ تہہ + در نقد مردم جو ہے کہ ہے او غلہ پند لٹ سے سے سب  
رنگے آن سب حرا کت مت + عوا آمد شہیر ہے دست + لیے جاکہ مکان و کز غلہ  
بجور ذاد سب را حردہ و دور و اس حرا + حردہ خاندہ و سب کز کز و غلہ سراج انقلص  
میرا بند و متوا کہ کماہ سہہ اور کت کز جسم کو ہے اور وں حور نمی سب حرا ہر میوہ  
و غلہ کت کز سے حردہ حرا کت حرا کہ کت + تہا حرا سہہ جاکردن حرا و ات کز  
کز آمد کز سہہ درد شہہ + افادہ در سہہ رفتہ + شہہ و عروہ حال نفع کہ در شہہ  
رستان کز متادل عدا ہم شہہ + دواں را سہہ بر گوید ملاوس جس بزدی سے سے کز  
حرا مردان چوں ترہ ایم + سے نقل محاسن از سے سحر و ام + اور کہ تاکاں اور ارادہ +



کہ بادی چه شب باز کے آرو بکار به معنی مذکور صحیح نیست چکم زور انقدر میدانند کہ حرفت غالب را چه  
 افتاده است کہ شب خون کند چرا صبح آخت و تاراج بنار و ملک معنی اول مراد است شبستان خوابگاه  
 ملوک و سلاطین خصوصاً در خانه کہ شب دوران بسر برند عموماً شبخانه و شبکاه و شبانکاه مثلاً و بسین نزد  
 علیہ شب و بخنے وقت و آمدن شب نیز آمده و شباننگ قلب نیست یا بکس شیخ شیراز سے بنا کرد  
 مان و ادو لشکر نوخت به شب از پیر درویش شبخانه ساخت به و حق است کہ شبخانه خانه را گویند  
 کہ بر آئے نزول غرما و فقر اور شب مقرر کرده باشند و شبکاه و شبخا و شب غار و شب غارہ بنین در آئے  
 بمعین و شوغا و شوکا و شوغا و شوغا و شوغا خار نیست و محوطہ باشد کہ شب کو سفند ان را در ان کنند لطیفی  
 سے جو گرگ و زوئیکہ قصد شوغا به شبان اند و شبان افتد بنوغا به شبگیر وقت سحر پیش از صبح  
 وحشی سے خرد سنان کہ شبگیر برادر به در بے نربان و زمانہ بگذار به میر من سے در حریت زلفت سے  
 زیر کشیس ہی روشنی و بیرون به بود بر آئید از شب میدان شبگیر به و منی شب سالک نزد  
 سے کر نقاب از آفتاب چہرہ برادر کے شمع به در جهان مکتومہ شبگیر بر ہم بخورد به منظر کا شمی سے  
 ساقیا شبگیر شد شمع شبینا نے بیار به نرم روحانیے یا کن جام ری نے بیار به پیر خمر سے شبگیر  
 میل و شب تو بدان رات دین و نس به فانیذ و قند و شکر و گلابان زہر بس به و در نے کہ وقت سحر  
 آواز حیرین کنند و در اصطلاح اہل سفر کوچ کردن آخر شب وین مقابل ایوار بود و بلند از صفات اوست  
 و بالفظ کردن و وزن و وفادان و در کشیدن بستعل فرد سے سے شبگیر شبگیر ہا کشیم به و کن  
 کوہ کشیم به پیر خمر سے بس آہو کوشت افاد و شبگیر به جو سے ناخوردہ خورد اندر جگر تیر به تاثیر  
 سے بخود آئے کہ دم از زلفت کر گیز زوند به شب و در آغوش فابو کہ شبگیر زوند به طور سے سے  
 و سفر و اشتہ تاشوق حرم خواب مرا به صبح تا شام حکایت کند از شبگیر شش به امیر شاهی سردار سے  
 سے دل زلفت ترا گرفت بکرد به شبگیر بد از بر آئے خود کرد به صاحب سے وصل زلفت او بہت کوشت  
 تعبیر نیست به و در بے این راہ از کوتاہی شبگیر نیست به تنہا سے بمن تا داشت لطفش کو چشم چاہی  
 بز کرد سردار از خود مالہ سان شبگیر میکروم به باقر کاشے سے چون شمع صبح گاہ به سہل رسیدہ ایم به  
 شبگیر کردہ ایم و بنزل رسیدہ ایم به شب افسانہ افسانہ کہ بر آئے آمن خواب و شبہا بشنوند لفظ سے  
 سے متنی چند را از رقیبان راہ به زہر شب افسانہ منشا نہ شاہ به شب پرست حقائق شب شکن  
 بہ شدن و بسر بردن شب صبح کاشے سے شب شکن بہ شبگیر بہت اور زلفت تر به شب شکست  
 به صبح دل را زہرہ شبگیر نیست به سز لطفش میکروم چون شکست به شب جو شکست وقت شبگیر بہت  
 شبگیر بای و شب زندہ دار کنایہ از شب بیدار و بر نقیاس شب بخودین و شب زندہ دار شدن  
 و شب برباد شدن مخفی کاشے سے را نمی توانم زہر بخیز زلفت به چرا این شب قدر بربادار  
 بہر علی شیر سے اے شب غم چند و دراز و سے یارم نکشتی به زندہ بیدارم ترا بہر چہ زارم بکنی

[illegible]

مگر شبنون + بکیر و چاشنی از شور بخون + طالب آملی + سینہ ام را بن هر سو شکاف تانست + بر چنین  
 سینہ شب خون زدن چاک چرا + پنجه چوین بحسرت می نهد بر روے خاک + تا شبنون خزان بر تو عودس  
 تاک ریخت + دلبر بر سر تنخیر دل شبنون آرد نفس بر زد کاین صید را رسیدن نیست + میره ایشوچ پر  
 بنگهان دل بستے + رنگ رخ عصمت و جلال شکستے + القصه شبنون زدن کبر کسان + با کون فراخ  
 تنگ دل نیستی + شب جو دل سر میکند حرفی ز پر جوے دوست + اگر به شب خون نمی زند افسانه زدن  
 سے روو + عید کے صفحہ نے سے سیل اشکم گری و در دل جھون زدہ است + تیرا ہم صیفت چرخ شب  
 خون زدہ است + محمد قسے سلیم سے رخصت کبر و کل اسلیم سبرہ و مید + نغان کہ سایہ شب خون باقی با  
 آرد و + نظامی سے برو شاہ کر یک شبنون کند + ز ملکش ہانا کہ پیرون کند + شبنون دارا در آند ز راہ  
 ز بولاد پوستان زمین شد سیاہ + شانے نکلے رے تور تے است کہ کیوے پرچش + شبنون  
 رو سے لبش تاریزد + عبد الرسول استغنا سے شاہد دیمان و ساز و کل و قہار بہت + کر زخم بر تو  
 بہ شب خون یک جهان اسباب بہت + میر غزے سے دان خط سید چون سید مور چکانست + ہر برک  
 کل و برگ سمن کردہ شبنون + ہراج اشتر سے بر سر تیرہ روزان یا شبنون نے زدہ است + در ہراو  
 چون غنق دیدم قباے ال را بہ شب طاق و شب اچا شب نوز و ہم و شب بہت یکم و شب بہت سوم  
 رمضان کہ ز ادا یران این شب را در مبار کے طاق مید اندوزند + مید اندوزند و عجب انکہ در شہادہ مر طاق  
 و دفع شدہ بقول اکثر فضلا سے اما یہ لیلہ القدر در میان ابن یلیا لی گم است و بعضی برانند کہ شب قدر  
 در دفعہ بہت سوم است و در حال حضرت امیر المؤمنین علیہ السلام در ہین شب بہت  
 مختصر کا شے سے رخسار و لغز و زنت باشد + مبارک + شبہا سے طاق این ماہ ابن ابرو ان طاق بہت  
 میرنجات سے غیر از دل سر زدہ عاشق نشناسد + قدر شب اچا کہ زلف تبارا + شب شدہ  
 شب و ہم ہین ماہ کہ فریدون بدست مخاک در ان شب حکم باش افزون کرد و انقرب شب بہرے  
 است کہ اہل شہ در ان شب آتش افزوزند و فرود سے یکے جشن کرد و شب و بادہ عوزد + شدہ نام  
 انجشن فرخندہ کرد + دین سہمان عدد است کہ در رسم خط حال بعدا مہملہ مینو بند شب کل رسم  
 است کہ در رسم بہار دو ساعت پیش از صبح کہ وقت شکفتن کہاست لکند از میر و زود و در نسخہ مخلص  
 شبہا سے فصل کل کہ ہر ہر متدل باشد و در چراغ ہر ایت شبے کہ در ایام بہار تمام کھا لکند و در دم  
 در ان سیر کل ما کند مفید بخنے سے خط نو بہار و خال خت کوکب کلکت + روے تو صبح کلشن و زلف  
 شب کلکت + خط شبنگ برون زان لب کل می آید + مرودہ کے بادہ پرستان شگل سے آید +  
 غد لیان جب بلا شور و فغانے دارند + مینو بو سے شب خون از شب گل ہے آید + شبانک  
 بیل زلالی سے شبانگے بیالیم نوازو + صد کے شبا بر شنا زد + شبانک قل شبا لکھا  
 است بالکس کہ فرید علیہ شب و بہ منے وقت در آمدن شب است جنانچہ بیاید شب شراب

[illegible]

کاشته به مهر درویش کبود و دل شاه اندازد و در سخن انیکه کند اینهمه شاه اندازد به شاه بندر  
نیک خاند ضابط قشور که محصولات را به دربار پرست دوست دارین از اهل زبان به تحقیق پرسیده اشرف  
به چو گردیدند فایز خیال کسیر و دست انداز جور شاه بندر به شاه بیت بلب سره و خوشتر محسن تاثر  
شاه بسته ز من حریفه بر و روشن شد که شاه دزد به بیت به شاه رخ نام دومره شطرنج  
دشاه رخ خوردن انت که گشت بشاه برسد که بالفرد و از نجا بخیزد که حریفش را بر نه ظهور  
و تعریف شطرنج باز به مدوح گوید به نیست جم در نه فحلتی به برده شاه رخ کو که شاه رخ بخورد  
شاه کاسه کاسه کلان اثر به پیاله اسر قشور نیز نه بخش به که با ده بخورد شاه کاسه حوصله دار  
ز خلق چشم طمع نیک باشد مان است به بشاه کاسه که نه نماند شاه باد شاه داماد  
محمد قلی بیله به چو طوفان که شاه باد به بخش به شود و قریه ملک جمله اتر به حکیم شهابی در جو محمد رضا  
مکره به که که به پیشش است شاه دامادی به شود و دولت من روشناس شهر مدیا به شاه  
بر به نام بر به قبول به کنی دمی که چو طاقس ساز جلوه گر به به نظر که اتمو که افکند بشاه بر  
شاهی زریه مسکو که ایران دآن پنجاه دنیا است چنانچه حالی رویاچ توران در و به رایج هندوستان  
مخلص کاشته به ابروی فقر کی از حرص زریر کم به من که گر پنجاه دنیا رم به شاهی کم به بخش تاثر  
به خبر بشاه شود و غلظت غم قانع به شاه نیمه شکند حدت صفای مرا به مرزا طاهر و حیدر  
نزد دید یک تن ز حرف عدول به بشاه می مرا کرد هر یک قبول به شاه مقام بقاقت محمدالدین علی  
تو به گوی به عظمت مرکب از شاه مقام یعنی شاه به رخاست دارین در وقتی گفته میشود که در شطرنج باز  
از یکجا نب علیه واقع شود و کار شاه مغلوب مان سیده باشد که بیکار که مات شود بجهت دفع مات  
شدن شاه خود را از نجا بخیزد و بجانه دیگر رود مهره چند فدا کند در وقت گویند شاه قام یعنی  
شاه برخاست دارین برخاستن نهایت مغروریت و صاحب بران آورده که چون کسی خود را در شطرنج  
باز به زبون میزد حریف را به در به گشت گوید داور فرصت نه تا باز نه دیگر کند و تمام ماند  
دارین توجیه بهتر نه نماید و لفظ قام اگر چه عربیت و استعمال شطرنج به زبان آمده باشد چنانچه لفظ مات  
که ان نیز عربیت هر کام بصینه ماضی خاقانی به پهلوی ایران گرفته رفو ملک به دزدگران بانگ  
شاه مقام براد به شاه نشین و کشف الکفنه نو به از عمارت که یکطرفه این پنج بهفت در بود  
اطراف ادهم در ا باشد صاحب به که خدمت دل باز تو به که کون به که بر نه که در این شاه  
نشین میباشد به حافظ به شاه نشین چشم من یکیه که خیال است به که شسته است چشم من به تو  
مباد جاکه تو به شاه دار هر چیز لایق باد و شان چون در دو گوهر و طلا و آن جشن نیز آمده بر سر  
به دیده ام در دولت ملک ملک سلطان به به به بر و به و لفر و جشنهای شاهوار در قبال  
این ندیم سبج جسته نامدار به شاهنشاه و شاهنشاه انقلاب و خانه محضت شان شاه به پیران

ت به زبانی این ندیم سبج نامدار

[illegible]

وزمانه نهد به هرگز کسی ندید در گشت نشانه نهد به صاحب سه حال دل خرم نیست این قدر دانم به  
که دست نشانه نگارین براید از موش به خواجہ آصفی سه کشاگر بهانی زلفش نخواستیم به و سه نشانه  
خواه برودان کشاوش به وزیر بجای استخوان پنجه دست دباد استخوان باین سرودوش که آنرا تباری  
گفت خوانند چار نشانه بشاخصان خشک نشانه دندان نشانه نشانه دست گماید زلف  
دست نشانه کرپس چوبله باشد که جولا بکان برود و سحران سوز نهانند کنند و آنرا برپنای کرپس  
نهندش خود تا پنهان کرپس بموارد یکسان باشد که آینه السروری نشانه گرد نشانه تراش کس نشانه  
برای بازو و جد سه بمن تابت نشانه گز شد و جار به مراد و زو شب نشانه بیست است کار به  
نشانه بین خال کیر و این خال مخصوص لبانه استخوان بر باشد و این عمل را نشانه بیست گویند غنی سه  
خاطرش چون از بخار نشکر حظ جمع نیست به برودم از زلف بر نشان نشانه بیست میکند به سه نشانه  
کانون من میگشاید از ان زلف به عمر سه پیش از نیم میگشت نشانه بیست به نشانه زدن دگر نشین  
و کردن و نهان منی و بر نقیاس نشانه زدن و نشانه کس ملاطفا و تربیت به سه بسیار چون  
زلفش نهد نشانه به در آید بر بخیر دیوانه به و در تربیت و خرز سه بگبوسه خوش نسیم بوس  
زده نشانه تازگه نفس به کمال خجده سه سر زلفش چو نشانه بر دباد به اصلح العده نشانه کفتم به  
تاثر سه غیر پوشش بیه تعل به از نشانه زمان زلف شعل به یا از خبر شمیم جانان به این نشانه  
سر است و ان سلیمان به طالب آملی سه من در نشانه کش زلف ناله ای میم به بیابا بزه هم و ان  
هم بوسیم به مشاطه که ایم عروسان نغمه را به بر زلف شان چو نشانه ز مغرب میگشیم به داله بر سه  
بوا بوس را سر شقیع عشق کجاست به زلف را نشانه کس از سایه شمس اندکد به نشانه سر سه که هزار رخ  
سلیمان نیز گویند ملاطفا سه انکس که بلی به تحت سلیمان عقل برود به چون نشانه سر مقید سر منقود به  
نشانه کیر و نشانه پیچ سر کش و روگردانیده نشانه گردانیده و نشانه کیر سه و نشانه کردن و نشانه جا کردن  
اعراض کردن و بهانه نمودن صاحب سه انتقام دل شکستن بر بوارو سه کشید به زلف را نکد اشت  
رویش نشانه گردانیده کند به تاثر سه روی تلخ که به بیست زبزرگه چون موج به نشانه خال کن از دگر هم  
و به باشد به شهید سه فی سه می که خواهم از دوسه زلف نشانه کند به هر دوش نشانه زدن فاضل بهانه کند  
میر می شیرازی سه زلفی که سر زحمت خوشید میکند به از پنجه رقیب چو نشانه کیر نیست به محمد قلی سلیم سه  
ز سود سه دلم و در از یان نیست به ندانم از چه زلفش نشانه کیر است به زلف شام غم از بس بود اشفته  
سلیم به نشانه کیر است زایشش او کمال صبح به میدیم و را میگیم بر نشان سه از و به گردین سودا نشانه  
طرحه او نشانه کیر به نشانه کاری و را و خنین به چیز عمو و را و خنین با کس تا ان شخص در مقام زود و خوراید  
خصوصا ماخذ بچین زلف کیر در نشانه است سه کمال از سر و زو و زو زلفش به مشور هم که آن از  
نشانه کار نیست به نشانه آذربا و خنین آدمی را بر منی که دستش بر نشانه نهد و طوطا سه میزد و می طوطا





[illegible]

فرم فرمایا کہ : علامتی تیری سے ذکر وقت ساسیدن آرسد ، ہا ہش غوم جرسند ، شادی کو نور  
 ابر بحر کاف و کس سادردان نعم دال مضا و درش کو در لکھ کاہ ملک و سلاطین مکنند سارمن دین  
 دال جمع آں دماغ کسیدن کستردن شعل آسا و دے سے دین دولت جهان حاصل ستدار  
 کفران عار بدعت ، عیس دولت طلعہ ارکستردست شادردان ، کمال اسمیل سارورمن کو تیر  
 ی یکشید ، ہا ہار ، زکوہ زکوہ در اطراف ماض سادردان ، شاطر حب و حالاک بند اعلیٰ  
 آں ربیک و علو دار کرسد تاثیر سے کل ارباد گانت سل رشا طریت ، زکریا کا سیکر دست  
 سارے نو ، دلیل صفت قدر خروتنے اہمیت ، کہ ساطراں ہرما از سوار دریش ا ،  
 ساعادہ نمود و در پہلہ دستار دہ ساعاز عالم حاس مارہ مروسے موسی سے مت بہرست  
 طلب این صمد ساعارہ ، تار میت عمل و خوروان لغیریم ، ساف و سادہ جمع تیب  
 در شیانہ واروئے کجیل در جسم کشد ویر جبراک نظری سیلے کو یک سارہ و دار د ا ہا ہا  
 و جہت نامہ در دیکر کسد چون شاف احمد سیاف احوال مائل وسعدان در تفسیر دیدہ مقصد کہ ست  
 تناف سے موسر و درمن یجراست ، کہ دم ان شاد سار وادہ راست ، حد شیشے در جیری  
 حواصا ابی طر کجوب ساف جیرادہ رات یکم ، محنت مان مے سے مد عا رس کون در پنج خیری  
 سنا و تفعہ و سیاف اہ ، ساف اہم ، دے است کہ لکھ جہنم اید و جیدہ در توفیر کمال سے  
 حور بہم ہر دسہ و اہ مرا ، ستاین ساف ابعی بخشید دوا ، ستاقول نقاب کے اہر در اہر اہ  
 و ماں کہ در عرف بہ سابل نس جلد و صم ہے ہر گو مند و آن در بد وستان نہ سنگ بود و در  
 رلایت نہ صرچ اہ اس کرد و در بعد کہ کان کہ رسیان ، ان مدہ در تادہ گے و کی ویش دوار اہ ان  
 معلوم کسد ظاہر و در تفرع ماسے حواس و سول این رنگ مارکتہ ، دل میں کو صیب آدیمہ  
 رنج و عطا در اواسان آدوہ سے دل مقارب حصہ ماحضاتی و در کاہ آمد ستاقول موسر  
 سر کون آدیمہ سار کرد کہ کاف عاری حد مکار شیخ سوار سے درش و دم و در سار پاک و در جب  
 دلیے بر دت حوسے بر ورت ، دارس باحد اسب ممی طمد باعمی کہ طیدہ لکسر ترب و ملاہ و  
 تلامی جمع است و عطا ستا گرو بہ لفظت مستعل دفا تر و در اسلاطین ہندستان و در ایران کا  
 ان علامہ گوید ستا گردانہ و شاکردی زرے کو استاد لطریق العام سار کرد و بد ماحرت و عطا  
 کہ بعد امد و ایجاہ است سال در جیل ممی کلیم است و ممی سارے کہ در تہمرا فائدہ استحال یہ  
 و سال طوس کلیم کی کہ در طوس ماض و ان سب کلیم ملا و کمر نہایب مارک و لطیف ماسد  
 سائنوشی و تو سے کلیم حدود سے کہ ہر ہر گسوان کو و مالار لسم و علی قما سس سطر میا مہ و ان  
 سال مکر مد طہر سے سے ہی سائوسی کہ چون در لکاس ، سخی کردا طلس سارہ لاس ، قوی ہوی  
 سے جسم در لکھ و کجای کے تہادہ ام ، اس قدر در سائوسی ام بہت داد وادہ ، و در تہمرا

[illegible]

[illegible]

و یعنی و عدہ و رفرع تنہا لفظ شاخ ابو نیست چنانکہ بعضے گمان برودہ اند بلکہ نام عبارت بر شاخ بخت  
کہ بدان شکل زند و این خود بے تکلف درست میشود بے انکار لکن اب معنی اول کردہ اید یعنی برات عاشقان  
بر شاخیت کہ حاصلے ندارد و بابت نے اید و بر تقیاس نام عبارت ایشیان بر شاخ ابو است تا غیر سے  
بنوعی خوشدلیے رم کردہ از عالم کہ بندارے بطمینا سے می بر شاخ ابو ایشیان دارد و بر شاخ غزال  
غزال بافتخ ابو برہ و فارسیان یعنی ابو استمال کنند و لذت اخافت شاخ بطرف غزال دشت شدہ و جیدہ  
سے زبان ریشم کفاح توام جو شاخ غزال چنان تافتہ بر یکد کہ باز شود و عجب انکہ شاخ ابو بچ و خم  
دارد و کردہ ندارد و بر کردہ نیز بسته اند صاحب سے عقدہ حرص از مرد و زند کے گرد و زیادہ شاخ ابو پر کردہ  
از کثرت سال خود است و پس دفع شدہ اعراض محمد زمان را سخ برین شور میان نا حرصے کہ غزال ابو برہ  
است و ابو برہ شاخ ندارد و غمت آنجا کہ دارد و نام شوریدہ حالان را پریشان تر ز موئے سر کنند  
شاخ غزال را و سالک یزدی سے از بس بہت کردہ لم آشفته نامہا و چون زلف و بران شدہ  
شاخ غزال را و شاخ غزال و شاخ کوزن کنایہ از ہلال خاقانے سے کردہ دران خرم فضا صید  
غزلان چند جا و شاخ کوزن اندر ہوا انیک کو نسا ر آمدہ و خواجہ جلال الدین سلمان سے در حدود باختر  
آہو سے دشت خاوران و چون فرو شدہ در ہوا شاخ غزال امیدید و شاخار و شاخارہ جائے  
از درخت کہ شاخہا سے بسیار از ان رویہ سلیم سے بقصد کینہ ایام سرچہ جنبا نے و ز شاخارہ شمشاد  
ارہ را چہ غم است و افوازیست از رکنان و سیم کنان را از ابن ابن کہ سوراخہا بزرگ و کو چکان  
لستہ و مقول طلاد نقرہ از ان کشند تا باریک و ہمہ را براید و از اشفا ہنگ نیز فراتہ شاخارہ نقرہ  
خالص و دیرہ لیکن تنہا ستل نیت بلکہ نقرہ شاخارہ و سیم شاخارہ گویند چنانچہ در بحث خود معلوم شود  
شاخارہ و شمشاد بکشین و دم نینہ سحر و نون در چہا نیکرے قسمی از کدایان کہ شاخ کو سفدے بر یکد  
دشاخہ بردست و گیر برور خانہ و پیش دکان مردم البیتہ و آن شاخارہ ابو سے بالند کہ از ان شاخارہ  
آوارے منکر برایہ نام مردم از استماع ان ستوہ آمدہ زود و خیرے با نہاد دادہ از سر و آگندہ و اگر ایمان  
اہا سے بیان آید کارو سے بر کشیدہ بعضو خود زند و مجروح سازند و مثل شدہ در مقامی کہ کے  
از شمشاد چرے خواہ وادند پس گوید کہ چون حاجت دار بے آرے ترایا خود را یکشم پس ان شخص  
یکوید کہ با چہ شاخارہ میکنے و چہ تیر شے و کای یعنی خود نا کے مستل شود و رہ ان شاخارہ  
بر دم چہ در رسم اند و کردار نجہ محتب بطورے عس نکر و محمد سید شرف سے کہی رفتہ بکلیفہ  
بشماد و از عونت شاخارہ و آدم ہود و از سر بہانہ و بر کاد سپر شاخارہ و لاسالک تزدنی سے  
زلفش گمان صلقہ کردہ کند چنین و ارام و کادہ این نیاخارہ و حمزہ کے فریم سے چشم نیم ناتوان  
سیلاب چون سازد عیان و این وجہ ناما شدہ روان بخشا بر چون کند و قبول سے ملاک شمس و  
مشکین آن چشم و کر شاخارہ و دوا ہوا و دجا ب سراج المحدثین مفرانہ کہ ہر گاہ

شجاع ہنکتہ سے ادب و دوسرے جاتی محمد جان مدستی سے حوائی لڑکھات کر فتنہ تیرہ کہ اسے حوال  
 کمان شجاع شکستہ پیر شجاع آقا نے غلطو سامی شجاع شلج کو ناگوں در کھارنگ و بار بارہ  
 شجاع شجاع شدن کو بارہ بارہ شدن کو لڑکھات بصورت ملہ چاکہ کو شمس ستمان دور ہم توانہ سید  
 نظامی سے میدان اران کعبہ سے وراج کہ آوازہ کرد و کلو شجاع شجاع شجاع پیرہ ار عالم  
 بالید پیرہ درگ پیرہ قائم بیکس امیر بیک پیرہ سے رس کیا۔ لم نہ ہنایان و عربیم دور طس  
 حوس شجاع پیرہ شجاع چارہ نیم قار کے دون الف کشیدہ دہا کے پہلو کریت شجاع جس شجاع  
 شجاع شجاع سرگس شجاع صورت از اسکا محروم دینس سے رستو جہا سے اران شجاع کل جاہ پیام  
 بہا خار جار علوہ ستارہ پیام و محمد قیس سلیم سے شجاع پیرہ و ان شجاع کل سلیم درگ بہا درین  
 امور میان کل بہت و خورہ شیرار سے ہر کیا ان شجاع سرگس شجاع و گھر خاس ویدہ و گندہ گندہ  
 من آن شجاع صورت از رانج سید رکیم کہ ہر کل کر شمس شکت نحت از کی کرد و شجاع رفقان  
 در عرف بہا بر جیر عریب و اور اطلاق کسہ خان آرد سے سینس علوہ اوست سہر دور دور و  
 ملک بہا دور شجاع رفقان ہریے بہ شجاع سات سا جاہ سے چوب کو در کو در سات لستہ  
 شد و دام مشوقہ و اکشتیرار دین قول عوام بہت سے ایچہ شہید شکر گھر میر پیرہ و او میر ست  
 سزاں شجاع قائم دادہ و حوٹو سے سو سے سے مل ارمن رخی ہر شجاع کرد و شکت بہ شلج شجاع  
 ثبات دل مار بیکس بہ شمس تا تیرہ دل خویش را ان ت شیرین بہا لست بہ شلج شکر شجاع  
 ثبات اسپاہ لست و قول سے خط چار لست لکھو مید بہا کماندت من شجاع ثبات بہ دظاہرا  
 شجاع قدیر بین شہد میر حسرو سے بیکلم اس عریب بہا سلیم غنی ایہ دور مید بہا و صحر و بیکس  
 سہ کرد و سات رہ شجاع قد کرد و شجاع بدین کیا یا شلج شجاع بہا کیا ار معلوق بہا  
 حاکم گوید بہا و اساع پیدا کرد یا شجاع شجاع گک بہت سے فاکو جھیدہ ار کیا کیا شہید  
 است و شجاع بہا بہا شہد اشیاں پیرہ گے و شجاع بہا و شجاع رو پوار کیا بار کردن کس  
 معرود ظہور سے سے اسے حلق تو مشوف حلق کرد سے بہا و ہارہ سہر مرما ہوار سے بہا سہر زو ریت  
 ار حریست تا کی سر سے بہا کہ کرد و شجاع رو پوار سے صاس سے متوسر سلیم بحر گیت ریشاں  
 دین حرم کہ شجاع بہا ہوار شکر و سلیم سے ما خان چس لود و لکیر بہا در و خان شجاع رو پوار  
 شجاع کسو کیا۔ از بارہ موکہ کجا مح شجاع شجاع و آراہد سے لست حواسہ نظامی سے رہ شجاع  
 گیسو ستارہ میکہ و معتہ شکر شکر دلہ سے کرد و ملاطفا سے حواسہ رقص بہت و شمس داہ شلج  
 رہ و ریس ار حوس از صدا و کل عیس او کلس رو کے او و رودوق ار شجاع گیسو سے او و شجاع رہ  
 دز حواسہ سلاطس ارور سا حواسہ لکھا چارہ سلیم سے رہ رہا سے حواسہ بہا شجاع نہ لست  
 چہ کیا ست کر طلاع و حواسہ دادہ بہت و شجاع آمو کیا یا کمان سہر آن و حرم کو کر نہ شکت

پرنسپل سلطان گئے بیگ ہی سے چین برائو کمان نازیار + جان و دل شایبش و با انداز یار +  
 ظہرے سے کشد زہرہ از گوش بے اختیار + بشایبش رقا صیش گوشوار + طغراے بختینستان  
 کیوان کلاه + بشایبش ہر زہرہ و ماہ + شفای خواہر زے کرد تکلف بہ برادر + ماوردی طوق کوفتہ  
 شایبش سپرد + حکیم سوزنے سے کریم دہی ہزار حسرت + در زرخشی ہزار شایبش + ہر ہرے  
 سے من چون شنیدم از دور اور نظر بایبش + و آن شاد بایبش کتر و آن نوش باده ہتر + شاخ  
 و شاخہ شاخ و رخت و شاخ حیوانات دوست آدمی از کف تا سر نکشتان و پاک آدمی از ان  
 تا نکشتان چنانکہ کشتے گیران گویند دست درد و شایبش کردینے و دایبش کرد و جوی کو چک از جو  
 بزرگ جد اشود و آنرا شاخا بوجہ نیز گویند و پاک شراب دقیل باده فرود بکتاب و صاحب  
 فرنگ گویند کہ از مردم ثقہ شنیدہ شد کہ در ولایت رحبتان شراب و بوزہ شاخ کا و بزرگو بی میانہ  
 تھے بیوزہ شمشیر سے شاخ گران زن زن پیش دم این جهان + چون نقد خور مخور پیش عم آن  
 سر + و چاک و شکاف منصور شیرازی سے قنادہ در سرش از باده شبنہ خمار + بزم عشق صوبے  
 نہادہ بر کف شاخ + زوہ بسیل برباب شادہ در خم او + چو شادہ سینہ صا حید لان شدہ حد شاخ  
 و چیزیت کہ باروت در آن انداختہ بر کمر بندہ و حید در لرزفت تفنگ سے بود یار بافتہ از چون ہزار  
 بہر جاست شاخی از وقتہ بار + کسے را کہ این شاخ سر ز سر + باین شاخ زد کلمہ بشیر + و طہار اور  
 ایران شاخ نہ کور را بر سر می بستہ باشند اما معنی اول بلند سگتہ و نرم از صفات دوست از تشبہات  
 دوست و سندان در دست بدندان گرفتن کدشت و بالفاظ رستن و نشانہ در اندان و شکفتن شکستن  
 و بریدن و بر کندن و زدن متعل پسین مراد و بریدن میر خسرو سے زن شاخ اگر سیوہ تلخست و تیز +  
 خود افتد جو پیش ایشان برگ ریز + و حید سے تا زنجہ یار با عاشق نکرد و آشنا + بے بریدن شاخ را  
 پسوند کردن مشکل است + طالب سے سے ستراقدم از صفت تجر یک نسیمی + دور از تو جو شاخ کل  
 سیرا شکستیم + شود سر سبز و آرد سیوہ شاداب چون طوبے + بباغ شگلہ گر شاخی ز نخل موم  
 نشانے + بر موزے سے شاخ شاد و طربشان بنام وستان + تخم در دو غم بنام دشمن  
 مکار کار + زلالے سے فاستن شاخہ امید + در زیر کل چمن کمن شد + شاخ از پشمانے برادران  
 انما یہ از غایت پشمان شدن اشرف سے غزال اگر نبوید اشت لاف یکسانی + برآمدست کنون  
 شایبش از پشمانے + شاخ کل و مانند آن بر سر زدن از عالم سواک بر سر زدن محمد علی و جد  
 تخلص سے از غبار شاخ کل بر سر ملایک میزند + تا بتان از نقش باکل بر زارم رنجیتہ + تا شیر  
 سے بر سر و چمن گوئے کہ فرے بر کشود + سر و بار من جو بر سر شاخ سبل میزند + شاخ  
 برادران نہایت فحالت و فعالیت کشیدن گویند و ارجان تر آرد دم کہ شاخ را در شاخ کن  
 ادب کردن و از خود سر باز آردن سلیم سے مزد و حسن و یقین بود + زلف تو شکست شاخ سبل





صبح پر دراز صفات و آب شیر آئینہ بطور برنیان یا بمن برگ یسمن ترنخ از شہبہات اوست چمن الدین  
خاقانی نے بحر متن و دیباچے رخت بہ ترنخ برو سب وقت و میزخی سے نہر سینیہ اور برنیان  
است بہ بریر برنیان فلا و دارد کمال اسمعیل سے و آب روشن اگر دیدہ تو سنگ سیاہ باریان  
دل او در بر چو یاسمن و مرزا صاحب سے پیدا است چو قیلہ نما از تر بطور از سینہ لطیف دل بخشش  
نجیب الدین جربا و فانی سے بطبع ان پر چون شیر و آن لب چو شکر و تم ز عشق تو یکدخت چون  
شکر و شیر و یکے از شرا گوید سے برگ یسمن است سینہ او یا آئینہ است صاف و بے رنگ  
و در سینہ عشاق این الفاظ استعمال نمایند بے کینہ بے داغ بے چاک چاک چاک صد چاک  
پر داغ داغ خوار نفسیدہ گرم انکار مجروح پر ابلہ گدختہ غم پر در غم فرسا زار پر رختہ  
روح صفحہ با بقا فانی سے ہزار بار و می از پرے مد نظر بلوچ سینہ کشم صورت خدنگ ترا سینہ کشادہ  
و کشودہ یعنی سینہ باز مثلاً وزیر سینہ کہ از پیش بر آمدہ باشد مانند سینہ پلوانان چنانچہ در لفظ ہر کار  
گذشت و خیر کے کہ مانند سینہ باز نقش ہا داشته باشد سلیم سے بیاض برگ سبزه گلشن راز و رختہ  
سوج عہد سینہ باز و نظامی سے تدر و ان رو می از زان زنگ شدہ سینہ باز یعنی دورنگ پسینہ  
چاک و سینہ کباب کنایہ از عاشق دل سوختہ مرزا صاحب سے حسن از خطا عالمی پر در دارد  
ہنوز پسینہ چاکان چون سلم در گدرد دارد ہنوز پسینہ تاب چیرے کہ سینہ را گرم کند مرزا صاحب  
سے جو آب خضر سیر پوشش محیط ثراب و ز سبکہ سوخت درین دشت سینہ تاب نفس پسینہ  
صاف کنایہ از آوے بے نفاق سینہ ہا و ن سینہ زدن و سینہ کد اشتن و سینہ سودن و سینہ  
مالیدن و سینہ داو ن و سینہ کشیدن بر چربی کنایہ از زور و قوت نمودن سینہ کش آنکہ سینہ را بر زمین  
یا چیرے دیگر سبب شکست سے چون ابر بہار زمین سینہ کش آید و شکست شدہ از سبکہ گرا بار نکام  
دانش سے گوشہ گیران تن بر حمت مجاہد کے و نہد چون شناور سینہ را بر موج دریا کے و نہد  
کلم سے درینجا کہ خضرش سینہ مالہ بر سراب و فیض حمت جبر عام چون و درسا نو میدہ و سلیم سے  
تجیح گوہ چون ابر بہار سے سینہ می مالم و نیم شبنم کہ کل تبر کنم بروے آن غلظم و سانی سے کار میل  
نمود سینہ بر آتش سودن و پیشین ل کرے بر دانه میرم مشب و صاحب سے بوسہ از شنبہ بے سینہ  
کنندہ و در خاک و تاشد از حظ لب محل تراب اودہ و می توانم بے تامل سینہ ز در تنخ گوہ و  
لیک تو انم با سانی ز ہوا کے کہ شست و ابر بہار سینہ بکثر از میرند و خون شفق علم سہر غار میرند  
سینہ بر سینہ خم کر جو فاطون بنے و حشت خم را بکنت خانہ یوان ندے سینہ خوردن و سینہ  
دزدیدن و سینہ چیدن و سینہ باجن و سینہ خستن و سینہ شکافتن و سینہ شکافت و سینہ در بدن  
ہر کدام معرفت دوم بعد ازین پیاید و نور الدین بطور کے در تعریف اسب سے فرشتہ اگر خوبے  
سینہ باز و سینہ سینہ خود خوردن شاید و غاند کے غیر ارباب فکر کہ چون سینہ سے چوب

چاک

[illegible]

که اموال مردم را کشته و زار بگیرد و در محاوره کسی که تارکلاتون سازد سیف سیف بچرخد و زار و شکست جویم  
خویش خوشم که یاد میداد از کف دستم کشم و لبم درمید کنا به از سرف و بول و لغول و سیر کنایه  
از طالب دنیا چه گویا و کشته و عاشق سیم است سیمکاری کنایه از جلوه گرایی و در فریب نظامی  
کنم سیم کار که سیم تنم و دل فعل کنجینه را شکستم سیم بندی تو عی از چراغان و انجاست  
که شکمها را بتار آهسته روشن کنند و شبها چنان نماید که گویا شکمها را روشن در هوا اعلی اند زیر که  
تار آهسته شبها بنظر آید پس سیم در اینجا بنفیس تار باشد سید شرف و ترویج چراغان در زمین در  
رقص شاد و سیمجو فانوس و هوا از سیم بند و دام طامس و سیم و کنا به از زن فاحشه که سیم را  
از مردمان بچک آرد و از عالم تناور و دلا و رست و برین تقدیر تمام کلمه آورده و سیم نسبت به شهرت  
و میان مردم دنیا بغیر سیم و رزاشت چشم که بر دکان سیمبران و سیم کشیدن زخم یا باد  
برداشتن زخم گفته اند از باب کزک کردن زخم سیم بزرگ کردن جماع بکے کردن از فدا گوید  
مرد باش وزن کن زیر که در ایام ما وزن نخواهد پیچ مرد با تمیز پوشیار و در سیر شمرته باری کزک  
خبر و سیم قی سر و قد ما و کله دار و تابع تو بود و باد بن بر سیم و در بدل کرد و خوش  
مینت او ز رعیا و سیم پوش از عالم کلبوش ملاطفت و ترحیمت کوه صفا و رد که از ابر دارد و در  
صفا میرساند به سیم پوش سیم گل کبرکات فارسی گلیمت سیف که خانه را به ان سیف کشند و این عمل  
خانه سیم کل کردن گویند و از بعضی تفات سموع شده که گل مذکور مخصوص صفایان است از اینجا مستفاد میشود  
که سیم کل که در هندوستان میباشد و آن را در عرف ایشان کهری خوانند غیر سیم کل است محسن  
و در کیش من ذخیره زینت است و قارون شوم جو خانه خود سیم کل کنم و سیاب زیرین و من  
حیث التریب ترجمه محسن الماء است سیاب کشته و سیاب مرده عبارت است از سیاب که آن را خاسته  
مرده باشند و نیز سیاب غلط کرده که بر پشت آینه مانند چانه و رنده و سنان قلعی مانند و بهر معنی بالهند  
مستعمل محسن تاثیر و تاخاد و خون نه غلط که کشته سیاب را و ظالم اول بخورد تا خبر خود خشم سیم  
ملاقات سیم شهدی و سیم است عشق و نفس آدمی و سیاب کشته زنده شود از منون و به نصیر  
المتخلص مشتاق و عکس از سیم تو جوایل خنده شد و سیاب مرده در سیر آینه زنده شد و در سیم  
مهرسان آن است که سیاب کشته و سیاب قایم النار بکار کبر که سیاب نشین و سیاب نشین سیر  
کنایه از آفتاب سیاب چشم و سیاب دیده کنایه از اشک افضل الدین خاتانی که گوشت من  
بایستی از سیاب چشم آید باشد و تا فراق نازنین را خبر نشود می و میر خسرو و درجه سیاب کشت  
دیده تر و کیمیا را که سیم و خبر و سیاب با کنایه از مردم گریز یا چون غلام و طفل که از کتب بگزید  
سیاب جلوه کنایه از مضطرب و بیقرار و درین فعل را سیاب شدن گویند و نیز بخیال کزکین و بهر کزکین  
سیاب کردن متوجه من متخلص کاشی و یک خبر برق بکے گویم سیاب کرد و ضبط خود را بهر



محتاج به سیله آن باشد که نگهستان دست راست کنند و زمره دست تیغ وار بر گردن بچران و سیله او بان  
زنند و زور به بفرموده دست سیله کنند به سیله قفا کشن نیله کنند به کد سینه افروخته و  
بعضی از ایامه نفعه برانند که سیله ضرب دست که برگردن زنند و از اگر دانی نیز فرموده و آنچه بر روی زنند  
طباخچه است اما تحقیق است که سیله مطلق ضرب دست است خواه برگردن واقع شود خواه بر روی و چرخان  
و بالفظ زون کشیدن و بستن و غزرون مستقیم چند انکه همچو وقت ز چنان ناله میکنم به سیله بان  
مرا به بناگوش میرند به سالک فردین در تعریف جا رباع صفایان به شاش که لبدره کشیده  
سیله بر خ قمشیده به شیخ شیراز به از دست دیگر به چه ششیت کند که او به سیله به دست  
خوش زنده بر قفای خوش به طعنه دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب به سیله بر  
صورت این اسباب خواهم کشید به ظهور که در تعریف قصه ابدال به سیله باد بر رخ او بست  
که چراغ از چراغ چشمش حست به مرز اصائب به آنچه بار خاریوسف سیله اخوان نبرد به میکند  
با گردن او عکس زلف تا به ار به میر خسرو به دون که نه به بک بفرق سران به سیله کردون عرواز  
بر سران به قاسم شهید به میخویم بر چهره سیله از دل بد خو به خود به بهت چون محرم  
سکنت خوش از پهلوی خود به مفید بلخی به ریم لبان زلف تو گردیده بر قفا به سیله زرشک  
شاید شمشاد خورده ام به سیم بیا معروف نقره دار ساز محمد قلی سیله به سطر صفحانه نشسته  
ایان زبان به چون از فکر تقانون سخن ندیم سیم به و در اصطلاحات نقره منشوش که بجای کلاتون جاری  
بکار بر نه کار سیم دور که گویند و کلاتون دور که بکاف فارسی محبت و بکاف فارسی سیم  
خالص محمد قلی سیم به نه بین کل سباز غرت تر جادارد به نشین همه کس نغمه ساز سیم است به  
علا شانه نخل به مهر فلک از قبه زرین تو عکس به صبح دوم از پرده درگاه تو بکسی به نغمه اراد  
و عکس بود خارج سیم به از طمع دارد و جو مطرب در کشاکش سیم را به سیاب کشنده که بر پشت آینه مانند  
ما صورت عکس در آن منقش گردد و این نیز محاز است یا مخفف سیاب مجید به سیم در زردینا پرستان  
ساق میکند به پشت درو باشد یک آینه به سیم را به بان محبت که بود آینه از هر خبر مستغنی به جو صاب  
سیم شد عکسی اگر بمید نمیدارد به سیم که آخته و سیم نقره و سیم قرار که و سیم حلال و سیم ناب  
و سیم خام و سیم شاخدار و نقره شاخدار سیم گویند سیم خالص و دیزه که بل نمید از اجازت غنچه  
بیم فارسی دنون غنچه و دال مبله به تحانه رسیده و مخفی مانند که چون نقره در نغمه به سیم که آخته  
است پس خافه سیم بطرف که از عالم اضافه عام الی الخاص خواهد بود مثل کتاب قافوس درخت  
در اک و خان از زور که ام را مترادف بهم دارند میر موزی به دز به آرایش بزم تو از رکان خوش  
منقده گشته سیم و نقره و زر عیار به تاثیر به زساق و ساعدان در یکانه به سیم شاخدار شش شاخدار  
در دو توبل جوگ بر کله زند به شوق تو بجان جو برق بر غلام زند به سیم به که از تو من به سیم به بقره

[illegible]

دینی نظار کے مجاہد بہت اشرف سے تاسو سیر قباب جانش بودم و جامہ صبر گمان بود و نیکو استقام  
سیر سیر رنگے کو دران شوئے و کمرنگے ہر دیو یاقہ شود چون سیر کا جو و سیر لپٹہ کہ از افراد رنگ سبز  
است سیر بیا سے مجہول مقابل گرسند و بچنے مستغنی بے نیاز و بھنی کثیر و بسیار مجاز است چنانچہ کرم سیر  
لکے کو دران برت بنار دو ہوا کے آن کرم بود مثل عربستان و ہندوستان درین مقابل سیر و سیرت و برقیاس  
سیر رنگ و سیر اننگ سیر چشم مقابل کس چشم کہ عبارت از کسے است کہ ہر چیز کے لازم و غو بات  
کہ پیش کے بہینہ درو طبع کند و سیر یوم و سیر آہود سیر ناز و مانند آن سے سیر یوم است این رواق کہن و  
استمازا چہ می توان گفتن و صاحب سے چہ حاجت ہی لعل سیر رنگ ترا و نظر بہر نو خورشید نیست  
سنگ ترا و ذرہ تا خورشید گلابک انا الحق میزند و نعمہ خارج نثار و ساز سیر اننگ عشق و دیدہ  
ما سیر چہ بان نشان دنیا بشکند و ہجو جوہر نفس را آئینہ اشکند و سنجہ کاٹنے سے دل نیم کشتہ کد سیر ناز  
اوست و آشوب سرحد ہمد از تر کنار اوست و سیر شدن و سیر آمدن و سیر آمدن از چہری گنایا ز  
طول شدن و بہ سنگ آمدن و بے نیاز شدن و آسودہ شدن از چیزے در بنقیاس سیر دیدن ہاتھ سے  
اگر مور از انجا زیر آدے و ز نوزیدن از جان سیر آدے و کر بوفی نظرت نیست تغافل چہ ضرور  
می توان کرد و نگاہ سے کہ ز جان سیر شود و سیراب تازہ و آب دار صاحب سے بر لب سیر از ان ہوس سیراب  
رشدہ کہ نیار و سخن از مجلسستان بیرون و سیر بیا معروف برادر پیادہ و از تازہ بازے قوم بیا  
مشکہ و قوم بغا نیز خوند سیر در کون کسے نہاد و سیر رنگ و کس کے نہاد و گنایا از بقا و مضطرب  
گردانیدن زیر کہ سیر رنگ کہ کرامتند است و کذا نشن آن بر بعضو سو خگے بار آورد و فو تے نزد سے  
شکر ریزے کہ میریزد و راحت از نکلہ اش و نہادہ سیر در کون ملک بہا خدا نش و در ساقی نامہ  
سے کتم خرد متر پیاز فلک و ہم در کس زہرہ سیر رنگ و سیر در کوزنیہ واد و حوز و ن گنایا از  
شادی با ہم منجبت و فریب واد و حوز و ن انور سے سکوم حادثہ از حضرت ارکبر داند و پیاز چہ سیر  
کہ در تحت قہر نیست قہر و با تمام تو شکفت اگر قصا و قدر و بہانہ جوے بلوزہ در و نہدش سیر و  
ہر کہ در بیان خودہ تو بیاہ چون پیاز و انعام روزگار شاد و در کوزنیہ سیر و سوزنے سے اندر ایام تو چرا  
غور در روزگار و ناکسان کس شدہ خرد و زور و زنیہ سیر و سیراب بیا ہی مروت تو را ہی کاشی در جو  
کس کو ی اکول سے بہر سیراب و با جد و سنگ و خوشین راز ندر جلیک و بر بنقیاس سیراب و بنوی  
مثل نہار سے بہت در نہ و تان کہ شور با بختہ فرو شد سیف سے فراغ سیراب و پختہ میں است  
کہ گفتہ اند میں است اینقدر اگر ہوس است و حرام با د کہ جہت خرم بخوان ملک و ہر ایک سے سیراب  
و وجود است میں است و سیرت بالکسر عا و طریقہ دمیٹ و با لفظ اوضن مستعل شیخ شیراز سے  
ملوک از کونامے اند و خند و زبشیا ن سیرت و موختہ و فارسیان یعنی عرض و ناموس شہ مال  
کنند و بر بنقیاس سیرت یعنی بے ناموسی اسمعیل ایام و قاتل اہل ہوس اسادہ رو کے و است





ہر دم بہ باور گزشتہ گوید اگر ہست سفید ہست بہ کل ز نو بہتہ و گلستان لاف نہای میزند بہ لالہ از داغ تو بر کلمہ  
 سیاہی میزند بہ اسے بخورشید سیاہی زوہ از روئے سپید بہ ماہ نور از بہت کردہ برابر روئے سپید  
 شفیق گیلانے سے ز چاک سینہ آن ماہ سینین پیدا ہست بہ سفید کے کہ سیاہی آفتاب زندہ و طاہر  
 شدن و نمودار کشن وحدت تھے سے آب حیرا نسبت بہتہ اسے سیاہی میزند بہ سایہ چون از قامت  
 آن خوشخرام افتد بجاک بہ ملاطفر سے شیرینی خلشن بہرتہ البت کہ ہر جا سیاہی زندہ ریزہ قند سفید شود  
 و مبنی سیاہی بخین ملاطفر سے چنان عکشن بدربازو سیاہی بہ کہ راہ آب را کم کرد باہی بہ سیاہی کون  
 ر سیاہی نمودن و سیاہی دشتن جبر سے مایان شدن سراج المحققین سے ز چشم سر سر سایش از رو  
 چون جان نہدارم بہ صفت نرکان از بر قتل من وار و سیاہی را بہ میرزا عبدالقادر تونے دزد کشتر غلغہ  
 بست سے و لیران نہد سے ز دیوار دور بہ سیاہی نمودند چون شوش کر بہ جوار تخم زور یا سر سیاہ  
 سیاہی نمودند از کردار بہ صاحب سے چون رلف راہ عشق سیاہی کند ز دور بہار بس نفس درین رہہ برچ  
 تاب سوخت بہ دانش سے دران و او کہ من می باشم آباد کے تمنا شد بہ سیاہی میکند از دور  
 کا جی چشم سوئی بہ مخفی نماند کہ درین بیتی لفظ چشم و خلی سیاہی کردن غنیت والا بیت بمعنی میشود چہ  
 سیاہی کردن چشم کنایہ از خیر کے کردن چشم است مرزا اسماعیل ایامے مذکور نکشت روشن از آفتاب  
 ایامہ چشم کند سیاہی ناویدہ چشم اورا بہ یہ بھی شیرازے سے در کشن اما چہ شد کہ کم نکاشی میکند بہ  
 کہ یہ کشت چشم سیاہی میکند بہ محمد قلی سلیم سے آسمان از بس زیر منتیم خواہد بین ہمیشہ مار و مرہ  
 ز چشم سیاہی میکند بہ محمد سعید شرف سے نیست غیر از ترہ روز سے حاصل رفت طلب بہ بر بندے  
 کہ چشم سیاہی میکند بہ میرزا قاسم قاسم سے نیدانم ضعف خرچہ خواہد شد سرانجام بہ سیاہی  
 میکند چشم فلین از بردن نامم بہ سیاہی کردن کہے گناہ از غضب کردن مجرا لدین بلفانے سے سیاہی میکند  
 با من سر زلف کو سار ش بہ بلب سے آورد جانم لب لعل شکر بارش بہ سیاہی شیدن بر جری رنگہ  
 کردن سیاہی بر جری محمد اسلم سالم سے مسوز از انش می وقت بر سے رنگ کاری را و عکس بر چہرہ  
 موئے سفید سے این سیاہی را بہ سیاہی بخین داند غن و اکلند داغ نزدیک رسیدن داغ  
 بہ شدن و بر تقیاس سیاہی افتادن و برداشتن از داغ سے حکیم سوختہ را وقت شد کہ بردارند بہ  
 زوئے بستر بہ چون سیاہی از سرداغ بہ نیایہ سیاہی زوہا افتاد و سفید شد بہت چشم  
 انتظار انسوس بہ صاحب سے ز داغ سینہ سیاہی فادی سوزم بہ کہ نقش خمیہ لیلے نزدی صحرافت بہ  
 محمد قلی سلیم سے براخود از ان جرا غم را بہت لطف آسانت بہ کہ از داغ دلم چون صبح بہر دار سیاہی را  
 سے بہر تو سے ہر دم بدل فیض ہے اکلند و وقت آن آمد کہ داغ سیاہی اکلند بہ علی رضا سے  
 بخنے سے فحاکم بنو شہباز دل حرا شد مرغ دای را بہ چشم صبح چون غنیت کا ندازو سیاہی را بہ  
 اثر سے شود عالم گلستان چون سیاہی افتد از داغ بہ کند دبر گر یزان جلوہ خود نو بہار من بہ

[illegible]

[illegible]



سیستان کنایه از زنی که فرزندش نرید بلکه اگر طفل دیگر بر سر پیر بر او هم نرید با سر کاشی میمال  
 خوش بهار است آنکه باغبان مبارک و ابر سیاه پستان بر پستان مبارک و اما سیاه کردن پستان  
 عبارت از مالیدن و دای سیاهی است بر پستان تا طفل حنث کند و شیر نخورد و این بهانه است از بهر باز کردن  
 رضيع از شیر معوقه است و این تیر که زرد زایل داشت گوئیم و اما زرد زاده ام سر پستان سیاه کرده  
 عیانتاً که حلوه که ز تیره بختی خود از زمان شدم آگاه و که دایه ام سر پستان خوش کرد سیاه  
 سیاه پوش و سیاه پوش کنایه از انمی و سگوار طالب است که بر گشتک سیاه پوش کشته دیده که گشت  
 با بس خون دلی ز غر ابرون آید و جوادشان که در پیش پادشاهان ولایت دور باش میگویند و این جامعه  
 در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مردم مهیب نمایند اما درین زمان سرخ می پوشند و سیاهی میسوزند  
 بے وین شاه شد و نر و سیاه پوش در کاه شد و سیاه تاب این صنفیل کرده را تاب بموثر کرده  
 بوضع برتش میکند از آنکه بختی میشود و از سیاه تاب میگویند و با لفظ کردن و زدن مستعمل از ادیان  
 واضح و زدن بر آینه سیاه تاب و غم شبگیرا و سر حشم خون شد حلقه زنجیرا و حکیم که میگویند شد  
 فلک از تیر گے اخترا و کرد آینه سیاه تاب ز خاک ترا و غم که بر سران کم دم بل غلبه افغان را و  
 رسیده کرده سیاه تاب تیغ مرکب را و سیاه چشم و سیاه چشم باز سکار و دینار کنایه از بیروت و بیوفا  
 سید دیده مثله جمال الدین سلمان و تاجر صباغ شا و سر و صبح را و پیش از سپیده بر زده کرده  
 خضاب برو و خصم سپید کار سید دیده ترا و با و سیاه کشته بد و دغدا بر رو و میر خسرو و سرخ  
 هوا جمله سپید چشم بر و صید زمین پیش سید کوشش مرد و سیاه خانه و سیاه خانه و سیاه و سیاه و سیاه  
 خیمه صحرائش و عرب جامی و سیاه خانه و دیده ناکه ز دور و خوش آینه چون خالی بر رو و حور و طرا  
 و فر و گنبد قبائے تو کند مرد حشم و در سیاه خانه او بند قبا و کنی و سلیم و بو و کنی از شوق  
 کم کم کعبه و سیاه خانه نشینی از آن بیابانست و سیاه خانه کنایه از نبدی خانه خصوصاً در خانه که کین نشسته  
 باشد عموماً و با لفظ زدن و کشیدن مستعمل رشید از رگ و هر ایست که او تو غزالان حق و دیده بریده و کنو و  
 سیاه خانه زدن و داله هر و از لفظ کشیده بر کرانه و بر رسم عرب سیاه خانه و و بر و بد بخت  
 مراد و سیاه کام و سندان و در خایه غلامان گذشت و با شش زیر سیاه خیمه فلک صاحب و برای خوشین  
 از دود دل سما میاز و سنج کاشی و بخون سید خانه بر سو و من نیت و بر چشم سیاه و چنین خانه سیاه  
 سیاه دست و سید دست و سیاه کاسه و سید کاسه بخیل و مسک و اول کنایه از محسن و نوم نیز ابر و  
 بخون خوشی گو ای و هر گشتار و سیاه و سید و سید از خا پدید است و مرزا صاحب و حذر و حذر  
 آن چشم نیم باز کند و ز میزبان سید کاسه خراز کند و من دس مقامات محبت سید و بلیل و سید و سید  
 و من کز دست مطرب ساز میگرد و حافظ و بر از خانه کردن و در آن مطلب و کین سید کشته و خرا  
 بکشد همان را و بر تخته شیرازی و چند از سیاه کاسه کم قوت خود طبع و در نمی شدم چون طبع و زمان

[illegible]

زاننده به سهر و چوبست عارضش آنچه آفتاب باشد به سهیل خیر و اسان و با لفظ کردن مثل با لفظ گرفتن معنی  
 عقرب نه نشین بود خیر سهر و سهر و سهیل هرگز صاحب بخت به غنیمت و شکر و شکر بخت به میر سهر  
 به زود رخ کرد و قبول تو سهیل کرد و از مستقیمت و زباتوان ستم به سهرم با لفظ تیر و حصه و نصیب بهام با لفظ  
 جمع و فارسیان بنی اهل با لفظ نهادن و بخت ترس بهیم با لفظ نشستن و دادن استعمال کنند بهر جای می  
 کاه و زمین و دونه شود و پسر و چوب بر نه به سهر فلک نهان شود سهرم چوب و تر نه به میر شای سهر و ار  
 به زیر شمس سهرم داد و سهرم خلق به سخن نشیندم آخر برین آمد به فرد و سهرم به سهرم دای که در پا  
 سیل به شت را به سیم جو در به سیم و بقاعده علم نجوم سهرم بسیار است و آن در لیل خیر به مخصوص  
 باشد که از مواضع کوکب و بیوت گیرند از سی فصل معلوم شد تا گوید به کوکب که حال و نظار نیک  
 سهرم و لیل بیکبار نیک به قوس تر از سهرم السادت و سهرم الغیب و سهرم السادت جائیت از فلک  
 البروج که بعد از اول و برج طالع بر نوالی بروج مثل بعد تر باشد از شمس علی التوالی مثلاً هرگاه آفتاب  
 در اول حمل و قمر در اول ثور باشد و اول جوزا طالع سهرم السادت اول سرطان است و شمس در اول حمل و قمر در  
 پنج و برج دبست و چهار و دقیقه حمل باشد و پنج و برج دبست دقیقه از میزان سهرم الغیب است  
 سهرم السادت لیل الی ماه و سهرم الغیب لیل فرج و خورس است طالع خردیت از فلک البروج  
 بر افق مشرق قاسم گوینا و سهرم و مواضع سهرم از ان سهرم السادت شده به چوب بر سیم فرخنده  
 عادت شده به حکیم حانق گیلانی به به برج طالع ادسج است سهرم الغیب به به حوت و در شده  
 سهرم الشرف بهمان به عفره به جوالی دل بود شمس صمد به سهرم الغیب به بیکله خانه اگر بانه کمان چرخ  
 و سهرم الغیب به طالع فارسیان صمد از طالع که از بر آفتاب لکهارند تاثیر به نسبت که غره او تیر و شمس  
 نخورد به صفت نرکان شمس نرکان سهرم الغیب است به سهرم نرکان سهرم الغیب است که از دیدن آن خوف فرو  
 گیر و نظامی به زری کادی را کند سهرم نرکان به به در صلب نقش چه در ناف خاک به سهرم با تشدید سهرم  
 سهرم با لفظ فراغش کردن و با لفظ کردن مثل و لیل هر به به چشم غیر سویم دید چشم من بیوئے او  
 اگر او در و سهرم سهرم من خطا کردم به سهرم انکه چنانچه عود درین میت عرنه به بال طاس  
 کلاب عود و عودان پرورد به نماید فرو حه و سهرم گرامی من به به مناسب گرما صندل است نه عود  
 و همچنین درین میت به دستان زنی و بل فتان که خوش ناست به از کک طالع من ذراغ لکان  
 نموا به به دستان زنی با کیک نیت نادر و مناسب آن خنده دقیقه است سهرم الوقد سهرم که در شمار  
 عود و داخل واقع شود و از این الواط سهرم الوقد به غم فافت و شد به موهده گویند میگویند اخوند سهرم  
 کرده عای در کتیل و تخم شغف کف کف نه نام سیل عید اضحی در کدام ماه خواهد بود و گویند گفت زبان در  
 عید اضحی بهینه در دی چه میباشد گفت سهرم لعل کردم بخیر سهرم سهرم جدم ماه خواهد بود سهرم سهرم  
 در لفظ سهرم و انکه شمس سهرم بالا و سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم سهرم

[illegible]



در نوشته از تشبیهات است طغرا گوید نوشته استیز بر نه ترا خیر سوسن میر خسرو سه گز افند سایه شیر سوسن  
 بر رخ لاله به عجب نبود اگر زان رو نماز که خون روان گردد به حافظ سه سه صبا بند گے خواجہ جمال الدین  
 کن به جهان پس سوسن از اوہ کنے به سوسن کو شش از صفات اسب است و در لفظ خبر زان نام گشت  
 سوسن زبان کنایہ از کسی کہ بر سخن گفتن قادر باشد و نیز کنایہ از فصیح و شیوا زبان حضرت شیخ سے زبی از زار  
 خارت شعله در جان کشتا ہارا به زحمت مہر خانوشی لب سوسن زبان ہارا به خان از زو میفرماید  
 بر چند سوسن زبان ہوار دو بر کہانش از زبان گویند لیکن زبانش گویا نیست اگر چہ سوسن زبان ہا انش  
 زبان را تجویز میفرماید بلفظ شعله و ہم بلفظ خانوش بر مناسب می بود سوسن دیر کنایہ از ناموافی زبان  
 سوغات بفتح رہ آور کہ دوستان بر دوستان می آرند سنجہ کاشی سے بہتر از جان بیک خواجہ جمالی  
 بہ بدوست به کہ سوغات نہ بدست کسی زیرہ بکرمان به سوفا و سوفا رہ دہان تیر و سوراخ سوزن  
 مانند آن میر خسرو در تعریف تیر سے تیر کش گشت چو سوفا رہ ساز به گشت زوشتن سوفا رہ باز به  
 و غنچہ از تشبہات است نعمت خان عالم سے چون غنچہ سوفا رکمن خون دل بران به زرقہ خمیدہ است کمان  
 تیر و عار به سوفا رکمان کنایہ از ابوان مغرا سے خاطر بخنے فنی مدد نہی به دل نیز شب تحریف نہی  
 بسیار سوفا رکمان کام گیر به تا بچو کمان زور خود از گفت نہی به سوگ بکات فارسی مولو محمول ماتم  
 و درندے کے کتابے شوک نشین بچو کات ناز سے بمعنی غم داندہ است سوگدار کے کہ نام داشتہ است  
 سوگوار کے کہ شبیہ باتم داران بود دران کنایہ از سیاہ پوش است سوگامہ نامہ کہ دران او صاف نام  
 و مرثیہ ناموشتہ باشند والد ہر دے سے کس حرف سوگامہ کنایان خواند به تاسی سلم بسوگ تو کردم  
 سبہ لسان به به پرشہا سے رسمی گرد ہی خفت کشایم لب به بقا نوئے کہ بر من دل بسوزد سوگداران را به  
 میر فرے سے کہ نقشہ سوگ ختم تو خواہ داشتن به ارجہ معنی در بکس نیلگون شد سوگوار به سوگند قسم  
 بہا لفظ داوون و خوردن نیلگون مستعمل میر فرے سے ہر کس کہ در وفا تو سوگند نشکند به پشت و شش بزخم  
 حوادث گسند باد به بابا قانع سے کار سے نشد از پیش تبرک می دساتی به بیانیہ بیاریہ کہ سوگند شکستم به  
 والد ہر دے سے نایہ لب غریبم از خندہ کہ در بزم به سوگند کہ و داد ہمیا بسر خود به دعوی بار قسم لفظ  
 بر کہ ترجمہ علی است نیز بہ شکایم سے زوہ کل دست بردمان حافظ به خور و بیل قسم بر جان حافظ  
 قانع سے زاز و ز کہ از دست ختم توبہ شکستم به سوگند درستم ہم بر جان و سر راست به سوگند نامہ  
 میر ہاشم قصہ خزان و مرثیہ شیخ ابو الفضل سے رفت انکہ ترجمان قصار اچو خامہ بود به آن سرباد رفت  
 کہ سوگند نامہ بود به سوگند تبار بہ تشبہ فوقانی سوگند لیست مخصوص قمار بازان و لوطیان و لایستہ  
 از اسکا حسیہ است طغرا سے جہان اورا ہر زمان در کند و بد نقد جان به بچون مقام میچکان سوگند  
 ستار آمدہ به نسوم بضم نمرہ عدد و تہ کہ ترجمہ ثالث است والد ہر دے سے و صورت و معنی از تعلیم  
 خواند شش و چہان چہان سوم به و در رخ در دیش قطب الدین توینا نے سے قطب است نہ حرف در تعلیم



ترکانه کردن گنایه از معامله بے تکلف کردن در دلش و ادم پرده سے آہن کریم ترکانہ سودا ہا اول زناخت  
 اور داورا سودا بے شدن و بلند افادن گذشت در نخستین بنے معاملہ و خون ہر دستہ کلیم سے اگر سودا  
 بلند افادہ ازین بترجہ میباشد کہ کلیم از ہر خود و فکر ای سودا بالکن سودا در آمدن بنے سیاحتی و در  
 سودا زدن و سودا کردن و سودا بختن و بختن و سودا بچیدن و بچیزی بنے خیال و خون ابو طالب کلیم سے  
 جائزہ لایق بان دستار عریضے بود و بر سر ہر کس کہ سودا کے خون بچیدہ است و نالک شیردے سے لکھ  
 رقم بے زلف بریشان شتم و لکھ نعمتین از حال تو سودا کردم و بس خون کردن و سودا کردن مراد  
 ہم باشد ظہور سے سودا کے تومی برد ظہوری و از خامی خوشی شرمسار است و خواجہ شیراز سے  
 حافظہ درین کند سرکشان سے است و سودا ہی کچ پر کہ نباشد مجال تو کمال خجہ سے دل  
 کہ سودا ہی تومی بخت کبابش کردی و بود غنجانہ دیرینہ خراشیں کردے و صاحب سے غافلے از  
 بچ و تاب عاشقان شبہائی مار و برک جانتہ بچیدہ است سودا ہی کسی و می قدر در بزرگارش شکستہ تازہ  
 من و سودا سے زلف کہ سودا میرنم و سودن معروف و نیز یعنی لیسیدن سودا بر سودن مراد و نیز کردن  
 سیاحتی صاحب سے نیست مراد از خون این شور و غوغا بر سرم و در حرم غنچہ زد خون لالہ سودا بر سرم  
 سودا کرہ شدن و توقف افادن معاملہ میراہی سے لکنا سے متاع رخ و بفروش لکنا ہی و سودا چرا  
 گشت خریدار شد بچ و سودہ انجہ از سودن ہم سودہ الماس سودہ آہن و سودہ شکر و  
 و سودہ سمنلیم سے از سو ختم در من آفاق بالاب و چون سودہ شکر و ز خاکستر خشت و آخر سے  
 بہ گہر از محبت دنیا ساز و خاک را و بر بخیز و سودہ آہن تعظیم صبا و سور بود معروف و مہانے و جشن  
 عروسی دانند آن درنگ سرخ دانند اطلاق آن بر لالہ و کل دانند آن نیز آمدہ و اسب خاکستر زک یا ل سیاہ  
 کہ خط سیاہ از کاکلی تادم اگر کشیدہ باشد و آنرا بدین شمارند گویند سورا زکدہ در سورا ترکیب قلب  
 است یعنی نای کہ در لایم جشن عروسی نوازند و سورا محقق نیست و جد و تعریف او سے چو شد در جشن  
 در زمان سرور و چہا نرا بفریاد خواند بسور و سوراخ و سوراخہ معروف میر خسرو و تعریف آفتاب  
 سے عالم نور شدہ بوزن درون و بلکہ سوراخہ سوزن درون و دجائب خیر المہ تعین و شرح این بیت  
 کہ سے کوہ بچہ دانا سے پیشہ گفت و بیک در نشاید و سوراخ سفت و میفرمانند کہ ایقاع خلقت  
 بر در معروف است اما سفتن سوراخ محمول بر مجاز میشود و کہ لکھ گویم سفتن یعنی کرنت پس سوراخ سفتن یعنی  
 سوراخ کردن باشد و برین تقدیر در معنی سفتن تجرید واقع میشود چہ تنہا معنی سفتن سوراخ کردن است و قدس  
 درین کات بچہ بیان علت بود و بصورت قول و در سوراخ قائم مقام مقول مطلق باشد یعنی یک و شاید  
 سفتن جو بھی کہ در سوراخ حاصل شود انتہی سوراخ موشی و صد و نیا و بخورد یعنی در وقت اضطراب  
 و بچار گے کہ جا کے فراخ بہست نیا یہ جای تنک کہ در ان امنیت مغرور باشد بہر قیاس یا کہ بہست یا  
 یا بد گرفت سوراخ شدن در میان و سفت بہمان حادثہ بزرگ افادن میر علی شیرازی در قولہ کہ در

سود بیع زندہ و مملو را کہ چنانچہ عبا کہن زیادست و در قرض احوال می ایل است یا کہ در اصل  
 منہ راست و در ادا ان یعنی مطلق نفع و فاعله استعمال یا قرض حد سے ہمیں نقد ملک سود اعام بہتر است +  
 نال قرض سود کسہ از اعام بہتر است + غلطی سے ادا کر لی تو از زر پے سود گزشت + لکھ را چنانچہ  
 سود از مملو در کسبیر + بہر تقدیر کسی اول مال خطہ رسیدن درون و دواون و دواشن و کردن مشتمل است  
 بر جوئے سے تو شاید باش بلکہ درون کو دینس تو + بریم تو بیکمان اندون مندہ است + رہبر سود کر  
 راہ سرکشے دمسبر و تنہ سود مان سرکشے و کردن + لکھا سے بیکہ کہ او یکسا می کرد + دان نام  
 تیکے سے کرد سود + سود و مد فایده دہندہ و اقرا کشے سے دوا در طیان و در تو رجان + خوش  
 سود و است الحمد للہ + سود آ سیاهی دام مطلق بر ہر طرہ و در دنا رسیان سے جالی حوی و کیا کسی  
 سود دے محول بر استعمال کنند و بجا بہتر عوئے سے سر بریشان کوئے دہواد یس سودا بہرہ  
 درست + من سود اعام ماد من سودا سے من + دے منے منظر و خرید و در حث کہ دوس ہم کہ دہر تقدیر  
 رسا حاکم کے اصصاات و در دہر لہبات است منا بیدل سے رسم مجہد آخرد و سودا ہی کسی + در  
 عمر سے ہر دیکس دیوانہ سے دستار بود + در سودا یک سودا حوس سودا سودا در دہر اکہ سودا در  
 راج ادنا نیر کردہ است سے عد گوئے کہ در انش کن اور حسرو + آخرد اور دل سودا در دہر جن واد  
 رفت + در ارض سے نمک اور دل سودا در دہر من شہبات + بہر مالی کہ بہر است بین یا رہاست  
 سودا عا و سودا اکہ ہیے جان آرو سے عا + آید سود اکہ و دیگر مند + من در بار سودی من و کان  
 ساح است + آصے سے معرور کہ دنا من سودا عا یافت + کان بہر است یا کسی در بار  
 در است + سودا گر و سودا در واد و احر سودا ہی شلہ و محول و دیوانہ میر عدا الی تقریبی شخص ہی سے  
 سودا سے صنعت طبع سودا در دہر + ادیشہ ہر دہم مال و در دہر + سودا دہش و سودا در دہر من ہکے بہر است  
 آمدن سودا سودا بدین و شکست رسم عدا ہی در ہم ردن و در مہا سودا سے معاملہ بہر جس دہر  
 سے من لک دیکس را کہ دم حریہ کے دیک + لودا بہر را دکان رست و سودا ہم سک + حکم سے شایع  
 دل بہر کس دادہ بودم مار میکرم + ریشان طرہ دہم کہ رسم عور و سودا ہم + طالت پہنے سے رسم کہ  
 اچا رکان رسم من + یتران آخری مانے اور بر کج کہ ست + مانا خانے سے عور دیکر دین یکس  
 سودا سے من اتو + کر عوں من ستری مسا واد مل سیراب + مخلص کسا ہی سے کون رطآن رلف  
 جلیبا دارم + من این سلسلہ عمریت کہ سودا دارم + قاسم سہی سے لہر اربع و سودو سودا  
 ریحہ است + سودا ریحہ است و دہر یا ریحہ است + سودا کو دن و سودا کو دن با ہم معاملہ کران  
 در حریہ و در حث لیس ہی عوں کون ہم آمدہ دین عرب بہر است امان مخلص شہابی سے نقد  
 جان آخر مند و صفت مسا واد کرد + دیدہ جانے کہ گزشت در آمدہ انکو + غلطی و در حریہ قابل  
 سے جو سودا کو دہ لکھ فروش + در دہر دہر جان کا عدا من و در حریہ + سودا سے لکھ کون

خواستن و با لفظ کردن و خواستن مستقل و سوال آنکه از کسے خبر سے نخواهد مجد بکار سے اسے جو تو ز لذت بخش  
سوال خواه بودے عفو تو ز غایت رحمت کناہ دوست به شیخ شیراز سے سوال کردم و کفتم حال دردترا  
چو شد که مورچه بر گرداه جوشیده به جواب دادند انم چه بود و دیم را به مگر بام حسن سیاه پوشیده به  
سوی و در شکر میفرش چه شراب را گویند و سوچانہ نیچانہ سینے سے تارفتہ لعل و لبر سوچی زویدہ ام  
از خون ویدہ است شراب چکیده ام به سوخته هر جگر که تشن دران کرفته باشند و بنده دلته که تشن حقایق  
دران گیرند و نیاز سے حراق گویند شیخ شیراز سے در سوخته جهان توان دشمن تشن به مانیز لطفیم و حکایت  
بد راقا به دستل شراب که میزدند و دوزون و سنجیده زانم یکے از پشت کج بود و که بکنج سوخته شمرت  
دار و لقب شیخ سراج که از عارفان وقت خود بود سوخته با کنا یا ز تیز در شراب رو طوری سے  
از ذره اگر کتم از کم روانم به خورشید درین راه چون سوخته بانیست به سوخته جان کنا یا ز عاشق  
دل سوخته کلیم سے که ام سوخته جاز است تاب تشن با نیا به سردی را که کباب کلیم به صاحب سے  
شمار حیف که چون در شاپور به لب ترکند سوخته جانے ز آب به سوخته کوکب کنا یا ز بدر و بد بخت  
خود سے آخر کار به ز موج غره اوجی دارد به کج به داغ تو دل سوخته کوکب کنا یا ز سوخته  
جگر سوخته ستاره سوخته بسرا سوخته به سوخته نیم سوخت زمین سوخته سوختن سرا حایع و نیا به  
کردن سرا اعم از آنکه حیوان شایان بات و بر نیقاس اندر سوختن طغرا سے هر سان کردیغ نبه تشن  
ملک را به ز سرا سوخته روے فلک را به صاحب سے نماذ از سر و سر کما سے دوران در جگر سے به  
در خن را که سرا سوخت و در تشن بر نمی آید به سوختن زر و طلب و تنخواه وصول شدن آن عاقل سے  
کرد و او چیم و سوختیم چه غم به انا ز سے که سوخت دلم را کباب کرد به مخلص کاشی سے غم جبار  
مرا در عوض داغ بیکر به چون طلب سوخت از در چه براید خولست به در انم عشق ده سخت سیلا به داغی  
تو هم به سوخته تنخواه بنگهدار به سوختن نزاکت میر و رفیق نمند سے نیکو کم که چاک سینه اے کل بر صبا کنا  
نزاکت سوخت و در پیر نیست نبه قبا کنا به عرق آلوده بزم آمد و قبا کنا نیست به الله سوخت نزاکت  
که بهتاب نیست به سوختن بوا و مجمل معرفت لازم و متد سے مرد آید و بمنجے باز و رضی چون سوختن  
چراغ و مثل برق و تشن مانده آن در طلاق سوختن بر سیاب دعا نیست به صل محمد فی سلم سے  
جان از تشن دل در دایم مضطرب خیزد به که بندار سے مگر در سینه ام سیاب سے سوز و به حفرتش شیخ  
سے ز تشن جلوه من شهر که بهت خرن به آه ازین برق که در خرمن دها می سوخت به مخلص کاشی  
سے احتیاج نم بود کلبه عشاق را به زانکه در هر گوشه از داغ سوز و مشعلی به میر خرد سے شمع باشد  
نیز جرن از دخت به زان یکے صد چراغ بزوان سوخت به مرزا صاحب سے سحر که از تف غم انجم  
بجان می سوخت به زرقه المسم شمع را زبان می سوخت به در این برود بیت لفظ در بسته رک معلوم می شود  
و سوختن اعراض کردن گویند داغ سوز که دل سوز سے از تشن به خود را تمام سوختیم و افسه ختم به



چاه ز نخلد اش هنوز به حسن تاثیر سے سا با باشد که دیا ر عشق دروے بر تهاست به سنکای تیغ بیستون بر  
است تا فراد رفت به سنکش بر روی البت بنی تخمین دقار ندارد و بدیهی است که چرخ حقیقت بر روی آب  
می ماند و ثقیل در آب فرو میرود سنگ بر گوشه دستار استن بنا بر تشبیه کل میج شده و رضی اریحمانی  
عوض آن خوارے که چون سنگ سبب میرود من از غیرت به چو کل معجم و بر گوشه دستار می بستم به سنگ  
بر بالایش که اشت میسے قاع را کران قیمت کرد تا کسی بخرد سنگ سنگ را می کند میسے بر بے شکستن  
برابر بچو خودے را کم اند می بنا به چه سنگ را کونخ و سفال نمیتواند شکست سنگ از روم ساختن کنایه از  
امری غریب بعد از وقوع کردن نظامی سے که چون شاه عالم بدای روم به فرمود تا سنگ سازد ز روم به  
سنگ را بالکسر سندی الاصل است یعنی آرایش که زنان کنند و آنرا بنجاری بهفت گویند زیرا که اتمام آن  
از بهفت چیز میباشد تفصیلی در بهفت بیاید سنگ بوزن لکجر خیر است که بر گوشه یا خاها از نماز و  
و نورجانه و غیره ساخته میسے چنانکه باشند از عالم مورچال اشرف سے آنرا که همیشه کار سنگار بود به سنگ  
افغان چه تواند کرد و سنگ کرد و تیغ سین و نون و کسکاف فارسی و داد و ال محلین و قوشن نام قوم  
از بهرات در ویش والد برده سے شیخ ملکوت حالت و درد به عبدالحی ساکن سنو کرد به سین وین مصوفر  
سنان و بنای که اول طرف ستر نیزه و ثانی طرف بن نیزه که بر زمین قایم کنند و سین نام باز سکار نزد  
عالم سے از سرنو زد و صلی حید نقشی از نه به بازے چرخ و با بازش سازد و کسین به باقر کاشی سے  
منم انکه چون نیزه بازے کنم به بر وید سین وین از اجم به مع الواو سو بالضم روشنای و فرغ گویند  
انجراغ سوزاد و طرف و جانب دین به مشهور است سوی بادین در حالت انفال و محال میباشد  
چار سو سواد در اصل یعنی سیاهی است و چون مسافری را که شهر سے میرسد اول نواح شهر که از دور  
نمودار میشود رنگ سیاهی پیش میسے نماید نام آنرا نیز سواد کرده اند و عبارت از ملکه خواندن و نقل کتاب  
و مانند آن هم باشد اشرف سے بابلک نه نسبت ایران چه میسے به چون اعتبار اصل باشد سواد را به صا  
سے پہلو بجایات ابرے نیزه از لطف به انیت سواد می که حاصل است مطابق به سواد و عظم به شهر بزرگ  
عموماً ملکه موطه خصوصاً در اصطلاح سالکان مرتبه جامودا گویند که احوال موجود است از بطریق اجمال معلوم  
تواند سواد تذکر دن در دشمن کردن و دشمن کردن ملکه نوشتن و خواندن هم رسانیدن سلطان علی  
بیک ری سے خبر من که از رخ تو سوادم نشود و اند به برزخ خوانده است کسے دفر سفید به سواد بر گرفتن  
و سواد برداشتن و سواد کردن نقل نوشتن از قبالة در خم و حکم و جوان گویانین رتم را سواد گویند و بمنزله نقل  
مگر قن کتاب مصطلح نیست و در معنی است سواد طلبیدن و سواد و است آوردن یا بکسے برون و بمنزله سواد  
خواندن در همه اینها سواد بمنزله ملکه نوشتن و خواندن است صاحب سے چشم هر که جو بخوان سواد خواننده  
است به سیاه خیمه سیلے است داغ بر لاله به دشمن کند سواد خط سواد نوشت را به چشمی که گشت بابل  
بیان و نشنا به سواد جو سیخ قضا بدست آورد و در اشاره ابرو و یار از ریاب به نظامی سے سواد

فلک آت ری آید کہ گرم خاکسارے تا شوم لیس دالسم کہ در حاجت سکتے رسی غس سے آید کہ  
 لیکن کہتہ بہت مال مسک کہ سو گمان در سو ذوق و سنگ رتہ یل ذوق و سنگ رطاس دوق و سنگ  
 رشتہ آقا دن و درون و سنگ رقران ذوق و سنگ رتہ یل از و را و در شتاب حمد دن و شین  
 مسعش شغل و کردن بود چنانچہ در حین مذکور و میر سے سے مد آت روی من کہ در حقی رتہ بہت با حیر  
 چیر سنگ ر سے رسی کس کہ اور سے سے بیت سنگ بر و کس کہ در و سنگ رتہ در رتہ یل و  
 نظامی سے در رتہ یل کتی و در رتہ یل کہ دارم یہ سو و در ایاز و و لیکن چیر سے آقا و سنگ  
 سیدہ و خانہ یار کنگ بہت تاراج رود و ستارہ را و سنگ رتہ یل را و سیدہ و شش چیر و علیا  
 رود سنگ ر کس بر طاساں و حکیم سنائی سے سانی منکر دایں کی می بر ہونے و سنگ رتہ یل  
 عقل مدول و حارہ و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 آتے ہی در طاب و حور کہ حکیم سنگ حور و در آت و رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 سے سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 حور ہائے غریب و تہدیکہ کس خاچہ رتہ یل حور ہائے غریب و تہدیکہ کس خاچہ رتہ یل حور ہائے غریب و تہدیکہ کس خاچہ  
 و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 حور و میرم و در رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 کونہ را و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 سنج سیر و رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 دوق کل یہ لڑکار سبیل را و در ہا و کردن دایں لڑاں و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 ار سے خراب لطف و مقام لڑن تان فریک بہت ہا و در ہا و کردن دایں لڑاں و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 لہ عالم سا و رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 را و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 در سہ و حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 است حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 و حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ  
 را و حور و سنگ رتہ یل کنگار و لیکن کون و در سے حور و رتہ یل سے کہ کم سنگ



و سنگین شدن باری و همچنین گران بودن آن سخت شدن باری بیابانی سنگین بصیبت سنگین کوشش سنگین و سخت  
 محسوس شوم چون ساعت سنگین و شب سنگین و در استخوان سنگین گناه از عود هم اسیل و نجیب نیست مرزا اسحاق  
 و خوام از بر یک دل و لبر تکلیفی به بر این باب باید استخوان سنگین و در سر انجام سفر باشد که از لوح قرار به  
 خیمه بیرون زده خوش قافله سنگین است به در کد این ساعت سنگین ندانم کوه غم و در زمین سینه  
 خاکساران جا گرفت و خواب قطع نظر کن که عشق چاکدست است و فلان خطی است که سنگین از خواب سنگین است  
 نبات دولت خوبه ز کاه مکتب است و حصار عافیت باغ کوشش سنگین است و بیدار غنی است بیکار من  
 کشته است و پیشتر سنگین شود بیکار از پرسیدم به صاحب سے از نغدان تود را نیست امید نجات به  
 دیوار و ساعت سنگین بچاه افتاده است و در نعل دیگر چنین سے دیومن در است سنگین بچاه افتاده است  
 شوهرش از گریبان بر نمی آید سرم به سے بناسے توبه سنگین من خطر دارد و اگر بهار باین آب و تاب  
 سیکد زد و از ان بیکار من میشود هر روز سنگین تر به که کرد و کوشش خود بام که در خوش میگویم و تا غبار  
 سر و چشم تاناشے نشد و در سنگین مرا آن سنگدل بود نکند و تا نیر سے چشم او دها بے نزار  
 سنگین نشد و شیشہ صد خاطر از باری سنگین نشد و واضح سے که بشیر که بصیبت همچو طغیان خوش است  
 کو کین کے آورد و تاب غم سنگین ما و اثر سے کسی ز منی رطل گران بود اگاه و شد بنگار جو کردید رخ  
 سے سنگین و اول تیر کے تحت ضرورت است آرام و غم ره رفت سحر کن شرب سنگین است و طوری  
 سے کو کین تاب و توبه و شست و صاحب بیابان سنگین کیست و به بین بصیبت بقدریم چه سنگین است  
 که کوه را از بر ایم صد افرا خوش است و مرزا بیدل سے چند باید شد ز غفلت در زشتی خلق و حرف سنگین  
 تاب کے چون کوشش کرد برداشتن و انور سے مرا از طبع سنگین انچه زاید و صد اصطلاح که آن سوال  
 است و طاهر و حید سے بوقت کنند جان عاشق تو فریاد است و که کوه میکند ز درد و سنگین  
 بزم سنگین ز سے که قسم مردم و شاید در ان توان یافت داراب بیک جویا سے خوش شد محفل از انچه را  
 بردار ازین محفل و که باشد چون رک یا قوت عیب بزم سنگین و سنگین دست سے که تابل وانی کار کند  
 صاحب سے بیتی ترا تیشہ ام و در حلا اول که اخت و نیت با من بسته فرما و سنگین دست را و سنگین با  
 انکه دست و پا دی از جاتواند جنبه صاحب سے خار خار شوق اگر صاحب سکه شے کن و خاک  
 سنگین ہے را با دمتک میکند و شک زدن و شک کوفتن و شک خوردن و شک آمدن  
 بر چیزی و همچنین سنگ از طلا غن جتن بر که ام معروف سنگ آمدن یا بمعنی بر سنگ آمدن یا سلیم  
 موج سیل فتنه را شک از طلا غن بجهد و شیشہ چون در بار دای غافل از پل کند و طوری  
 سے دلم راز سنگین دلاں باز فر و که تیر سینه سنگ تو کو کم و گر و قاسم شهید سے سنگ بر سینه  
 زدم از درخش آواز و که کفشت کسی کو کند بیدارش و قد سے که نیم که سنگ کجا خورد  
 شیشہ ام و دلم که دل شکست و ندانم کی شکست و اگر باینه آفتاب سنگ جو و ز چشم سخت

[illegible]

که با وی وارد آنرا بر ندان میگردد و نگاه میدارد و در هر عداوت اکلدن میان دو کس این حیوانات تا آخر تمام دارد  
و این ترجمه حجر الکلب است سنگ قمر سنگیت که آنرا در بلاد عرب شهباء و ایام قمر و سنه ماه یابند و سفید و شفاف  
بود گویند اگر بر درختی بنشیند بار آورد و در معدن را نافع بود سنگ قبلی بکسراف و طایفه مطبقه و موجوده  
تجارتی رسیده سنگی بنشیند بر تیره رنگ بسیار است و نرم و کاران معرکمان را بدان بشویند سنگ آله  
سنگی سنگ سرخ نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی از آن سفید هم باشد و آنرا  
و معرفت هند با نسی خوانند و سرخ نرم از سفید بود و معدن هر دو یکست سنگ خرفی بفتح خا و راء که بنشین  
و فاجتای رسیده سنگی باشد مانند زرد ابجر که چون باب بسایند و بر روی المذموم را بستر و سنگ صلایه  
بجاء و مبله سنگی که دارد و بار بر روی آن بسایند سنگ های سنگی باشد که در سراسر ای بانیه سفید و سخت بود  
و خرد و نش سنگ کرده بریزند سنگ برامی بفتح تحتانی و درایه مبله با لفت کشیده و نیم تجا رسیده  
گویند قیسه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگی دیگر زنند مطلقاً آواز نهد و در سنگ فرود و جابج  
در کل فرود میرود سنگ آرد که کسی که تحمل خوردن سنگ یا بر دشمن آن بود و در آن ثبات و رز و خواجه  
نظمی می توانیز از آن سنگ آزمای پس سنگ سنگ شوتا غانی بجای سنگ بست و سنگ بسته  
بفتح موجوده جزئی که آنرا سنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و غلغل بود خواجه نظامی می  
بکس کاچین گوهر سنگ بست به دولت توان آوردین بدست به در آن سنگ بسته و ذرا می رسد به  
عادت کرے کر بسیار جاک به در آن خطه بود نش سنگ بست به خوانند که فرود و نش نش بر  
بر آنکه نه نش گرد بود به جوید و اندر و کان کو کرد بود به سنگ انداز در اصل یعنی سنگ انداختن  
است و بعد از آن یعنی مطلق انداختن هم استعمال یافته و سوراخهای زیر لکوه که در قلعه سازند تا اگر دشمن نزدیک  
رسد از آن سوراخها سنگ و خاک و مانند آن سرش بریزند و آنرا سنگ نرم گویند و آن در دیوان  
حکیم انور است مولانا محمد عصار در صفت قلعه رنگ اندان سنگی که خسته به پس از فرق بر کوان  
شکستی به و یعنی ایام آخرا شهبان مراد ف کلوخ انداز است فغانی به کلشن کوئے تر از لطف و  
احسانت باز به برزقاران دل بر گوشه سنگ انداز به و چون در آن ایام سبب قرب مبارک به رمضان  
آلات و اودات شهر انجوارے در میکنند و میکنند چنین خوانند و انداز جهت که بملاحظه ماه رمضان  
در آن ایام شهر اها تواتر میخوردند و در آن منتهی مطلق عیش و شهن نیز استعمال یافته و در نیمه مجاز است  
حکیم مختاری به در سنگ انداز حشر و داد و پناه به خورشید شراب زید و ساغرا به در اغلب  
که روز سنگ انداز عبارت از روز مخصوصی است جشن باشد چنانچه در محبت انور به هم نیز همین مستفاد  
میشود و چون به به زجا بست بن بستم در سنگ به غمت با و در سنگ انداز به میر حشر و به  
ز سنگ انداز خشت خرد شده چهای می چندان به که حشت و خاک ستر تا سر سفالین باشد به  
سنگاران از عالم تیر باران میزد صاحب به نذر نزار او اگر یکم که در به بر زمین به دل طبعین



صاحب سے جیسا شود لا و عشق انوار محبت را کہ سنگ کم نباشد تر از سب قیامت را بہ سنگ محبت  
 سنگ کہ شیشہ شراب جسم دمانندہ ان را محبت بدان شکنہ دہر چند رسم نیست کہ محبت سنگ ہمراہ شیشہ  
 باشد لیکن نظر بر شکن طرقت مذکورہ چنین گفتہ اند دانش سے تہیت گویند ستار کہ سنگ محبت بہ بردن  
 آمد و این آفت از مینا کہ شست بہ قطب الہدین مایل ہے نرم ہای ہم رنگ محبت کے مفیودہ بہ شیشہ  
 با چون غب کر شکنہ می می شود بہ سنگ طفلان و سنگ کو دکان شکنہ کہ طفلان بر مجاہدین و دیوانگان  
 سے سنگ طفلان جہ خوش آئینہ بیماری وارد ہے وقت آن شد کہ بکلیا پاک رسد شیشہ ماہ سنگ بالین  
 و سنگ باش شکنہ کہ بجای بالین در زیر سر کہ شیشہ خواب روند تا غیرے ز شیرین سر کہ شیشہ شکنہ شکن  
 خواب شیر نغمہ بہ کجہ ہستون صد ناز و دار و سنگ بالینم بہ شیخ شیراز سے بیاتادین شیوہ چاش کنیم بہ  
 سر ضم را سنگ باش کنیم بہ سنگ رویخ شخصی کہ مطیع و مقاد باشد و بہر جا کہ رسد بلا عذر اما وہ جیسا  
 شود تا خدش سنگ است کہ بر رویخ افتادہ و از جا رفتش از ہر جانب در بند کہ انج نہت و سنگ روی  
 یخ نیز بہین مخی است چا کہ گزشت و سنگ رویخ موسدش سنگ مسجد مرزا صاحب سے تمار از دل  
 چون سنگ مسجد دور میدارے بہ اگر دانے چہ مطلبہا است در ہر عابدون بہ سنگ فان سنگ کہ بان  
 شمشیر و کار و تیز کنند و بہی چیز کہ ہندش سان گویند چا کہ بعضے گمان بردہ اند تا غیرے صاحب سے  
 تیغ زبان تو بہ کافیت رو سخت تو سنگ فان تو بہ صبح نیست سنگ صنم سنگ کہ صنم از ان ترا شیدہ  
 باشند صاحب سے در دل سنگ صنم خط شرار لغا و است بہ تار سر کے من بر مخی ساختہ اند بہ  
 حضرت شیخ سے از شبکہ تا کعبہ ہر نیست بر من بہ سنگ رہ خود ساختہ سنگ صنم را بہ سنگ قدمکاہ سنگ  
 کہ در ان نشان قدم بزرگان باشد چا کہ نشان پاک حضرت ابیاد علی مرتضیٰ علیہ السلام میر جی  
 شیراز سے تہدیف گرامے تبار را بر دل خود گزیند راہ بہ گفتہ از نقش بانگ قدمکاہ بہ سنگ لقمہ  
 و سنگ تہذاب ریزہ سنگ کہ در وقت خوردن لقمہ زیر دندان بیاید سنگ و دندان آمدن کنایہ از  
 رنج و تشویش یافتن صاحب سے ہر کہ در دایرہ بردہ نشیان سخن بہ بے طلب ہے نہ سنگ تہذاب است  
 تا غیرے دل ہندہ پاک از سختی دووان نیندازد بہ ز سنگ لقمہ رنجی میر بے دندان نیندازد بہ سنگ آتش  
 و سنگ آتیا بہی ملائکہ نکلے بہ دور آنے گرفتارم کہ ہر دانہ گندم بہ جو سنگ آتیا یکدوم حرم  
 بر سر بہ عرنے و حبیبان شیخ سے حرم از سنگ آتش اگر باشد بہ زبان آورد یکدوم حرم بہ سنگ  
 تربت و سنگ فراز و سنگ سرتربت و سنگ سرفراز معروف وہ معنی تھا سنگ تیر کہ شست آفتی  
 سے و حبت بہ رنگین و لان بغرا دم بہ کہ مردن از من و تربت سنگ تربت از وہ صاحب سے  
 سے چون برق سب سیر بود سنگ فرازش بہ ہر سوختہ چاہے کہ طلبکار تو باشد بہ و الہی فی سہر رات  
 کشف شود ترجمہ ایہ عشق بہ کہ بخواتے رقم سنگ سرتربت ماہ سیح کاشے سے ای نم بیکران تو حاصل  
 روزگار من بہ کہہ گران در تو سنگ سرفراز من بہ سنگ امتحان سنگ حکمت و رسم سندے سے



معمل است قابل سنگ تش سنگ که از ان تش بحقیق برآرد و آنرا بر بے جواهر انداخته و درین سنگ  
نسبت به سنگ دیگر تش بیشتر باشد و تش به جلوه معشوق می یابیم از هر شعله به سنگ تش را  
کمر از کوه طور آورده اند به محمد قلی سلیم که می کشند زخم مشتاقی به که طعنه زنند ز شراب و ساقی به  
القصد دل سوخته ام غیبت می به سودا به چونک تش از حقیقت می به ملاطفره به زکل سنگ تش چنان  
یافت رنگ به که شد تش کل تر ز خیر سنگ به سنگ سیاه و سنگ محک و سنگ موسی یعنی بیت  
به چوب این بخت ره و او امین سپرم به طور هم در نظرم تیره چونک موسی است به صاحب به از دل  
بیرس نیک و بد هر ششت را به آینه است سنگ محک خوب و زشت را به کمال مجمل به از هر جاکمند و در دل  
توزنک رخم به جو زر بسنگ سیه در موثر است عیان به زلالی به شب زان مرد یک ا جلوه گاه است  
که در کج محک سنگ سیاه است به سنگ سودا سنگی است سیاه متخلف سبک وزن که بسبب تخلخل در آب  
بالا نشین شود و در بعض جاها سنگ بازان سازند قدس به هر بای خود کسی آخر بدستم میگرفت به کر  
درین گرابه من هم سنگ سودا بود می به محمد قلی سلیم که کوکن افشرد که سوزن ترکان خویش پیستون را  
آب همچون سنگ سودا برگرفت به زبانه راه روان توان قیامت ماند به نشان آبله بر روی سنگ  
سودا به میر رخنه و تش به سبک هر چند پند سخت ادب مال می گردد به قیاس حرف با سوزید کان  
از سنگ سودا کن به سنگ یه به نفعی تخمین دال مبله دایه موقوف سنگیت که هر گاه غمیت بران  
خوانده بر کف دست مقابل آسمان کنند ابرو باران بسیار بار و درین عمل در ترکان شایع است از اکبر نامه  
معلوم شد و در حبیب السیر در حله ثالث آورده که چون کشته نوح علیه الصلوٰه وجود کے قرار گرفت بحسب  
و سه سادی یا با قضای رے خود و بار مشرق و شمال را نامزد یافت علیه السلام کرد یافت از سوق  
النماین عازم انسرزمین شده از بدر زبرگوار اتها مس نمود که او را دعائے آموزد که هر گاه خواهد باران بارد  
نوح علیه السلام اسم عظم یافت بخت و ایضا آن اسم را بر سنگ نقش فرمود و در دوازده دانست  
د یافت بجانب مشرق و شمال شتافه هر گاه باران خواهد برسد به وسیله آن سنگ باریک اعاب آن را  
جبر المطر و ترکان جدّه ماش و عیان سنگ یه خوانند حالان عمل در میان ترکان و از لیکان مشارف  
است کذا فی نعت اقلیم تصنیف امین محمد رے دیده نیز به نمینی است محسن تاثیر به همچو باران هم تن گریه کند  
خون چشم به ترک چشمی یه کرده است با فزون چشم به سیه شرف در زبانه به نمود که ملاحق دران  
عربه به به بارش تیر سنگ یه به حیاب به انگه که کنان تا سترکان آورد به کار  
سنگ یه از ناله نئی آید به و به تلف میوان گفت که چون عمل مذکور بهست می کنند که ترجمه یه  
بای نسبت به ان لمحنی نموده چنین خوانده باشند صاحب به سنگ یه است مبره کهواره نیم به فجر غریبه  
کافریت دل و اندام را به تاثیر به عاشق که جو باران کند گریه فیدیم به سنگ دل خویش به سنگ  
یده به به برار رخنه و تش به باعث ریزش ترکان سر شکم شده است به دل شکیں تر سنگ یه را میماند





اسرار عکس مندرجہ بالا ہے۔ مع النون سن سال سنین جمع دالہ ہر دی سے توقف تو درین  
 من بکام خوش ہشت ۱۰ دمای انک شوی پیرا صواب برادہ پستان بالکسر نیزہ دسر عضا دیزے ہر چیز  
 دسر فراز زرد ستم اوصاف و شملہ صیغ ثبوان ۱۰ آمد دندان بتیش از تشبیہات است و بالفظ خواہنید ن  
 کشیدن ۱۰ رساییدن مسئل اول در لفظ خواہنید ن کشیدن کہ شت و ناصر خبر و سے پیش درع جہا کشن سناں ستم  
 کہ نیزہ المظنوم کہ کر شد ۱۰ حکیم سے طفر لازم تیغت بسان جوہر شد ۱۰ پسر عدو شمر شملہ سناں تو باد  
 خواجہ جمال الدین سلمان سے از شرف قدرت قدم مالیدہ بر فرق نعل ۱۰ دور و غارت سناں سایدہ قلب محنت  
 در بان تو جو ثبوان سناں دیدن ان کہ گفت موسی است کہ در دست عصای دارد ۱۰ گمار سناں تو نیزہ دل  
 دشمن ۱۰ کشیر لای تو در یہ جمع سجایہ انورے ۱۰ دندان سناں آسمان خوش اکوش کند شش  
 زین کرد سبایش برور پر وہ خوشی گشت ۱۰ جہ سناں شش شب لہ فخر نکست ۱۰ حسین سناں سے  
 از انش سناں تو خوردن کہ اگر بہ زہر بارزدہ تر از رقم و ثبوان کرد و سناں خطہ نیزہ خطہ دین مجازا  
 سناں کشن یفتی کاف نیزہ کہ سناں در ان تعبہ کردہ ششند نظامی سے سناں کشن کی نیزہ سے انش  
 باب جکیا قہ برورش ۱۰ سنبک بضم اول و سوم کشتے کو چکے کہ در رکاب جہاز شد شرف سے  
 از دل خوش سبکی دارم ۱۰ نذر دریا تر کے دارم ۱۰ بجو آئینہ رودیم مہرا ۱۰ چکنم رو سے ناز کے دارم  
 سنبک بضم اول و سوم در حق مروت و کیو ذلف از تشبیہات است ثابت سے دل ہر جا ملتہ زلف  
 تو شود ۱۰ کیو کے سنبک اگر سلسلہ ہے جہاست ۱۰ سنبک خط از اسکا جہو سناں سے سنبک خط و لالہ رخ  
 سناں ریت ۱۰ آن باہ سنبک آغوش ۱۰ سنبک لکب بابتے مروت خوشبو سے کہ بندے بکھر کو بندہ شش  
 تریب بان و نہ آن را در نہ سے چرخ نام است سراج الشعر سے صحبت بل دل با طبع فقر من ساخت سنبک  
 الطیب بریشا نے درین سخن نمود ۱۰ درین تامل است چہ در فرخ شیخ طلیہ مفسر سنبک لویا کردہ اندوہن تقدیر  
 صیغ طیب تشبہ دوم شہ سنبک تر سنبک نورس کنایہ از خط و حال ذلف و مثال آن سنبک زار و بخت  
 بنجہ خورے در تعریف سب سے زار فشانن سنبک عیال ۱۰ برا زانہ جیب جہا و شمال ۱۰ کہنہ یک  
 تار مو بر خلق عالم شش کن ۱۰ تا گوید کس کہ در تار سنبک زار است ۱۰ سنبک خوشہ گندم و خزان سناں جمع  
 و سناں از تشبیہات است و ست زلا سے سے سناں سنبک بر گشت افلاک ۱۰ بکریا نے لبالب از دل چاک ۱۰  
 سنبک زرقہ تقییم مجہد بھلہ کنایہ از شغل و تشدان سنبک نام نو سے اندوہ سیتے و مجنن علی کیو است  
 و تکرہ سراج الشعر ۱۰ ملائکت سحر قندے سے سیدہ سیری کہ رفت واپا سولیش ۱۰ تو خوبے آواز درخ  
 یگویش ۱۰ ترسم کہ عشوہ سنبکے خوان ساز و مرغان چمن را علی کیویش ۱۰ سنبک بالکسر عت و دندان  
 از تشبیہات است سلیم سے زردغن گشت خال غور کجہ ۱۰ نازدہ آرد و دندان سنبک ۱۰ سنبکہ سنجیدہ و زون  
 چون منے سنجیدہ و سخن سنجیدہ و خزان تاثیر سے منے سنجیدہ را اوقات باید صرف کردہ کہ بہا و درین  
 یوسف زرقہ ز صفت است ۱۰ لکسن کتر نذر دقہ و دقہار کے چرخم ۱۰ وزن او خطا ہر شود و تخی عجبہ

[illegible]

پوش کن به طالب آملی سے مستانه جبا دست دران طره مينه از به بهندار که برهم نرسے سلسله مشک  
میر موزے سے کلکی که او تجتہ سین کند گذر به بند و رشک سلسله بر یکده از خوشی به و این بصله وزیرله  
میر خسرو سے خط سلسلت از شاه یافت آن قوت به که است سلسله اندر کلوی پانصد فیل به سلسله دو  
سلسله زلف معشوق زلف که موبای بچدار حلقه حلقه داشته باشد خواجہ جمال الدین سلطان سے منم  
ز عشوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی به ششم بیوی تو آشفته تا تو غایه موی به طالب آملے سے مردم  
آراب زیره جیان دیلم اند به طالب اسیر سلسله میان تالش است به سلسله پرداز و سلسله جنبان و  
سلسله خاک و سلسله وار بدل بر کدام معروف میر خسرو سے سلسله دار و رکبت از سرناخن قدم به است  
طراز عیده تاج فرا سیاب را به طالب آملے سے تازه نیزنگ حسن بر ورق رشک به صورت مخون  
عشق سلسله خابود به صاحب سے باد بهار سلسله جنبان محبت است به موج شراب ام پر یزاد عشرت  
است به دریا بان خون سلسله پرداز غیت به روزگار سے است درین دایره اوارے نیت به  
سلطان وقت خویشم سے باد شاه وقت خویشم بچیا کلیدی سے دارم بدو عنققت لب خشک دیده  
بر آب به سلطان وقت خویشم کو بحر در بنا شد به غزلے مشهدی سے سلطان وقت خویشم و چون  
اہل جاہ نیت به و سر خیال افسر و سودا افسرم به سلطنت ران بادشاہ و سدا آن در آفتاب  
مکوه فرد رفتن گذشت سلطنت کشیدن کنایه از ادب جہانگیری آموختن میر موزے سے ریخه او ندے  
که گردون با ہمہ فرماندهی به میکشد از بند کانت صد نیران سلطنت به سلیط زن زن دراز زبان  
سکه با نفع و تشدید لام زبیل و سید و معرفت سید بزرگ ہیں کہ میوه بسیار خصوصاً انکور دران کنند  
دیر دارند و در بخا و را سلسله کش خراشه و سلسله سبزه را نیز گویند که مارگیران مار داران نهند مع الیم سم  
بضم پے چهار و اکبر استمال بر پا آدمی نیز اطلاق کرده اند مولوی معنوی سے قوال خوش آواز ش  
با نغمه عاشق کش به ہم زلف و رخ لاین ہم ساق دسمی در خور به و برق از تشبہات اوست میر از محمد زمان  
را سخ در تعریف اسپ سے نسیم نافه در کوی دم او به هوا کله سته برق هم او به و با لفظ زن بصله بر مستحل  
او حد الدین انور سے وقت جواگر از عجلت طبع به بر گوشه آسمان زلے سم به از بهر قصیم تو شود جو  
در سبزه سپهر گندم به آئین سم اکنده سم زره سم بیکانه سم بارگی بر سر خون کشیدن  
کنایه از سوار شدن بوزم ختم شستن نظامی سے خاج سپه را بگردون کشید به سم بارگی بر سر خون کشید به  
سم اکنده و اکنده سم کنایه از عاجز و در مانده از حرکت و رفتار سم بوس بوسه دادن بسم از عالم  
قد بوس داین در دستار میر خسرو واقع است سماء بالکسر سته وصف و دستار خوان که بالای طعنام  
کشند و با لفظ نهادن و اکنده کشیدن مستحل شیخ شیراز سے سما علی بیگانه در سبے بکشت به به امان  
شکر و اوشان زربشت به به نیازی از پشت راندم نشاط به به بگر شکم را کشیدم سماء به مقامی ببال  
گرت ره دند به که بر خوان عزت ساطت نهند به سساین و ساطین زن میر خسرو سے خوش

[illegible]

کلمه است که در مقام تحقیر و تنویر گویند اثر سے دشمن سگ کجاست که از وی بر حساب ده مداح بعد شیر  
خدا فرزند کار به سکه کردن کنایه از پیر و دبی دبی کردن سگ در پوست دشمن کنایه از نمود و نفیس  
بودن سگ لیدن و سگاش با لکسر اند نشیدن میر مزی سے خوشتر را هم بدست خوشتر گشت ایجب به  
انکه با تو به سگ لید و ز تو بار الیتاد و فردوس سے زیکانه پر خور کردن جائے به سگاش گرفتہ ہر گوئیہ  
افسانہ سگال، بازی سگال، بد سگال، جبک سگال، سگالیدہ اند نشیدہ شدہ و نفی ان بلفظ ناکنند  
سے گز نہ امین از سپہر گن، ہما سگالیدہ سچ کار کن، سگاش گر با لکسر مشورت خواہند و مشورت نہ  
ہر دو آمدہ سکر با تحریک نام شہری از دکن سگر بجاکت فارسی مخلوط ابابوزن ہر لکنتہ نہایت سنی  
زیرک و صاحب طبع عالم سے ہے خدا عالمی بچارہ بند آمدہ است ہما زین شوخ طریقے سگہی خواہ  
مع الکلام سلاح با لکسر آلات جنگ چون تیغ و خنجر دانند آن اسلحہ جمع و با لفظ سبق و بالیہ ن  
سمنل مرزا بیدل سے تر اعضوز جار قہ است تیغ از بیہ لے و رکف و دگر نہ برن شیران سلاح جنگ  
سیالک و فارسیان سچ بہ دن الف نیز استعمال کنند چون سچ شور و سلاح شور انکہ در فن سیالک  
مہارت تمام داشتہ ہست و منی ترکیبے آن فنش و استعمال کنند سلاح است شیخ شیراز سے جو خوش  
گفت آن تہید ست لختور بہ جوئے زر بہتر از نفاذ من زور و سلاخی و سکا حدار انکہ سلاح تحویل  
و بچہ او ہستہ میر خسرو سے بار کھت رست بہ کام بار بہ ہر سلاحی و فلک بدہ دار بہ بودن جہان  
کہ توان بشمرد بہ رخت سلاحی سچ خانہ برد و سچ خانہ خانہ کساح دران نکا ہارند سلاح با لفتح  
و تشدید لام و خانے مجملہ کہ پوست حیوانات از بدن بیرون آر دیسے سے ہر جہد یکشدت سلاح  
زندہ ہم بہ ایت دوستان سخن پوست کندہ ام بہ سلاخی کردن حرف پوست کندہ گفتن و نیز گویند  
اور سلاخی کردن کسی کشند و پوست کننے کو یا ترجمہ فیت سلام با لفتح کردن ہنادن و با لفظ کردن  
و ندون و دادن و گفتن بیک فنی متعل پسین کنایہ از دواع کردن ہم ہشد مثل دعا گفتن چاکہ کہشت  
شیخ شیراز سے و رت سلام دہ دام سے ہند صیاد و رت نماز بر کوسہ میر و طرار بہ تاثیر سے سلام  
میدہ جان و چون غیر است ہمراش بہ نوعی میقد در دل کہ دشنام است نہار سے کوش روحانے  
نزدان بر کلامش می نہند بہ حود و عنوان چون بہ بنید شخص سگاش میدہند و با لفظ دستادن  
و بدن در ساندن و گرفتن نیز کہ صاحب سے سلام ما چہ کہ احسن بقیاس بجاکہ رسیدہ است کہ آئینہ  
ہم سلام بگیرد بہ عروادندہ و در نماز تن سلام بہ مکرز جانب او بگیر سے سلام کند بہ ملاحتھی سے  
ہوس پایہ خور دن بودم بخرد سالہ کہ نبودہ حد آئم کہ کم سلام مکرز بہ خواہ شیراز سے از شاخہ  
چون زلفت نو در ز گیرم بہ قاصد سے کہ تو سلامی برساند بر ما بہ قوت سے حق زور بہ گیسو سے  
او سلام کند بہ یمین بہ تہ کے صل او پیام کند بہ خواہ جمال الدین سلمان سے از ہر او ار بجان جویم  
نسیم مسج را بہ تا سلامی نہ من بیدل بہ نجوی برد بہ طالب اعلی سے طالب زہ کہہ جو بردیر کہ کرد



ظهوری که خود را عاقل میسم و درین گفتگو و عویش که خورد و بدست بے اتفاق که قول او با فضل  
 هم پیوند باشد چه سک یعنی طرز روش است پس منی این مرکب که که طرز روش اود درست باشد اثر  
 بر کما که درستی است جز در عالم باشد آزادیش از سیلایم محال و ظهوری بے سبک عیب عیار  
 نشکستیم و طریق سک درستان باید وارفتیم مع الکاف الهاری سبک نر مجرب درنده  
 در نده از صفات اوست سبک بوزنه سک که باز گیران بوزنه را بران سوار کنند این متعارف ولایت  
 در خان آرد و میفرایند تقسیم سبک در سنده و ستان نیز دیده شده لیکن اکثر است که بوزنه را بر بزر سوار کنند  
 سک که کات دویم تازه و یک معروف نام منی از گشتی در آن دو قسم است یک سک که داوونه که در سبک  
 بر دو حریف در کار نباشد و با ابرم سبک کرده یکدگر باشند و در در کنند دویم سک که در برو که دستهای دبا  
 با هم نباشند مثل بند شدن دو سبک سبک در سبک کدشت سبک میرجات سبک عزرا کشت قحان از سک  
 داوونه و قبل زور است مبارک بود این میمون و داله هر دو سبک تو کچه و سبک از بیل و سبک  
 ترک سبک بیل و با در سبک کشیدن سبک و سبک خاستن ز یاد افتاد و دل دجان را صفا هر دو کی خواست  
 کرد و غیر را بر سبک کویت سک که خواست کرد و سبک پاسوخته و تنها پاسوخته سبک چون میسوزد  
 یک جا قرار نگیرد و مضطربانه نظرت و نظرت میدوید و از اینجا بر شخص هرزه کرد و در بدی اطلاق کنند  
 تاثیر در ریاضی که من زبان رخ افروخته رفت و لاله میرون در چین چون سبک پاسوخته رفت  
 ظهوری بے از دزه اگر کمتر از کرم روانم و خوشید و درین راه چون سوخته پایش و میراچی  
 بیل و پاسوخته در کوه و ددان و بیل جیفه پرست و بیل ناله گذار و میر خسرو و یک بیابان  
 چو شد افروخته و شیر و دو چون سبک پاسوخته سبک شانی سبک پاسوخته بود تیان را و مشب  
 تیمای درت صید حرم شد و سبک خاوش کیر و سبک غافل کیر که آواز ناکرده در دم را بگرد  
 بر یک ایکن خردار نشو و تیارک بتواند کرد حساب سبک که از شغل عمارت غافل از دل گشته و از سبک  
 خاموش کیر خاک غافل گشته و سبک رویخ و شک رویخ کنایه از شخصه که هر طرف که بدو تده بود و هر کار  
 که بفرمایند یا اورد و ابرو سیم او هم سبک شوخ که بنزدید شد مایل او و زین شغل گشت خردم حاصل او  
 دل است بروی غیر شد سر و روش و افسوس که سبک رویخ شد ولی او و علی نقی برادر محمد شیرین  
 مازندانی سبک عوطی منطقه رازانیه کو یا کرد و نفس بر سبک رویخ صمد و عو سبک که سبک  
 سبک کیری که با سبک بازی کند و سبک در رقص او و صید سبک اگر بود سبک از بیل و زبچه و سبک  
 خویش از سبک کمر و بدن از فنوش تو سبک پر خرد و سبک او که از چیز اجداد و تقسیم و مخمور  
 ولایت اند و در سنده و ستان نباشد سکبان از عالم آبروان سیفی سبک از ابر سبکبان شد و  
 دل خسته و میردم و سبک او چون سبک گردن بسته و سبکای در عوف حید منوب کران سپرد و خرد  
 بر سبک زانچه که گدای و مایل است و در فارسی محقق سبک گدای که منی گدای سبک است مسیح میشود

این احد کرده اند شیخ آدرے سے از ہیبت رحم تیر تو س از القریں او + و در حورت و در شب سکند  
 آفتاب + سکند و درون سکند کے عورتون پیش پا عورتوں آپ و حراں در قمار و دین بیا خود  
 ہر سے اول بہت و بعضے گوید یکا سہی ہم دو دوست آپ در قمار اور دویدل مدد میغم حورے  
 سے عیب قسمت میں کہ حور ہی آپ سے گویت بدرے او تر سکندی حوروں + محمد سیکہ اسف سے  
 بخود و سے پس پد کتل + محمد عسخر سکند کے حور + طوطہ کے سے سکند و غلامان +  
 رحش اقبال در سکند بات + طوطہ ہی سے سکند حراں او دای حیات + بہت تزلزل شان سات  
 سکند افسح رہے بہت کہ حسن حرکت دیاں اعلیٰ شود و در بعض خان نایک کہ مراد بہت شکک حکم  
 ہر دو پس ایسے کردہ + مستند ہنہ بیا ہی سے از پس میں لکھد کہ حالکہ ہستیاں + ہر سو کہ سوار  
 دوست + واد ہستیاں + دہرا محل رتہ سے سکک است + در حدیچہ یک عورت ہستیاں  
 سکوں از بعدن دار افسد و العظا کن دریدن و پس منہل کشت در لفظ عاریا بد میر سے سے  
 جو کشتے خود و حش نگر و عوج + ہست کشتے آن کسے سکون در حسن نگر است + اور سے سے سادہ  
 سرد رنگ عارہ سکون + آب لطف مار و ز سوره چہ گیارہ + سیکون انکو در سچ حاتر و کیر دستک  
 آپے کہ دان ہر دو نام دو ایر مدد لفظ عورتون درون در ہاؤں و حواء منہل بہر و پس کیا ہر  
 رواج داں برون و دیر عورتوں خطہ از ازام تو آمان آواز و حاست + سکک بچہ سے در لک قتال  
 شش + نظامی سے نکس کس او شد کہ زیور ہاؤں + مردم اور و سکک نہ نہاد + تر مسری سے  
 زہر نہ عوا + ہاؤں دست سہر + نام حسرت دی + دار سکک در ہاؤں + مذرا الواس بیکار + سادہ کہ سکک  
 طہر انرا حسلے + و پس گزود و دست سلم رے + در دستہ مار و حاست مرد + قلمی کہ سکک  
 نام طے + طہر سے سے روہ سکک تر با تر + چکیں سہل عا و دلال + سیکہ کیا یا محقر و سوا یہ  
 + لکٹے در حکایت ہر رانو سے محمد نفس و عوج از حسدس + نام سیکہ نفس کا لکٹس + نظامی سے  
 کہ سیکہ راجہ یار الود + کہ کم سکک امد از او + سکک مرد و دق سکک مدد کوں کھار دانا کہ داد پوند  
 داؤں دق سکک نام و دق نظم کا سے سے اجاڑت سکک دم عالم ما و سب + ہر کہ کار و عیس سکک در  
 سیکہ + مختصم کا منی سے سکک ایچ جاکس ہے نہاد + سکک ہر س عشرہ سدر و درت پیر  
 عتہ مرد کہ کم ترک لایقی اسف + حور کفی سے سکک عارید رو + سکک مردی کما از ریش چور حاست  
 قسم حمد دق دست ہر لیس کما مرد گویند سکک مرد است و سر می عیرت دعیب و تر و دق عا و بہت  
 حاست سے سکک مدد عاری حور کہ حج کن + فتنہ دار و نام او تمام درون + اسف سے  
 در قالم جان سکک مردی ارتب + سیکہ مرد و ہم عا نام تر از اسف + یچ و اسف اسف سکک  
 ناک سب + سکک مردی در بجا کار و سب سیکہ + محس تا سے عوی از شکس رسی عار و حور جا  
 دارد + کہ سکک مرد و شتاو سکک در را + سکک حمد دق و سکک دست لکٹس نفس عوی ہر سے



از جهت تهوین بود چنانچه درین مصرع عالی سکه ای چون گیم که انیزای شد سقط به و کنایه از بیزه و نامایم  
 نیز باشد و با لفظ گفتن مستعمل خواهد شد شیراز سے موسی کشاده کرده خوی تا بکین در آمدی به شد بخ کل جزو عفران  
 مشک و کلاب شد سقط به سقط چین ریزه هر چیز جمع آورده شغای در بخو فکدی سه اول از دخل کت کویم و  
 تا انصاف به یازد انسر و شوس سقط چین کویم به سقط با فتح لفظ عربیت در میان مضای غم نیز مستعمل  
 غامضش عامه بردلایت تفسیر از ان لفظی خاص کنند مثلاً آسمان و آسمانخانه دانسته آن زرنگار در زانده و  
 از صفات اوست و با لفظ شگافتن و درین و برداشتن و برخاستن و کنون شدن مستعمل جمال الدین عبدالرزاق  
 سکه بانک کوس بدریه سقط نه طارم به من آن روز از جنون خود تسلی می نمود صاحب که از جوش  
 سرایم سقط این میخانه بخیزد به اگر دانه بان لب سپید صاحب شراب من به بخوشی می توانم سقط این  
 میخانه بردارم به سقط نیم ترک جمال الدین سلمان که گزشت و ناظر به سقط نیم ترک آسمان به بر زمین افتد  
 کلاه از فرق ترک پنجم به سقیفه بسن و ساختن حرفه است دروغ بسن و ساختن جابجان از دیفران  
 این ظاهر اشارت است با حال صحابه موافق مذہب امامیه که بعد فوت آن حضرت در سقیفه بنی سعه نشست  
 با بولکیمیت کردند برین تقدیر مذہب سنیان سوراوب شد ظهوری به بهر که خواه نشین آستان چابندم  
 سقیفه ساز به طبع سخن طراز گذشت علامی قیامی در مشور کسبه که به بیرخان در عالمی نشسته که هر روز  
 سقیفه بسته بخون آهنا نشسته بود و انواع به اعتدال به ایامی می نمود مع الکاف الساری  
 سکت و ر بود انکه علت سکت و شسته باشد و آنرا باز به سکوت خوانند و اله هر دے به با س  
 خودم ز شک چال به اعرج شد و سکت و ر شد اقوال به سکان کشته بضم اول تشدید و دلم و اضافه  
 و دجوب است که بر هر دو سر کشته استاده باشد و بان را بر سر بان جوب می کشند و مدار ز قار کشته بران است  
 در آن را اول کشته بضم دال مبدل از اهل زبان تحقیق پرسته و سنده آن در عشره باید و در صراح و ناله کشته  
 ظهوری به زلم درای تو آمده میوان کردن به برای کشته افلاک سکنه و سکان به سکنه ظهور  
 نام بادشاهی معروف که بر خلیفوس بود و در مدت عمر و نبوت او اختلاف است خواه نظامی به جوش  
 دس رانده بر بیت سال به نشانی بر دهل زد و وال به پس انکه که بر بیت افزود و مفت به به پیغمبری است  
 بر بیت و رفت به دیر حسره و در آینه سکنه که چنین آورده به دروغ است کان به رانده است  
 نویسنده به سال گوید جات به زعم که که زنگی که اندک بود به دروغ افاق در شک بود به  
 چنین خواندم از قصه در شان او به که با نصد فرون بود جولان او به و همگوید به سکنه که فرخ جهان  
 شاه بود به زفر خندگه خاص درگاه بود به که روه زنده از ولایت درفش به که روه گرفتند  
 بجای بدیش به تحقیق چون که دوشه باز حبت به درستی شمشیر ولایت درست به از اینجا مستفاد  
 میشود که دلی اسکندر رومی و بنی بابانی سدد و اقرین است و سکنه بر بان روی نیز دلم به با سنی نام به  
 در میان به که هر دو دست بر زمین نهند و در دو بار بر سو که ده بر او دند و آنرا پشتکیم خوانند و غم از سگون

اور حردلی عالی کسہ کا سپر وار منقہ مالک ترقوی سے قسم کان کل را در کسہ ہیکہ ایکاسر رعد حردلی  
 مرا جبلت عمر حدان کاست ہیکہ است تحت کم با تورا است ما ملاوئی یہ دی سے سفیدہ و ارسو عواری ہ  
 رود و ریسار معدہ اساری ہ منقہ ملا را در کسہ کستان در تحقیق میں منقہ دستہ کہ ارماریات  
 امام محمد غزالی علیہ الرحمہ کہ ہیار علوم الدین دافندہ طایر منیدو کہ تحقیق جمع ساقی است مثل طہر و کسہ  
 کس کسہ لول و کسوں و دیم کہ نظریں معدہ استمال کردہ ادا رنہ رات واریسیان ہند سعد بناد انہرشت  
 وروایہ و کسہ ہند عرسے سے کہ چہ سے کم ارسطہ ہادان تاجیر و در حردلہ ریشیان مایم تقدیم ہ  
 سفکاتہ بیسے مثل حردلیکان نظامی سے عو اور ولی آجاس سلسلہ ک ہ در و سلسلہ حردلی کیم جیک ہ  
 سفیدہ دیای متروک کستے دیانے حساب سے جس شوق تو حلا و تاسای ہ سفیدہ است کہ گزیدہ  
 است وریای ہ سفیدہ مدل سفیدہ در عیاس مرکبات آن سفیدہ لستے سفاس جمع و در عرف با می  
 حکومت کہ نفس طوہے است و انصاح آن در حہ طول کو و در حردلی طول سفیدہ و کستے لر عالم تسبیہ  
 اسی ہم لستہ در عین نفس تاجروں و سٹ لڑیت کہ اندک کیمت دادہ دار ہاسد رقصہ شمشیر  
 سعد ناوردست حکم قرار گیرد و مع القاف شفا سے در عیسی جائے است طہر و درین سفار  
 رکم طے سپہر ہ کرتام تسکنت کسحاب مجورد ہ سفار طہر سے کہ گزیدہ ب سفا ساقی افسا  
 رست ہ شدہ است ہر کس سفیدہ معان سفار سفار سفیل کردن ہ راجاں رکے دیم سے  
 مع غم در سہ ماہ میدہ سے ہم ہ مسلم است ساقی کون سفار سفار ہ سفار لاد سفار طہر  
 صوف مراد کہ در مرکب ما فندہ در قانوس ستہ کسرتن عامہ صوف کہ ہر ہوج راں ماراد  
 ترارے قنہانی سے گزیدہ ان کہ ہار یکشد سفار طہر ہ کسہرہ را در کسیر ماں راج ساط ہ در  
 شد کہ فارسی است ہمارا ن دیکہ و سے کہ کہے کہ عاے قاف در فارسی میں محمد است و سفار طہر  
 در درم کہ سفلات و عامہ دران می ہسد و سے گوید ہارہ سیاہ و کو درام ان شہر لست  
 و سہ حاکمہ درین ست حمال الدین عبدالراق سے حردلہ بقہ مباد جمع سفار طہر ہ ہفتہ کت  
 علامات مہر آسہ کون ہ و کاسہ دیکہ کاشی گوید ہار طہر سے کہ سفار طہر و در اصل سفار طہر کون ہ  
 است یہے کو و در قدیم رکب سفار طہر در کو و کو و کس کاف مادہ حردلہ سفار طہر کردہ ہ  
 عیاس است در نشہ مسوم عیست کہ انی ارسیدی در عین صوف است کہ مرکب است ارسطہ  
 کہ کک لست است رقیاس فارون و ہایوں حردلہ حردلہ کس ارا گوید و طہر کہ تحقیق ہار  
 نام شدہ ایضاً حمال الدین عبدالراق سے ہ کک مد و ستام ارجیر عالمہ رکب ہ حردلہ و شہر ارسطہ  
 سفار طہر ہ سفار طہر در عین صوف ہار طہر و حردلہ سے چہ گوید کہ ارسطہ لاد و در و دران و  
 شمش شمشان حردلہ ہ سفار طہر یک حردلہ مادہ و ماہ شدہ و ہار طہر مدل مستعمل وایں کسایار  
 مردن و حوت کردن ہندہ و در حردلہ سابع است و کاشی در عیاس ہار طہر کسند وایں از حبت

ہ و حردلہ کسہ ای ہیکہ ہ

شیرین یا دوست بر سفته سوراخ کو پوشیده و نمی آن بلفظ نهند چون در سفته و گوهر سفته و ساق  
آن و سفته گوهر کالی نماید از اشک سفته گوش کنی یا از مطبق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام  
و نیز کنند و تر است چون من بجه سفته گوش + بخوبی چون من بستند سفته گوش + و کس این اند  
از تو بجه بر جوش بجه نرم کردن یک سفته گوش + نظامی بجه من آن سفته گوش که خاقان من  
از سفته گان کرده بودم زین به سفر باختر یک رهن از شهری شهری دیگر و باقظ کردن کشیدن و فغان  
دو رشتن مستلیم کاشته س زین آه سر و اندیم و در سنگای کیتی + باشد زستان توان سفر  
کشیدن + والد هر دے س بیرون زولم زرقه تارقه + این نوع سفر که در حذر دار و به حرس دهلو  
س راه قیامت سفر کوئی نیست + و به کو قیامت سفر سدا و قیاد + صاحب س روشندان همیشه  
سفر درین کنند + استاده است شمع و بان گرم رفتن است سفر خشک کنی یا سفر به زه و پیاده  
سفری سافر و خواجه شیراز س دل گفت موطر کنم این شهر بر پیش + پیاده اند است که یا شش سفری بود  
سفره باضم و ستا خوان و نیز بنی مقعد طفره و در ره طلعه آورده بر راز مالک سفره بر ریده گو یا از  
خمدون حبشی گفت بجه شش زبان سبده و نیز نقلت که یک از شترای طریف ایران در بند و ستان  
دار و میشود در خانه امیر س همان یک و در اتفاقان میر یار شونعی عضو مخصوص سبی را کباب کرده پیش  
او سیکار و اندر و دیده اند و س عجب میگوید که نمک س الوان هر جا دیدم درین مخصوص سفره نواب است  
ازین حکایت معلوم س شود که در ایران نیز به معنی مستلیم است غایتش استادن دیگر نمیشی را به نظر  
و رشتن سبده و ملاطفره س کشت به دوران فقر سفره طفره حقیق + نیست عیب کر ز شرم آب شودان او +  
و باقظ کشیدن و انداختن و انگندن و کسرون مستلیم + کاشم سبده س به زری که در سفره کشد جلوه  
ویدار چه کوین نبار است که از بال کس بخت + طالب س س بجه بهانی غم چون جوش سفره اندازد  
کشد بر سفره کو شون بخت آن نکند س کمال اسمیل س هر کجا چهره تو سفره خوب س کند + و دست  
آورد و اینجا بلبان شیرین س سفره دور بفتح دال سفره کرد و ضیافتی که نوبت نوبت و ستان  
باسم کنند تا نیر س بجه غرق نعمت الوان حسن انظم + سفره دور است کوی اشیا بلبل + عشق  
و انج جگر سفره دور س دوزد + تا غم دور و تو آینه بهمان س نام + لیکن درین بیت بمعنی خوان پیش گرد و در  
نیز بتوان گفت سفره شطرنج بساط شطرنج شفع اثر س بزرگ سفره شطرنج بر کجا است + است  
نزع بر سر جادریان ایران است + سفره شطرنج انجم را پاس یکد که دور و زین استخوان بود سبده  
از خمار + سفره فصاحت گناه از زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات سفره متعددان سفره باشد  
از جرم و سقراط و غیره که در زیر شمع ان که اندازد تا فرش آلوده نشود از کین جری بجه در وقت سوغت شمع  
حکیم حافظ س شد صفت نال گشتن بر همه صدر + گوهر کفش س صفت نیت و در شمع شب نرم  
مصطفی خورشید است + شد سفره شمعان پیش در بدر + سفره پر داز شخص بسیار خوار که سفره را

و حکمت پر دست مبارک و اس کسان حمد و پوری و طرح خواہد و مصلحت انما را کہ دست پیش از این  
و نے عقل مولوی موسی کے تحت دربار ان میر دست کرس ۲۲ حوں رس میدہ پیش از انعکس سبک  
اکم و کاکم ہفت ہرے سیا پوری سے لوی یاریں ایریکت دست دعامی آید و کلم از دست بکیرہ کہ از کاک  
ستہم و سس امانت دفائی کل خاکہ در دست حضرت شیخ واقفندہ محل تالی ہند و ہر ہر اسے از دست  
پس روح حق تو تالی بہ از عادتہ جوئے و کل فنا کردہ بہ ست انکیز مرابی سے بہت برودہ است  
کہ کس را مدح بہ بہرہ بریں مدت مانند کل ست انکیز را بہ مع الطہار الہیہ نظر شریف  
و سدا رہنما ہا از دست بکیرہ در تعریف او ساہ و اسے در سر مطرش و در حق بیان و توغ اسان  
مفکر مایاست و مسئل طشت سلطانک معصراں حقیمو سے مشکک جہ ترائی جہ مرقع ہبہ کہ  
عظیم دریں حوں رہیں در بار بہ وحسی سے جس رقی نقلیہ مدافہ بہ و مسئلہ نہ نہ در بار  
از کورش و مع العین الہیہ سعا و تمند و سادات شیخ و سادات در ولو می و کس را  
علاو الزکات منیر و رفات عود آرد و میر خسرو سے پیچ و نہ کہ چہ دیدیم مع ۲۲ اور ویت مدہم  
سادات شیخ بہ سائیت ہالکسہ بکار کون محمد رفیع و خط قرینے سے مدیدہ و جہان جہش دیدہ کی ہلو  
ترسم سکت رنگ مایہ سائیتی بہ سنی الفصح کو سندیں و نقد کردن و دیدن و سانس مخلص کا کسی  
سے است بل کے محل کا سرورہ ہستے کہ در سید کے دستا کرد و بہ سات سے و ستے کی  
کہ درین بحر پاپہ سوئے و ذکر ہر جس و عاریتسا و رے و اندہ پسر کا کسی سے اسان در مدہ ایم  
سے سے کردہ ایم بہ تا رجم دول تو در مدہ ایم بہ ستری و ستر مار بالغ رن کا قہ می طس ری  
و چون انقسم راں حرمیدہ برے مدہ بکار سے رنے کہ جہر میدہ مدہ و دمازن و دیگر عار کہ استمال  
یافتہ دریں محل و ستری کون عوامہ ہی اس کہ ستر در محل سے حل بہ کور بہت حاکم لفظ ستر مار  
راں دلالت دلد و حوں میں در عار سے یا مدہ سایہ کور مان و دیگر سے و در عے ترہ و است  
کہ مانان حرمہ و ہی مائل کہ کور سائیتے خا در دس عے ہم تہا نہ مدہ مدہ و سے اسے عار حرمہ و  
عار مہ بہ کون ناکوں بہدہ و ہی ستری کسہ بہ جہر عارفان و ہر ستری اندہ کہ ساں سے و کون  
کون سایدہ و مولوی حامی سے نفس سدا ٹکوں کراں ستری و عار عمت کس کہ توہ اور مان و ستر  
مع الفار سفا ہست الفصح و دایکی سفا بہت کہہ در عالم عصمت کہہ است و الہ ہرے سے  
سہ نفس از نفس سر در اعالی نفس و دم محمد عا سفا بہت کہہ و عولاں کس بہ سفقن ما نفم سوا کون  
ہر ہر عوامہ سسی سے دریں حوں عمار از حمان و عدہ ستہ و راوک و سدرین سہاں مدہ ستہ و  
حصانہ انبی سے حدیک بیانی روداں حان و کہ ککال این ست سفا راں و عوامہ ستر مار  
سے و کہ در مدہ جہن نار کہ و در سب بار سفقن ہر سب اس در اس مطلق غلاب کلیم حتمی تراشید  
سنتقاد میدہ وے کہ کس عار بعض اور استا و دست بہرہ و کرا و کاش مکران سرین و دست

[illegible]

[illegible]

سخاوت سحرنا بضم مخفف سورا است و با صطلاح لوطیان نره را گویند فوئی بر جسے سے میکنہ اکاہت از طرف  
 روز مستقر نہ ہیکس اگر ز فرغمہ مرنا نشدہ و درنا بعدا و ملکہ رسم خط بعضی است سحرنا زدن چاہے بیا زدن  
 گویند چہ سحرنا میرنے اسے چہ غوغا میکنی درین از اہل زبان تحقیق بگوستہ سے مالتا کے کم ز فرقت زرت  
 چند نر از نم بحرت زرت سحرنا تو آتش و زون شکم قرار کردن شکم مہر بحلی شیرازی سے ملکہ  
 امین نوازش ز جہان شد مفعولہ شکم کرسنگان ہم توار دسرنہا + سحر و درختی معروف دان  
 انواع بود چنانچہ بدین خوارکہ راز صفات است استین بلند سحرنا فراز مکرش نازہ جوان جوانہ نو خواستہ  
 سایہ رست با بر جای پای در کل بیدار چمن را دبستانی بوستان اگر کے دار گنایہ از مشرق یا قامت مشرق  
 باشد بان کلمات تولیف کنند بالہ ہمارا نام با بدار بر لبان خرام چمان چمن طراز خرامان خرام  
 خوشخرام خرامندہ خوش زفار روان دجوسے سبک جولان بسین بر سمن اندام سحرنا سحرنا  
 بسین بسیم اندام بمن بار سہی بالا بسیر پوش جنوب خرام طوبے خرام قد قامت قامت خرام  
 قبا پوش کلنا ز کل اندام لالہ رنگ موزون ناتوان ناز ہوادار یازان بکتا پوش صاحب سے  
 نیلے زمانا نشود سچ سمن بر ہا این فاختہ از سر و گل اندام توکل کردہ اسیری لاجی سے قصد جالم کو یار  
 دل نواز نہ رنجت غم میکنہ ان سحرنا ز شکوت سے ہمارا نام سحر و بیرہن جالم جو کل دار و نہ  
 کہ رنگ ساعدہ استین راکل بدامن کردہ دار تشبہات او انکشت تیغ مینا مصرع جاروب ملاقم  
 شہدی سے کر بے بالائینے و در کے در چمن باغبان رو بہ کلیم ابر جاروب سرو بہ صاحب سے قد نوز  
 ترانیت بمشاطہ نیاز مصرع سرو تقطیع جہ جہت دار و نہ از ہر چشم آب دہ تیغ سرو را از جلوہ  
 تو کہ دل از دست دادہ است طفر سے سرو دافرن فوست طبع تدوہ اشارت با و کو انکشت  
 سرو نہ بر رنجت بکے زمیای سرو کہ صد رنگ مستی رد بر تہ و و کا ہر مضاف کنند بسوی باغ  
 دبستان دلب جو بعض بلاد و سر و خیر چون سرو غافل کہ محالیت در سمرقہ میرجات سے عجم زیروستان  
 نفس غمارا کند کافر ز طوق قرمان زمار سرو بوستان دارد فیاض لاجی سے کر بیدہ تکلیف بکنام  
 نظر بر سرو باغ نیل حسرت بتو در چشم تا شایکشم سرو از او سرو کہ شاخہایش سحرنا سحرنا  
 باشد سرو سہی سرو کہ در شاخ گندہ باشد سرو سیاہ و سرو سیاہ صوبہ کہ تہ اش کر کہ لہجرت  
 قلب صوبہ سیاہ حکم از تی سے نہ لالہ بر کی دستی بزرگ لاکہ سنج نہ شاخ سرو و ستی نقد سرو  
 سیاہ ہر رخ سے پوشیدہ ایس غرادل زکار شد سرو سیاہ قامت موزون باشد سرونا  
 بنون دزای نازی سرو کی کہ شاخہایش ہم تمایل بود سرو پیادہ نوعی از سرو کو تہ مقابل سرو سوارہ  
 بعضی مطلق سرو کو تہ کفہ انداز صاحب سے بجا کساری اگریش بر دورہ عشق و کل پیادہ سرو  
 سوارہ در پیش است ہنرمندہ استیش قدش درشت و خاص سے بجا کل پیادہ سرو  
 سوارہ اش میر خسرو سے سرو پیادہ خوش بود از چمن سے و آن سرو من پیادہ خوش است سرو

[illegible]



ویرسیت سرمه ز صفا ۱۰۰ نمیرسد ۴۰ سنگ سرمه حقیقت است و اگر سرمه و خاک سرمه بخارده مقرر است  
 چنانچه در مجت خاک بر لبه مالیدن گشت مجروحان سرخوش صاحب کلمات الشوا سف چشم شوخ کرد که  
 تیره روز را و کلرا ۱۰۰ نجاک سرمه کشته شعله آوار بیل را ۱۰۰ صاحب سه ز کرد سرمه تیران دید در چشم  
 سخته افش ۱۰۰ مگر این کرد و اسکا فزار هم تیر تر کانش ۱۰۰ نصیر المخلص تباقی سه نجاک من نظر که افه السرخس از  
 ز کرد سرمه بالا نمیرد و اما ۱۰۰ ز کرد از ۱۰۰ و نیز نوعی از شراب ستارفت ترکستان و نام دهی سرمه خیر از فارسی  
 که سرمه عرب است سرمه از چشم ۱۰۰ نهان کشتن و سرمه افسون عجیبیت بفتح غین مجده و سرمه خفا نجاکه مجده  
 و فاکو نیده سرمه باشد که اگر از چشم کشد از دیده مردم نهان کرد و این از اخراجات اهل علم و نیز نجاک است  
 و در عرف نه از انکجن خوانند بضم لام و فتح کاف تاز که و لوین و بینما جیم تاز که مفتوح اثر سه در چشم  
 کس نیام از اقبال نارسا ۱۰۰ تا شد سیاه روز که سرمه خفا ۱۰۰ شرف سه تابه بنی و نه بنیت تراز  
 خولشتن ۱۰۰ سرمه افسون غیت که چشم افشاند است ۱۰۰ علی رهای تخته سه نشان اب جیاتم چه مید که  
 که خضر ۱۰۰ کجاست سرمه از چشمها نهان کشتن ۱۰۰ سرمه خاک کین سرمه بود که خسرو بر دزد است گویند  
 هر که کجا رد در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین را بیدی سرمه سیلما و سرمه سیلما سرمه است  
 که چون چشم کشند محفیات عالم عینا و عیانا معانی کشند طالب است سه بهبه خامه مشکینش از صیر سواد  
 جو بر صیغه دهد داد مغر افشاند ۱۰۰ که گوش هم زنده نغمهای دادوی ۱۰۰ چشم عقل که سرمه سیلما ۱۰۰ ملازم  
 یزدی سه گیرم که بد در خسته دران کشته ۱۰۰ در دیده جو سرمه سیلما کشته ۱۰۰ حال دمن اگر بر سه بهتر ۱۰۰  
 انکار که کفتم و پنهان کشته ۱۰۰ میرزا مهدی قلی سه به افسوس مناصط غبر افشان را ۱۰۰ چشم موکش سرمه سیلما  
 صاحب سه و سه که در دشمن از سرمه سیلما یافت ۱۰۰ مراب با دیده را جلوه بری و اند ۱۰۰ سرمه مست سرمه  
 که بشوخته در غنائی در چشم کشند اشرف سه سرمه مست بخور خوار که چشم است از ۱۰۰ ۱۰۰ چون سیم است  
 شود ترک بلای افه ۱۰۰ طاهر وید سه به کج کفیت صحبت نبود نشامی ۱۰۰ کرد و بهوش جنین سرمه مست تو مرا ۱۰۰  
 چشم و لکاش از سرمه مست است نیز در تریف معشوق گویند و سندان در شمای داوون گشت سرمه  
 نوعی از رنگ بزرگ سرمه ماند اقا اسمعیل کا شفر صفا ۱۰۰ سه دست از جان شسته اند آب دیده اهل دل ۱۰۰  
 تا با بس سرمه را چشم شش آل کرد ۱۰۰ سرمه و نهاله دار خط سرمه که از چشم بجانب بنا گوش کشند تا اثر  
 سه سایه کز پنهانید ای رم غرورده را ۱۰۰ سرمه و نهاله دار ز کس جادو است ۱۰۰ نیز به بلو نقش  
 سرمه و نهاله دار ۱۰۰ یا عمان ناده لیل است مخنون میکشد ۱۰۰ ازین مستفاد میشود که اطلاق عمان بجا  
 بهار نیز صحیح است سرمه خوب بجم فارسی میله که بدان سرمه در چشم کشند و در عرف نه سرمه چه به و نه  
 شهرت دارد و چون توافقی این دوزبان زیاده از بیانت و در نیت که این در فارسی نیز صحیح باشد مثل  
 جاروب و جار و رفت و در ب و رفت و در خسرو در تریف قهر سه کشت جو جاروب و در و جاروب  
 کرد و چشمش که سرمه خوب ۱۰۰ سرمه دان خرفه که سرمه را دران نگاه دارند و یعنی ظرف کم مجاز است

[illegible]





[illegible]

[illegible]

این باغ و بہشت از بوی گل بہ آرزوستی است کہ از وی نو اسسہ سوزد است و نہ ہند مت است کہ برویم زیر  
 خاک و این سبز بگہ سسزودہ از زیر خاک ما نہ نشے سے زکس ساغز قدردہ کہ ساغز کنان کشیم و بانا مہ  
 سید سسز از خاک بر کنسید و سید شرف سے جبخت ماگہ سسز از خواب ناز بردارد و بہ وقت سسز و ن  
 افتاب شمشیرت و سے ابر رحمت کہ بار دگر کموش خود بسوز و بعد صد خون جگر کا ہی کیا ہی سسز و است  
 سسز شدن و سسز کردن کنایہ از شرم و عی کردن سسز کردن ہم و سسز شدن ہم کنایہ از سامان یافتن  
 کار و سامان دادن آن ہر شئی سے مو سے سسز کردن سسز کردن سسز کردن سسز کردن سسز کردن سسز کردن  
 کہ آب از سر گذشتہ و باقر کا شئی سے نہ اعجبست سخندان عشق و سے عربیت و بہر زبان کہ سخن سسز کنیم  
 بے ادبیت و در ریش والہ ہر کے سے شکوہ از خستہ ارباب دول سسز کنے و کج بنود مہربان طاہرہ  
 و اعدا و نہ بنیامی فرستم سو ادے سسز کنیم گریہ و دگر در خاک بیدردان نیزم دانہ خود را و چشتے  
 خوان سسز سے مرتش جو سسز کشیدہ وزہ پرورے بہخت ز دست جسم و ہر مور شکستہ ہے را و صبا  
 سے در ہر کجا فسانہ چشم تو سسز کنند چشم غزال خواب و اموش سے شود و میر رخے دلش سے بیابین  
 حدیث کا بخشہا لب سسز کن و کہ شیرین خواب را درویدہ ما افسانہ میسازد و حکیم سے مانعی ہمہ گنگے  
 خدا را مطربان و ہر کے نزد و کتر باشد ہستی سسز کنید و طالب ملے سے طالب کہ سلسلہ غم کعبہ را  
 بر ہم نیزم و راہ ضم خانہ سسز کنیم و دہننی طور کردن و پیدا شدن آن مولانا لسانی سے جا خون از خم  
 دندان قہر سے بار دلیت و از کجا سسز کردہ اندان زخم دندان از کجا و سالک فردینے سے سادہ رو کے  
 کہ سسز کردہ جطش و چنے دان کہ باغائش نیست و دہننی صحبت و شفق و ساز کارے کردن و سسز کردن  
 باکے مفید ہننی سے بیوستہ نفش سے اور اگر قدیم و باہر کہ بچو آئینہ سسز کردہ ایم ما و تا نیر سے سال و  
 خوبست ہم دستداران سسز کنید و زندگے چون روز و شب از غریکہ بکرسید و سید شرف سے  
 یکبارہ کن بہتر ز غلمانہ سر و کون پایا کہ ہوا کن چہ میفود و قرارے گیلانے سے تو چون سسز کنی با چشم  
 بیارت نمیدانم و کیا داو بدل ہر کہ در اندنا توان شتم و میرنجات سے کہ چہن سسز میکند باخا کساران  
 روزگار و کہ در غربت سسز چشم و طن خواہ شدن و سلیم و چہی شکل است سسز کردن و کہ نالہ  
 توانی ز دل بلند کشے و میرزا خلل بود مرزا شکر اللہ سے نہ چون کھاسے رعنا دور کنے در جس سسز کن  
 جہنم و جو کل بادوست و ریک پیر سسز کن و ملاحظہ سے کاسنے رامی توان دین بہ شہر بنے  
 علم و چون سسز ان شکر در باغ خوبے سسز کن و بخون گرمی کہ دبا شہرہ سر و کہ دل سسز و زانش شہرہ  
 سسز شدن قلم و سسز کردن آنرا از اسید ن قلم و ترشیدہ شدن آن ملاحظہ سے در کار تیرہ بخت فلک  
 نیز عاجز است و با تیغ افتاب قلم سسز میشود و تانے آرد عطار و فرد ہر ماہ را و سے بے نیش  
 کے قلم را سسز کن و در ویش والہ ہر کے سے کہ جہ خا چشم و دار سسز ام اد کف شہو و کا غر سے  
 بنشین نہاد قلم سسز کردن و اگر میل سخن دار کے جزو صاحب قلم سسز کن و کسین عقدہ را بے ناخن و عجا نکشتہ





کنایه از علامه شدن صاحب سے مہر زن بردن خندہ کہ در نرم جهان پہ کسر نمود بخوردن کپتہ کہ خندان گردد  
سرد خود گرفت و سر خوشی رفتن و سر خوشی رفتن کنایہ از بردن در راہ خانہ رفتن کلیم سے با باطن  
توجہ شدن حد شمع نیست نہ گریان ز نرم رفت و سر خوشی گرفت ۱۰ صاحب سے سر خود گیر ز در گاہ  
پہشت سے رضوان ۱۱ کہ در اہل کرم نیست بران محتاج ۱۲ گفتے سر خود گیر و بردن سر کلیم ۱۳ این را بکے  
کری کہ باو شستہ باشد ۱۴ شیخ شیراز سے بر برجہ می باید ت پیش گیر پسر ماند از سے سر خوشی گیر ۱۵ سر  
نجات و در پیش دشمن منتقل بودن ایسا ہی دشمن سے ز بسکہ بے او بے کرد تیشہ فراد پسر نجاست  
از نا بخشہ در پیش است ۱۶ سر در زوین دیال و زوین و گریان و زوین و در گریان بردن  
و کردن و کشیدن یعنی صاحب سے سلامت خواہی از چشم بران سر در گریان کش ۱۷ کہ از کردن فرار  
برد خاتیر میرزد ۱۸ گریان تامل سر خود و زوین ۱۹ صدف گو مرکیدانہ خاموشا است ۲۰ طور سے  
چہ کجا کہ رحمت جان کند ۲۱ جو داغ تو سر در گریان کند ۲۲ سر در شیب کردن کنایہ از غل شدن  
سر در قدم سے ہمار دن و سر بیا کے داؤن تہنے صاحب سے یاج ہمدردی نمی ایلم سر  
خوشی ۲۳ مید ہر چون بید بخون سر بیا خوشی ۲۴ جو پسر شیراز سے چنین کہ در چمن آمد کل از عدم وجود  
سبقتہ و در قدم او نہا و سر بچو ۲۵ سر در شک نہاؤن کنایہ از بہان شدن کمال آہل سے زوین گریان  
است و سر در شک نہاؤن در عہد تو برانکہ بمرے کند کہ ۲۶ سر در کاب کردن در بطور فن والہ سرو  
سے میدان و بیری رانا دلبرانہ در راحت ۲۷ گردن شیر مردان سر در کاب اول ۲۸ سر در آوردن خبر را  
و بچنے سر فروانہ بچنے قبول کردن از اسبگر کاشی سے کشتہ او سر کوثر در نے آرد کہ او ۲۹  
از دم تیغ اب و حلق شہیدان کردہ است ۳۰ انور سے صبا ترض زلف بفتہ کرد شے ۳۱ بفتہ  
سر چو در آوردن نمی را ۳۲ حدیث عارض کل و گرفت لالہ شینہ ۳۳ نقیض میہ بردن شینہ یعنی را ۳۴  
میر غری سے سینہ نیش از انکہ خیرہ سر از فحافت ۳۵ کہ در فرب ساز و سر در سر آورد ۳۶ سر در آب  
فروردن و سر در آب بردن یعنی سیکہ شرف سے زاہد از اساک اشرف بادہ کتر معجزو ۳۷ روزہ  
داران را مناسب نیست سر بردن در آب ۳۸ سر در چیرے کردن و کہ اشمن و طلب ہزون چہ سر  
نہنے خود پیش طلب است شیخ شیراز سے انکس کہ بدینا در دم خیر غنہ وخت ۳۹ سر قہت اندر سر  
دینار و درم کرد ۴۰ عالی سے کمالی زور عاشق عجز باشد و زہ میدیدی ۴۱ درین افتاد کے سر در سر  
افلاک میکروم ۴۲ صاحب سے حیقت است کہ سر در سر میا کند کس ۴۳ باو خرد غیش مو بالا کند کس  
نہنے مکرانارے غفلت صاحب ۴۴ سر خود و سر درین خواب گران گنارے ۴۵ سر چیری و اشمن  
خویش طلب بچر و اشمن صاحب سے و درم سرانکہ باقی عمر ۴۶ در گوشتہ زوین شیم ۴۷ سر در اشمن  
تراز و زیادہ بودن یک پلہ تراز و ابرو ۴۸ اسم اویم سے غلط سنجیدہ منصور شیراز دار کوں ۴۹ باہلی دایم  
غلط سنجیدہ زوین کہ سر دارد ۵۰ سر در کوں کی کہ اشمن مضطرب و بیقرار ساختن چہ کہ اشمن سر غصو

[illegible]

کرمانی نمیبی مجلس که بعد از ایران بوده سه سبک با ده بر سر میرود و فحش میخورد و بجز این بیایم سر و خوش نمی دارد  
 ماست به خبر تبلیغ تین او یکدم به سر عاشق فروخته اید به محمد سحی شوکت که گذشت لبیک بر آتش شوکت  
 از دو جهان به بنود میل کلش سبک تاج مذشت به صاحب سے کس که سر درو عالم فروخته آرد  
 یقین شدناس که در سبک بود او دارد به سبک بار ماندن به بنی سر بر بنه ماندن میر سر و سه لبیک در رفت بسوا  
 قسم به نجره سبک بار ماند از قسم به سبک بال در دیدن در سر و دیدن با بد سبک با خشن و سبک بار کے  
 من به سر سره کردن مندا صاحب سے سبک به شد کس نیاز در ره داغ خون به این که دو بچه را  
 دیگر این زبور کن به سر سبک درین کلشن جان خوشوقت میگردم به که میر زم جو کل در دامن کلچین  
 از خود را به سر بر سر کے نهادن در آشتن بچیش و او بر شش حضور مست با او کردن سبک کاشی سه مست  
 ناز سے تو در خود چمی دست و سر به آفتاب تواتر که نه سبک بر سر به و بنی متوجه شدن شاوور سه شد  
 ز بخون تین این کتب و عمر سے است که عشق به به تعلیم خون سبک بر من دارد به چون نیم سر بر سر سجاده  
 فرمان بر کے به جامه جان را بخون دل ناز سے ملکنم به سلیم سے زیخرفان فرومایه کسے قابل آن به  
 که نیم سبک بر او بجز از زانو نیست به به جذلی خواستار سے باتنگ حوصله کارش ز خرد منده نیست به  
 چشم ما به سبک بر سر دریا دارد به شفای سے شیش که بر شش نه سبک به که شش شکند بلنک که به سر  
 بر آشتن و جیدن و زدن و دیدن و بر کردن و انداختن سر بریدن غنی سے شمع میگوید با بل زم با سوز و  
 گذار به سر بریدن پیش این سنگین دلان کلچو نیست به بافر کاشی سے تار است به رخ تو شستن با لعل  
 بر دار شمع را سر نشین بجی شمع به طور سے سنگار سے بهیجا طرح حکم به سبک شیر عم را زن به کرم به  
 نظامی سے سر تیغ بر کردن از آتش به دران یا ده گفتن سر انداختن به استاد سے سر تیغ صدکے  
 رویان چه بر میداشتم به نمکه باز زد که را در و سر میباشتم به سرت کردم الصید قمرت شوم سے  
 دل سبک نیاز کے که از دست به سرت کردم دل آزدون نه نیست به سبک بر یکاف کشیدن نمایا از  
 دراز کشیدن و جهان شدن عوفی سے کشیده فتنه مغول سبک بر یکاف به دریده خلم و انوش  
 طبل زیر کلیم به خان آرد نوشته که انخلط صریح است و مندا و برین بیت اگر بمعنی نهان شدن باشد شوا از  
 میفتد سبک بر دیوار رسیدن و سبک بر دیوار آمدن بهی مرزا صاحب سے از عونت زود بر دیوار می آید  
 شش میکش بر کس که چون خورشید دامن بر زمین به از کوچه آن زلف که سالم بدریاد به کانا نجره شید به دیوار  
 رسیده به سبک بریدن و سبک بریدن کنایه از بردار کردن و دور افتادن سر بر سر و در خنک مولاان سے  
 سر سبک و پاشان به بریدنے ز پیش به فال گرفته سے احوال خویش به سرتی تر کشیدن بحال او در رسیدن  
 شاعر گوید سے سر بر سر می نمیش و از هر و اکمن باره که ما هم در دیار خود سبک داریم و سامانی به سر کشیدن  
 و سرتراشی مستردن غنی سے صدائی استره اوست لبیک شوا انگیز به ز سر تراشی او پاک سبک از خواب  
 به خط نه از کشته به رنگ تر ز مو انجا است به نه هر که سر تراشد قلندر کے و اند به سر خدا کردن چون رکو



درخت نیک خواص + ششماره جیب برادران و سر از یک استغنین باورون کنایه از دعوی بار بر سر کردن حساب  
سه جان پیشه زان از شوق چشمی بر دل دورم نه از سر زین سر از یک جیب با لیبی بران آورد + نظر با ساعدش  
بر رخ صبح زانده + برادر و گریه جیب سر از یک استغنین باور و سر از کار بیرون بدون صاحب سه آسمان  
سود و سر و جیب نیک برود است + چون نوسه بایه که سر بیرون بر دوازده کار تو + سر از آب بیکانه  
ششست کنایه از نیک بیکانه در تعریف خود آوردن میسر شود سر از تو ان زاب بیکانه شست + که از  
خون خود دست شریه شست + سر از خوش برادران کنایه از خبر دارستی خود شدن و بافاقت آمدن سه  
بیدل محسن در بیان خیالت + بایه نشو و اندک سر از خوش برادر و سر بر دو تم کردن کنایه از اندر رو  
و بیدان شدن میسر شود + که ششم سر بر دو تم کنایه از خبر چند انم + که از خواب تو بر شد نیک نوزد یار با  
سر از قضا سبک ساختن کنایه از سر خوش و در داغ شدن شالیه سه تار نشاء تجرید سبک ساخته  
ام + خرقه یار است + ششم که یک تار است + سر از زانو بر رفتن کنایه از غلبه کردن سر از مراقبه  
مقابل سر از خوشستن که کنایه از مراقبه کردن و مثال بودنت صاحب سه بیک از سر زانو سه فکر سر  
ز نهار + که خنجر بر چنگ لب کرد و گریبان یافت + سر افتادن نشان کردن میر عا قاسم شهیدی سه  
یکس که از روز میری در دست افتاده + خود نتواند که سر از نیک برادر و + سر افتادن کنایه از بسیار  
شدن تاثیر سه چون ترسته میگذرد لعل سلسل کامل است + چمن بر و چون سر افتد چمن بیشالی شود  
سر آمدن و سر آمدن دور سر آمدن + شدن غالب و افزون آمدن و الاغ اخر شدن سر رسیدن شده  
سر آوردن و سر برودن و سر برودن و سر کردن متد سه آن محض کاشی سه نشد کم کسر مغفلت  
ما از کین سالی + سر آمد عمر و خواب گران چون صورت فانی + سالک یزدی سه سر آمدت سر کشت  
سر و در + ز خوشین خبر افتاده از خبر دار + کلیم سه به افش آنکه سر آمد طرف کس نشود + و اگر طرف  
شد خبر کرده بحث مزم شد + قدسی سه جهانمیه از تا جداران بس + بغیر از تو بر سر نیاید کسی +  
سه قبا سه عمر از بیکه با سوز درون سر برده ایم + شد با آخر سمند زرا استخوان با چو شمع + محمد سعید  
سه سر آمد عمر و در کلفت لبانی بنوز + وقت طفلی رفت دور سر کشتا سه بنوز + نظمی سه زردیم  
آن بنده در سر شود + که با خواجده خود به اور شود + صاحب سه به شری برادر و نو به لزدن کانی را +  
چو ز بنور عمل آنرا که منزل مختصر باشد + در مشق خون گرچه سر آمد همه عمر + سطر سه که توان دید +  
نوشتم + سعید حسن شری سه کنوی با سر زلفت که آخر + کن اینها که روز سه در سرائی + سر آمد زدن  
کنایه از پنهان شدن و خرمین از خوف و ترس خیری انور سه او چو شیری سه گوشتی ششست  
سر اندر زدن و برودن زن همچون روبا به + بعضی کنایه از مثال بودن و سر در گریبان خود بودن  
از تجرید و فکر نوشته اند سر بریده آواز میگذد کنایه از شخصی است که دست از جان شسته باشد و خواب  
که از حرف خود مقام شد و از دانش در اوقات منع گفته که اگر این اندیشه دار سه با کسی در میان نشد



[illegible]

[illegible]



کرو جلت سکر کو ب ۴ نذر شیب توان کرد جا کجا نفق و بخی و سرخک و رتدک بقاف بیاید سر کو چک  
بقدر و بے تعین سکر کو چه محسن تاثیر سے سر رشته آہم بکفت در نگاہ است ۴ سکر کو چه احوال دلم زلف  
سیاہ است ۴ مع الکاف الفارسی سکر کا و ز باضافہ کنایہ از فائدہ عظم برداشتن و دولت یافت  
بہشت آوردن سکر گذشتہ محقق از سکر گذشتہ و نیز از جان سیر آئندہ و ترک سکر گفتمہ و خود گذشتہ نیز  
گذشتہ صائب سے از سکر گذشتہ اندکریان و این زمان ۴ کو سکر گذشتہ کہ زو ستار بگذرد ۴  
سرگرای اندک سرش بگرد و چیز سے کہ سر را بگرداند و دوسے سے ز لین گرائی شدہ سرگرای ۴ کہ  
بیچارہ گشت از بے چار پای ۴ چو من کردہ سرگرای اورم ۴ سکر از اہمہ زیر پا اورم ۴ سکر گفتمہ  
کنایہ از مخمور و غضبناک خواہ نظامی سے در اید سکر گفتمہ سکر گفتمہ ۴ عتاب بخت با من و سر گفتمہ ۴  
وزنک با ختمہ و انسودہ خواہ شیراز سے آن شمع سکر گفتمہ در چہرہ بر فردخت ۴ دآن پرا بخور  
جو ہنے ز سکر گفتمہ ۴ سکر کردہ و سکر خیل ریس کردہ و سکر در جامعہ و سندان در لفظ خلی گشت  
و بچین سکر کل و سکر بلبل ابو نصر نصیر ۴ بد خشانے سے جانانہ و من ہر دو بر فیم بکلفت ہر کل  
بچین او شد و سکر بلبل او من ۴ سکر کلہ سکر در مرہ ہاتھی سے شدہ شاہ منصور شیر ملیہ ۴ بران  
خیزہ و رتدکان سکر کلہ ۴ صائب سے علیس کند را ہنے را بردان را ۴ این کرک نظر از مرہ بر سر  
کلہ وارو ۴ سکر کلہ نہادن کنایہ از انتخاب کردن و بر زیدن چلوڑے سے فراد و بکشمیم ہم ملیہ نہاد  
مجنون بر سید یکم سکر کلہ نہاد ۴ کیو تو در بستن من تا فت کند ۴ ابرو تیر و حید و لم نہ نہاد ۴ تلم  
بغیر قانے نوعی از دام و شکنجہ جانوران سکر گران محمود بید باغ محمد حسن خان حسن سے بجان صد کونہ  
بید او تو کردم اختیار اما ۴ بکویت از رقیبان سکر گرائی خوش نمی آید ۴ سکر گرام مراد سکر خوش  
و دانش سے عاشقان از می تہ شیشہ دل سکر گرام اند ۴ چشم مخمور نور دست قدح بیانیت ہدو کی بہ  
از مقید و مجبور کاری و بختی عاشق و فریفتہ راج ہانت صائب سے بیک نقش جو داغ لالہ میوزم  
درین کلشن ۴ نہ ہر شمی تواند کرد چون بردانہ کریم ۴ محمد قلعے سلیم سے دختر زر کریمہ شدہ مشور کریم او  
و طریق عشق باز سے امت معیوب ہش ۴ سکر گرائی ہرے تازی چیز سے کہ سر را بگذرد ۴ ہر دو  
سکر گزین عمدہ از روشی کہ برے حاکم انتہا بکشد سید ذوالفقار شردانے سے اندران مید ان  
کہ دشمن را براند چون کلہ ۴ تیغ اوار کلہ بہ خواہ خواہ سکر گزین ۴ سکر گیری بوزن زنجیری ہانت  
کہ نامقید ان دلایت چون بکے خصوصاً با سادہ بہ شوند جمعی ہم شدہ اوار در خانہ یا در باغے  
یا صحرائی برودہ بادی فعل کنندہ و چون سکر اور ایکی بیکر و دیگر سے فعل بد بیکہ این علی سکر گیر سے  
مشہرت گزفتمہ و بالفاظ زدن مستعمل شغای سے بنود از گیر خوردنش سیری ۴ محمد و سکر غیر سر  
گیری ۴ علاو قتی نیز سے زودہ ان لعل سکر گیری یا قوت ۴ چو کر کہ پیش ادا طو سے یا قوت  
مع اللام سکر کوچ رایش کہ از اب زرو اقسام الوان بجای بسم اللہ بر عنوان کتاب

[illegible]

برابر جو پیشہ میں ہوتے ہیں۔ توجہ اور عبادت بتایا۔ خوشی سے شکر برقعہ کو آری پہلے بیان کیا۔  
نہ وہ جسے جو دن کرے۔ جسے تیرہ روزہ تھا۔ پیشہ میں ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر  
مردان میں سے رہیں۔ اور کمال اور عبادت میں ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر  
جو ہی باوجود ان کے کہ وہ ان کے فضل سے نہیں ہوتے۔ تاثر سے کن۔ وہ شفی زان جبر ویدی  
اور یہ ہست سر فطرت کی ہے۔ جو ہر روز کے کہ ازاد و درختہ۔ در بین جو یہ۔ قتلے گرفتہ۔ ہوتے ہیں۔  
سے۔ اور اسی تر دودہ۔ اور یہ ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
وہ ان کے ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
جو شکر سے ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
زیر شان کرے۔ اور شکر سے ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
مردان ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
سکے۔ پر ہوتے ہیں۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
غیر ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
بل و آثار۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
سکر کا۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
مردان ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
دلایت ہم۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
درت ہی ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
چہ وارے۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
مشاد و ان۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
شریعت عارت۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
مانتہ۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
کے ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
زان ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
دکھ۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
حضر کن۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
کردن۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔  
جو کل۔ ہست۔ شکر سے ہونے لگے۔ کہ کر۔

علم ہست محمد قلی بیٹے سے دوران کلبہ مرزشت کہ عید بہ کشت در طوق اسیران و در گرد و دجید  
 و ترغیب گندہ سجدے سر طوق کلبہ کور دل سید و چوپیرے کے اور ازاد مرد و بیع ارسہ است  
 سر طوق کے حاکم سر کد و در و پر تو قیق پریت ظلمان و ست و مات و سر طوق کہ اس سر زبہ  
 و فرستے یہ بے تفسیر و داد و در و شکتہ مستہر و قتلہ و ساک و ہر زمر طوقہ و مع  
 العین المہملہ سر عشر عشر میں جلد و چہ ایک سے یہ قرآن کے در وقت رسم الحمد اطفال و شہد  
 و در شہد کے دایرہ کہ سر امانت نہ کور لوسید صاس سے سر عزرائیل کات میں است آفات و رہار  
 و مدار نظر و کات صبح و سر علم خبر کے کر اہک علم ہست و اگر شکل طرہ و د معید ملی سے در صفت  
 اہل خون بار اسان و دیگر است و لاہ اسان ردا و سود اسر علم درم و مع الغنیم المعجمہ حتی القاف  
 سر غزل و سر قصیدہ مطلع غزل و مطلع قصیدہ و بہترین و در کردہ و غرہا و قصیدہ و ادراجی  
 سے خیال کران کلس سلطان و غرہا و اس سر غزل بہد بہ رماں کے صار من و سر غرہا و سر قصہ  
 سار قصہ و سار دہائی و ترغیب سوار سدل یار و اسب سے سان آنوب آن سر قفہ مشقت  
 و در کفہ مشقت بہ ہوا و اسالی سے کفہ کہ پس سر کفہ ان قفہ کاکل و سر قفہ خطہ عالیہ  
 حکومت و سارم و ہولی ہوسے سے غزل دل می و داکس دم مر و در ککارتشک سر غرہا  
 ترس و حال الدین سلطان سے قلعہ زلیف تو سر یہ سر و است و غرہا و سر قفہ ہر غرہا  
 مہبت و اسیر کوچی سے حرہا مہبت نہ ارادہ حسن بہ و محو مہبت سر غرہا عالم و سر قفہ  
 حرہا سدن و کردن گنایہ و تر کردن اللہ و درین برے حمار کمدول و شہد حان کاسے سے آید سوسے  
 جراح و سبل و تا حرہا و سر قفہ و سر قفہ معروف و کبہ بر حصہ شغائی و ہر جو محمد حاسے  
 مکرہ سے دوران فقہ رعب بختیاں سرستہ و کہ بارسان سر قفہ است و دست حرہا و سر قفہ  
 سے حصہ بیٹے زدہ است و سار و در و سلیم سے کن بار و تحسین اناطہ کن و سر کے بجان غرامی  
 حصہ و سر کان و اطاق محو است شمس کفہ و ہر کوئی حصہ سر قفہ است اور اسجد و کا و ہر سر  
 غزل سہمت و سر سلطان سہمت محاورہ است کہ اگر کلا پیر طع شدہ و ہر سر طع و سر قفہ الدل  
 انقب سہمت ماشد سے کفہ و قفہ کہ حصہ ہوا ہے و اوایہ سہمت سر مرد و سار و ہر سہمت  
 رچا سان بختو و تو کر در رہے سر کلبی سہمت و دارلہ ہر ہے سے سہمت احوں سہمت سہمت  
 نیک و مذ و سہمتی اور رم اگر قفہ یا ہر سات و سر سے و شس سے نرم و اور و کس می شش  
 قفہ و شمع کر و سر شہد سہمت ہست و سب کاشی سے کفہ شہد لان و سب شہد  
 نام و احوں سہمت سہمت و لاوری سے سر کد و سہمت چوتہ کہ شہد سہمت و نرم  
 و کس سہمت عالی نیک و سار و سر و سر کفہ و سر قفہ قفہ و شس بانان و در قفہ  
 اسان مطلع با ہر ہر و کاج و کفہ ہر و سر و سر قفہ و سار و ہر و کس کر کال ہر باجو

باز در جزیرہ سدر شاد ۴۰ با او توان نمود یکبارہ ملافتہ ز روی سہ مرست بہت سرشار و طبع گوہر بارہ کہ تا کہ  
 ز رخسار شمشاد در گہم ۴۱ کون بہ کہ دولت سرشار میخواد دولت ۴۲ بجای کن اگر غرای کی آئی در حساب ۴۳  
 تاثیر سے روی خوشی از غیرت سرشار ندیدم ۴۴ از آئینہ ام جوہر بسیار جلا برو ۴۵ طالب کلیم سے عمریت  
 کہ یک ستے سرشار ندیدم ۴۶ در باخی خسم افتادن دستار ندیدم ۴۷ پیدل سے دل نہ تھا از تفاہمای شرم  
 کہ بہت ۴۸ آب و آئینہ جو خوش شد از استغنا سے من ۴۹ تلو سے خندہ بریز بر گزاشمای لب گفت ۵۰  
 ویدہ را از گریہ سرشاری چری برس ۵۱ ظلمت تنہا سپہر مہیت ۵۲ بخود لطف ہا سے سرشارم ۵۳ جلال اسیر  
 سے کرد از بر و از بر تند و خود اسسک ۵۴ بجز از نگین لکڑت سرشار یافت ۵۵ از بخار خاطر عاشق زین  
 اند و حش گنج ۵۶ کسان از رشک شہر کرکان مقدار یافت ۵۷ افتادہ ام ز غلبہ سرشار در کند ۵۸ صید  
 جہون کے کشہ آزار در کند ۵۹ شرم سرشار سبکہ ہی بسیار خوش است ۶۰ جہم حسن اکندہ شوخ است و تکیہ دارد  
 با سخن سے جہ نقاشی است این جو حسن سرشار ۶۱ بہ پیش نقش میگرد و گرفتار ۶۲ بہر سو غدیہ لے کردہ سرشار ۶۳  
 ز آب شمشاد تر جو سے مقدار ۶۴ اسیر سے عافیتی نہ از چہرے سرشار است ۶۵ بے زبانی با وقار تر جا  
 میشود ۶۶ سرشب باضافہ کناہ از اول شب اشرف سے تا بکے از شرب تا سحر نالیدن ۶۷ جہ خونا  
 دل و بحث جگر غامیدن ۶۸ سر شعلہ شعلہ اول زلالی سے کہ اسے سر شعلہ آتش فروزی ۶۹ کل نور و ذراغ  
 رشک سوز سے ۷۰ سر شوی سر شستن و چیز سے کہ سراہان شویند و مقیس علیہ ان روزہ کناو کہ کشتہ  
 نظارے سے زمین راز جہو مغیرہ کنیم ۷۱ بہر شو سے شادی کے تر کنیم ۷۲ بہر خسرو سے سپہر باہ مبارکی کہ کا  
 سر شویس ۷۳ نجستہ شد زمین از زمین بر کجا سرشت ۷۴ سر شیر و سر جرات چہرے کہ بزرگ شیر  
 جوشانہ و جرات می بند و از اتر کے قیام و بند سے طای گونید راج سے نئے خط بخار است کہ سر  
 روز نیا گوش ۷۵ سر شیر جلالت شدہ از شیر نو پیدا ۷۶ سر شیر باضافہ صورتے کہ مثل کلد شیر سازند  
 در آب انبار ۷۷ حوض ہا سے حمام کہ آب از ان بریزد و در عرف ہندوستان آنا شیر دمان گونید و جہ  
 در تعریف حمام سے بود چون ز لطف است تخیر او ۷۸ چوستان اور شیر او ۷۹ در بہام درین بیت  
 از ان پیدا شدہ کہ در محاورہ اہل عراق سے مجہول را نیز معروف خوانند در تصویرت شیر بخنے ہان  
 قیام بود کہ گذشت و بجے کلد شیر کہ اس الاسد شہد ہر دو درست بود سر شکن حصہ سے کردن در  
 چیز سے اما در شپای نام غوب چون بار کردن و ز جہون و دمان گرفتن اسمعیل یا سے بقدر ذراغ  
 بر دم کندار ۸۰ سر شکن بر تمام اعفاکن ۸۱ سر شکستہ سبکون را می جو طوری محبت وہ سے دے کہ با  
 شکرش قند اگر کند دعو ۸۲ سر شکستہ کشندش بکوچہ و بر زن ۸۳ سر شیشہ باز کردن کناہ از شیر آب  
 خوردن باقر کاشی سے جہ خوش است دست و بخود تر شرح راز کردن ۸۴ تیرہ بر دشتین شیشہ باز  
 کمان ۸۵ مع الطار و الہامہ طروق باضافہ دہ دن اخافہ علقہ کلا سے کہ بہر زنجیر باشد اشرف  
 در صفت دریائے خردشان بوجہ اش جنج تسخیر ۸۶ در گرد آب چون سر طوق زنجیر ۸۷ میل کبہ و طوق تیر

[illegible]

چیز زبان چون بخورد تیغ با قناری سے تیغ زبان مار خان زکمر گرفت و بچکان و عشق تو جلوه میداد و بجز سر زدی  
را به سسر زلف با خافه کنایه از ناز و تفت و استغنا و بے پروائی و در اقوال و افعال هر دو مستعمل مفید ملحق  
سے نامن پریشان و بیکر زلف یکدم با نوحه طغان سخن بسر زلف یکدم و مناسب سے از تر جبین گرد و  
مشکوش است و چون حرف می زند بسر زلف سایه اش و رفیع سے بسر زلف اگر حرف زند نشانی است  
مشکل نیست که بهین جبین بیکوی و بغير سے چون بسر زلف کرد ساقی امی بجام و سر کس نشانی دیده  
یمنه را و بغير سے که ناز دارد سر زلف با غیر و این قدر از چه پریشان کفتم و قوی منشا بور سے  
و مشب و آب بسر زلف میدی و بیکر میان مادر تو این کنگو نبود و سر زلف سسر زلف چه زنده نبی مطلق  
بزرگ است از اینجاست که قبل بزرگ رازده خیل گویند انبیه و حسب جرات و کرامت این است از اینجا است  
که یعنی و دهنده و جوانمرد و نبی نبی کرم جو نفس شکسته و زینر نوشته اند و زینر راج یعنی دوم است تاثیر سے  
سسر زلف نماند جهان خراب را و بسر ما جامه لوح مار باست و نیست شرف بهترین سخن سسر زلف و  
زبان چو شمشیر در کرم و رسید پوستی گذشته و دیدیم و نفع اشرف بے ساز بزرگ را و سسر زلف  
به نرم بغیر از که در اشت و میر می شیرازی سے هر که و سسر زلف کند در نظم و اگر چه لا سخن مرده  
ترا عار است و شود بطنه ز خاکت عهد که خامش شش و سسر زلف من زنده تر ابار است و انقی کر لعل  
و در احوط ظاهر نصیر ابادی نوشته سے و بنا طلبان همیشه محتاج ز راند و با آنکه مشب بود تباراج ز راند  
و زنده و جو کل ز شوق سستی در اند و سسر زلف بسان شمع از تاج ز راند و مخلص کاشی سے غریب شرفی  
از حسین بران زمینه نیست و صفح بے نور سے بود و مشوق اگر سسر زلف نیست و سسر زلف و مشوق  
و با لفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل مناسب سے از راند نرم ز رانش خار یکدم و جو کل رخص خلق  
خود ازار یکدم و میر خرد سے عاشق ز رخم دوست عداوت جسد که گوے و حال آرد و جو ز رانش  
صورت بجان کشد و فرقی سے ز رانشها خورده ام از تیغ طعن ابل فکر و تاکنون بهلوج جمع نکه سنجان نیز نم  
شیخ عطار سے کرد سها چو زلف و دارم کردش و ارا با نقد و توانم کرد ز رانش و مع اسین  
المهله سسر سایه محسن تاثیر سے فوق فلک عرش بود با به دیگر و این سایه کشد خست بر سایه  
و دیگر و جو خانه سر خط از لولی کے دارد و که نیکو سسر سایه نهال خود است و عبد الغنی قبول سے  
بهند از اخلاط نرند و باز ندم جگر خوشد و خوشا کثیر و قران خواندن و سوسایه بدی و سسر  
با خافه کنایه از دماغ تازه و شکفته و به معن خافه کنایه از تازه و سیراب زنده و خوش و بهنم صاحب  
سے درین سخن بسر بران رنجه با دارد و که چار و رسم چون سر و کفیا دارد و سسر سجده هر نماز طعنا  
سسر کشته او سسر زنده افلاک و سسر سجده او هر خواشیده و سسر سوزن با خافه کنایه از مقدار  
فیل نظامی سے که رفته بر ایشان سر سوزنی و دهن را کشاید چون روزی و سسر سخت خوردن  
با خافه کنایه از سسر جگر خوردن و سسر بزرگ رسیدن و الله بهد سے سسر خوردم سسر سخت از همه







حکمت کی سرگز کوک سار حضرت داد و سر جوید باشند می چرا کار دست ام سرف سے دل دوستی کی بار  
 سیر مدد سے ۳۰ ماکا و قیبت گزیدہ سے ۴۰ رحم گزیدہ سے ۵۰ سیکادی و ۶۰ کر دست دعا ایک سرگز  
 پیدا شد ۷۰ جو سے کہ سر حراں کو در کار فایر کرد آمد تا بلور دای دم جو در دست سر مدد ملاحظہ  
 نظر حق ایہام سے الیز بن و ساس قلندریں ۸۰ حادہ و لڑکے دو سر جہ سے ۹۰ سر خاک کی بار میں  
 سار مالی بر سے ۱۰۰ چون سس سر خاک سو سار یارم ۱۱۰ میا سے نور سید سو دسیج مرام ۱۲۰ صاف  
 سے سکای دل کر شہید یار ادیاب ۱۳۰ یحوی سر خاک شہد ز ادیاب ۱۴۰ سر صاف با صم ام می سر و  
 دام کو کسی در تیر در دو عار ۱۵۰ در می کالی سید سرف سے شہد جو دسوی کالی کند ۱۶۰ سر صاف  
 حوں عد و کل کند ۱۷۰ دام می در کتنے دام معای ازو سیتے اور اہل راں یقین سر کتہ سر کتہ آجماں  
 تیر کوں دعار ہی جان تیر کوں خود کوں کار سے عمدہ و حق اور اہل راں یقین سر کتہ سرف  
 سے حدایا تو سے چرا خرنچہ سر عار ہی جان تیر کن ۲۰ کلبا جرس تو را راہوں ۳۰ یکر کم عار ۴۰  
 جان تیر کوں است ۵۰ سر جو دسوی در کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ  
 سے شہدیں مددیں جدہ کو در رم جہاں ۶۰ سر جو دسوی در کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ  
 مدد تیر عاری مٹاں مدد کس مٹاں ۷۰ سام مقربیت طاوقی بر دی سے کتہ نو زدی جو مگر کس کتہ  
 سر جو دسوی در کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ سر کتہ  
 کلبا شس ۸۰ زود در ان رحم سجدی سبار ۹۰ سر جو کوں دل مدد کار ۱۰۰ سر خطا سر سق اور ان مشہور  
 است و کتہ صاف سے ہر کہ عاں اور دل زود کتہ دم ۱۱۰ سر صاف کل سر خطا مر عاں  
 جس سے ۱۲۰ جو سر خطا را دی ہر ملک صاف ۱۳۰ کو در کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ کتہ  
 سے حشس مٹاں دادہ سر مدد گے ۱۴۰ عاشقان سر خطا مدد گے ۱۵۰ محمد قلی سلیم سے سر کتہ سر کتہ  
 جو کتہ است جوید ام کار ۱۶۰ ستم طفل اگر سر خطا دیہتا جو ۱۷۰ و طبری در تیر لب ساہ حلیل اللہ  
 جو سوسو لیس گے ۱۸۰ سر خطا جو یسے علم راں لٹ ۱۹۰ کر حصار حواں کتہ سر خطا ۲۰ سر خطا سر خطا  
 طراوت اور ۲۱۰ خطا کو سر خطا ہار است ۲۲۰ سر خطا سر خطا سر خطا سر خطا سر خطا سر خطا سر خطا سر خطا  
 سر خطا تعلیم صمد جس دارد ۲۳۰ سر خطا ۲۴۰ سر خطا ۲۵۰ سر خطا ۲۶۰ سر خطا ۲۷۰ سر خطا ۲۸۰ سر خطا ۲۹۰ سر خطا ۳۰۰ سر خطا  
 مر ۳۱۰ کر موی کتہ یچ شود تاب مر ۳۲۰ سر حواں اکہ امتیہا کہ در جلدوں در ان مٹاں سر حواں  
 کوید سر حواں ملک حیرہ سے کہ گناہ از سودا وریاں جہاں و مٹاں یہی ست خواہ لٹاں  
 سے سر حواں کتہ سر حواں ۳۳۰ سوئی آکھا تو آدوہ روئے ۳۴۰ مع الدال الہلکہ سر حواں  
 دارد کتہ کر ہار یک مایہ تراب مٹاں کو در کتہ ہند را ساندہ سر حواں ۳۵۰ سر حواں ۳۶۰ سر حواں ۳۷۰ سر حواں ۳۸۰ سر حواں ۳۹۰ سر حواں ۴۰۰ سر حواں  
 سر حواں ۴۱۰ سر حواں ۴۲۰ سر حواں ۴۳۰ سر حواں ۴۴۰ سر حواں ۴۵۰ سر حواں ۴۶۰ سر حواں ۴۷۰ سر حواں ۴۸۰ سر حواں ۴۹۰ سر حواں ۵۰۰ سر حواں  
 دادہ اند ۵۱۰ سر حواں ۵۲۰ سر حواں ۵۳۰ سر حواں ۵۴۰ سر حواں ۵۵۰ سر حواں ۵۶۰ سر حواں ۵۷۰ سر حواں ۵۸۰ سر حواں ۵۹۰ سر حواں ۶۰۰ سر حواں

رشتہ خان آرزو سے جہان بازیچہ طفلان بود غرت چہ میخوای کہ سرخک جفا می آسمان کن است شامش را  
 حریفم دار کے کہ مختار ارے ہند ظوا سے سرمہ دار و شکوہ ار چشم کا دکش او پیش آن سر شہ  
 دار نامہ لے گویا سرچین خلاصہ برگزیدہ مفید بنی سے بسکہ دار و در پرفیانی نے نزاکت کا دکش  
 ہر کجا شفق را دید سرچین می کند نہ زلالی سے بر یکے صد ہزار قلمہ بکر ہر کل سرچین کلاک غنچہ فلک ہر چراغ  
 افکندن کلی چراغ جبین صاحب سے نوری نامندہ است چشم تارکان ہر افکندن نے شد است سرچین جہان  
 مع الحار المملکہ سرحد دراصل بہ تشدید وال است وفاریان بختیف و ضافہ و بدون  
 اضافہ نیز استمانا نیند بنی حد حاصل و درین مشترک ہتے سے طرف دار سرحد کہبان راہ ہر کران  
 ہر جانب تخت کماہ ہر چو سرحد روم زرد بار کماہ ہر شد ار استہ بار کا پیش زکاہ ہر حرف باز  
 کردن و در کردن و در آوردن کنایہ ار شروع کردن سخن محمد قلی میل سے بدے ہر از شکایت سرحد  
 باز کردم ہر نویدار گوش این کہ سخن دراز باشد ہر حضرت شیخ سے چون شمع درین نرم محال است  
 برارم ہر ہر سرحد کہ زبان سوز نباشد نہ طالب کلیم سے چون سر شیشہ سے بستہ دہان آمدہ ام  
 سرحد کہ از خون بکشد و انکم ہر حساب کنایہ از واقف و خبر دارم گاہ میریحی شیراز سے کماہ  
 ہر کم شمر خود را و پیش از پیش ہر ہر و در خواہی سرحد ہر حساب خوش ہر کلیم سے ز حوال  
 مردم چنان سرحد ہر کہ داند چہ بنیہ شہا بخواب ہر میرزا متوفی ت سے روز شمار کے شود  
 از خوشی سرحد ہر ہر کس ضرب بادہ سرحد شل کا کل است محبس تاثیر سے سرحد از کار بودن ہر  
 من پس است ہر ہر چون آئینہ از جوہر خط پیشانی نام ہر محمد سعید شرف سے ہر سرا خواہ ہر چون  
 اجل نزدیک شد ہر نیست کس چون تیغ جانان سرحد عمر ہر جویغ شہنشاہ خورد ہر حساب ہر  
 نچو رشید کو بہ فلک سرحد ہر اکاہ ہر حلقہ رئیس سرحد ہر جاع کلیم سے حلقہ دام  
 است و حلقہ زنجیر ہر حلقہ بغیر از من دیوانہ کہ است ہر مع الخا را المع سرخانہ کنایہ از پایہ  
 کمال ہر چیز چنانچہ کے کہ ہر زور ہر گویند و سرخانہ زور است و سرخانہ رساندن چیزی را بکمال رسان  
 آن را اثر سے یکے جہازہ و ایم از پے تحصیل مال ہر میرزا چون کمان سرخانہ از تیر آوری ہر وحد  
 معین صاحب سے یکشد تم فاست ہر چون خدش را ہر ہر چون کمان من ہم اگر سرخانہ میدہ ششم  
 تن شکن دلاں را خانہ ز نور میارزد ہر کمان ابرو جوان عجب سرخانہ دارو ہر محسن تاثیر سے شہ  
 کہ سرخانہ نظم کمال است ہر بے چلہ جو ابرو افکن تیر کمان ہر میرنجات سے فرس ویرانہ ما این  
 دل دیوانہ است ہر خانہ اسر کو تیر سرخانہ ماست ہر اصطلاح اہل موسیقی آواز بلند چنانچہ  
 میان خانہ آواز متوسط مومن اسرا باد کے کے کار و دم از تو ز قانون شدہ ہر دون ہر سرخانہ  
 از چنگ و رباب کلشنو ہر ظفر سے نواہی کہ ہر وہ غیب بود ہر سرخانہ نقش سیمک نمود ہر  
 سرحد باضافہ کنایہ از محل بر زمین کار و این محاورہ است اثر سے ہر کرم جو طہور بود و صحبت ما ہر

سے یہ پس نکھارو + درودہ گوی چون کن حق ہند + سر پش بحرف کہ کس نکھارو + سر پش  
 اور وی مار سر پش کا شش شد مار نام پر سے از سر درود یک طاقت و شش + افتادہ رو کے مار پر  
 مع التار الفوقانی سر تا سر دستہ اسیر بہان سر سر از الدین اوانی سے کئے شش و سر تا سر  
 جہاں ویدم + جسم عقل در جہاں یکساں ویدم + یک الدین مراد فانی سے نکھارم تو کہ سر تا سر  
 جہاں مکرت + در او کو کس حام قلقلان رسد + سر تکیہ سے و تہی را کہ شد تکیہ جسم  
 مدشم + در رو سے دستہ اسیر کہ چشم لوارا حکم پسر تیر اما نہ کایہ از مسات یک رتا ب تیر  
 مہند سے دور اسکا گلے کردہ شش رو یکم + از مہند میت کا در سر پر + سر مار سے دیش سے  
 کا شش سر کھہ فار اولی چون وقت کا رآید + تا سو ب قامت سیر از نہ سر تیرے + مہند سے سلیم  
 سے سوئی حید کاہ آید رو دو قہ اراں + حید سے حیدر حیدر یک تیرے آید + سر تیر توں  
 سر پر چکر سر تیر شش چون ترکان سیرہ و عار و مثال ان سر نہا اما نہ کہ دہا حسن دیش سے  
 عور سر نہا مل چید ساہ + دہا حطائر تر اسیر میت + سر توخ جارہن امید دار شد  
 و دیش منی تنہا سر طارین پر بادہ شغلی سے شش کہ کس سر توخ خارے + ان کھلے کہ کاس ککرت  
 میخارو + سر توخ قطع اما نہ دو تانے ہان توخ کہ ککرت سر تراج کیسو شش ران بھی کایہ  
 در حوت کمر حق حیرہ شش ساں و شش و سر + قران سن سے سر تا سر اما نہ مع انجم التار  
 سر جھلکے کا مار طاقت و کیرہ نظامی سے ران در زبان کج پر دہم + در انکھ مر جھلکے ماحم +  
 سر شش سورہ کور اول شش از یک بران آمد دیش دو عطر سے نہ زامی و سر پر کار ہوس جہد  
 سہا + نہ سے اس شش تا حرکت سر شش را + و بکار صاف ہر حیر چون بادہ سر حوش دے  
 سر حوش دو سر شش اور کاشی سے کیکہ صانا کہ آور و منڈاں + اسیر مل لب کوسہ سے  
 سر و سر + شش تا بر سے دیدہ جس عرفا کہ تو یہ شش کہ + عرف رو کے نکھارے سر شش کہ  
 مہند سے حوت بادہ سر حوش کو مارا + ساتی اس سر مار در دست + لطف رشار و عام  
 سر حوت + صاف سے دست خط کام اس جوں کوش میا کرف + نہ دین بجا را  
 سر شش میا کرف + قسمت آدم نہ اندازاں سر شش میں + عالم اول را نکھار ان ساتی  
 رخا سا نہ + نظامی سے زہر چیری کہ طعم کوس وارو + عادت سیر سر شش وارو + سر حوش  
 سنا کردن ار کاہ سلیم سے شش سنا + منم سر و صاف + چوں رہ کہہ بس قبلہ ناماہ + شش کردن  
 و شش شد کس کاشی سے مت سیر بہ را دیدہ و سجدہ بجان + ساغر است انکھ در شش سر حوش  
 مع انجم الفار کی سر شش ما صافہ و دن صافہ فرید حکم سے شش سے ویدم سی کہ آب  
 سر شش عرو + جوں سیر از شش و مار + در شش سے میند شش عرو + میند شش عرو + میند شش عرو  
 بہ در شش کور عرو و ال کووی مرا + سر جھلکے کورن و سنا کرف دستے کہ مار قلم سر سے

سر شش کی کس کاشی کا مار



[illegible]

فجیع مرده و خلیفہ ارسلا حسین و چون پشیمان و رانده سے کار کشیق میداوند برین نام موسوم شده اند و ایام  
سفلت ایشان بعد از وفات سلطان سید بن و در پیکان بنو خان است چنانکه در کتب تواریخ و مروج  
پریه و سلیم سے مرده و غیره بطریق جور و امان و که در چون سپاه سمر جاران و سمر برادر کنایه از سس بنجام  
دنبه و کمر و چون در خدستان متاربت که سمر برادر و نسبت برین تقدیر باید که سمر برادر کار گویند  
اما در شمار پستادان چنین وقت شاه شرف سے کمر دست بر کس سمر برادر و کمر دید در عاشقی سمر برادر  
تا غیر سے برادر خود سمر تاثیر را میبکندی و کشتن نیز از تو سمر برادر هنوز و آن در سمر برادر کشتن ابرام و  
زلفند در زیاده و در و خیال است و ملاطرت سے در باب ضعیف مردم و در بار پادشاه و زین گونه کشت  
خط و تکریر سمر برادر و در هر دو سے زمانه و آنچه در بود و نقش قدم به از ان نشانه و نجاک است  
سمر برادر و سمر برادر مرده و کنایه از ناگس و در نقل حاجی محمد خان قدسی سے بر صغیر و نه منجرا  
نریکی و سمر برادر و جو قلم با و ل کرده و مصلحت در از ان رقیب بلکه در انجا سمر برادر بود و  
چرا تو سمر زده ای کجوی قاتل ما به سمر زده پیش قاتم بر رده و بلکه انجا سمر برادر بود و سمر بخواب  
در آمدن و در خوابش چنانچه مراد خواب در آمدن بیدار شدن نظامی سے شریک و کرد و ایه بخواب  
مستند و کین خانه کرد و خواب و سمر زکس که در ایه ز خواب و که ریزد و در برابر بار زده آب و سمر زراک  
نایه مرده و در ایه عظیم الشان مقابل سمر کو راک که کنایه از حقیر و زوایه است و در ایه نظامی سے و لیکن  
کشت نقش کرم را سمر کو پیکه داشت آرزوم را و نیایش کنان کشت اگر کشت شاه و کشته بر سر  
تخت بن نه و راه و شش را و فرس کر سے کشته و باین سمر کیش نامی کنده و مرز عبداللہ غنی قبول  
سے کیش باز تر و در سمر زکس که بر سوار سے که کشت بر سر از دست کرد انان فلاح را و سمر برادر  
آمدن جبار ستاد زده شدن سمر برادر صاحب سے از رعوت زود و برادر سے آید شش و میکش  
پرس که چون خورشید و امن بر زمین و سمر برادر و بنی سمر برادر تنها سے عمر از لیکه با سوز و درون  
سمر برادر و ایم و شد با آخر سمنه زراستخوان با جو شمع و سمر بسته و سمر بسته با لفظ سخن و معنویان  
و منی و کشته بنی معلق و دشوار و بالفظ نامه معنی موقوف و پیچده و بالفظ خم و کوزه و شیشنه و خانه بنی معلق  
و انکشاره و بالفظ حال معنی مفتی و پوشیده و بالفظ دیگر معانی مناسب استمالی سے یا به دور سمر  
اینها بنی خفا و چنانی منظور صاحب سے بلیل از هر خار دارد خانه سمر بسته و از خس و خاشاک مارا و شیشنه  
کو میباش و بنی خوشی نیست مکن جان روشن یا فن و کوزه سمر بسته سے بایه شراب ناب را و  
هر چه دارد و در خم سمر بسته کردن از منت و سے حکمت میوزم جا فلاحون از منت و جان از منت  
سمر بسته ای با ده در سنا و بان کتین در خوش من آن طاز می آید و چه باشد و سمر شش  
یاد ب که قاصه زان کبشیرین و بواشن نامه سمر بسته سے آرد و پنجاه شش و تاثیر سے نیباش  
جو خاوشی در سمر بسته معنوی سے لب از کفار هر کس لبست با من بنفس باشد و طوبی سے یک کشته





حیاء سر بر توان رفت به ما صید و جهان حلقه دام است بر سید به می شیرازی به شد چو پیش سر بازار  
خاک غم ریخت بر سر بازار به طوطا به نور و داغ گل به شده به سر رو کوچه به شده به سر آه  
بیم سر کرده و پیشوای قوم و بر نقیاس سر آمدن صائب به چمن بید بمقرض رشک سنبل خویش به سر امدی  
ز کویان به بین کاکل خویش به و عمارت بلند تاثیر به در کنار آب شمشیرت باقبال بلند به و حکم طبع سر عشق  
اگر بانی شود به سر آمدن اخراشدن سر انداز مثل مقننه در و پاک که زمان سر اندازند خواجوی کرمانی به  
و زغمش سر گردون مگر به مقننه سیم سر انداز در به اشرف به ترک زمین کن که زیور است مخصوص زمان  
برینان تنخ مردان را سر انداز است و بس به دشمن از تیغ مگر قبضه جوهر داریت به و نور و سی است سر انداز به مشجو  
بر سر به و در جهانگیری است و قنچتر و نیاز و نخوت خرامنده و بد معنی سر اندازان و در نشان دست سر انداز  
نیز گویند حکیم از ی کلبانی به سر اندازان رسید و انجان کستم زیگتیدن به که از سبطا قتی فرصت نشد نگاه  
رویش به شرف سروری بفتح و او در مرتبه شاه عباس ناضی به پری می بهل شیشه و خم شد محبوس به آمد  
اگر بهین غم است و در افشان بیرون به سر اندازی است به بجام و تیر کردن کمال خنده به قلم صنع کند قصه  
سر انداز به دست قدرت اگر تصویرت زیبا نگشده به طالب ای به آنکه مغش بود بنقشه محوری فقر  
به احسان تو اشک است سر انداز کند به با تفس به چو سلطان سر انداز باشد زمی به قند بجز از شرش تاج کی  
شقای به شیشه در دست سر انداز در اند زورم به به لب حرفت تلا نه به به حسن و جمال به و در و جلد و ار  
سیخ شیراز به سر انداز در عاشقی صادق است به که به زهره خوشین عاشق است به فیاض به تابوده  
ایم رند و سر انداز بوده ایم به از کس نبوده است به فیاض باک ما به و پرده و نقاب به ره نظار کیان  
بسته بمرکان فزا به که سر انداز کران را بگذر بکشا به به سر انداز تیر سفت تیر طوطا به تیر غم کو بود بر سر  
کاشانه ما به سر انداز فساد و چو کمان خانه ما به سر انگشت معروف که از آچار گن کشند به و ن صاف نم آمده  
قابض صفاتی به میر و دل چو سر انگشت خالسته او به بسکه ز کین شده از خون جگر بیکانش به و رویش  
واله هر که به مرستیاری از گردش چشم شد حاصل به که به میام سر انگشت را از سبج گردان به میر محمد  
او به تحفص به چاشنی که زهر کاسلین خوان گشتم به خوش بکتر ز سر انگشت پیمان به نیت به عبد الله  
با تفس به سر انگشت حسرت به ندان گرفت به به ندان غیرت کریان گرفت به و نوح از انکور تا نیر به  
ز نوح زبون او سر انگشت به پیشانی اکین چو ز دست به سیخ نظامی به شد چو سر انگشت این حکایت  
سر انگشت را به ندان سفت به سر انگشتی نوعی از اش اردو خاک که بر سر انگشتان به نیت به نیت به نیت  
آن طفل نادیده کام به که بفراموشی اش گردام به سرانه نوعی از باج که از رعایا سر فرو گیرند تا شیر  
به گرفته زاب در رنگ عاشقانه به و زکل گوشه دار بلبل مرانه به کوشی تیر نوعی از باج است که سر حیوان  
بگیرند و بهنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند از سر شماری گویند شاعر به لکاه ششماری خور و بان  
سر را به پای خود نویسند به سر او ری کرد و ری نمک خان عالی به اگر عیاست دل اعضا همه





[illegible]

بند و کلک سخن طراز هم آواز من پس است و لوح تعلیم است صاحب سینه روشن و دان و صحبت آینه طوی را  
سخن پرداز کرد و از نظر از سبب بفرکان سخن پرداز او و ان جهان بنسب هم می فهم زبان مار را و شفیق اثر  
سے میکنه کلاک سخن پردازانش مطلبی بهما گلستان حضورش در شود وستان سرا و نعمت خان عا ساسے  
نی مانند کس چربادکاری در جهان عا و کلاب از کل سخنها از سخن پرداز سے ماند و سخن کستر در عرفت سخنکو  
و شاعر در اصل کستر دن ترجمه فرشت کردنت و به مجاز یعنی بنیاد و ان سخن که اطراف و محاط بسیار داشته  
باشند تا نیر سے مدعی هر چه سخنکو است سخن کستر نیست و بهل و نمی بسیار چه معنی دارد و میرزا صاحب سلفکته  
با و گلستان معنی طالب و کز دست و سخن کستران ایران سخن و فردوسی سے سخن کستران بکیران بوده اند  
سخن اماندازه پیوده اند و سخن زن و سخن کذار و سخن سرا و سخنکو میخسے صاحب سے شمع در برده فالو  
یغند ز زبان و نشود چشم سخنکو ی تو از اب خموش و اثر سے جو عرفت خوش که ز افواه در بدرا فته و سخن  
سرا گذار و بهر براد و کمرند سوی داله باد و اگر نشود سر و نیر سخن کذاران سخن از سخن کدار سے به علی چرا  
سے بر سر نشان سخن از پس پرده و مبدم و جذبه عشق میکند طبع سخن سرا را و سخن و در سخن ان و سخن نشان  
و سخن فهم و سخن سنج و سخن رسل و سخن بنیر و سخن پرور هر که ام حدود پسین در لغظت می که می باید و خواج  
نظامی سے کشیده و شش طوطیان را بهام و سخن پرور و طوطیان خوش نام و سخن سنج آمد ترا ز و بهر است  
درسته ز رانده و راه شکست و صاحب سے کند یک جلوه گوهر پیش غرض تاشای و رسد فیض سخن  
بکسان سخن سنج و مخور را و ز شان سخن رسل رتبه افکار صاحب را و نیر از شاه والا جا و ایران کس نمیداند  
تا نیر سے بکنای لب بنری که سخن رسی نباشد و که مصیبت است آنجا سر حرف باز کردن و سخن چین یا ز در میان  
مردم معایت کند شیخ شیراز سے میان دو تن جنگ چون تش است و سخن چین بدخت هرزم کشت و وین  
فعل را سخن چینی گویند و درین بیت عرفی نه با نمینی است بلکه سخن را بگوهر و تشبیه کرده که بر زمین افتاده  
باشند و چین را بر آ آن آورده و چون اے کلکم از بهر سخن چینی من سرور پیش و در علو عظم تارک او کرد و نا  
سای و سخن گفتن و کردن و رانند و انداختن و زدن و افشانند معنی سخن روشن کردن و سخن کستر و  
کنایه از بیان کردن و شرح و مبسط گفتن و آنچه جمال الدین سلمان سے نور ملک از شمع را کشت در است  
بر و این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است ظهور سے تف آه حسرت بگردان سازند و سخنهای  
غشته در خون فشانند و سلیم عشق که و این سخن از حسن تیان زو و خوف بمن تا بدویرندان زو و  
که نام کلی کرم که یاد گلستانی و رنگی و رانند از م هر جا سخن رویت و نظامی سے اماندازه باید سخن کستر  
کذا ف سخن را بنایه شمشید و سخن رانند از انداز کار خویش و زیر و زنی صلح و پیکار خویش و با و رکاشی  
سے توان ز که کنے و کسے بهر سخن و بر آ سچ چه ضائع کنم عبت خویش و به علی میلی سے  
سخن آن مست که با من و خوش کند و مکارز ممدی غیر فراموش کند و سخن کشیدن سخن شنیدن و سخن زدن  
خوش و به یا نا خوش میخند و کلامی سخن میفروش کشید و خوش اندک مست می چون سر و خوش کشید



[illegible]





سجده بالکسر و التفتح فردی کردن و سبزه زدن و بوی ابله ایران بضم خواتمه و جبهان خا هرست و خنک  
از صفات اوست و بالفظ و شستن و دادن و کردن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن و پاشیدن  
و ادا کردن مستعمل صاحب است که بنیم که سجده بران آستان کنیم و در خاک میکنم ز خجالت سجده و خوشن و دیده  
من نیست که نشاید رخسار تو به سجده از دور و ارم طاق ابرو به ترا به اسیر به ادا کنم سجده از سجده  
خجالت بردن ایم به سحر کوی و فانی عبادت تا نه خود را به اوج الهی و لایزال به بزرگوار خدا بی که طبع  
و شش را به همی نماز بر و سجده اردکان به شکفتن کرکین ترا و قبول مهر به چون بوم بوم سجده طاعت  
بر و حجر به شیخ خیر به که او میر و پیش نشین سجده به تو و پس چرا میر به دست جود به ظهور به  
عشق آمد و میر به ربابه کس ما به از چیه کل سجده کند خار و شش ما به سحر کاشی به هر بوا اوسل محرم  
راز کهن شود به هر که بت سجده کند بر من شود به میر من به ساره سجده بر و طلعت میر ترا به زمانه  
بوسه دیا به سیر ترا به نور طلعت تو به شب آفتاب فلک به بهی سجده کند طلعت میر ترا به سجده  
به اصطلاح کشته کبران سجده است که در وقت کشته گرفتن کنند میر نجات به شاید از فخر اربابی بر افلاک حی  
به سجده و صدی چیه چو بر خاک نهی به سحر کسیر تن و تشبه به قباله شرعی و فارسیان لفظ کردن و بر زدن به  
استعمال نمایند نفی به شب و سحر اربابی و قتی به سحر بر زده کا قتی به و داله و سحر در جمع لفظی به  
به بر حبس به عیسوی فرد به بر صحت قیو نشین سحر که به سحر کاشی به نمون نماز من و طومار راه راه  
از نقش به ناله سحر کرده میر دم به سحر خان به بضم و صیم فار به شراب خانه و ادلی است که سوچی و نولینه  
بنا بر قرار و ترک آن که بعد از کلمات مفتوحه الفت و بعد از مضمومه و او بعد از مکسوره یا می نویسد یعنی به  
به تارفت لعل و بر سوچی ز دیده ام به از خون دیده است شراب چکیده ام به مع الحار المطلق سحر  
بافتح بر بهار سحاب کف و سحاب نوال کنایه از کریم و جواد و سحر یا لکسره انسون و بر چیز که دریا آن  
باشد و اب از صفات اوست سحر طلال کنایه از کلام فصیح و موزون و نام شبنوی املی شیرازی که بدو  
خوانده میشود سحر بنان بنون بعد الموحده کنایه از خوشنویس سحر بیان به تمانی بعد الموحده و سحر خیال  
و سحر و بوا و سحر افرین و سحر مند و سحر بنج صاحب به که چه طلی شد روز کار و دولت طومار زلف  
از خط سحر افرین خالیت دیو نشین هنوز به میر خضر و به باشد از اندیشه دلم سحر بنج به به فردر قه  
قلم را بکنج به دیده نشین سحر مندی او به بیت چشمی بر چشم نه به لو به نبات خامه من از ترس و شیرین  
روان سحر دران دیار بر بند و عرنه به نم انشور بیان کند و طبع نیم به بنو طالع نام سحر بنج به عظیم  
سحر با تحریک زبان سحر از جمع و سحر که بالا کنایه از سحر شود و شکوفا از تشبیهات است و بدین  
است در سحر خیز و سحر خند و سحرستان و سحرگاه و سحرگاهان و نیز معنی طعام که از استار سحر گویند  
و برین مجاز است از عالم چاشت و شام یعنی طعام چاشت است و طعام شام باقر کاشی به سحر باد  
تو خون جگر خرم نا صح که روزه دارم دست بود و سحر خوردن به طوری به بشو و حدیث ترک خند

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

ستاک است به ستایش با کسر حاصل بالمصدر ستون نظامی سه ستانده کان جمله در بارگاه به ستایش  
عرفتد بر بزم شاه به ستایشگر اندکے رابستاید عرفے سے اسی اندک در ایام ستایشگری تو به صوفی  
شعر و عیب گنبد نے دم را به شتر پوش پیری که شتر عورت بدان کنسند سلیم سے جو کل از هر طرف  
چا کے در و در و گریانم به زر سوا که جو صحرای شتر پوش نیست و ایانم به ستل مکی اول وقت و دوم بر کد  
نوشته اند لیکن اینی ازین بیت فوقی زیر دستها و میثود سے بچکه چون زکون آب تر سے به که ز خدام  
سج خورده ستل به ستم مقابل و او را با غلط دیدن و دواشتن و کردن به ستل شمع شیراز سے آزار که بجا  
تست هر دم کر سے به عذرش بنیاد که بگریستی به صاحب سے خود را عشق کم ز خود سے متهم کن به  
آینه نیست بر که خود ستم کن به نظامی سے چه باید خود بر ستم داشتن به همه عالم آن خود را نکاشتن به  
نصیر الدین محمد بایون باو شاه سے اے اندک جفا قیو با عالم علم است به روزی که ستم نهیم از تو ستم است  
در کی سے بروز کار تو هر دل که بود بر خون شه به ستم تو کرد و بهمت نصیب گردون شه به ستم خانه  
به ستم ابو گنایه از دنیا ستم زده و ستم کش مظلوم شیخ شیراز سے شکست گرامی بر آرد ز دل به زند  
سوز و شعله در آب دیش به ناستی تها غیر سے جدا ز اهل بار ازیر خاک نسید به باین ستم زده  
در یک نزار توان کرد به ستم کش و ستم اندیش و ستمگر و ستمکار و ستمکاره و ستم پرور و ستم شتر  
خالم میر نجات سے در شکله به ستم حرق ریز و کرد بر ما به کل شتم زده گردید ستم ترا به کلیم سے  
به پیش ازین دوران ستم پرور بنود به آسمان ز نیکنه به آخر بنود به سیف به بی و صفت از یک سپهر  
سے کاراد کشتن و تاراج اسیران شده است به که رقیبان شتمکاره چند است ادرا به ستم ظریف  
سے که که در برده ظرافت ستم کند و این فعل را ستم ظریفی گویند و اهل هر دے سے حسن و ستم ظریف  
یار سے به عشق است و دے مکر زه کار سے به ستم خریک کے که در ستم کردن شریک بود با دیگر سے  
که ستم شریک صفای روزگار بیا به بیان بر قیامت در انتظار بیا به ستم شکن گنایه از عادل عرفے  
سے به ستم شکن که حوادث عدل به دان رحمت کون و مکان نشود شیرین به و جاب خان از زده  
بفرانید سے ازین محبت نمی شریک ستم کردن غیر سے به شخصی مستفاد میشود و بعضی بخی ظلم به شریک کار  
غود کردن سے آید لیکن بر آنگان سندی با به انشی کلامه شور بان بالضم و او مجهول اندک تیار اسپان  
کند از عالم شتر بان و سلطان میر غزی سے از جان کشند قصیر و جیالی بندگی به پیش شور بان نو د سپان  
تو به ستون شدن ساعد سکار شدن ساعد چنانکه آدمی را در حالت حیرت و تعجب دست بریزد  
ستون میشود طوری سے که بعد از من گردد ستون به که سر بنجه عشق آید بر دین به ستون زین  
دست و ستون کردن دست را میر خسرو به باران اشک خانه مردم خراب کرد به و ستم نوز زیر  
ز نخذ ان ستون شود به دماقی صادق بیک سے به ستر اکنه بجای چشمک میار به ستون ستر کند  
اعجاز حسنت دست برسی را به ستون کردن بازو راست کردن بازو رفت کشیدن گمان اسیر

میرزا محمد علی خان قزوینی در ایام ستایشگری تو به صوفی



زبان گنایه از اعداد مجزوف و متنی کردن و سندان در زبان سپید کردن که سنت مع الفوقانی است و  
 بالکسر توقف و اقامت میر خسرو به نبدان ترکمانچو پادشاه به نجر در حد ترکمانستان است و کبریا  
 و شمع و دیم گرفتن و حیدر درین بار که بکوه و سندان به بود گرم بازار و دوست به ستاره خنجر و کت  
 و طالع خوب سالک نیروی به بودی جو آفتاب مرا ستاره به مید کشتم بروی تورا و نظاره به رفیع به  
 امروز به بخت آسمان کیت به هر جا که ستاره است با دوست به دام سار معروف است و محض ستارگان  
 نوازنده آن نظامی به ستارگان بر آورد با یک سرود به سرود نو این تر از حد درود به و یعنی اول شمع  
 و دندان و سمار از تشبیهات است و نیز گنایه از اشک محض کاشی به در دل برانجه باشد از دیده تیر او  
 زانما به دارم چشم ستاره باری به فیضی فیاضی به گردون شب و روز به کشیش به سمار ستاره  
 خاربایش به زلالی از زبان روز با شب به که جذان روی ترش و تند کوه به که دندان ستاره  
 کند کردی به جمال الدین سلمان به زنگ گداخته سوچ سپهر اچه خلل به زبانه نایب شمع ستاره به زبان به  
 ستاره و ناله دار و ستاره و مدار کوکی که خطه طویل به بنال نوشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و کشت  
 است چنانچه در سال هزار و یکصد و پنجاه و هفت هجری که از ششم دوم ذی حجه تا هفتم و دهم محرم شیرین کور  
 طالع بود و به درین ایام در سواد عظم دلی نادر شاه از ایران آمده به سیلای تمام قتل عام کرد و به ملک  
 متصرف شد ملاحظه فرمایید و در ده که ستاره و مدار از آن خود به نوازنده به مدار که  
 از ساکنان فلک خواهد شنید و در حدیه نوشته به بشتن و مقام نغمه سوره به بود از کوکب و مدار طنبور  
 صائب به زغال گوشه ابرو به یار تیرسم به ازین ستاره و ناله دار تیرسم ستاره به صبح بهار  
 کوکب که در بهار ان پیش از طلوع صبح بر می آید و بنایت براق و خوشنماست عرق فشانے رخسار بار  
 و ریاب به ستاره ریزه صبح بهار را در یاب به ستاره زمین طلق که بازی کوکب الارض خوانند  
 و آن چیز است که گویا نماند به براق که تو بوی باشد و آنرا بهندی ابرک گویند ستاره جدول چنبری  
 در از از چوب یا این که حکم مطر دارد و بر جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز به نمینی آمده به شرف  
 به بساق قلم جدول آن به بیل به درین راه بودش ستاره دلیل به زار سالی طالع تلم و بنال  
 است به ستاره ام بفلک چون ستاره جدول به سدی به لاجرم چون ستاره است بود به تواند  
 که کج رود جدول به ستاره قلندر ان گنایه از آفتاب ستاره چنانکه نوعی از این را  
 شوم می شمارند و در شعر به ارج اشعرا واقع است ستاره دندان از اسما محبوسیت میر مغزی به  
 و به به آن لکار خندان به دان مایه ستاره دندان به ستاره سر و ستاره سپاه ستاره  
 چشم در صفات ملوک استعلی خواجه جمال الدین سلمان به ای ستاره سپاهی که به بخت را به فرغ  
 قبه به تو غره غره است به بنایه به ای ستاره سیر که آسمان کبود به زار حکم تو قامت نقشه و است  
 ستاره شمر ستاره شناس گنایه از نیم فردوسی به ستاره شمر گفت که کی شهر یار به نایب کیتی

اردی تا ترے پیش طریقی تاثیر تو را سیدنا محمد و مراد منکے ظاہر شد از مرعایم و سلم و عیسای  
 سیدستان جسم پرے میباشند و کرم سواہ از شرم کرامت سیدنا ایما و ارم ای خیرہ شمع که در مقلد  
 کفر و تواد شود از سرم تر از سید و صائب و شفت از سبک صبح از شرف و ارم پریدی  
 کے کدواہ عدم پذیر سروریم و ماہ دیدایں لکھ در کوجہ حوان کے کدہ و ماہ تواد شدن صاب  
 در صعاان سید و از شرم هیچ عا سواہ سید و ناموہ بہت خاک گریاں یا صبح و فصل  
 علی یک اعتبار سے آفتد صبح وصال تو کز دیہ سید و کہ کے چند واضح سب جوان سار و چور کے  
 سے از نیم جسم کار و دایت سیاه و مشکل کو تو از شرم کت سید و کزد و سید و شرم سار کے  
 و مسکین طرہ عدم یا بہت و ماہ اول و اعیار و سید و در مان خائفہ نام سبھا  
 نیت و میرزا محمد النی قول  
 کنت سید و میرا ہی سے اردن تر از ستارہ کو رکبکشان کو و از دسمان سید کی رما و سید و شرم  
 سے بے کے کردیسیان و امید ہی کہ کہ ذائق براد سید سے و لیک درین بیت سرور دل سبک  
 زیر میوان واد میرا ہی شہوار سے کو از صبح از شرم کت شفت سید و شرم کز کدہ و شرم  
 از کوشش کرد و و ان بین سے سید سید کہ کس کہ حال اس میں و دوست عورت و از مدخل است  
 سیاه و و قاسم سید سے کے لازم فائدہ درین وقت کس علت رد و سید از کف عمارہ  
 کرد و مرا و نیت جات صحرای دست بچا ترا و میکہ این رہ سیدی از صفا کے حرقہ ام  
 سید سدن کت و سید اقدان کو اک مسود شدن کت و انس کے کو کم از مرور در رہا سید و تادہ  
 است و بیکہ شجر دل شکم رشید آقا و بہت و واد ہر دے سے تخت سید روید کی سرائ سید مند  
 در خاک نہد عمر سیاق و دلداد و سید سدن حوان کما سار مہر سکو کے حکیم و کما کی کما سی سے  
 عزم رسد و جہان سوح سہ سید و اکون و ای چشم کہ پناہ است و سوا و حاجی محمد خان کے  
 کتہ خون مردم جسم و سید و من جو فطرتش عالی شیر از بیکم و سید سدن جسم و ویدہ  
 کما یہ ارا حیات سدن شمع سراز سے حریقوم کردہ و سید و سزم و دیدار یوسف سید و ویر  
 کما یہ نہ ہو شے ویر اکو در حیات سبکی چشم ہماں میبود لطافت سے واسطے واضح دیدہ حوان بود  
 کرد جسم سید و کرد سید و ویر کما یہ از سر و سدن و جلہرہ کو دں ملاحظہ عری سے چشم ز کس  
 بیس چشمش کے تو از شرم سید و جسم او پر جہا بہت اما در نیت بہ سید کرد حمار و قاتل  
 کما و از سستی ایہ صاحب بر مان قاطع نہ نصیر لفظ واد کو او آوردہ کہ پادہ سید و در ک کما ورا  
 سید کردہ ہشت سید کردن ک و واد ان کما یہ از شرم کو دں درم حدیدین حد حاجی سہرا  
 ارت و عزم مردم کو و ہا نایہ ک و ترا از شادی و سیم سید ہا کہ و ذان و سید کردن و کما  
 کما یہ از سبک سار ہر و سدن کدہ آن در لفظ واد سید کردن کہ شت سید کردن زبان

وندان سفید. دیده سفید. چشم سفید. ریش سفید. سپید بالا گنایه از صبح کا و شب چاکمه سپید پنهان صبح صاف  
سپید برگ نام گنایه از آن تقدیر مایه است سپید بر بهر دو بانی قارص در برمان و سرور و لبه بزرگ  
که از آن بتازد بن گویند سپیده دست گنایه از موسی و سنخی و جعفر و سفید بے همان بے سفید که گشت  
سپید کاسه مثله مقابل سپید کاسه خاقانے و دهر سپید دست سپید کاسه صفت است به مثله  
نخوش و نهان بن ترش میزبان به سپید رود نام رود خانه از آذربایجان که بر دلیان و کیلان گذرد  
سپید روی و رو سفید گنایه از شکفته رود سرخ و علی قلی خان عظمی بن قلیخان شالمو سفید رود  
بناشیم چون بوجه شمر به که تیغ غره او سرخ روز بمل است به و حیدر دایم دلم زیاد گنویان سفید دست  
مانند میزبان که ز همان سپید دست به میر خسرو سیاه روی خود را آب دیده نه ششم به بصف مردان  
خود را سفید رو که مژدم به سپید کار گنایه از منافق و دور که کمال اسمعیل به بابا سپید کار که از حد عبود  
اب سیاه کار که شد در زمان برف به انور به اگر از رے تو بودی برویم آورد که سپید کاری  
گردون هزار روز سیاه به ز سرخ روی توفیق تست زود خرد به سپید کار و سپید کاسه چرخ پرورده به سپید  
رستنه به شد مانند لبتان افزوز که ساقش سفید بر گش بر بود سپید نامه گنایه از معصوم و دیکناه مقابل  
سپید نامه و الله بر که والد سفید نامی از من عجوبه به فارغ گذشت فکر سیاه مان کجا مرا به سپید آب  
و سفید آب و سپید اج و سپیده رنگی که از از زیر سازند و بهترین آن کاشغر است و بالفاظ زون و گردون  
مستعمل تراری قستانی به صبا سپیده و به نوز گرد و بل کیب به نقشه بر زده سر به بجزیره ارب جو  
خواجه جمال الدین سلطان به بر عارض نسرين جو زنده صبح سپیده به کلکونه کنه باغ رخ لاله استان را به  
عبدالله تقي به چنه که سیله زند عاج را به چه محتاج باشد سپید اج را به سپیده دم و سپیده دمان  
و سپیده صبح سپید که پیش از طلوع صبح پدیدار شود نظامی به سپیده دمان از سپهر کود به رسانیده  
خورشید شده را درود به و میر عطار و منش را بخواند به که بر شتری زهره دانه فشانده به کلیم به قبل  
سفیدت که مبادا گزند به شد محبت بلند هر که او دیده کند به چون شاه جهان بر دیر آید که بکشد به خورشید  
شده از سفید و صبح بلند به از اینجا معلوم میشود که بلند آن معنی سوار شدن و دیده کند آن معنی نظر افکندن  
هم محاوره است سفید چشمی بنفشه و بجای رحمت تاثیر به علاج حص قلمن بر شوه توان کرد به  
سفید چشمی بکس تو یا زود به سفید گوئی بے پرده گوی در عطف به صبح مرگ خبر میداد یک  
ترا به سفید گوی آینه پرده کوشش است به سپیدی مقابل سیاه و نام علی که در چشم پدید آید و بهر دو  
معنی ترجمه بیاض است سپیدی بر بفتح موحده رسانده سپید بهر دو معنی اما معنی دوم خود ظاهر است و معنی  
اول از محبت که سپید چشم فرل میای است از عالم نامه بر دیا میر نظامی به سیاهی و خال عیان  
سپید بے بر چشم نمایان به و بعضی از ماده بریدن توجیه کرده اند سپید شدن و سپید آمدن گنایه از  
ظاهر نمودار شدن و سرخ و کشتن و محرم گردیدن سپیدی کردن و زدن و زدن مثله سپید کردن مثله

[illegible]



بخدمت گیر + نه است سالار خود سپاس + ترا هم خانه زنده ریش بر پس + ابو شکور سے از کس که بدر کجاست  
بر سپاس نه بکشم + و گاهی کسره امانه را میزد چنانچه درین قطعه نظامی سے بهر نعمتی مردان و دشمنان  
خودن تر کند پیش این سپاس + جویز و من نعمتی در زدو + باس این دوم چون نباید نمود + سپاه لشکر  
و فوج در شت از صفات درست و با لفظ کشیدن و راندن و گزایدن و شکنجیدن و سبیدن و سبیدن و سبیدن  
سر سپاهی کشته اقبال تو نیست تیغ + دشمن ملک که کج روان مل بها + نظامی سے جهاندگیرین نزد بازو شمشیر  
سپه دازار من بابل کشید + سپه داندن از درخت دریا بر و ن + کشاد و شمشیر در پا خون + نظامی  
سے کسی کو به تنها سپاهی شکست + برین چاره شد بر عدد و جیره دست + جواز نور فوران را بیم کلاه +  
سوی خان و خاقان کریم سپاه + غنچه خانه که اگر چه استعمال گزایدن یعنی میل کردنت لیکن از نسبت مذکور  
یعنی میل دادن نیز صحیح می نماید سپه سالار و سپه کش و سپه دار و سپه دشت که امور جنگ با و غرض  
باشد زلالی سے شد غزنی از آن نام بر شفت + سپه سالار را خواند و چنین گفت + سپه کش فتنه آفرینان  
شد + پله آوردن لشکر و آتش + آخر سپاه + انجم سپاه + ستاره سپاه + ملک سپاه + سپه کبر اول  
و شش دوم تر قریه جبه و ترس که هر که ام یغم اولست سپه نزار + نوعی از سپه جبه بسیار تو بر تو بودن برین  
نام خوانده اند تا شریک هر جا که گزیت نمودار و عدت است + باشد سپه نزار و لیکن سپه گیت +  
سپه داری با لفظ کردن متعلی صائب سے میکند بے برگی از آفت سپه دار که مرا + و حشت شمشیر دار در برین  
از عریانیم + سپه کرک سپه که از پوست کرک سازند و این بهترین سپه است سپه دوز عا طوزا در حشبه  
فیض آورد که سپه دوزان و عمارات انجم سپه را چنان حکم مذ و حشت که سایه اش را از قایمی مجرم نصبت بر کرک  
تواند فروخت سپه گیت سر و فشانان تلو که گر عاشقی و لذت پیکانت آرزوست + در جلوه کاه سخت  
کمان سپه منند + در ویش و یکی سے چون پیش آید خدکش بر قفاندم سپه + تانبار و نوک پیکانش  
سر از آن سو بدر + رفیع و اعط سے کدام روزان کنار به خوبک و با کمر نهید + ز غره تیغ و غشوه خنجر  
ز چین ابر و سپه نهید + سپه کشیدن سپه بر کشیدن و در کشیدن سپه درین کشیدن و در و  
کشیدن و درین رفتن یعنی مرز ابدیل سے جو مطرب شود جلوه کرنا که ان + بکفت از آن و چاک تر دکان  
سپه درین خویش گیر و زوف + دل کسبت کا نجا نکرد و ف + میر غری سے ز بیم تیر علامت  
بر خلک خورشید + برو سے در کشد از راه کاه و کاه سپه + حضور سے در رخ چه کشته سپه چاک  
صلح است ز چیم چین بر چین + اسے دل ز جگر سپه کش + این شو تیغ بر خط کش + طالب سے  
جواز مهر سپه در کشیم بر رخ از کردن + از شمشیر زما نو و با و نسبت برو سے + صائب سے انکبه  
مرداه تانان نیاید از نسبت + ماه از شرم حال و سپه بر کشید + اسحق شوکت سے چاک که خشم تیغ  
زبون میکند بلند + باید زور و هر خوشی سپه کشید + سپه پیش کشیدن و رفتن یعنی میر غری سے توار  
ستاره شمر و صفت چیم چون شوی + زین شوکتش شوار ستاره شمر + سپه کش است و کمر تیر پیش است و

ام سکنس با عده بوق من که کز نفس ایاد کل + کمال محمد سے خون عطا د آدم دور نکار و ببران + دالم دل  
 سکنگین رافع بار اتم + سکو بیع شہرت دارد اما اسکار استادان کسرتن بشود شیخ آوری سے  
 روی مراب در سے کاب است دوی دار + سکن بسکو گارو سے بیع در سوت + امر سرور سے ساقا  
 ر سے کل است دوی خود دیر سے یاد + این سکو داریم کادو در قرض در زانو سکو + سکوای بر سرور سے  
 مادو دوه ساقا حاکم در مجلس کم + در دہ دل دایہ د سکو در س کم + سکو کش کاید بومید  
 سد سواران بخین سکو کشن اجین چاکر تہ کول است کہ سام اجین چاکر تہ مشہاد حراجا  
 راک ام کرانہ سکو گہر نام انگسد و مانک عید گو بد عادت و محادثہ پور سے آتی سکو گہر  
 ام سکو کر د مادو نوس + آجر ہاء صحر د نام عارم نمک + سکیل راہ در دوت و طارسیان می وقف  
 استعمال کسد بر صحر د مادو آسکرت رفت و آمد آن صحر د و انظار دین و سکیل و کادون مستل  
 اشرف سے کہو کہ عارضت از حطت دست سبب دیاہ + لت خواب محرم سکیل عا دت + حر سے  
 سے تمام خون شدہ ام کت کر کر فرہ در دست + سادہ راہ شہادت کہ سکیل راہ + سدی سے شایہ  
 کر سے اگر سکیل کے + ناکان کن جیر بس + مولی ہو سے جد رحم جرم وقف کر دست + سکیل  
 کردہ مادو بر ملا ت + میر بر سے سکو سیمون اندیش در سکیل میت + سکیل کت برادہ کو بکو  
 یک دور سے کادو کف د کادو دلس + رال ماہ ملا و کادو کادو سکیل + مع الباء الفاعی  
 سیار کش العلم حاصل العبد سیمون دور و سکو دین کے لاکے راہی تمام و تیار دے  
 و انظار دین مستل حور حال الدین سلمان سے طریق دست پائش بہان کردن + کہ سایہ سر سکاں بہان  
 سکون دار + حان سیار سکو دین کسی داکسی سے حان کادو دست پائی سرور دست + این شیوہ  
 لیسہ دکر البیسہ بود + ساس راسا + العلم داکسرب دلی آں باطل سے دناہر دد مادو لطامی  
 سے عا سے سہاہر کے قیاس + وار سکر بہاد دے سبب ساس صاکن کر سہاس + گوہ  
 سار دایہ د ساس + دجاہ جیر المدقص میرا مدکر صحر د عتقان کفاد کہ ساس علم کرک  
 است دے ترکیے آن پاس دیش سحر کر د کوارت ارسان دحان داکا کسد تا ار کر کلام ح  
 صادر بود دستور تعلیم و تعلیم مسم شد و باطل و اشت و نہادون و کاکس و میس بہان ر کے و باطل  
 داس و دین میس کت رقت ر حور است میر بر سے سے ساس دارم لوار د کو کر شاد و سد م + دین  
 مایوں میس دین سار کاب + حور سے سے کرامی ساز دہ آسرا شلس + کہ دیدہ و رور لکش دار و  
 سبب ساس + لطامی سے مادو دین عبت چشم حواس + رپر حور سے حور دای ساس + دے کر د  
 دشتہ سے ہر س + بیامی نہاد دے رال ان ساس + طہر الدین فار سے دے کر دے کف سے رس  
 ساس + کہیں خاست ہی روح و طراں د + کمال محمد سے عدلی سار د بہاد و رس سدل ساس  
 رسد و کادو مت و شہد سبب + شیخ شہر سے ساجی کخاصی سود از امر + دنا تو سے کت کت کت

بابت چشم به دور ترکان سبکست تو بود که چون دو جهان سرخ نشد متعارفش + اگر چون شانه  
 از هر جا که دل را می کشد پیدا + همان لغت سبکش زهره را می کند + کمان دار با برده سبکست تو نیز  
 که زخم ناکش بر مغزش از استخوان آید + سبکست تو و سبکست سبکدار و سبکست سبک قدر  
 نمایا + از مردم فرواید و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 از سبکست قدران سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 که اوج اعتبار در نظر دارد + فروز سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 سبکست که سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 سبکست که سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 که کبر از نشان است ترکان سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 بر جا آمده است + و هر که مرغ عقل سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 نمایا از سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 در دهر آب از سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 او در لطافت مثل روح شده باشد در سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 در عقل + و چون گوی که گشتار او بر عقل + صائب سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 آنکه منزل درین ده کاروان مارا + معنی از لفظ سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 است + ساتی از ظل کران شکست سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 و کسی را دل سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 طبع و خوش ایام + با مطرب و قوال سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 و شرح این بیت عربی + آنجا که سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 لطافت گفتن آورده درین محل تامل است چه در اینجا معنی ما خود را است می آید سبکست تو  
 ز درون قریب انتقال سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 و نارسایان سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو و سبکست تو  
 سبکست کن عاجز و خرد و میر خسرو در مراجع شیرین بوس براق جهان + ازین دنیا شده سبکست  
 کنان + بجام مروان سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن  
 میر خسرو سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن سبکست کن  
 که زنج می زند + آنکه در ریش سبکست کنان + که رها از یار سبکست کنان + سبکست کنان  
 وادان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان  
 سلطان محمود غزنو سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان سبکست کنان



نشیند و در چهارم منتهی نشود و نما گیرد و سبزه رستنی و نبات و تیم کس نورس مطرا شاداب از صفات  
 در محل خیر انکشت ابرو کے از تشبہات اوست ملاطفا و در مراتب الفتح آورده و بیا یک ابرو کے سبزه تو به  
 زاهدان در رسم شکست و در فردوسیه گفته شای بہار پر کے کہ انکشت سبزه را بباہای شبنم سلطان سجود  
 تہلیل خویش نمود و در فردوسیه است و در امن کو بہار اطرافش یاسین از بس بریکہ کہ بافتہ محل سبزه  
 در بیچ طرف جای خواب نیافتہ و با لفظ رستن و دیدن مستحل خواہشیر از سے پسیدہ فردہ کہ آمد بہار و سبزه  
 و میدہ و ولفظ کہ برسد عرضش کل است و نمیدہ حسین شای سے سر نہند اگر از سر عجز بر زمین نہ  
 خنجر سبزه کشد تا سر قد آن زندہ حسن تاثیر سے در محل سبزه خفتہ بلبل نہ اما کہ خویش از رنگ  
 کل بہ سبزه خواہیدہ سبزه کہ اندک قد کشد و در بہان حال عمدہ گردد تا نیز سے نمکہ دارم سبزه  
 کل از شہادت آرزو بہ سبزه خواہیدہ و انم تیغ زہر آلود را بہ سبزه لکد کہ سبزه با مال شدہ  
 بر زمین بین گردد و مزاحصاب سے خضر از سبزه خواہیدہ اگر خنجر تر است بہ تشنہ شوق اگر در تہ پائے  
 تو بود بہ سبزه بیکانہ سبزه بموقع کہ قابل بہر استن دہر کنند بشد مزاحصاب سے تلاش صحبت  
 آئینہ ردے یکند شوق نہ کہ جو بہر الکا پیش سبزه بیکانہ میداند سبزه زار از عالم لالہ زار سبزی  
 سرود و ترہ کہ از تیار کے قبلہ خوانند و ہم بر دستار خوان کہ اند چون ترب و بود دینہ و جہان  
 ز کے نیم سے نہ در خم چشم بر احسان مردم باز چون تر کس بہ قناعت میکنم بہر کے دمان پیاز از مرد  
 و یعنی قدر و قیمت مجاز است و با لفظ وادون مستحل سبزی فروشم خواجه جلال الدین سلمان سے با سایہ  
 است جبہ با بہ سلاطین عہد را بہ ای کہ طوبی است جبہ سبزی و دہکیا بہ جد سے مرا شوخ سبزی  
 فرو شیت یار نہ کہ سبزی فرو شدہ باغ و بہار بہ سبق بالتحریک انجہ گردند نہ بہان در است بافتن  
 و تیر انداختن و جہان و فارسیان بمنی انجہ بطریق مداومت از پیش استاد بخوانند و بہر دو معنی سکون سبزه  
 استعمال کنند بہر خسروے کنای شد کل کے غنچہ تو بہک صحبت خود را بہ بلبل دہ کہ سبق کیف بجی الارض  
 ارکان کردہ و خطاب بہ روح سے در سواد باغ و خط سبزه و ادراک کل بہ سبق داد کہ ابرو الہوی کنون بخیر  
 و بہر نیقاس قصب سبق کمال بحمل سے از اہ چہرہ ام قصب سبق برودہ نور نہ و اکنون چو تا رتوزی کشتہ است  
 یکیم بہ و بمعنی اول و با لفظ داشتن و خواندن و درس داودن و گرفتن و گرفتن و داودن و داودن و روشن  
 کردن و روان کردن و بہر دو پسین کنایہ از یاد کردن و از بہر نمودن یکلم سے زد و رفت کنہ ز ہر جہان  
 کہ بود بہ از دبستان بہر دہ کہ سبق روشن کردہ و غنائی علوی سے بسین مالہ دہم تا بخش الہی سے  
 چندہ و میفرستم قفس خود بکشتانے چندہ ملاطفا و ترغیف کر بلا سے و بہ محل او از زبان ووق  
 بلقان باد بہار سبق و ای معلم جزو استعداد مردم جاہلیت و کودک ما سبق از علم نمودنے بگو بہ  
 صاحب سے علوی من سبق از سینہ خود میکردہ و پشت آئینہ را مانع کو بای غیت نہ از صوف حسن او و در  
 سبق بر کس بہ و بہر نظر ان عارض سیکہ دگر دارد و صبری سے بتے دیدم کہ در کتب سبق میداد استاد

در رستن کن رسید به سر کرد و گایه نروخت و گریه و سر کردن و چمن در گسدن میندست اریک  
 نگاه طلق را سید و کرد و چشم تو سر کرد و چو ادام تر مرا + جان حاصی سے خاطر است حرما از اردو +  
 که جو خط سر کرد و یارم + مدد صائب سے عامل رحال طوطی شیریں زبان مانش + سر کرد و یارم +  
 سخن سزگان مانش + رطویان سکر اس رادریج وار + سر کرد و جو داب رادریج وار + سر  
 خوش کنار اراہ و فانی و سر خوشان بہت گایہ ہر حوران و لایکہ سر سدن گایہ از خاطر سدن  
 و سبب و کس محمد قلی سلیم سے ہمای خزانہ و افاد گئے + سر ستر ستر سدن و در کوی او + طایفہ  
 غنی سے سید بیدل شیش قدس عون تہا ستر ستر + ہمایران دل صبور بیکہ ہستاد گئے + مرزا  
 صائب سے کو ستر ستر ستر آن صبح ساگوش آشد + طبع تواد ستر ستر غلبت درین تہا ستر  
 تو ہلے سر ستر ستر ستر و کان صائب + ترا چین سر کرد و مار کوسم یک تہا ستر + سکر ستر  
 سر در میں ستر + اسک ستر در رطویان ستر + دلی ستر ستر ستر حقیقت بہت عون ستر سدن  
 دار + نجم و شام صائب آن سر کرد و ستر ستر طاعت ہے سے انہوچ ہانم کہ کرم رے کز ما + رطل  
 ہوا سر کرم رے حور + طاعت ہے سے ہر کشتہ خاک تیں رگ و رے بیدار و سر ستر ستر  
 حو با خاک ستر ہد کرد + در و سیر دال اردو سے تم اسود کی مار خاک ستر ستر ستر + حمت الہ  
 مت می ستر ستر + مدد صائب سے ستر + خوش بردوں سکر صائب + ستر ستر  
 حور صائب حور صائب + ستر ستر آسواں ستر در ادگی رکار ستر ستر آن مدد صائب سے  
 کے در و آید و ستر ستر ستر + در و ستر ستر ستر ستر در و ستر ستر ستر + آسے  
 کہ ماہ رتہ ستر ستر + حور حور ستر ستر + ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 اہام و مدد صائب سے چون پستہ ستر ستر ستر ستر + ہر ستر ستر ستر ستر ستر  
 ستر ستر + حور ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 رتہ حور ستر ستر ستر + حفظ اسود حور آسواں حور ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 در عظمت ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 آفات + نکی و ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 حال راقم انقدر ماہ تہا ہست + چشم تر + کرم گایہ ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 حور ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 دعت حور ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 کہ آن ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر  
 کرم + نگار و کمر ستر ستر + در و ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر ستر

سمناران خدا نگهدارند که صد شربت بیک حلقه کند و بخا + سجد بانه معروف سیفی و گمان سرودست  
است کلزاری + کل سجد است رو که در که سبتر رخی معروف و خط بنر کنایه از حفظ یا به تاز و  
و نو برآید و حسن سبتر کنایه از حسن طبع و اطلاع سبتر جو بان کشمیر و پنجاب و گجرات بجا رست چرا که از ملگهای  
هندوستان است ملا تشبی سے شاد از ملک عراق اداره تشبی خدا و اند + میان دکن کشند یا سبتران  
کشمیرش + مسیح کا شے سے کہ اسو خطا کردم سچا + سگ سبتران لاہورم + بیٹے + سبتر بل بھم با  
مار کے کنایہ از آسمان ملاطرا سے شے رو خود شستہ از آب کل + کلے کان بود ز میت سبتر بل +  
سبتر آفرینکہ و درین میت خواجه نظامی سے بطریق زوند خور نکشند + سبتر آفران بعلت ریختند  
مرا و سپائی اند کہ بطریق و عادت از انبار السبتر آفران یاد کرده و میتوان گفت کہ اسپا باشند کہ انہا را بر خیز  
نمیدند یا بر خیز دادن معین کنند سبتر بخت کنایہ از نیک بخت سبتر پای کنایہ از شوم و بد بود بخت  
میر خسرو سے جو سبتر خواجه شہد بجای + چہ اندیشہ از دشمن سبتر پای + میر سخاں حسن سبتر پای است  
سے ابلغان خوش بہار است و در باغ فراز + مہر کان را بظاہر و نہ سے سبتر پای است + پانہ سبتر  
بخت سبتر سخن سبتر سبتر چشم کنایہ از کبود چشم کہ در علم قیادہ شہادت مخصوص است باقر کا ششی سے  
رقیب نو کہ یارب کو در کاد + عجیب سبتر شخی زرد کوشی است + سبتر مخ کنایہ از مشوق سبتر رنگ  
بلج صاحب سے سیکند در خاک و خون نظار کے را دیدنش + سبتر بلج منی بخت شمشیر زبرا لودہ + پانہ  
سے چنین سبتر می نذر است کس نہ کہ پانہ شش عشق و زرق و نفس + سبتر شترین و سبتر کدم کون و سبتر نہ و  
و سبتر تلکون معشوق سبتر نام کہ آنجہ بظاہر سبتر و باطن سرخ باشد چون خاد بان طالب کلیم سے چون  
می باشد سبتر تلکون رخ سبتران ہند + کم زاید ویدہ خون در یک شان بالیدہ ام + میر محی شیراز سے شدم  
از دست کی باشد کہ چون دست خاستہ + پس از عمری ششی پانہ سبتر تلکون برور گرم + صاحب سے ہر دو  
کرد چون میناز می خالی عرق + چون سبتر باغ ای سبتر تلکون من + ملاطرا سے بہار منیت سبتر تلکون  
نخ است + مرا خیزین بود در جهان کمان بہار + کے شود و محب چون سبتر نہ فر بہرین + کہ کہ گاہ ضرور را  
چمن لاغونکہ + مفید سے زجا بر خیزم و در حبست و جوی اوجان افتم + بی این سبتر کہ کم کون جو مورنا توان  
افتم + ملا تشبی سے دل تلخی غمش سان تواند ساختن + کہ تواند ساختن این سبتر شیرین با دلم + سبتر دیم  
سبتر و سبتر سبتر کہ ام معروف و سپین نام نخی از مصفات پانہ نیز اما یعنی تخمین سے ابروت لاورد  
جسمانت مرند + عالم خراب کردہ این سبتر دیم سبتر + صاحب سے کم کم زید از خط خوبے و زرق و نفس  
سبتر سبتر شد از خط رخ کدم کوش + پانہ فیض ابر کشند بوم سبتر + زودہ در خان نوای سبتر در سبتر +  
سبتر کار سبتر کر کے کہ کار سے خوب از دوزخ طوا و رتوفت بخت معلی سے زود بود در جنین سبتر کار  
خران طلار کند نو بہار + سبتر پیشانی میر خسرو سے بی ہی ای تیرہ روی نورانی + و سبتر کار سبتر  
پیشانی + سبتر چہرہ ملا تشبی تھا میری سے و چارہ مرآتہ ان سبتر چہرہ طالع بہین + کہ برک سبتر





غمت در آفتاب استغفر و در شمس استبرق زیر سایبان انداخته و سادری تحفه و پیشکش داین ترکیت و در  
 طغری نامه شرف الدین علی بن سید بسیار جا آورده سایه ترجمه ظل و مرادش بر تو و یعنی حمایت و دیو مجاز است  
 سبز سایه و سبک سایه . سایه خدا گنایه از بادشاه و این ترجمه ظل اله است سایه رست با نعم نباتی که در  
 زیر سایه اشجار رود و مجاز کسی که نیاز و نعمت بگذراند و گرم و روزگار نبوده باشد ملائشان و نگار  
 اگر در شسته بگویش گذر کند نشانی و اسیر قامت آن سر و سایه رست شود و سایه نگار بدر چای  
 ز بهر عطا تو پیرایه شد بهفت اقلیم و چو تها که تو سایه نگار نه مرغی و سایه از سر کسی بر دوشش عبد اللطیف  
 خان تنها سے بے درد آو نیست و لم از خیال او و این شعله سایه از سر خاشاک بر داشت و سایه  
 اش را نمیتواند دید گنایه از دشمنی و عدالت ویرینه سایه زده انکه استیب و بود و پری در شسته باشد سیار و ار  
 به ال مثله و نیز بهر چیز که سایه اش بیفتد چون تصویر سایه داران از عالم تب باشد که از شک و این یا از  
 طلا و مانند آن ساخته باشد صاحب سے وقت زوال سایه خورشید کم شود و چون سایه در گشت خط  
 آفتاب تو ویر خسرو سے شده از دست چون شوریده کاران و بازده بخیر چون سایه داران و بکس  
 شده ز علم سایه داد و ماند چو سایه زدگان بقرار و سایه در از عالم سخور و دما جور جمال الدین سلمان  
 به بادشاه بحر و بر بالی طور العسل و آفتاب سایه و رکعت المور سے خیر انشد و انور سے بقدرت  
 جو گردون اگر چه در حیت است و بر است جو خورشید اگر چه سایه درست و سایه کاه از عالم عکاس  
 و در امکاه نظامی سے فردا نه خسرو و در آن سایه کاه و چو سایه شده روز پر و سایه شکل  
 کنایه از باطل کنند و نذیب کفر و قوت دهنده دین اسلام سایه پرستی کنایه از فسق و فجور سایه رو  
 بفتح را به جمله عیار و شب و سایه فکن و سایه کتر مودت و نیز کنایه از توجه و مهربان سایه چین  
 از عالم کلچین ملائشید ای مندی سے هوادار شکر سنبل زلف تو از سودا و بود هر لحظه از شفق بکام سایه چین  
 خود و سایه خفت محل حیات کنایه از بهتر زکریا که از دست قوم که بخت با عوا شیطان در تنه درخت  
 پنهان شده بود و از نشان دادن آن علیه اللغه و در آن درخت درخت را با این علیه السلام دوباره  
 ساختند و آن علیه السلام چشم بر هم زد و عوف سے بهوشمندی انسا خفت محل حیات که دیده باز کند  
 و زکات کش منشور و سایبان آفتاب که در و انجیری باشد مانند جگر که بر سر بادشاهان بدان سایه کنند  
 و درین زمان چادر را گویند که آنرا سه چهار لای بود و گویند دوخته باشند و از انشایان هم خوانند  
 ابو تراب قوت سے رفته حسرت آن سر و دوازده دل پس از مردن و کشید از بالی قرعے سایه بفرار ما  
 سایه پوشش مثله و اول با لفظ زدن و بستن و کشیدن مستعمل خواجہ شیراز سے خط بنبر عاصت ملائشید  
 قضا و سایبان از غیر تر گردن سرین بسته اند و طهور سے سایبان محبتش چو زنده و دل زار گمان  
 جان طاب کشد و سایه بکاف فار نام میوه میر خسرو سے سایه که از بر تو مجلس تاب سایه حی حبت  
 در آن آفتاب و سایه بر بدن و سایه ترون و سایه کستن و سایه بچیدن و در چری و سایه لرزیدن



ساق بر ساق ماییدن طمیدن دوست و پازون و حالت نزع ساق بر ماییدن اما ده رقتن شدن ساقی  
 در ترسے گیمت اثر سے فادہ زارہ خراب پست خامدن ۴ برے تیغ شود ساق سے ہمیشہ غلاف ۴  
 ساقہ کش در ترسے کسے کہ چون داماد بروس سوار شود کی را کہ ہم من و ہم بالا کے او باشد بلیاس زیبا  
 ار استہ رویت او سازند آزار انبار سے شاہ بالا و بجای بر قرین و غیر استعمال کنند میر معصوم کا سٹے  
 سے یہ بیضا بساعد خرابان ۴ ساقہ دشمنی نمی تواند کرد ۴ ساقہ دنبالہ لشکر جیاتے گیلان سے  
 ز ساقہ در جراح اسکا رنغ خوب ۴ عان بخیر طرب قلب کا زار میب ۴ و آزار مایہ دار نیز گویند ساقی  
 کم کا سہ ساقے کہ پیالہ با حیات طستان بد ۴ فطرت سے ساقی کم کا سہ می در جام کتہ میکند ۴ ہر قدر  
 گویم باد صاحب سلاست بیشتر ساقی عرش نظامی سے زور و ازہ بعدہ ماساق عرش ۴ قدم بر قدم  
 عصمت اکنندہ فرخ ۴ ساقہ شدن حق اود شدن حق مرزا بیدل سے حق بیشتر تو ساقہ نشود  
 از سہ ۴ پیش خورشید نکر دو عرق از سہا خشک ۴ سال ترجمہ عام دحل و سنہ آن حرکت یکدہ  
 افتاب است از نقطہ اول برج حل تا نقطہ آخر برج حوت و جوان از صفات دوست دنام در حقے کہ آزار  
 تبار سے سانج گویند بیشتر در ملک ہندوستان چوب آن در عارات و کشتے بکار بند میر خسرو و صفت  
 کشتے سے ماہ نوی کا صل سے از سال خاست ۴ یک نہ گشتہ بہ سال رست ۴ و زبان یونان  
 کشتے را گویند سالیان ۴ جمع سال ۴ بنے غریزہ آہ ۴ برقیاس با بیان استاد غریزی سنہ زمر سے اپنے  
 تو کر سے ہی ہندک سال ۴ بسالیان فراوان نکر دستم زر ۴ نظامی سے جان ری کران زستین  
 سالیان ۴ ترا سود کس را نباشد زیان ۴ سال خورد و آلب خورد سال در رسم خطان بواو خطاست  
 سلیم سے گریان یا و روتہ ز قمر ز خیمان ۴ چون طفل سا خورد گریان بخوابشد ۴ سال و مہ تاریخ سبتر  
 سے عس دل چند خور سے بیچ مانہ است ۴ تا چند باتم گذر و سال و مہ تو ۴ مہما سے قوجی دلہ ملا  
 قید سے در دورا بہا طرب رونیدہ ۴ یارب زمانہ منتظر سال دہا کیت ۴ سالی و سا خورد  
 و سا خورد و سالدار و سال دیدہ و سال از مای گناہ از کہنہ و دیر نہ نظامی سے پرسید کا سے  
 پر سال از ہے ۴ فکندہ سرت سایہ بر پشت ہے ۴ شوکت سے عہد شباب رفت می سال دیدہ کش  
 ساغر بطاق ابرو سے پشت خمیدہ کش ۴ صائب سے با کہن سالان کن اسے نوجوان کاوش کہ است  
 انشی پوشیدہ در منز چار سالدار ۴ وقت پیر کے خاطر شرف جوان تر میشود ۴ نشا و دیگر ۴  
 چون بادہ گرد و سالدار ۴ تاثیر سے فادہ کے غرور بود و سا خوردہ را ۴ وجہ شود نماز چو وقت  
 زوال شد ۴ ہر دست چار سا خوردہ ۴ بستان سپہ را مندرہ ۴ عرفے سے چار سا خوردہ و سرو  
 نوخیز ۴ ہم نشناختے مینہ و نیز ۴ شیخ خیز از سے زتہ پیر پیر کن بر کرد ۴ کہ کار از مودہ بود خورد  
 ازہک سال ۴ خرو سال ۴ کہن سال ۴ جوان سال ۴ خشک سال ۴ قحط سال ۴ دیر سال ۴ دیر نہ سال  
 سید سال ۴ سا خوردش سیف سے گردہ سا خوردش این طور پیر یاردا ۴ بر زمین خواہمزدن

[illegible]

نیز امداد تاثیر سه از سختی قیامت مارا چه باک باشد و بگو گذشت بر ابروم هزار ساعت و در اصطلاح اهل تحم  
مقدار دو نیم گهر است که مبت و چهارم حصه شب را روزی بود ساعت سنگین ساعت نخس و ساعت  
عقرب مثله و این خاص است از وی ساعت منسوب بساعت از عالم روزه و شب و ماه و سال و درویش  
واله هر دے سے مشتقی ز بی مردن هر ساعت باشد و روزے که چو آنے بود نیم نفس عمره ساعد بارو  
مردم مایل مرغ سواد جمع و سین . و بلورین . و کفارین . بر نور از صفات مردم کاو و شجر طوز و بیضا  
شمع ماهی . سینه ای نخته علاج بلیسته تجلی از تشبیهات اوست علی رضا تجلی ه اے فتنه بدو چشم  
شده فوج و حسن تو چو خورشید گرفت آخر اوج و پید است ز چین استین ساعد تو و چون سینه  
ای که نماید از موج و مفید ه کے دیدہ میکشایم بر چشمه سار ماهی و از ساعد تو دارم ذوق شکار  
ماهی و از جا که استنیت بیند چو حسن ساعد و از تاب رشک افتد اشخار ماهی و شوکت سعاد  
از گرمی نظاره ام آخر که اخت و آب گردید از لنگاهم ماهی سین تو و ز زخم مردم کاو و ساعد خو بان  
جراحی که بل و دشتم علاج نه اشت و فطرت ه فیض از ان ساعد بر نور ندید ست کس ه حاصلی  
از شجر طور ندید است کس ه صائب ه بی شک و شبهه شمع ساعد او و از دوفانوس استین پید است  
قیاسی میکنند این ساده لوحان از یه بیضا و قماش ساعد سین جانان کس نمیداند و مفید بلعی ز رشک  
ساعدش در غون نشسته و ید بیضا بزرگ پنجه کل و عفری ه جو بر روی ساعد نه سر بخواب بکن را  
ربلیسته باز دستون و دور فصد کردن محبوب کف اند ه آتش که بوسه دادر ساعد او و از نخته علاج  
شاخ مرجان حبست و ساغو بقق غین معجمه پایله و کوش بستان کل از تشبیهات اوست صائب ه  
ساغو هر چند میخورم و چون طفل میشناسم بستان مادر خویش و دیدن شکر خد کل ساغو  
و حریفان صبحی را صلاز و عالی ه خوشتر است از می اگر حرف لب میگون یار  
کوش و والد و در ساغو کوشم کند و نام شهر ه در دکن قریب بید که سید ساغو منسوب  
به است به بی سمرقند ه شکر خد که نیست جو ارباب حرص و آذ و کا ی بوی بیدر و فکر ساغو  
لیکن به منجی کاف فارسی نیز صحیح است زیرا که لفظ نه ه الاصل است بمنجی چشمه اب و دور نیست  
که منی اول از پس منی اخذ کرده باشد ساغو جم همان جام جم عالی ه از سایه قد تو مرانشاد و بالا  
مینا ه چین بود کجا ساغو جم را صاحب و روشک تقدیر بیک روز جلا داد و آینه زانوی من و  
ساغو جم را ه ساغو تخلف شاعری که ماهر مولوی جامی بود چنانچه در بعضی تذکره مذکور است و نام  
یوخته که بکینت شهرت دارد اثر ه فتاده زاهد خراب پوست جامه من ه بر آیت شود ساغو  
شبهه غلاف و ساغو کش کنایه از شراب خوار ساغو کشیدن و ساغو زدن و ساغو نوشیدن  
و ساغو خوردن کنایه از شراب خوردن و خواجه جمال الدین سلمان ه من خاکبازی نکسم که زدن و ساغو  
خورد و تار و دل ساغو خور ابردم بلب می آورد و کلیم ه در روز ابراب و ساغو خورده خوردن به یعنی بود





ساده بود که با ساده بود و در افتاده بود و ساده باز بموحده فرای ناز سے مقابل نفس باز و سندان در  
 لفظ نفس باز یا بد ساده طور کنایه از آسوی بے تکلف ظهوری سه مدت ساده طور است گردانما به خود  
 خوب در کار تو کردیم + ساده خوان آنکه در خواندن تکلف نکند ظهوری سه. بلبل که یکے بود و زبرد  
 هزار گشته زیادش از سیم رخ می شمارد و قمر را بهمان ساده خویش بر نقش بر طاقس ترجیح میدهد و در دل نغمه  
 خون ز پر کارے به ناله من بساده خوانے کرد + ساده پر کار بدون اضافه گفته که با وصف سادگی پر کار  
 باشد مرزا صاحب سے اشهب ناز که سوی من و خسته ران + کرم می بینم غدار ساده پر کار ترا + ساده و  
 کنایه از چرخ طلسم که از نقش کوکب ساده است یا افلاک سبعة که بمقتضای الشمس القمر و النجوم سخوات  
 با مره در آن سیر میکنند و در وقت میانند یا کنایه از زمین پس سادگی اوبا اعتبار اصل بود چه اولی زمین  
 بق و دوق بوده عبید بهشت حق تعالی و کر و شش دادن افلاک این صورت و شکل دالوان کوناگون بود  
 ظا پر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی بی نه نیک است و نه بد و ازین هر دو پاک است و از افعال آدمی نیکی  
 و بدی انصاف می پذیرد و در مزارع هر تخمی که غے افشا نند میروید یا کنایه از عالم ملکوت و جبروت باشد  
 که مجرد از اجسام است سار مکان کثرت و انبوی چون چاه سار چشمه سار باد سار خاک سار خشک سار  
 خوان سار دیو سار سبک سار سنگ سار شاخ سار شاخساره میکده سار کوسار نکسار  
 سارا خالص و دثره و اطلاق آن در غیر زرد مشک معبر نظر نیامده خواجہ شیراز سے ای که بر سر گشته  
 از شیر سارا چون + مصطرب حال گردان من سرگردان + میروزی سے گر نخواهد و خرد خون عاشق آن  
 زیبا صتم + در نخواهد بر دوش عاشق آن شیرین سپر + سنگار از چه پنهان کرد در زیر حوری + مشک سارا  
 از چه پید اگر در بر طوف قمر + مولوی جامی سے چه حاصل زانکه در آئینه گیارا + مس خود را آنکه دی ز سار  
 بر چاچی سے چرخ ز خط تو در باشد آندم که کشید + گردمه دایم صفت مشک تر سارا را + سار و چه بجم  
 عار سے ظاہر اخیر سے باشد که مثل تمهیا بود و غلب که گفته روم است و جید در تعریف میوه فردش  
 رقیسی دالو بکوشش بجوم + جو سار و چه کرد شاره روم + سار هر چه آزا توان نواخت چون بچک  
 در باب در شال آن برق آتیک سیر آتیک تمام سوز جگر سوز از صفات دوست و بالفظ لیتن و زون  
 و دادن پر داختن و نواختن مستعمل نظامی سے سادت بین رو نمود باز به نوازنده سار نوخت سار +  
 خواجہ شیراز سے مفتی بکو قول پر داز سار + که بچاره کانرا توئے چاره سار + صاحب سے سچ سار  
 و نواز سے نیت سیر آتیک تر + چک بکذار قانون محبت سارده + سون استرا بادی سے فلک  
 فاع نشد از نغمه بطور اقروون + زهرجران پر سار سار تو ی بر تار می ساند + کلیم سے زماز سار طرب نیزند  
 چانکه بکوش + رسد ز زادیه عینکوت نغمه تار + ویرانی سب سلاح جنگ و سامان و سر انجام چانکه گویند  
 ساز و برگ و ساز و سر انجام و سازنده چیزی دین در اصل وضع صیغه امر است که کما می جتنه فاعل متکلم میشود  
 چون کار ساز و زنجیر ساز و چاره ساز و کما می جتنه مصدر و مقول استعمال می یابد چون کاره ساز کاره ساز

حکم یکدہ میر جسد سے رات و در میں دن عمارت کاف + پشت بہت در پہلے روئے عمارت +  
 تریان نامہاب و جھاگ و اطلاق آن رجوانا سحر ہاں آمدہ میں عمارت و شیر دہل و استر دار و +  
 و گور و عوم یکدہ کر کام و در و یکدہ کہ گور بہت استاد عصر سے بہت ہی تاسور و اب اندر آور + کبر و  
 عمارت ریاں را کوتر + جان کبر و کدہ کنس ارد سکالان + ملک کس و رکت ملک رجور بہت استاد و  
 سے ہزار بل ریاں سین کدہ کنس کرد + دینی جو بہت ہی دائرہ و حصار + باب اسین المہل  
 مع الالف سابقہ حق مسد و لفظ و دوان شہل میر جسد سے لکہ دود و ج اکلہ کی  
 تاس و دے سابقہ بد گئے + ساچمہ کیم ہاں سے کبہ پندر ہوس و بجان و جان کبر کا گولہ و توب  
 کدہ ارد و کاس صم امارد تالیار کس اروج مسم کتہ شود نعمت جان ہاں سے ابویرہ لیسار  
 و نواں ساچمہ علی درست عاٹنے + سات سار اب مدالین چاہی سے صحارے صم چاں  
 سہنہنی + این سر حکم دار و ریح سات سات + سات روئے کما یہ از تر مذہ ظہوری سے مس  
 ردینس بہت ساتھ روئے + صماوی صم این روئے + صاخن کمری و احری و حری را احری وقت  
 کردن سے عروین بسیار و ہر صید رلوں صم + کدہ دام و دکر دادہ ام صما و عفا + دل ہرا  
 کبر کرم یار میار و + ستارہ سوختہ رابین تر از میار و + عقل اگر صم سار و مادین کمر سار +  
 عشق مان نے یار سے یکدہ با ذرا + حاب جبر الد تقص میرامد کہ صاخن و کردن عمارت ار بہت  
 کرسی مقصود و محفل و اعلی محول الیہ کردہ مسد حاکمہ گوبد آور در اجیر کرد و لغزہ را کس تر صم لاکا  
 عمارت اراں پر ہند کہ ان شے نامی را این سی متنی کردہ مسد حاکمہ گوبد اسب زن صم دکارا  
 رہ کردہ راجہ مارک کردہ رہت در ملک است و حقیقت بہت کہ کتہ شود رکیں کردہ ہی و کوشش  
 و نقس کردن و سد این در صم لفظ و صاخن گدست ساتھ ترجمہ محول بہت حاکمہ گوبد مین ساتھ  
 است خواہ لفظ سے تراجم ہر جہ پر حقیقت + کہ کہتے تو سارہ او سارہ بہت + ساتھ  
 نک کیا یہ ارموافی سادہ سے نقس بہار و دے ریس و دشت و صحرا بر اطلاق کسد سادہ مرد  
 و سادہ لوح و سادہ دل و سادہ فکر کیا یہ ارم و صم عقل و لے عاقل استاد و صی سے حوین سک  
 کفن ہر سادہ بے + حوین ہر جہ سے صم ہر سادہ بکری + اوہ سے سے ارم و کفہ حوین در محیط  
 دست اد بہت کفستان و در یکٹی + رات را کلام + کفمن حوین کعب ہر دیدہ سادہ دل +  
 رابلی کرم معنی دہنای لیا م + سادہ روی و سادہ عمار و سادہ ریح کیا بد حواں لے ریس و  
 سادہ سکر و دی کہ ہنور صم است لہ ریا و ردہ ہد و ساست لہ سکر کتہ لے سکر کس لہ  
 بسیار آمدہ میر خسرو سے لہ دہا کہ رتن و تاراج + آں ہر کردہ دل سادہ سکران سہ +  
 کمال اسبیل سے حویف سادہ ریح + ادریں مجلس + نمودا لہ گرا دہا سہل دارد + یعنی جاسنے  
 ہے آجہ رقتش سادہ + کال سادہ عمار ریح + سہی سے کی را حوین دل سادہ بود



۵۱ کشند و با لفظ دادن و کردن و گرفتن صاحب مستعمل از نو بهار جهان زمین تمام گرفت و شکوفه رو سے  
 زمین را بسیم تمام گرفت و میوه سے زمین در خاکسار سے داده ام و صفی قن را با نشان غبار و طغرا  
 سے بهار آمد و زمین باغ کرد و خزان از زمین رکبزدان کرد و زمین گرفت و زمین فروزم صاحب سے  
 نه و نیم است که زمین فروزم ملک است و بغیر و باطل افلاک نقطه های شک است و طالب سے قن از  
 عدل او شده و زمین کزین و برجیده دست ظلم بباطل شکری و زیور در برمان بوزن دیگر خبر سے  
 که جان آرایش خبر سے شود عمو تا و آنچه از روز و نقره و امثال ان بود و خصوصاً دهن فقیر و لطف است که بیا  
 مجهول است مرکب از زیور و ای نسبت پس زیب مبدل بین زیور بود یا محففت زیب در و نه اسوا الا قن سے  
 نظامی سے قبا سے دو عالم بهم در خند و زبان بر دو یک زیور اند و خند و زیور دادن و زیور کشیدن  
 و زیور بستن و زیور زدن آرایش دادن عثمان بخاری سے کوئی که روز بزم تو از بس عطاسے تو و زیور  
 زنده رو کے زمین را بر زاب و سید حسن غزنوی سے کشاد صورت دولت لشکر شاه دان و چوبست  
 زیور اقبال بر و بس جهان و کمال مجده سے در میان گریه چون بوسیم به او کمال و از در و یا قوت برو  
 زیور سے خواهم بست و ظهور سے از ان باد و کش زیورم در سخن و که بر می یاریم از هر سخن و  
 نظامی سے هم و او زیور سمرقند را و سمرقند نے آبخان چند را و یعنی تنه سمرقند را بلکه آن جهان خبر را  
 زیور و در گفتن بر خود آرایش کردن و سنده آن در لفظ شرم الود بیا و زیور نهان کنایه از ایجا و نمودن  
 زیور و سنده آن در لفظ شک نهان بیا و دورین بست که هم از خواجه نظامی است و شب از ناف  
 و خود عطرسای کشاد و جهان زیور و دشمنای نهاد و کنایه از دور کردن زیور است و میتوان که درین  
 مصرع نیز لفظ کشاد باشد پس برین تقدیر بنای قافیه بر عطرسای و دشمنای بود و کشاد و لطف و بر تقدیر اول  
 مبسب و در قافین بود و اگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهان از دشمنای عبارت از طلوع و ظهور و کوا  
 باشد و چوبست یعنی ایجا و در دست باب اقرار انظار سی را از گیاهی است بسیار خار که شتر خیز  
 آنرا بنیاید تواند و در دوازده غایت نیز گه آنرا بتازی غلیص خوانند و معنی برزه و بیفاده مجاز است و با لفظ خایه  
 آنرا سید مستعمل صاحب محمود نامه سے راز خای میکند با رقیب و ما چه غم داریم گویای راز و استاد  
 فرخی سے که گویید من جو تو ام فخل و خبر و سبک خرد بود و یا ده گوی راز و رای و که که راز و رای  
 در گئی نشود و که چرب گویان آنجا شوند کند زبان و تراله یگدگ و شبنم و دندان شک و طایر نقطه  
 سنگ از تشبیهات اوست صاحب سے بهار شد چه با خشک مانده اے ابر و خرقه خرقه تقو سے  
 سنگ تراله به و جمال الدین سلمان سے که در دایره کل نقطه تراله قد و گاه آن نقطه منقطه خط  
 ریحان باشد و بان لاله دندان تراله بیداری و لاله فرو برده تراله دندان است و زلالی سے  
 نبغه دست در زیر زنج داشت و زنج در شک و میکا شست و طغرا سے چه غم از کلو سوزی لاله  
 که دارد طایر از تراله و زلف لاله با طایر بین تر و بین بود و مجهول حرر است که در قدیم بدان



محکوم کردن است و فرخی سے بروی فراوان رنج دل ویدے فراوان رنج تن + از رنج دل فرنج تن کردی جهان  
 زیرین کن + مفیدے چشمت گرفته زیرین کن روزگار را + مانند حاتم است ترانادر چشم + زیر پا کے  
 کفش و این موضوع اہل نہ است و در ولایت دو قسم باشد یکے کفش جبر و آن بلند باشد و دوم را  
 سر پا و راستہ گویند و زیر بار کشیدن بار کردن بر جبری زلالی سے شتر در زیر بار بست کشیدند +  
 زیرین کن پس زانو پلیدند + صاحب سے نیست آسان پنجہ با عشق تو کے باز و زون + قطوہ در زیر  
 بار بجر سے باید کشید + در زیر مقراض کردن ترا کشیدن خسرو سے خطو نو میدد و در زیر مقراض  
 کن + سبزه خرد است و نورش نیست حکام درو + زیر پا کے کشیدن بیانی فارسی با قرار آوردن  
 کے را بے + + وہ سیاست مثلاً دزدی باشد کہ از اعمال خود انکار دارد و ادرا بطالیت اہل سخن بچا  
 با قرار کند گویند زیر بایش کشیدم و نیز میگویند کہ در زیر بایش شستم تا از تہ کارش خبر شد مومن تاثیر  
 سے کجوا مال مشبکہ خون کرا دیکر + و گرنہ از حمایت میکشم این زیر پا کے را + زیر خاک سپردن  
 و کردن و زیر خاک کردن و در زیر خاک کردن و خاک پوش کردن و دلاشی انکاشن سلیم سے زر  
 کے با خود زیر خاک بخرقارون برد + این سخن راجل پوش اہل دنیا میکشد + ملائستہ تہا غیر سے  
 جدار مال بار از زیر خاک کیند + باین ستم زدہ و یک فرار توان کرد شیخ نیز از سے در خاک بلیقان  
 برسیدم بزاہ سے + کفتم مراتب بیت از جہل پاک کن + کفقا برد و جو خاک تھل کن رے فقیہ + یا ہر جہ  
 خواندہ ہمہ در زیر خاک کن + دان بر لاشہ را کہ سپردن زیر خاک + خاکش چنان بخورد و استخوان  
 نہاند + زیر دامن پروردن و زیر دامن لگا + استن اول گناہ از نو رخن و دویم گناہ از بہاد و است  
 ظہیر الدین فارسی سے چہایان ز تو امر در چشم آن دارند + کہ زیر دامن الفات شان کند ارے  
 از نا کہ زیر دامن توفیق پرورند + از گم و سر دجیح بدو کے رسد الم + زیر کا سے فقی است از گشتے  
 میریجات سے کر فلک با تو ہم آورد شود و ہر باب + زیر کا سے بزن و نیست کنش بچو جاب +  
 زیرہ آب داوون گناہ از فریب داوون و وعدہ دزد و داوون خاقانے سے زیرہ آبے داووشان  
 گیتے و ایشان بر امید + اے بسا علیل کہ در چشم کمان افشا نہ اند + زیر سر و زیر سر و در زیر سر  
 بودند و داووشن و در زیر کلاہ کے بودند و داووشن خیرے و رقیق و صرف کے بودند و قیل بر پا  
 کردن فتنہ و فساد بہر تقدیر اقبال این کلام بخورد و واقع ظلم و بیداد استعمال کنند اقا اسد ولد حاجی ابراہیم  
 شوستری سے کردم چو سہانہ دل کم گشتہ ز جہش + کفقا بسہ زلف کہ در زیر سر است + تاثیر سے  
 پر شینہ ہر دل کہ رسیدست نکستے + در زیر سران شکن طرف کلاہست + غنے سے باش خوابان  
 و کر از پر است + شوخ مرقنہ زیر ہر است + صاحب سے گئے بر دل شب خون خیزد کا ہی ابراہیم  
 ہنہ کا کل اوقنہ در زیر سر دارد + کا کل چہ کہ دارد و شش ز تھا و کن + ہر فتنہ کہ می نیم و زیر سر  
 سرادست + اگر چہ زلف کش او سر کشے از سر گذشت + کا کل اوقنہ + در زیر سر دارد و ہنوز +

میں وفاق ہر کس جسے عاجی ہو + ہر گاہ کلاب ماری کسی کہ مین ترار کست کس طرح ہر مسن چری ہا  
چرم دکا کہ اوراق را امان کہ ہستہ سوسد تا دست فرسود شود و یار ہر چہ را کہ فرہر حری کہ ہست  
راں کار کہید معید سے بی را ماں اسود کسے + دل بودیر مس مالہ + ریر در داں مای مرد  
آوارم و آریک ریر در اعواب العاط و یار احواط و تغریط در احوال را گوید ہسہ کار خوش لکراں  
ایراں ہست در عہد و حشر - بعض حدات نکالہ سروا ستہ رفتہ تو گوید سے اعواب کہ وہاں  
تولیم سوی درست + مئی کہ کہ ہر تو ریر در دروا + حال الدین سلمان سے نامہ موب کسٹوس دستخ علم +  
کسہ فکس کردہ نام دسماں ریر در + حاطہ سے مباد ہستی تو جو ریر در رسود + دلی دار سجا کہ ریر  
در سوی + صاف سے رازی ریر در کردن مایکب + ہسکماں آن رلف نادار سست + نہ  
رفتہ دار ریر در رخت علی + کول تک ہر بہت حصائی کہ مرس + ریر داں کابلاست کہ دوس  
ہسہ ماسرت ماید ریر ہر کس وادہ دتہ ہر کس ویر ہر جسے نامہ ن دیر اکسید ہر کہ ہر  
حوا ہسیرا سے تا دوس کس کسہ ریر ہر عاک + وادہ مکی کہ دست ریر دس مارت + ہر ہر سے  
سے حوت کریم جاے حیدن نامہ + اند ریر کہ ہسہ داں دلی + کلیم سے ہای ترمت مین حوا کہ ریر  
اگر چہ عید وادہ ریر ریر + ریر کہ دس سیاہی حاتی ہست کہ سیاہی آدمی را در و اب کہ و طریقی کہ نفس  
نیکے کہ وہاں سیاہی را ماری عدا لحدہ دکا کوس و در ماری و یک دکا حوا + ہا سے سے سیہ  
آماں دست اریا ہر + گوئے ریر کہ وادہ سیاہی + ریر سیاہی نوون دایع رستہں دایع عدا  
سے رشتی کہ ہاں دست مین زد + ہر ہر سیاہی ہست دایع ہسہ حوال + ریر ریح نامہ نیکس  
نامہ ن دایع سے ریر ریح رستہں نامہ ہست کر + ہسے غول سیوہ عیدہ میکند + ریر تارہا  
کسیدن رشتہن مولا مینی کمال سے سوادہ میتہ کعم کتیدہ دار عان + عان کہ اسہ ام ریر  
تارہا کتیدہ + ریرک ویر داں و در ریرک کیا کہ کسین وعدہ ہماں دہستہ گوید ہن ریرک و ہسہ  
ریرک تاسے نگو سے ہر یوسی کہ ساکی رہاں تم شود + ویرک حوالہ عا و ق کسہ + حوا  
حال الدین سلمان سے ریرک مین ہم وعدہ کہ کاست ہریم + حالہ است کہ دارا مان مید لودہ  
کمال عہد سے ریرک ہر ماری قلعہ میگود + وادہ دل باد کہ او عا و سے ایہ + ہماں توام ریم  
رقیب + ہسہ ہر ریرک سود + صاف سے ریر دست لطف ہماں ہست حواں علی ہست +  
کہ دل زیادہ ریر عہدہ کہ ریر ہست + زیر حاتمہ ارادہاں عا و ہست و سہد و رالعیہ کہ رست  
ریر قلم آندہں ویر قلم کفن ویر قلم ہست و قلم وعدہ ہست کیا کہ دس دست کردن ریر  
سے مرد است + ہواں کاست قلم وعدہ + تمام کریاں ہر ریر قلم آور و ہا اور گرت ریر قلم ملک  
ستہ ہار + تمام ہسکماں کہ دلی قلم کتیدہ + رقدہ و رستہ دار و ہماں ریر قلم + حاکمہ دست  
سیماں ہماں ریر کیں + ریر کیں کہ دلی ویر کیں کفن ویر کیں ہست کیا کہ اسخو دھکوم کہ دلی

تعاریف و توصیف از تائبان شود در معنی فہداین را مگر کسی کہ بلاغت فہم باشد بدرجہ کمال زیبا گرازد  
عالم شکر کرنے سے مشاطہ و لائیں از زیب گرشود و زاجبار عیسوی کند از ایشان صنم و زیبا چون چہرہ  
درج و طلسم و صنم لباس صاحب سے انجمن یا قلم از چہرہ زیبا کے کسی بدو عالم نہ ہم ذوق تماشای  
کے و رحم است بران قطرہ شبنم صاحب و کہ نظراب نہ از رخ زیبای کے و زیبا روی خوب  
یر حسن و بلوی سے امر و وقت صبحدم آمدن من سوی من و زیبا سے صبح از چہ بود از یار زیبا روی من  
زریق سرب زیوہ کہ چوہ بچم تازے بدل و سیاب مراد است زریق کردن گنایہ از نیست و ما بود  
کرون یا مضطرب بقیار ساختن خاقانے سے سہم تو قطران کند نقطہ سرخاب و زال و تیغ تو زریق  
کند زہرہ کتاب و سم و زریق بکوش رختن گنایہ از کرگردنیدن کوشش کرنے سے چون اہل راز  
نکتہ سرانید گوشدار و زریق بکوش ریز جو تقریر میکند و زریقون بوزن میمون نام در حق کہ روغن و  
سمول و طبابت و نیز نام عجب نوار کے مشہور در ایران طغرا سے بود از عجب خوش صوت کردون و دیار  
چرخ مد استا و زریقون و نیز بلسن گنایہ از کار عمدہ کردن مراد است رصد بلسن تا نیز سے ریح در عشق  
جو من کس تواند بلسن و من زہر زرم اگر خواجہ نصیر از طوس است و ریح در زیر زمین بجا نیست از تہماز  
برکہ میکرو و خود تن سے تواند زریق بلسن و زیر بیا کہ بھول ترجمہ تحت کہ مقابل فوق است و کا کہنے  
داخل استمال کنند سے نظامی جہ گنجیہا زیر بارش کنند و جہ اقبابا در کنارش کنند و دین اطلاق از ان  
قبیل است کہ گویند جو وزیر کل بیاید و بیای معروف او از بار یک مقابل ہم زیر میانہ وزیر از میانہ گنایہ از  
ناتوان و زریقون نور سے ایسے چنان کہ دانے زیر از میانہ زیر و وز کا ہلے کہ بودند سگسٹ را ہوار  
کمال اسمیل سے و انکو نحو است قدر برابر تر از فلک و کارش چو کار خادم زیر از میانہ باد و مجد الدین  
بیلقانے سے نامزد معنی زہرہ کے دل خون گرفتہ مان و زیر میانہ خوش نشین چون غم تست بیکہ ان و  
زیر فکن نام بردہ سرود گناہرا در نہد پیردن گویند و بقول صاحب بران کو جاک تیر نہانت نیز در زیر  
آوردہ نسبت بجا لغان زیر فکن و زیر کش کریدند زیر افکنہ بیا کہ معروف تو شک زیر بال عبارت  
از سر زیر بال کشیدن مرغان و در وقت غراب کردن صاحب سے در عالم خیال بہار است جاد فضل  
بلبل بچہ کل نہ و زیر بال را و زیر بر بضم موحدہ کیسہ برد نیز گنایہ از منافق و دورو یہ زیر بچہ بای فارسی  
جو جم فارسی دستار کو چکی کہ در زیر ستار کلان شبند و آواز تہج نیز خوانند و جید در تعریف گنبد مسجد  
سے ز دستار گنبد جہ سازم بیان و کہ اور بود زیر بچہ آسمان و شغای سے میشود زیر بچہ دستار  
کلم نیدار بچہ وار و کلم ظاہر انحضرت کلیم است زیر جاق مقابل باہ جاق طغرا سے و رہا کھنجرانشود  
زلف کو خراب و افادہ زیر جاق بود استادہ را و طہوری سے تو عاجز و از زبردست و حشر  
نشدست زیر جاق و افادہ عنان دل بہستم و بجاق مراد زیر جاق است و زیر حلقی بجای مہلہ  
سیلے کہ ہر چنانہ زندہ و حقیقی نیز گویند اثر سے بلکہ باشد باطن اصاف از حرص سوا و حلقی

چند روز بعد کتب و خطوط خود را به کتابخانه

[illegible]

محمد بن عبد الله بن محمد

دارد است این که تره بر این گفت از من مخور که زهره ای است زهره باشم ستاره ایید و بافتن نخه حیوانات  
 و بدین معنی ترجمه مراد است و با لفظ باختم و شکافتن مستقل خاقانی سے عدل از زهره ستم بشکافت  
 بذل اودا و کرم بشکافت به طهوری سے زهره میبارے طهور سے حرف بمبای فزون به تودا ستم به  
 بر سر میدان ما به بد زهره - پیل زهره - تنگ زهره - زهره در میزان وقت سعادت زیر الیمیزان  
 بعیت سعادت زهره است خواجه سلمان سے طبع موزون تو چون فرمود میل جام سے به زهره فصل دهره  
 زهره در میزان شده به زهره شب بافتن کنایه از روشنی شب و زهره می کنایه از قطرات باران  
 زهره رخ و زهره جبین و زهره بنا کوش از اسکا محبوسیت و زهره طبع مرادف خوش نشینش انور سے  
 سے مکتب زهره طبع معشای به کوه تن باد پاک خوش رفتار به فلک محبت زهره رخان به باد چنانکه  
 بشکفته گلزار به صائب سے کدام زهره جبین بے نقاب گردید است به که آتش از عرق شرم است  
 گردید است به عبد الواسع جیل سے هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من به با آن نگار زهره بنا کوش  
 داشتم به زهره نوا خوشخوان و خوش الحان مع التختانی نری بیای معروف طرف و جانب  
 و از جهت اشباع کسره عند التلطف مقطوع الاضافه معلوم میشود میر معزی سے خوار زم شه ادا رب  
 حیون به زی در که تو بخت و یکن به زیادت بالکسر اقر و نه و افزون شدن زیاد بخدت فوقانی  
 محقق و زیادتی زیادت تختانی مزید علیه آن صائب سے جسم انقدر که فردیم بخوشی به نندایه  
 زیادتی اشک و آه ما به اثر سے عارضت مستغنی از خالست و انبات حسن به پیش و اما خط  
 زیاد و زهره دار و اعتبار به خواجه شیراز سے هر شب هزار غم بمن آمد عشق تو به یارب که ویدم غم عشقت  
 زیاد باد به زیادتی مطلب کار بر خود آنگاه کن به صراحی می سل و بت جو است بس به زیاده سر در دست  
 کسی که از انداز خود با بیرون نهد بیشتر متقه خود باشد مفیده به بهوشش باش که شمشیر علی عریاست  
 کن چو شمع درین آئین زیاده سکه به سیده اشرف سے چه شمار دشمنیت زیاده مر است به ذوالفقار تو هام  
 و سر دارد به طور سے عمد است اینکه پاکم آرم زهرگی به از جمله زیاده سرانم زیاد بین به زیاده  
 از دمان او و زیاده از مرتبه زیاده از سر نیز بدین معنی است یعنی فوق حالت و استعداد است و در غرور و تصا  
 سے کجام با ده در خور کام و زبان ماست به خوی که بخوریم زیاده از دمان ماست به شیخ اثر سے  
 بعید نیست جو دمان فیل از هند و به که هر قبا سے زیاده از دهن کد اظہار به دانستیم بوسه زیاده از  
 دمان ماست به صلح از دمان یارب پیغام کرده ایم به شرف جهان سے شرف کو که سگستان یارم  
 سخن زمرتبه خود زیاده توان گفت به غایت تو اگر خطره است در پابست به سین که نیست  
 زیاده از دمان ماک نیست به تاخیر سے چشم تو ندانم ز چه رو سیر نکرد و به زین تحت اوان  
 که زیاده از دهن است به استاد علی قلی ماهر سے از غنچه معشای بوسه نمودم به خدیو جل  
 گفت زیاده از دهن تست به قبول سے زیاده از دهنم کرست شود چه عجب به که شان اوج کلاوت

رہبر سرور و محاربت گوید قاتل کسہ۔ مابہ اصحاب دوست و اہل عارفوں و دوستوں  
 رحیمین کشید و درختیں و پلکیدن و درخت دودن و شکستن و دیدن مستل سال چہارم  
 درجوں عام کشت و ہم در نسبت سکود مابہ حامی سے جویدش و در کار خود و سالہ بہ دید  
 باجم رہبرش در نوازہ و انوار نصیر بہ و سالہ سے ہند و بدہ گیس کہ در ان سرورسوں بہ رہبر ہر  
 کما از سخاوتسون میرود بہ طالت ہٹے سے اندر در ہم کرد استن حن یککہ بہ رہبرش اہل عارفوں و  
 زمینوں یککہ بہ صاحب سے کہ در خط سرور لک سیاحتش حاشن بہ وقت رص رہبر خود احامت  
 این ہر رخت بہ اور سبک مرتبہ و لم ساح ساح سے بہ اس رہبر گئے لہر دمان مار رخت  
 طور سے سے دراکہ رہبر گوشہ اور حشیدہ است بہ در دوق ہند کہ داناب یکم بہ رہبر جمی کوش  
 کہ خارج سود بہ شہد نور الایض ال کس بہ رہبر سر رکتیں رہبر سے کہ در در رہبر کس جملہ  
 صاحب سے امید جان سیریں و ختم در عمل سیریں بہ اند استم کار خط بہ رہبر رکتیں داد بہ رہبر کوش  
 رکتے رکتے رہبر خود کئے داؤں کیا کہ جسم و تہجد اعراف دی کردن جودی سے تحت حکم سبتک  
 در دامن رکت بہ آہم سرور سبک رکت بہ احاب ہند غم سے رستہ بہ بحر انور رہبر کوش  
 رمن رکت بہ رہبر کردن صحرانگاہ از عہدہ و ناگوار کردن رہبر دن بر جری حو نیج دعوان کیا بہ اور  
 زہر ایلہ صاحب سے نظراں خط مشکیں کہ متواذ کرد کہ در سر مردم سبک اقباب رود بہ رہبر اہل عالم  
 حواء بیکر عالم در حو و لہا حوط و ہادہ و کار بہ میرد بہرا بہ صبح لرح مرکان کئے بہ در عادت رہبر  
 کہ حردن آں متواذ ہند اہل حو سے رمن رہبر است و در یادنے بہ اجبات کشیدہ  
 اس رہبر عادت بہ رہبر کردن عروہ و مر عروہ رہبر جسم سے کہ در کلاہ تہ محسوس سود رہبر سر  
 محسوس جسم و ہند و ہندی اور اعلی کردن اسرف سے تواذل مابہ رحم ادبی ارے و در من بہ اہل  
 دیدہ سے نہ رہبر جنس و اکرم من بہ رہبر شکستن متواذ آں کہوں رہبر دوان بالیدہ است یہی مدہا  
 و ہمدہ گوشت رہبر خود را در رکت جیسے از جسم و صعب دروداد رہبر دنیا کا بہ از سراب  
 تلخ طور سے سے کس رہبر میا محو حو عام بہ اس طقس در دست و نفس حرام بہ رہبر کما نام کیا ہے  
 رہبر دار رہبر آلود رہبر رکتیں در بہر دادہ و رہبر کوش رہبر سبک ہر کدام سرور صاحب سے کہ  
 ترکاں رہبر آلودہ اکت زہار سے بہ زنا جہر کلاہ تلخ جسم بخوارش بہ روح سکود سم  
 کو تیج زہر آلود بہ مکتسم درودیدہ سر سارم کرد بہ عدد یکم از تیج رہبر دادہ سرود کہ طوق  
 عشق جو قمر سے حو امان محبت بہ میر حرد سے کشت حال لب توام آئے بہ یکس ہند رہبر داہم  
 سید بار کلاہ رہبر سبک بہ مدکتہ ہم کلاہ و یک کج بہ رہبر حرد متقابل سکود رہبر لاکے  
 آلودہ رہبر و غلا شیدہ محو رہبر لاکہ کلاہ در احوال طاعا طار ان افکار و داد و جماعتی سبک و لہار رہبر  
 الای در کلام یکے ار کاہر۔ در سبک و خواہ صحت سحر در استغنی آہل رطالہ سموم دار است



بد آنکه و بچه سب سے حشیش چو فرخ لاده گمان فراخ زه + تلس سستی رک پیران سالخیزد + و جل  
 کمان و ابریشم دروده تاب داده و بد نیمنی با لفظ زون + در زون + محدود ختن + و ستن + و کردن + و رفتن  
 و بریدن + و پاره کردن متعل صائب + ضمیمه بجا ببردسته خود می نازد + زود تر پاره کند زه چو کمان  
 بر زور است + از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند + زه نیکو و نیکو دوز و کمان عاشقان + با قدم گشته  
 راه عشق رفتن مشکل است + و در جوانی به که این زه بر کمان بند کس + و نظایر + و لم را بر نبار  
 زه بر زد + و بجا و زبانی گره بر زد + و در ویش داله بر دس + سر کل حبیب خزان را نشناخت بهار  
 بر گریبان چمن دوخت زه از پیر سنش + شمع شیراز + کمدار که زه کند کمان را + دشمن که بر تیر می توان  
 دوخت + انور + انجا که وزه آرد دستش کمان بخشش + ابار حسد بر دزد از کمان رستم + و میر خسرو  
 + فاخته شیخانه دم از حق زده + کرد گریبان زه از ق زده + و کمدار هر خبر چون زه کمان دزد عوض  
 وزه صف زه پیران رسته باشد از ابریشم که باقیش و کلاتون تابیده و در دزدان و سترین و گریبان  
 دوزند که با ابریشمین کز یک بود و کای دوزنگ و آنرا بهند + و در + خوانند خالص + در تاب عشق  
 آن زه پیران دوزنگ + و در و ششم چو رسته بهیم تاب بخورد + صائب + که کند از رسته جانها زه  
 پیر سنش + از لطافت رنگ گردانده بیاض کردش + و خواجه جلال الدین سلمان + دست در کردن کیارد  
 کرد و دانگ یافت + جز به پیران این دولت زهی پیر سنش + و با نفع مکان جو خشدن و ترا پیران آب  
 و معنی که تاسل مجاز است و بد نیمنی با لکس و بعضی با خفا + و نیز گفته اند زار با لکس و رکاه و آنرا  
 و در عرف هند پید و گویند شاعر و تریف او گوید + بر + بوسه دادن بر زارش + و بلی کرده پیران  
 زه پیران خوشی کردن طاعت و در تذکره الا جلا آورده و در خوانی به خودی باقران خود نیز + و نیز گفته اند  
 از شاخ و استخوان و غیره که از سوسان تبراشنه و تیر اندازان در گشت ایام کنند زه کمان به آن گشته و عوام آنرا  
 شست خوانند تاثیر در صفت زکیر ترش + زکیر که که از سوسان تراشد + بلال از نامای دل تراشد  
 و بر تراب قوت + مرز اندیش نادک زون دیوانه کرد آن شیخ + مکر از کوش چشم بر + زکیر خواهر کردن  
 گشته ام و دیگر شکار شوخ حیا دس + کرد + و بچو چشم اید مکرش حلقه زکیر + خان آرزو + چشم تهر  
 در سوا + جلوه اوی برد + و سر و خوش تانان بند قاز کیر بست + و با اصطلاح لوطیان فرسوخ زمان  
 زکیر ساز از عالم زره ساز و حید + جویدم رخ یاز زکیر ساز + و بچو گشتم غشته از تیر ناز + زکیر  
 کردن + پاره پاره کردن شرف + کشیدی آهوی + و بر سر تیر + که ناخشن مانند زکیر زکیر +  
 زه پیران رحم و بچه وان و با لفظ نهادن گماید از عاجز شدن در خجک یا در بحث و معروف و معروف شده است  
 ذهن و کم نمی خود داین گویا تفسیر منی دوم است زه بضم بار سائی و ریعاً بار ساطالب کلیم + و در عباد  
 قانع است انجا تلافی میکند + کرد و بعل اسیر کند زه پیرا + زه و زاده پیر و در آزاره عیال  
 و اطفال چه زه رحم و زاده فرزند است علامی فاسی در اکبر اند زه و زاده و زاده و زاده و زاده و زاده

[illegible]

تیغ و قلم سے کلک کھٹا شکل من شکل شہاب انداز است ۴۴ مردم شیطان پرست از من نیاید ز بہار ۴۵ ہے  
 گفت در سیم در ز بہار خوردہ کاه جوہ ۴۶ ہم گفت دادہ ز محنت ز ایران را ز بہار ۴۷ سحران ازین شاہ ز بہار  
 خواہ دین نہ عجب ۴۸ مثل زند کہ خواہد سحر از زبان ز بہار ۴۹ طالب آئے سے ز بہار از ہم نہ تراوید چکاہ  
 محمدیم ز تربیت آفتاب چسیت ۵۰ دینے خواہ دما خواہ والیہ سیفے سے اسی صبا کہ بکذری برار کہ کم کون  
 من ۵۱ کر خود پر سدا از دانش پر سحر ز بہار ۵۲ ز بہار خوار عہد شکن دودہ خلاف نظامی سے جوہ دوم  
 کسے رانجو ز بہار ۵۳ نکشتم بران دادہ ز بہار خوار ۵۴ میر خسرو سے بغیر بہار تو آقاہ ام کن خوارم ۵۵  
 بہن بس است کہ ز بہار خوار من باشی ۵۶ ز بہار جی در بہار خوار امان طلب و مہلت خواہ پسین و بغیر بہار  
 کہ شت و استاد فرخی سے من دل بودا دم کہ تر بہار مبارک ۵۷ ز بہار غور بدلی ز بہار ۵۸ نکشت  
 ز بہار ۵۹ و نکشت ز بہار ۶۰ لب بہار ز بہار ۶۱ بال کسک کشتہ طہمہ کند و امان و مہلت بدہد و بعضے از افاضل  
 ز بہار وار و ز بہار گیر بنیے حافظ و کہبان نوشتہ اند با ستادین بیت حکیم ذوق سے مدان تا در آہ  
 سو کے مرغار ۶۲ چن گفت با مر و ز بہار دار ۶۳ سحر سافش بدو از ان کاوشیر ۶۴ مہمہ او ہشتاد  
 ز بہار گیر ۶۵ دور بران بنیے اول ز بہار ۶۶ اور دہ دین سہو است مع الوار و ال دورش  
 و بالفظ و اشتن ۶۷ و داون ۶۸ و خواستن مستعلی شیخ شیراز سے شور بخان بار زو خواہ ۶۹ مقبلانرا زوال  
 نعمت و جاہ ۷۰ آصفی سے مغرور بود چو تو بحسن خود آفتاب ۷۱ دیکے کہ روزگار چطورش زوال داد  
 صائب سے قسمت دیدہ شور است از دگر یہ تیغ ۷۲ ہر کہ ہر روز چو خورشید زوالے دارد ۷۳ زود و زود کی  
 بالضم شتاب و جلد و بالفظ کردن و بودن متعلی ملائحتے تہا فیر سے مارا محبت خویش کمان نقیدہ بنود ۷۴  
 ہر چند دیدہ زود کردہ ۷۵ و اسب ہدائی سے اے کاروائے یاد و غف کون ۷۶ زود کے روان شو بر بند  
 محل ۷۷ یرمنے سے ترا کہ گفت کہ اندر صحر میں زود کے ۷۸ زود صل غم بگردان زود است رو کے تباب ۷۹  
 زودا بنی نزدیک است سحر کاشی سے چون منجم نظر افکند پیشانی سے من ۸۰ گفت زودا کہ سرت در خم  
 جوکان گردد ۸۱ عونی سے آن عالم کہ از اے میر تو فلک است ۸۲ زودا کہ کند غمچ کل شہرت جسم را ۸۳ زودا زود  
 شتاب شتاب میر خسرو سے رفت پہان سیاغ زودا زود ۸۴ خام بناد و بختہ را بر بود ۸۵ زودا شتے و  
 زود رنج و زود طلال و زود پشیمان و زود دام و زود اشنا و زود درس الکہ زود برس و الکہ زود اشنا  
 شود و بزقیاس سایر کلمات اسیر سے بندہ دانی دگر چون دیر تر خند و بہار ۸۶ ہو کے کل از چنہا سے زود در  
 نشینہ ام ۸۷ باقر کاشی سے از اولین نگاہ دلم صید خویش کرد ۸۸ کے من خدائے غمہ زودا شنائی تو ۸۹  
 ملا حشی سے آفرغ زود دام کہ آرد مش کین ۹۰ دام فریب آب کہ دوانہ کہ بود ۹۱ میر خسرو سے در حق  
 آن کش بر خود اشته ۹۲ دیر خصوصت شود زودا شتے ۹۳ زودا سیر بیای مجہول زود رنج و حشی سے  
 رسم این میباشد ای دیر شنائی زود سیر ۹۴ آن ہمہ لاف و افتا آخر میں مقدر بود ۹۵ حکیم ۹۶ کیرہ از ان  
 شوخ زود سیر برس ۹۷ و فاجہ کرد کہ در خاطر تو جا گرفت ۹۸ زود نقد تو انکہ بسیار مال کہ وارد از رکشت

[illegible]

و مورچه که در جگر این شینند ز کفار فرید علیہ آن و سبز و سبزی از تشبہات اوست و با لفظ یخین و قنادی  
 بر چرخ کباب از پیداشدن زنگ و با لفظ ندون و کشیدن و گرفتن و بر داشتن کنایه از پیداکردن  
 و با لفظ رفتن و قنادی از چرخ کباب از دور شدن و با لفظ بردن و بردن و شستن و ستردن از چرخ  
 کنایه از دور کردن و با لفظ فرو خوردن از عالم غم خوردن است صائب سے غم را اگر بردن مذموم آئینہ  
 است و کر زنگ را فرو خوردن آئینہ است و کمال خجندہ سے رخت بچشم ز خط چون گیرش ز کفار کسی  
 کہ آئینہ جائے نہد کہ غم دارد و قول درخت بچشم ز خط عقیدہ و خبر این مبتدا محذوف است و حاصل منی الکہ درخت  
 بچشم من از خط تو مثل آئینہ است کہ در جای نمناک نہادہ باشند و کسی کہ آئینہ را در جبین جاے نہد البتہ  
 زنگار میگیرد و اورا سے نہ برد آئینہ از آئینہ بر کر زنگار و چو دہے حیرت خود عرض گیرے خجندہ حاصل  
 بر و از دلی صائب کہ ورت بود و بس و جا کے طوطے بر سر آئینہ بسیم و کفار رنجت و بسکہ از زہر  
 سنگایت لب لبت زنگار بست و دلی مرا چون لبتہ و رجب و بغل زنگار بست و طاهر و حید سے صفت دل  
 بگو کہ این آئینہ و درو پیک خون و تا قیامت کرماند زنگ نتواند کشید و سلیم سے نہیں از تو مراد غم  
 آئینہ رود و از تماشا کی تو زنگ دل آئینہ رود و قاسم مشہدی سے ارشش جہم را و تماشا تو باز  
 است و در خانہ من آئینہ زنگار نہ بند و طالب سے از غم شک جو تیغ ثمرہ زنگار گرفت و شب  
 بجران تو ام آئینہ زانو و سیدی احمد کاسہ گر مشہور با قاسم و لم از تیغ تو بس زنگ تفاعل برداشت  
 بعد مردن محکم معدن فروزہ شود و نظامی سے فرد رنجت باران رحمت زمینخ و فردشت زنگار زنگ  
 ز تیغ و قد زنگ بر تیغ آئینہ رنگ و من آئینہ کم ز من افتاد زنگ و جمال الدین عبدالرزاق سے بی  
 سازند از حشمت تو بر بطنایید و زنگار زوا از صیت تو خنجر بہرام و زنگار بستہ و زنگار بستہ و زنگار  
 خورد و زنگار خوردہ تیغ و آئینہ و امثال آن کہ آنرا مورچانہ خوردہ باشد مخلص کاشی سے نفس دلی چہ شد  
 کہ ز غفلت نشست بہت و آہن طلا نکرد و اگر زنگار بستہ است و مرزا صائب سے لعل لبش سبز خط  
 و نور شد و زین قفل زنگار بستہ و عیش باز شد و شیخ شیراز سے سدی حجاب نیست تو آئینہ صاف  
 دارد و زنگار خوردہ کی بنایہ جال دوست و جمال الدین عبدالرزاق سے از ہنوب کہر با کون کلک شرع  
 آری تو و تیغ ظلم و قہر شد زنگار خوردہ در نیام و میر خسرو سے فلک کو کنبہ زنگار خوردہ است  
 چنین کنبہ کمر تا چند کرد است و درین بیت خواجه نظامی سے چنان زبرد تیغ زنگار خوردہ کہ زنگی  
 ز مرکب درآمد کرد و تیغ زنگار خوردہ کنایہ از کنبہ است ایکی تیغ اعتبار تام دارد و یا الکہ زنگار خورد  
 و خوراک اوست یا زنگار را خوردہ و یا پید ساخته است بہر تقدیر عبارت از کمالی براقی و شفافیتی است  
 زنگ حیدری زنگ کلانی کہ قلندران بر کمر بندہ تھی علوی حمیرہ مخلص سے ہستیون را چون در حیرت زبرد  
 تیشہ کند و عشق زنگ حیدر بر بازوی خود دست و ملا سالک قزوینی سے حیدر صعدہ سے  
 ابن ابی طالب کہ بہت و در میان قبرش گردون چو زنگ حیدر و سالک یزدی سے زین شفت

کس دیمان دم می + رمان ماں کے کرد لیاں رانی نقت میکوہ ہاشد فیض اثر سے دل اور  
 دیدار رمان ماں سکھار + حور لطف رب دور بحر کیا + رمان سکھار کیا ہ از طلیات و سہر  
 بر دوا کھیر از سے دلم اور حب رمان سکھار کوفت + حب بر دم دانا ملک سلمان روم +  
 رمانا کھیران دروچ حور لطف دم تپہ عمای را محاورہ اہل عیاست رمدہ بیاسیت عاوار  
 در دگر نہ ہر جرمین رمدہ پیل در دہ رمدہ مسی قسجیر کفہ ادا والادول ہر طبعی اتنے سہرا  
 سیان را در دود + در دود رمدہ کدکد خش حرورہ رمدہ ہر سرورہ واعرہ رمدہ رمدہ  
 دیکر رمدہ مں رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ رمدہ  
 رخن رمدہ اگر حوس رمدہ رمدہ آید + صاف سے سد والارین مل توڑے تاس رمدہ رمدہ  
 طاق اور سے صحن بچو است آب رمدہ رمدہ + رمدہ دارہ الی حوں سہ رمدہ دار کیا رمدہ رمدہ  
 دریں رمدہ دار کیا ادا ماں کدہ ریں چاکر کدشت رمدہ کردن انداز در است کیا ہ ار مارے کردن  
 در سایدن روح دار در ات اور سے رمدہ دست تو کر رمدہ کردی + اور دار چایان در ات +  
 رمدہ دل رمدہ مقابل اسر دل رمدہ دل صاف سے در ات را حورہ در اندہ آفتاب + میکوہ  
 دل نام حیاں ساکھار است + رمدہ کردن و سدن چایان و اس کیا ہ ار روس کردن در سدن  
 چایان و اس وید سے عا کس چیدہ کلہای باغ + رمدہ کن ایش دبا باغ + در تریب عصار  
 سے ہار حیات ترا و ست باغ + نہ ورہ دام محل در و ص چایان + رمدہ سدن ماو کیا اور ک  
 کردن و صچ روں اوجو اعلیٰ سے حوصح سعادت در اندیکہ + سدم رمدہ حوں ادر و ککاد  
 رمدہ سدن امید روا سدن حات بعد از اس طہوری سے امید مرہ رمدہ سسام مسودہ آدہ کا  
 مں کو کرگ ار شست + رمدہ کردن سیمہ کیا ہ ار قوہ فعلی آدہ سے آنرا دار پر سے مستان  
 دست رمدہ ادر دہ مں یاد + مارہ کے سیمہ اراکیم را + رمدہ کردن در دکانی کردن  
 رئیس در دکانی یافت سے حان یا صں حاکم رمدہ کالے داؤن حان داؤن حورہ حال الیہ  
 سلمان سے رمدہ گے اریادی یا کم کہ ادر کوئی دوست + سید و مار دلاکار دکانے سید +  
 دارم ار حق قدت کل صورت در دود + رمدہ کالے حان حان کل صورت میکوہ + اثر سے شست  
 سے مسوق یکدم رمدہ گی کروں + اران ماہان را رفا معال وادہ حاکم + رنگ مائع معروف  
 کہ آرا می نوارد و ہتریں آن رنگ موسی است کہ بعد از مدد لغامی سے ہاں تنہاں رکی کت  
 کو سں + راورد و چوں رنگ موسی حور شش + دما لفظ سس کیا ہ ار رمت حاصل کردن دلاؤ صب  
 روں مخلص کا سے سے عاوارہ ادر سہ کردک سدا حیر + راہ سے امان می را ایکٹ رمدہ سب  
 مر معصوم کا کسی سے محل لیلے گراں مار است از اساب مار + ماقہ رنگ پہلوانی ستہ در محل سے  
 دساج ماہ دآفتاب ادر سے مارہ مند ست امارہ + اسکم خلاف آن حور یک اسب + دوجہ

بوش آرد چنین گزینم جهان مغرور را به بسا ز بجز کز زور جنون بکسته خواهد شد بهر چه از شمشیر او بالین و بستر  
ساختست به بچنان ز بجز میخاید ز جوهر خون من به ز جسم با چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود به تیغ چون دیوانگان  
ز بجز جوهر پاره کرد به مهر لب ترائی منور نشکند به ز بجز موج با ده پر زور نشکند به جمال الدین سلمان به بر کم سلم  
بر دم از زلفت تو ز بجز سینه به ز بجز کجا دارد پائین دیوانه به من مسکین ز سودا تو صد ز بجز شکستم به و لیک  
رشته بود توانیم بکستن به محمد سخی شوکت به آوازه شد بلند تر از جنون ما به ز بجز جوین شکست صدای  
جرس بود به محمد قله میله به نکذشت هر سلسله زلفت او صبا به دیوانه از کجا شد ز بجز جوین شکست به  
و برین تقدیر تعلیط این مصرع مودت که نوبه ز بجز پاش این بر او خا شکست از قلم تیغ بود نظای می به  
بریده ز بجز شیران من به دلیرند بر خون دلیران من به ز بجز کشیدن بسنه ز بجز برداشتن ز بجز ساقش برود  
آمده اول سلیم به چون نئے را طاعت چندین علایق از کجاست به قیل نتواند کشیدن انقدر ز بجز پاره به  
دویم حسین ثنائی به زور دست زرم نفع صورت کسلش به زود و حفظ تو کرد بر کشته ز بجز به ز بجز از نیم  
کردن محفقت از کم باز کردن ملاطیفری به از کند عشق جستن میشود ترک اوب به در نه طینان جنون  
ز زبسم کند ز بجز را به ز رخ با تحریک ترجمه ذوق ز نخدان مزید علیان دولا و بر سین و دلبرین از صفات  
بسیب بسیب سین گوی سین گوی سفید گوی بلور اب معلق چاه کرد اب بشماره ترنج بلور گرد باش روح  
جان از تشبیهات اوست به سبب ز بخش که هست روح نانی به در دست گرفت از سر نادان به دلدار  
من گفت به تندی که ہی به جان بر کف دست می نهی نادان به زلالی به دلم دارد دیگر اب ز رخ راه به  
معلق میرود این قطره در چاه به جواز سودا نار عشق محمود به ز لمبو ز رخ صغیرش افزود به اثر به  
نمکین نشوے که رنگ حسنت کر شد به کیفیت عاضت ز خط بهتر شد به از نکبت حظ کمال حسنت افزود  
سبب ز نخت شمار غبر شد به نا حشر و دایم از سر مستی به ز نخدانش به جواد به تلخ بود نقل سبب  
شیرین به به ادیب صابر به ز شرم گوی ز نخدانت بر سپهر کبود به طمان شد ندکوب کب جو گوی و طرباب  
نجیب الدین جرباد فانی به ز عارض و دقتش که سو ختم چه عجب به که رخت به بسوزد با قباب و بلور به  
ز رخ زدن گنایه از هر زده و بوی کفتن انور به آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید به تو رخ زین  
که در من کنج نقصانی کجاست به میر خسرو به هر که درین پرده خالفت تند به بر دهنش زن که ز رخ  
میزند به ز رخ بر خود زن گنایه از بخل شدن و شرمند بودن ز نخدان گنایه از گنایه از حسن  
نمودن ز نخدان بحیب خود بودن گنایه از مراقبه کردن و جزیرا چشم داشتن شیخ شیراز ز نخدان  
و سر و بر و چندی بحیب به که بخشند روزی فرستد ز غیب به زندان زندان زندان و زندان  
بالکسر ندی خانه ز که ندیم به ز زندان خانه قبه خودی اکنون را کستم به ازین ز بجز غم به باز رستم  
تا چه پیشین آید به نظامی به زندان سکر کینان شاه به ای بود چون سایه در زیر چاه به زندان  
خاموشان گنایه از کورستان سنای به یکی با چشم دل شکر درین زندان خاموشان به که انجا عهد تر





زنجیر معروف و کوچ، مصرع بسیره، طره، از شبهات اوست صاحب سه طره زنجیرم از میان بود  
 شاداب تر به میگرد آب حیات از ظلمت سودا مرا به نارسائی در کند بچ و تاب عقل نیست به مصرع  
 زنجیر ماسودایان پیچیده است به مرد از راه برون بر اثر کثرت زلف به که سر از کوچ زنجیر برون می آرد  
 اسیر سه بسیره زنجیر بر دید ز صحرای خون به سیر دارد در کشمی به سلاسل مگرد و به مخفی ماند که چنانچه  
 طوق آئین را گویند که بر کردن مجرمان بنهند و بمنی حلقه غیر آئین مجاز است چون طوق کوی فاخته و کبوتر  
 و مانند آن بچنین زنجیر حلقه جدا آئین که با هم پیوسته باشند و اطلاق آن بر مطلق رسیان مجاز است چنانچه  
 در بوستان به سبک طوق و زنجیر از دبا ذکر و به چوب و رست پویدن آغاز کرد و پس اعتراض ننشست  
 برین شعر میان ماهر علی به عزالی را اگر تصویر کردی به زبیرم باز زنجیر کردی به که غزال را زنجیر میکند  
 شیر را میکند از عدم تنوع و قلت تدبیر بود حلقه زنجیر، دانه زنجیر، بادام زنجیر، زنجیر داد و زنجیر عدل  
 و زنجیر عدالت زنجیر که بر در ملک و سلاطین بسته شده تا وقت دیوقت داد و خواه آمده حرکت داد  
 و ایشان آگاه شده بهادر سید کلیم به زنجیر عدالت عالم رقی است به و فرمان بدر کردن به جای است  
 آرایش روزگار از دوازده دست به بر روی زلف به چرخ می است به و چون در اصل واضح آن گویند  
 است زنجیر نوشیروان نیز گویند ایضا از شاه جهان جهان بزرگ و سار است به کوس عدل به  
 بلند آواز است به زنجیر عدالتش سر با چشم است به پیوسته راه داد و خواهان باز است میر مزی  
 به و بر روی زلف جانان و ستم بر جان کنی به از چه منی خوشی زنجیر نوشیروان کنی به صاحب  
 به چون زنند اهل تعلم دست و زنجیر عدل به و بجان دلبا دران زلف درازا دینچه به بچ و تاب  
 عشق زنجیر عدالت می شود به میر سداخر بجای بقیرا که ای ما به میرزا مغر به عجب نسبت در  
 ملک تیان فطرت که شاهانش به جدار خود عینا زنجیر عدالت را به فتنی اصفهانی و لکاح ظلم بیک  
 به مطلب تیز ظالم و مظلوم کردن است به زنجیر عدل بهر تاشانه بسته اند به و خسرو به زلفش  
 صدول مظلوم و فریادی بینم به و اندام رشته ظلم است باز زنجیر داد است این به و بعد ازین محمد جهانگیر شاه  
 بعد از جلوس در اولین سال که به ستن زنجیر عدل حکم کرده بود طول آن کی گزیده مشتمل به شصت و یک  
 و وزن آن چهار من نه و دستان که سی و دو من عراق باشد از طلا گنج بود یک شش را بر نگذارد شاه  
 برج قلعه اگر استوار کرده و دیگر را تا کنار دریا برده بر میل شکسته که نصب شده بود محکم شده زنجیر  
 زنجیر که قلندران ولایت بر سر پیچید و حیدر و تولیع قلندر به زنجیر بر طوق شده طاقم به  
 که زنجیر به حلقه میر تم به زنجیر خم  
 زنجیر جهان جلا جل باز به زنجیر فرسا و زنجیر کش و زنجیر سوز و زنجیر وار بر کدام معروف میر حسن  
 دلو به به تراش شاه تیان کیسو بستم ده مکر با شتم به و بین حضرت کی از جمله زنجیر دار است  
 صاحب به زلف خود مشو منور و عالم را من بر هم به و صدر از ناله زنجیر سوز بکینا مان کن به ظهور





ارین تک رہیں گھر + کوئی آہم قریں سہوار است + عانت سے روح جسم گمان مان سکرستد است +  
حاکم رحم است سہلے کہیں گیر سہل است + چون داع الایس و سگر آدما + انزل ملک میر سدا ملک  
سوختہ + رس دور گمایہ ار حکم دستوار طہوری سے مدت طوق برگردم + ملان وندہیں لادرک دارم  
زیر جبر گمایہ لہر جبر عیب و عیب حواحد نظامی سے کسی مبتد لہر کار کارا کہاں + کہ ریرک تراں کینند  
ار جان + رہیں جیر سگر سوار دہر کینت + بہر کشور لہر مشہد + بہر حسرت + بہر حسرت سے رہیں جبر جس  
جیرائے عرب + کہ لہر او + قوت و حاکم را نصیب + رہیں کوس کو سیدل رہیں آں لوی لہر او  
است داد کہ رہیں با سوسد حواحد نظامی سے وندہر کچی دیدہر آسمان + رہیں کوس لہم رہیں سہر آں  
شیخے کار و مد مزاج اوست + رہیں کوس دورۃ الناج اوست + صمیرا در مصرع اولی اصح لہر  
تحت کہ در ایات الہامہ کور است و در مصرع دوم اولی اصح لہر دوم اصح لہر  
سچی میں شاہ لہرۃ الدین کہ اور و مد مزاج تحت رہیں کوس ان سادۃ الناج آں کل است  
سے است رماک رہے با لہر صاحب نفس + کہ اور دور رہیں کوس کہ جان را + حادق سے  
ہے صاخر رہیں کوس را حادقے کہ + کہ ترا کہ ملک طوت طمان راہ است + بہر حسرت سے دور رہیں  
پیش سادہ + رہیں کوس ارکاہ شدہ + رہیں لہر دور کوسیدں گمایہ ار نہایت اوست  
حواں لہر دوری کوسد رہیں دار میگردد + در انکس کہ مثل صاحب نفس مان ہے رہیں حسن جبر  
رہیں کہ ان صاحب بھاکں بسیار ہم سہل دیش سے کل کہی کہ شوق با دہر است + رہیں ار لہر  
کل جس حسرت + رہیں لہر + رہیں لہر رہیں کہ تر تہہ رلال اسے شرف سے شام  
آبادم حواں ار دل طبعین عانت + رہیں رہیں لہر شکست انداد و طاق دلم + نظامی سے  
رہیں لہر مقصد و مدافع + رہہ انیس مقصد چون مزاج + رہیدار مرماں میرا محمد ظاہر سہا  
ملقب بنایب حواں لہر طر حواں جس در تو رعب کثرت سے کہہ لہر کس سکت دہار + معراز  
حادہ کس سوار میدار + عظمت سے سنہ اظیم عظم جود سے تحت دواں س + حواں و انچہ قدم  
+ حواں حواں رہیں دارم + میرا کا غلم شاہامہ کوس عالمگیر سے رہہر سستہ و کاراد + لہر  
آسمان یک رہیدار او + ملاحظہ سے رہیں داران مان او میس + صحرماں ادا لہر لہر میں +  
رہیں لہر کشیدں استاد و می سے ساطد و لہر اورا روئے مدد ماہ + رہیں بہت اورا کہ کہہ کہوں  
رہیں لہر حاکم لہر دے و رہے جس آدہی سے لوی ملک کمال لہر + بہر حسرت  
نقطہ حواں محمد + داور لہر لہر قلب می + بہر دور سر میں لہر + رہیں دہر و رہیں است  
کہ سہار اور رہیں کہ استہ بہر دہار ادا لہر مدد مہر کات سے وندہر رویتو اس میں با جاہ است  
دور کس بہر کوی تو رہیں دہر است + رہیں کت و سہاں دور ملک شہر حواں ار و سے کل  
رطل اہل لہر دار شدہ دما + مسرہ نامں رہیں کت و سہاں دور است + رہیں اور بہر پاکسیدں سار

بسند نزدیک سیاحت چشم از موج گریه شدگی مجرای غبار باران سرزمین و کلزمین و پست زمین و ستاره زمین و سطح زمین  
 ظهوری سے زمین کو سطح زمین شعله خیز شد اور زمین و عجب کپشیں گواہ بنادیا فردا زمین و زمی و تر جراض  
 مانوہ و زمزم کبسنی سرایت و جوہر منی سرایت پست بلند از صفات و حیرت گوی نیام از تشبہات  
 دست نقاشی سے نیام زمین را شمشیر آب و برافروخته چون چشمه آفتاب و میر تر و سیه گوی زمین  
 و در بحر بیکان اوست و مانند تشبیه ان اوست و مثال اول در لفظ کوز چشم بیاید زمین اجار با بعد  
 و جبر بار سے و پست بلند زمین شکستہ و نامہوار زمین است بجای نمکنا یا از زمینے کہ شد بار کردہ باشند و بسبب  
 آید شد و موج بنایت نرم شد و پست بلند بانگ برکتے غبار از دوزخ و انور سے و در بحر اسب  
 سے نے از غبار خستہ بیرون شدی بود و سے از زمین خستہ برکتی غبار و ککے کہ زمین اورا  
 خستہ و افتاد کرد و پست درن سازد سیاح بود زمین سوخته کنایہ از زمینی کہ در و رستے نزدیک زمین مرده  
 مراد خاک مرده کنایہ از زمینے کہ بالفعل در رستے باشد مراد صائب سے هیچ طاعت بجوایا زمین  
 مرده نیست و باد و در گوشه غراب می بایه کشید و چون زمین مرده گزار کرد و تازه رو و از عرق ارو  
 تو میا میگند آینه را و زمین نظم به مطالع شرا کنایہ از بحر شمرط و میر در مناظره تیغ و قلم نوشته قلم صوفی  
 مشرب کہ در صومعه و رات چندین در زمین بر اورده از خاک پاک زمین نظم در شپه تسبیح خسته بیکان  
 ناقص و بعضی زمین نظم لغظ آمده نیست بان زمین شراست و مشار این انکار از عدم علم آبرو آب  
 آن زیر که زمین سخن و زمین غزل نیز ستمی است معنی بی سے ز طرف کلمش فردوس بزمین سخن و بنهال خاصه  
 ام از نخل سیمین بهتر و تاثیر سے چگونہ دل ز کشد باغ و نشین سخن و کاب منی تر میخورد زمین سخن و از تو  
 قبیلہ بکنوی مثل شود و چون پیش صحرای کز زمین غزل شود و میر محمد افضل ثابت سے تا بکلمه انگ نیست  
 لب نظم و شد و در زمین غزل است نهاردان بستان و محمد علی راج سے ز فکر شعر نیم بعد مرگ سیم فارغ و  
 کہ در زمین سخن خاک کرده اند مرا و زمین شعر بحر و رلیف و قافیه و غیره که در ان شعر گفته شود سے  
 ز بیم و غل سخن نارسا کن که صد مر قهر است و مر همیشه بود در زمین شعر ترزل و خان ارز و سے بکاست  
 اخذ معنی ز فکر هم و خان و زمین شعر کجای شغف و شسته است و تاثیر سے مکر سے که دم ز قبله و بچره  
 میرند و بهتر زمین شعر زارض تها موش و برابر سے سخن میگند اگر چر سے و زمین شعر جبر استمان  
 نمیدارد و زمین تاب و آنچه زمین را گرم کند چون ریک زمین تاب و شغف سے جان ریک و کش زمین تاب  
 بود و که نقل نگا و در و آب بود و زمین سا جیزی که تا بر زمین رسد از جهت بلندی چون زلفت زمین  
 سا صائب سے زغرکان قدیا زار خنده و انگذ در ایمان و زولی روے زمین شد پاک از زلفت  
 زمین سایش و زمین بجای کنایہ از سیاح و مسافر و منی تر کیے آن کسے که زمین را در نور دیده باشد  
 و زمین زمین خستہ زمین کوب کنایہ از اسب و شتر و مانند آن زمین گیر کنایہ از چیزی که از جا کے  
 خود نتواند جنبه چون سبل زمین گیر دواغ زمین گیر دواغ زمین گیر و نعت زمین گیر طالب آبی سے عجب دارم

نام رن عزیز منتر مع الیمیم فرام مالکسر مبارکتر خصوصاً دھان ایک ملوثا طالب آئی سے پورا  
 مکہ اعانت تحریریت + حواہ را محامی ماقہ را رام + ابرقہ مع خون عمان درہ دہلالہ املہ  
 دالخط مرقن کما سار کیوستن دجساب مرقن لہ لہ است و تہیات لعلالی نظامی سے جملہ درجہ در  
 مرقم رام + کاوہم رطلہ کر کو تمام + دالخط داوون دہاوں و سرورں گایہ ارجیار دہاں  
 جودکہ اس کے سال لفظ اول در تک سرکہ کتب + اعر حصرہ کر دارہ دود دالخط سوے  
 عدم رواں + اکو رام حلقہ دست نصاہاد + حواہ سیرارے منشی محکم شام ولسہ با حوس است  
 مارہ و سرورہ ایساں رام + راں در راہ - لعلج در من تعین مدکار و سرکہ سیرورں ارجنا  
 ادست الویالہ یحیم سے چون کہ دالخط بلہ آرا رس + آں اور در منی دہن در دمن تن + کل را  
 چوسا کر در سراج من + رنگ ارج کل برید و رنگ ارجلس + طہہ سے نخی طراہ صبح  
 رسم + راں دکر سواد کہ ست ارجم + حسم سیر کہ حشس رگ عبرت جحس + سار راں  
 کہ سار اور رمن است در من + اے ملکہ رفتی کہ وادہ ترا + حق مرور آئے رس در من +  
 راں داوون گایہ ارجاہ داوون دوست دوست داوون حسم شہری سے در یکس ٹوں الی الہ  
 حسم نور راں سے + دور راں راہ + سار در راں سیر گایہ ارج سیر ارجاخر الہ جلیجے  
 سے سکسارند جرج داوون ارجم راں سیرس + کراناراد کاوہی ارجم رمن شگش + اوردی ارجوہ  
 اسب سے راہ سیر کاوہی ارجم کے + حالیت رساد کہ ارجوہ دست + رح  
 حیرے کہ کور انگر و حون ماروہ بلہ وہ میسی نہ علف مراد و کلکیروہ راہ سار ارجوہی رسم  
 و عادت را بیان محاس کہ مناسب سے تعلیم مکہ شتم علم راوہیر + حرم راہ سار و حون لہ راہ  
 رمد لعلس و صبح رہے مسد و سکون دیوم و کھیف سوم دوالی مہلین جہ سے سرور و کہ مدین  
 آن مار کو رشو کال ارجل سے اسی رعت کہ در مرد ہی طہہ جہ + جہہ ارجوہ + جہہ لعل تو ہی لعلون کم  
 رمد لعلات و دال تخمہ مرورں جہہ الدین مارا پلے و رقبہ کہ مسی لعلامہ و دہ است آوردہ سے  
 تہہ و سک ارجوہ لعلوہ راہ + کر دس حرس لعل بہادر مرد + رمد کجا مک کہ نہ جہہ است  
 تزاری سے می لعل راہی مجورہ + سار + کار در دیا رمدی دوم + رمدہ لعلانی کہ لعل در من  
 آتس سترے آتہہ رراں را تہہ دلمی مکہ و سرور دمار است دالخط است کرد و سرورں دکر اول  
 دروں دکت دن مستل طالب آئی سے اسب کہ گور در مرہ کسا و لعل + اطلال نزاد راں راوہم  
 ارجایت حوسد لکھای محوم + صبح رکوہ حہہ میدا و لعل + یہ حیدہ طہہ سے ماہ جون اتو  
 دم ارجوہ رجاوہ + لکرایں رمرہ در مردہ پند لہ + سلیم سے حواہ شرجاہ ہساہا  
 لعلہ + مطرب رلکہ رمرہ است مکہ + رمرہ سچ رمرہ ماگ ارجالم کن سچ و طرساک  
 حورنے سے کاہ اہ لعلہ و حوران خوش + گ عارت لہ در در مرہ ماگ + ارجوہ دروار تو لکہ

کمال طلاس دوام زلف عطار ۴ زلف سخن استعاره نیست بلکہ تشبیہ است از جهت یہاں لفظ تاب کہ مشترک  
 است در معنی بچ و خم و حرارت و گرمی و دین بیت زلالی کہ بدست زلف کلن تاب داده ۴ بدست شعله  
 راسرخاب داده ۴ زلف دار از عالم خالدار ملاطرات ۴ چرخسارہ اش زود شد زلف دار ۴ بنیاد  
 چرا خالی دار شرار ۴ زلف سا در صفات عارض زلف زمین سای زلف دراز زلفکاه جاکوید  
 زلف و این را تازی صندج گویند زلف و خالی کنایہ از ارایش و زینتی کہ از طلا و لاجورد شب زفاف بر او  
 عروس کنند زلف شکستن و بر شکستن و شوراندن کنایہ از زلف خم کردن و حلقہ شدن ۴ همچنین زلف  
 بد زلف شکستن و بر زلف شکستن آثار زلف بخون کہ شکستن بخیال قتل کردن ۴ شکستن خواجہ شیراز ۴ نفقش  
 زلف بخون کہ شکستہ کتھا ۴ حافظ این قصہ دراز است بقرآن کہ پیرس ۴ چو بر شکست صبا زلف عمر  
 افغانش ۴ شکستہ کہ پوست زندہ شد جانش ۴ خاقانی ۴ زلف زلف بر قفا شکستہ ۴ آہ  
 بر جان اش شکستہ ۴ طالب ۴ دستش باز بر رخ زلف شکست ۴ سبستانی در آغوش شکستہ  
 شکست ۴ بشوران زلف و آشوب ۴ بنور نو بہار فکن ۴ کشید نہ نقاب ۴ نشی در لالہ زار فکن  
 زلف گسستن از ہم جدا شدن ۴ حسن و بلی ۴ زلف دلنہ تو بار بکباد ۴ زانکہ صد دل زیر سر ہم  
 کبک ۴ زلف ترا کشیدن و بریدن و کشادہ کردن و اگر دن و از عارض کشیدن و بگشت کشیدن  
 و در پس کوشش نہادن ۴ بر کمر بستن ۴ کہ ام معروف عبد الواسع جیلے ۴ بر سر دوش کتھ ۴ کشی جیہ  
 در پس کوش نہاد ۴ کوشی زلف و دماہ ۴ مولانا شاہ ۴ مشاطہ زلف یار ۴ بگشت میکشد ۴  
 زانو کہ بستے بقلم بہت مدوہ را ۴ خفانی ۴ سخن ز صورت چین میکشد ۴ در مجلس ۴ کشید زلف  
 ز عارض کہ نقش چین نیست ۴ زلف بستن کنایہ از نمودن خویش را با عشق و صید کردن دل ۴ از انجرات  
 و سکنات خود کذا ۴ الفرج زلف ساختن و زلف خلق ساختن کنایہ از آرایش دادن زلف را و چین دار  
 کردن آنرا ۴ آفرے زلف میساجی ۴ موی بوش میگفت ۴ صیف و صد صیف کہ شایستہ زلف زار شد ۴  
 صاحب ۴ بزم صید چین سار ۴ چو زلف صید میش را ۴ رم ۴ ہو استقبال ۴ آہ کہ کش را ۴  
 زلو دیو چہ کہ بعضا ۴ و چہ پانند و خون فاسد را یکدہ دور نہد جو کہ خورشید مبارک الدوا ۴ صغ  
 ۴ زابہ تو بخون خلق رد آورے ۴ سکندرتو کو بپس بندہ ۴ ال مردم بروے ۴ شیطان دورے ۴ خدیو  
 کہ ما نیز خور ویم حلال ۴ اما تو کو بکھا خون خرد و تو خون مردم خوردی ۴ مانند زلو ۴ زلف ۴ بفتح و تشدید ۴  
 کہ مردم فردایہ از جاے بر چنیدہ ۴ لفظ کذا ۴ اشتن ۴ کشیدن ۴ دو اشتن ۴ و بستن ۴ بستن ۴ در نیقاس  
 زلف بند مرزا صاحب ۴ ز خواب سیر و منزل تواند زلف ۴ بستن ۴ سبک سیر کہ جای توشہ  
 دامن بر کشد ۴ والد ہرے ۴ ہر کہ بر خوان دیکرے نشست ۴ زلف دار دیکر ۴ حرامی را ۴  
 طہرے ۴ زلف ناز کشد طالع عاشق بر دوش ۴ کہ کہ حسن تو در آئینہ مہانی خویش ۴ باور کاشی  
 سے عاشقان زلف صد سالہ تواند کذا ۴ اشت ۴ ہر کہ تواند لگا ۴ سنجہ اندازند ۴ بڑیجا ۴ بوزن سید ا





بوجہ

مقتول

کردہ

غالیہ رنگ . غالیہ فام . غالیہ گون . غلاب . غم خوار تنہ . فتنہ گر . فرخاں . قفا دراز . قفل . قفل . قفل . قفل . قلاب  
قلابی . قمر پوش . قیر بجلی نشان . کافر کش . کافر نہاد . کافر زار فروش . کفر بافت . کج بزد . کمنہ کمنہ تا بازار  
کمنہ عین . کمنہ وحدت . کمنہ فکن . کمنہ انداز . کوچہ باغ . کوچہ چراہ . کوچہ بند . کینہ خواہ . کرہ بر کرہ . کرہ کشا  
کمر پوش . کز کار . لا لالام . بخت بشکر شکستہ . مار مار سیاہ . مار بچان . مار نفست سر با چین . مجید . مرغول . مرغول  
مسک . مسودہ . مشک . مشکین . مشکای . مشک . مشکبار . مشک الین . مشک پیر . مشک . مشک . مشک  
مشکاش . مشک نشان . مشک فام . مشک رنگ . مشکین رس . مشکین طاب . مشکین طراز . مشکین  
مصرع . معبر . معلاق . مقتول . بیگون . موج . نافہ نافکش . نسخہ خواب پریشان . نسخہ عمر دراز . قلاب  
نقش چین . نزد بان . کون ساز . نورس . نیم تابہ . واو . واروت . ہر جای . ہزار جان . ہزار چہرہ ہندو  
ہندوستان . ہندوی تش پرست . ہوادار . صفات و تشبیہات . دست صاحب . چشم بدور از ان  
زلت . دلاویز کہ بہت . ہزار دو مصحف . حصار ترا بسم اللہ . کرنیت . درت کہ دل از مار گرفتہ . دور روز  
نامہ سر زلف . دو تابہ بین . مخلص کاشی . اگرچہ زلف . دلاویز . پر شکن . ست . نظر سیرہ . خطش . مرد  
کہن است . والد ہرے . نوشتہ بروق چہرہ لام زلف . مشک . قضا و بر ہمہ این لفظ مشک افتادہ  
است . طالب آئی . آن زلف کہ جمع آمدہ یک چٹل باز است . ہر باز کے نسخہ کچھ دراز است .  
طائر غی . عمر کے بچہ کردی زلفش سیر رسید . این راہ مارچ . پامان نمیرسد . شانہ عمریت کہ از  
شوق کند تکرارش . مصرع زلف تو از خربانہا افتاد . طہوری . بقار نشان سادہ طہراز .  
مطر ز بطوای زلف ایاز . فیضی فیاضی . یک جزر آسمان دور و آفتاب یک . زلف تہرا جزر ہر چیز  
آفتاب . شاو مان لکھ . شاخ شکستہ کل نہد لیک زلف یار . ہر جانتکت حمزہ کل آفتاب  
میرا ہی . کفن و عا زلف تو تحصیل حاصل است . با خفکش گفت کہ عمرت دراز باد . میرا ہی شہر سے  
صد کلیدش بود قفل زلف از دل و اند . ہنیت دستہ درکشائیں کیسہر مو شانہ را . دانش سے  
حاصل عمراسیہ بختان . خوشہ زلف و دانہ کمال است . ہر مری سے کشیدہ زلف اگر گیر در میان دو  
چو خوشہ عنب اندر میانہ غلاب . ابریت تیرہ زلفش بہرست نو خطش . خرم خوش چہانہ بہار است  
غبار . ہر مرزا عبد الغنی قبول سے کس چہ سان جان بروز چہ خوش . تاز زلف تو نفست سر دارد . باقر  
کاشی سے دلاتا کے دوران زلف پریشان . نشینے زیر دیوار شکستہ . زلف سے چہ زلف  
شہر دی زایمان رمیدہ . سیاہی پای مصحف کشیدہ . چہ زلفے دو آہی تار تار ی . گنج حسن مار  
بقیاری . چہ زلفے کو برکد دو آید . کز دبو کے کباب دل براید . برشتہ سوختہ چون آہ و سوز  
جو خطہ قریب نوا موز . بہر عمر کے درازی داماد . بھیا دان کیئے دام دادہ . بخود بچہ عمری  
پہرچ . ملبدی کم کردیدہ از پیچ . برقص اتم عاشق سید پوش . شکیں پای کوشش اسر دوش . چہنی  
سے نیست برد تیرا زلف ہر طرد است . ہر بار ہرین دیوانہ . شہدہ . کمال خجندہ سے ز دست



میباشد خسته ندارد و در تذکره نصیر ابادی مرزا طاهر وحید در سنجو انکال خواجہ سرائی کہ سیاه فام بودہ گفتہ  
و مرزا صادق دست غیب سے جلہ تشبہای عالم در مذاقم شکرت است \* ترش کرد است این زغال اختہ دندان  
مع القاف زرقہ دارد نیست کہ چون بچہ زاید دایہ از خزا و خزان ترکیب کردہ و خلق اور بزد و آزاد و  
مہنگہ ای خوانند بضم کا فت فارسی مخلوط التلفظ بہا و متناہ فوقا نے مہدی طالب کلیم سے مکن بزکہ تعلیم  
استناب طبع بہ بس است طبع ترا شیر دایہ اہام مع الکاف التازی زکام بالضم رختن آب  
دماغ از راه بینی کلیم سے ز خلق گندہ و مانی چگونہ بر تہام \* باین دماغ کہ از بوسے کل زکام کند \* سحر کانی  
سے ناخن زن است بوسے کلی بر شام ماہ \* ان سے حکیم حبیب علاج زکام ماہ \* و بمنی زکوم مجازت سحر کانی  
سے سحر بوی گلست بلبلان زکام شدند \* چو از نسیم میت غنچہ نقاب شکفت \* ز کریم بافتخ و تشدید تھانے  
و تخفیف آن نام یکے از انبیا کہ باغوسے شیطان بہرخت پناہ برودہ بود و غیرت الہی اور از زیر ارہ کشید  
زلزلے سے دم خیز زکانش لب ارہ از ان خیز \* بہ بسبل کاہ یحیی کوسہ بر فرق زکریارو \* ملاستانی  
تکلو سے زمین یخ رخنہ رخنہ کہ ہمارک مست \* ہ افغان زارہ زکریا بر اورم \* زکوۃ بوزن حیات بافتخ  
بخشی ازال کہ در راہ مذا تیہالی صرف کنند و زکوات جمع و شعرا بہ طریق استعارہ بر غیر مالی نیز طلاق کنند  
و با لفظ گرفتن مداون و بدر کردن مستعمل فیاض سے بھر خان بہر زکوۃ کلفت اپنای عشق \* یک جن کلہا سے  
چاکم در گریبان رختہ \* زکوۃ یکنوی ضبط نگاہ است \* بیاد از من کند اراں سخن را \* ملاحظہ زوہی  
سے خطی گرفتہ ام از دلبر سے کہ ہر ماہی \* زکوۃ لب دوسہ حرفی زکوۃ چشم نگاہی سے شیخ شیراز سے  
زکوۃ مال بدر کن کہ فضلہ زرا \* چو باغبان بہر دیشتر دہ انگور \* خواجہ شیراز سے نصاحبش در حد  
کمال است \* زکوۃ تم وہ کہ مسکین و فقیر \* اسیر سے اگر باج گیرم ز خورشید شاید \* زرویت زکوۃ  
تھا شا گرقم \* میر خسرو سے ساتی زکوۃ می ہستی \* از من بہ و جرعہ غم فرو شو \* حضرت شیخ سے سہمت  
تو گردم بحرین خستہ جان ریز \* تہ جرعہ نگاہی زکوۃ می برستے \* طالب آٹے سے ہزار غم میں غم میدہم  
بیاد نشاط \* زکوۃ این کہ جو عیش در باطمینت \* مع اللام زلزلہ و زلزل و زلزل لرزین  
زمین طبعی سیمانی سے ہر خشت بر سر زل امید بجا نیست \* از بسکہ زمین دل مازلہ دارد \* میر من سے  
و ترویع اسب سے بگاہ علیہ بچہ اندر افکنہ آشوب \* بوقت پوہ بخاک اندر افکنہ زلزال \* صاحب  
سے موقوف بوقت بہت سماع دل عارف \* ہر روز در اجزای زمین زلزلہ نیست \* زلالی بالضم آب  
خوش و بجا ز شراب نیز طلاق کردہ اند \* بابا قانی سے در در حدت اگر زلف کشتہ سخن بہر  
کھشت جلوه کنان در می زلال \* و در صورت طلب سند بر شتر حضرت شیخ از عدم متبع بود سے نیست  
بہ نرم زمانہ عیش مصفا \* شیشہ گروہن می زلال ندارد \* زلف بافتخ بارہ زرشب و فارسیان  
بالضم بمعنی موی چنکہ بر صدغ و گروش روید و مخصوص مجہول است استعمال کنند و رنجاز بہت از جہہ سیاہ  
زلفین بصیفہ تہتہ و زلف بصیفہ مفعول از باب تفعیل از تصرفات فارسی زبانان متروک است نظامی

[illegible]

هیچ استنسی دل والد بر سر رسانیم زرق حقیقی ۱۰ زرق درون گنایه از زرق رفتن باقر که نکست  
 اش کرده زرد و دیگر زرد و روست است ولی زرق حقیقی ۱۰ شکر خدا که بے طمع است از تمام خلق ۱۰ هرگز  
 زرقه نخورده بنوشنا عوی ۱۰ زرقعت با طمع تم زرقین برای کاشتن و این لفظ در اصل زرق است که فارسیان  
 در آن تصرف کرده چنان استعمال نموده اند تاظم هر دے که خدا از بر بے زرق طاعت میکنی ۱۰ خانه میساز  
 و بر پاش زرقعت میکنی ۱۰ محسن تاثیر ۱۰ از قاتل خادم آب پاشی ترسیده شد ۱۰ سوزین شعرا تا زرقعت  
 کرده ایم ۱۰ زرد آب ۱۰ زرد که از زرق و جوت بر می آید زرقعت گنایه از آفتاب زرد گوش و زرد  
 گوشه کابل و بیکار که کار ۱۰ زرد و بر نیاید و زرق حقیقی ۱۰ بجه پورهای جایی ۱۰ کون فراخی تنگ چشمی  
 دل سیاه ۱۰ زرد و کوشی دین فروشی عشوه خیز ۱۰ ظهوری ۱۰ بی خواب که سازد بواپس از سرخ رویت  
 سیه رو با و هر که زرد و کوشی را ۱۰ و نیز گنایه از ترسان و هر سان اشرف ۱۰ کسی که چنه گوبش است  
 چون گل چنه ۱۰ ز خاک روز جزا زرد و کوشی برخیز ۱۰ لیکن درین بیت گنایه از نام و پشیمان نیز درست  
 میشود قائل زرقین چنگ تم بوس زرقعت میسازد دل سوزان بن عاصب ۱۰ حسن خاشاک ۱۰ این شعله  
 زرقین چنگ میسازد ۱۰ زرقین با و زرقین حدت آفتاب خاتمه ۱۰ زرقین با و چتر سپید ۱۰ دل تو ۱۰  
 بکمال چون حاصل کریں چنانکه زرقین با و دل مصنوم حلقه باشد که بر چار چوب و نصیب کنند و زرقین را  
 بدان اندازند تا در کثود نشود و آن را زرقین و زرقین و زرقین نیز گویند ظهوری ۱۰ تا کنایه بروی  
 چرخ در ۱۰ ماه نو کشته حلقه زرقین ۱۰ انور ۱۰ هر کجا امن او کشد باره ۱۰ بکشد بار قنبر زرقین ۱۰  
 زرد رخ گنایه از ترسان و هر سان و خجل و مقفل زرد و زرقی خجالت و نفعال ملامت و بے زرق و  
 نکشد هر که مجابی دارد ۱۰ غنچه اکل نشود رنگ نمیکرد اند ۱۰ زرق و زرق گنایه از طعنه و دروغ ۱۰  
 زرق و دل شود پیر این فانوس در ظاهر ۱۰ ندارد جامه شب زنده داران زرقی در قی ۱۰ زرد و دل  
 و خور و هر چه مراد است یعنی قرب زوال شیخ منیر از شے جو خور زرد شد لبس مانند زرد و زرق  
 بضم اول و تشدید دوم و فاجیه و نیت عجیب و در نواحی معرک و شش چون کردن بیشتر رسم او چون کاد و شش  
 چون رنگ پلنگ و آنرا انبار سی اشتراک و پلنگ گویند حکیم شقای ۱۰ سعد از دکن خروج اگر کرد چه شد ۱۰  
 و جال ز منهدیم برون آمده است ۱۰ زرد و ک معروف و بیجا زرقعت تاثیر ۱۰ تا کس و کاسه تو بر طبق  
 عرض نیم ۱۰ قلیه زرد و ک و کت جایی که زرد و ک ۱۰ زرقه کبریتین پوشش شسته معروف استین و آن دو قسم  
 بود یکی زرقه که که آنرا مانند کرم در کلو انداخته می پوشند دوم زرقه قبا و زرقه جامه که آنرا بطور  
 جامه در بر میکنند و در آن تحتها ۱۰ آهین محفل می چسباند و بیت آن از بیت زرقه که زیاد می باشد  
 و این غیر بکسر است طالب ۱۰ زرقه که شش پیکر خالف را ۱۰ چو تار زلف زرقه جامه تار شکست  
 زرقه خود آنچه زیر کلاه پوشند زرقه موی ککلی که موی مجده داشته باشد یا مجده سازد زرقه کسم بضم سین  
 مجله خبری که زرقه را سوراخ سوراخ کند ازیر الدین خشکی ۱۰ سو کند می خورم سنان زرقه است ۱۰ زرقه تاب



و سحر ز رانده و در اصاب سبب و چشم تو که خوش بود این سقفت ز رانده و در دیده سود از دکان دامن  
 سنگیت و مرزا بیدل به برادر انتظار جلوه ات افکنده ام بیدل و چو شمع از چهره زرین خود روشن ز رانده و  
 ز رلفت نهامش ز ربات محقق ز ربات شیخ اثره از فیض آب طاکل و سبز جسم خاک و پوشیده است  
 خلعت ز رلفت پخته و در به شیدای کاشته نه که بر توی از لطف تو بر من تابد و ز رلفت شود کس شبیه ما  
 ز راب کنایه از شراب زعفرانی ز رانده ز رسته که نیاز گے سکه زده باشد و از تازه سکه دیندی که حاکم  
 گویند تاثیر به کل قیمت دل صیقل داده و در رو که ترا و بر ترانه خرد ماه نو ابرو که ترا و ز رلفت بریده  
 پنبه کردن این مثل و محل متعین بودن کار که گویند و حیدر به باشد بوس و صافش از من و ز رلفت بریده  
 پنبه کردن و ز رلفت حاتم قسیمی از ز رلفت و ظاهر حاتم نام با فقه است یا شخصی که از حکم او با فقه باشد  
 محض کاشی به چو حسان نهان ز رلفت دیگر نیاید و جوا این جامه ز رلفت حاتم را بپوشی و ز رلفت  
 بان ز رلفت و قماش زرد و زری ز رنکار جامه و عمارتی که نقشهای زرد و زری کرده باشند قاسم مشهدی  
 به باین که بار ایش صورت تم دارد و در گم گشت کرده و در حصار ز رنکار ایم و صاب  
 حضور بر دو چهره است که ز رنکار سرش زرد و بجز ز رست و ز رکش که  
 تارهای طلا و ز رنکار کلاتون و غیره و حیدر شود یا ز رکش کل آفتی و جواز رنگ زرد و  
 کند ز رکش و کند چون ممان بت بهر آن و کشیدن شود و رکعت اوعیان و کشیدن چون ممان بت  
 ز رانده و شود عمر من از کشیدن دراز و جامه که تارهای نقره در آن بافته باشند ز کشیده و ز کشیده  
 شکر میر خمر و سبکه کران بر لب ز کشیده و حاجب از آن بار چو ابرو خیمه و خواجه شیراز به دامن  
 کتان همیشه در شرب ز کشیده و صداه ز رنکش جیب قصب دریده و ظهوری در سر یکتا  
 ز کلکهای ز رکش حشیش آفتاب و شب ز رنکار و رنکار و پچ و تاب و زرد و ز رنکار که ایشال این  
 ترکیب بر او دهنی مستعمل میشود مثلاً که بوی مرکب و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 یک نفس زرد و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 به بود از سبکه لبر ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 به جامه زرد و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 چاک دل را بر سبزه زرد و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 بفرق داده و لان شمع بر قرار بود و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 بر خط فرمان او و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار  
 در سبزه ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار و ز رنکار

[illegible]



ست زرشوق + میرند ہر خطہ چون مرغ کباب مرغی + جو ہر روح از شراب کہنہ ماند با صفا + تا کیر و زنگ  
 این شمشیر را دروغ ز نیم + شیخ ابوالفیض فیاضی سے خاکستر آگ ز سہ بمرآت + خاکستر ہر اوست ذرات  
 میرزا صاحب سے جہی کہ روئے تلخ کنند از قضای حق + غافل کہ زہر ہر دم تیغ قصا ز تند + و بہمنی ترتیب  
 دادن + و راستن بشیخ نظامی سے اندر ان ہر مہر پرند زودہ + کبک و دراج و ستند زودہ + حکیم فردوسی  
 کشیدند گردان زودہ بر زودہ + بطوق و زہر بخیر ز زمین زودہ + و بہمنی نصب کردن و پیا نمودن چون علم زدن  
 و راست زدن + و طویلہ زدن + و خیمہ زدن + و طحکہ و زدن + و دواز دین سے نظر بان خط شکن کہ می تواند کرد  
 کہ زہر ہر دم شمشیر آفتاب زودہ + جمال الدین عبد الرزاق سے وہ کہ سیاف قدح چون میرند ہر تو تیغ + وہ کہ  
 حلا و اجل چون می زند ہر تو دار + شیخ شمشیر از سے یارب دلی کہ دروے پر و کس کنجد + دست محبت انجا  
 خرگاہ عشق چون زد + میرزا صاحب سے خیمہ و مرہرچہ بر این یوسف زودہ ایم + حلیہ او در نظر مردم  
 کنعان داریم + شیخ نظامی سے زودہ لشکر و مہر بیت بلند + زمین در کنان آسمان در کند + و طویلہ زدن  
 آخر انکیتند + بہ سبزا خوران بر علف رختند + و بہمنی گرفتن چون رنگہ زدن + و ارفع زدن + کمالی  
 اسمعیل سے زاملا جو قناعت ہی زند آفرغ + زرخوان جو دوی از بسکہ خور وہ معدہ آرز + جمال الدین عبد الرزاق  
 سے بے سازند از خشت تو بر بطنامید + زنگار زود از سبب تو خجیرام + و بہمنی حرف کردن چون زر  
 زدن میر خسرو سے زمین اساسی ہی فراخ زنگ + زرز سے در عمارت کل و سنگ + وہ بہمنی تا ضن  
 چون اسپ زدن حکیم فردوسی سے زقارن چو افراسیاب آن ندید + بز و اسپ و شکر سوسو او کشید +  
 زودہ مصروب و خورندہ و راستہ و ترتیب دادہ و مقطوع و بریدہ شدہ و کمنہ و فرسودہ چون جامہ زودہ  
 و کزیمہ و کوفہ چون مار سہر زودہ و اصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون داد و یاد نون آخر در لفظ نون  
 و مضارع این باب بجائے دال بنون اید چون زند و زن + بخار زودہ + و ستم زودہ + و آب زودہ + و توش  
 زودہ + و آفت زودہ + باران زودہ + اقامتی قی صغیر تخلص سے خون گل جوش زود از رخ دیوار چین + باغ  
 این زخم نمایان زکہ برداشته است + اسلا زودہ + سراما زودہ + و گراما زودہ + و آفتاب زودہ + و آفتاب  
 زودہ + و شہاب زودہ + و می زودہ + و بازار زودہ + و پر زودہ + و شب زودہ + و تہمت زودہ + و حرامی زودہ  
 و حیرت زودہ + و حیران زودہ + و حار زودہ + و حیرانی زودہ + و خزان زودہ + و کرک زودہ + و خواب زودہ  
 و رم زودہ + و سایہ زودہ + و خوسے زودہ + و رگ زودہ + و دیو زودہ + و دم زودہ + و سر زودہ + و سودا  
 زودہ + و سوزن زودہ + و فلک زودہ + و غم زودہ + و خشت زودہ + و شاز زودہ + و دودن با کسر دین  
 و زواید کن بہر دو کتھا نے دور کردن زنگ از اسن دانند آن صاحب سے صفای بطن از ہم می زواید  
 علم ظہر + کہ پنهان جہر تہنہ از پر و از میکرد + مع الررار المہملہ زرر بالتشدید و التخفیف سطلق  
 نقد خواہ سیم شد خواہ طلا و س دانند آن و بہمنی مرا و فیل بود کہ بول مشع الت غایتش ز رخ و سپید  
 دبل سیاہ و سفید است و بول مشع مجموع نیست و نقد میس را ز سیاہ گویند محمد قحطی سلیم سے کردہ داغ



[illegible]

[illegible]

دانش زدن محمد قلی میسله سے باز تیر فرہ بر جان بلاکش زد و رفت + ہجور برق آمد و در خرمش زدن و رفت  
حکیم زہالی در تعریف قاصد سے ہوا رمی درید و کام می زد + شہر در خرم آرام میزد + طالب سلسلے بر فرہ  
کہ قطرہ زندہ برگریام + شرکان شمال برگ بر وید گیارہ را + طرح خوشید رخت نازدہ بر لوح وجود + چہرہ  
پر دوز جہان بر سر ایجا و رفت + میزرا بیدل سے رختے کر بہت و در خوش ترک مطلب است + این غبار  
وہم را در دامن صحرا زیند + شقیق اثر سے تربیت سودی نمی بخشد جو استعدا و نیت + برس تابیدہ می باید  
زدن کسیرا + مخلص کاشی سے بر سو او سر چون زد و سوے کافور سے بیاض + یکقلم باید حسا + از دہا بر شید  
میزرا صاحب سے انکس کہ بر جرحت مایہ زندہ نمک + میکرو کاش حق نمک اریعیت + خواجہ شیراز  
سے سمار وجود و ارتدی رنگ تو بر عشق + در آب محبت کل ادم نرسشتے + اہل نظر و عالم در یک نظر بازند  
عشق است داو اول بر نقد جان توان زد + دیگران قوعہ قسمت ہمہ بر پیش زدند + دل غمدیدہ مابلود کہ ہم  
بر غم زد + خواجہ جمال الدین سلمان سے بر عارض سیرین جزندہ صبح سفیدہ + کلکو نہ کند باغ رخ لالستان را  
و حریف تو روکش شدن کسی میرمنی سے یک تن زلش کش نرند با نہارتن + ہر چند در نرندی کی چون نہارت  
و میل کردن پیچری چون غم زدن ترا زد و این رنگ بفلان نہ مک می زند و یعنی رنگ کردن چون جامہ در نیل  
و در غم نیل زدن شیخ نظامی سے جو ہندی ز غم بر سر زندہ نیل + زندہ بیلان جامہ در غم نیل + حسین ثنائی  
سے در صفا چون صبح سے آید برون + جامہ گرد نیل عصیان سے ز غم + و بد بینی از دن بالہ نیز گذشت  
و یعنی دادن چون بوسہ زدن و دشنام زدن و منظر زدن و یعنی دعا و فریب دادن خواجہ شیراز سے اے  
صبا گر گذرے بر ساحل بودارش + بوسہ زن بر خاک آن داوے و شکن کن نفس + میر خسرو سے کسی کش  
بیش گفتی گونام + ز دلش اندر قفا صد کوہ دشنام + مولوی معوی سے باریک شد اینجا سخن دم می نکند در  
دہن + من مخلص خواہم زدن اینجا روا باشد روا + و یعنی غارت و ماراج کردن چون رہ زدن و قافلہ  
زدن با تو کاغذی سے سلامت نگذشت است کسے از رہ عشق + صد ازین قافلہ در رکندہ رازدہ اند +  
صائب سے چشم خونبارم بخون بکستان سے زندہ + راہ خواہم مالہ مرغ غزلخوان سے زندہ + باران زدن  
یعنی باران بارانیدن حسین ثنائی سے خان خانان میرزا خان ان کہ از حسان اوست + ہر کجا باران نیسانے  
سجای میزند + و یعنی درو کردن و بر کردن و بریدن چون شاخ زدن و پے زدن و سر زدن + و گردن زدن  
و ناف زدن + و دم زدن سے ناف تو بر غم زد و غم غم خاقانیا + کا کہ جہان را شناخت نمکدہ  
شد جان او + حکیم فردوس سے ہنر شیرندی بزد گردش + بجا کہ اندر اکلندہ نازک تنش + طہور سے  
سے جو بر تو سن و حدتش ہی زدند + زہم پیش سایہ را بے زدند + حسین ثنائی سے سر نہند اگر ترا از سر بخ  
برزین + ہنر سبزہ سرکش تا سر فغان زدند + میر خسرو سے فن شاخ اگر میوہ تلخ است و تیر + خودند  
جو پیش آیدش برگ ریز + و یعنی کزیدن چون زدن مار و بر بن قیاس روم زدہ و کزد دم زدہ صائب  
سے در کار مار دم زدہ انگشت مار گیر + ہرگز نبودہ است ز من دل کزیدہ تر + و دندان زدن شیخ شیراز

مکمل رہا کی ہے راہگیر قلم و حسن خیال + مکی حبش مرد و صورت ابرو + کسم کو در بہت مرد و دستان  
 حاصل مہر و آسودہ میانش + فضل مدد جل و سے صلہ + کہ عاں ابرق محو اشتار و + طالب سٹے  
 سے در جہان کس بیت کہ تہن استخار و + مداریں شاید کہ استخار و استخاریم + در بظاہر ستم حکیم کر  
 سرخ + جو امار کے حوی تو تو نام رو + نہمت غیش برن کر اندر دوق طاہت + اس کہ بہت فلم  
 سرسزگان حد و + حق چوں تبرسم مردم راسد جسم + عمر و ہنر انکس نہیں ہما + تا یک  
 سخن رسل بھی رقم نہ + صد کا کوک حامد ام اور یک شکند + سینام ماں ہر سوی سگاناں سب  
 رخصت سب سوں رون پاک چرا + ہاے یہ بیمار برس و بار + کہ سے یاریم + در ملک مدد سکبر  
 مدد ی بردم + دل بہرہ مس کیں زدار لہ یار + ہر کہ بیکان در دست نہ با جا و تہن و تہن + ہاوی  
 حکیم سے حد تک آہ و تیر چو آہ است + کہ در تہن شکار و مار و ہما ی دل موج انکس سب ہی مرد جسم  
 صیقل زل کہ آہام مامد سہت + ہر کردار اید و ستن کھ آداب قر + صوفی زار نقش لہ ماسطرد  
 طاہر سے کیا یہ بر بطاوس یار و تیر + تہ و کلک اگر کہ رو سوی جہاب + مذا ظاہر و حد سے  
 رویدہ لم مرد و خاک کر خود جسم + ہاں کہ کہ در دی تو آہام ر دست + در تہن و داق سے جری  
 رو و مرد و لہارا + چس پوشش آن طفل نوکلرا + کہ ہر کہ طعلے عطای رو + کہ کسٹہ دل ی گئے  
 رو + سیدی محمد علی سے لہ رہی ہر چار محمد یوم + سرسہ تہن حران میرم + نور الدین بطوری سے  
 رو حب ماں مار و میرد + نارم چاگے کہ او میرد + دیدہ در تہن طیان مل و تہن رسات +  
 لالہ سد دایع دل معان کہ وہاں و رسات + مراد و مرط سے لہا را کہ کس در دل حقوق مباد  
 حد قدیم و یاد و دم آہ میرس + ریادہ کہ کہ یوری و حق حیات زد + سکر و آب آورد  
 ہا لہا ی سرس + دہمی در تہن حوج جسم راہ روں میدا و تہن قیلے سے ماہر قیلے اور دیگر  
 کہ ست یار + توجسم اشتار راہ کہ مرے + دہمی آکلہں چوں چیں روں یچیں رحان و لہا کہ ہر  
 سے سہل انکار کہ کہ دی صن ہر و میرے + را کہ سہل انکس در صں روں تہاں تراست +  
 حاتم سے انصاف بیت آہر کہ سود و حد + جے کہی ر لہو در حین مرل + در ساید  
 فویش ہر صرے کہ خوف و خطر دہنتا شد حوج قلب سپاہ و دریا داخذ آں طاہر کسم سہدی سے  
 میں میں احمر سبب روم حور + امان حارے کہ در دل و ستم کس روم حور + و طلق رسایند  
 حوج آسب زدن دہر روں ہر سوی سے ر حای کہ ہر دہمان نذہ آسب + ہیہ نو ہر  
 حلی را حان درال + جو حضرت آہ آسب حوج ر و شمس + جو مہدی آمد تہنیں حوج کہ دعال +  
 میر حور سے در شمس حد ہر عالم رہ + مسرق و صوب ہر ہر رہ + واد صن و کین حری را  
 ہر ہر سے ہر ہر سے حوج ملک روں و کسر روں و ناصر روں و کسیدہ روں و در یک روں  
 و طبع روں و آواز روں و قمر روں و آواز روں و قطر روں و تہر و دل و انش

نفس شمرده زدن سیل را عثمان زدن است و خوش انگر راه با چنیم بقا دارد و محبتی کردن چون مشق زدن  
و زور زدن و پنجه زدن و سپر زدن و جولان زدن و متراوات آن و حسبت زدن و آنچه قریب بدان معنی  
است و ترکتاز زدن و ششخون زدن و مکین زدن و جدل زدن و شبگیر زدن و شتاب زدن و توافل  
زدن و خصا ب زدن و قتادی زدن و صلا زدن و آواز زدن و متراوات آن و داد زدن و فریاد  
زدن و آه زدن و آخ زدن و لوزه زدن و تظلم زدن و دلم زدن و خواب زدن و ذوق زدن  
و امتلا زدن و رتبسم زدن و خنده زدن و قهقهه زدن و گنگل زدن و درای زدن و شانه زدن و جلی  
زدن و مسطر زدن و ورسم زدن و مردود زدن و شکار زدن و صیقل زدن و عطسه زدن و غسل زدن  
و چوب داب زدن و کباب زدن و مهر زدن و نظر زدن و شیخ نظمی سے نزد کس از پیشانی نظر به چشمش  
و دانش بے سکر و تظلم زمانه بر شاه روم و که بر صیران تنگ شده مرز بوم و بهر دایره کوزده ترکانه  
ز پر کا خطش گره کرد باز و بایا قحانے سے بسم نهانے که زدی گبریہ من و مره خیال باز م که چه در گرفت  
امشب و بس آه زویم چون فغانی و فریاد رے نما ندمارا و شیخ شیراز سے زیاد شاه شاد و دوست  
نے تخورید و بیا که چشم دوان توست و میگون است و خواجہ شیراز سے دلا همیشه زن را که زلف  
و لبندان و جو تیره رے شدی کے برایت کاری و هزار کنگره عرش میر تہ صیفر و نہ امنت که درین  
دنگه چه افتاد است و غسل در اشک زوم کامل طریقت گویند و پاک سواول و بس دیدہ بران پاک  
انداز و عودس خجست دران حبلہ بانہر ان ناز و شکستہ کشتہ و بر بر کل خضاب زودہ و ملاو حشے کے کہ جن  
غوقہ بخون داد زوم و در عصات و جاکست که رنگ از رخ قاتل برود و کمال فحید سے نزلش چو شانہ  
میر و باد و اصلح اللہ نشانہ نفتم و کمال اسمعیل سے باد بے یار یلطفت نزنہ و مسجد مردودہ ہر کھزارے  
مولانا بنای سے بزندان غم چون لالہ در خون کے بود یارب و کہ چون رکس قدح برکت زوم کنت جن باد  
حکیم نزاری ہستانی سے بادہ میخوردیم و گنگل میزدیم و اول شب تا وقت کنگلاخ و ملاقاسم مشہدی  
سے زانتک لالہ کون خود می نالی تو انم زد و ز رنگ خویشین کلکشت متبا و تو انم زد و میرزا صاحب  
سے عمر صاحب بشہر عقل بودم کوچہ بند و متی ہم باغوالان سیر صحابی زوم و دستش زیر در و تر افتد  
نجاک راہ و آن سادہ دل کہ زور زدن بر کمان من و عرق نہر گل کلت مید و شتاب زودہ و لکھا گرا  
کہ این نقش را برابر زودہ و صاحب بیک خویش زندہ تیشہ بخر و آن بے اوب کہ خندہ بر استادی زندہ  
میر خسرو سے کوشہای ماہ میون رجب را کردہ باز و زان حد از کوس شادی کہہ کردون زودہ و قنہ  
کو شہبای دو چشم نہان شد است و افست کنج ای دانت کین زودست و ملافتے میزدی سے  
توان تا کرد مفوسے بسور انج و جرابا بد زون ہر لحظہ صد آخ و کام دل مرا جہ شود گراورد و شیرین  
لبت کہ لم زدہ بر تنگائی حاج و حسین ثنائی سے خواب از اشک عہد تو غالب شد بجان و با می در فخر  
و بچون دیدہ خوابے می زند و مرده از کنج دلم خست سرخم میکند و مار نہر اگین فرقت پیچ دما بے می زند

و شتاب زدن و توافل زدن و عودس خجست دران حبلہ بانہر ان ناز و شکستہ کشتہ و بر بر کل خضاب زودہ و ملاو حشے کے کہ جن غوقہ بخون داد زوم و در عصات و جاکست که رنگ از رخ قاتل برود و کمال فحید سے نزلش چو شانہ میر و باد و اصلح اللہ نشانہ نفتم و کمال اسمعیل سے باد بے یار یلطفت نزنہ و مسجد مردودہ ہر کھزارے مولانا بنای سے بزندان غم چون لالہ در خون کے بود یارب و کہ چون رکس قدح برکت زوم کنت جن باد حکیم نزاری ہستانی سے بادہ میخوردیم و گنگل میزدیم و اول شب تا وقت کنگلاخ و ملاقاسم مشہدی سے زانتک لالہ کون خود می نالی تو انم زد و ز رنگ خویشین کلکشت متبا و تو انم زد و میرزا صاحب سے عمر صاحب بشہر عقل بودم کوچہ بند و متی ہم باغوالان سیر صحابی زوم و دستش زیر در و تر افتد نجاک راہ و آن سادہ دل کہ زور زدن بر کمان من و عرق نہر گل کلت مید و شتاب زودہ و لکھا گرا کہ این نقش را برابر زودہ و صاحب بیک خویش زندہ تیشہ بخر و آن بے اوب کہ خندہ بر استادی زندہ میر خسرو سے کوشہای ماہ میون رجب را کردہ باز و زان حد از کوس شادی کہہ کردون زودہ و قنہ کو شہبای دو چشم نہان شد است و افست کنج ای دانت کین زودست و ملافتے میزدی سے توان تا کرد مفوسے بسور انج و جرابا بد زون ہر لحظہ صد آخ و کام دل مرا جہ شود گراورد و شیرین لبت کہ لم زدہ بر تنگائی حاج و حسین ثنائی سے خواب از اشک عہد تو غالب شد بجان و با می در فخر و بچون دیدہ خوابے می زند و مرده از کنج دلم خست سرخم میکند و مار نہر اگین فرقت پیچ دما بے می زند





زخم چمن و زخمی و زخمناک و زخم خسته و مجروح میان ناصر علی سے نمک بردل زخم کون و یکفل خنید  
 بر حال ۴ علاج خود بخندین زخم داران میتوان کردن ۴ دل زخمی یک باوید خارست ببنید ۴ تا نازده شغل  
 چکار است ببنید ۴ ملاحظو در تره لعل باغ احمد نکره شود تیغ بیدش جواز نمک پاک ۴ تدر و گدرا کند زخمناک  
 والہ ہروی سے از تیغ تو ہر کہ زخم چین گشت ۴ یکمردہ بعد بعد دغین گشت ۴ زخم از نای انکہ بکار است مجروح  
 شدہ پشد و سدا آن در لفظ باز جای گشت زخم پیرای از عالم چین پیرای صاحب سے اش از زخم شکر  
 شیر نیے پیغام تست ۴ زخم پیرای ملاحظہ تھی و شام تست ۴ زخم ہا از عالم خونہا طہوری سے  
 فادہ اند شہید ان نیکو زخم ہا ۴ جہ صحت است کہ دو بکے بقاقل اضا است زخم زن انکہ کسی را از خستہ و مجروح  
 کند زخم زون و زخم رختن و زخم کردن و زخم انداختن و افکندن خستہ و مجروح کردن طہوری سے مر جا  
 از مالہ آغشتہ در خون میبکد ۴ میشتا سوز زخم زن کین مالہ زار از نیست ۴ محمد تقی عاقل طالعانی سے صاحب  
 بد عالم نہ چشم تری ۴ خندہ زخمیت کہ بر خوش زیند بخری ۴ نعمت خان کالے سے تیغ ابرو دیتو اش  
 زخم نمایان زدہ است ۴ گرچہ بروش زعفر شیدہ سپردار و صبح ۴ صاحب سے کی بہ شود بر عم زنگار  
 آسمان ۴ زخمی کہ مابل زخمنا کندہ ایم ۴ نظامی سے پندی کی زخم زود برتش ۴ فشد کار زخم برتش  
 بے کردہ بر ترا خندہ ۴ بے زخم چون اش انداختہ ۴ ملاحظو سے گربہ بیدہ سگ صفی پیش گرفت  
 پا چہ ام را کند زخم چادر کشیر ۴ حیرت سے کی بر لاش بکے زار ۴ کی زخم زبان کردیش بسیار ۴  
 کسے بر من از کینہ زخمی زخمیت ۴ دگر رخت یا کشتہ شد یا کشت ۴ زخم راندن فارسی تازہ فحاحہ  
 سیخ است مشہور تیغ راندن سے زار و زخم بارتارک تیغ قدرانہ ۴ بزرگان زخمہا دینہ تیر قضا کردہ  
 زخم بر زخم افادون حیرت و ہوی سے چشم بیز حسن از چشم زخم ۴ زخم دگر بروگری افادو ۴ زخم  
 بسن شلہ دینر بنی التیام دادون زخم دگیر استارہ است و زخم را بجا شیدہ داوہ چن بستہ پس زباب  
 نقد باشد و این مقابل زخم شادون بود طالب سے آنا کہ من در بیان گشتاید ۴ زخم دل و سبہ  
 بر زبان مکتباید ۴ علاوہ حشے سے علاج زخمہای ظاہری آید زخمی ہم ۴ طبیب ایمان خواہم کہ او زخم  
 نہان بندو ۴ طہوری سے تربی زغبہ فاقوش بست ۴ ہر کہ بدست یوسف رغان زخم بست ۴  
 زخم بزرگ رختن و زخم برداشتن و زخم کشیدن و زخم چسبیدن و خوردن و فرد خوردن خستہ و مجروح  
 شدن پسین و زخم و جلہ ریز کندشت و ایضا طہوری سے کار از فی تو بہ دل زخم خورد ۴ توان جان برقی  
 عفو تو برد ۴ عرفی سے کہ بگویم لذت زخمی کہ بر جان خوردہ ام ۴ خون بخوش آید زخمیت مرغ بسمل کردہ را ۴  
 نظامی سے جو زخم دوال از دوالی چشید ۴ نیہ سکو رخت برادر کشید ۴ حیرت سے کسی کہ زخم زداویم  
 ز زخم خود شکست ۴ کسے کہ زخم کشید او بجان درست بماند ۴ ملاحظو در تره لعل ذوالفقار سے  
 نہد بروش چون کس نکشت خود ۴ کشت زخم چون غمہ درشت خود ۴ باقر کاشی سے زودست و بازو سے  
 صید اسکے بجان باقر ۴ غیب زخمی برداشتنے شگون پشد ۴ محمد خان بیک عثمانی سے بزریش از ذوق

[illegible]

اگر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله است + از قفا باید بر کردن زبان سوختنش + خواجہ جمال الدین سلمان سے  
 اگر نہ صبح تو گوید زمانہ سوسن را + بختہ وار زبان از قفا بدر گیرد + یکلم سے زبان کل ز قفا میکشد اگر بکشد +  
 حقوق تربیت نو بہار را انکار + عرفے سے زبان طعنے سوسن ز کام چون کشید + اگر نہ رو کے چمن دید در میان  
 نرگس + یعنی سوسن کہ از راہ زبان درازی طعنے بزرگس زدہ بود بزرگس کے عزیزان چمن را اگر در میان مذیدہ  
 چرا زبان اور از کلام بریاد و ردہ کما صح بعض المحققین زبان نہادن در چری میر خندہ سے در تو زبان کہ تو  
 نہاد + ہی ہویت کہ تواند کشاد + زبر یا و حفظ و این محقق از بہرست و بالفظ کردن و گرفتن مستعملین  
 در آتش کبریت کہ شت و حرکت قحہ در ترجمہ فوق و بدین دو معنی مقابل زیر بود زبر پوش ہر جہ در وقت دراز  
 کشیدن بر سر گیرند عموماً و لحاف خصوصاً جبر سے وہ ہر کس یکا خاک بر تن زبر پوشے سنگ + چون  
 آب تر چون گل سبک تن را دلاسا داشته + زبیر در از بخورد زبیر اگر بوزن در خورد بخورد آن شاہ کہ کسی  
 دمان خود را پر باد سازد و دیگرے چنان دست بران زند کہ باد از دہانش باصد اکھید و زنبیل غبون قبل الموعدہ  
 مبدل و زبیر علیہ زبیر کہ است و بالفظ خوردن و زدن مستعمل ہو بہای جامی سے تاز بہوت ز نیم باز باد کنجبت  
 ورنہ طباخہ باز خوری تو زما یک + مولانا مختشم سے زنبیل را بندہ سیلی میخورد + کار نیکو کردن از بر کردن است  
 زبون صنیف و ناتوان صاحب سے خصم غالب از بون صبر و تحمل میکند + از تواضع سیل را مغلوب خود  
 یل میکند + و بر سقیاس زبونی و زبون نالی و پسین کنایہ از اظهار عجز و نالہ بود از عالم عاجز مانی دزار نالے  
 و ضعیف نہالے والد ہر سے باہر و کے کار کن یا ترک کن مردانہ کار + کمتر از کار زمان بہد زبون نالی ہر +  
 خواجہ شیراز سے جہجہ بر ہم زخم از غیر مرادم گردد + من نہ انم کہ زبونے کشم از جہجہ فلک + بہرہ کادری  
 رشتہ ہا بالفظ کردن بمعنی عاق ساختن پر دو اور فرزند را کہ افی البرہان مع الحیم الکاسری ز جہر بفتح بارڈاشن  
 و ترسانیدن و بالفظ کردن مستعمل مع الحار المہملہ زحمت بفتح رنج و انبویہ بالفظ وادون نہادن  
 و برون کشیدن مستعمل ابر شاہی سبر واری سے زبانی از سر این خستہ پختہ بدارہ کہ می بریم ازین آستانہ  
 زحمت خویش + مرزا محمد طاہر اشنا سے عقل ناچار کہ زحمت از الالیش نفس + دایہ پر سیرکت  
 طفل جو یا شود + صائب سے کے بجا نہای گرفتار دلش خواہد سوخت + یوسف مصر از زحمت  
 زندان نبرد + کہنہ جویان زحمت شبگیر بجا میکشد + چارہ کوتاہی این رہ بخود بچیدن است + ملا فیض  
 نیشاپوری سے حسن تو ز یور تو بس است این قدر جہا + بر کوشش و سہنہ زحمت زیور نہادہ ز جہر بچیش  
 شکم اطلاق آن بر صابہ این مرض مجاز است علی خراسانی سے کادہ دل کا دی مرا این جہجہ از رط ستم +  
 میدہ داند نفس آشفٹہ چون شخص زحیر + مع الحار المہملہ زحمت نشان زدن تیغ و تیر و مانند  
 آن کہ بر بن باشد و بمعنی زخم خوردن نیز آدہ نظامی سے شت از کشتن شہدی در زخم روس + بہ بچہ  
 بر خود جز زلفت عروس + زہی زخم کز زخمہ چون شکر + شود رود خشک از وود تر + یعنی زہی زخم  
 خوردن کہ بعد از زخمہ کہ چون شکر شہرین است رود خشک کہ عبارت از ساز مسی بر وود است وود تر میگردد

سہ راں درد ان کم ہنسی سے جیکہ دم درد و غم خاک و لم ہنشتہ ہر حمد و دردن سوزن کرد +  
مراہ نظامی سے سری کہ خواں ہاں ہی ہم + کس کاراں درد ان ہی ہم + مرزوی سے رحمت اور یک سپاہ  
آورد + سہ سراسر سو کرد سوکس + درد و رس اور ہر سوزن و سوکس + کزہ راں درد ہن گزہ + راں  
داس درد ان فہم دم صاف سے راں جو ہر کد کیمبر سے فہم + ہاں نہای ہوا مہم مہم مہم  
فلت سے چہ مہم راں مالہ ریگی کس و لم + رطلی جسس کو ہر داد دل طہید راں + راں درد ان  
وراد ان درد ان شش زبان نوید راں بریکہ کیمبر راں رہاں ہر کہ ام سو فہم نہای  
سے کدہ ام لک لک کدہ کدہ + ہنسم مکتہ کدہ راں + ہنسم مکتہ کدہ راں + ہنسم مکتہ کدہ راں +  
صدرہ راں وقت بیان درد ان سست + صاف سے دل ہوس راں جو ہر کدہ کدہ + کدہ  
پوسیدہ صقل در حجاب اور جو ہر کدہ کدہ راں آیدہ ہر صاف صاف + کدہ مہم درد ان در حالت  
مہم ہر طرے را + ہنسم ہی سے رس چرب در می و سوکس و من + تاں دل و درد راں درد ہن + راں  
اکھن درد ان مرید در باں تر مہم ہنسم کدہ ہر مہم کدہ ہنسم کدہ ہنسم کدہ ہنسم کدہ  
عطا کردن و کسید سانی سے کدہ راں ہنسم مہم مہم مہم مہم مہم مہم مہم مہم مہم  
زمان درد ان داس درد ان ہنسم چرے کف در کف حومات سوزن نامی ہنسم ہنسم ہنسم  
کدہ کس ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
صاف سے حواج رے گے ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
سہ کون درد ان ہر خاک لید حست و درد ان دکانہ ارطہار و درد سے کون صاف سے  
تج سے مالہ راں رجا کس حاتم + ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
حظ تران + طوطیاں رجا کس ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
لعل چہ دہان سہ کدہ راں راہ راں ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
مظرب سے ہر دہان کدہ راں + ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
کہ ہنسم ہنسم + ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
د مقرر ہست کہ ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
راں ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
سے رات کہ ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
کردہ کہ در مان جلس ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم  
ار تھا کسید و ار تھا کدہ کون و ار تھا کدہ کون و ار تھا کدہ کون و ار تھا کدہ کون  
ار کا م کسید شج ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم ہنسم

شکایت چه سان کنم به کین لشکر اسپاه من اول زبان گرفت به اسیر و در بزم می اسیر شنب از و صفت طره  
صد جاز زبان شوخه تقریر میگرفت نشاپور و رفته اول چون زبان کیران زبان آورد و ام به تاشب خون بخانه  
بریان آورد و ام به و ولکت افتاد و بر زبان ملک قبی به چون دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد به ششم زور آورد و  
راه شکایت گیرد به میرزا عبدالنقی به بگو که حرف و درفش جهان کنم تحریر به قبول کیسیر موخامه را زبان گیر است  
دورین تامل است و کنایه از جاسوس زیر که پنهار از زبان مردم میکرد و طهوری به بارانمه جاسوسی خود گوش گرفتیم به  
خاموشی را از جاز زبان گیر بر آورد به زبان بستن کنایه از خاموش شدن و خاموش کردن هر دو آمده و این از خصا  
لفظ بستن است که معنی لازم و مستعمل میشود طهوری به زبان نکند از شکوه زبان بست مرا به از لبش جذب  
سوال ار چه جو بیه کشید به زبان بند نوعی از عرایض و امون که زبان حریف را بدان به بند نه لفظی به زبان  
بند ای چه بیکان تیز به در سبک تواضع در سبک به زبان کشیدن و زبان بر آوردن و زبان بر زدن  
عبارت از است که چنان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود از دمان بر آید و پس در محبت دم که گشت  
و در زبیدل به از سبک گشت بیدل لب تشنه زلالش به چون خط زبان برادر بر کوزه نیم به بر لب کف طرف غیاز  
شکوه در افلاس نیست به از صد اور تشنگیها میکشد خنجر زبان به تشنه ای مندی به چشم او از سرمه بیله دبال  
تا بر د کشید به گرم شد و تشنه از گرمی زبان آید تشنه به زبان بیرون افکندن مثله زبان بیرون افتادن  
لازم منه طالب آملی به زبان سوسن از تشنگی فاده بیرون به چون که خنجر خزانة عیدم مال به کمال اسیریل به  
بیرون افکند سوسن از تشنگی زبان را به گرم از عدم در آمد تا از سوسن سابل به حسین ثنائی به مدح نماید  
که نفهم نمون از تنگ آن به صد زبان بیرون جو تشنه از دمان افکند ام به زبان کشیدن و زبان کشادن  
بر کشی کنایه از زبان دراز کردن و سخن بدراز گفتن میریزد به بر سرین سلطان چون من زبان کشایم به اندر  
سجود آید جان جبر و عشی به محمد قلی میلی به زلف زبان طعنه به محبت کون کشید به آسوی عقل را بکشد  
چون کشید به خواجہ شیراز به خلقی زبان به جو بیه عشقش کشاده اند به اے من غلام انکه دلش با زبان ملکیت  
زبان زدن کنایه از سخن گفتن و حرف زدن صبا می بخشی به اگر خوابی سنگلی سخن نشو سخن نشو به زبان این تواند زد  
که اول کوشش کرد و او به زبان نازک کردن میرزا رضی دانش به دانش نسبت بر روی که کرده به نازک  
چو برگ لاله زبان در شنای کل به زبان تازه کردن و زبان ترک کردن سخن کردن و تقه در دهن گذاشتن و زبان  
آوردن بخیزد به معنی طالب است به طالب بحرف با ده میلا زبان که ما به نقل خار بر دهن جامه سبیهیم به لفظ  
زبان تازه کردن با قرار تو به نه سخن علت از کار تو به زبان کردن زبان درازی کردن بر سر و سه شمش  
که پیش رو بجا و تیر کشند به از تیغ کردنش زیر کم کوزبان کند به زبان اموضت حرف اموضت در نشسته غمشین  
حرف کز خار س دکر از با بر سر به بمحوظ علی ما زبان را در نفس اموضتیم به زبان در دمان کردن در دمان نهادن  
در حالت کمال بلاغت در محاوره و در دیبا شد اندام محاورات شایع است که زبان فلان در دمان  
فلانیت و این کنایه از کمال بی تکلفی و بیجا بل بود طالب آملی به شب تا سحر بجا نشسته دست و خنجر می بجا بجا

[illegible]



[illegible]



[illegible]



مالی  
 و سالک الله العزیز  
 وانا عبد الله بن  
 سید احمد بن الفاضل  
 و تاریخ حاکم



بسم الله الرحمن الرحیم

## باب الزبانی مع الالف

زابل بضم موحدہ کسر آن نام شہرے و نام مقامے از موسیقی چنانکہ از نشات طاعنوا بوضوح  
 نے پیوند زاده توشہ زاوراہ توشہ راہ سے از باطن جو کجہ شستے و گمخورہ نیت بہ زادی  
 برنیداری ازین منسل چرا علی خراسانی سے باصد ہزار خون جگر یک مالہ ام بہ از چشم من بعبودہ  
 زاد سفر گرفت بہ پاک زادہ بریزادہ دیوزادہ تجلے زادہ خانہ زادہ دیرنیہ زادہ ترک زادہ زادہ  
 خاطر زادہ طبع زادہ کان زادہ دریا میر زادہ پیر زادہ مرشد زادہ زادہ ہنر شیخ  
 زادہ صراف زادہ زادہ فی الطنبور این مثل اسیر لاجبی سے بود چشمش فتنہ عالم و لے غمرہ او زاد  
 نے الطنبور شد بہ زادہ بود گنایہ از بہت و غیث و تمام سرمایہ و اسباب و ساز و سامان مولوی معنوی  
 سے نور حق را کس نہ از زادہ بود بہ خلعت حق را چہ حاجت تار و پود بہ زادہ سر و مخففت ازاد سر و کمر  
 سے کہ در از غوشم آمد زادہ سر و سے نہ جو طاووس بے بہمان تدر و سے زادہ تاک گنایہ از شراب انکور  
 زلالی سے معافی نشہ دیدم دران خاک بہ غبار استانش زادہ تاک بہ زادہ خاطر شہر و سخی کہ از دلی خیزد  
 خاقانے سے بہر نوزاد کان خاطر خوشیش بہ بخت را و اکان نمی بینم بہ زار مالہ شیر و فاریان متنبی  
 مطلق مالہ استمال نمایند زارہ و زاری مثله در رسالہ توسی زار مالہ با و از خیر ہتوان گفت کہ زار و زار



۷۰۲

ومن يتوكل على الله فهو حسبه  
جسد وشم



در طبع العلوم با تمام بنده کریم بخش بقاب  
طبع در آمد

